



شانزدهمین سنت
جان محمد اهل

جان محمد اکبر سوز

عاشقانه‌ای برای مسلمانان

فاطمه و مرشد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: ولی نژاد، فاطمه، ۱۳۶۸-
عنوان و نام پدیدآور: جان شیعه، اهل سنت... / پدید آورنده: فاطمه ولی نژاد؛
به اهتمام: مؤسسه علمی- فرهنگی سدید
مشخصات نشر: تهران: دانشگاه امام صادق (علیه السلام)، بسیج دانشجویی، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۶۰۱ ص
موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۵۰-۱۱-۴
رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۳/۷۹۴۵ ج ۲ ۱۳۹۴
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۹۸۱۷۱۸

✻

جان شیعه، اهل سنت عاشقانه ای برای مسلمانان

پدیدآورنده: فاطمه ولی نژاد
به اهتمام: مؤسسه علمی- فرهنگی سدید
ناشر: انتشارات بسیج دانشجویی دانشگاه امام صادق (علیه السلام)
صفحه آرابی: علی صبوری
موضوع: داستان عاشقانه- وحدت شیعه و سنی

نوبت چاپ: اول- پاییز ۱۳۹۴
آدرس: تهران خیابان انقلاب- بین فلسطین و ابوریحان- پلاک ۱۱۱۸-
واحد ۱/۲- انتشارات بسیج دانشجویی دانشگاه امام صادق (علیه السلام)
همراه: ۰۹۱۰۹۸۰۵۰۵۵
تلفن: ۰۶۶۴۸۶۱۲۰
۰۶۶۴۸۵۸۵۰
sadid.basijisu.com
rc.basijisu.com
sadidisu@gmail.com

✻

فهرست

❁ مقدمه مؤلف | ۵

❁ فصل اول | ۶

❁ فصل دوم | ۷۸

❁ فصل سوم | ۲۱۶

❁ فصل چهارم | ۳۹۴

❁ فصل پنجم | ۵۳۸

مقدمه مؤلف

هرآنچه در این صفحات سراسر سرمستی نگاشته‌ام، از جام جمالتی جانانه تا نغمه ناله‌هایی غریبانه، همه از افاضه فضل خدا بوده و عطر عنایت اهل آسمان و در این میان؛ این سرانگشتان سراپا تقصیر، تنها توفیق نگارش یافته‌اند و حالا در نهایت شوق و شرمندگی، این اثر را تقدیم می‌کنم به ساحت نورانی پیامبر عظیم الشان اسلام، حضرت محمد مصطفی ﷺ و به تمامی نورچشمانم از عزیزان اهل تسنن و تشیع که کلام بی‌همتای خداوند متعال به ما فرمان داده است: ﴿وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا﴾ و پیامبر رحمت و سرور این امت فرموده‌اند: «مؤمنان با هم برادرند و خون‌شان برابر است و در برابر دشمن، متحد و یکپارچه‌اند.» و این سخن امام راحل ماست که خطاب به عزیزان اهل تسنن فرمودند: «ما با هم برادر بوده و هستیم و خواهیم بود. مصلحت ما، مصلحت شماست» و حالا ما به پیروی از عقل و شرع و به اقتدای عشق و ایمان، تا پای جان اهل وحدتیم.

فاطمه ولی‌نژاد

www.fatemevalinejad.blog.ir

valinejad135@gmail.com

جان مومنان سنرت

فصل اول

صدای قرائت آیت الکرسی مادر، بوی اسفند، اسباب پیچیده در بار کامیون و اتاقی که خالی بودنش از پنجره‌های بی پرده‌اش پیدا بود، همه حکایت از تغییر دیگری در خانواده مامی کرد. روزهای آخر شهریور ماه سال ۹۱ با سبک شدن آفتاب بندر عباس، سپری می‌شد و محمد و همسرش عطیه، پس از یک سال از شروع زندگی مشترکشان، آپارتمانی نوساز خریده و می‌خواستند طبقه بالای خانه پدری را ترک کنند، همچنان که ابراهیم و لعیا چند سال پیش چنین کردند. شاید به زودی نوبت برادر کوچک‌ترم عبدالله هم می‌رسید تا مثل دو پسر بزرگ‌تر بهانه کمک خرج شروع زندگی هم که شده، زندگی‌اش را در این خانه قدیمی و زیبا شروع کرده تا پس از مدتی بتواند زندگی مستقل را در جایی دیگر تجربه کند.

از حیاط باصفای خانه که بانخل‌های بلندی حاشیه بندی شده بود، گذر کرده و وارد کوچه شدم. مادر ظرفی از شیرینی لذیذی که برای بدرقه محمد پخته بود، برای راننده کامیون بُرد و در پاسخ تشکراو، سفارش کرد: «حاجی! اثاث نوعروسه. کلی سرویس چینی و کریستال و...» که راننده با خوشرویی به میان حرفش آمد و با گفتن «خیالت تخت مادرا!» در بار را بست. مادر صورت محمد را بوسید و عطیه را گرم در آغوش گرفت که پدر با دلخوری جلو آمد و زیر گوش محمد غزی زد که نفهمیدم. شاید ردّ خرابی روی دیوار اتاق دیده بود که مادر با خنده جواب داد: «فدای سرشون! یه رنگ می‌زنیم عین روز اولش میشه!» محمد با صورتی در هم کشیده از حرف پدر، سوار شد و اتومبیلش را روشن کرد که عبدالله صدا بلند کرد: «آیت الکرسی یادتون نره!» و ماشین به راه افتاد. ابراهیم سوئیچ را از جیبش در آورد و همچنان که به سمت ماشینش می‌رفت، رو به من و لعیا زیر لب زمزمه

کرد: «ما که خرج نقاشی مون هم خودمون دادیم...» لعیا دستپاچه به میان حرفش دوید: «ابراهیم! زشته! می شنون!» اما ابراهیم دست بردار نبود و ادامه داد: «دروغ که نمی گم، خُب محمد هم پول نقاشی رو خودش بده!» همیشه پول پرستی ابراهیم و خساسست آمیخته به اخلاق تند پدر، دستمایه اوقات تلخی می شد که یا باید با میانجی گری مادر حل می شد یا چاره گری های من و عبدالله. این بار هم من دست به کار شدم و ناامید از کوتاه آمدن ابراهیم، ساجده سه ساله را بهانه کردم: «ساجده جون! داری میری با عمه الهه خداحافظی نمی کنی؟ عمه رو بوس نمی کنی؟» و با گفتن این جملات، او را در آغوش کشیده و به سمت مادر و پدر رفتم: «با بابا بزرگ خداحافظی کن! مامان بزرگ رو بوس کن!» ولی پدر که انگار غرزدن های ابراهیم را شنیده بود، اخم کرد و بدون خداحافظی به داخل حیاط بازگشت. ابراهیم هم وارث همین تلخی های پدر بود که بی توجه به دلخوری پدر، سوار ماشین شد. لعیا هم فهمیده بود اوضاع به هم ریخته که ساجده را از من گرفت و خداحافظی کرد و حرکت کردند. عبدالله خاکی که از جابجایی کارتونها رواری لباسش نشسته بود، با هر دو دستش تکاند و گفت: «مامان من برم مدرسه. ساعت ده با مدیر جلسه دارم. باید برنامه کلاس ها رو برای اول مهر مرتب کنیم.» که مادر هم به نشانه تأیید سری تکان داد و با گفتن «برو مادر، خیر پیش!» داخل حیاط شد.

ساعتی از اذان ظهر گذشته و مادر به انتظار آمدن عبدالله، برای کشیدن نهار دست دست می کرد که زنگ خانه به صدا درآمد. عبدالله که کلید داشت و این وقت ظهر منتظر کسی نبودیم. آیفون را که برداشتم، متوجه شدم آقای حائری، مسئول آژانس املاک محله پشت در است و با پدر کار دارد. پدر به حیاط رفت و مادر همچنان به انتظار بازگشت عبدالله، شعله زیر قلیه ماهی را کم کرده بود تا ته نگیرد. کار آقای حائری چندان طول نکشید که پدر با خوشحالی برگشت و پیش از این که ما چیزی بپرسیم، خودش شروع کرد: «حائری برامون مستأجر پیدا کرده. دیده امروز محمد داره اسباب می بره، گفت حیفه ملک خالی بیفته.» صورت مهربان مادر غرق چروک شد و با دلخوری اعتراض کرد: «عبدالرحمن! ما

که نمی خوایم با این خونه کاسبی کنیم. این طبقه مال بچه هاست. چشم به هم بذاری نوبت عبدالله می شه، شایدم الهه». پدر پیراهن عربی اش را کمی بالا کشید و همچنان که روی زمین می نشست، با اخمی سنگین جواب داد: «مستول خونه الهه که من نیستم، عبدالله هم که فعلاً خبری نیس، شلوغش می کنی!» ولی مادر می خواست تصمیم پدر را تغییر دهد که از آشپزخانه خارج شد و گفت: «ما که احتیاجی نداریم که بخوایم مستأجر بیاریم. تو که وضع کارت خوبه الحمدلله! محصول خرما هم که امسال بهتر از هر سال بوده. ابراهیم و محمد هم که کمک دست هستن.» که پدر تکیه اش را از پشتی برداشت و خروشید: «زن! نقل احتیاج نیست، نقل یه طبقه ساختمونه که خالی افتاده! خدا رو خوش میاد مال من خاک بخوره که معلوم نیست تو کی میخوای عروس بیاری؟! مادر غم زده از برخورد تلخ پدر، نگاهش را به زمین دوخت و پدر مستبدانه حکم داد: «من گفتم اجاره میدم. حائری رفته طرف رو بیاره خونه رو نشونش بده.» و شاید دلخوری را در صورت من هم دید که برای توجیه فوران خشمش، مرا مخاطب قرار داد: «آخه همچین مادرت میگه مستأجر، خیال می کنه الآن یه مشت زن و بچه می خوان بریزن این جا. حائری گفت طرف یه نفره که از تهران برای کار تو شرکت نفت اومده بندر. یه اتاق می خواد شب سرش رو بذاره زمین بخوابه. صبح میره پالایشگاه شب میاد. نه رفت و آمدی داره نه مهمونداری.» که صدای باز شدن در حیاط و آمدن عبدالله بحث را خاتمه داد و من و مادر را برای کشیدن غذا روانه آشپزخانه کرد.

چند لقمه ای نخورده بودیم که باز زنگ خانه به صدا در آمد. پدر از جا بلند شد و با گفتن «حتماً حائریه!» سراسیمه روانه حیاط شد. عبدالله هم که تازه متوجه موضوع شده بود، به دنبالش رفت. مادر که با رفتن پدر انگار جرأت سخن گفتن یافته بود، سری جنباند و گفت: «من که راضی نیستم، ولی حریف بابات هم نمیشم.» و بعد مثل این که چیزی بخاطرش رسیده باشد، با مهربانی رو به من کرد: «الهه جان! پاشو دو تا ظرف و قاشق چنگال بیار براشون غذا ببرم. بوی غذا تو خونه پیچیده، خدا رو خوش نمیاد دهن خشک برگردن.» محبت عمیق

قدری دلش قرار گرفته و به آمدن مستأجر به خانه تا حدی راضی شده است، اما برای من حضور یک مرد غریبه در خانه، همچنان سخت بود؛ می دانستم دیگر آزادی قبل را در حیاط زیبای خانه مان ندارم و نمی توانم مثل روزهای گذشته، با خیالی آسوده کنار حوض بنشینم. به خصوص که راه پله طبقه دوم از رویروی در اتاق نشیمن شروع می شد و از این به بعد بایستی همیشه در اتاق را می بستیم. باید از فردا تمام پرده های پنجره های مشرف به حیاط را می کشیدیم و هزار محدودیت دیگر که برایم سخت آزار دهنده بود، اما هر چه بود با تصمیم قاطع پدرا اتفاق افتاده و دیگر قابل بازگشت نبود.

ظرف های نهار را شسته و با عجله مشغول تغییر وضعیت خانه برای ورود مستأجر جدید شدیم. مادر چند ملحفه ضخیم آورد تا پشت پنجره های مشرف به حیاط نصب شود، چرا که پرده های حریر کفایت حجاب مناسب را نمی کرد. با چند مورد تغییر دکوراسیون، محیط خانه را از راهرو و راه پله مستقل کرده و در اتاق نشیمن را بستیم. آفتاب در حال غروب بود که مرد غریبه با کلیدی که پدر در بنگاه در اختیارش گذاشته بود، در حیاط را نیمه باز کرده و با گفتن چند بار «یا الله!» در را کامل گشود و وارد شد. به بهانه دیدن غریبه ای که تا لحظاتی دیگر نزدیک ترین همسایه ما می شد، گوشه ملحفه سفید را کنار زده و از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. بر خلاف انتظاری که از یک تکنیسین تهرانی شرکت نفت داشتم، ظاهری فوق العاده ساده داشت. تی شرت کرم رنگ به نسبت گشادای به تن داشت که روی یک شلوار مشکی و رنگ و رو رفته و در کنار کفش های خاکی اش، همه حکایت از فردی می کرد که آنچنان هم در بند ظاهرش نیست. مردی به نسبت چهارشانه با قدی معمولی و موهایی مشکی که از پشت ساده به نظر می رسید. پشت به پنجره در حال باز کردن در بزرگ حیاط بود تا وانت وسایلش داخل شود و صورتش پیدا نبود. پرده را انداخته و با غمی که از ورود او به خانه مان وجودم را گرفته بود، از پشت پنجره کنار رفتم که مادر صدایم کرد: «الله جان! مادر چایی دم کن، براشون ببرم!» گاهی از این همه مهربانی مادر حیرت می کردم. می دانستم

را زنده می‌کرد. آخرین تکه لباس را که از روی بند جمع کردم، نگاهم به پنجره طبقه بالا افتاد که چراغش روشن بود. از این‌که نمی‌توانستم همچون گذشته در این هوای لطیف شب‌های آخرتابستان آسوده به آسمان نگاه کنم و مجبور بودم با چادر به حیاط بیایم، حسابی دلخور بودم که سایه‌ای که به سمت پنجره می‌آمد، مرا سراسیمه به داخل اتاق بُرد و مطمئنم کرد که این حیاط دیگر نخلستان امن و زیبای من نیست. از شش سال پیش که دیپلم گرفته و به دستور پدر از ادامه تحصیل منع شده بودم، تمام لحظات پُراحساس غم و شادی یا تنهایی و دل‌تنگی را پای این نخل‌ها گذرانده و بیشتر اوقات این خانه نشینی را با آن‌ها سپری کرده بودم، اما حالا همه چیز تغییر کرده بود.

ابراهیم و محمد و همسرانشان برای شام به میهمانی ما آمده بودند و پدر با هیجانی پُرشور از مستأجری سخن می‌گفت که پس از سال‌ها منبع درآمد جدیدی برایش ایجاد کرده بود. محمد رو به عبدالله کرد و پرسید: «تو که باهاش رفیق شدی، چه جور آدمیه؟» عبدالله خندید و گفت: «رفیق که نشدم، فقط اونروز کمکش کردم و سایلش رو ببره بالا.» و مادر پشتش را گرفت: «پسر مظلومیه. صبح موقع نماز میره سر کار و بعد اذون مغرب میاد خونه.» کنار مادر به پشتی تکیه زده و با دلخوری گفتم: «چه فایده! دیگه خونه خونه‌ی خودمون نیست! همش باید پرده‌ها کشیده باشه که یه وقت آقا تو حیاط ظاهر نشه! اصلاً نمی‌تونم یه لحظه پای حوض بشینم.» مادر با مهربانی خندید و گفت: «إن شاء الله خیلی طول نمی‌کشه. به زودی عبدالله داماد میشه و این آقای عادل هم میره...» و همین پیش‌بینی ساده کافی بود تا باز پدر را از کوره به در کند: «حالا من از اجاره‌ی ملکم بگذرم که خانم می‌خواود لب حوض بشینه؟! خب نشینه!» ابراهیم نیشخندی زد و گفت: «بابا همچین می‌گه ملکم، کسی ندونه فکر می‌کنه دو قواره نخلستونه!» صورت پدر از عصبانیت سرخ شد و تشر زد: «همین ملک آگه نبود که تو و محمد نمی‌تونستید زن بیرید!» و باز مشاجره این پدر و پسر شروع شده بود که مادر نهیب زد: «تورو خدا بس کنید! الآن صدا میره بالا، میشنوه! بخدا زشته!» و محمد هم به کمک مادر آمد و با طرح

یک پرسش بحث را عوض کرد: «حالا زن و بچه هم داره؟» و عبدالله پاسخ داد: «نه. حائری می‌گفت مجرده، اصلاً اومده بندر که همینجا هم کار کنه هم زندگی.»

نمی‌دانم چرا، ولی این پاسخ عبدالله که تا آن لحظه از آن بی‌خبر بودم، وجودم را در شرمی عجیب فرو برد. احساس کردم برای یک لحظه جاده نگاه همه به من ختم شد که سکوت سنگین این حس غریب را محمد با شیطنتی ناگهانی شکست: «ابراهیم! به نظرت زشت نیست ما نرفتیم با این آقای عادل سلام علیک کنیم؟ پاشو بریم ببینیم طرف چیکاره اس!» ابراهیم طرح محمد را پسندید و با گفتن «ما رفتیم آمار بگیریم!» از جا پرید و هر دو با شیطنتی شرارت بار از اتاق خارج شدند.

شام حاضر شده بود که بلاخره پسرها برگشتند، اما از هیجان دقایقی پیش در صورتشان خبری نبود که عطیه با خنده سر به سر شوهرش گذاشت: «چی شد محمد جان؟ عملیاتون شکست خورد؟» و در میان خنده ما، محمد پاسخ داد: «نه، طرف اهل حال نبود.» که عبدالله با شیطنت پرسید: «اهل حال نبود یا حالتون رو گرفت؟» ابراهیم سنگین سر جایش نشست و با لحنی گرفته آغاز کرد: «اول که رفتیم سر نماز بود. مثل ما نماز نمی‌خوند.» سپس به سمت عبدالله صورت چرخاند و پرسید: «می‌دونستی مجید شیعه اس؟» عبدالله لبخندی زد و پاسخ داد: «نمی‌دونستیم، ولی مگه تهران چندتا سنی داره؟ اکثریت شون شیعه هستن. تعجبی نداره این پسر شیعه باشه.» نگاه پدر ناراحت به زمین دوخته شد، شاید شیعه بودن این مستأجرتازه وارد، چندان خوشایندش نبود، اما مادر از جا بلند شد و همچنان که به سمت آشپزخانه می‌رفت، در تأیید حرف عبدالله گفت: «حالا شیعه باشه، گناه که نکرده بنده خدا!» و لعیا با نگاهی ملامت بار رو به ابراهیم کرد: «حالا میخوای چون شیعه اس، ازش کرایه بیشتر بگیریم!!!!» ابراهیم که در برابر چند پاسخ سرزنش‌آمیز درمانده شده بود، با صدایی گرفته گفت: «نه، ولی خب آگه سنی بود، زندگی باهاش راحت تر بود» خوب می‌دانستم که ابراهیم اصلاً در بند این حرف‌ها نیست، اما شاید می‌خواست با این عیب جویی‌ها از شور و شعف پدر کاسته و معامله‌اش را لکه‌دار کند که عبدالله با خونسردی جواب داد: «آره،

آگه سُنی بود کنار هم راحت تر بودیم. ولی ما که تو بندر کنار این همه شیعه داریم زندگی می‌کنیم، مجید هم یکی مثل بقیه.» سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «شاید مصلحت خدا اینه که این آدم بیاد این جا و با ما زندگی کنه، شاید خدا کمکش کنه تا اونم به سمت مذهب اهل سنت هدایت شه!» در برابر سخنان آرمان‌گرایانه عبدالله هیچ کس چیزی نگفت و عطیه از محمد پرسید: «خُب، دیگه چه آمار مهمی ازش درآورید؟» و محمد که از این شیرین کاری اش لذت چندانی نبرده بود، ابرو در هم کشید و پاسخ داد: «خیلی ساکت و توداره! اصلاً پانمی داد حرف بزنه!» که مادر در درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت: «ول کنید این حرفا رو مادر جون! چی کار به کار این جوون دارید؟ پاشید سفره رو بپهن کنید، شام حاضره.» سپس رو به محمد کرد و با حالتی دلسوزانه سؤال کرد: «مادر جون رفتید بالا، این بنده خدا غذا چیزی آماده داشت؟ بوی غذا تو خونه پیچیده، یه ظرف براش ببرید.» که به جای محمد، ابراهیم با تندی جواب داد: «کوتاه بیا مادر من! نمیخواد این پسره رو انقدر حلوا حلواش کنی!» اما مادر بی توجه به غر و لُندهای ابراهیم، منتظر پاسخ محمد مانده بود که زیر لب جواب داد: «آره، یه ماهیتابه تخم مرغ رو گازش بود. تعارفمون هم کرد، ولی ما گفتیم شام پایین حاضره و اومدیم.» و مادر با خیال راحت سر سفره نشست. سر سفره همچنان در فکر این مرد غریبه بودم که حالا برایم غریبه تر هم شده بود. مردی که هنوز به درستی چهره اش را ندیده بودم و جز چند سایه و تصویر گذرا و حالا یک اسم شیعه، برایم معنای دیگری نداشت. عبدالله راست می‌گفت؛ ما در بندرعباس با افراد زیادی رابطه داشتیم که همگی از اهل تشیع بودند، اما حالا این اختلاف مذهبی، بیگانگی او را برایم بیشتر می‌کرد.

* * *

صبح شنبه اول مهر ماه سال ۹۱ فرصت مختنمی بود تا عقده یک هفته دوری از حیاط زیبای خانه مان را خالی کنم. عبدالله به مدرسه رفته بود، پدر برای تحویل محصولاتش راهی بازار شده و مادر هم به خانه خاله فهیمه رفته بود تا از شوهر

بیمارش حالی بپرسد. آقای عادل‌لی هم که هر روز از وقتی هوا گرگ و میش بود، به پالایشگاه می‌رفت و تا شب باز نمی‌گشت. همان روزی که انتظارش را می‌کشیدم تا بار دیگر خلوت دلم را با حضوری لبریز احساس در پای نخل‌ها پُر کنم. با هر تکانی که شاخه‌های نخل‌ها در دل باد می‌خوردند، خیال می‌کردم به من لبخند می‌زنند که خرامان قدم به حیاط گذاشته و چرخ‌های دور حوض لوزی شکل‌مان زدم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز کشیده شدن کف دمپایی من به سنگ فرش حیاط و خزیدن باد در خم شاخه‌های نخل! لب حوض نشسته و دستی به آب زدم. آسمان آنقدر آبی بود که به نظرم شبیه آبی دریا می‌آمد. نگاهی به پنجره اتاق طبقه بالا انداختم و از این‌که دیگر مزاحمی در خانه نبود، لبخند زدم. وقتش رسیده بود آبی هم به تن حیاط بزنم که از لب حوض برخاسته و جارودستی بافته شده از نخل را از گوشه حیاط برداشتم. شلنگ پیچیده به دور شیرا با حوصله باز کردم و شیر آب را گشودم. حالا بوی آب و خاک و صدای پای جارو هم به جمع‌مان اضافه شده و فضا را پر نشاط ترمی کرد. انگار آمدن مستأجر آنقدرها هم که فکر می‌کردم، وحشتناک نبود. هنوز هم لحظاتی پیدا می‌شد که بتوانم در دل نخلستان کوچکم، خوش باشم و محدودیت پیش آمده، قدر لحظات خرامیدن در حیاط را بیشتر به رخ می‌کشید که صدای چرخیدن کلید در قفل در حیاط، سرم را به عقب چرخاند. قفل به سرعت چرخید، اما نه به سرعتی که من خودم را پشت در رساندم. در با نیرویی باز شد که محکم با دستم مانع شدم و دستپاچه پرسیدم: «کیه؟!» لحظاتی سکوت و سپس صدایی آرام و البته آمیخته به تعجب: «عادل‌لی هستم.» چه کار می‌توانستم بکنم؟ سربدون حجاب و آستین‌های بالا زده و نه کسی که صدایش کنم تا برایم چادری بیاورد. با کف دستم در را بستم و با صدایی که از ورود ناگهانی یک نامحرم به لرزه افتاده بود، گفتم: «ببخشید... چند لحظه صبر کنید!» شلنگ و جارو را رها کرده و با عجله به سمت اتاق دویدم، به گونه‌ای که به گمانم صدای قدم‌هایم تا کوچه رفت. پرده‌ها را کشیده و از گوشه پنجره سرک کشیدم تا ببینم چه می‌کند، اما خبری نشد. یعنی منتظر مانده بود تا کسی که مانع ورودش

شده، اجازه ورود دهد؟ باز هم صبر کردم، اما داخل نمی‌شد که چادر سورمه‌ای رنگم را به سرانداخته و دوباره به حیاط بازگشتم. در را آهسته گشودم که دیدم مردد پشت در ایستاده است. کلید در دستش مانده و نگاهش خیره به دری بود که به رویش بسته بودم. برای نخستین بار بود که نگاهم بر چشمانش می‌افتاد، چشمانی کشیده و پُراحساس که به سرعت نگاهش را از من برداشت. صورتی گندمگون داشت که زیر بارش آفتاب تیز جنوب کمی سوخته و حالا بیش از تابش آفتاب، از شرم و حیا گل انداخته بود. بدون این‌که چیزی بگویم، از پشت در کنار رفته و او با گفتن «ببخشید!» وارد شد. از کنارم گذشت و حیاط نیمه خیس را با گام‌هایی بلند طی کرد. تازه متوجه شدم شیرآب هنوز باز است و سرشلنگ درست در مسیرش افتاده بود، همانجایی که من رهایش کرده و به سمت اتاق دویده بودم. به در ساختمان رسید، ضربه‌ای به در شیشه‌ای زد و گفت: «یا الله...» کمی صبر کرد، در را گشود و داخل شد. به نظرم از سکوت خانه فهمیده بود کسی داخل نیست که کارش را به سرعت انجام داد و بازگشت و شاید به خاطر همین خانه خالی بود که من هم از پشت در تکان نخوردم تا بازگردد. نگاهم را به زمین دوختم و منتظر شدم تا خارج شود. به کنارم که رسید، باز زیر لب زمزمه کرد: «ببخشید!» و بدون آنکه منتظر پاسخ من بماند، از در بیرون رفت و من همچنان که در را می‌بستم، جواب دادم: «خواهش می‌کنم.» در با صدای کوتاهی بسته شد و باز من در خلوت خانه فرورفتم، اما حالِ لحظاتی پیش را نداشتم. صدای باد و بوی آب و خاک و طنازی نخل‌ها، پیش چشمانم رنگ باخته و تنها یک اضطراب عمیق بر جانم مانده بود. اضطراب از نگاه نامحرم که اگر خدا کمکم نکرده بود و لحظه‌ای دیرتر پشت در رسیده بودم، او داخل می‌شد. حتی از تصور این صحنه که مردی نامحرم سرم را بی‌حجاب ببیند، تم لرزید و باز خدا را شکر کردم که از حیا و حجابم محافظت کرده است. با بی‌حوصلگی شستن حیاط را تمام کردم و به اتاق بازگشتم. حالا می‌فهمیدم تصوراتی که دقایقی پیش از ذهنم گذشت، اشتباه بود. آمدن مستأجر همان قدر که فکر می‌کردم وحشتناک بود. دیگر هیچ لحظه‌ای پیدا نمی‌شد که بتوانم در دل نخلستان کوچکم، خوش باشم. دیگر باید حتی اندیشه خرامیدن

در حیاط راهم از ذهنم بیرون می‌کردم. هر چند پذیرفتن این همه محدودیت برایم سخت بود که بخاطر حرص و طمع پدر باید چنین وضعیت و یژه‌ای به خانواده مان تحمیل شود، اما شاید همان طور که عبدالله می‌گفت در این قصه حکمتی نهفته بود که ما از آن بی‌خبر بودیم و خدا بهتر از هر کسی به آن آگاه بود.

* * *

از صدای فریادهای ممتد پدر از خواب پریده و وحشتزده از اتاق بیرون دویدم. پوست آفتاب سوخته پدر زیر محاسن کوتاه و جوگندمی‌اش غرق چروک شده و همچنان که گوشی موبایل در دستش می‌لرزید، پشت سر هم فریاد می‌کشید. لحظاتی خیره نگاهش کردم تا بلاخره موقعیت خودم را یافته و متوجه شدم چه می‌گوید. داشت با محمد حرف می‌زد، از برگشت بار خرومایش به انبار می‌خروشید و به انباردار و راننده گرفته تا کارگر و مشتری بد و بیراه می‌گفت. به قدری با حال بدی از خواب بیدار شده بودم، که قلبم به شدت می‌تپید و پاهایم سُست بود. بی‌حال روی مبل کنار اتاق نشستم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که عقربه‌هایش به عدد هشت نزدیک می‌شد. ظاهراً صدای پدر تا حیاط هم رفته بود که مادر را سراسیمه از زیرزمین به اتاق کشاند. هم‌زمان تلفن پدر هم تمام شد و مادر با ناراحتی اعتراض کرد: «چه خبره عبدالرحمن؟! صبح جمعه اس، مردم خوابن! ملاحظه آبروی خودتونمی‌کنی، ملاحظه بچه‌هاتونمی‌کنی، ملاحظه این مستأجر رو بکن!» پدر موبایلش را روی مبل کنار من پرت کرد و باز فریاد کشید: «کی ملاحظه منومی‌کنه؟! این پسرات که معلوم نیس دارن چه غلطی توانبار می‌کنن، ملاحظه منومی‌کنن؟! یا اون بازاری مفت خور که خروس خون بار خرما رو پس می‌فرسته در انبار، ملاحظه منومی‌کنه؟!» مادر چند قدم جلو آمد و می‌خواست پدر را آرام کند که بالحنی ملایم دل‌داری‌اش داد: «اصلاً حق با شماس! ولی من می‌گم ملاحظه مردم رو بکن! وگرنه همین مستأجری که انقدر واسش ذوق کردی، می‌ذاره میره...» پدر صورتش را در هم کشید و بالحنی زننده پاسخ داد: «تو که عقل تو سرت نیس! یه روز غرمی‌زنی مستأجریار، یه روز غرمی‌زنی که حالا نفس نکش

که مستأجر داریم!» در چشمان مادر بغض تلخی ته نشین شد و باز با متانت پاسخ داد: «عقل من می‌گه مردم دار باش! یه کاری نکن که مردم ازت فراری باشن...» کلام مادر به انتها نرسیده بود که عبدالله با یک بغل نان در چهارچوب در ظاهر شد و با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، پرسید: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟» و پدر که انگار گوش تازه‌ای برای فریاد کشیدن یافته بود، دوباره شروع کرد: «چی می‌خواستی بشه؟!!! نصف انبار برگشت خورده، مالم داره تلف میشه، اونوقت مادر بی‌عقلت می‌گه داد نزن مردم بیدار میشن!» عبدالله که تازه از نگرانی در آمده بود، لبخندی زد و در حالی که سعی می‌کرد به کمک پاشنه پای چپش کفش را از پای راستش درآورد، پاسخ داد: «صلوات بفرست بابا! طوری نشده! الان صبحونه می‌خوریم من فوری میرم ببینم چه خبره.» سپس نان‌ها را روی اُپن آشپزخانه گذاشت و ادامه داد: «توکل به خدا! إن شاء الله درست میشه!» اما نمی‌دانم چرا پدر با هر کلامی، هر چند آرام و متین، عصبانی ترمی شد که دوباره فریاد کشید: «تو دیگه چی می‌گی؟!!! فکر کردی منم شاگردت هستم که درس میدی؟!!! فکر کردی من بلد نیستم به خدا توکل کنم؟!!! چی درست میشه؟!!!» نگاهش به قدری پُر غیظ و غضب بود که عبدالله دیگر جرأت نکرد چیزی بگوید. مادر هم حسابی دلخور شده بود که بغض کرد و کنج اتاق چمباته زد. من هم گوشه مبل خزیده و هیچ نمی‌گفتم و پدر همچنان داد و بیداد می‌کرد تا از اتاق خارج شد و خیال کردم رفته که باز صدای فریادش در خانه پیچید و اینبار نوبت من بود: «اللهه! کجایی؟ بیا این جا ببینم!» با ترس خودم را به پدر رساندم که بیرون اتاق نشیمن در راهرو ایستاده بود. بخاطر حضور مستأجری که راه پله اتاقش از همانجا شروع می‌شد، از اتاق بیرون نرفتم و همانجا در پاشنه در ایستادم. پدر دمیایی لانگشتی‌اش را مقابل صورتم گرفت و پرخاش کرد: «بهت نگفتم این بندش پاره شده؟!!! پس چرا ندوختی؟!!!» بی‌اختیار با نگاهم پله‌ها را پاییدم. شاید خجالت می‌کشیدم که آقای عادل صدای پدر را بشنود، سپس سرم را پایین انداختم و با صدایی گرفته پاسخ دادم: «دیشب داشتم می‌دوختمش، ولی سوزن شکست. دیگه سوزن بزرگ

نداشتیم. گفتم امروز عبدالله رو میفرستم از خرازی بخره...» که پدر با عصبانیت به میان حرفم آمد: «نمی‌خواد قصه سرهم کنی! فقط کارت شده خوردن و خوابیدن تو این خونه!» دمیایی را کف راهرو کوبید، دست به دیوار گرفت و با بی‌تعدالی دمیایی هایش را به پا کرد و وارد حیاط شد. از تلخ زبانی اش دلم شکست و بغضی غریبانه گلویم را گرفت. خودش اجازه نداده بود درسم را ادامه داده و به دانشگاه بروم و حالا خانه نشینی ام را به رخم می‌کشید که حلقه گرم اشکی روی مژه‌هایم نشست. باز به راه پله نگاه کردم. از تصور این‌که آقای عادل صدای پدر را شنیده باشد، احساس حقارت عجیبی می‌کردم. صدای کوبیده شدن در حیاط آخرین صدایی بود که شنیده شد و بلافاصله خانه در سکوتی سنگین فرورفت. پدر همیشه تند و تلخ بود، ولی کمتر می‌شد که تا این حد بد رفتاری کند. به اتاق که بازگشتم، دیدم عبدالله مقابل مادر روی زمین زانو زده و دل‌داری اش می‌دهد. با سر انگشتم، اشک را از حلقه چشمانم پاک کردم تا مادر نبیند و در عوض بالیوان آب به سمتش رفتم، ولی نه لیوان آب را از من می‌گرفت، نه به دل‌داری‌های عبدالله دل می‌داد. رنگ سبزه صورتش به زردی می‌زد و لبانش به سفیدی. دستانش را دور بازوانش حلقه زده و به گل‌های سرخ فرش خیره مانده بود که دستانش را گرفتم و آهسته صدایش کردم: «مامان! تورو خدا غصه نخور!» و نمی‌دانم جمله‌ام تا چه اندازه لبریز احساس بود که بلاخره چشمانش را تکان داد و نگاهم کرد. عبدالله از فرصت پیش آمده استفاده کرد و دنبال حرف من را گرفت: «بابا رو که می‌شناسی! تو دلش چیزی نیست. ولی وقتی یه گره‌ای تو کارش می‌افته، بدجوری عصبانی میشه... مامان! رنگت پریده! ضعف کردی، بیا یه چیزی بخور.» ولی مادر بدون این‌که از پدر گله‌ای کند، سرشکمش را با مشت فشار داد و گفت: «نه مادر جون! چیزیم نیست، فقط سردلم درد گرفته.» و من بلافاصله با مهربانی دخترانه‌ام پاسخ دادم: «حتماً دلت خالی مونده. عبدالله نون داغ گرفته. پاشو صبحونه بخوریم.» که نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفش ناله زد: «الآن حال خوب نیست. شماها برید بخورید، من بعداً می‌خورم.» عبدالله به من اشاره کرد که چیزی نمی‌خورد.

خودم هم نه اشتهايي به خوردن صبحانه داشتم و نه با اين حال مادر چيزي از گلويم باييين مي رفت كه بلند شدم و نان ها را در سفره پيچيدم. هر كدام ساكت و غمگين در خود فرو رفته بوديم كه پدر تا جايي كه مي توانست، جام زهرش را در پيمانه جانمان خالي كرده بود. خانه ما بيشتراوقات شرايط نسبتاً خوبي داشت، اما روزهايي هم مي رسيد كه مثل هواي بهاري در هم پيچيده و براي همه تيره و تار مي شد. مادر از حال غمزده اش خارج نمي شد و اين سكوت تلخ او، من و عبدالله را هم غصه دارتر مي كرد. مي دانستم دلش به قدری از دست پدر شكسته كه لب فرو بسته و هيچ نمي گويد تا سرانجام صدای سرانگشتي كه به در اتاق نشيمن مي خورد، پايه های سكوت اتاق را لرزاند. نگاه متعجب ما به هم گره خورد و مادر با گفتن «حتماً آقا مجيده!» به عبدالله اشاره كرد تا در را باز كند. عبدالله از جا بلند شد و در را باز كرد. صدای آقای عادلی را به درستی نمی شنيدم و فقط صدای عبدالله می آمد كه تشكر می كرد. نگاه پرسشگر من و مادر به انتظار آمدن عبدالله به سمت در مانده بود تا چند لحظه بعد كه عبدالله با يك ظرف كوچك شيريني در دست و صورتی گشاده بازگشت. ديدن چهره خندان عبدالله، زبان مادر را گشود: «چه خبره؟» عبدالله ظرف بلورين شيريني را مقابل ما روي فرش گذاشت و با خنده پاسخ داد: «هيچي، سلام عليك كرد، اينو داد دستم و گفت عيدتون مبارك!» كه هم زمان من و مادر پرسيديم: «چه عيدي؟!!!» و او ادامه داد: «منم همينوازش پرسيدم. بنده خدا خيلي جا خورد. نمي دونست ما سنی هستيم. گفت تولد امام رضا علیه السلام! منم ديدم خيلي تعجب كرده، گفتم ببخشيد، ما اهل سنت هستيم، اطلاع نداشتم. تشكر كردم و اونم رفت.» مادر لبخندی زد و همچنان كه دستش را به سمت ظرف شيريني مي بُرد، برايش دعای خير كرد: «إن شاء الله همیشه به شادی!» و با صلواتی كه فرستاد، شيريني را در دهانش گذاشت. شايد احساس بهجتی كه به همراه اين ظرف شيريني به جمع افسرده ما وارد شده بود، طعم تلخ بدخلقی پدر را از مذاق مادر بُرد كه بلاخره چيزي به دهان گذاشت و شايد قدری از ضعف بدنش با طعم گرم اين شيريني گرفته شد كه لبخندی زد و

گفت: «دستش درد نکنه! چه شیرینی خوشمزه‌ایه! این شاءالله همیشه دلش شاد باشه!» کلام مادر که خبر از عبور آرام غم از دلش می‌داد، آنچنان خوشحالم کرد که خنده بر لبانم نشست. با دو انگشت یکی از شیرینی‌ها را برداشته و در دهانم گذاشتم. حق با مادر بود؛ آنچنان حلوتی داشت که گویی تا عمق جانم نفوذ کرد. عبدالله خندید و بالحنی لبریز شیطنت گفت: «این پسره می‌خواست یه جوری از خجالت غذاهایی که مامان براش میده دربیاد، ولی بدجوری حالش گرفته شد! وقتی گفتم ما سنی هستیم، خیلی تعجب کرد. ولی من حسابی ازش تشکر کردم که ناراحت نشه.» مادر جواب داد: «خوب کاری کردی مادر! دستش درد نکنه! حالا این شیرینی رو به فال نیک بگیرید!» و در مقابل نگاه منتظر من و عبدالله، ادامه داد: «دیگه اخم‌هاتون رو باز کنید. هر چی بود تموم شد. منم حالم خوبه.» سپس رو به من کرد و گفت: «الله جان! پاشو سفره رو پهن کن، صبحونه بخوریم!» انگار حال و هوای خانه به کلی تغییر کرده بود که حس شیرین تعارفی همسایه، تلخی غم دل‌مان را شسته و حال خوشی با خودش آورده بود! ظرف کوچکی که نه خودش چندان شیک بود و نه شیرینی‌هایش آنچنان مجلسی، اما باید می‌پذیرفتم که زندگی به ظاهر سرد و بی‌روح این مرد شیعه غریبه توانسته بود امروز خانه ما را بار دیگر زنده کند!

* * *

صبح جمعه پنجم آبان ماه سال ۹۱ در خانه ما و اکثر خانه‌های بندر، با حال و هوای عید قربان، شور و نشاط دیگری برپا بود. از نماز عید بازگشته و هر کسی مشغول کاری برای برگزاری جشن‌های عید بود. عبدالله مقابل آینه روشویی ایستاده و محاسنش را اصلاح می‌کرد. من مردم در انتخاب رنگ چادر بندری‌ام برای رفتن به خانه مادر بزرگ، بین چوب لباسی‌های کمدهمچنان می‌گشتم که قرار بود ابراهیم و محمد و همسرانشان برای نهار میهمان ما باشند تا بعد از ظهر به اتفاق هم به خانه مادر بزرگ برویم. مادر چند تراول پنجاه هزار تومانی میان صفحات قرآن قرار داد و رو به پدر خبر داد: «عبدالرحمن! همون قدری که گفتمی برای بچه‌ها لای قرآن

گذاشتم.» پدر همچنان که تکیه به پشتی، به اخبار جنایات تروریست‌ها در سوریه توجه کرده و چشم از تلویزیون برنمی‌داشت، با تکان سر حرف مادر را تأیید کرد که مادر با نگاهی به ساعت دیواری اتاق، با نگرانی پدر را صدا زد: «عبدالرحمن! دیر شد! پس چرا حاج رسول گوسفند رو نیاورد؟ باید برسم تا ظهر برای بچه‌ها غذا درست کنم.» پدر دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت: «زنگ زده، تو راهه.» که پاسخ پدر با صدای زنگ همراه شد و خبر آمدن گوسفند قربانی را داد. پدر هنوز گوشش به اخبار بود و چاره‌ای جز رفتن نداشت که از جا بلند شد و به حیاط رفت. عبدالله هم سیم ماشین اصلاح را به سرعت پیچید و به دنبال پدر روانه حیاط شد. از چند سال پیش که پدر و مادر مشرف به حج تمتع شده بودند، هر سال در عید قربان، قربانی کردن گوسفند، جزئی جدایی ناپذیر از رسومات این عید در خانه ما شده بود. از آنجایی که به هیچ عنوان دل دیدن صحنه قربانی را نداشتم، حتی از پنجره هم نگاهی به حیاط نیانداختم. گوشت گوسفند قربانی شده، در حیاط تقسیم شد و عبدالله مشغول شستن حیاط بود که حاج رسول بهای گوسفند و دستمزدش را گرفت و رفت. با رفتن او، من و مادر برای بسته بندی گوشت‌های نذری به حیاط رفتیم. امسال کار سخت‌تر شده بود که بایستی با چادری که به سر داشتیم، گوشت‌ها را بسته بندی می‌کردیم که مردی غریبه در طبقه بالای خانه مان حضور داشت. کله پاچه و دل و جگر و قلوه گوسفند قربانی، سهم خانواده خودمان برای نهار امروز بود که در چند سینی به یخچال منتقل شد. سهم هر کدام از اقوام و همسایه‌ها هم در بسته‌ای قرار می‌گرفت و برچسب می‌خورد که در حیاط با صدای کوتاهی باز شد. همه‌ی ما با دیدن آقای عادل‌ی در چهارچوب در تعجب کردیم که تا آن لحظه خیال می‌کردیم در طبقه بالا حضور دارد. او هم از منظره‌ای که مقابلش بود، جا خورد و دستپاچه سلام و احوال‌پرسی کرد و عید را تبریک گفت و از آنجایی که احساس کرد مزاحم کار ماست، خواست به سرعت از کنارمان عبور کند که سؤال عبدالله او را سر جاییش نگه داشت: «آقا مجید! ما فکر کردیم شما خونه‌اید، می‌خواستیم براتون گوشت بیاریم.» لبخندی زد و پاسخ داد: «یکی

از همکارام دیشب براش مشکلی پیش اومده بود، مجبور شدم شیفت دیشب رو به جاش بمونم.» که مادر به آرامی خندید و گفت: «ما دیشب سرمون به کارای عید گرم بود، متوجه نشدیم شما نیومدید.» در جواب مادر تنها لبخندی زد و مادر با خوش زبانی ادامه داد: «پسرم! امروز نهار بچه‌ها میان این جا. شما هم که غریبه نیستید، تشریف بیارید!» به صورتش نگاه نمی‌کردم اما حجب و حیای عمیقی را در صدایش احساس می‌کردم که به آرامی جواب داد: «خیلی ممنونم، شما لطف دارید! مزاحم نمی‌شم.» که عبدالله پشت مادر را گرفت و گفت: «چرا تعارف می‌کنی؟ امروز جفت داداشای من میان، توهم مثل داداشمی! بیا دور هم باشیم.» در پاسخ تعارف صمیمی عبدالله، به آرامی خندید و گفت: «تورو خدا اینطوری نگو! خیلی لطف داری! ولی من ...» و عبدالله نگذاشت حرفش را ادامه دهد و با شیطنت گفت: «اتفاقاً همینجوری می‌گم که دیگه نتونی هیچی بگی! آگه کسی تعارف ما بندری‌ها رو زد کنه، بهمون برمی‌خوره!» در مقابل اصرار زیرکانه عبدالله تسلیم شد، دست به سینه گذاشت و با لبخندی نجیبانه پاسخ داد: «چشم! خدمت می‌رسم!» و مادر تأکید کرد: «پس برای نهار منتظر تیم پسرم!» که سر به زیر انداخت و با گفتن «چشم! مزاحم می‌شم!» خیال مادر را راحت کرد و سپس پدر را مخاطب قرار داد: «حاج آقا کاری هست کمکتون کنم؟» پدر سری جنباند و گفت: «نه، کاری نیست.» و او با گفتن «با اجازه!» به سمت ساختمان رفت. سعی می‌کردم خودم را مشغول برچسب زدن به بسته‌ها کنم تا نگاهم به نگاهش نیفتد، هرچند به خوبی احساس می‌کردم که او هم توجهی به من ندارد.

حوالی ساعت یازده ابراهیم و لعیبا و ساجده آمدند و به چند دقیقه نکشید که محمد و عطیه هم از راه رسیدند. بوی کله پاچه‌ای که در دیزی در حال پختن بود، فضای خانه را گرفته و سیخ‌های دل و جگر و قلوه منتظر کباب شدن بودند. دیس شیرینی و تنگ شربت را با سلیقه روی میز چیده و داشتیم بشقاب‌ها را پخش می‌کردم که کسی به در اتاق زد. عبدالله از کنار محمد بلند شد و با گفتن «آقا مجیده!» به سمت در رفت. چادر قهوه‌ای رنگ مادر را از روی چوب لباسی

برداشتیم و به دستش دادم و خودم به اتاق رفتم. از قبل دو چادر برای خانه مادر بزرگ آماده کرده بودم که هنوز روی تختم، انتظار انتخاب سختگیرانه ام را می کشیدند. یکی زیباتر با زمینه زرشکی و گل های ریز مشکی و دیگری به رنگ نوک مدادی با رگه های ظریف سفید که به نظرم سنگین تر می آمد. برای آخرین بار هر دو را با نگاهم بررسی کردم. می دانستم اگر چادر زرشکی را سرکنم، طنازی بیشتری دارد و یک لحظه در نظر گرفتن رضایت خدا کافی بود تا چادر سنگین تر را انتخاب کنم. چادری که زیبایی کمتری به صورتم می داد و برای ظاهر شدن در برابر دیدگان یک مرد جوان مناسب تر بود. صلابت این انتخاب و آرامش عجیبی که به دنبال آن در قلبم جاری شد، آنچنان عمیق و نورانی بود که احساس کردم در برابر نگاه پُرمهر پروردگارم فرار گرفته ام و با همین حس بهشتی قدم به اتاق نشیمن گذاشتم و بالحنی لبریز حیا سلام کردم. به احترام من تمام قد بلند شد و پاسخ سلام را با متانتی مردانه داد. با آمدن آقای عادل، مسئولیت پذیرایی به عبدالله سپرده شده بود و من روی مبل، کنار عطیه نشستم. مادر با خوشرویی رو به میهمان تازه کرد و گفت: «حتماً سال پیش عید قریون پیش مادر و پدر خودتون بودید! حُب امسال هم ما رو قابل بدونید! شما هم مثل پسر من می مونی!» بی آن که بخوام نگاهم به صورتش افتاد و دیدم غرق احساس غریبی سربه زیر انداخت و بالبخندی که بر چهره اش نقش بسته بود، پاسخ مادر را داد: «شما خیلی لطف دارید!» سپس سرش را بالا آورد و با شیرین زبانی ادامه داد: «قبل از این که پیام این جا، خیلی از مهمون نوازی مردم بندرعباس شنیده بودم، ولی حقیقتاً مهمون نوازی شما مثال زدنی!» پدر هم که کمتر در این گونه روابط احساسی پُر تعارف وارد می شد، با این حرف او سر ذوق آمد و گفت: «خوبی از خودته!» و در برابر سکوت محجوبانه آقای عادل پرسید: «آقا مجید! پدرت چی کاره اس؟» از سؤال بی مقدمه پدر کمی جا خورد و سکوت معنادارش، نگاه ملامت بار مادر را برای پدر خرید. شاید دوست نداشت از زندگی خصوصی اش صحبت کند، شاید شغل پدرش به گونه ای بود که نمی خواست بازگو کند، شاید از کنجکاوی دیگران در مورد خانواده اش

ناراحت می شد که بلاخره پاسخ پدر را با صدایی گرفته و غمگین داد: «پدرم فوت کردن.» پدر سرش را سنگین به زیر انداخت و به گفتن «خدا بیامرزش!» اکتفا کرد که محمد برای تغییر فضا، با شیطنت صدایش کرد: «مجید جان! این مامان ما نمی دازه از کنارش تکون بخوریم! مادرت خوب صبری داره که اجازه میده انقدر ازش دور باشی!» در جواب محمد، جز لبخندی کمرنگ و واکنشی نشان نداد که مادر در تأیید حرف محمد خندید و گفت: «راست میگه، من اصلاً طاقت دوری بچه هام رو ندارم!» و باز میهمان نوازی پر مهرش گل کرد: «پسر! چرا خونوادت رو دعوت نمی کنی بیان این جا؟ الان هوای بندر خیلی عالیه! اصلاً شماره مادرت رو بده، من خودم دعوتشون کنم.» چشمانش در دریای غم غلطید و باز نمی خواست به روی خودش بیاورد که نگاهش به زمین فرورفت و با لبخندی ساختگی پاسخ مهربانی مادر را داد: «خیلی ممنونم حاج خانم!» ولی مادر دست بردار نبود که با لحنی لبریز محبت اصرار کرد: «چرا تعارف می کنی؟ من خودم با مادرت صحبت می کنم، راضی اش می کنم یه چند روزی بیان پیش ما!» که در برابر این همه مهربانی مادر، لبخند روی صورتش خشک شد و با صدایی که انگار از پس سال ها بغض می گذشت، پاسخ داد: «حاج خانم! پدر و مادر من هر دوشون فوت کردن. تو بمبارون سال ۶۵ تهران...» پاسخش به قدری غیرمنتظره بود که حتی این بار کسی نتوانست یک خدا بیامرز بگوید. برای لحظاتی احساس کردم حتی صدای نفس کسی هم شنیده نمی شود و دل او در میدان سکوت پدید آمده، یکه تازی می کرد و انگار می خواست بغض این همه سال تنهایی را بازگو کند که با صدایی شکسته ادامه داد: «اون موقع من یه ساله بودم و چیزی ازشون یادم نیس. فقط عکسشون رو دیدم. خواهر و برادری هم ندارم. بعد از اون قضیه هم دیگه پیش مادر بزرگم بودم.» با آوردن نام مادر بزرگش، لبخندی روی صورتش نشست و با حس خوبی توصیفش کرد: «خدا رحمتش کنه! عزیز خیلی مهربون بود... از چند سال پیش هم که فوت کرد، یه جایی رو تو تهران اجاره کرده بودم و تنها زندگی می کردم.» ابراهیم که معمولاً کمتر از همه درگیر احساسات می شد، اولین نفری بود که جرأت سخن گفتن پیدا

کرد: «خدا لعنت کنه صدام رو! هر بلایی سرش اومد، کمش بود!» جمله ابراهیم نفس حبس شده بقیه را آزاد کرد و نوبت محمد شد تا چیزی بگوید: «ببخشید مجید جان! نمی‌خواستیم ناراحت کنیم!» و این کلام محمد، آقای عادل را از اعماق خاطرات تلخش بیرون کشید و متوجه حالت غمزده ما کرد که صورتش به خنده‌ای ملیح گشوده شد و با حسی صمیمی همه ما را مخاطب قرار داد: «نه! شما منو ببخشید که با حرفام ناراحتتون کردم...» و دیگر نتوانست ادامه دهد و با بغضی که هنوز گلوگیرش بود، سر به زیر انداخت. حالا همه می‌خواستند به نوعی میهمانی را از فضای پیش آمده خارج کنند؛ از عبدالله که کتاب آورده و حادثی در مورد عید قربان می‌خواند تا ابراهیم و لعیما که تلاش می‌کردند به بهانه شیطنتها و شیرین زبانی‌های ساجده بقیه را بخندانند و حتی خود آقای عادل که از فعالیت‌های جالب پالایشگاه بندرعباس می‌گفت و از پیشرفت‌های چشمگیر صنعت نفت ایران صحبت می‌کرد، اما خاطره جراحی دردناکی که روی قلب او دیده بودیم، به این سادگی‌ها فراموش‌مان نمی‌شد، حداقل برای من که تا نیمه‌های شب به یادش بودم و با حس تلخش به خواب رفتم.

* * *

سرانگشت قطرات باران به شیشه می‌خورد و خبر از سپری شدن آخرین ماه پاییزی سال ۹۱ می‌داد. از لای پنجره هوای پُر طراوتی به داخل آشپزخانه می‌دوید و صورتم را نوازش می‌داد. آخرین تکه ظرف شسته شده را در آبچکان قرار دادم و از آشپزخانه خارج شدم که دیدم مادر روی کاناپه دراز کشیده و چشمانش را بسته است. ساعتی بیشتر نمی‌شد که از خواب برخاسته بود، پس به نظر نمی‌رسید باز هم خوابیده باشد. کنار کاناپه روی زمین نشستم که چشمانش را گشود. اشاره‌ای به پنجره‌های قدی اتاق نشیمن کردم و گفتم: «داره بارون میاد! حیف که پشت پرده‌ها پوشیده‌اس! خیلی قشنگه!» مادر لبخندی زد و با صدایی بی‌رمق گفت: «صدای تَق تَقِش میاد که می‌خوره کف حیاط.» از لرزش صدایش، دلواپس حالش شدم که نگاهش کردم و پرسیدم: «مامان! حالت خوبه؟» دوباره چشمانش را

بست و پاسخ داد: «آره، خوبم... فقط یکم دلم درد می‌کنه. نمی‌دونم شاید بخاطر شام دیشب باشه.» در پاسخ من جملاتی می‌گفت که جای نگرانی چندانی نداشت، اما لحن صدایش خبر از ناخوشی جدی‌تری می‌داد که پیشنهاد دادم: «می‌خوای بریم دکتر؟» سری جنباند و با همان چشمان بسته پاسخ داد: «نه مادر جون، چیزیم نیس...» سپس مثل این‌که فکری بخاطرش رسیده باشد، نگاهم کرد و پرسید: «الله جان! ببین از این قرص‌های معده نداریم؟» همچنان‌که از جا بلند می‌شدم، گفتم: «فکر نکنم داشته باشیم. الان می‌بینم.» اما با کمی جستجو در جعبه قرص‌ها، با اطمینان پاسخ دادم: «نه ماما! نداریم.» نگاه ناامیدش به صورتم ماند که بلافاصله پیشنهاد دادم: «الآن میرم از داروخانه می‌گیرم.» پیشانی بلندش پر از چروک شد و با نگرانی گفت: «نه مادر جون! داره بارون میاد. یه زنگ بزنی عبدالله سرراهش بخره عصر با خودش بیاره.» چادرم را از روی چوب لباسی دیواری پایین کشیدم و گفتم: «حالا کوتا عصر؟! الان میرم سریع می‌خرم میام.» از نگاه مهربانش می‌خواندم که راضی به سختی من نیست، اما دل‌دردش به قدری شدید بود که دیگر مانع نشد. چتر مشکی رنگم را برداشته و با عجله از خانه خارج شدم. کوچه‌های خیس را به سرعت طی می‌کردم تا سریع‌تر قرص را گرفته و به مادر برسانم. تا سر چهارراه، ده دقیقه بیشتر نمی‌کشید. قرص را خریدم و راه بازگشت تا خانه را تقریباً می‌دویدم. باران تندتر شده و به شدت روی چتر می‌کوبید. پشت در خانه رسیدم، با یک دست چترم را گرفته و دست دیگرم موبایل و کیف پول و قرص بود. می‌خواستم زنگ بزنم اما از تصور حال مادر که روی کاناپه دراز کشیده و بلند شدن و باز کردن در برایش مشکل خواهد بود، پشیمان شدم که کلید را به سختی از کیفم درآوردم و تا خواستم در را باز کنم، کسی در را از داخل گشود. از باز شدن ناگهانی در، دستم لرزید و موبایل از دستم افتاد. آقای عادل‌ی بود که در را از داخل باز کرده و نگاهش به قطعات از هم پاشیده موبایل‌م روی زمین خیس، خیره مانده بود. بی‌اختیار سلام کردم. با سلام من نگاهی گذرا به صورتم انداخت و پاسخ داد: «سلام، ببخشید ترسوند متون.» هر دو با هم خم شدیم

تا موبایل را برداریم. گوشی و باتری را خودم برداشتم، ولی سیم کارت دقیقاً بین دو کفشش افتاده بود. با سرانگشتش سیم کارت را برداشت. نمی‌دانم چرا به جای گرفتن سیم کارت از دستش، مشغول بستن چترم شدم، شاید می‌ترسیدم این چتر دست و پا گیر خرابکاری دیگری به بار آورد. لحظاتی معطل شد تا چترم را ببندم و در طول همین چند لحظه سرش را پایین انداخته بود تا راحت باشم. چتر را که بستم، دستش را پیش آورد و دیدم با دو انگشتش انتهایی‌ترین لبه سیم کارت را گرفته تا دستش با دستم تماسی نداشته باشد. با تشکر کوتاهی سیم کارت را گرفته و دستپاچه داخل خانه شدم. حیاط به نسبت بزرگ خانه را با گام‌هایی سریع طی کردم تا بیش از این خیس نشوم. وارد خانه که شدم، دیدم مادر روی کاناپه چشم به درنشته است. با دیدن من، با لحنی که پیوند لطیف محبت و غصه و گلایه بود، اعتراض کرد: «این چه کاری بود کردی مادر جون؟ چند ساعت دیگه عبدالله می‌رسید. تو این بارون انقدر خودتو اذیت کردی!» موبایل خیس و از هم پاشیده‌ام را روی جاکفشی گذاشتم و برای ریختن آب با عجله به سمت آشپزخانه رفتم و هم‌زمان پاسخ اعتراض پُرمهر مادر را هم دادم: «اذیت نشدم مامان! هوا خیلی هم عالی بود!» بالیوان آب و قرص به سمتش برگشتم و پرسیدم: «حالت بهتر نشده؟» قرص را از دستم گرفت و گفت: «چرا مادر جون، بهترم!» سپس نیم‌نگاهی به گوشی موبایل انداخت و پرسید: «موبایلت چرا شکسته؟» خندیدم و گفتم: «نشکسته، افتاد زمین باتری و سیم کارتش در اومد!» و با حالتی طلبکارانه ادامه دادم: «تقصیر این آقای عادلیه. من نمی‌دونم این وقت روز خونه چی کار می‌کنه؟ همچنین در رویه دفعه باز کرد، هول کردم!» از لحن کودکانه‌ام، مادر خنده‌اش گرفت و گفت: «حُب مادر جون جن که ندیدی!» خودم هم خندیدم و گفتم: «جن ندیدم، ولی فکر نمی‌کردم بیهودر رو باز کنه!» مادر لیوان آب را روی میز شیشه‌ای مقابل کاناپه گذاشت و گفت: «مثل این که شیفتش تغییر می‌کنه. بعضی روزها بجای صبح زود، نزدیک ظهر میره و فردا صبح میاد.» و باز روی کاناپه دراز کشید و گفت: «الهی جان! من امروز حال خوب نیس! ماهی تو یخچاله. امروز غذا رو تو درست کن.»

این حرف مادر که نشانه‌ای از بدی حالش بود، سخت ناراحت‌م کرد، ولی به روی خودم نیاوردم و با گفتن «چشم!» به آشپزخانه رفتم. حالا خلوت آشپزخانه فرصت خوبی بود تا به لحظاتی که با چند صحنه گذرا و یکی دو کلمه کوتاه از برابر نگاهم گذشته بود، فکر کنم. به لحظه‌ای که در باز شد و صورت پراز آرامش او زیر باران نمایان شد، به لحظه‌ای که خم شده بود و احساس می‌کردم می‌خواهد بی هیچ منتی کمک کند، به لحظه‌ای که صبورانه منتظر ایستاده بود تا چترم را ببندم و سیم کارت را به دستم بدهد و به لحظه‌ای که با نجابتی زیبا، سیم کارت کوچک را طوری به دستم داد که برخوردی بین انگشتانم پیش نیاید و به خاطر آوردن همین چند صحنه کوتاه کافی بود تا احساس زیبایی در دلم نقش ببندد. حسی شبیه احترام نسبت به کسی که رضای پروردگار را در نظر می‌گیرد و به دنبال آن آرزویی که بردلم گذشت؛ اگر این جوان اهل سنت بود، آسمان سعادت‌مندی‌اش پُر ستاره‌تر می‌شد!

ماهی‌ها را در ماهیتابه قوز رنگ سرخ کرده و با حال کم و بیش ناخوش مادر، نهار را خوردیم که محمد تماس گرفت و گفت عصر به همراه عطیه به خانه ما می‌آید و همین میهمانی غیرمنتظره باعث شد که عبدالله از راه نرسیده، راهی میوه‌فروشی شود. مادر به خاطر میهمان‌ها هم که شده، برخاسته و سعی می‌کرد خود را بهتر از صبح نشان دهد. با برگشتن عبدالله، با عجله میوه‌ها را شسته و در ظرف بلور پایه‌دار چیدم که صدای زنگ در بلند شد و محمد و عطیه با یک جعبه شیرینی بزرگ وارد شدند. چهره بشاش و پُراز شور و انرژی‌شان در کنار جعبه شیرینی‌تر، کنج‌کاوای ما را حسابی برانگیخته بود. مادر رو به عطیه کرد و با مهربانی پرسید: «إن شاء الله همیشه لبتون خندون باشه! خبری شده عطیه جان؟» عطیه که انگار از حضور عبدالله خجالت می‌کشید، با لبخندی پُرشرم و حیا سربه زیر انداخت که محمد رو به عبدالله کرد و گفت: «داداش! یه لحظه پاشو بریم تو حیاط کارت دارم.» و به این بهانه عبدالله را از اتاق بیرون بُرد. مادر مثل این‌که شک کرده باشد، کنار عطیه نشست و با صدایی آهسته و لبریز از اشتیاق پرسید: «عطیه جان! به

سلامتی خبریه؟» عطیه بی آن که نگاهش را از گل فرش بردارد، صورتش از خنده‌ای ملیح پُر شد و من که تازه متوجه موضوع شده بودم، آنچنان هیجان زده شدم که بی اختیار جیغ کشیدم: «وای عطیه!!! مامان شدی؟!!!» عطیه از خجالت لبانش را گزید و با دستپاچگی گفت: «هیس! عبدالله میشنوه!» مادر چشمانش از اشک شوق پُر شد و لب هایش می خندید که رو به آسمان زمزمه کرد: «الهی شکر!» سپس حلقه‌ی دستان مهربانش را دور گردن عطیه انداخت و صورتش را غرق بوسه کرد و پشت سر هم می گفت: «مبارک باشه مادر جون! إن شاء الله قدمش خیر باشه!» از جا پریدم و صورت عطیه را بوسیدم و با شیطنت گفتم: «تترس! اگه منم جیغ نزوم، الآن خود محمد به عبدالله میگه! حُب اون بیچاره هم داره دوباره عمو میشه!» حرفم به آخر نرسیده بود که محمد و عبدالله با یک دنیا شادی وارد اتاق شدند. عبدالله بی آن که به روی خودش بیاورد، به اتاقش رفت و محمد به جمع هیجان زده ما پیوست. مادر صورتش را بوسید و گفت: «فدات شم مادر! إن شاء الله مبارک باشه!» سپس چهره‌ای جلدی به خود گرفت و ادامه داد: «محمد جان! از این به بعد باید هوای عطیه رو صد برابر داشته باشی! مبادا از گل نازک تر بهش بگی!» انگار این خبر بهجت انگیز، درد و بیماری را از یاد مادر برده بود که صورت سبزه و زیبایش گل انداخته و چشمانش می درخشید. عطیه هم فعلاً از روبرو شدن با پدر شرم داشت که نگاهش به ساعت بود تا قبل از آمدن پدر، به خانه خودشان بازگردند و آنقدر زیر گوش محمد خواند که بلاخره پیش از تاریکی هوارفتند.

بعد از نماز مغرب، به اشاره مادر ظرفی از شیرینی پُر کرده و برای پدر بردم که نگاه پرسشگر پدر را مادر بی پاسخ نگذاشت و گفت: «عصری محمد و عطیه اومده بودن، به سلامتی عطیه بارداره!» و برای این که پدر ناراحت نشود، با لحنی ملایم ادامه داد: «خجالت می کشید با شما چشم تو چشم شه، واسه همین رفتن.» لبخندی مردانه بر صورت پدر نشست و با گفتن «به سلامتی!» شیرینی به دهان گذاشت و مثل همیشه، اهل هم صحبتی با مادر نبود که دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد.

نسیم خنکی که از سوی خلیج فارس خود را به سینه ساحل می‌رساند، ترانه خزیدن امواج جوان روی شن‌های کبود و آوای مرغان دریایی که کودکانه میان دریا بازی می‌کردند، منظره‌ای فراتر از افسانه آفریده و یکبار دیگر من و عبدالله را به پای دریا کشانده بود. بین فرزندان خانواده، رابطه من و عبدالله طور دیگری بود. تنها دو سال از من بزرگ‌تر بود و همین فاصله نزدیک سنی و شباهت روحیاتمان به یکدیگر باعث می‌شد که همیشه هم صحبت و همراز هم باشیم. تنهایی ام را خوب حس کرده و گاهی عصرهای پنجشنبه قرار می‌گذاشت تا بعد از تمام شدن کارش در مدرسه، با هم به ساحل بیاییم. منظره پیش رویمان کودکانی بودند که روی ماسه‌ها با پای برهنه به دنبال توپی می‌دویدند و به هر بهانه‌ای، تنی هم به آب می‌زدند یا خانواده‌هایی که روی نیمکت‌های زیبای ساحل نشسته و طنزهای خلیج فارس را نظاره می‌کردند. با گام‌هایی کوتاه و آهسته، سطح نرم ماسه‌ها را شکافته و پیش می‌رفتیم. بیشتر او می‌گفت و من شنونده بودم؛ از آرزوهایی که در ذهن داشت، از روحیات دانش‌آموزانش، از اتفاقاتی که در مدرسه افتاده بود و ده‌ها موضوع دیگر، تا این‌که لحظاتی سکوت میان مان حاکم شد که نگاهم کرد و گفت: «تو هم به چیزی بگو الهه! همش من حرف زدم.» همان‌طور که نگاهم به افق سرخ غروب بود، با لبخندی ملایم پرسیدم: «چی بگم؟» شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «هر چی دوست داری! هر چی دلت می‌خواد!» از این همه سخاوت خیالش به خنده افتادم و گفتم: «ای کاش هر چی دلت می‌خواست برات اتفاق می‌افتاد! با حلوا حلوا که دهن شیرین نمیشه!» از پاسخ زندانه‌ام خندید و گفت: «حالا تو بگو، شاید خدا هم اراده کرد و شد.» نفس عمیقی کشیدم و او با شیطنت پرسید: «الهه! الآن چه آرزویی داری؟» بی آن‌که از پرسش ناگهانی‌اش پای دلم بلرزد، با متانت پاسخ دادم: «دوست دارم آرزو هام تو دلم باشه!» و شاید جذبه سکوت‌م به قدری با صلابت بود که او هم دیگر چیزی نپرسید. با همه صمیمیتی که بین مان جریان داشت، در دلم پنهان کردم آنچه به بهانه یک آرزو از ذهنم گذشت؛ آرزو کردم مرد غریبه شیعه‌ای که حالا دیگر در خانه ما چندان هم بیگانه نبود، به مذهب اهل سنت

درآید! این آرزو به سرعتی شبیه بادهای ساحلی از قلبم گذشت و به همان سرعت دریای دلم را طوفانی کرد. جاری شدن این اندیشه در ذهنم، سخت شگفت زده‌ام کرده بود، به گونه‌ای که برای لحظاتی احساس کردم با خودم غریبه شده‌ام! خیره به قرص رو به غروب خورشید، در حال خودم بودم که عبدالله پیشنهاد داد: «الله جان یواش یواش برگردیم که برای نماز به مسجد برسیم.» با حرف عبدالله، نگاهی به مسیرمان که داشت دریا و خورشید و ساحل را به هم پیوند می‌داد، انداختم و با اشاره به مسیری فرعی گفتم: «باشه، از همینجا برگردیم.» راه‌مان را کج کرده و از مسیر باریک ماسه‌ای به حاشیه خیابان اصلی رسیدیم. روی هرتیر چراغ برق، پرچمی سیاه نصب شده و سر در بعضی از مغازه‌ها هم پارچه نوشته‌های سبز و مشکی آویخته شده بود که رو به عبدالله کرده و پرسیدم: «الآن چه ماهی هستیم؟» عبدالله همچنان که به پرچم‌ها نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «فکر کنم امشب شب اول محرمه.» و بعد مثل این که چیزی به ذهنش رسیده باشد، ادامه داد: «این پرچم‌ها رو دیدم، یاد این همسایه شیعه مون مجید افتادم!» و در برابر نگاه منتظم آغاز کرد: «چند شب پیش که داشتیم می‌رفتم مسجد، سرخیابون مجید رو دیدم، داشت از سرکار برمی‌گشت. بهش گفتم دارم میرم مسجد، توهم می‌ای؟ اونم خیلی راحت قبول کرد.» با تعجب پرسیدم: «یعنی برآش مهم نبود بیاد مسجد اهل سنت نماز بخونه؟!» و او پاسخ داد: «نه، خیلی راحت اومد مسجد و سرحوض وضو گرفت. حالا همه داشتن نگاش می‌کردن، ولی انگار اصلاً برآش مهم نبود. خیلی عادی وضو گرفت و اومد توصیف کنار من نشست.» سپس نگاه کرد و با هیجانی که از یادآوری آن شب به دلش افتاده بود، ادامه داد: «حالا من مونده بودم برای مَهر می‌خواد چی کار کنه! بعد دیدم یه مَهر کوچیک با یه جانماز سبزاز جیبش درآورد و گذاشت روز زمین.» از حالاتی که از آقای عادل‌ی تعریف می‌کرد، عمیقاً تعجب کرده بودم و عبدالله در حالی که خنده‌اش گرفته بود، همچنان می‌گفت: «اصلاً عین خیالش نبود. حالا کنارش یه پیرمرد نشسته بود، چپ چپ نگاش می‌کرد. ولی مجید اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. من دیدم الانه که یه چیزی بهش بگه،

فوری گفتم حاجی این همسایه ما از تهران اومده و این جا مهمونه! پیرمرده هم روش رو گرفت اونطرف و دیگه هیچی نگفت.» از لحن عبدالله خنده ام گرفته بود، ولی از این همه شیعه‌گری اش، دلم به درد آمده و آرزویم برای هدایت او به مذهب اهل سنت و جماعت بیشتر می شد که با صدایی آهسته زمزمه کردم: «آدم باید خیلی اعتماد به نفس داشته باشه که بین یه عده ای که باهاش هم عقیده نیستن، قرار بگیره و انقدر راحت کار خودش رو بکنه!» که عبدالله پاسخ داد: «به نظر من بیشتر از این که به خودش اعتماد داشته باشه، به کاری که می کنه ایمان داره!» از دریچه پاسخ موجزی که عبدالله داد، هوس کردم به خانه روحیات این مرد شیعه نگاهی بیاندازم که عبدالله نفس بلندی کشید و گفت: «می دونی الهه! شاید خیلی اهل مستحبات نباشه، مثلاً شاید خیلی قرآن نخونه، یا بعد از نمازش خیلی اهل ذکر و دعا نباشه، ولی یه چیزایی براش خیلی مهمه.» کنجکاوانه پرسیدم: «چطور؟» و او پاسخ داد: «وقتی داشتیم از مسجد می اومدیم بیرون، یه ده بیست جفت کفش جلو در بود. کلی به خودش عذاب می داد و هی راهش رو کج می کرد که مبادا روی یکی از کفش ها پا بذاره!» و حرفی که در دل من بود، بر زبان عبدالله جاری شد: «همونجا با خودم گفتم چی می شد آدمی که اینطور ملاحظه حق الناس رو می کنه، یه قدم دیگه به سمت خدا برداره و سنی شه!» که با بلند شدن صدای اذان از مسجد اهل سنت محله که دیگر به چند قدمی اش رسیده بودیم، حرفش نیمه تمام ماند، صلواتی فرستاد و با گفتن «بعد نماز جلو در منتظرتم.» به سمت در ورودی مردانه رفت و از هم جدا شدیم.

در وضوخانه مسجد، وضو گرفتم و مقابل آئینه چادر بندری ام را محکم دور سرم پیچیده و مرتب کردم. به نظرم صورتم نشسته در طراوت و طوبت وضو، زیبایی دیگری پیدا کرده بود. حال خوشی که تا پایان نماز همراهم بود و این شب جمعه راهم مثل هر شب جمعه دیگری برایم نورانی می کرد. سخنان بعد از نماز مغرب امام جماعت مسجد، در محکومیت جنایات گروه های تروریستی در سوریه در قتل زنان و کودکان و همچنین اعلام برائت از این گروه ها بود. شیخ محمد

با حالتی دردمندانه از فتنه‌ی عجیبی سخن می‌گفت که در جهان اسلام ریشه دوانده و به شیعه و سنی رحم نمی‌کند. با شنیدن سخنان او تمام تصاویری که از وحشیگری‌های آن‌ها در اخبار دیده و شنیده بودم، برابر چشمانم جان گرفت و دلم را به قدری به درد آورد که اشک در چشمانم حلقه زد و نجات همه مسلمانان را عاجزانه از خدا طلب کردم.

در مسیر برگشت به سمت خانه، عبدالله متأثر از سخنان شیخ محمد، بیشتر از حوادث سوریه و آلوده بودن دست اسرائیل و آمریکا به خون مسلمانان می‌گفت. سرِ کوچه که رسیدیم، با نگاهی به انتهای کوچه دقیق شد و با صدایی مردد پرسید: «اون مجید نیس؟» که در تاریکی شب، زیر تابش نور زرد چراغ‌ها، آقای عادل را مقابل در خانه‌مان دیدم و پیش از آنکه چیزی بگویم، عبدالله پاسخ خودش را داد: «آره، مجیده.» بی آنکه بخواهم قدم‌هایم را آهسته کردم تا پیش از رسیدن ما، وارد خانه شده و با هم برخوردی نداشته باشیم، ولی عبدالله گام‌هایش را سرعت بخشید که به همین چند ماه حضور آقای عادل در این خانه، حسابی با هم رفیق شده بودند. آقای عادل همچنان که کلید را در قفل در حرکت می‌داد، به طور اتفاقی سرش را چرخاند و ما را در نیمه کوچه دید، دستش از کلید جدا شد و منتظر رسیدن ما ایستاد. ای کاش می‌شد این لحظات را از کتاب طولانی‌ی زمان حذف کرد که برایم سخت بود طول کوچه‌ای بلند را طی کنم در حالیکه او منتظر، رو به ما ایستاده بود و شاید خدا احساس قلبی‌ام را به دلش الهام کرد که پس از چند لحظه سرش را به زیر انداخت. عبدالله زودتر از من خودش را به او رساند و به گرمی دست یکدیگر را فشردند. نگاهم به قدر یک چشم بر هم نهادن بر چشمانش افتاد و او در همین مجال کوتاه سلام کرد. پاسخ سلامش را به سلامی کوتاه دادم و خودم را به کناری کشیدم، اما در همان یک لحظه دیدم به مناسبت شب اول محرم، پیراهن سیاه به تن کرده و صورتش را مثل همیشه اصلاح نکرده است. با ظاهری آرام سرم را پایین انداخته و به روی خودم نمی‌آوردم در دلم چه غوغایی به پا شده که دستانم آشکارا می‌لرزید. او همسایه ما بود و دیدارش در مقابل خانه، اتفاق عجیبی نبود،

ولی برای من که تمام ساحل را با خیال تشرف او به مذهب اهل تسنن قدم زده و تا مسجد گوشم به انعکاس روحیاتش بود، این دیدار شبیه جان گرفتن انسان خیالم برابر چشمانم بود. نگاه لبریز حسرتم به کلیدهایی که در دست هر دوی آن‌ها بازی می‌کرد، خیره مانده و آرزو می‌کردم یکی از آن کلیدها دست من بود تا زودتر وارد خانه شده و از این معرکه پُرشور و احساس بگریزم که بلاخره انتظارم به سر آمد. قدری با هم گپ زدند و اینبار به جای او، عبدالله کلید در قفل در انداخت و در را گشود. در مقابل تعارف عبدالله، خود را عقب کشید تا ابتدا ما وارد شویم و پشت سر ما به داخل حیاط آمد. با ورود به حیاط دیگر معطل نکرده و درحالی که آن‌ها هنوز با هم صحبت می‌کردند، داخل ساختمان شدم.

چند ساعتی که تا آخر شب در کنار خانواده به صرف شام و گپ و گفت گذشت، برای من که دیگر با خودم هم غریبه شده بودم، به سختی سپری می‌شد تا هنگام خواب که بلاخره در کنج اتاقم خلوتی یافتم. دیگر من بودم و یک احساس گناه بزرگ! خوب می‌فهمیدم در قلبم خبرهایی شده که خیلی هم از آن بی‌خبر نبودم. خیال او بی‌بهبانه و با بهانه، گاه و بیگاه از دیوارهای بلند قلبم که تا به حال برای احدی گشوده نشده بود، سرک می‌کشید و در میدان فراخ احساسم چرخ می‌زد و بی‌اجازه ناپدید می‌شد، چنان که بی‌اجازه وارد شده بود و این همان احساس خطرناکی بود که مرا می‌ترساند. می‌دانستم باید مانع این جولان جسورانه شوم، هر چند بهانه‌اش دعا برای گرایش او به مذهب اهل تسنن باشد که آرزوی تعالی او از مذهبی به مذهبی دیگر ممکن بود به سقوط قطعی من از حلال الهی به حرام او باشد! با دلی هراسان از افتادن به ورطه گناه خیال نامحرم به خواب رفتم، خوابی که شاید چندان راحت و شیرین نبود، ولی مقدمه خوبی برای سبک برخاستن هنگامه نماز صبح بود. سحرگاه جمعه از راه رسیده و تا می‌توانستم خدا را می‌خواندم تا به قدرت شکست ناپذیرش، حامی قلب بی‌پناهم در برابر وسوسه‌های شیطان باشد و شاید به بهانه همین مناجات بی‌ریایم بود که پس از نماز صبح توانستم ساعتی راحت به خوابی عمیق فروروم.

سینی چای را که دور گرداندم، لعیا با مهربانی گفت: «قربون دستت الهه جان! زحمت نکش!» و من همچنان که ظرف رطب را مقابلش روی میز می گذاشتم، با لبخندی پاسخ دادم: «این چه حرفیه؟ چه زحمتی؟» که مادر پرسید: «لعیا جان! چراتنها اومدی؟ چرا ابراهیم نیومد؟» دستی به موهای براق و مشکی ساجده کشید و گفت: «امروز انبار کار داشت. گفت دیرتر میاد.» سپس خندید و با شیطنت ادامه داد: «منم دیدم موقعیت خوبیه، بابا و ابراهیم نیستن، اومدم با شما صحبت کنم.» مادر خودش را کمی روی مبل جلو کشید و با لحنی لبریز اشتیاق و انتظار پاسخ داد: «خیر باشه مادرا!» که لعیا نگاهی به من کرد و گفت: «راستش اون هفته که اومده بودین خونه ما، یکی از همسایه هامون الهه رو دیده بود، از من خواست از شما اجازه بگیرم بیان خواستگاری.» پیغامی که از دهان لعیا شنیدم، حجم سنگین غم را بر دلم آوار کرد و در عوض خنده‌ای شیرین بر صورت مادر نشاناد: «کدوم همسایه تون؟» و لعیا پاسخ داد: «نعیمه خانم، همسایه طبقه بالایی مون.» به جای این که گوشم به سؤال و جواب‌های مادر و لعیا پیرامون خواستگار جدیدم باشد، در دریایی از غم فرو رفتم که به نظر خیلی از اطرافیانم از بخت سنگین من رنگ و بو گرفته بود. در تمام این شش سالی که فارغ التحصیل شده بودم و حتی یکی دو سال قبل از آن، از هر جنسی برایم خواستگار آمده و بذر هیچ کدام حتی جوانه هم نزنده بود. یکی را من نمی پذیرفتم، دیگری از دید پدر و گاهی مادر، مرد زندگی نبود و در این میان بودند کسانی که با وجود رضایت طرفین، به بهانه‌ای نه چندان جدی، همه چیز به هم می خورد. هر کسی برای این گره ناگشودنی نظریه‌ای داشت؛ مادر می ترسید شاید کسی نفرین کرده باشد و پدر همیشه در میان غیظ و غضب هایش، بخت سنگینم را بر سرم می زد. مدت‌ها بود از این رفت و آمدها خسته شده بودم و حالا لعیا با یک دنیا شوق، خبر از آغاز دوباره این روزهای پُر از نگرانی آورده بود، ولی مادر خوشحال از پیدا شدن خواستگاری رضایت بخش، به محض ورود پدر، شروع کرد: «عبدالرحمن! امروز لعیا اومده بود.» پدر همچنان که دستانش را می شست، کم توجه به خبر نه چندان مهم مادر، پرسید: «چه خبر

بود؟» و مادر هم زمان با دادن حوله به دست پدر، میزدگانی اش را هم داد: «اومده بود برای همسایه شون اجازه بگیره، بیان الهه رو ببینن.» پدر همچنان که دستانش را با دقت خشک می کرد، سؤال بعدی اش را پرسید: «چی کاره اس؟» که مادر پاسخ داد: «پسر نعیمه خانمه، همسایه طبقه بالایی ابراهیم. لعیا می گفت مهندس، تو شیلات کار می کنه. به نظرم گفت سی سالشه. لعیا خیلی ازشون تعریف می کرد، می گفت خانواده خیلی خوبی هستن.» باید می پذیرفتم که بایستی بار دیگر لحظات پُر از اضطرابی را سپری کنم؛ لحظاتی که از اولین تماس یا اولین پیغام آغاز شده و هرروز شدت بیشتری می گیرد تا زمانی که به نقطه آرامش در لحظه وصال برسد، اگرچه برای من هرگز به این نقطه آرامش ختم نمی شد و هر بار در اوج دغدغه و دلواپسی، به شکلی نامشخص پایان می یافت. مادر همچنان با شور و حرارت برای پدر از خواستگار جدید می گفت که صدای در حیات بلند شد. حالا مادر گوش دیگری برای گفتن ماجرای امروز یافته بود که ذوقی در صدایش دوید و با گفتن «عبدالله اومد!» پشت پنجره رفت تا مطمئن شود. گوشه پرده را کنار زد، اما ناامید صورت چرخاند و گفت: «نه، عبدالله نیس. آقا مجیده.» از چند شب پیش که با خودم و خدای خودم عهد کرده بودم که هرروزه ای را برای ورود خیالش ببندم، این نخستین باری بود که نامش را می شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و دلم را به ذکر خدا مشغول کردم، پیش از آنکه خیال او مشغولم کند که کسی با سرانگشت به درِ اتاق نشیمن زد. پدر که انگار امروز حسابی خسته کار شده بود، سنگین از جا بلند شد و به سمت در رفت و لحظاتی نگذشته بود که با چهره ای بشاش بازگشت. تراول هایی را که در دستش بود، روی میز گذاشت و با خرسندی رو به مادر کرد: «از این پسره خیلی خوشم میاد. خیلی خوش حسابه. هر ماه قبل از وقتش، کرایه رو دو دسته میاره میده.» و مادر همان طور که سبزی پلو را دم می کرد، پاسخ داد: «خدا خیرش بده. جوون با خداییه!» و باز به سراغ بحث خودش رفت: «عبدالرحمن! پس من به لعیا می گم به قراری با نعیمه خانم بذاره.» و پدر با جنباندن سر، رضایت داد.

ابراهیم و لعیبا برای بدرقه میهمانان که به بهانه همسایه بودن به نوعی با هم رودر بایستی داشتند، به حیاط رفته بودند و پدر با سایه اخمی که بر صورتش افتاده بود، تکیه به مبل زده و با سرانگشتانش بازی می‌کرد. از خطوط در هم رفته چهره‌ام خوانده بود که خواستگارم را نپسندیده‌ام و این سکوت سنگین، مقدمه همان روزهای ناخوشایندی بود که انتظارش را می‌کشیدم. چادر را از سرم برداشتم و به سمت اتاق رفتم که عبدالله میان راهرو به سراغم آمد و با شیطنت پرسید: «چی شد؟ پسندیدی؟» از کنارش رد شدم و به کلامی کوتاه اما قاطع پاسخش را دادم: «نه!» از قاطعیت کلامم به خنده افتاد و دوباره پرسید: «مگه چش بود؟» چادرم را بی حوصله روی تخت انداخته و از اتاق خارج شدم. در مقابل چشمان عبدالله که هنوز می‌خندید، خودم را برایش لوس کردم و گفتم: «چیزیش نبود، من ازش خوشم نیومدم!» به خیال این‌که پدر صدایم را نمی‌شنود، با جسارتی پُر شیطنت جواب عبدالله را داده بودم، اما به خوبی صدایم را شنیده بود. به اتاق نشیمن که رسیدم، با نگاهی پُر غیظ و غضب به صورتم خیره شد و پرسید: «یعنی اینم مثل بقیه؟» ابراهیم و لعیبا به اتاق بازگشتند و پدر با خشمی که هر لحظه بیشتر در چشمانش می‌دوید، همچنان مؤاخذه‌ام می‌کرد: «حُب به من بگو عییش چیه که خوشت نیومده؟» من ساکت سر به زیر انداخته بودم و کس دیگری هم جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید که مادر به کمک آمد: «عبدالرحمن! حالا شما اجازه بده الهه فکر کنه...» که پدر همچنان که روی مبل نشسته بود، به طرف مادر خیز برداشت و کلام مادرانه و پُر مهرش را با نهیبی خشمگین قطع کرد: «تا کی می‌خواد فکر کنه؟!!!» تا وقتی موهاش مثل دندوناش سفید شه؟!!!» حرف نیش‌دار پدر آن هم مقابل چشم همه، بغضی شیشه‌ای در گلویم نشانده و انگار منتظر کلام بعدی پدر بود تا بشکند: «یا به من میگی مشکل این پسره چیه یا باید به حرف من گوش بدی!» حلقه گرم اشک پای چشمم نشست و بی‌آن‌که بخوایم روی گونه‌ام غلطید که پدر بر سرم فریاد کشید: «چند ساله هر کی میاد یه عیبی می‌گیری! تو که عُرَضه نداری تصمیم بگیری، پس اختیارت رو بده به من تا من برات تصمیم بگیرم!»

بغض سنگینی که گلویم را گرفته بود، توان سخن گفتنم را ربوده و بدن سُستم، پای رفتنم را بسته بود. با نگاهی که از پشت پرده شیشه‌ای اشکم می‌گذشت، به مادر التماس می‌کردم که از چنگ زخم زبان‌های پدر نجاتم دهد که چند قدم جلو آمد و با لبخندی ملیح رو به پدر کرد: «عبدالرحمن! شما آقای این خونه‌اید! حرف، حرفِ شماس! اختیار من و این بچه‌هام دستِ شماس.» سپس صدایش را آهسته کرد و با لحنی مهربانتر ادامه داد: «حُب اینم دختره! دوست داره یخورده ناز کنه! من به شما قول می‌دم ایندفعه درست تصمیم بگیره!» و پدر می‌خواست باز اوقات تلخی کند که مادر با زیرکی زنانه‌اش مانع شد: «شما حرص نخور! حیفه بخدا! چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟» و ابراهیم هم به کمک مادر آمد و پرسید: «مامان! حالا ما بریم خونه یا برا شام وایسیم؟» و لعیا دنبالش را گرفت: «مامان! دیشب ساجده می‌گفت ماهی کباب می‌خوام. بهش گفتم برات درست می‌کنم، میگفت نمی‌خوام! ماهی کباب مامان سمانه رو می‌خوام.» مادر که خیالش از بابت پدر راحت شده بود، با خوشحالی ساجده را در آغوش کشید و گفت: «قربونت برم! چشم! امشب برای دختر خوشگلم ماهی کباب درست می‌کنم!» سپس روی سخنش را به سمت عبدالله کرد و ادامه داد: «عبدالله! یه زنگ بزنی به محمد و عطیه برای شام بیان دور هم باشیم!» از آرامش نسبی که با همکاری همه به دست آمده بود، استفاده کرده و به خلوت اتاق پناه بردم. کنج اتاق چمباته زده و دل شکسته از تلخ‌زبانی‌های پدر، بی‌صدا گریه می‌کردم و میان گریه‌های تلخم، هر آنچه نتوانسته بودم به پدر بگویم، با دلم نجوا می‌کردم. فرصت نداد تا بگویم من از همنشینی با کسی که در معرفی خودش فقط از شغل و تحصیلاتش می‌گوید، لذت نمی‌برم و به کسی که به جای افکار و عقایدش از حساب‌های بانکی‌اش می‌گوید، علاقه‌ای ندارم که در اتاق با چند ضربه باز شد و گریه‌ام را در گلو خفه کرد. عبدالله در چهارچوب در ایستاده بود و با چشمانی سرشار از محبت و نگرانی، نگاهم می‌کرد. صورتم را که انگار با اشک شسته بودم، با آستین لباسم خشک کردم و در حالی که هنوز از شدت گریه نفس‌هایم بُریده بالا می‌آمد،

با لحنی پراز دل شکستگی سر به شکوه نهادم: «من نمی‌خوام! من این آدم رو نمی‌خوام! اصلاً من هیچ کس رو نمی‌خوام! اصلاً من نمی‌خوام ازدواج کنم!» عبدالله نگران از این‌که پدر صدایم را بشنود، به سمتم آمد و با گفتن «یواش تر الهه جان!» کنارم نشست. با صدایی آهسته و بریده گفتم: «عبدالله! به خدا خسته شدم! از این رفت و آمدها دیگه خسته شدم!» و باز گریه امانم نداد. چشمانش غمگین به زیر افتاد و من میان گریه ادامه دادم: «گناه من چیه؟ گناه من چیه که تا حالا یکی نیومده که به دلم بشینه؟ مگه تقصیر منه؟ خب منم دلم می‌خواد کسی بیاد که ازش خوشم بیاد!» با سرانگشتانم قطرات اشک را از روی صورتم پاک کردم و با لحنی حق به جانب گفتم: «عبدالله! تومی‌دونی، من نه دنبال پولم، نه دنبال خوشگلی‌ام، نه دنبال تحصیلات، من یکی رو می‌خوام که وقتی نگاهش می‌کنم، آروم کنه! این پسر امروز فکرمی‌کرد اومده خونه بخره! خیلی مغرور باشو رو پاش انداخته بود و از اوضاع کار و کاسبی و سود حساب‌های بانکیش حرف می‌زد. عبدالله! من از هم‌چین آدمی بدم میاد!» نگاهش را به چشمان پراز اشکم دوخت و گفت: «الهه! تورو خدا اینجوری گریه نکن! تو که بابا رو میشناسی. الان عصبانی شد، یه چیزی گفت. ولی خودشم می‌دونه که تو خودت باید تصمیم بگیری!» سپس لبخندی زد و ادامه داد: «خُب تو هم یه کم راحت‌تر بگیر! یه کم بیشتر فکر کن...» که به میان حرفش آمدم و با دلخوری اعتراض کردم: «تو دیگه این حرفو نزن! هر کی میاد یا بابا زد می‌کنه یا اونا خودشون نمی‌پسندن...» و این بار او حرفم را قطع کرد: «بقیه رو هم تو نمی‌پسندی!» سرم را پایین انداختم و او با لحنی مهربان و امید بخش ادامه داد: «الهه جان! منم قبول دارم که علف باید به دهن بُری شیرین بیاد! به تو هم حق میدم که هم‌چین آدم‌هایی رو نپسندی، پس از خدا بخواه یکی رو بفرسته که به دلت بشینه!» و شاید از آمدن چنین کسی ناامید شده بودم که آه بلندی کشیدم و دیگر چیزی نگفتم. عبدالله نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و به خیال این‌که تا حدی آرامم کرده، گفت: «من دیگه برم که برای نماز به مسجد برسم. تو هم بیا بیرون. می‌ترسم بابا دوباره عصبانی شه.» و در

برابر سکوت غمگینم، با دلواپسی اصرار کرد: «اللهه جان! پاشو بریم دیگه. اصلاً برو تو آشپزخونه پیش مامان و لعیا. باور کن اوندفعه هم معجزه شد که بابا آروم شد.» دلم برای این همه مهربانی اش سوخت که لبخندی زدم و با صدایی گرفته پاسخ دادم: «توبرو، منم میام.» از جا بلند شد و دوباره تأکید کرد: «پس من برم، خیالم راحت باشه؟» و من با گفتن «خیالت راحت باشه!» خاطرش را جمع کردم. اورفت، ولی قلب من همچنان دریای غم بود. دستم را روی زمین عصا کرده و سنگین از جا بلند شدم. با چهارانگشت، اثر اشک را از صورتم پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم. سعی کردم نگاهم به چشمان پدر نیفتد و مستقیم به آشپزخانه پیش مادر رفتم. مادر با دیدن چهره‌ی به غم نشسته‌ام، صورت درهم کشید و با مهربانی به سراغم آمد: «قربونت بشم دخترم! چرا با خودت اینجوری می‌کنی؟» از کلام مادرانه اش، باز بغضی مظلومانه در گلویم ته نشین شد. کنار لعیا که دست از پاک کردن ماهی کشیده و با چشمانی غمگین به من خیره شده بود، روی صندلی میز غذاخوری نشستم و سرم را پایین انداختم. مادر مقابلم نشست و ادامه داد: «هر چی خدا بخواد همون میشه! توکلت به خدا باشه!» لعیا چاقورا روی تخته رها کرد و با ناراحتی گفت: «ای کاش لال شده بودم و اینا رو معرفی نمی‌کردم!» و با حالتی خواهرانه رو به من کرد: «اللهه! اصلاً اگه تو بخوای من خودم بهشون میگویم نه! به جوری که بابا هم متوجه نشه. فکر می‌کنه اونا نپسندیدن و دیگه نیومدن. خوبه؟» از این همه مهربانی اش لبخندی زدم که مادر پاسخش را داد: «نه مادر جون! کوه به کوه نمی‌رسه، ولی آدم به آدم می‌رسه. اگه به روزی بابا بفهمه، غوغایی به پا می‌کنه که بیا و ببین!» و باز روی سخنش را به سمت من گرداند: «اللهه! تو الآن نمی‌خواد بهش فکر کنی! بذار یکی دو روز بگذره، خوب فکرات رو بکن تا ببینیم خدا چی می‌خواد.» خوب می‌دانستم مادر هم می‌خواهد من زودتر سرو سامان بگیرم، گرچه مثل پدر بد اخلاقی نمی‌کرد و تنها برای خوشبختی ام به درگاه خدا دعا می‌کرد.

با برخاستن صدای اذان، وضو گرفتم و به اتاقم رفتم. چادر نمازم را که گشودم، باز بغضم شکست و اشکم جاری شد. طوری که لحظه‌ای در نماز، جریان اشکم

قطع نشد اما در عوض دلم قدری قرار گرفت. نمازم که تمام شد، همچنان که رو به قبله نشسته بودم، سرم را بالا گرفتم و با چشمانی که از سنگینی لایه اشک همه جا را شبیه سراب می دید، به سقف اتاق که حالا آسمان من شده بود، نگاه می کردم. آنچنان دلم در هوای مناجات با خدا پَر پَر می زد که حضورش را در برابرم احساس می کردم و می دانستم که به درد دلم گوش می کند. نمی دانم این حال شیرین چقدر طول کشید، اما به قدری فراخ بود که هرآنچه بر دلم سنگینی می کرد، در پیشگاهش بازگو کرده و از قدرت بی منتهایش بخواهم تا دیگر خواستگاری در خانه مان را نزنند مگر آن کسی که حضورش مایه آرامش قلبم باشد! آرزویی که احساس می کردم نه از ذهنم به زبانم که از آسمان به قلبم جاری شده است!

ساعتی از اذان گذشته بود که محمد و عطیه هم رسیدند و فضای خانه حسابی شلوغ شد. پدر و ابراهیم و محمد از اوضاع انبار خرما می گفتند و عبدالله فقط گوش می کرد و گاهی هم به ساجده تمرین نقاشی می داد. جمع زن ها هم در آشپزخانه مشغول مهیا کردن شام بودند و البته صحبت هایی درگوشی که در مورد خواستگار امروز، بین لعیا و عطیه رد و بدل می شد و از ترس این که مبادا پدر بشنود و باز آشوبی به پا شود، در همان حد باقی می ماند. بوی مطبوع غذای دستپخت مادر در اتاق پیچیده و اشتهای میهمانان را تحریک می کرد که با آماده شدن ماهی کباب ها، سفره را پهن کردم. ترشی و ظرف رطب را در سفره چیدم که لعیا دیس غذا را آورد. با آمدن مادر و عطیه که سبد نان را سر سفره می گذاشت، همه دور سفره جمع شدند و هنوز چند لقمه ای نخورده بودیم که کسی به درِ اتاق زد. نگاه ها به سمت در چرخید که عبدالله چابک از جا پرید تا در را باز کند و لحظاتی بعد بازگشت و یکسره به سمت کمد دیواری رفت که مادر پرسید: «چی شده؟» عبدالله همچنان که در طبقات کمد به دنبال چیزی می گشت، پاسخ داد: «آقا مجیده! آچار می خواد. میگه شیر دستشویی خراب شده.» که مادر با ناراحتی سؤال کرد: «اونوقت تواین بنده خدا رو دم درنگه داشتی که براش آچار ببری؟» عبدالله دست از جستجو برداشت و متعجب پرسید: «حُب چی کار کنم؟» مادر از جا بلند شد

و در حالیکه به سمت چوب لباسی می‌رفت تا چادرش را سرکند، اعتراض کرد: «بوی غذا تو خونه پیچیده، تعارف کن بیاد تو!» عبدالله که تازه متوجه شده بود، کمد را رها کرد و به سرعت به سمت در بازگشت. لقمه نانی را که برداشته بودم، دوباره در سفره گذاشتم و برای سرکردن چادر به اتاق رفتم. چادرم را که سرکردم، در آیینه نگاهی به چهره‌ام انداختم. صورتم از شدت گریه‌های ساعتی پیش پژمرده شده بود و سفیدی چشمان پُف کرده‌ام، به سرخی می‌زد. دوست نداشتم او مرا با این رنگ و رو ببیند، ولی چاره‌ای نداشتم و باید با همین صورت افسرده به اتاق باز می‌گشتم. چند دقیقه‌ای گذشت و خبری از عبدالله و آقای عادل نشد که محمد خندید و گفت: «فکر کنم روش همیشه بیاد تو!» و حرفش تمام نشده بود که بلاخره عبدالله او را با خودش آورد. با لحنی گرم و صمیمی به همه سلام کرد و با نجابت همیشگی‌اش آغاز کرد: «شرمنده! نمی‌خواستم مزاحم بشم. ولی شیردستشویی آشپزخونه خراب شده بود...» که مادر با مهربانی به میان حرفش آمد: «حالا برای درست کردن شیروقت زیاده. بفرمایید سر سفره، شما هم مثل پسر می‌مونی.» در برابر مهربانی مادر، صورتش به خنده‌ای ملیح گشوده شد و با گفتن «خیلی ممنونم!» سر سفره، جایی که عبدالله بین خودش و محمد برایش باز کرده بود، نشست. مادر بشقابی غذا کشید و با خوشرویی به دست آقای عادل داد و گفت: «شاید مثل غذاهای خودتون خوشمزه نباشه! ولی ناقابله.» که لبخندی زد و جواب داد: «اختیار دارید حاج خانم! اتفاقاً غذاهای بندر خیلی خوشمزه‌اس!» محمد ظرف ترشی را جلوتر کشید و با خنده گفت: «با ترشی بخور، خوشمزه‌ترم میشه!» سپس دستی روی پای آقای عادل زد و پرسید: «حالا خودت یاد گرفتی غذای بندری درست کنی؟» از این سؤال محمد، خندید و گفت: «هنوز نه، راستش یه کم سخته!» ابراهیم همان‌طور که برای ساجده لقمه می‌گرفت، با شیطنت جواب داد: «باید بیای پیش مامان، بهترین غذاهای بندری رو بهت یاد میده!» و پدر علاقه خاصی به کسب و کار داشت که بحث را عوض کرد و پرسید: «وضع کار چطوره آقا معجید؟» و او تنها به گفتن «الحمدلله!» اکتفا کرد

که پدر دوباره پرسید: «از حقوقت راضی هستی؟» لحظه‌ای مکث کرد و سپس با صدایی آکنده از رضایت پاسخ داد: «خدا رو شکر! خوبه! کفاف زندگی من رو میده حاج آقا.» که ابراهیم مثل این‌که یاد چیزی افتاده باشد، خندید و رو به محمد کرد: «محمد! عصری نبودی بینی این پسره چجوری از حقوقش حرف می‌زد! آگه همسایه مون نبود، خیال می‌کردم پسر امیر کوئته!» محمد لقمه‌اش را قورت داد و متعجب پرسید: «کی رو می‌گی؟» و ابراهیم پاسخ داد: «همین لقمه‌ای که عیال بنده گرفته بود!» زیر چشمی به پدر نگاه کردم و دیدم با آمدن نام خواستگار، دوباره هاله‌ای از اخم صورتش را پوشانده است که لعیا همچنان‌که خُرده‌های غذا را از روی پیراهن ساجده جمع می‌کرد، پاسخ کنایه ابراهیم را با دلخوری داد: «من چه لقمه‌ای گرفتم؟!!! من فقط راوی بودم.» محمد که به کلی گیج شده بود، پرسید: «قضیه چیه؟» ابراهیم چربی غذا را از دور دهانش پاک کرد و با خونسردی جواب داد: «هیچی بابا، امروز پسر این همسایه بالایی مون اومده بود خواستگاری الهه.» جمله‌ای که از زبان ابراهیم جاری شد، بی‌آن‌که بخواهم سرم را بالا آورد و نگاهم را به میهمانی چشمان آرام این مرد غریبه بُرد و دیدم نگاه او هم به استقبال آمدنم، در ایوان مژگانش قد کشیده و بی‌آن‌که پلکی بزند، تنها نگاهم می‌کند. شاید چند لحظه بیشتر طول نکشید، گرچه طولانی‌ترین پیوندی بود که از روز ورودش به این خانه، بین چشمانمان جان گرفته بود که سرم را پایین انداختم، در حالی که تا لحظه آخر، نگاه او همچنان بر چشمان پف کرده و سرخم خیره مانده بود. نمی‌توانستم تصور کنم با شنیدن این خبر و دیدن این صورت پژمرده، چه فکری می‌کند که به یکباره به خودم آمدم و از این‌که نگاهم برای لحظاتی به نگاه مردی جوان گره خورده بود، از خدای خودم شرم کردم. از این‌که بار دیگر خیالش بی‌پروا و جسورانه به قلبم رخنه کرده بود، جام ترس از گناه در قلبم پیمانه شد و از دنیای احساس خارج که نه، فرار کردم. انگار دوباره به فضای اتاق بازگشته باشم، متوجه صدای محمد شدم که در پاسخ ابراهیم می‌گفت: «کی؟ همون پسر قد بلند که پژو داره؟» و چون تأیید ابراهیم را دید، چین به پیشانی انداخت و گفت: «نه بابا،

اون که به درد نمی خوره! اون دفعه اومده بودم خونه تون دیدمش. رفتارش اصلاً درست نیس!» مادر با نگرانی پرسید: «مگه رفتارش چطوره محمد؟» که عبدالله به میان بحث آمد و گفت: «تورو خدا انقدر غیبت نکنید!» از این که در مقابل یک مرد نامحرم، این همه در مورد خواستگارم صحبت می شد، گونه هایم گل انداخته و پوششی از شرم صورتم را پوشانده بود. احساس می کردم او هم از این که در این بحث خانوادگی وارد شده، معذب است که اینچنین ساکت و سنگین سربه زیر انداخته و شاید عبدالله هم حال ما را به خوبی درک کرده بود که می خواست با این حرف، بحث را خاتمه دهد. لعیما هم شاید از ترس پدر بود که پشت حرف عبدالله را گرفت: «راست میگه. ول کنید این حرفارو. حالا شام بخوریم، برای حرف زدن وقت زیاده!» به محض جمع شدن سفره، آقای عادللی با لبخندی کمرنگ از مادر تشکر کرد: «حاج خانم! دست شما درد نکنه! خیلی خوش مزه بود!» ولی اثری از شادی لحظات قبل از شام در صدایش نبود و مادر با گفتن «نوش جان پسر!» جوابش را به مهربانی داد که رو به عبدالله کرد و گفت: «شرمنده عبدالله جان! اگه زحمتی نیس آچار رو برام میاری؟» و با گفتن این جمله از جا بلند شد و دیگر تمایلی به ماندن نداشت که در برابر تعارف های مادر و عبدالله برای نشستن، به پاسخی کوتاه اکتفا کرد و سر پا ایستاد تا عبدالله آچار را برایش آورد. آچار را از عبدالله گرفت و به سرعت اتاق را ترک کرد، طوری که احساس کردم می خواهد از چیزی بگریزد. با رفتن او، مثل این که قفل زبان محمد بار دیگر باز شده باشد، شروع کرد: «من این پسر رو دیدم! اون دفعه که رفته بودیم خونه ابراهیم، سر جای پارک ماشین دعوا مون شد!» و در برابر نگاه متعجب ما، عطیه شهادت داد: «راست میگه. کلی هم فحش بار محمد کرد!» سپس با خنده ای شیطنت آمیز ادامه داد: «نمی دونست ما فامیل لعیما هستیم. تو کوچو که دید جای ماشینش پارک کردیم، کلی به محمد بد و بیراه گفت.» پدر ساکت سربه زیر انداخته بود و هیچ نمی گفت و در عوض با هر جمله محمد و عطیه، انگار در دل من قند آب می کردند. با تمام وجود احساس می کردم گریه های هنگام نماز، حاجتم را برآورده کرده است که

لعیا با حالتی ناباورانه گفت: «این یک سالی میشه تو این آپارتمان هستن، من چیزی ازشون ندیدم!» و محمد جواب داد: «چی بگم زن داداش! اون شب که حسابی از خجالت من دراومد.» عبدالله در مقابل پدر، باد به گلو انداخت و برای این که کار را تمام کند، گفت: «راستش منم که دیدمش، اصلاً از رفتارش خوشم نیومد.» از چشمان مهربان مادر می خواندم از این که شاید این حرف ها نتیجه درگیری بین من و پدر را به نفع من تغییر دهد، خوشحال شده است، هر چند که نگرانی از آینده تنها دخترش همچنان در نگاهش موج می زد. محمد که از اوقات تلخی های عصر بی خبر بود، رو به من کرد و پرسید: «الهه! نظر خودت چیه؟» و عطیه که جزئیات ماجرا را از لعیا شنیده بود، با اطمینان جواب داد: «الهه اصلاً از پسره خوشش نیومده!» و هر چند نگاه غضب آلود پدر را برای خودش خرید، اما کار من را راحت کرد و همین صحبت های خودمانی، توانست نظر پدر را هم تغییر دهد و چند روز بعد که نعیمه خانم برای گرفتن جواب تماس گرفت، مادر با آوردن بهانه ای ماجرای این خواستگار را هم خاتمه داد.

* * *

باد شدیدی که خود را به شیشه می کوبید، و ادارم کرد تا پنجره را ببندم. برای آخرین بار نبات داغ را با قاشق چای خوری هم زدم تا خوب حل شود و سپس به همراه بشقابی برای مادر بردم که روی مبل نشسته و دستش را سرشکمش فشار می داد تا دردش قرار بگیرد. کمی خودش را روی مبل جلو کشید و با گفتن «قربون دستت!» لیوان را از دستم گرفت و من همانجا جلوی پایش روی زمین نشستم. تلویزیون روشن بود و با صدای بلند اخبار پخش می کرد. پدر به پشتی تکیه زده و در حالی که پاهایش را به سمت تلویزیون دراز کرده بود، با دقت به اخبار گوش می کرد. تعطیلی روز اربعین برای عبدالله فرصت خوبی بود تا برگه های امتحانی دانش آموزانش را صحیح کند و همچنان که با خودکار قرمزش برگه پاسخنامه را علامت می زد، به اخبار هم گوش می داد. متن اخبار مربوط به حوادث تروریستی در عراق بود. حادثه ای که با بمب گذاری یک تروریست در مسیر زانران کربلا رخ

داده و چندین کشته و زخمی بر جای گذاشته بود. عبدالله خودکار را روی میز رها کرد و با ناراحتی گفت: «من نمی‌دونم اینا چه آدم‌های بی‌وجدانی هستن؟!!!! تو بغداد بمب می‌ذارن و سنی‌ها رو می‌کشن، از اینور تو جاده کربلا شيعه‌ها رو می‌کشن!» که صدای رعد و برق در اتاق پیچید و عبدالله با لحنی تلخ تر ادامه داد: «این اصلاً مسلمون نیستن! فقط از طرف آمریکا و اسرائیل مأموریت دارن که مسلمونا رو قتل عام کنن!» مادر که از شنیدن خبر کشته شدن تعدادی انسان بی‌گناه سخت ناراحت شده بود، نفس بلندی کشید، سپس رو به من کرد و گفت: «الهی جان! خیلی باد و خاک شده. پاشو برو لباس‌ها رو جمع کن.» از جا بلند شدم و چادرم را از روی چوب لباسی برداشتم که هم‌زمان عبدالله هم نیم خیز شد و تعارف کرد: «می‌خواهی من برم؟» و من با گفتن «نه، خودم میرم!» چادرم را سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. در را پشت سرم بستم و به سمت راهرو چرخیدم که دیدم آقای عادل‌ی با ظرف شله زردی که در دستانش قرار داشت، مردد روی پله اول راه پله ایستاده است. با دیدن من با دستپاچگی سلام کرد و از روی پله پایین آمد. جواب سلامش را زیر لب دادم و خواستم به سمت حیاط بروم که صدایم کرد: «ببخشید...» روی پاشنه پا به سمتش چرخیدم. سرش را پایین انداخت و با صدایی که از پشت پرده شرم و حیا بیرون نمی‌آمد، آغاز کرد: «معذرت می‌خوام، الآن که از سرکار برمی‌گشتم یه جا داشت نذری می‌داد من می‌دونم شما اهل سنت هستید ولی...» مانده بودم چه می‌خواهد بگوید و او همچنان که چشمش به زمین بود، با لحنی گرم و شیرین زمزمه کرد: «ولی این نذری رو به نیت شما گرفتم.» سپس لبخندی زد و در حالی که ظرف را به سمتم می‌گرفت، ادامه داد: «بفرمایید!» نگاهم به دستش که ظرف شله زرد را مقابلم نگه داشته و آشکارا می‌لرزید، ثابت ماند که دستم را از زیر چادر بیرون آورده و ظرف را از دستش گرفتم. به قدری تحت اضطراب قرار گرفته بود که فرصت نداد تشکر کنم و با گفتن «سلام برسونید!» راه پله‌ها را در پیش گرفت و به سرعت بالا رفت. در حیرت رفتار شتابزده‌اش مانده بودم و در خیال غذای نذری که به نیت من گرفته بود و با همان

حال دوباره به اتاق بازگشتم. عبدالله با دیدن من، چشمانش از تعجب گشاد شد و با خنده پرسید: «رفتی لباس ها رو جمع کنی یا نذری بگیری؟» با این حرف او، مادر و پدر هم به سمتم روگردانند که پاسخ دادم: «نه... آقای عادلی تورا هر و منو دید و اینو داد.» پدر بی اعتنا سرش را برگرداند و باز به صفحه تلویزیون خیره شد و مادر که با زیرکی مادرانه اش حالم را خوب فهمیده بود، سؤال کرد: «خُب چرا رنگت پریده مادر جون؟!؟!» از کلام مادر پیدا بود که این ملاقات کوتاه و عمیق، دل مرا هم به اندازه دست اولزبانده که رنگ از رخم پریده است. ظرف را روی میز آشپزخانه گذاشتم و برای تبرئه قلبم که هنوز در پریشانی عجیبی می تپید، بهانه آوردم: «آخه تا در رو باز کردم، یه دفعه دیدمش، ترسیدم.» و برای فرار از نگاه عمیق مادر، به سمت در بازگشتم و از اتاق بیرون رفتم. وارد حیاط که شدم، به سرعت به سمت بند لباس ها رفتم. دست قدرتمند باد، شاخه های تنومند نخل ها را هم به بازی گرفته بود چه رسد به چند تکه لباس سبک که یکی از آن ها هم بر اثر شدت وزش باد، کنده شده و روی خاک باغچه افتاده بود. به سرعت لباس ها را جمع کردم و بی آن که نگاهی به پنجره طبقه بالا بیندازم، به اتاق رفتم. وارد اتاق که شدم دیدم ظرف شله زرد، دست نخورده روی میز مانده است. دسته لباس ها را به یک چوب رختی آویختم تا سرفرصت مرتب کنم و به آشپزخانه رفتم. حیقم می آمد غذایی که با دنیایی از احساس برایمان آورده بود از دهان بیفتد. چهار کاسه چینی به همراه چهار فاشق در یک سینی چیدم و به همراه ظرف شله زرد به اتاق بازگشتم. شله زرد را با دقت به چهار قسمت تقسیم کردم و درون کاسه ها ریختم. اولین کاسه را مقابل پدر گذاشتم و کاسه بعدی را برای مادر بردم که لبخندی زد و با گفتن: «دستش درد نکنه!» کاسه را از دستم گرفت. سهم عبدالله را کنار برگه ها روی میز گذاشتم که خندید و گفت: «این می خواد مثلاً مهمونداری مامان رو جبران کنه! ولی قبول نیس! چون خودش که نمی پزه، میره از بیرون میگیره!» مادر چین به پیشانی انداخت و با مهربانی گفت: «من که از این جوون توقعی ندارم! بازم دستش درد نکنه! بلاخره این بنده خدا هم تواین شهر غریبه! کاری بیشتر از این از

دستش برنمیاد.» اولین قاشق را که به دهان بردم، احساس کردم طعم گرم و شیرین این نذری خوش طعم، شبیه تابش سخاوتمندانه خورشید به سرتاسر عالم وجودم، انرژی بخشید. نمی‌توانستم باور کنم این همه حلاوت از مقداری برنج و شکر و زعفران آفریده شود، مگر این‌که احساسی که نشین شده در این معجون طلایی رنگ معجزه کرده باشد! شاید احساس کسی که به مناسبت چهلمین روز شهادت یکی از فرزندان پیامبر آن را پخته یا احساس کسی که به نیتی آن را در ظرف کشیده و تزئین کرده است! هر چه بود در مذاق من، طعمی از جنس طعم‌های معمول این دنیا نبود! مادر کاسه خالی را روی میز گذاشت و با خوشحالی گفت: «با این‌که دلم درد می‌کرد، ولی مزه داد!» عبدالله در حالی که با قاشق و با دقتی تمام تهِ کاسه را پاک می‌کرد، با شیطنت گفت: «برم بینم کجا نذری میدن، آگه تموم نشده بازم بگیرم!» از حرف او همه خندیدند، حتی پدر که لبخندی زد و کاسه خالی را کنارش روی فرش گذاشت. کاسه‌های خالی را جمع کردم و برای شستن‌شان به آشپزخانه رفتم. در خلوت آشپزخانه، نگاه نجیب و با حیایش، صدای آرام و لبریز از احساسش، لرزش دستانش، همه و همه به سراغم آمده و باز پایه‌های دلم را می‌لرزاند. لحظاتی که نگاهش نجیبانه به زیر افتاده بود، گمان می‌کردم دریایی از احساس در چشمانش موج می‌زد و به ساحل مزگان‌ش می‌رسید، احساسی که نه سرچشمه‌اش را می‌شناختم و نه می‌دانستم به کجا سرازیر می‌شود و نه حتی می‌توانستم به عمق معنایش دست پیدا کنم، ولی حس می‌کردم بار دیگر پرنده خیالش در آسمان قلبم به پرواز درآمده و تنها حصارش، پناه پروردگارم بود که به ذکری خالصانه، طلب مغفرت از خدای مهربانم کردم.

* * *

آفتاب کم‌رنگ بندرعباس که دیگر تن نخل‌ها را نمی‌سوزاند، باد خنکی که از سمت خلیج فارس لای شاخه‌ها می‌دوید و خوشه‌های خالی خرما را نوازش می‌داد و بارش‌های گاه و بیگاهی که گرد و غبار را از صورت شهر می‌شست، همه خبر از بالغ شدن کودک زمستان در این خاک گرم می‌داد. روزهای آخرِ دی ماه

سال ۹۱ به سرعت سپری می‌شد و چهره بندرعباس را زمستانی ترمی کرد، گرچه زمستانش به اندازه شهرهای دیگری رحم نبود و با خنکای مطبوعش، مهربان‌ترین زمستان کشور که نه، برای خودش بهاری دلپذیر بود. مادر تصمیم گرفته بود برای نوروز امسال دستی به سرِ خانه قدیمی و البته زیباییان بکشد تا چهره‌ای تازه به خود بگیرد و اولین قرعه به نام پرده‌ها در آمده و قرار بر این شده بود تا پرده‌های حریر ساده جایشان را به پرده‌های رنگی جدیدتری که تازه مُد شده بود، بدهد. پرده‌ای زیبا که چند روز پیش در بازار پسندیده و سفارش دوختش را داده بودیم، آماده شده و امروز عبدالله رفته بود تا از مغازه تحویل بگیرد. چهار پایه را از زیرزمین بالا آوردم تا وقتی عبدالله باز می‌گردد، همه چیز برای نصب پرده‌های جدید، آماده باشد. مادر از تغییری که قرار بود تا لحظاتی دیگر در خانه مان رخ دهد، حسابی سرِ ذوق آمده بود و با نگاهی به قاب شیشه‌ای و قدیمی اتاق نشیمن که تصویری از یک قایق محلی در دریا بود، پیشنهاد داد: «این قاب هم دیگه خیلی کهنه شده، باید عوضش کنیم.» در تأیید حرف مادر، اشاره‌ای به ظرف بلورین تزئینی روی میز کردم و گفتم: «مثل این! از وقتی من بچه بودم این ظرف روی این میز بوده! به جای این به گلدون تزئینی بذاریم، خونه مون خیلی قشنگ‌تر میشه!» که صدای در حیاط بلند شد و خبر آمدن پرده‌های نور را با خود آورد. عبدالله با چند کیسه بزرگ وارد اتاق شد و با گفتن «چقدر سنگینه!» کیسه‌ها را روی زمین گذاشت. مادر با عجله به سمت کیسه‌ها رفت و همچنان که دست در کیسه‌ها می‌کرد، گفت: «بُخنبید پرده‌ها رو دربیارید تا بیشتراز این چروک نشده!» با احتیاط پرده‌ها را از کیسه خارج کردیم و مشغول آویختن شان شدیم. ساعتی همراه با یک دنیا شادی و حس تازگی به نصب پرده‌ها گذشت. کار که تمام شد، عبدالله چهار پایه را با خود به زیرزمین بُرد و مادر برای ریختن چای به آشپزخانه رفت. همچنان که نگاهم به پرده‌ها بود، چند قدمی عقب‌تر رفتم تا دید بهتری از این میهمان تازه وارد داشته باشم. پنجره‌های قدی و بزرگ خانه که در دو سمت اتاق قرار می‌گرفت، فرصت خوبی برای طنزازی پرده‌ها فراهم کرده بود؛ پرده‌هایی استخوانی رنگ با والان‌هایی

مخملی که در زمینه زرشکی رنگشان، طرح‌هایی نقره‌ای رنگ خودنمایی می‌کرد. حالا با نصب این پرده‌های جدید که بخش زیادی از دیوارهای خانه را پوشانده و دامن‌شان تا روی فرش‌های سرخ اتاق کشیده می‌شد، فضای خانه به کلی تغییر کرده بود، به گونه‌ای که خیال می‌کردم خانه، خانه دیگری شده است. مادر با سینی چای به اتاق بازگشت و با گفتن «خیلی قشنگ شده!» رضایت خودش را اعلام کرد. سپس نگاهی به در اتاق که هنوز از رفتن عبدالله باز مانده بود، انداخت و با تعجب پرسید: «عبدالله هنوز برنگشته؟» که عبدالله با چهره‌ای خندان از در وارد شد. در را که پشت سرش بست، با شیطنت پرسیدم: «توزیر زمین کی رو دیدی انقدر خوشحالی؟!!!» خندید و گفت: «توزیر زمین که کسی رو ندیدم، ولی تو حیاط مجید رو دیدم!» از شنیدن نام او خنده‌ی روی صورتم، به سرخی گونه‌هایم بدل شد که ساکت سر به زیر انداختم و عبدالله همچنان که دستش را به سمت سینی چای دراز می‌کرد، ادامه داد: «کلی میوه و شیرینی و گوشت خریده بود.» مادر با دو انگشت قند کوچکی از قندان برداشت و پرسید: «چه خبره؟ مهمون داره؟» عبدالله به نشانه تأیید سر فرو آورد و پاسخ داد: «آره، گفت عموش امروز از تهران میاد دیدنش.» و مادر با گفتن «خُب به سلامتی!» نشان داد دلِ مهربانش از شادی او، به شادی نشست است.

ساعتی به اذان ظهر مانده بود که صدای درِ حیاط بلند شد و به دنبال صدای خوش و بش میهمانان در خانه پیچید. با آمدن میهمانان آقای عادل، مادر رو به عبدالله کرد و پرسید: «عبدالله! نمی‌دونی تا کی این جامی مونن؟» و عبدالله با گفتن «نمی‌دونم!» مادر را برای چند ثانیه به فکری عمیق فرو برد تا بلاخره زبان گشود: «زشته تا این جا اومدن، ما دعوتشون نکنیم. اگه می‌دونستم چند روزی می‌مونن، چند شب دیگه دعوتشون می‌کردم که لااقل خستگی شون در بیاد. ولی می‌ترسم زود برگردن...» هر بار که خصلت میهمان‌نوازی مادر این گونه می‌درخشید، با آن همه سابقه‌ای که در ذهنم داشت، باز هم تعجب می‌کردم، هر چند این تعجب همیشه آمیخته به احساس افتخاری بود که از داشتن چنین مادری دلم را لبریز

از شغف می‌کرد. گوشی تلفن را برداشت و همچنان که شماره می‌گرفت، زیر لب زمزمه کرد: «یه زنگ بزمن ببینم عبدالرحمن چی میگه.» می‌دانستم این تلفن نه به معنای مشورت که در مقام کسب تکلیف از پدر است. پدر هم گرچه چندان مهمان‌نواز و خوشرو نبود، اما در این امور، اختیار را به مادر می‌داد. تلفن را که قطع کرد، رو به من و عبدالله پرسید: «نظرتون چیه؟ امشب برای شام دعوتشون کنم؟» که عبدالله بلافاصله با لحنی حامیانه جواب داد: «خوبه! هر چی لازم داری بگو برم بخرم.» و من ساکت سرم را پایین انداختم. احساس این‌که او امشب به خانه ما بیاید و باز سرِ یک سفره بنشینیم، قلبم را همچون گلبِری سبک در برابر باد، به آرامی تکان می‌داد که مادر صدایم کرد: «الله جان! پاشو ببین توی خچال میوه چقدر داریم؟» با حرف مادر از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. با نگاهی سطحی به طبقات یخچال متوجه شدم که باید یک خرید مفصل انجام دهیم و به مادر گفتم: «میوه داریم، ولی خیلی پلاسیده شده.» مادر نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «الان که دیگه وقت نمازه! نماز بخونیم، نهار رو که خوردیم تو و عبدالله برید، هر چی لازم می‌دونی بخر.» عبدالله موبایلش را از جیبش در آورد و گفت: «بذار من یه زنگ بزمن به مجید بگم.» که مادر ابرو در هم کشید و گفت: «نه مادر جون! اینطوری که مهمون دعوت نمی‌کنن! خودم میرم در خونه شون به عموش یا زن عموش می‌گم!» عبدالله از حرکت به نسبت غیر مؤدبانه‌اش به خنده افتاد و با گفتن «از مردها بیشتر از این انتظار نداشته باش!» کارش را به بهانه‌ای شیطنت‌آمیز توجیه کرد. با بلند شدن صدای اذان نماز خواندیم و برای صرفه‌جویی در وقت، به غذایی حاضری اکتفا کردیم. همچنان که ظرف‌های نهار را می‌شستم، فکرم به هر سمتی می‌رفت. به انواع میوه‌هایی که می‌خواستیم بخرم، به شام و پا سفره‌هایی که می‌توانست نشانی از کدبانویی بانوان این خانه باشد، به تغییر چیدمانی که بتواند خانه‌مان را هر چه زیباتر به نمایش بگذارد و هزار نکته دیگر، اما اضطرابی که مدام به دلم چنگ می‌زد، دست بردار نبود. بی‌آن‌که بخواهم، دلم می‌خواست تا میهمانی امشب به بهترین شکل برگزار شود، انگار

دل بی قرارم از چیزی خبر داشت که من از آن بی خبر بودم! با تصمیم مادر، قرار بر آن شد تا از میهمانان با سبزی پلوماهی و خوراک میگوپذیری کنیم. عبدالله همچنان که لیست خرید میوه و ماهی را می نوشت، روبه مادر کرد و با خنده گفت: «نکنه ما این همه خرید کنیم، بعد اینا نیان.» که مادر پاسخ داد: «تا شما از خرید برگردید، منم میرم دعوتشون می کنم.» سپس لبخندی زد و گفت: «بهشون میگویم من کلی خرید کردم، باید بیاید.» از شیطنت پُر مهر مادر، عبدالله هم خندید و با گفتن «پس ما رفتیم!» از اتاق بیرون رفت تا ماشین را روشن کند. چادرم را سر کردم و دور اتاق معطل مانده بودم که مادر پرسید: «پس چرا نمیری مادر جون؟» به صورت منتظرش خندیدم و گفتم: «آخه میخوام یه چیزی بگم ولی روم نمیشه!» با تعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم: «چند شب پیش که با عبدالله رفته بودم مسجد، دیدم این مغازه بلور فروشی سر چهار راه، گلدون های خوشگلی آورده. آگه اجازه میدید یه گلدون خوشگل برای روی میز پذیرایی بخرم!» از حجم احساس آمیخته به حالت التماسی که در صدایم موج می زد، مادر راضی شد و با لبخندی جواب داد: «برو مادر جون! هر کدوم رو پسندیدی بگیر!» جواب لبریز محبتش، لبخندی شاد بر صورتم نشانده و با همان شادی از خانه بیرون آمدم و سوار ماشین شدم. هنوز ماشین حرکت نکرده بود که شروع کردم: «عبدالله! سریعتر بریم که کلی کار داریم. باید میوه بخریم، ماهی و میگو بخریم. حتماً برای ماهی و میگو برو بازار ساحلی. سبزی پلویی هم باید بخریم. بعدش هم بریم این مغازه بلور فروشی سر چهار راه می خوام یه گلدون بخرم.» اضطراب صدایم آنقدر مشهود بود که عبدالله خنده اش گرفته بود. نه تنها صدایم که دغدغه میهمانی امشب، در همه فکر و ذهنم رخنه کرده بود و وسواس در خرید تک تک میوه ها، از ایرادهایی که می گرفتم، پیدا بود. عبدالله پاکت سیب سرخ و پرتغال و نارنگی و خیار را در صندوق عقب گذاشته بود که به یاد یک قلم دیگر افتادم و با عجله گفتم: «وای عبدالله! موز یادمون رفت!» و بدون آنکه منتظر عبدالله شوم، سرآسیمه به سمت میوه فروشی باز گشتم. زیر نور زرد چراغ های آویخته به سقف میوه فروشی، تشخیص موز خوش رنگ و رسیده

کمی سخت بود. بلاخره یکی را انتخاب کردم که چشمم به کیوی های چیده شده در طرف دیگر مغازه افتاد و عبدالله که انگار ردّ نگاهم را خوانده بود، زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! دیگه صندوق جا نداره!» با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: «آخه همه میوه ها نارنجی و قرمزه! کیوی هم کنارش بذاریم قشنگتر میشه!» چشمانش از تعجب گرد شد و گفت: «الهه! خیار سبزه، موز هم زرده!» و در برابر نگاه ناراضی ام که سنگین به زیر افتاد، رو به مغازه دار کرد و گفت: «آقا! قریون دست! یه دو کیلو هم کیوی بده.» هزینه میوه ها را حساب کرد و از مغازه خارج شدیم. مقصد بعدی بازار ساحلی ماهی بود. با یک دنیا وسواس و خوب و بد کردن، ماهی شیر و میگو هم خریدیم و با خرید سبزی پلویی، اسباب پذیرایی تکمیل شد و بایستی به سراغ خرید گلدان می رفتیم. در مغازه بلور فروشی، گلدان تزئینی مورد نظرم را هم خریدم. گلدانی که از بلورهای رنگی ساخته شده و زیر نور، هر تکه اش به یک رنگ می درخشید. از مغازه که خارج شدم، نگاهم را به اطراف چرخاندم که عبدالله پرسید: «دیگه دنبال چی می گردی؟» ابروانم را در هم کشیدم و گفتم: «گلدون خالی که همیشه! این جا گل فروشی کجاس؟» و عبدالله برای این که از دستم خلاص شود، گفت: «الهه جان! گلدون تزئینی که دیگه گل نمی خواد! خودش قشنگه!» ولی من مصمم به خرید گل تازه بودم که قاطعانه جواب دادم: «ولی با گل تازه خیلی قشنگ تر میشه!» به اصرار من، چند دور زدیم تا یک گل فروشی در چهار راه بعدی، پیدا کردیم و یک دسته گل نرگس، آخرین خرید من برای میهمانی بود. به خانه که رسیدیم، مادر از میوه های رنگارنگی که خریده بودیم، خوشحال شد و در جواب گلایه های شیطنت آمیز عبدالله با گفتن «کار خوبی کردی مادر جون!» از من حمایت کرد. عبدالله کاپشنش را روی چوب لباسی آویخت و رو به من کرد: «حالا خوبه بابات پولداره! پس فردا کمر شوهر بیچاره ات زیر بار خرج و مخارجت می شکنه!» که به جای من، مادر پاسخش را داد: «مهمون حبیب خداست! خرجی که برای مهمون بکنی جای دوری نمیره!» عبدالله تن خسته اش را روی مبل رها کرد و پرسید: «حالا دعوتشون کردی مامان؟» مادر در حالی که

برای نماز مغرب آماده می‌شد، جواب داد: «آره، رفتم. ولی هرچی می‌گفتم قبول نمی‌کردن. می‌گفتن مزاحم نمی‌شیم. زن عموش خیلی زن خوشرویی بود. منم گفتم پسرم رفته ماهی بخوره، آگه تشریف نیارید ناراحت میشیم. دیگه اینجوری که گفتم بنده خدا قبول کرد.» گلدان را از جعبه خارج کردم و دسته گل نرگس را به همراه مقداری آب، در تنه‌ی بلورینش جا دادم. همه جای خانه بوی تمیزی می‌داد و ظاهراً در نبود من و عبدالله، مادر زحمتش را کشیده بود و حالا در میان پرده‌های زیبا و چشم‌نوازش، به انتظار آمدن میهمانان نشست.

نماز مغرب را که خواندیم، من و مادر مشغول پختن شام و آماده کردن میز پذیرایی شدیم که پدر هم از راه رسید. عقربه‌های طلایی رنگ ساعت دیواری اتاق به ساعت هشت شب نزدیک می‌شد و عطر سبزی پلوماهی حسابی در اتاق پیچیده بود که کسی با سرانگشت به در اتاق زد. عبدالله در را باز کرد و میهمانان با استقبال گرم مادر وارد خانه شدند. با خدای خودم عهد کرده بودم که اجازه ندهم بار دیگر نگاهم در آینه چشمان این مرد جوان بنشیند و باز دلم بلرزد و از وفاداری به عهدم بود که حتی یک نگاه هم به صورتش نیانداختم، هر چند سنگینی حضورش را روی دلم به روشنی احساس می‌کردم. مرد قد بلند و چهار شانه‌ای که «عمو جواد» صدایش می‌کرد، شخصی جدی و با صلابت بود و در عوض، همسرش مریم خانم زنی خوش رو و خوش صحبت بود که حسابی با من و مادر گرم می‌گرفت. فضای میهمانی به قدری گرم و صمیمی بود که حتی عمو جواد با همه کم حرفی‌اش به زبان آمد و با لبخندی رو به پدر کرد: «خوش به حال مجید که صاحب خونوی خوبی مثل شما داره!» پدر هم با نگاهی به آقای عادل، پاسخ محبت عمومیش را داد: «خوبی از خودشه!» سپس سر صحبت را مریم خانم به دست گرفت و گفت: «ما تعریف خونواده شما رو از آقا مجید خیلی شنیدیم. هر وقت تماس می‌گیره، فقط از خوبی و مهمون‌نوازی شما میگه!» که مادر هم خندید و گفت: «آقا مجید مثل پسر من می‌مونه! خوبی و مهربونی خودشه که از ما تعریف می‌کنه!» چند دقیقه‌ای به تعارفات معمول گذشت تا این‌که پدر و عمو

جواد وارد بحث تجارت شدند و عبدالله و آقای عادل‌ی هم مثل همیشه با هم گرم گرفتند، ولی صحبت در حلقه من و مادر و مریم خانم بیش از همه گل انداخته که به لطف پروردگارم و در فضای آرام میهمانی که آکنده از عطر گل‌های نرگس شده بود، همه‌ی اضطرابم رخت بسته و رفته بود.

ساعتی که گذشت، سفره شام پهن شد و با به میان آمدن پای برکت خداوند، جمع میهمانی گرم‌تر و صمیمی‌تر هم شد. مریم خانم مدام از کدبانویی مادر و سفره‌آزایی من می‌گفت و مرتب تشکر می‌کرد. عمو جواد هم که به گفته خودش هیچ‌گاه از میگو خوشش نمی‌آمد، با طعم عالی دست‌پخت مادر با این غذای دریایی آشتی کرده بود و از همسرش می‌خواست تا دستور طبخش را از مادر بگیرد. برابم جالب بود دو خانواده‌ای که هرگز یکدیگر را ندیده بودند، از دو شهر مختلف و حتی از دو مذهب متفاوت، این چنین دوستانه دور یک سفره بنشینند و بی‌آن‌که ذره‌ای احساس غریبی کنند، با حس خوبی از آرامش و صمیمیت از روزی پروردگارشان نوش جان کنند و خوش باشند که گویا اعضای یک خانواده‌اند!

* * *

از صدای ضعیفی که از بیرون اتاق خواب در گوشم می‌پیچید، چشمانم را گشودم. پنجره اتاق باز بود و نسیم خنکی که به همراه درخشش آفتاب صبح، به صورتم دست می‌کشید، مژده آغاز یک روز خوب را میداد! طعم خوش میهمانی دیشب با آن همه صفا و صمیمیت، هنوز در مذاق جانم مانده بود که سبک و سُرِ حال از روی تخت‌خواب بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم که دیدم صدای بیدار باش من، صدای چرخ خیاطی بوده است. مادر گوشه اتاق نشیمن، پشت چرخ خیاطی نشسته بود و میان مُشتی تکه پارچه‌های سفید، حاشیه ملحفه‌ها را با ظرافتی هنرمندانه دوخت می‌گرفت. نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت نه صبح، حسابی جا خوردم: «سلام مامان! چرا زودتر بیدارم نکردی؟» از صدای من تازه متوجه حضورم شد و با لب‌خندی مهربان جوابم را داد: «سلام مادر جون! آخه دیشب که تا دوازده داشتی ظرف می‌شستی و خونه رو مرتب میکردی. گفتم لااقل

صبح بخوابی.» از همدردی‌اش استفاده کردم و خواستم خودم را برایش لوس کنم که با لحنی کودکانه شکایت کردم: «تازه بعد از نماز صبح هم انقدر عبدالله سرو صدا کرد که تا کلی وقت خوابم نبرد.» مادر با قیچی، نخ‌های اضافی خیاطی‌اش را از پارچه برید و گفت: «آخه امروز باید میرفت اداره آموزش و پرورش. دنبال پرونده‌هاش می‌گشت.» کنارش نشستیم و با نگاهی به این همه پارچه سفید، پرسیدم: «مامان! اینا چیه داری می‌دوزی؟» به پرده‌های جدید اتاق پذیرایی اشاره کرد و گفت: «برای زیرپرده‌ها می‌دوزم. آخه زیرپرده‌های قبلی خیلی کهنه شده. گفتم حالا که پرده‌ها رو عوض کردیم، زیرپرده‌ها رو هم عوض کنیم.» سپس نگاهم کرد و با مهربانی ادامه داد: «مادر جون! من صبحونه خوردم. تو هم برو بخور. عبدالله صبح نون گرفته تو سفره‌اس.» از جا بلند شدم و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. نان و پنیر و خرما، صبحانه مورد علاقه‌ام بود که بیشتر صبح‌ها می‌خوردم. صبحانه‌ام را خوردم و مشغول مرتب کردن آشپزخانه شدم که کسی به درِ اتاق زد. به چهارچوب در آشپزخانه رسیدم که دیدم مادر چادرش را سر کرده تا در را باز کند و با دیدن من با صدایی آهسته گفت: «آقا مجید که صبح موقع نماز رفت سرکار، کیه؟» و بی آن‌که منتظر پاسخی از من بماند، در را گشود و پس از چند ثانیه با مریم خانم به اتاق بازگشت. از دیدن کسی که انتظارش را نداشتم، حسابی دستپاچه شدم. دلم می‌خواست او مرا با لباس‌های مرتب‌تر و سرو وضع آراسته‌تری ببیند، ولی دیگر فرصتی نبود که با اکراه از آشپزخانه خارج شدم و سلام کردم. با رویی خوش جوابم را داد و در برابر عذرخواهی‌های مادر به خاطر پهن بودن بساط خیاطی، لبخندی زد و گفت: «شما ببخشید که من سر صبحی مزاحمتون شدم.» و مادر با گفتن «اختیار دارید! خیلی خوش اومدید!» به من اشاره کرد تا برایشان چای بریزم و خودش کنار مریم خانم روی مبل نشست. با سینی چای که به اتاق بازگشتم، دیدم صحبت‌شان همچنان درمورد میهمانی دیشب است و ستایش‌های مریم خانم و پاسخ‌های متواضعانه مادر. مقابل مریم خانم خم شدم و با گفتن «بفرمایید!» سینی چای را با احترام تعارفش کردم که به رویم خندید و

گفت: «قربون دستت عزیزم! بیا بشین کارت دادم!» با شنیدن این جمله، کاسه قلبم از اضطراب سرریز شد و سعی کردم پنهانش کنم که سینی خالی را روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم. از نگاه مادر هم می‌خواندم که کنجکاو و منتظر، چشم به دهان مریم خانم دوخته تا ببیند چه می‌گوید و او با لبخندی که همیشه بر صورتش نقش بسته بود، شروع کرد: «راستش ما به خواست مجید اومدیم بندر عباس تا جای پدر و مادرش که نه، به جای خواهر و برادر بزرگ‌ترش باشیم.» سپس نگاهی به مادر کرد و پرسید: «حتماً اطلاع دارید که پدر و مادر مجید، به رحمت خدا رفتن؟» و مادر با گفتن «بله، خدا رحمتشون کنه!» او را وادار کرد تا ادامه دهد: «حُب تا اون موقع که عزیز جون زنده بودن، جای مادرش بودن و بعد از فوت ایشان، جواد غیر از عمو، مثل برادر بزرگ‌ترش بود. حالا هم روی همون احساسی که مجید به جواد داشت از ما خواست که بیایم این جا و مزاحم شما بشیم.» از انتظار شنیدن چیزی که برایش این همه مقدمه چینی می‌کرد، قلبم سخت به تپش افتاده و او همچنان با چشمانی آرام و چهره‌ای خندان می‌گفت: «إن شاء الله که جسارت ما رو می‌بخشید، ولی حُب سنت اسلامه و ما بزرگ‌ترها باید کمک کنیم.» مادر مثل این‌که متوجه منظور مریم خانم شده باشد، با لبخندی ملیح صحبت‌های او را دنبال می‌کرد و من که انگار نمی‌خواستم باور کنم، با دلی که در سینه‌ام پَر پَر می‌زد، سربه زیر انداخته و انگشتان سردم را میان دستان لرزانم، فشار می‌دادم که سرانجام حرف آخرش رازد: «راستش ما مزاحم شدیم تا الهه خانم رو برای مجید خواستگاری کنیم.» لحظاتی جز صدای سکوت، چیزی نمی‌شنیدم که احساس می‌کردم گونه‌هایم آتش گرفته و تمام ذرات بدنم می‌لرزد. بی‌آن‌که بخواهم تمام صحنه‌های دیدار او، شبیه کتابی پُر خاطره مقابل چشمانم ورق می‌خورد و رالبریز از خیالش می‌کرد که ادامه صحبت مریم خانم، سرم را بالا آورد: «ما می‌دونیم که شما اهل سنت هستید و ما شیعه. قبل از اینم که بیایم بندر عباس، جواد خیلی با مجید تلفنی صحبت کرد. اما نظر مجید یه چیز دیگه‌اس.» و من همه وجودم گوش شده بود تا نظر او را با همه وجودم بشنوم: «مجید میگه همه ما مسلمونیم!

البته من و جواد هم به این معتقدیم که همه مسلمونا مثل برادر می مونن، ولی خُب اختلافات مذهبی رو هم باید در نظر گرفت. حتی دیشب هم تا نصفه شب، مجید و جواد با هم حرف می زدن. ولی مجید فکرشو کرده و میگه مهم خدا و قبله و قرآنه که همه مون بهش معتقدیم! «سپس به چشمان مادر نگاه کرد و قاطعانه ادامه داد: «حاج خانم! مجید تمام عمر روی پای خودش بزرگ شده و به تمام معنا مثل یه مرد زندگی کرده! وقتی حرفی می زنه، روی حرفش می مونه! یعنی وقتی میگه اختلافات جزئی مذهبی تو زندگی با همسرش تأثیری نداره، واقعاً تأثیری نداره!» مادر با چمشمائی غرق نگرانی، به صورت مریم خانم خیره مانده و کلامی حرف نمی زد. اما نگاه من زیر بار احساس، کمرخم کرده و بی رمق به زیرافزاده بود که مریم خانم به نگاه ثابت مادر، لبخند مهربانی زد و گفت: «البته از خدا پنهنون نیس، از شما چه پنهنون، از دیشب که ما اومدیم و شما رو دیدیم، به این وصلت هزار بار مشتاق تراز قبل شدیم. بخصوص دختر نازنین تون که دل منو برده!» و با شیطنتی محبت آمیز ادامه داد: «حیف که پسر خودم کوچیکه! وگرنه به جای مجید، الهه جون رو برای پسر خودم خواستگاری می کردم!» از حرفش لبخند کم رنگی بر لبان مادر نشست و در برابر چشمان پُراز تردیدش، مریم خانم برای معرفی هر چه بیشتر آقای عادلای ادامه داد: «حاج خانم! من هر چی از مجید بگم، خُب شاید فکر کنید من فامیلش هستم. ولی شاید تو این چند ماهی که این جا بوده تا یه حدودی باهاش آشنا شده باشین. شاید ساکت و کم حرف باشه، ولی مرد کار و زندگیه! خُب از یه سالگی پیش عزیز بود، ولی همین که از آب و گل در اومد، کسی که مواظبش نبود، هیچ، تازه مرد خونه عزیز هم بود و همه جوهره هوای عزیز رو داشت. بعدش هم که عزیز عمرش رو داد به شما، شد مرد زندگی خودش! نمی گم خیلی اهل مستحبات و نماز شب و ختم قرآنه، نه! ولی رو سرش قسم می خورم، چون از بچگی یاد گرفته به حرام خدا حتی نزدیک هم نشه!» مادر که تازه از لاک سکوتش در آمده بود، به نشانه تأیید صحبت های مریم خانم، سر تکان داد و گفت: «حق با شماست! این چند ماهه ما از آقا مجید غیر از سربه زیری و آقایی هیچ چی ندیدیم.» و باز ساکت

شد تا مریم خانم ادامه دهد: «از نظر مالی هم شاید وضع آنچنانی نداشته باشه، ولی تا دلتون بخواد اهل کاره. وقتی لیسانسش رو گرفت، تو تهران تو یه شرکت کار می‌کرد که خب کفاف خرج زندگی خودش و عزیزرو می‌داد. بعد از فوت عزیز هم با پولی که جمع کرده بود، تونست یه جایی رو تو تهران اجاره کنه. بعد هم با همون پول اومد این جا خدمت شما. الان سرمایه چندانی نداره، مگه همین پس اندازی که این مدت کنار گذاشته. ولی خُب خدا بزرگه. اِنْ شَاءَ اللهُ به زندگی شون برکت میده.» که مادر لبخندی زد و با فروتنی پاسخ داد: «این حرفا چیه مریم خانم! خدا روزی رسونه! خدا هیچ بنده‌ای رو بدون روزی نمی‌ذاره! ولی... راستش من غافلگیر شدم. اجازه بدید با باباش هم صحبت کنم.» مریم خانم که با شنیدن این جمله، قدری خیالش راحت شده بود، با لبخندی شیرین جواب داد: «خواهش می‌کنم. شما با حاج آقا صحبت کنید. من فردا صبح خدمت می‌رسم ازتون جواب می‌گیرم.» سپس در حالیکه چادرش را مرتب می‌کرد تا بلند شود، رو به مادر کرد و حرف آخرش را با قاطعیت زد: «حاج خانم، این تفاوت مذهبی برای مجید اصلاً مطرح نیس! چیزی که مجید ما رو شیفته دختر گل شما کرده، خانمی و نجابت الهه جونِه!» سپس به رویم خندید و همچنان که بلند می‌شد، گفت: «که البته حق داره!» هرچند در دریای دلم طوفانی به پا شده و در و دیوار جانم را به هم می‌کوبید، اما در برابر تمجید بی‌ریایش، به زحمت لبخندی زدم و به احترامش از جا بلند شدم. مادر هم همان‌طور که از روی مبل بلند می‌شد، جواب داد: «خوبی و خانمی از خودتونه!» سپس به جای دست نخورده‌اش اشاره‌ای کرد و گفت: «چیزی هم که نخوردید! لاقل می‌موندید براتون میوه بیارم.» به نشانه احترام دست به سینه گذاشت و با خوشرویی جواب داد: «قربون دستتون! به اندازه کافی دیشب زحمت دادیم!» سپس دست مادر را گرفت و با صدایی لبریز از اشتیاق ادامه داد: «اِنْ شَاءَ اللهُ به زودی خدمت می‌رسیم و حسابی مزاحمتون می‌شیم!» و با بدرقه گرم مادر از اتاق بیرون رفت. با رفتن او، پاهایم سست شد و دوباره روی مبل نشستم. مادر با گام‌هایی کُند و سنگین بازگشت و مثل من، سر جایش نشست. برای

مفهوم همه را با تمام وجودم احساس می‌کردم! حق داشتم این کوله بار سنگین احساس را که تا امروز روی شانه‌های نحیف دلم تحمل کرده بودم، این جا و در آغوش بی‌نظیر مادرم بردامنش بگذارم! هرچند حالا بار سنگین تری بردلم نشسته و آن هم نگرانی از سرنوشتی بود که می‌خواست با مردی شیعه پیوند پیدا کند، کسی که بارها آرزوی هدایتش به مذهب اهل تسنن را در دلم پرورانده و حالا به خواستگاری ام آمده بود. او برایم مثل هر کس دیگر نبود که به سادگی خواستگاری اش را نادیده بگیریم، بی‌تفاوت از کنار نگاه‌های سرشار از احساسش عبور کنم و تنها به بهانه تفاوت‌های مذهبی، حضورش را از زندگی ام محو کنم!

بعد از صرف شام فرصت خوبی بود تا مادر ماجرای صبح را برای پدر و عبدالله شرح دهد. هر چه قلب من از تصور واکنش پدر، غرق در اضطراب بود، مادر برای طرح این خواستگار جدید، که هنوز نیامده دلش را برده بود، اشتیاق داشت. خودم را به شستن ظرف‌های شام مشغول کرده بودم که مادر شروع کرد: «عبدالرحمن! امروز مریم خانم اوامده بود این جا.» پدر منظور مادر از «مریم خانم» را متوجه نشد که عبدالله پرسید: «زن عمومی مجید رو میگی؟» و چون تأیید مادر را دید، با تعجب سؤال بعدی اش را پرسید: «چی کار داشت؟» و مادر پاسخ داد: «اوامده بود الهه رو خواستگاری کنه!» پاسخ مادر آنقدر صریح و قاطع بود، که عبدالله را در بُهتی عمیق فرو برد و پدر حیرت زده پرسید: «برای کی؟» مادر لحظاتی مکث کرد و تنها به گفتن «برای مجید!» اکتفا کرد. احساس کردم برای یک لحظه گوشم هیچ صدایی نشنید و شاید نمی‌خواست عکس‌العمل پدر را بشنود. از بار نگاه سنگینی که به سمتم خیره مانده بود، سرم را چرخاندم و دیدم عبدالله با چشمانی که در هاله‌ای از ابهام گم شده، تنها نگاهم می‌کند و صورت پدر زیر سایه‌ای از اخم به زیر افتاده است که مادر در برابر این سکوت سنگین ادامه داد: «می‌گفت اصلاً بخاطر همین اوامدن بندر، مجید ازشون خواسته بیان این جا تا براش بزرگ تری کنن. منم گفتم باید با باباش حرف بزمن.» پدر با صدایی گرفته سؤال کرد: «مگه نمی‌دونست ما سنی هستیم؟» و مادر بلافاصله جواب داد:

«چرا، می‌دونست! ولی گفت مجید میگه همه مسلمونیم و به بقیه چیزها کاری نداریم!» از شنیدن این جواب قاطعانه، پدر برآشفته و با لحنی عصبی اعتراض کرد: «الآن اینجوری میگه! پس فردا که آتیشش خوابید، می‌خواد زندگی رو به الهه زهرکنه! هان؟! مادر صورت در هم کشید و با دلخوری جواب داد: «عبدالرحمن! ما تواین شهراین همه دختر و پسر شیعه و سنی می‌شناسیم که با هم وصلت کردن و خوب و خوش دارن زندگی می‌کنن! این چه حرفیه که می‌زنی؟! پدر پایش را دراز کرد و با لحنی لبریز تردید پاسخ داد: «بله! ولی به شرطی که قول بدن واقعاً همدیگه رو اذیت نکنن!» و حالا فرصت خوبی برای راضی کردن پدر بود که مادر لبخندی زد و با زیرکی زنانه‌اش آغاز کرد: «مریم خانم می‌گفت قبل از این‌که بیان بندر خیلی با مجید صحبت کردن! ولی مجید فکراشو کرده و همه شرایط رو قبول داره!» و با صدایی آهسته و لحنی مهربان تر ادامه داد: «بلاخره این جوون چهار پنج ماهه که تواین خونه رفت و آمد داره! خودمون دیدیم که چه پسر نجیب و سربه‌راهیه! من که مادر الهه بودم یه بار یه نگاه بد از این پسر ندیدم! بلاخره با هم سر یه سفره نشستیم، با هم غذا خوردیم، ولی من یه بار ندیدم که به الهه چشم داشته باشه! بخدا واسه من همین کافیه که رو سر این جوون قسم بخورم!» انتظار داشتم عبدالله هم در تأیید حرف مادر چیزی بگوید، اما انگار شیشه سکوتش به این سادگی‌ها شکستنی نبود. سرش را پایین انداخته و با سرانگشتش گل‌های فرش را به بازی گرفته بود. ظرف‌ها تمام شده و باز خودم را به هر کاری مشغول می‌کردم تا نخواهم از آشپزخانه بیرون بروم که پدر صدایم کرد: «الهه! بیا این‌جا بینم.» شنیدن این جمله آن‌هم با لحن قاطع و آمیخته به ناراحتی پدر، کافی بود که تپش قلبم را تندتر کند. با قدم‌هایی کوتاه از آشپزخانه خارج شدم و در پاشنه در ایستادم که پدر با دست اشاره کرد تا بنشینم. همین‌که نشستم، عبدالله سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و نگاهش به قدری سنگین بود که نتوانستم تحمل کنم و اینبار من سرم را پایین انداختم. پدر پایش را جمع کرد و پرسید: «خودت چی میگی؟! شرم و حیای دخترانه‌ام با ترسی که همیشه از پدر در دل داشتم،

به هم آمیخته و بردهانم مُهر خاموشی زده بود که مادر گفت: «خُب مادر جون نظرت رو بگو!» سرم را بالا آوردم. نگاه ناراحت پدر به انتظار پاسخ، به صورت گل انداخته‌ام خیره مانده و نگاه پُراز حرف عبدالله، بیشتر آزارم می‌داد که سرم را کج کردم و با صدایی گرفته که انگار از پس سال‌ها انتظار برای آمدن چنین روزی بر می‌آمد، پاسخ دادم: «نمی‌دونم... خُب من... نمی‌دونم چی بگم...» اگرچه جوابم شبیه همه پاسخ‌های پُرناز دخترانه در هنگام آمدن خواستگار بود، اما حقیقتی عاری از هر آلاشی بود. سال‌ها بود که منتظر آمدن چنین روزی بودم تا کسی به طلبم بیاید که دیدن صورتش، شنیدن صدایش و حتی حس حضورش مایه‌ی آرامش وجودم باشد و حالا رؤیای آرزویم تعبیر شده و او آمده بود! همانگونه که من می‌خواستم، ولی این جای تقدیر را نخوانده بودم که آرزویم با یک جوان شیعه در حقیقت نقش ببندد و این همان چیزی بود که زبانم را بند آورده و نفسم را به شماره انداخته بود. عبدالله نفس عمیقی کشید و مثل این‌که اوج سرگردانی‌ام را فهمیده باشد، بلاخره سکوتش را شکست: «فکر کنم الهه می‌خواهد بیشتر فکر کنه.» ولی مادر دلش می‌خواست هر چه زودتر مقدمات خوشبختی تنها دخترش را فراهم کند که با شیرین زبانی پیشنهاد داد: «من می‌گم حالا اجازه بدیم اینا یه جلسه بیان. صحبت هامون رو بکنیم، تا بعد ببینیم خدا چی می‌خواه!» پدر بی‌آن‌که چیزی بگوید، کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد و این به معنای رضایتش به حرف مادر بود که عبدالله فکری کرد و رو به مادر گفت: «مامان نمی‌خوای یه مشورتی هم با ابراهیم و محمد بکنی؟» که مادر سری جنباند و گفت: «آخه مادر جون هنوز که چیزی معلوم نیس. بذار حالا یه جلسه با هم صحبت کنیم، تا ببینیم چی میشه.» و با این حرف مادر، این بحث سخت و سنگین تمام شد و بلاخره نفسم بالا آمد که از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و خواستم روی تختم دراز بکشم که عبدالله صدایم کرد: «الهه!» برگشتم و دیدم در چهارچوب درِ اتاق ایستاده و نگاهش همچنان سرد و سنگین است. لب تختم نشستم و او بی مقدمه پرسید: «چرا به من چیزی نگفتی؟» نگاهش کردم و با صدایی که

از عمق صداقتم برمی آمد، جواب دادم: «به خدا من از چیزی خبر نداشتم.» قدم به اتاق گذاشت و همچنان که به سمت من می آمد، با لحنی گرفته بازخواستم کرد: «یعنی تو از نگاهش هیچی حس نمی کردی؟» و آفتاب نگاه نجیبش با همان پرده حیای همیشگی در برابر چشمانم درخشید تا صادقانه شهادت بدهم: «خودش نیست، ولی خداش هست! هیچ وقت تو نگاهش هیچی ندیدم!» و شاید لحنم به قدری صادقانه بود که بلاخره حصار سرد رفتارش شکست، کنارم نشست و زیر لب زمزمه کرد: «من بهش خیلی نزدیک بودم، هر روز می دیدمش، ولی هیچ وقت فکرش هم نمی کردم!» سپس نگاهش را به عمق چشمانم دوخت و با تردیدی که در صدایش موج می زد، سؤال کرد: «الهه! مطمئنی که می خواهی اجازه بدی بیان خواستگاری؟!؟!» و در مقابل نگاه پرسشگرم، لبخندی زد و با لحنی برادرانه نصیحتم کرد: «الهه جان! مجید مثل بقیه خواستگارات نیست! اون داره تو این خونه زندگی می کنه! خوب فکر کن! اگه یه بار به عنوان خواستگار بیاد تو این خونه و بعد تو جواب زد بدی، دیگه رفت و آمد هر دو تون توی این خونه خیلی سخت میشه! اگه مطمئنی که قبولش داری، اجازه بده!» از شنیدن این حرف، پشتم لرزید. تصور این که خواستگارم، در طبقه بالای همین خانه حضور دارد و نتیجه هر چه شود، باز هم او همینجا خواهد بود، ترسی عجیب در دلم انداخت. عبدالله نفس بلندی کشید و گفت: «البته حتماً مجید هم به این قضیه فکر کرده! حتماً اونم می دونه که اگه این خواستگاری به هر دلیلی به هم بخوره، زندگی اش تو این خونه دیگه مثل قبل نیست! پس حتماً پای حرفی که زده تا آخر می مونه! ولی تو هم باید تکلیفت رو با خودت روشن کنی!» چشمانم غمگین به زیر افتاد و عبدالله با گفتن «تورو خدا خوب فکر کن!» از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او، حجم سنگینی از احساسات بر دلم آوار شد. از محبتی که داشت بی سروصدا در گوشه های قلبم جوانه می زد تا ترسی که از حضور نزدیک او آن هم در هر شرایطی، در دلم افتاده بود و آنچه بیش از همه بر دیوار شیشه ای قلبم ناخن می کشید، تشیع او بود که خاطر مرا آشفته می کرد. احساس می کردم در ابتدای راهی طولانی و البته

پُر جاذبه ایستاده‌ام که از بيمودنش ترسی شیرین در دلم می‌دوید و دلم آنچنان به پشتیبانی خدای خودم گرم بود که ایمان داشتم در انتهای این مسیر سخت، آسمانی نورانی انتظارم را می‌کشد. آینده روشنی که آرزوی قلبی‌ام را برآورده خواهد کرد! آینده‌ای که این جوان شیعه را به یاری خدا و با همراهی من، به سوی مذهب اهل تسنن متمایل می‌کند و این همان اطمینانی بود که عبدالله از من طلب می‌کرد!

* * *

گل‌های سفید مریم در کنار شاخه‌های سرخ و صورتی سنبل که به همراه چند گل لیلیوم عطری در دل سبدي حصیری نشسته بود، رایحه خوشی را در فضای آشپزخانه پراکنده کرده و از پریشانی‌ام می‌کاست که مادر در چهارچوب در ظاهر شد و با صدایی آهسته گفت: «الهه جان! چایی رو بیا!» فنجان‌ها را از قبل در سینی چیده و ظرف رطب را هم کنار سینی گذاشته بودم و قوری چای هم روی سماور، آماده پذیرایی از میهمانان بود. دستانم را که در آستین قمزلباسم پوشیده بود، از زیر چادر زرشکی رنگم بیرون آورده و سینی چای را برداشتم و با گفتن «بسم الله!» قدم به اتاق پذیرایی گذاشتم. با صدایی که می‌خواستم با پوششی از متانت، لرزشش را پنهان کنم، سلام کردم که آقای عادل و عموجواد و مریم خانم به احترامم از جا بلند شدند و به گرمی پاسخم را دادند. برای اولین بار بود که پس از فاش شدن احساسش، نگاهمان در چشمان یکدیگر می‌نشست، هرچند همچون همیشه کوتاه بود و او با لبخندی که حتی در چشمانش می‌درخشید، سرش را به زیر انداخت. حالا خوب می‌توانستم معنای این نگاه‌های دریایی را در ساحل چشمانش بفهمم و چه نگاه متلاطمی بود که دلم را لرزاند! کت و شلوار نوک مدادی رنگی پوشیده بود که در کنار پیراهن سپیدش، جلوه خاصی به صورتش می‌بخشید. سینی چای را که مقابلش گرفتم، بی‌آن‌که نگاهم کند، با تشکری گرم و کوتاه، فنجان چای را برداشت و دیدم انگشتانش نرم و آهسته می‌لرزد. میهمانان طوری نشسته بودند که جای من در کنار مریم خانم قرار می‌گرفت. کنارش که

نشستم، با مهربانی نگاهم کرد و با خنده‌ای شیرین حالم را پرسید: «حالت خوبه عزیزم؟» و من با لبخندی ملایم به تشکری کوتاه جوابش را دادم و نگاهم را به گل‌های سفید نشسته در فرش سرخ اتاق دوختم که پدر با لحنی قاطع عمو جواد را مخاطب قرار داد: «آقا جواد! حتماً می‌دونید که ما سُنی هستیم. من خودم ترجیح می‌دادم که دامادم هم اهل سنت باشه، چون اعتقادم اینه که اینطوری با هم راحت‌تر زندگی می‌کنن. ولی خُب حالا شما این خواستگاری رو مطرح کردید و ما هم به احترام شما قبول کردیم.» از لحن سرد و سنگین پدر، کاسه دلم ترک برداشت و احساسم فروریخت که عمو جواد لبخندی زد و با متانت جواب داد: «حاج آقا! بنده هم حرف شما رو قبول دارم. قبل از اینم که مزاحم شما بشیم، خیلی با مجید صحبت کردم. ولی مجید نظرش با ما فرق می‌کنه.» که پدر به میان حرفش آمد و روی سخنش را به سمت آقای عادل‌ی گرداند: «خُب نظر شما چیه آقا مجید؟» بی‌اراده نگاهم به صورتش افتاد که زیر پرده‌ای از نجابت، با چشمانی لبریز از آرامش به پدر نگاه می‌کرد. در برابر سؤال بی‌مقدمه پدر، به اندازه یک نفس عمیق ساکت ماند و بعد با صدایی که از اعماق قلبش برمی‌آمد، شروع کرد: «حاج آقا! من اعتقاد دارم شیعه و سُنی برادرن. ما همه مون مسلمونیم. همه مون به خدا ایمان داریم، به پیامبری حضرت محمد اعتقاد داریم، کتاب همه مون قرآنه و همه مون رو به یه قبله نماز می‌خونیم. برای همین فکر می‌کنم که شیعه و سُنی می‌تونن خیلی راحت با هم زندگی کنن، همونطور که تو این چند ماه شما برای من مثل پدرم بودید. خدا شاهده که وقتی من سر سفره شما بودم، احساس می‌کردم کنار خونواده خودم هستم.» پدر صورت در هم کشید و با حالت به نسبت خشنی پرسید: «یعنی پس فردا از دختر من ایراد نمی‌گیری که چرا اینجوری نماز می‌خونی یا چرا اینجوری وضو می‌گیری؟!!!» لحن تند پدر، صورت عمو جواد را در هاله‌ای از ناراحتی فرو برد، خنده را روی صورت مریم خانم خشکاند و نگاه ملامت‌بار مادر را برایش خرید که آقای عادل‌ی سینه سپر کرد و مردانه ضمانت داد: «حاج آقا! من به شما قول میدم تا لحظه‌ای که زنده هستم، هیچ وقت بخاطر اختلافات

مذهبی دختر خانم شما رو ناراحت نکنم! ایشون برای انجام اعمال مذهبی شون آزادی کامل دارن، همونطوری که هر مسلمونی این حق رو داره!» لحنش آنچنان با صراحت و صداقت بود که پدر دیگر هیچ نگفت و برای چند لحظه همه ساکت شدند. از آهنگ صدایش، احساس امنیت عجیبی کردم، امنیتی که هیچ گاه در کنار هیچ یک از خواستگارانم تجربه نکرده بودم و شاید عبدالله احساس رضایتم را از آرامش چشمانم خواند که به تلافی سخن تلخ پدر، جواب آقای عادل را به لبخندی صمیمانه داد: «مجید جان! همین عقیده‌ای که داری، خیال منو به عنوان برادر راحت کرد!» و مادر برای تغییر فضا، لبخندی زد و با گفتن «بفرمایید!» چیز قابل داری نیس!» از میهمانان پذیرایی کرد. مریم خانم از پذیرایی مادر با خوشرویی تشکر کرد و در عوض پیشنهاد داد: «حاج خانم آگه اجازه میدید، مجید و الهه خانم با هم صحبت کنن!» مادر برای کسب تکلیف نگاهی به پدر انداخت و پدر با سکوتش، رضایتش را اعلام کرد. با اشاره مادر از جا بلند شدم و به همراه هم به حیاط رفتیم و پس از چند لحظه، آقای عادل و مریم خانم هم آمدند. مادر تعارف کرد تا روی تخت مفروش کنار حیاط نشستیم و خودش به بهانه نشان دادن نخل‌ها، مریم خانم را به گوشه‌ای دیگر از حیاط بُرد تا ما راحت‌تر صحبت کنیم. با این‌که فاصله‌مان از هم زیاد بود، ولی حس حضورمان آنقدر بردلمان سنگینی می‌کرد که هر دو ساکت سر به زیر انداخته و تنها طنین تپش قلب‌هایمان را می‌شنیدیم، ولی همین اولین تجربه با هم بودن، آنچنان شیرین و لبریز آرامش بود که یقین کردم او همان کسی است که آن شب در میان گریه‌های نماز مغرب، از خدا خواسته بودم، گرچه شیعه بودنش همچون تابش تیز آفتاب صبح، رؤیای خوش سحرگاهی‌ام را می‌درید و ته دلم را می‌لرزاند و باز به خیال هدایتش به مذهب اهل تسنن قرار می‌گرفتم. هر چند با پیوند عمیق و مستحکمی که به اعتبار مسلمان بودن بین قلب‌هایمان وجود داشت، در بستر همین دو مذهب متفاوت هم رؤیای خوش زندگی دست یافتنی بود. نغمه نفس‌هایمان در پژواک پرواز شاخه‌های نخل‌ها در دامن باد می‌پیچید و سکوت‌مان را پُر می‌کرد

کہ او با صدایی آرام و لحنی لبریز حیا شروع کرد: «من به پدرتون، خونواده تون و حتی خودتون حق میدم که بابت این اختلاف مذهبی نگران باشید. ولی من بهتون اطمینان میدم که این موضوع هیچ وقت بین من و شما فاصله نندازد!» صدایش به آرامش لحظات صحبت کردن با پدر نبود و زیر ضرب سرانگشت احساسش می لرزید. من هیچ نگفتم و او همچنان که سرش پایین بود، ادامه داد: «بعد از رضایت خدا، آرامش زندگی برای من مهم ترین چیزه. برای همین، همه تلاشم رو می کنم و از خدا هم می خوام که کمک کنه تا بتونم اسباب آرامش شما رو فراهم کنم.» سپس لبخندی زد و با لحنی متواضعانه از خودش گفت: «من سرمایه ای ندارم. همه دارایی من همین پولی هستش که باهاش این خونه رو اجاره کردم و پس انداز این مدت که برای خرج مراسم کنار گذاشتم. حقوق پالایشگاه هم به لطف خدا، کفاف یه زندگی ساده رو میده.» سپس زیر چشمی نیم نگاهی به صورتم انداخت، البته نه به حدی که نگاهش در چشمانم جا خوش کند و بلافاصله سر به زیر انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «به هر حال شما توخونه پدرتون خیلی راحت زندگی می کردید...» که از پس پرده سکوت بیرون آمدم و به اشاره ای قدرتمند، کلامش را شکستم: «روزی دست خداست!» کلام قاطعانه ام که شاید انتظارش را نداشت، سرش را بالا آورد و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم خیره کرد و من با آرامشی مؤمنانه ادامه دادم: «من از مادرم یاد گرفتم که توکلم به خدا باشه!» و شاید همراهی صادقانه ام به قدری به دلش نشست که نگرانی چشمانش به ساحل آرامش رسید و لبخندی کم رنگ صورتش را پوشاند.

به اتاق که بازگشتیم، بحث جمع مردها، حول کسب و کار و اوضاع بازار می چرخید که با ورود ما، صحبتشان خاتمه یافت و مادر دوباره مشغول پذیرایی از میهمانان شد که عمو جواد رو به پدر کرد: «حاج آقا! بنده به خاطر کارم باید امشب برگردم تهران. حُب می دونید راه دوره و برای ما این رفت و آمد یه کم مشکله.» پدر که متوجه منظور عمو جواد شده بود، دستی به محاسن کوتاهش کشید و با لحنی ملایم پاسخ داد: «ما راضی به زحمت شما نیستیم. ولی باید با برادرهاش

هم صحبت کنم. شما تشریف ببرید ما خبرتون می‌کنیم.» و با این جمله پدر، ختم جلسه اعلام شد.

* * *

وقتی محمد خبر را از زبان مادر شنید، خنده‌ای بلند سرداد و در میان خنده با صدایی بریده گفت: «انقدر مامان این پسر رو دعوت کرد و بهش شام و نهار داد که بیچاره نمک‌گیر شد!» ابراهیم پوزخندی زد و با حالتی عصبی رو به مادر کرد: «گفتم این پسر رو این همه حلوا حلواش نکنین! انقدر ناز به نازش گذاشتین روش زیاد شد!» که این حرفش، اعتراض شدید لعی را برانگیخت: «حالا هرکی میومد خواستگاری عیب نداشت! اونوقت این بنده خدا روش زیاد شده!» و ابراهیم با عصبانیت پاسخ داد: «ببینم این از تهران اومده این جا کار کنه یا چشم چرونی؟!!!!» از حرف تندش، قلبم شکست که مادر اخم کرد و تشر زد: «ابراهیم! خجالت بکش! تو خودت چند بار باهاش سر به سفره نشست، یه بار دیدی که به الهه چشم داشته باشه؟ هان؟» ابراهیم چشم گشاد کرد و با صدایی بلند طعنه زد: «من نمی‌دونم این پسر چی داره که انقدر دلتون رو بُرده؟! پول داره؟! خونواده داره؟! مذهبش به ما می‌خوره؟! پدر مثل این: که از حرف‌های ابراهیم باز مردد شده باشد، ساکت سر به زیر انداخته بود و در عوض مادر قاطعانه جواب داد: «مگه مذهبش چیه؟ مگه زبونم لال، کافره که اینجوری می‌گی؟! مگه این مدت ازش لاقیدی دیدی؟! اگه پدر و مادر بالا سرش نبوده، گناه که نکرده! گناه اون صدام ذلیل مرده‌اس که این آتیش رو به جون مردم انداخت! روزی رو هم که خدا می‌رسونه! جوونه، کار می‌کنه، خدا هم إن شاء الله به کار و بارش برکت میده!» اما ابراهیم انگار قانع شدن نبود و دوباره رو به مادر خروشید: «یعنی شما راضی می‌شی خواهر من بره تویه خونه اجاره‌ای زندگی کنه؟ که تازه آقا بشه دوماه سرخونه؟!!!!» و این بار به جای مادر، محمد جوابش را داد: «من و تو هم که زندگی مون رو تو همین خونه اجاره‌ای شروع کردیم! تازه اگه این بنده خدا پول پیش و اجاره میده، ما که مفت و مجانی زندگی می‌کردیم!» و سپس با لحنی قاطع ادامه داد: «من که به

عنوان برادر راضی‌ام! جواب محمد در عین سادگی آنچنان دندان‌شکن بود که زبان ابراهیم را بست و عطیه با لب‌خندی پشت حرف شوهرش را گرفت: «من که چند بار دیدم‌ش، به نظرم خیلی آدم خوبی می‌اد!» و لعیا هم تأیید کرد: «به نظر منم پسر خوبی‌ه! تازه من خودم دوران دبیرستان یه دوست داشتم که با یه پسر شیعه ازدواج کرد. الان هم با دو تا بچه دارن خوب و خوش زندگی می‌کنن! یه بارم نشده که بشنوم مشکلی داشته باشن.» ابراهیم که در برابر حجم سنگین انتقادات کم آورده بود، قیافه حق به جانبی گرفت و با صدایی گرفته از خودش دفاع کرد: «من می‌گم بین این همه خواستگار خوب و مایه دار که مثل خودمون سنی هستن، چرا انگشت گذاشتین رو این پسر شیعه؟» و این گلایه ابراهیم، بلاخره حرف گلوگیر پدر را به زبانش آورد: «به خدا منم دلم از همین می‌سوزه!» که مادر بلافاصله جواب داد: «عبدالرحمن! ابراهیم جوونه، یه چیزی می‌گه! شما چرا؟ شما که ریش سفید کردی چرا این حرفو می‌زنی؟ هر کسی یه کُفوی داره! قسمت هر کی از اول رو پیشونیش نوشته شده! اگر این وصلت سر بگیره، قسمت بوده!» که در اتاق باز شد و عبدالله آمد و با ورودش، ابراهیم دوباره شروع به نیش زدن کرد: «آقا معلم! تو که رفیق گرمابه و گلستانش بودی چرا نفهمیدی چی تو سرشه؟» عبدالله که از سؤال بی‌مقدمه ابراهیم جا خورده بود، با تعجب پرسید: «کی رو می‌گی؟» و ابراهیم طعن زد: «این شازده دوماد رو می‌گم!» عبدالله به آرامی خندید و گفت: «خود الهه هم نفهمیده بود، چه برسه به من!» و ابراهیم با گفتن «آخِی! چه پسر سربه‌زیری!!!» پاسخ عبدالله را به تمسخر داد و رو به مادر کرد: «حُب مامان، ما دیگه زحمت رو کم کنیم!» سپس نگاهی به من کرد و با لحن تلخی کنایه زد: «علف هم که به دهن بزّی شیرین اومده! مبارک باشه!» و با اشاره‌ی دست، لعیا را هم بلند کرد و در حالی که دست ساجده را می‌کشید، خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن ابراهیم، گفتگوها خاتمه یافت و محمد و عطیه هم رفتند. مادر خسته و کلافه از مجادله‌ای که با ابراهیم کرده بود، روی کاناپه دراز کشید و در حالی که سرش‌کمش را فشار می‌داد، ناله زد: «نمی‌دونم چرا یه دفعه انقدر دلم درد گرفت!» پدر بی‌توجه به شکوه

مادر، تلویزیون را روشن کرد و به تماشای اخبار ساعت چهار بعدازظهر نشست، اما من نگران حالش، کنار کاناپه روی زمین نشستم و گفتم: «حتماً از حرف‌های ابراهیم عصبی شدی.» و عبدالله به سمت مان آمد و گفت: «ابراهیم همینجوریه! کلاً دوست داره ایراد بگیره و عُربزه!» سپس به صورت مادر خندید و ادامه داد: «مامان! غصه نخور! آگه خدا امری رو مقدر کنه، احدی نمی‌تونه مانعش بشه!» از فرصت استفاده کردم و تا عبدالله با حرف‌هایش مادر را آرام می‌کرد، به آشپزخانه رفتم تا برای مادر شربت عرق نعنا درست کنم، بلکه دردش آرام بگیرد. لیوان را که به دستش دادم، هنوز داشت گِله حرف‌های نامربوط ابراهیم را به عبدالله می‌کرد. از یادآوری حرف‌های تلخ و تند ابراهیم، دلم گرفت و ساکت در خودم فرو رفتم که عبدالله صدایم زد: «الهه جان! می‌خوام برای شاگرد اول کلاس جایزه بخرم. تو خوش سلیقه‌ای، می‌ای با هم بریم کمکم کنی؟» بحث‌های طولانی و ناخوشایند بعدازظهر، حسابی رmqم را کشیده بود، با این حال دلم نیامد درخواستش را رد کنم. نگاهی به مادر انداختم که نگرانی‌ام را فهمید و بالبخندی پرمحبت گفت: «حالم خوبه! خیالت راحت باشه، برو!» با شنیدن پاسخ مادر، از جا برخاسته و آماده رفتن شدم.

به سرخیابان که رسیدیم، راهش را به سمت مسیر منتهی به ساحل کج کرد. با تعجب پرسیدم: «مگه نمی‌خوای هدیه بخری؟» سرش را به نشانه تأیید تکان داد و بالبخندی مهربان گفت: «چرا! ولی حالا عجله‌ای نیس! راستش اینجوری گفتم که با هم بیایم بیرون، باهات حرف بزنم! حالا موقع برگشت میریم یه چیزی می‌خریم.» می‌دانستم که می‌خواهد در مورد آقای عادل و تصمیمی که باید در موردش بگیرم، صحبت کند، اما در سکوت قدم می‌زد و هیچ نمی‌گفت. شاید نمی‌دانست از کجا شروع کند و من هم نمی‌خواستم شروع کنم تا مبادا از آهنگ صدایم به تعلق خاطری که در دلم شکوفه زده بود، پی ببرد. در انتهای مسیر، آبی مایل به سبز خلیج فارس نمایان شد و با بلند شدن بوی آشنای دریا، عبدالله هم شروع کرد: «الهه! فکراتو کردی؟» و چون سکوتم را دید، خندید و گفت: «دیگه

واسه من ناز نکن! ما که با هم رودرواسی نداریم! با من راحت حرف بزن!» از حرفش من هم خندیدم ولی باز هم چیزی نگفتم. با نگاه عمیقش به روبرو، جایی که دریا خودش را روی ساحل می کشید، خیره شد و ادامه داد: «الله جان! مجید پسر خیلی خوبیه! من خودم قبولش دارم! تو این چند ماهه جز خوبی و نجابت چیزی ازش ندیدم! مرد آروم و صبوریه! اهل کار و زندگیه!» هر چه عبدالله بر زبان می آورد، برای من حقیقتی بود که با تمام وجود احساس کرده بودم، هرچند شنیدن دوباره این نغمه گوش نواز، برایم لذت بخش بود و ساکت سر به زیر انداخته بودم تا باز هم برایم بگوید: «الله! وقتی اون روز تو خواستگاری داشت با بابا حرف می زد، من از شماش می خوندم که مرد و مردونه پای تومی مونه!» از شنیدن کلام آخرش، غروری شیرین در دلم دوید و صورتم را به لبخندی فاتحانه باز کرد که با دست اشاره کرد تا روی نیمکت کنار ساحل بنشینم. کنار هم نشستیم و او با لحنی برادرانه ادامه داد: «این رو گفتم که بدونی من به مجید ایمان دارم! ولی اینا هیچ کدوم دلیل نمیشه که تویه سری از مسائل رو نادیده بگیری!» و در برابر نگاه پرسشگرم، با حالتی منطقی آغاز کرد: «الله! منم قبول دارم که اونم مثل ما مسلمونه! منم می دونم خیلی از مصیبت هایی که الان داره کشورهای اسلامی رو تضعیف می کنه، از تفرقه ریشه می گیره! منم می دونم که رمز عزت امت اسلامی، اتحادیه! اما دلم می خواد تو هم یه چیزایی رو خوب بدونی! تو باید بدونی که اون مثل تو نماز نمی خونه! مثل تو وضو نمی گیره! شاید یه روز به یه مناسبتی لباس مشکی بپوشه و بخواد عزاداری کنه، یه روز هم جشن بگیره! شاید یه روز بخواد کلی هزینه کنه تا بره زیارت و بخواد توهم باهاش بری و هزارتا مسئله ریز و درشت دیگه که آگه از قبل خودتو آماده نکرده باشی، خیلی اذیت میشی!» همچنان که با نوک پایم ماسه های لطیف ساحل را به بازی گرفته بودم، گوشم به حرف های عبدالله بود که مثل طعم تلخ و گسی در مذاق جانم نقش می بست که سکوت غمگینم، دلش را به درد آورد و گفت: «الله جان! من اینا رو نگفتم که دلِ تورو از مجید سرد کنم! گفتم که بدونی داری چه مسیر سختی رو شروع می کنی! من

اطمینان دارم که آگه بتونی با این مسائل کنار بیای، دیگه هیچ مشکلی بین شما وجود نداره و کنار هم خوشبخت میشید! این حرفا رو به تومی زم، چون خیالم از مجید راحت! چون اون روز وقتی به بابا قول داد که هیچ وقت بخاطر اختلافات مذهبی تورو ناراحت نکنه، حرفش رو باور کردم. چون معلوم بود که نه شعار میده، نه می خواد ما رو گول بزنه! ولی می خوام توهم حداقل به خودت قول بدی که هیچ وقت اجازه ندی تفاوت های مذهبی، اختلاف زندگی تون بشه! «نگاهم را از زمین ماسه ای ساحل برداشتم و به چشمان نگران و مهربانش دوختم: «عبدالله! اما حرف دل من یه چیز دیگه اس!» از جواب غیر منتظره ام جا خورد و من در مقابل نگاه کنجکاویش با صدایی که از عمق اعتقادم بر می آمد، ادامه دادم: «عبدالله! من همون شبی که اجازه دادم تا بیاد خواستگاری، به خودم قول دادم که اجازه ندم این تفاوت مذهبی باعث ذره ای دلخوری تو زندگی مون بشه. چون می دونم آگه این اتفاق بیفته، قبل از خودم یا اون، خدا و پیغمبر رو ناراحت کردم. چون خوب می دونم هر چیزی که مایه اختلاف دو تا مسلمون بشه، وسوسه شیطونه و در عوض اون چیزی که دل خدا و پیغمبر رو شاد می کنه، اتحاد بین مسلمون هاس! اما من از خدا خواستم کمک کنه تا اونم به سمت مذهب اهل تسنن هدایت بشه!»

سپس در برابر چشمان حیرت زده اش، نگاهم را به افق شناور روی دریا دوختم و مثل این که آینده را در آینه آب ببینم، بالحنی لبریزایمان و یقین پیش بینی کردم: «عبدالله! من مطمئنم که این اتفاق می افته! می دونم که خدا به هر دو مون کمک می کنه تا بتونیم راه سعادت رو طی کنیم!» با صدایی که حالا بیشتر رنگ شک و تردید گرفته بود تا نصیحت و خیرخواهی، پرسید: «الله! تومی خوی چی کار کنی؟» لبخندی زدم و با آرامشی که در قلبم موج می زد، پاسخ دادم: «من فقط دعا می کنم! دعا می کنم تا دلش به سمت سنت پیامبر هدایت شه و مذهب اهل سنت رو قبول کنه! دعا می کنم که به خدا نزدیک تر شه! می دونم که الان هم یه مسلمون معتقد، ولی دعا می کنم که بهتر از این شه!» و پاسخم برایش اگرچه غافلگیرکننده، اما آنقدر پُرصلابت بود که دیگه هیچ نگفت.

برای آخرین بار، در آیین به خودم نگاه کردم. چادر سپیدی که نقشی از شاخه‌های سرخابی در زمینه ملیحش خود نمایی می‌کرد، به سر کرده و آماده میهمانی امشب می‌شدم. شب طولانی و به نسبت سرد ۲۶ بهمن ماه سال ۹۱ که مقدر شده بود شب نامزدی من با یک جوان شیعه باشد! تعریف و تمجیدهای محمد و عطیه و لعیا و به خصوص عبدالله و مادر، سرانجام کارساز افتاده و توانسته بود پدر را مجاب کند تا به ازدواج تنها دخترش با این جوان شیعه رضایت دهد. اندیشه خوشبختی من، لبخندی شیرین بر صورت پُرچین و چروک و آفتاب سوخته‌اش نشانده و به چهره‌اش مهربانی کم سابقه‌ای بخشیده بود. پیراهن عربی سفیدی که فقط برای مراسم‌های مهم استفاده می‌کرد، به تن کرده و روی مبل بالای اتاق، انتظار ورود میهمانان را می‌کشید. لعیا هم آنقدر زیر گوش ابراهیم خوانده بود که دیگر دست از اشکال تراشی برداشته و با پوشیدن کت و شلواری شکلاتی رنگ، آماده مراسم مهم امشب شده بود. عطیه و لعیا در آشپزخانه مشغول آخرین تزئینات دیس شیرینی و میوه بودند و مادر جای را دم کرده بود که سرانجام انتظارم به سر رسید و میهمانان آمدند. پیشاپیش همه، عمو جواد وارد شد و جعبه کیک بزرگی را که با خود آورده بود، به دست عبدالله داد و پشت سرش مریم خانم و میهمان جدیدی که عمه‌ی بزرگ آقای عادل بود و "عمه فاطمه" صدایش می‌کردند. آخرین نفر هم آقای عادل بود که با گام‌هایی متین و چشمانی که بیش از همیشه می‌درخشید، قدم به اتاق گذاشت و دسته گل بزرگی را که خوشه‌ی پُرباری از گل‌های رُز سرخ و سفید بود، روی میز کنار اتاق نشیمن قرار داد. موهای مشکی‌اش را مرتب‌تر از همیشه سشوار کشیده و نشسته در کت و شلواری مشکی و پیراهنی سفید، غرق آب و عرق شرم و حیا شده بود. عمه فاطمه با آغوش باز به استقبال آمد و به گرمی احوالم را پرسید. صورت سفید و مهربانی داشت که خطوط عمیقش، نشان از سالخوردگی‌اش می‌داد، گرچه لحظه‌ای خنده از رویش محو نمی‌شد. مثل این‌که از کمردرد رنج ببرد، به سختی روی مبل نشست و بسته کادو پیچ شده‌ای را از زیر چادر مشکی‌اش بیرون آورد و روی مبل

کناری گذاشت. چهره‌ی عموجواد جدیت دفعه قبل را نداشت و با رفتاری مهربان و صمیمی حسابی با پدر و ابراهیم گرم گرفته بود. حالا با حضور آقای عادل، احساس شیرینی به دلم افتاده و به جانم آرامش می‌داد، آرامشی که می‌توانستم در خنکای لطیفش، تمام رؤیاهای دست نیافتنی‌ام را نه در خواب که در بیداری ببینم! صورتش روشن‌تر از همیشه، آنچنان از شادی و شغف می‌درخشید، که حتی در پشت پرده‌ی نجابت هم پنهان شدنی نبود! در حضور گرم و مهربانش احساس آنچنان امنیتی می‌کردم که در حضور کسی جز او لمسش نکرده بودم! امنیتی که انگیزه همراهی‌اش را بی‌هیچ ترس و تردیدی به من می‌بخشید و تمام این احساسات در مذاق جانم به شیرینی نقش بست وقتی عمه فاطمه انگشتر طلای پراز ننگینی را به نشانه نامزدی در دستم کرد، رویم را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد: «إن شاء الله سفید بخت بشی دخترم!» و صدای صلوات فضای اتاق را پُر کرد. احساس می‌کردم تمام ذرات بدنم شبیه گلبرگ‌های شقایق در دل باد، به لرزه افتاده و دلم بی‌تاب وصالِ شیرین، در قفسه سینه‌ام پَر پَر می‌زد. بی‌آن‌که بخواهم نگاهم به چشمانش افتاد که مثل سطح صیقل خورده خلیج فارس در برابر آفتاب، می‌درخشید و نجیبانه می‌خندید! مریم خانم بسته کادو را گشود و پارچه درونش را به دست عمه فاطمه داد. عمه کنارم نشست، پارچه را با هر دو دست مقابلم گرفت و بالحنی لبریز محبت توضیح داد: «الهه خانم! این پارچه‌ی چادری رو عزیز خدا بی‌امرز چند سال قبل از مکه به نیت عروسِ مجید آورد. قابلیت روندازه عزیزم! تبرکه!» و پیش از آنکه فرصت قدردانی پیدا کنم، پارچه حریر شیری رنگ را گشود و روی چادرم، بر سرم انداخت و بار دیگر صوتِ صلوات مثل ترنم به هم خوردن بال فرشتگان، آسمانِ اتاق را پُر کرد.

جان مومنان سنست

فصل دوم

با لحن گرم معجید که به اسم صدایم می کرد، چشمانم را گشودم، اما شیرینی خواب سحرگاه دستبردار نبود که باز صدای مهربانش در گوشم نشست: «الله جان! بیدار شو! وقت نمازه.» نگاهم را به دنبالش دور اتاق گرداندم، ولی در اتاق نبود. پنجره اتاق باز بود و نسیم خنک و خوشبوی صبح ۳۱ فروردین ماه سال ۹۲، به چشمان خمار و خواب‌آلودم، دست می کشید. از اتاق خواب که بیرون آمدم، صدای تکبیرش را شنیدم و دیدم نمازش را شروع کرده که من هم برای گرفتن وضو به دستشویی رفتم. در این چند روزی که از شروع زندگیمان می گذشت، هر روز من او را برای نماز صبح بیدار کرده بودم، اما امروز او راحت تر از من دل از خواب گنده بود. نمازم را خواندم و برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. آشپزخانه‌ای که بعد از رفتن محمد و عطیه تا یکی دو هفته پیش، جزیک گاز رومیزی رنگ و رورفته و یخچالی دست دوم و البته چند تکه ظرف کهنه چیزی به خود ندیده بود و حالا با جهیزیه زیبا و پُر زرق و برق من، جلوه‌ای دیگر پیدا کرده بود. از میان ظروف زیبا و رنگارنگی که در کابینت‌ها چیده بودم، چند پیش دستی انتخاب کرده و قطعات کره و پنیر را با سلیقه خُرد کردم. کاسه مربا و عسل و شیر و خرما را هم روی میز گذاشتم تا در کنار سید حصیری نان، همه چیز مهبیای یک صبحانه نو عروسانه باشد که معجید در چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و با لبخندی تحسین آمیز گفت: «چی کار کردی الهه جان! من عادت به این صبحونه‌ها ندارم!» در برابر لحن شیرینش لبخندی زد و گفتم: «حالا شیر می خوری یا چایی؟» صندلی فرفورزه قرمز رنگ را عقب کشید و همچنان که می نشست، پاسخ داد: «همون چایی خوبه! دستت درد نکنه!» فنجان چای را مقابلش گذاشتم و گفتم: «بفرمایید!» که لبخندی زد و

با گفتن «ممنونم الهه جان!» فنجان را نزدیک تر کشید و من پرسیدم: «امشب دیر میای؟» سری جنباند و پاسخ داد: «نه عزیزم! ان شاء الله تا غروب میام.» و من با عجله سؤال بعدی ام را پرسیدم: «خُب شام چی می خوری؟» لقمه ای را که برایم پیچیده بود، مقابلم گرفت و با شیرین زبانی جواب داد: «این یه هفته همه غذاها رو من انتخاب کردم! امشب بگو خودت دلت چی می خواد!» بالبخندی که به نشانه قدردانی روی صورتش نشست بود، لقمه را از دستش گرفتم و گفتم: «من همه غذاها رو دوست دارم! تو بگو چی دوست داری؟» و او با مهربانی پاسخم را داد: «منم همه چی دوست دارم! ولی هنوز مزه اون خوراک میگو که مامانت اونشب پخته بود، زیر زبونمه!» از انتخاب سختی که پیش پایم گذاشته بود، به آرامی خندیدم و گفتم: «اون غذا فقط کار مامانه! اگه من بیزم به اون خوشمزگی نمیشه!» به چشمانم خیره شد و بالبخندی شیطنت آمیز گفت: «من مطمئنم اگه تو بپزی خیلی خوشمزه تر میشه!» و باز خلوت سحرگاهی خانه از صدای خنده های شاد و شیرینش پُر شد. از خانه که بیرون رفت، طبق عادت این چند روزه زندگی مان، با عجله چادر سر کردم و برای خدا حافظی به بالکن رفتم. پشت در حیاط که رسید، به سمت برگشت و برایم دست تکان داد و رفت و همین که در را پشت سرش بست، غم دوری اش بر دلم نشست و به امید بازگشتش، آیت الکرسی خواندم و به اتاق برگشتم. حالا تا غروب که از پالایشگاه باز می گشت، تنها بودم و باید خودم را با کارهای خانه سرگرم می کردم. خانه که با یک تخته فرش سفید و ویتترین پُر شده از سرویس های کریستال، نمایی تمام عیار از خانه یک نوعروس بود. پرده های اتاق را از حریر سفید با والان های ساتن طلایی رنگ انتخاب کرده بودم تا با سرویس چوب طلایی رنگ هماهنگ باشد. دلتنگی های مادر و وابستگی عجیبی که به من داشت، به کمک دست تنگ مجید آمده و قرار شده بود تا مدتی در همین طبقه اجاره ای از خانه پدری زندگی کنیم. البته اوضاع برای مجید تغییر نکرده بود که بایستی همچنان اجاره ماهیانه را پرداخت می کرد و پول پیش خانه هم در گاوصندوق پدر جا خوش کرده بود، نه مثل ابراهیم و محمد که بی هیچ هزینه ای تا یک سال در این طبقه

زندگی کردند. تا ساعتی از روز خودم را به کارهای خانه مشغول کردم و حوالی ظهر بود که دلم هوای مادر را کرد. پیچ‌های گاز را بررسی کردم تا بسته باشد و با خیالی راحت به طبقه پایین رفتم. در اتاق را باز کردم و دیدم مادر تنها روی مبل نشسته و عدس پاک می‌کند که بالحنی غرق شور و انرژی سلام کردم. با دیدنم، لبخندی زد و گفت: «به به! عروس خانم!» خم شدم و صورتش را بوسیدم و خودم را برایش لوس کردم: «مامان! امروز حال نداشتم نهار درست کنم! اوادم نهار با شما بخورم!» خندید و به شوخی گفت: «حالا نهار رو با من بخوری! شام رو می‌خوای چی کار کنی؟ حتماً به آقا مجید میگی برو خونه مامانم، آره؟» دیس عدس را از دستش گرفتم تا کمکش کنم و با شیرین زبانی پاسخ دادم: «نخیر! قراره شب خوراک میگو درست کنم!» از غذای مجلسی و پُردرد سری که برای شب در نظر گرفته بودم، تعجب کرد و پرسید: «ماشاءالله! حالا بلدی؟» و مثل این‌که پرسش مادر داغ دلم را تازه کرده باشد، با نگرانی گفتم: «نه! می‌ترسم خراب شه! آخه مجید اونشب از خوراک میگو شما خیلی خوشش اومده بود! آگه مثل دستپخت شما نشه، بیچاره میشم!» مادر از این همه پریشانی‌ام خنده‌اش گرفت و دلداری‌ام داد: «نترس مادر جون! من مطمئنم دستپخت تو هم خوشمزه‌اس!» سپس خنده از روی صورتش جمع شد و بارگه‌ای از نگرانی که در صدایش موج می‌زد، پرسید: «الهه جان! از زندگی‌ات راضی هستی؟» دیس عدس را روی فرش گذاشتم و مادر در برابر نگاه متعجبم، باز سؤال کرد: «یعنی... منظورم اینه که اختلافی ندارید؟» نمی‌فهمیدم از این بازجویی بی‌مقدمه چه منظوری دارد که خودش توضیح داد: «مثلاً بهت نمیگه چرا اینجوری وضو می‌گیری؟ یا مثلاً مجبورت نمی‌کنه تونمازت مَهر بذاری؟» تازه متوجه نگرانی مادرانه‌اش شدم که بالبخندی شیرین جواب دادم: «نه مامان! مجید اصلاً اینطوری نیس! اصلاً کاری نداره که من چطوری نماز می‌خونم یا چطوری وضو می‌گیرم.» سپس آهنگ آرامبخش رفتار پُرمحبتش در گوشم تداعی شد تا با اطمینان خاطر ادامه دهم: «مامان! مجید فقط می‌خواه من راحت باشم! هر کاری می‌کنه که فقط من خوشحال باشم.» از شنیدن جملات

لبریز از رضایتم، خیالش راحت شد که لبخندی زد و پرسید: «تو چی؟ تو هم اجازه میدی تا هرطوری میخواد نماز بخونه؟» در جواب مادر فقط سرم را به نشانه تأیید فرو آوردم و نگفتم هر بار که می‌بینم در وضو پاهایش را مسح می‌کند، هر بار که دست‌هایش را در نماز روی هم نمی‌گذارد و هر بار که بر مهر سجده می‌کند، تمام وجودم به درگاه خدا دست دعا می‌شود تا یاری‌اش کند که به سمت مذهب اهل تسنن هدایت شود.

ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که مجید با یک دنیا شور و انرژی وارد خانه شد. دست‌هایش پُر از کیسه‌های میوه بود و لب‌هایش لبریز از خنده. با آنکه حقوق بالایی نمی‌گرفت، ولی دوست نداشت در خانه کم و کسری باشد و همیشه بیش از آنچه سفارش می‌دادم، می‌خرید. پاکت‌های میوه را کنار آشپزخانه گذاشت و با کلام مهربانش خبر داد: «الله جان! برات پسته گرفتم!» با اشتیاق به سمت پاکت‌ها رفتم و بالحنی کودکانه ابراز احساسات کردم: «وای پسته! دستت درد نکنه!» خوب می‌دانست به چه خوراکی‌هایی علاقه دارم و همیشه در کنار خریدهای ضروری خانه، برای من یک خرید ویژه داشت. دست‌انزاش را شست و به آشپزخانه برگشت، نفس عمیقی کشید و گفت: «الله! غذات چه بوی خوبی میده!» خودم می‌دانستم خوراک می‌گویی که تدارک دیده‌ام، آنچنان تعریفی نشده و عطر و بویی هم ندارد که خندیدم و گفتم: «نه! خیلی خوب نشده!» او همان‌طور که روی صندلی می‌نشست، با قاطعیتی مردانه جواب دلشوره‌ام را داد: «بوش که عالیه! حتماً طعمش هم عالیه!» ولی خودم حدس می‌زدم که اصلاً خوراک خوبی از آب درنیامده و هنگامی که غذا را در دیس کشیدم، مطمئن شدم هیچ شباهتی به دست‌پخت مادر ندارد. حسابی دست و پایم را گم کرده بودم، ولی مجید با تمام وجود از خوردنش لذت می‌برد و مدام تعریف و تشکر می‌کرد. چند لقمه‌ای خورده بودیم که متوجه شدم ترشی را فراموش کرده‌ام. از سر میز بلند شدم و با گفتن «صبر کن ترشی بیارم!» به سمت یخچال رفتم، اما این جمله من به جای ترشی، خیالش را به دنیایی دیگر بُرد که دست از غذا خوردن کشید و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

«صبر کردن برای ترشی که آسونه!» سپس خندید و با شیطنتی شیرین ادامه داد: «من یه جاهایی صبر کردم که بیا و ببین!» شیشه ترشی را روی میز گذاشتم و با کنجکاوی پرسیدم: «مثلاً کجا؟» و او مثل این که خاطرات روزهای سختی به یادش آمده باشد، سری تکان داد و گفت: «یه ماه ونیم صبر کردم! به حرف یه ماه ونیم آسونه، ولی من داشتم دیوونه می شدم! فقط دعا می کردم تو این مدت اتفاقی نیفته!» با جملات پیچیده اش، کنجکاوی زنانه ام را حسابی برانگیخته بود که در برابر نگاه مشتاقم خندید و گفت: «اون شب که اومدم خونه تون آچار بگیرم و مامان برای شام دعوتم کرد، یادته؟» و چون تأیید مرا دید، با لحنی لبریز خاطره ادامه داد: «سر سفره وقتی شنیدم عصر برات خواستگار اومده، اصلاً نفهمیدم شام چی خوردم! فقط می خواستم زودتر برم! دلم می خواست همونجا سر سفره ازت خواستگاری کنم، برای همین تا سفره جمع شد، فوری از خونه تون زدم بیرون! می ترسیدم اگه بازم بمونم یه چیزی بگم و کارو خراب کنم!» از دریای اضطرابی که آن شب بخاطر من در دلش موج زده و من شبنمی از آن راهمان شب از تلاطم نگاهش احساس کرده بودم، ذوقی کودکانه در دلم دوید و بی اختیار لبخند زدم. از لبخند من او هم خندید و گفت: «ولی خدا رو شکر ظاهراً اون خواستگار رو زد کردی!» سپس با چشمانی که از شیطنت می درخشید، نگاهم کرد و زیرکانه پرسید: «حتماً بخاطر من قبولش نکردی، نه؟!؟!» و خودش از حرفی که زده بود با صدای بلند خندید که من ابرو بالا انداختم و با لحنی پُر ناز پاسخ دادم: «نخیرم! من اصلاً بهت فکر نمی کردم!» چشمان مشکمی و کشیده اش در احساس موج زد و بالحنی عاشقانه جواب حرف سیاستمدارانه ام را داد: «ولی من بهت فکر می کردم! خیلی هم فکر می کردم!» از آهنگ صدایش، دلم لرزید. خاطرات دیدارهای کوتاه و عمیق مان در راه پله و حیاط و مقابل درِ خانه، پیش چشمانم جان گرفت. لحظاتی که آن روزها از فهمش عاجز می ماندم و حالا خود او برابم می گفت در آن لحظات چه بردلش می گذشته: «الهی! توبد جوری فکرم رو مشغول کرده بودی! هر دفعه که می دیدمت یه حال خیلی خوبی پیدا می کردم» و شاید نمی توانست

همه احساساتش را به زبان آورد که پشت پرده‌ای از لبخند، در سکوتی عاشقانه فرورفت. دلم می‌خواست خودش از احساسش برایم بگوید نه این‌که من بخواهم، پس پیگیر قصه دلش نشدم و در عوض پرسیدم: «حالا چرا باید یه ماه و نیم صبر می‌کردی؟» سرش را پایین انداخت و با نغمه‌ای نجیبانه پاسخ داد: «آخه اون شب که برای تو خواستگار اومده بود، اواسط محرم بود و من نمی‌تونستم قبل از تموم شدن ماه صفر کاری بکنم.» تازه متوجه شدم علت صبر کردنش، حرمتی بوده که شیعیان برای عزای دو ماه محرم و صفر رعایت می‌کنند که لحظاتی مکث کردم و باز پرسیدم: «حُب مگه گناه داره تو ماه محرم و صفر خواستگاری بری؟» لبخندی بر چهره‌اش نقش بست و جواب داد: «نه! گناه که نداره... من خودم دوست نداشتم همچین کاری بکنم!» برای لحظاتی احساس کردم نگاهش از حضورم محو شد و به جایی دیگر رفت که صدایش در اعماق گلویش گم شد و زیر لب زمزمه کرد: «بخاطر امام حسین علیه السلام صبر کردم و با خودشم معامله کردم که تورو برم نگه داره!» از شنیدن کلام آخرش، دلگیر شدم. خاندان پیامبر برای من هم عزیز و محترم بودند، اما اینچنین ارتباط عمیقی که فقط شایسته انسان‌های زنده و البته خداست، در مورد کسی که قرن‌ها پیش از این دنیا رفته، به نظرم بیش از اندازه مبالغه آمیز می‌آمد و شاید حس غریبگی با احساسش را در چشمانم دید، که خندید و ناشیانه بحث را عوض کرد: «الله جان! دستپختت حرف نداره! عالیه!» ولی من نمی‌توانستم به این سادگی ناراحتی‌ام را پنهان کنم که در جوابش به لبخندی بی‌رنگ اکتفا کردم و در سکوتی سنگین مشغول غذا خوردن شدم.

* * *

عقره به ثانیه شمار ساعت دیواری، مقابل چشمانم بی‌رحمانه رژه می‌رفت و گذر لحظات تنهایی را برایم سخت‌تر می‌کرد. یک ماهی از ازدواج مان می‌گذشت و اولین شبی بود که مجید به خاطر کار در شیفت شب به خانه نمی‌آمد. مادر خیلی اصرار کرد که امشب را نزد آن‌ها بگذرانم، ولی نپذیرفتم، نه این‌که نخواهم که وقتی مجید در خانه نبود، نمی‌توانستم جای دیگری آرام و قرار بگیرم. بی‌حوصله دور

اتاق می‌چرخیدم و سرم را به گردگیری وسایل خانه گرم می‌کردم. گاهی به بالکن می‌رفتم و به سایه تاریک و با ابهت دریا که در آن انتها پیدا بود، نگاه می‌کردم. اما این تنهایی و دلتنگی آنقدر آزرده‌ام کرده بود که حتی به سایه خلیج فارس، این آشنای قدیمی هم احساس خوبی نداشتم. باز به اتاق برمی‌گشتم و به بهانه گذراندن وقت هم که شده تلویزیون را روشن می‌کردم، هر چند تلویزیون هم هیچ برنامه سرگرم‌کننده‌ای نداشت و شاید من بیش از اندازه کلافه بودم. هر چه فکر کردم، حتی حوصله پختن شام هم نداشتم و به خوردن چند عدد خرما و مقداری نان اکتفا کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. همین که عکس مجید روی صفحه بزرگش افتاد، با عجله به سمت میز دویدم و جواب دادم: «سلام مجید!» و صدای مهربانش در گوشم نشست: «سلام الهه جان! خوبی؟» ناراحتی‌ام را فروخردم و پاسخ دادم: «ممنونم! خوبم!» و او آهسته زمزمه کرد: «الهه جان! شرمندم که امشب اینجوری شد!» نمی‌توانستم غم دوری‌اش را پنهان کنم که در جواب عذرخواهی‌اش، نفس عمیقی کشیدم و او با لحن دلنشین کلامش شروع کرد. از شرح دلتنگی و بی‌قراری‌اش گرفته تا گله از این شب تنهایی که برایش سخت تاریک و طولانی شده بود و من تنها گوش می‌کردم. شنیدن نغمه‌ای که انعکاس حرف‌های دل خودم بود، آرامم می‌کرد، گرچه همین پیوند قلب‌هایمان هم طولی نکشید و بخاطر شرایط ویژه‌ای که در پالایشگاه برقرار بود، تماسش را کوتاه کرد و باز من در تنهایی خانه‌ی بدون مجید فرو رفتم. برای چندمین بار به ساعت نگاه کردم، ساعتی که امشب هرتانیه‌اش برای چشمان بی‌خوابم به اندازه یک عمر می‌گذشت. چراغ‌ها را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. چند بار سوره حمد را خواندم تا چشمانم به خواب گرم شود، ولی انگار وقتی مجید در خانه نبود، هیچ چیز سرجایش نبود که حتی خواب هم سراغی از چشمان بی‌قرارم نمی‌گرفت. نمی‌دانم تا چه ساعتی بیدار بودم و بی‌قراری‌ام چقدر به درازا کشید، اما شاید برای دقایقی خواب چشمانم را ربوده بود که صدای اذان مسجد محله، پلک‌هایم را از هم گشود و برایم خبر آورد که سرانجام این شب طولانی به پایان

رسیده و به زودی مجید به خانه برمی‌گردد. برخاستم و وضو گرفتم و حالا نماز صبح چه مونس خوبی بود تا سنگینی یک شب تنهایی و دل‌تنگی را با خدای خودم تقسیم کنم. نمازم که تمام شد، به سراغ میزآیینه و شمعدان اتاقم رفتم، قرآن را از مقابل آیینه برداشتم و دوباره به سر سجاده‌ام بازگشتم. همانجا روی سجاده نشستم و آنقدر قرآن خواندم تا سرانجام قلبم قرار گرفت.

سیاهی آسمان دامن خود را آهسته جمع می‌کرد که چادرم را سر کردم و به تماشای طلوع آفتاب به بالکن رفتم. باد خنکی از سمت دریا به میهمانی شهر آمده و با حس گرمایی که در دل داشت، خبر از سپری شدن اردیبهشت ماه می‌داد. آفتاب مثل این‌که از خواب بیدار شده باشد، صورت نورانی‌اش را با ناز از بستر دریا بلند می‌کرد و درخشش گیسوان طلایی‌اش از لابلای شاخه‌های نخل‌ها به خانه سرک می‌کشید. هر چه دیشب بر قلبم سخت گذشته بود، در عوض این صبحگاه انتظار آمدن مجید، بهجت آفرین بود. هیچ‌گاه گمان نمی‌کردم نبودش در خانه این همه عذابم دهد و شاید تحمل یک شب دوری، ارزش این قدردانی حضور گرم و پُرشورش را داشت!

ساعت هفت صبح بود و من همچنان به امید بازگشتش پشت زده‌های بالکن به انتظار ایستاده بودم که صدای پای کسی را در حیاط شنیدم. کمی خم شدم و دیدم عبدالله است که آهسته صدایش کردم. سرش را به سمت بالا برگرداند و از دیدن من خنده‌اش گرفت. زیر بالکن آمد و طوری که مادر و پدر بیدار نشوند، پرسید: «مگه تو خواب نداری؟!!!» و خودش پاسخ داد: «آهان! منتظر مجیدی!» لبم را گزیدم و گفتم: «یواش! مامان اینا بیدار میشن!» با شیطنت خندید و گفت: «دیشب تنهایی خوش گذشت؟» سری تکان دادم و با گفتن «خدا رو شکر!»، تنهایی‌ام را پنهان کردم که از جواب صبورانه‌ام سوءاستفاده کرد و به شوخی گفت: «پس به مجید بگم از این به بعد کلاً شیفت شب باشه! خوبه؟» و در حالی که سعی می‌کرد صدای خنده‌اش بلند نشود، با دست خداحافظی کرد و رفت.

دیگر به آمدن مجیدم چیزی نمانده بود که به آشپزخانه رفتم، چای دم کردم و

دوباره به بالکن برگشتم. آوای آواز پرندگان در حیاط پیچیده بود که صدای باز شدن در حیاط هم اضافه شد و مژده آمدن مجید را آورد. مثل این که مشتاق حضورم باشد، تا قدم به حیاط گذاشت، نگاهش به دنبالم به سمت بالکن آمد، همان طور که من مشتاق رسیدنش چشم به در دوخته بودم. با دیدنم، صورتش به خنده‌ای دلگشا باز شد و سعی می‌کرد با حرکت لب‌هایش چیزی بگوید و من نمی‌فهمیدم چه می‌گوید که سراسیمه به اتاق بازگشته و به استقبالش به سمت در رفتم، ولی او زودتر از من پله‌ها را طی کرده و پشت در رسیده بود. در را گشودم و با دیدن صورت مهربانش، همه غم‌های دوری و تنهایی‌ام را از یاد بُردم. چشمان کشیده و جذابش زیر پرده‌ای از خواب و خستگی خمیازه می‌کشید، اما می‌خواست با خوش‌رویی و خوش‌زبانی پنهانش کند که فقط به رویم می‌خندید و بالحنی گرم و عاشقانه به فدایم می‌رفت. خواستم برایش جای بریزم که مانع شد و گفت: «قربون دست الهه جان! چایی نمی‌خوام! زود آماده شو بریم بیرون!» با تعجب پرسیدم: «مگه صبحونه نمی‌خوری؟» کیفش را کنار اتاق گذاشت و با مهربانی پاسخ داد: «چرا عزیزم! می‌خورم! برای همین میگم زود آماده شو بریم! می‌خوام امروز صبحونه رو لب دریا بخوریم.» نگاهی به آشپزخانه کردم و پرسیدم: «تُخب چی آماده کنم؟» که خندید و گفت: «این همه مغازه آش و حلیم، شما چرا زحمت بکشی؟» و من تازه متوجه طرح زیبا و رؤیایی صبحگاهی‌اش شده بودم که به سرعت لباسم را عوض کردم، چادرم را برداشتم و با هم از اتاق خارج شدیم. همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، چادرم را هم سرکردم و بی سروصدا از ساختمان خارج شدیم. پاورچین پاورچین، سنگفرش حیاط را طی کرده و طوری که پدر و مادر بیدار نشوند، از خانه بیرون آمدیم. در طول کوچه شانه به شانه هم می‌رفتیم که نگاهم کرد و گفت: «الهه جان! ببخشید دیشب تنهات گذاشتم!» لبخندی زد و او بالحنی رنجیده ادامه داد: «دیشب به من که خیلی سخت گذشت! صبح که مسئول بخش اومد بهش گفتم بابا من دیگه متأهلم! به ارواح خاک اموات دیگه برای من شیفت شب نذار!» از حرفش خندیدم و با زیرکی پاسخ دادم: «اتفاقاً بگو حتماً بعضی

شب‌ها برات شیفت شب بذاره تا قدر منوبدونی!» بلکه بر احساس دلتنگی خودم سرپوش بگذارم که شیطنت را از صدایم خواند و تمنا کرد: «بخدا من همینجوری هم قدر تورو می‌دونم الهه جان! احتیاجی به این کارهای سخت نیس!» و صدای خنده شاد و شیرین‌مان سکوت صبحگاهی محله را شکست. به قدری غرق دریای حرف و خنده و خاطره شده بودیم که طول مسیر خانه تا ساحل را حس نکردیم تا زمانی که نسیم معطر دریا به صورت‌مان دست کشید و سخاوتمندانه سلام کرد. صدای مرغان دریایی، آرامش دریا را می‌درید و خلوت صبح ساحل را پُر می‌کرد. روی نیمکتی نشستم و مجید برای خرید آتش بندری به سمت مغازه آن سوی بلوار ساحلی رفت. احساس می‌کردم خلیج فارس هم ملیح‌تر از هر زمان دیگری به رویم لبخند می‌زند و حس خوش زندگی را به یادم می‌آورد. انگار دریا هم با همه عظمتش از همراهی عاشقانه من و مجید به وجد آمده و بیش از روزهای دیگر موج می‌زد. با چشمانی سرشار از شور زندگی، محوزیبایی بی‌نظیر دریا شده بودم که مجید بازگشت. کاسه را که به دستم داد، تشکر کردم و با خنده تذکر دادم: «مجید جان! آتش بندری خیلی تنده! مطمئنی تحمل خوردنش روداری؟» کنارم روی نیمکت نشست و با اطمینان پاسخ داد: «بله! تو این چند ماه چند بار صابون غذاهای بندری به تنم خورده!» سپس همچنان‌که با قاشق آتش را هم می‌زد تا خنک شود، با شیطنتی عاشقانه ادامه داد: «دیگه هرچی سخت باشه، از تحمل دوری تو که سخت‌تر نیس!» به چشمانش نگاه کردم که در پرتو آفتاب، روشن‌تر از همیشه به نظر می‌آمد و البته عاشق‌تر! متوجه نگاه خیره‌ام شد که خندید و گفت: «باور کن راست میگم! آتش بندری که هیچ، حاضرم هر کاری بکنم ولی دیگه شبی مثل دیشب برام تکرار نشه!» از لحن درمانده‌اش خندیدم و به روی خودم نیاوردم که من هم دیگر تحمل سپری کردن شبی مثل دیشب را ندارم. دلم می‌خواست که همچون او می‌توانستم بی‌پروا از احساساتم بگویم، از دلتنگی‌ها و بی‌قراری‌های دیشب، از اشتیاق و انتظار صبح، اما شاید این غرور زنانه‌ام بود که زبانم را بند می‌زد و تنها مشتاق شنیدن بود!

به خانه که رسیدیم، صدای آب و شست و شوی حیاط می‌آمد. در را که باز کردیم، مادر میان حیاط ایستاده و مشغول شستن حوض بود. سلام کردیم و او با اخمی لبریز از محبت، اعتراض کرد: «علیک سلام! نمی‌گید من دلم شور می‌افته! نمی‌گید دلم هزار راه میره که اینا کجا رفتن!» در برابر نگاه پرسشگر ما، شلنگ را در حوض رها کرد و رو به مجید ادامه داد: «صبح اومدم بالا بینم الهه چطوره، دیدم خونه نیس! هر چی هم زنگ می‌زدم هیچ کدوم جواب نمی‌دادید! دلم هزار راه رفت!» تازه متوجه شدم موبایلم را در خانه جا گذاشته‌ام که مجید خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت: «شرمنده مامان! گوشیم سایلنت بود.» به سمتش رفتم، رویش را بوسیدم و با خوشرویی عذرخواهی کردم: «ببخشید مامان! یواش رفتیم که بیدار نشید!» از عذری که آورده بودم، داغ دلش تازه شد و باز اعتراض کرد: «از خواب بیدار می‌شدم بهتر بود! همین که از خواب بیدار شدم گفتم دیشب تنها بودی پیام بهت سر بزدم! دیدم خونه نیستی! گفتم خدایا چی شده؟ این دختره کجا رفته؟» شرمنده از عذابی که به مادرم داده بودم، سرم را پایین انداختم که مجید چند قدمی جلو آمد و گفت: «تقصیر من شد! من از الهه خواستم بریم بیرون! فکر نمی‌کردم انقدر نگران بشید!» سپس شلنگ را برداشت و با مهربانی ادامه داد: «مامان شما برید، بقیه حیاط رو من می‌شورم.» مادر خواست تعارف کند که مجید دست به کار شد و من دست مادر را گرفتم و گفتم: «حالا بیاید بریم بالا به چایی بخوریم!» سری جنباند و گفت: «نه مادر جون! الان ابراهیم زنگ زده داره میاد این جا، تو بیا بریم.» به شوق دیدن ابراهیم، پیشنهاد مادر را پذیرفتم و همراهش رفتم. داخل اتاق که شدیم، پرسیدم: «مگه امروز نرفته انبار پیش بابا؟» و همه ماجرا همین بود که مادر آهی کشید و پاسخ داد: «چی بگم؟ به نیم ساعت پیش زنگ زد و کلی عُرزد! از دست بابات خیلی شاکی بود! گفتم میام تعریف می‌کنم.» سپس زیر سماور را روشن کرد و با دلخوری ادامه داد: «این پدر و پسر رو که میشناسی، همیشه مثل کارد و پنیر می‌مونن!» تصور این که ابراهیم بخواهد مقابل مجید از پدر بدگویی کند، ناراحت می‌کرد، اما مجید مشغول شستن حیاط بود و

نمی‌توانستم به هیچ بهانه‌ای بخواهم که به اتاق خودمان بروم و دقایقی نگذشته بود که ابراهیم آمد. حسابی از دست پدر دلخور بود و ظاهراً برای شکایت نزد مادر آمده بود. خدا خدا می‌کردم تا مجید در حیاط است، حرفش را بزند و بحث را تمام کند و همین که چای را مقابلش گذاشتم، شروع کرد: «بین مامان! درسته که از این باغ و انبار چیزی رسماً به اسم من و محمد نیس، ولی ما داریم تواین نخلستون‌ها جون می‌کنیم!» مادر نگاهش کرد و با مهربانی پرسید: «باز چی شده مادر جون؟» و پیش از آنکه جوابی بدهد، مجید وارد اتاق شد و ابراهیم بدون توجه به حضور او، سر به شکایت گذاشت: «بابا داره با همه مشتری‌های قبلی به هم می‌زنه! قراردادش رو با حاج صفی و حاج آقا ملک‌ی که هم زده! منم تا حرف می‌زنم می‌گه به تو هیچ ربطی نداره! ولی وقتی محصول نخلستون تلف بشه، خب من و محمد هم ضرر میدیم!» مجید سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود که مادر اشاره کرد تا برایش چای بیاورم و هم‌زمان از ابراهیم پرسید: «حُب مادر جون! حتماً مشتری بهتری پیدا کرده!» و این حرف مادر، ابراهیم را عصبانی‌تر کرد: «مشتری بهتر کدومه؟! چند تا تاجر عرب مهاجرن که معلوم نیس از کجا اومدن و دارن با هزار کلک و وعده و وعید، سهم خرما‌ی نخلستون‌ها رو به جا پیش خرید می‌کنن!» چای را که به مجید تعارف کردم، نگاهم کرد و طوری که ابراهیم و مادر متوجه نشوند، گفت: «الله جان! من خسته‌ام، میرم بالا.» شاید از نگاهم فهمیده بود که حضورش در این بحث خانوادگی اذیت می‌کند و شاید هم خودش معذب بود که بی‌معطلی از جا بلند شد و با عذرخواهی از مادر و ابراهیم رفت. کنار ابراهیم نشستم و پرسیدم: «محمد چی می‌گه؟» لبی پیچ داد و گفت: «اونم ناراحته! فقط جرأت نمی‌کنه چیزی بگه!» مادر مثل این‌که باز دل دردش شروع شده باشد، با دست سطح شکمش را فشار می‌داد، ولی گلایه‌های ابراهیم تمام نمی‌شد که از شدت درد صورت در هم کشید و با ناراحتی رو به ابراهیم کرد: «ابراهیم جان! تو که میدونی بابات وقتی به تصمیمی بگیره، دیگه من و تو حرفش نمی‌شیم!» و ابراهیم خواست باز اعتراض کند که به میان حرفش آمدم و گفتم: «ابراهیم! مامان حالش

خوب نیس! حرص که می خوره، دلش درد میگیره...» ولی به قدری عصبی بود که حرفم را قطع کرد و فریاد کشید: «دل درد مامان خوب میشه! ولی پول و سرمایه وقتی رفت دیگه بر نمی گرده!» و با عصبانیت از جا بلند شد و همچنان که بد و بیراه می گفت، از خانه بیرون رفت. رنگ مادر پریده بود و از درد، روی شکمش خم شده بود که با نگرانی به سمتش رفتم و گفتم: «مامان! دراز بکش تا برات نبات داغ بیارم.» چشمانش را که از درد بسته بود، به سختی گشود و با صدای ضعیفی پاسخ داد: «نمی خواد مادر جون! چیزی نیس!» وقتی تلخی درد را در چهره اش می دیدم، غم عمیقی بردلم می نشست و نمی دانستم چه کنم تا دردش قدری قرار بگیرد که دستم را گرفت و گفت: «الله جان! دیشب که شوهرت نبوده، حالا هم که اومده، تو این جایی، دلخور میشه! پاشو برو خونوات.» دستش را به گرمی فشردم و گفتم: «مامان! من چه جور می شم با این حال بذارم و برم؟» که لبخند بی رمقی زد و گفت: «من که چیزی نیس! عصبی شدم دوباره دلم درد گرفته! خوب میشه!» و بلاخره با اصرارهایش مجبورم کرد تا تنهایش بگذارم و به طبقه بالا نزد مجید بروم. در اتاق را که باز کردم، دیدم مجید روی مبل نشسته و مثل این که منتظر بازگشت من باشد، چشم به در دوخته است. لبخندی زدم و گفتم: «فکر کردم خسته بودی، خوابیدی!» با دست اشاره کرد تا کنارش بنشینم و با مهربانی پاسخ داد: «حالا وقت برای خوابیدن زیاده!» کنارش که نشستم، دست در جیب پیراهن سورمه ای رنگش کرد و بسته کوچکی که با زر ورق بنفشی کادوپیچ شده بود، در آورد و مقابل نگاه مشتاقم گرفت که صورتم از خنده پُر شد و هیجان زده پرسیدم: «وای! این چیه؟» خندید و با لحن گرم و گیرایش پاسخ داد: «این یعنی این که دیشب تا صبح به فکر بودم و دلم برات خیلی تنگ شده بود!» هدیه را از دستش گرفتم و با گفتن «خیلی ممنونم!» شروع به باز کردن کاغذ کادو کردم. در میان زر ورق، جعبه کوچکی قرار داشت که به نظر جعبه جواهرات می آمد و وقتی جعبه را گشودم با دیدن پلاک طلا حیرت زده شدم. پلاک طلایی که به زنجیر ظریفی آویخته شده و در میان حلقه باریکش، طرحی زیبا از نام "الله" می درخشید. برای

یعنی خانم‌ها باید استراحت کنن!» از این همه مهربانی بی‌ریا و زیبایش، دلم لبریز شغف شد! او شبیه که نه، برتر از آن چیزی بود که بارها از خدا تمنا کرده و در آرزوی همسری اش، به سینه بسیاری از خواستگارانم دست زده بودم!

* * *

نماز مغرب که تمام شد، سجاده‌ام را جمع کردم و از اتاق خارج شدم که دیدم مجید تازه نمازش را شروع کرده است. به گونه‌ای که در دیدش نباشم، روی یکی از مبل‌ها به تماشای نماز خواندنش نشستم. دست‌هایش را روی هم نمی‌گذاشت، در پایان قرائت سوره حمد «آمین» نمی‌گفت، قنوت می‌خواند و بر مَهر سجده می‌کرد. هر بار که پیشانی‌اش را بر مَهر می‌گذاشت، دلم پَر می‌زد تا برای یکبار هم که شده، تمنا کنم تا دیگر این کار را نکند. سجده بر تکه‌ای گِل، صورت خوشی نداشت و به نظرم تنها نوعی بدعت بود. اما عهد نانوشته ما در این پیوند زناشویی، احترام به عقاید یکدیگر و آزادی ادای آداب مذهبی مان بود و دلم نمی‌خواست این عهد را بشکنم، هر چند در این یک ماه و نیم زندگی مشترک، آنقدر قلب‌هایمان یکی شده و آنچنان روحمان با هم آمیخته شده بود که احساس می‌کردم می‌توانم از او طلب کنم هر چه می‌خواهم! می‌دانستم که او بنا بر عادت شیعیان، نماز مغرب و عشاء را در یک نوبت می‌خواند و همین که سلام نماز مغرب را داد، صدایش کردم: «مجید!» ظاهراً متوجه حضورم نشده بود که سرش را به سمتم برگرداند و با تعجب گفت: «تو این جا نشستی؟ فکر کردم سر نمازی.» لبخندی زدم و به جای جواب، پرسیدم: «مجید! آگه من ازت یه چیزی بخوام، قبول می‌کنی؟» از آهنگ صدایم، فهمید خبری شده که به طور کامل به سمتم چرخید و با مهربانی پاسخ داد: «خدا کنه که از دستم بر بیاد!» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «از دستت بر میاد! فقط باید بخوای!» و او با اطمینان پاسخ داد: «بگو الهه جان!» از جایم بلند شدم، با گام‌هایی آهسته به سمتش رفتم، خم شدم و از میان جانماز مخملی سبز رنگش، مَهر را برداشتم و مقابلش روی زمین نشستم. مثل این که منظوم را فهمیده باشد، لبخندی مهربان زد و با نگاهی منتظر ماند تا حرفم را بزنم. با چشمانی که

رنگی از تمنا گرفته بود، نگاهش کردم و گفتم: «مجید جان! میشه نماز عشاء رو بدون مُهر بخونی؟» به عمق چشمانم دقیق شد و من بالحنی لطیف تر ادامه دادم: «مجید! مگه زمان پیامبر مُهر بوده؟ مگه پیامبر از مُهر استفاده می کرده؟ پس چرا توری مُهر سجده می کنی؟» سرش را پایین انداخت و با سرانگشتانش تار و پور سجاده اش را به بازی گرفت تا با اعتماد به نفس ادامه دهم: «آخه چه دلیلی داره که روی مُهر سجده کنی؟ آخه این یه تیکه گِل...» که سرش را بالا آورد و طوری نگاهم کرد که دیگر نتوانستم ادامه دهم. گمان کردم از حرف هایم ناراحت شده که برای چند لحظه بی آن که کلامی بگویم، تنها نگاهم می کرد. سپس لبخندی لبریز عطفوت بر صورتش نقش بست. دستش را روی زمین عصا کرد و با قدرت از جایش بلند شد، رو به قبله کرد و به جای هر جوابی، دست هایش را بالا برد، تکبیر گفت و نمازش را شروع کرد در حالی که مُهرش در دستان من مانده و روی جانمازش جز یک تسبیح سرخ رنگ چیزی نبود. همان طور که پشتش نشست بدم، محو قامت مردانه اش شده و نمی توانستم باور کنم که به این سادگی سخنم را قبول کرده باشد. با هر رکوع و سجودی که انجام می داد، نگاه مرا هم با خودش می بُرد تا به چشم خود بینم پیشانی بلندش روی مخمل جانماز به سجده می رود. یعنی دل او به بهانه محبت من اینچنین نرم شده بود؟ یعنی ممکن بود که باقی گام هایش را هم با همین صلابت بردارد و به مذهب اهل تسنن درآید؟ یعنی باید باور می کردم که تحقق آرزو و استجاب دعا در چنین شبی مقدر شده است؟ حتی پلک هم نمی زدم تا لحظه ای از نمازش را از دست ندهم تا سلام داد. جرأت نداشتم چیزی بگویم، مبادا رؤیای شیرینی که برابر چشمانم جان گرفته بود، از دستم برود. همچنان که رو به قبله نشسته بود، لحظاتی به جانمازش نگاه کرد، سپس آهسته به سمت برگشت. چشمانش همچنان مهربان بود و همچون همیشه می خندید. به مُهرش که در دستانم مانده بود، نگاهی کرد و بعد به میهمانی چشمان منتظر و مشتاقم آمد و آهسته زمزمه کرد: «اللهه جان! من... من از این نمازی که خوندم هیچ لذتی نبردم!» شبنم شادی روی چشمانم خشک شد. سرش را پایین انداخت، به

اندازه چند نفس ساکت ماند، دوباره نگاهم کرد و گفت: «الله! من عادت کردم روی مُهر سجده کنم... ببین من نمی‌دونم زمان پیامبر مُهر بوده یا نه، ولی من یاد گرفتم برای خدا، روی خاک سجده کنم!» که میان حرفش آمدم و با ناراحتی اعتراض کردم: «یعنی برای تو مهم نیست که سنت پیامبر چی بوده؟ فقط برات مهمه که خودت به چه کاری عادت کردی، حتی آگه اون عادت خلاف سنت پیامبر باشه؟» نگاهم کرد و با لحنی مقتدرانه جواب داد: «من نمی‌دونم سنت پیامبر چی بوده و این اشتباه خودمه که تا حالا دنبالش نرفتم! ولی اینومی‌دونم که سنت پیامبر نباید خلاف فلسفه دین باشه!» به احترام کلام پُرمغزش سکوت کردم تا ادامه دهد: «آگه فلسفه سجده اینه که در برابر خدا کوچیک بودن خودتو نشون بدی، سجده روی خاک خیلی بهتر از سجده روی فرش و جانمازه!» گرچه توجیهش معقول بود و منطقی، اما این فلسفه بافی‌ها برای من جای سنت پیامبر رانمی‌گرفت که من هم با قاطعیت جوابش رادادم: «ببین مجید! پیامبر روی مُهر سجده نمی‌کرده! پس چه اصراری داری که حتماً روی مُهر سجده کنی؟» لبخندی زد و با آرامش پاسخ داد: «الله جان! این اعتقاد شماس که پیامبر روی مُهر سجده نمی‌کرده، ولی ما اعتقاد داریم که پیامبر روی خاک یا یه چیزی شبیه خاک سجده می‌کردن. اصلاً به فرض که پیامبر روی مُهر سجده نمی‌کرده، ولی فکر نمی‌کنم که کسی رو هم از سجده روی مُهر منع کرده باشه. همونطور که حتماً پیامبر جاهایی نماز خونده که فرش و زیلوو هیچ زیراندازی نبوده، خُب اونجا حتماً پیامبر روی زمین خاکی سجده می‌کرده! پس سجده روی زمین هم نباید اشکالی داشته باشه.» مُشت دستم را باز کردم و با اشاره به مُهر میان انگشتانم، پرسیدم: «زمین چه ربطی به این مُهر داره؟» به آرامی خندید و گفت: «خُب ما که نمی‌تونیم همه جا فرش رو کنار بزنیم و روی زمین سجده کنیم! این مُهریه تیکه از زمینه که همیشه همراه آمده!» قانع نشدم و با کلافگی سؤال کردم: «خُب من میگم چه اصراری به سجده روی مُهر یا به قول خودت زمین داری؟» دستش را دراز کرد، مُهر را از دستم گرفت و پاسخ داد: «برای این که وقتی پیشونی رو روی خاک

ساختگی نشانش دادم و گفتم: «نه مامان! چیزی نشده! بیا تو!» پیدا بود حرفم را باور نکرده، ولی به روی خودش نیاورد و در پاسخ تعارفم گفت: «نه مادر جون! اومدم بگم شام قلیه ماهی درست کردم. آگه هنوز شام نداشتی با مجید بیاید پایین دور هم باشیم.» دلم نیامد دعوت پُرمهرش را نپذیرم و گفتم: «چشم! شام که هنوز درست نکردم. مجید داره نماز می‌خونه، نمازش تموم شد میام.» و مادر با گفتن «پس منتظرم!» از راه پله پایین رفت. نماز مجید که تمام شد، پرسید: «کی بود؟» و من با بی‌حوصلگی پاسخ دادم: «مامان بود. گفت برا شام بریم پایین.» از لحن سرد و سنگینم فهمید هنوز ناراحتم که نگاهم کرد و با صدایی آهسته پرسید: «الله جان! از دست من ناراحتی؟» نه می‌خواستم ماجرا بیش از این ادامه پیدا کند و نه می‌توانستم چشمان مهربانش را غمگین ببینم که لبخندی دلنشین تقدیمش کردم و گفتم: «نه مجید جان! ناراحت نیستم.» و او با گفتن «پس بریم!» تعارفم کرد تا زودتر از در خارج شوم و احساس بین قلبمان به قدری جاری و زلال بود که به همین چند کلمه، همه چیز را فراموش کرده و تمام طول راه پله را تا طبقه پایین، عاشقانه گفتیم و خندیدیم که از صدای شیطنت مان عبدالله در را گشود و با دیدن ما، سر شوخی را باز کرد: «به به! عروس داماد تشریف آوردن!» و با استقبال گرمش وارد خانه شدیم. مادر در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود و از همانجا به مجید خوش آمد گفت. اما پدر چندان سر حال نبود و با سایه اخمی که بر صورتش افتاده بود، به پشتی تکیه زده و تلویزیون تماشا می‌کرد. مجید کرایه ماهیانه را هم با خودش آورده بود و دو دسته تقدیم پدر کرد. پدر همان طور که نشسته بود، دسته تراول‌ها را روی میز کنارش گذاشت و با همان چهره گرفته باز مشغول تماشای تلویزیون شد. مجید و عبدالله طبق معمول با هم گرم گرفته و من برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم. قلیه ماهی آماده شده بود و ظرف‌ها را از کابینت بیرون می‌آوردم که از همانجا نگاهی به پدر کردم و پرسیدم: «مامان! چی شده؟ بابا خیلی ناراحته.» آه بلندی کشید و گفت: «چی می‌خواسته بشه مادر جون؟ باز من یه کلمه حرف زدم.» دست از کار کشیدم و مادر در مقابل نگاه نگرانم ادامه داد:

«بهبش گفتم چیزی شده که از الآن داری محصول خرما رو پیش فروش می‌کنی؟ جوش آورد و کلی داد و بیداد کرد که به توجه مربوطه! می‌گه تو انبار باید به پسران جواب پس بدم، این جا به خودت!» سپس نگاهی به اتاق انداخت تا مطمئن شود پدر متوجه صحبت‌هایش نمی‌شود و با صدایی آهسته گله کرد: «گفتم ابراهیم ناراحته! خُب اونم حق داره! داد کشید که آگه ابراهیم خیلی ناراحته، بره دنبال یه کار دیگه!» که مجید در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و تعریف مادر را نیمه تمام گذاشت: «مامان چی کار کردید! غذاتون چه عطر و بویی داره! دستتون درد نکنه!» مادر خندید و با گفتن «کاری نکردم مادر جون!» اشاره کرد تا سفره را پهن کنم. نگرانی مادر را به خوبی درک می‌کردم و می‌فهمیدم چه حالی دارد؛ سرمایه‌ای که حاصل یک عمر زحمت بود، آبرویی که پدر در این مدت از این تجارت به دست آورده و وابستگی زندگی ابراهیم و محمد به حقوق دریافتی از پدر، دست به دست هم داده و دل مهربان مادر را می‌لرزاند، ولی در مقابل استبداد پدر کاری از دستش بر نمی‌آمد که فقط غصه می‌خورد. فرصت صرف غذا به صحبت‌های معمول می‌گذشت که پدر رو به مجید کرد و پرسید: «اوضاع کار چطوره مجید؟» لبخند مجید رنگی از رضایت گرفت و پاسخ داد: «خدا رو شکر! خوبه!» که پدر لقمه‌اش را قورت داد و بالحنی تحقیرآمیز آغاز کرد: «آگه وضع حقوقت خیلی خوب نیس، بیا پیش خودم! هم کارش راحت‌تره، هم پول بیشتری گیرت میاد!» مجید با انتظار چنین حرفی را نداشت، با تعجب به پدر نگاه کرد و در عوض، عبدالله جواب پدر را داد: «بابا! این چه حرفیه شما می‌زنی؟ آقا مجید داره تو پالایشگاه کار می‌کنه! کجا از شرکت نفت بهتر؟ تازه حقوقشون هم به نسبت خوبه!» که پدر چین به پیشانی انداخت و گفت: «جای خوبیه، ولی کار پُردرد سریه! هر روز صبح باید تا اسکله شهید رجایی بره و شب برگرده! تازه کارش هم پُر خطره! همین یکی دو سال پیش بود که تو پالایشگاه آتیش سوزی شد...» از سخنان پدر به شدت ناراحت شده بودم و چشمم به مجید بود و می‌دیدم در سکوتی سنگین، خیره به پدر شده که مادر طاقتش را از دست داد و با ناراحتی به میان حرف پدر آمد:

«عبدالرحمن! خُب لابد آقا مجید کار خودش رو دوست داره!» و بلاخره مجید زبان گشود: «خیلی ممنون که به فکر من هستید! ولی خُب من از کارم راضی‌ام! چون رشته تحصیلی‌ام هم مهندسی نفت بوده، خیلی به کارم علاقه دارم!» پدر لبی پیچ داد و با لحنی که حالا بیشتر رنگ غرور گرفته بود تا خیرخواهی، جواب داد: «هر جور میل خودته! آخه من دارم با یه تاجر خوب قرارداد می‌بندم و دیگه از امسال سود نخلستون‌هام چند برابر میشه! گفتم زیرپرو بال توهم بگیرم که دیگه برای چندرغاز پول انقدر عذاب نکشی!» مجید سرش را پایین انداخت تا دلخوری‌اش را کسی نبیند، سپس لبخندی زد و با متانت همیشگی‌اش پاسخ داد: «دست شما درد نکنه! ولی من دیگه تواین کار جا افتادم.» و پاسخش آنقدر قاطع بود که پدر اخم کرد و با حالتی پُر غیظ و غضب، لقمه بعدی را در دهانش گذاشت. حالا می‌فهمیدم مشتری جدیدی که نارضایتی ابراهیم و محمد را برانگیخته، همین تاجری است که پدر را به سودی چند برابر امیدوار کرده و به او اجازه می‌دهد تا همچون ارباب و رعیت با مجید صحبت کند. برای لحظاتی غذا در سکوت خورده شد که خبری بهت‌آور، نگاه همه را به صفحه تلویزیون جلب کرد؛ نبش قبر یک شخصیت بزرگ اسلامی در سوریه به دست تروریست‌های تکفیری! حجر بن عدی که به گفته گوینده خبر، از اصحاب پیامبر و از نام‌آوران اسلام بوده است. گرچه نامش را تا آن لحظه نشنیده بودم اما در هر حال نبش قبر، گناه قبیح و وحشتناکی بود و تنها از دست کسانی برمی‌آمد که به خدا و پیامبرش هیچ اعتقادی ندارند. پدر زودتر از همه نگاهش را برگرداند و بی‌توجه به غذا خوردنش ادامه داد، اما چشمان گرد شده عبدالله همچنان به تلویزیون خیره مانده بود و مادر مثل این‌که درست متوجه نشده باشد، پرسید: «چی شده؟» شاید هم متوجه شده بود و باورش نمی‌شد که قبریک مسلمان آن هم کسی که یار پیامبر بوده، شکافته شده و به مدفنش اهانت شده باشد که عبدالله توضیح داد: «این تروریست‌هایی که تو سوریه هستن، به حرم حجر بن عدی حمله کردن و نبش قبرش کردن!» مادر لب‌گزید و با گفتن «استغفرالله!» از زشتی این عمل به وحشت

افتاد. مجید ہم نفس بلندی کشید و با سکوتی غمگین اوج تأسفش را نشان داد کہ با تمام شدن متن خبر، عبد اللہ صدای تلویزیون را کم کرد و گفت: «من نمی دونم اینا دیگہ کی هستن؟! می گن ما مسلمونیم، ولی از ہر کافر و مشرکی بدترن! تازہ تہدید کردن کہ آگہ دستشون بہ حرم حضرت زینب ؑ برسہ، تخریبش می کنن!» با شنیدن این جملہ نگاہم بہ چشمان مجید افتاد و دیدم کہ نگاہش آشکارا لرزید. مثل این کہ جان عزیز از عزیزانش را در خطر ببیند، برای چند ثانیہ تنہا بہ عبد اللہ نگاہ کرد و بعد با لحنی غیرتمندانہ بہ خبری کہ شنیدہ بود، پاسخ داد: «هیچ غلطی نمی تونن بکنن!» و حالا این جواب مردانہ او بود کہ توجہ ہمراہ با تعجب ما را بہ خودش جلب کرد. ما ہم از اہانت بہ خاندان پیامبر ناراحت و نگران بودیم، اما خون غیرت بہ گونه ای دیگر در رگ های مجید جوشید، نگاہش برای حمایت از حرم تپید و نفس هایش بہ عشق حضرت زینب ؑ بہ شمارہ افتاد. گویی در ہمین لحظہ حضرت زینب ؑ را در محاصرہ دشمن می دید کہ اینگونه برای رهایی اش بی قراری می کرد و این همان احساس غریبی بود کہ با ہمہ ی نزدیکی قلب ہا و یکی بودن روح مان، باز ہم من از درکش عاجز می ماندم!

* * *

با آمدن ماہ خرداد، خورشید ہم سر غیرت آمدہ و بر سر نخل ہا آتش می ریخت، ہر چند نخل های صبور، رعنا تر از ہمیشہ قد برافراستہ و خم بہ ابرو نمی آوردند و البتہ من ہم درست مثل نخل ہا، بی توجہ بہ تابش تیز آفتاب بعد از ظہر، لب حوض نشستہ و با سرانگشتانم تن گرم آب را لمس می کردم. نگاہم بہ آبی آب حوض بود و خیالم در جای دیگری می گشت. از صبح کہ از برنامه های تلویزیون متوجہ شدہ بودم امشب چہ مناسبتی دارد، اندیشہ ای بہ ذہنم راہ یافتہ و اشتیاق عملی کردنش در دلم بی تابی می کرد. فردا سالروز ولادت امام علی ؑ بود و من برای امشب و مجید، خیالی در سر داشتم. خیالی کہ شاید می توانست نہ بہ شیوہ مجادلہ چند شب پیش کہ بہ آیین مہر و محبت دل اورانرم کردہ و ذہنش را متوجہ مذهب اہل تسنن کند کہ صدای باز شدن در ساختمان مرا از اعماق اندیشہ هایم

بیرون کشید و نگاهم را به پشت سردوخت. مادر دمپایی لا انگشتی اش را پوشید و با حالی نه چندان مساعد قدم به حیاط گذاشت. به احترامش بلند شدم و همچنان که به سمتش می‌رفتم، گفتم: «فکر کردم خوابیدید!» صورت مهربانش از چین و چروک پُر شد و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود، پاسخ داد: «خواب کجا بود مادر جون؟ از وقتی نهار خوردم دلم بدجوری درد گرفته! چند بارم حالم به خورده!» خوب می‌دانستم که مادر تا جایی که بتواند و درد امانش دهد، از بیماری شکایت نمی‌کند، پس حالش آنقدر ناخوش بود که اینچنین لب به شکوه گشوده و ابراز ناراحتی می‌کرد. به سختی لب تخت گوشه حیاط نشست و من هم کنارش نشستم، دستش را گرفتم و با نگرانی سؤال کردم: «می‌خوای بریم دکتر؟» سری به علامت منفی جنباند و من باز اصرار کردم: «آخه ماما! این دل درد شما الان چند ماهه که شروع شده! بیا بریم دکتر بلاخره یه دارویی میده بهتر میشی!» آه بلندی کشید و گفت: «الهی جان! من خودم درد خودم رو می‌دونم! هر وقت عصبی میشم این دل دردم شروع میشه!» و من با گفتن «مگه چی شده؟» سر دردش را باز کردم: «خیلی از دست بابات حرص می‌خورم! هیچ وقت اخلاق خوبی نداشت! همیشه تند و تلخ بود! حالا هم که داره همه محصول خرما رو از الان پیش فروش می‌کنه، اونم به یه تاجر ناشناس که اصلاً معلوم نیس چه اصل و نسبی دارن! هر وقت هم می‌خوام باهاش حرف بزنم میگه به توربیطی نداره، من خودم عقلم می‌رسه! می‌گم ابراهیم و محمد دلواپس نخلستون هستن، میگه غلط کردن، اونا فقط دلواپس جیب خودشون هستن!... یه عمر تو این شهر با آبرو زندگی کردیم، حالا سرپیری آگه همه سرمایه‌اش رو از دست بده...» نمی‌دانستم در جواب گالیه‌هایش چه بگویم که فقط گوش می‌کردم تا لاقل دلش قدری سبک شود و او همچنان که نگاهش در خطوطی نامعلوم دور می‌زد، ادامه می‌داد: «تازه اونشب آقا مجید رو هم دعوت به کار می‌کنه! یکی نیس بهش بگه تو پسرهای خودت رو فراری نده، داماد پیش کش!» سپس نگاهم کرد و با نگرانی پرسید: «اونشب از این جا که رفتین، آقا مجید بهت چیزی نگفت؟ از حرف بابا ناراحت نشده

بود؟» شاید اگر مادر همچون من یک روز با مجید زندگی کرده و اوج لطافت کلام و نجابت زبانش را دیده بود، این همه دلواپس دلخوری اش نمی شد که لبخندی زدم و گفتم: «نه مامان! هیچی نگفت! اخلاقش اینطوری نیس که گله کنه!» مادر سری از روی تأسف تکان داد و گفت: «بخدا هر کی دیگه بود ناراحت می شد! دیدی چطوری باهاش حرف می زد؟ هر کی نمی دونست فکر می کرد تو پالایشگاه از این بنده خدا بیگاری می کشن که بابات اینجوری به حالش دلسوزی می کنه! خُب اونم جوونه، غرور داره...» که کسی به در حیاط زد و شکوائیه مادر را نیمه تمام گذاشت. برخاستم و از پشت در صدا بلند کردم: «کیه؟» که صدای همیشه خوشحال محمد، لبخند را بر صورتش نشاناند. در را گشودم و با دیدن محمد و عطیه وجودم غرق شادی شد. عطیه با شکم برآمده و دستی که به کمر گرفته بود، با گام‌هایی کوتاه و سنگین قدم به حیاط گذاشت و اعتراض پُر مهر و محبت مادر را برای خودش خرید: «عطیه جان! مادر تو چرا با این وضعت راه افتادی اومدی؟» صورت سبزه عطیه به خنده‌ای مهربان باز شد و همچنان که با مادر روبوسی می کرد، پاسخ داد: «خوبم مامان! جلودر خونه سوار ماشین شدم و این جا هم پیاده شدم!» محمد هم به جمع مان اضافه شد و برای این که خیال مادر را راحت کند، توضیح داد: «مامان! غصه نخور! نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره! این مدت بنده کلیه امور خونه داری رو به عهده گرفتم که یه وقت پسرمون ناراحت نشه!» بالشت مخملی را برای تکیه عطیه آماده کردم و تعارفش کردم تا بنشیند و پرسیدم: «عطیه براش اسم انتخاب کردی؟» به سختی روی تخت نشست، تکیه اش را به بالشت داد و با لبخندی پاسخ داد: «چند تا اسم تو ذهنم هست! حالا نمی دونم کدومش رو بذاریم، ولی بیشتر دلم میخواد یوسف بذارم!» که محمد با صدای بلند خندید و گفت: «خدا رحم کنه! از وقتی این آقا تشریف آوردن، کسی دیگه ما رو آدم حساب نمی کنه! حالا آگه یوسف هم باشه که دیگه هیچی، کلاً من به دست فراموشی سپرده میشم!» و باز صدای خنده‌های شاد و شیرینش فضای حیاط را پُر کرد. مادر مثل این که با دیدن محمد و عطیه روحیه اش باز شده و دردش تسکین

یافته باشد، کنار عطیه نشست و گفت: «خُب مادر جون! حالت چطوره؟» و عطیه با گفتن «الحمد لله! خوبم!» پاسخ مادر را داد که من پرسیدم: «عطیه جان! زمان زایمانت مشخص شده؟» عطیه کمی چادرش را از دور کمرش آزاد کرد و جواب داد: «دکتر برا ماه دیگه وقت داده!» مادر دستانش را به سمت آسمان گشود و از ته دل دعا کرد: «اِنْ شاء الله به سلامتی و دل خوشی!» که محمد رو به من کرد و پرسید: «آقا مجید کجاس؟ سرکاره؟» همچنان که از جا بلند می شدم تا برای مهیا کردن اسباب پذیرایی به آشپزخانه بروم، جواب دادم: «آره، معمولاً بعد اذان مغرب میاد خونه!» و خواستم وارد ساختمان شوم که سفارش محمد مرا در پاشنه درنگه داشت: «الله جان! زحمت نکش!» سپس صدایش را آهسته کرد و با شیطنت ادامه داد: «حالا که می خوای زحمت بکشی برای من شربت بیار!» خندیدم و با گفتن «چشم!» به آشپزخانه رفتم. در چهار لیوان پایه دار، شربت آلبالو ریختم و با سینی شربت به حیاط بازگشتم که دیدم موضوع بحث مادر و محمد، گلایه از تصمیم جدید پدر و شکایت از خودسری های او شده است. سینی شربت را روی تخت گذاشتم و تعارف کردم. محمد همچنان که دست دراز می کرد تا لیوان شربت را بردارد، جواب گله های مادر را هم داد: «مامان جون! دیگه غصه نخور! بابا کار خودش رو کرده! امروز هم طرف او مد انبار و قرارداد رو امضا کرد. شما هم بیخودی خودت رو حرص نده!» چشمان مادر از غصه پُر شد و محمد با دلخوری ادامه داد: «من و ابراهیم هم خیلی باهاش بحث کردیم که آخه کی میاد با همچین مبلغ بالایی همه محصول رو پیش خرید کنه؟ هی گفتیم نکنه ریگی به کفشش باشه، ولی به گوشش نرفت که نرفت!» مادر آه بلندی کشید و عطیه مثل این که حسابی دلش برای مادر سوخته باشد، با معصومیتی کودکانه رو به مادر کرد: «مامان! خیلی لاغر شدی!» و مادر هم که هیچگاه دوست نداشت اندوهش بر ملا شود، لبخندی زد و گفت: «عوضش تو حسابی رو اومدی! معلومه که پسر تو دامنته!» و با این حرف روی همه غم هایش سرپوش گذاشت. شاید من که هر روز مادر را می دیدم لاغری اش به چشمم نمی آمد، اما برای عطیه که مدتی می شد مادر را ندیده بود، این تغییر کاملاً محسوس بود.

سایه آفتاب کوتاه شده و در حال غروب بود که محمد و عطیه رفتند. مادر را تا اتاق همراهی کردم و گفتم: «مامان! آگه کاری نداری من برم که الان یواش یواش مجید میاد.» و مادر همچنان که آستین هایش را برای وضو بالا می زد، جواب داد: «نه مادر جون! کاری ندارم! برو به کارت برس!» و من با دلی که پیش غصه های مادر جا مانده بود، به خانه خودمان بازگشتم.

برنج را دم کرده بودم که در اتاق با صدای کوتاهی باز شد. از آشپزخانه سرک کشیدم و مجید را مقابل چشمانم دیدم، با جعبه شیرینی که در دستانش جا خوش کرده و چشمانی که همچون همیشه به من می خندید. حالا این همان فرصتی بود که از صبح خیالش را در سر پرورانده و برای رسیدنش لحظه شماری کرده بودم. از آشپزخانه خارج شدم و جواب سلامش را با روی خوش دادم. می دانستم به مناسبت امشب شیرینی می خرد و خودم را برایش آماده کرده بودم که جعبه را از دستش گرفتم و با لبخندی شیرین شروع کردم: «عید شما هم مبارک باشه!» نگاهش از تعجب به صورتم خیره ماند و گفت: «من که حرفی نزدم!» به آرامی خندیدم و همچنان که جعبه را روی اوین می گذاشتم، گفتم: «ولی من می دونم امشب شب تولد امام علی (ع)!» از حرفی که از دهان من شنیده بود، تعجبش بیشتر شد. کیفش را کنار چوب لباسی روی زمین گذاشت و من در برابر سکوت پُراز شک و تردیدش، ادامه دادم: «مگه تو برای همین شیرینی نگرفتی؟ خُب منم از شادی تو شادم! تازه امام علی (ع) خلیفه همه مسلمون هاست!» از دیدن نگاه مات و مبهوتش خنده ام گرفت و پرسیدم: «مجید جان! چرا منو اینجوری نگاه می کنی؟» و با این سؤال من، مثل این که تازه به خودش آمده باشد، لبخندی زد و پاسخ داد: «همینجوری...» درنگ نکردم و جمله ای را که از صبح چندین بار با خودم زمزمه کرده بودم، به زبان آوردم: «مجید جان! من به امام تو علاقه دارم، چون معتقدم ایشون یکی از خلفای پیامبر هستن! پس چرا تو به بقیه خلفا علاقه ای نداری؟» سؤال آنقدر بی مقدمه و غیر منتظره بود که برای چند لحظه فقط نگاهم کرد. از رنگ چشمانش فهمیدم که گرچه معنای حرفم را خوب فهمیده، ولی

نمی‌داند چه نقشه‌ای در سر دارم که روی مبل نشست و با نگاه مشکوکش وادارم کرد تا ادامه دهم: «منظورم اینه که چرا تو خلفای دیگه رو قبول نداری؟!» به سختی لب از لب باز کرد و پرسید: «من؟!!!!» و همین یک کلمه کافی بود تا بفهمم که چقدر از آنچه در ذهن من می‌چرخد، بی‌خبر است که مقابلش نشستم و پاسخ دادم: «تو و همه شیعه‌ها!» لبخندی زد و گفت: «الهه جان! آخه این چه بحثیه که یه دفعه امشب...» که کلامش را شکستم و قاطعانه اعلام کردم: «مجید! این بحث، بحثِ امشب نیست! بحثِ اعتقاد منه!» فقط از خدا می‌خواستم که از حرف‌هایم ناراحت نشود و شیشه محبتش ترک بر ندارد! مثل همیشه آرام و صبور بود و نفس بلندی کشید تا من بالحنی نرم ترادامه دهم: «مجید جان! حُب دوست دارم بدونم چرا شما شیعه‌ها فقط امام علی علیه السلام رو خلیفه پیامبر می‌دونید؟ چرا خلفای قبلی رو قبول ندارید؟» احساس می‌کردم حرف برای گفتن فراوان دارد، گرچه از به زبان آوردنش اِبا می‌کرد و شاید برای همین نگاهش را به زمین دوخته بود تا انعکاس حرف‌های دلش را در چشمانش ببینم. سپس آهسته سرش را بالا آورد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «راستش من هیچوقت تاریخ اسلام رو نخوندم! نمی‌دونم، شاید شرایط زندگیم طوری بوده که فرصت پیدا نکردم... ولی ما از بچگی یاد گرفتیم که امام اول ما، حضرت علی علیه السلام هستن. در مورد بقیه خلفا هم اطلاعی ندارم.» از پاسخ بی‌روحش، ناراحت شدم و خواستم جوابش را بدهم که باران عشق بر صدایش نم‌زد و اینبار بالحنی عاشقانه ادامه داد: «الهه جان! روزی که من تورو برای یه عمر زندگی انتخاب کردم، می‌دونستم که یه دختر سُنّی هستی و می‌دونستم که در خیلی از مسائل نظرت با من یکی نیست، ولی برای من خودت مهمی! من تورو دوست دارم و از این‌که الان کنارم نشستی، لذت می‌برم.» در برابر روشنائی صداقت کلامش، اعتراضم در گلو خاموش شد و او همچنان در میدان فراخ احساسش جولان می‌داد: «الهه جان! من تو این دنیا هیچکس رو به اندازه تو دوست ندارم و تورو با هیچی تو این دنیا عوض نمی‌کنم! من بهت حق میدم که دوست داشته باشی عقاید همسرت با خودت یکی باشه، ولی حالا که خدا

اینجوری خواسته و همسرتویه شیعه اس...» و دیگر نتواست ادامه دهد، شاید هم می‌خواست باقی حرف‌هایش را با زبان زیبای چشمانش بگوید که با نگاه سرشار از محبتش به چشمان خیره‌مانده و پلکی هم نمی‌زد. زیر بارش احساسش، شعله مباحثه اعتقادی‌ام خاموش شد و ساکت سر به زیر انداختم. به قصد برداشتن گامی برای هدایت او به مذهب اهل تسنن، قدم به این میدان گذاشته و حالا با بار سنگینی که از حرف‌های او بردلم مانده بود، باید از صحنه خارج می‌شدم. من می‌خواستم حقانیت مذهب اهل سنت را برای او اثبات کنم و او با فرسنگ‌ها فاصله از آنچه در ذهن من بود، می‌خواست صداقت عشقش را به دلم بفهماند! من زبانم را می‌چرخاندم تا اعتقادات منطقی‌ام را به گوشش برسانم و او نگاهش را جاری می‌کرد تا احساسات قلبی‌اش را برابر چشمانم به تصویر کشد و این همان چیزی بود که دست مرا می‌بست!

* * *

باز شبی طولانی از راه رسیده و باید دوری مجید را تا صبح تحمل می‌کردم که البته این بار سخت‌تر از دفعه قبل بر قلبم می‌گذشت که بیشتر به حضورش عادت کرده و به آهنگ صدایش خو گرفته بودم. نماز مغرب را خواندم و به بهانه خرید چند قلم جنس هم که شده از خانه بیرون زدم تا برای چند قدمی که تا مغازه سر خیابان راه بود، از خانه بدون مجید فاصله گرفته باشم. شهر، خلوت و ساکت، زیر نور زرد چراغ‌های حاشیه خیابان، نشسته و خستگی یک روز گرم و پُریاهوی نیمه خرداد را در می‌کرد. به خانه‌هایی که همگی چراغ‌هایشان روشن بود و بوی غذایشان در کوچه پیچیده، نگاه می‌کردم و می‌توانستم تصور کنم که در هر یک از آن‌ها چه جمع پُرشوری دور یک سفره نشسته‌اند و من باید به تنهایی، بار این شب طولانی بهاری را به دوش می‌کشیدم و به یاد شب‌های حضور مجید، دلم را به امید آمدنش خوش می‌کردم. چند قدمی تا سر کوچه مانده بود که صورت عبدالله را در نور چراغ دیدم و پیش از آنکه متوجه حضور من شود، سلام کردم. با دیدن من با تعجب سلام کرد و پرسید: «کجا الهه جان؟» کیف پول دستی‌ام را نشان دادم و

گفتم: «دارم میرم سوپر خرید کنم.» خندید و گفت: «آهان! امشب آقاتون خونه نیس، شما به زحمت افتادین!» و در مقابل خنده کم رنگم ادامه داد: «حُب منم باهات میام!» از لحن مردانه اش خنده ام گرفت و گفتم: «تا همین سرخیابون میرم! تو برو خونه.» به صورت لبخند زد و اینبار با لحنی برادرانه جواب داد: «خیلی وقته با هم حرف نزدیم! لافل تا سرخیابون یه کم با هم صحبت می کنیم!» پیشنهاد پُر محبتش را پسندیدم و با هم به راه افتادیم که نگاهم کرد و گفت: «الله! از وقتی مجید اومده دیگه اصلاً فرصت نمیشه با هم خلوت کنیم!» خندیدم و با شیطنت گفتم: «حُب این مشکل خودته! باید زودتر زن بگیری تا تو هم با خانمت خلوت کنی!» از حرفم با صدای بلند خندید و گفت: «تقصیر تو و مامانه که من هنوز تنهام!» که با رسیدن به مقابل مغازه، شیطنت خواهر برادری مان نیمه تمام ماند. یک بسته ماکارونی و یک شیشه دارچین تمام خریدی بود که به بهانه اش از فضای ساکت و سنگین خانه گریخته بودم. از مغازه که خارج شدیم به جای مسیر منتهی به خانه، عبدالله به آنسوی خیابان اشاره کرد و گفت: «اگه خسته نیستی یه کم قدم بزیم!» نمی دانست که حاضرم به هر دلیلی در خیابان پرسه بزنم تا دیرتر به خانه بازگردم که با تکان سر، پیشنهادش را پذیرفتم و راه مان را به سمت انتهای خیابان کج کردیم. از مقابل ردیف مغازه ها عبور می کردیم که پرسید: «الله! زندگی با مجید چگونه؟» از سؤال بی مقدمه اش جا خوردم و او دوباره پرسید: «می خوام بدونم از زندگی با مجید راضی هستی؟» و شاید لبخندی که بر صورتم نشست، آنقدر شیرین بود و چشمانم آنچنان خندید که جوابش را گرفت و گفت: «از چشمت معلومه که حسابی احساس خوشبختی می کنی!» و حقیقتاً به قدری احساس خوشبختی می کردم که فقط خندیدم و نگاهم را به زمین دوختم. لحظاتی در سکوت گذشت و او باز پرسید: «الله! هیچوقت نشده که سر مسائل مذهبی با هم جرو بحث کنید یا با هم حرف بزیند؟» و این همان سؤالی بود که ته دلم را خالی کرد. این همان ترک ظریفی بود که از ابتدا بر شیشه پیوندمان نشسته و من می خواستم با بحث و استدلال منطقی آن را بپوشانم و مجید که انگار اصلاً وجود

چنین شکافی را در صفحه صیقل خورده احساسش حس نمی‌کرد، هر بار بالاشگر نامرئی عشق و محبت شکستم می‌داد که سکوت طولانی شد و عبدالله را به شک انداخت: «پس یہ وقتایی بحث می‌کنید!» از هوشمندی اش لبخندی زد و با تکان سر حرفش را تأیید کردم که پرسید: «تو شروع می‌کنی یا مجید؟» نگاهش کردم و با دلخوری پرسیدم: «داری بازجویی می‌کنی؟» لبخندی مهربان بر صورتش نشست و گفت: «نه الهه جان! اینو پرسیدم بخاطر این که احتمال میدم تو شروع می‌کنی!» و در برابر نگاه متعجبم ادامه داد: «تو قبل از این که با مجید عقد کنی به من گفتی که دعا می‌کنی تا اونم مثل خودت سنی بشه! من همون روز فهمیدم که این آرزو فقط در حد دعا نمی‌مونه و بلاخره خودتم به کاری می‌کنی!» نگاهم را به مقابل دوختم و با لحنی جدی گفتم: «من فقط چند بار در مورد عقایدش ازش سؤال کردم، همین!» و عبدالله پرسید: «حُب اون چی میگه؟» نفس بلندی کشیدم و پاسخ دادم: «اون می‌خواد زندگی کنه! دوست نداره بخاطر این حرفا با هم بحث کنیم. نمی‌خواد سر این مسائل ناراحتی پیش بیاد. منم حاضر نیستم از دستم ناراحت شه، ولی دلم می‌خواد کمکش کنم...» سپس نگاه معصوم را به نیم رخ صورتش دوختم و با لحنی ملتسانه ادامه دادم: «عبدالله! من دوست دارم که اون به خدا نزدیک تر شه! می‌خوام کمکش کنم! باهاش بحث می‌کنم، دلیل میارم، ولی اون اصلاً وارد بحث نمیشه. اون فقط می‌خواد زندگی مون آروم باشه! عبدالله! کمکم کن! من باید چی کار کنم؟» از این همه اصرارم کلافه شد و با ناراحتی اعتراض کرد: «الهه جان! اون روزی که مجید رو قبول کردی، با همین شرایط قبول کردی! قرار نبود که انقدر خودتو عذاب بدی تا عقایدش رو عوض کنی!» سرم را پایین انداختم و با صدایی گرفته پاسخ اعتراضش را دادم: «عبدالله! من حالا هم مجید رو قبول دارم! ولی دلم می‌خواد بهتر شه!» سپس سرم را بالا آوردم و قاطعانه پرسیدم: «پس تکلیف امر به معروف و نهی از منکر چی میشه؟» در برابر سؤال مدعیانه ام، تسلیم شد و گفت: «الهه جان! مجید همسرته! نباید باهاش بحث کنی! باید با محبت باهاش راه بیای! اون باید از رفتارت، جذب مذهب

بشه! به قول شاعر که میگه مُشک آن است که ببوید، نه آن که عطار بگوید!» و همین جمله کافی بود تا به ادامه حرف هایش توجه نکنم که می‌گفت: «در ضمن لازم نیست خیلی عجله کنی! شما تازه دو ماهه که با هم ازدواج کردید! اون باید کم کم با این مسائل روبرو بشه!» و برای فردا صبح که مجید به خانه باز می‌گشت، نقشه‌ای لطیف و زنانه تعبیه کنم که به میان حرفش آمدم و گفتم: «عبدالله! میشه آگه زحمتی نیست تا چهارراه بریم؟ میخوام گل بخرم!» متعجب نگاهم کرد و من مصمم ادامه دادم: «خُب می‌خوام برای فردا گل تازه بذارم تو گلدون!» از شتابزدگی‌ام خنده‌اش گرفت و گفت: «الهی جان! من میگم عجله نکن، اونوقت تو برای فردا صبح نقشه می‌کشی؟ تازه گل تا فردا صبح پلاسیده میشه!» قدم‌هایم را به سمت چهارراه تندتر کردم و جواب دادم: «من نقشه‌ای نکشیدم! می‌خوام گل بخرم! تا صبح هم میدارم تو آب، خیلی هم تازه و خوب می‌مونه!» حالا از طرحی که برای صبح فردا ریخته بودم، شوری تازه در دلم به راه افتاده و سپری کردن این شب طولانی را برابم آسان‌تر می‌کرد. با سه شاخه گل رُز سرخی که خریده بودم، به خانه بازگشتم، در برابر اصرارهای مادر و عبدالله برای صرف شام مقاومت کردم و به طبقه بالا رفتم. برای فردا صبح حسابی کار داشتم و باید هر چه زودتر دست به کار می‌شدم. پیش از هر کاری، گلدان کریستال کوچکم را تا نیمه آب کرده و شاخه‌های نازک گل رز را به میهمانی‌اش بردم. سپس مشغول کار شدم و تمیز کردن خانه و گردگیری وسایل ساعتی‌وقت‌م را گرفتم. شاید هم دل به دل راه داشت که از پس مسافتی طولانی، بی‌قراری‌ام را حس کرد و زنگ هشدار موبایلم را به صدا در آورد. پیامک داده و حس و حال دل‌تنگی‌اش را روایت کرده بود. هرچند من از پیامش، حتی از پیامی که نماهنگ تنهایی‌اش بود، جانی تازه گرفته و با شوقی دوچندان خانه را برای جشن فردا صبح مهیا می‌کردم. جشنی که می‌بایست به قول عبدالله پیام‌آور محبت و زیبایی مذهب باشد و به خواسته خودم مجالی باشد تا با همسرم درباره حقانیت مذهب اهل سنت صحبت کنم! خیالی که تا هنگام نماز صبح، چشمانم را به خوابی شیرین فرو بُرد و با بلند شدن صدای اذان،

همچون چکاوک از خواب بیدارم کرد. نماز صبح را خواندم و دعا کردم و بسیار دعا کردم که این روش تازه مؤثر بیفتد. تأثیری که تنها به دست پروردگار عالم محقق می‌شد، همان کسی که هرگاه بخواهد دل‌ها را برای هدایت آماده می‌کند و اگر اراده می‌کرد، همین امروز مجید از اهل تسنن می‌شد! بعد از نماز سری به گل‌های رُزدم که به ناز درون گلدان نشست و به انتظار آمدن مجید، چشم به در دوخته بودند. ساعت از شش صبح گذشته و تا آمدن مجید چیزی نمانده بود. باید سریع‌تر دست به کار می‌شدم و کار نیمه تمام را با پختن یک کیک خوشمزه برای صبحانه، تمام می‌کردم. دستانم برای پختن کیک میان ظرف تخم مرغ و آرد و شکر می‌چرخید و خیالم به امید معجزه‌ای که می‌خواست از معجون محبتم، اکسیر هدایت بسازد، به هر سو می‌رفت و هم‌زمان حرف‌هایم را هم آماده می‌کردم. ظرف مایه کیک را در فر گذاشتم و برای بررسی وضعیت خانه نگاهی به اتاق انداختم. پنجره‌ها باز بود و ورزش باد صبحگاهی، روحی تازه به خانه می‌داد. تا پختن کیک، شربت به لیمورا هم آماده کردم و میز جشن دو نفره‌مان با ورود ظرف پایه‌دار کیک و تنگ شربت به لیمو تکمیل شد. به نظر صبحانه خوب و مفصلی بود برای برگزاری یک جشن کوچک! سطح کیک را با خامه و حلقه‌های موز و انبه تزئین کردم و گلدان گل رز را هم نزدیک تر کشیدم که صدای باز شدن در حیاط، سکوت خانه را شکست و مژده آمدن مجید را آورد. به استقبالش به سمت در رفتم و هم‌زمان آیت الکرسی می‌خواندم تا سختم برایش مقبول بیفتد. در را باز کردم و به انتظار آمدنش به پایین راه پله چشم دوختم که صدای قدم‌هایش در راه پله پیچید. مثل همیشه چابک و پُرانرژی نمی‌آمد و سنگینی گام‌هایش به وضوح احساس می‌شد. از خم راه پله گذشت و با دیدن صورت خندان و سرشار از شادی‌ام، لبخندی رنگ و رورفته بر لبانش نشست و با صدایی که حسی از غم را به دنبال می‌کشید، سلام کرد. تا به حال او را به این حال ندیده بودم و از این‌که مشکلی برایش پیش آمده باشد، ترسی گذرا بردلم چنگ انداخت، هر چند امید داشتم با دیدن وضعیت خانه، حال و هوایش عوض شود. کیفش را از دستش گرفتم و با

گفتن «خسته نباشی مجید جان!» به گرمی از آمدنش استقبال کردم. همچنان که کفش هایش را در می آورد، لبخندی زد و پاسخم را به مهربانی داد: «ممنونم الهه جان! دلم خیلی برات تنگ شده بود...» و جمله اش به آخر نرسیده بود که سرش را بالا آورد و چشمش به میز کیک و گل و شربت افتاد و برای لحظاتی نگاهش خیره ماند. به آرامی خندیدم و گفتم: «مجید جان! این یه جشن دو نفره اس!» با شنیدن این جمله، رد نگاهش از سمت میز به چشمان من کشیده شد و متعجب پرسید: «جشن دو نفره؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و با دست تعارفش کردم: «بفرمایید! این جشن مخصوص شماس!» از موج شور و شعفی که در صدایم می غلطید، صورتش به خنده ای مصنوعی باز شد و با گام هایی سنگین به سمت اتاق پذیرایی رفت و روی مبل نشست. کیفش را کنار اتاق گذاشتم و مقابلش نشستم. مستقیم به چشمان خسته و غمگینش نگاه می کردم، بلکه ببینم که رنگ سرخ گل رز و عطربی نظیر شربت به لیمو، به میهمانداری روی خوش و نگاه پُر محبت، حالش را تغییر می دهد و صورتش را به خنده ای باز می کند، اما هر چه بیشتر انتظار می کشیدم، غم صورتش عمیق تر می شد و سوزش زخم چشمانش بیشتر! گویی در عالمی دیگر باشد، نگاهش مات میز پذیرایی بود و دلش جای دیگری می پرید که صدایش کردم: «مجید!» با صدای من مثل این که از رؤیایی کهنه دست کشیده باشد، با تأخیر نگاهم کرد و من پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟» سری جنباند و با صدایی گرفته پاسخ داد: «نه الهه جان!» به چشمانش خیره شدم و بالحنی لبریز تردید سؤال کردم: «پس چرا انقدر ناراحتی؟» نفس عمیقی کشید و با لبخندی که می خواست دلم را خوش کند، پاسخ داد: «چیزی نیس الهه جان...» که با دلخوری به میان حرفش آمدم و گفتم: «مجید! چشمت داره داد میزنه که یه چیزی هست، پس چرا از من قایم می کنی؟» ساکت سرش را به زیر انداخت تا بیش از این از آئینه بی ریای چشمانش، حرف دلش را نخوانم که باز صدایش کردم: «مجید...» و اینبار قفل دلش شکست و مژه زبانش باز شد: «عزیز همیشه یه همچین روزی نذر داشت و غذا می داد... خونه رو سیاه پوش می کرد و

روضہ می گرفت... آخہ امروز شہادت حضرت موسیٰ بن جعفر رضی اللہ عنہ... از دیشب ہمیش تو حال و هوای روضہ بودم...» نگاهم بہ دہانش بود کہ چہ می گوید و قلبم ہر لحظہ کُندتر می زد کہ نگاہش روی میز چرخی زد و با صدایی کہ از لایہ سنگین بغض می گذشت، زمزمہ کرد: «حالا امروز تو خونہ ما جشنہ!» و دیگر هیچ نگفت. احساس کردم برای یک لحظہ قلبم یخ زد. لبانم را بہ سختی گشودم و با صدایی بُریدہ از خودم دفاع کردم: «حُب... حُب من نمی دونستم...» از آہنگ صدایم، عمق ناراحتی ام را فهمید، نگاہم کرد و بالبخند تلخی پاسخ داد: «من از تو گلہ ای ندارم، تو کہ کار بدی نکردی. دل خودم گرفتہ...» گوشم بہ جملات او بود و چشمم بہ میز پذیرایی کہ دیگر برایم رنگی نداشت. پیش از آنکہ من ہیچ مجالی یافتہ یا حرفی زدہ باشم، ہمہ چیز بہ ہم ریختہ و تمام زحمتام بر باد رفتہ بود کہ اندوہ عجیبی بر دلم نشست و بی آن کہ بخواہم، زبانم را بہ اعتراضی تلخ باز کرد: «می دونی من چقدر منتظر اومدن بودم؟ می دونی چقدر زحمت کشیدم؟» معصومانہ نگاہم کرد و گفت: «الہ جان! من...» اشکی کہ در چشمانم حلقہ زدہ بود، روی صورتم جاری شد و بہ قدری دلش را بہ درد آورد کہ دیگر نتوانست ادامہ دہد. از جا بلند شدم و با صدایی لرزان زمزمہ کردم: «مجید! خیلی بی انصافی!» در برابر نگاہ مہربانش، گل ہا را از آرامش آب بیرون کشیدم، مقابل چشمانش گرفتم و در اوج ناراحتی نالہ زدم: «من اینا رو برای تو گرفتم! از دیشب منتظر اومدن تو بودم! اونوقت تو ہمہ چیز رو خیلی راحت خراب می کنی!» و قلبم طوری شکست کہ با سرانگشتانم گل ہا را پَر پَر کردم و مثل پارہ های آتش، بہ صورتش پاشیدم و دیدم گلبرگ های سرخ رز بہ ہمراہ قطرات آب روی صورتش کوبیدہ شد و چشمانش غمزدہ بہ زیر افتاد. با سرانگشتانش، رد پای آب را از صورتش پاک کرد و خواست چیزی بگوید کہ بہ سمت اتاق خواب دویدم و در را پشت سرم برہم کوبیدم. حالا فقط صدای حق حق گریہ های بی امانم بود کہ سقف سینہ ام را می شکافت و فضای اتاق را می درید. آنقدر دلم از حرفش رنجیدہ بود کہ نمی توانستم حضورش را در خانہ تحمل کنم کہ در اتاق را باز کرد و همان جا در

پاشنه در ایستاد. با دیدنش باز مرغ دلم از قفس پرید و جیغ کشیدم: «خیلی بدی مجید! خیلی بدی!» و باز گریه امانم نداد. از کسی رنجیده بودم که با تمام وجودم عاشقش بودم و این همان حس تلخی بود که قلبم را آتش می زد. با قدم هایی سُست به سمت آمد و مقابلم زانو زد. با چشمانی که انگار پشت پرده سکوت، اشک می ریخت، نگاهم می کرد و هیچ نمی گفت. گویی خودش را به تماشای گریه های زجرآور و شنیدن گله های تلخم محکوم کرده بود که اینچنین مظلومانه نگاهم می کرد و دم نمی زد تا طوفان گریه هایم به گِل نشست و او سرانجام زبان گشود: «الهه! شرمندم! بخدا نمی خواستم ناراحتت کنم! به روح پدر و مادرم قسم، که نمی خواستم اذیتت کنم! الهه جان... تورو خدا منوببخش!» بغضم را فرو دادم و صورتم را به سمتی دیگر گرفتم تا حتی نگاهم به چشمانش نیفتد که داغ جراحی که به جانم زده بود به این سادگی ها فراموشم نمی شد. خودش را روی دو زانو روی زمین تکان داد و باز مقابل صورتم نشست و تمنا کرد: «الهه! روتواز من برنگردون! تو که می دونی من حاضر نیستم حتی یه لحظه ناراحتی تورو ببینم! الهه جان...» و چون سکوت لبریز از اندوه و اعتراضم را دید، بالحنی عاشقانه التماس کرد: «الهه! با من حرف بزن! الهه جان! تورو خدا یه چیزی بگو!» و من هم با همه دلخوری و دلگیری، آنقدر عاشقش بودم که نتوانم ناراحتی اش را ببینم و بیش از این منتظرش بگذارم که آه بلندی کشیدم و بالحنی که بوی غم غریبگی می داد، شکایت کردم: «من نمی دونستم امروز چه روزیه، آگه می دونستم هیچ وقت یه همچین مراسمی نمی گرفتم. چون ما اونقدر به پیغمبر و اهل بیتش ارادت داریم که هیچ وقت همچین کاری نمی کنیم. ولی حالا که من ندونسته یه کاری کردم، فکر می کنی خدا راضیه که تو با من این جور رفتار کنی؟ فکر می کنی همون امامی که میگی امروز شهادتسه، راضیه که تو بخاطر سالگرد شهادتش زندگی رو به خودت و خونوات تلخ کنی؟» چشمانش عاشقانه به زیر افتاد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «الهه جان! حالی که امروز صبح داشتم، دست خودم نبود... من بیست سال تو خونه عزیز همچین روزی عزاداری کردم و سینه زدم. امروز از صبح دلم گرفته بود.

انگار دلم دست خودم نبود... مستقیم نگاهش کردم و محکم جواب دادم: «این گریه و عزاداری چه سودی داره؟ فکر می‌کنی من برای بچه‌های پیامبر احترام قائل نیستم؟ فکر می‌کنی من دوستشون ندارم؟ بخدا منم اونارو دوست دارم، ولی واقعاً این کارا چه ارزشی داره؟» کلام آخرم سرش را بالا آورد، در چشمانش دریایی از احساس موج زد و قطره‌ای را به زبان آورد: «برای من ارزش داره!» این را گفت و باز ساکت سربه زیر انداخت. سپس همچنان که نگاهش به زمین بود و دستانش را از ناراحتی به هم می‌فشرد، ادامه داد: «ولی تو هم برام اونقدر ارزش داری که دیگه جلوت حرفی نزنم که ناراحت کنه!» از داغی که به جان چشمان نجیبش افتاده بود، می‌توانستم احساس کنم که حالا قلب او از این قضاوت منطقی‌ام شکسته و نمی‌خواست به رویم بیاورد که عاشقانه نگاهم کرد، با هر دو دستش دستانم را گرفت و بالحنی لبریز محبت عذر تقصیر خواست: «قربونت بشم الهه جان! منو ببخش عزیز دلم! ببخش که اذیتت کردم...» و من چه می‌توانستم بگویم که دیگر کار از کار گذشته و تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شده بود! می‌خواستم با پختن کیک و خرید گل و تدارک یک جشن کوچک و با زبان عشق و محبت، دل او را بخرم و به سوی مذهب اهل تسنن ببرم، ولی اوبی‌آن‌که بخواهد یا حتی بداند، به حرمت یک عشق قدیمی، مقابلم قد کشید و همه زحماتم به باد رفت!

* * *

سلام نماز مغربم را دادم که صدای مهربان مجید در گوشم نشست: «سلام الهه جان!» و پیش از آنکه سرم را برگردانم، مقابلم روی زمین نشست و بالبخندی شیرین ادامه داد: «قبول باشه!» هنوز از مشاجره دیروز صبح، دلگیر بودم و سنگین جواب دادم: «ممنون!» کیفش را روی پایش گذاشت و درش را باز کرد. بی‌توجه به جستجویی که در کیفش می‌کرد، مشغول تسبیحات شدم که با گفتن «بفرمایید!» بسته کادوییچ شده‌ای را مقابلم گرفت. بسته کوچکی که با کادوی سرخ و سفیدی پوشیده و گل یاس کوچکی را رویش تعبیه کرده بودند. دستم را از زیر چادر نمازم بیرون آوردم، بسته را از دستش گرفتم و بالبخندی بی‌رنگ، سپاسگزاری‌ام را نشان

دادم و او بی درنگ جواب قدردانی سردم را به گرمی داد: «قابل تورو نداره الهه جان! فقط بخاطر این که دیروز اذیتت کردم، گفتم بجوری از دلت دریبارم... ببخشید!» آهنگ دلنشین صدایش، دلم را نرم کرد و همچنان که بسته را باز می کردم، گفتم: «ممنوم!» درون بسته، جعبه عطر کوچکی بود. خواستم در عطر را باز کنم که پیش دستی کرد و گفت: «نمی دونستم از چه بویی خوشت میاد... ولی وقتی این عطر رو بو کردم یاد تو افتادم!» و جمله اش به آخر نرسیده بود که با گشوده شدن در طلایی شیشه عطر، رایحه گل یاس مشامم را ربود. مثل این که عطر ملیح یاس حالم را خوش کرده باشد، بلاخره صورتم به خنده ای شیرین باز شد و پرسیدم: «برای همین گل یاس روی جعبه گذاشتی؟» از سخن نرمی که سرانجام بعد از یک روز به زبان آوردم، چشمانش درخشید و با لحنی خوشبوتر از عطر یاس، پاسخ داد: «تو برای من هم گل یاسی، هم بوی یاس میدی!» در برابر از احساسات رؤیایی اش، به آرامی خندیدم و مقداری از عطر را به چادر نمازم زدم که نگاهم کرد و پرسید: «الهه! منو ببخیدی؟» و من هم نگاهش کردم و با صدایی آهسته که از اعماق اعتقاداتم برمی آمد، جواب دادم: «مجید جان! من فقط گفتم چه لزومی داره برای کسی که هزار سال پیش شهید شده، الان اینقدر به خودت سخت بگیری؟ برای اموات یا باید دعای خیر کرد، یا براشون طلب رحمت و مغفرت کرد یا این که آگه از اولیای خدا بودن، باید از اعمال و کردارشون الگو گرفت و از رفتارشون پیروی کرد!» از نگاهش پیدا بود که برای حرفم هزاران جواب دارد و یکی را به زبان نمی آورد که در عوض لبخندی زد و گفت: «الهه جان! به هر حال منو ببخش!» از خط چشمانش می خواندم عشقی که بر سرزمین قلبش حکومت می کند، مجالی برای پذیرش حرف های من نمی گذارد، اما چه کنم که من هم آنقدر عاشقش بودم که بیش از این نمی توانستم دوری اش را تاب بیاورم، گرچه این دوری به چند کلمه ای باشد که کمتر با هم صحبت کرده و یا لبخندی که از همدیگر دریغ کرده باشیم. پس لبخندی پُر مهر نشانش دادم و با حرکت چشمانم رضایتم را اعلام کردم. با دیدن لبخند شیرینم، صورتش به آرامش نشست و خواست چیزی بگوید که صدای

دستی که محکم به در می‌کوبید، خلوت عاشقانه‌مان را به هم زد و او را سریعتر از من به پشت در رساند. عبدالله بود که هراسان به در می‌کوبید و در مقابل حیرت ما، سراسیمه خبر داد: «الله زود بیا پایین، ماما حالش خوب نیست!» نفهمیدم چطور مجید را کنار زدم و با پای برهنه از پله‌ها پایین دویدم. در اتاق را گشودم و مادر را دیدم که از دل درد روی شکمش مچاله شده و ناله می‌زند. مقابلش روی زمین نشسته بودم و وحشتزده صدایش می‌کردم که عبدالله گفت: «من میرم ماشینوروشن کنم، تو مامانویبار!» مانده بودم تنهایی چطور مادر را از جا بلند کنم که دیدم مجید دست زیر بازوی مادر گرفت و با قدرت مردانه‌اش مادر را حرکت داد. چادرش را از روی چوب لباسی کشیدم و به دنبال مجید که مادر را با خود به حیاط می‌برد، دویدم. مثل این‌که از شدت درد و تب بی‌حال شده باشد، چشمانش نیمه باز بود و زیر لب ناله می‌کرد. به سختی چادر را به سرش انداختم و همچنان‌که در حیاط را باز می‌کردم، خودم هم چادر به سر کردم. عبدالله با دیدن مجید که سنگینی مادر را روی دوش گرفته بود، به کمکش آمد و مادر را عقب ماشین نشانند و به سرعت به راه افتادیم. با دیدن حالت نیمه هوش مادر، اشک در چشمانم حلقه زده بود و تمام بدنم می‌لرزید. عبدالله ماشین را به سرعت می‌راند و از مادر می‌گفت که چطور به ناگاه حالش به هم خورده که مجید موبایل را از جیبش درآورد و با گفتن «یه خبره بابا بدم.» با پدر تماس گرفت. دست داغ از تب مادر را در دستام گرفته و به صورت مهربانش چشم دوخته بودم که کمی چشمانش را گشود و با دیدن چشمان اشکبارم، به سختی لب از لب باز کرد و گفت: «چیزی نیست مادر جون... حالم خوبه...» صدای ضعیف مادر، نگاه امیدوار مجید را به سمت ما چرخاند و زبان عبدالله را به گفتن «الحمد لله!» گشود. به چشمان بی‌رنگش خیره شدم و آهسته پرسیدم: «مامان خوبی؟» لبخندی بی‌رمق بر صورتش نشست و با تکان سر پاسخ مثبت داد. نمی‌دانم چقدر در ترافیک سرسب خیابان‌ها معطل شدیم تا بالاخره به بیمارستان رسیدیم. اورژانس شلوغ بود و تا آمدن دکتر، من بالای سر مادر بی‌تابی می‌کردم و عبدالله و مجید به هر سو می‌رفتند و با هر پرستاری بحث

می‌کردند تا زودتر به وضع مادر رسیدگی شود. ساعتی گذشت تا سرانجام به قدرت سِرْم و آمپول هم که شده، درد مادر آرام گرفت و نغمه ناله‌هایش خاموش شد. هر چند تشخیص دردش پیچیده بود و سرانجام دکتر را وادار کرد تا لیست بلندی از آزمایش و عکس بنویسد، ولی هر چه کردیم اصرارمان برای پیگیری آزمایش‌ها مؤثر نیفتاد و مادر می‌خواست هر چه زودتر به خانه بازگردد. در راه برگشت، بی‌حال از دردی که کشیده بود، سرش را به صندلی تکیه داده و کلامی حرف نمی‌زد. شاید هم تأثیر داروهای مسکن چشمانش را اینچنین به خماری کشانده و بدنش را سُست کرده بود.

ساعت یازده شب بود که مادر خوابش برد. به صورتش که آرام به خواب رفته و دیگر اثری از درد و ناراحتی در خطوطش پیدا نبود، نگاهی کردم و آهسته از اتاق خارج شدم. عبدالله کلافه در میان کتاب‌هایش دنبال چیزی می‌گشت و تا مرا دید، با نگرانی سؤال کرد: «خوابش برد؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم که پدر همچنان که به پشتی تکیه زده و تلویزیون تماشا می‌کرد، صدایم زد: «الله! شام چی داریم؟» با این حرف پدر، تازه به فکرافتادم که عبدالله و پدر چیزی نخورده‌اند. مجید هم از یکی دو ساعت پیش که از بیمارستان برگشته بودیم، در خانه تنها بود و دوست نداشتم بیش از این تنه‌ایش بگذارم، ولی چاره‌ای جز تدارک غذایی برای پدر نداشتم که با همه خستگی به آشپزخانه رفتم. خوشبختانه در یخچال ماهی تازه بود و در عرض نیم ساعت ماهی‌ها را سرخ کرده و سفره شام را انداختم. پدر خودش را جلو کشید و پای سفره نشست و بی‌معطلی مشغول شد. از این همه بی‌خیالی‌اش ناراحت شدم و خواستم بروم که عبدالله صدایم کرد: «الله جان! ای کاش آقا مجید هم بگی بیاد پایین با هم شام بخوریم.» همچنان که در اتاق را باز می‌کردم، گفتم: «قبل از این که مامان حالش بد شه، برای خودمون شام گذاشته بودم.» و خواستم بروم که چیزی به خاطر رسید و تأکید کردم: «اگه مامان دوباره حالش بد شد، خبرم کن!» و عبدالله با گفتن «باشه الهه جان!» خیالم را راحت کرد و رفتم. در اتاق را که باز کردم، دیدم مجید همان‌طور که روی مبل نشسته،

از خستگی خوابش برده است. آهسته در را پشت سرم بستم و به آشپزخانه رفتم. خوشبختانه مجید هوشیاری به خرج داده و شعله زیر غذا را خاموش کرده بود. غذا را کشیده و میز شام را چیدم که از صدای به هم خوردن قاشق‌ها چشمانش را گشود و با دیدن من با لحنی خواب‌آلود پرسید: «چی شد الهه جان؟» سبد نان را روی میز گذاشتم و پاسخ دادم: «خوابید.» سپس لبخندی زدم و با شرمندگی ادامه دادم: «مجید جان! ببخشید شام دیر شد.» و با اشاره دستم تعارفش کردم. خسته از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه آمد و با مهربانی همیشگی اش دلداری ام داد: «فدای سرت الهه جان! ان شاء الله حال مامان زود خوب می‌شه!» و همان‌طور که سرمیز می‌نشست، پرسید: «می‌خوای فردا مرخصی بگیرم مامان رو ببریم برای آزمایش؟» فکری کردم و جواب دادم: «نه. توبه کارت برس. اگه مامان قبول کنه بیاد، با عبدالله میریم.» شرایط سخت و ویژه کار در پالایشگاه را می‌دانستم و نمی‌خواستم برایش مزاحمت ایجاد کنم، هر چند او مهربانی خودش را نشان می‌داد. چند لقمه‌ای که خوردیم، مثل این‌که چیز ناراحت‌کننده‌ای بخاطرش رسیده باشد، سری جنباند و گفت: «الهه جان! تورو خدا بیشتر به خودت مسلط باش! میدونم مادرت، برات عزیزه، ولی سعی کن آرومتر باشی!» و در مقابل نگاه متعجبم، ادامه داد: «من تو بیمارستان وقتی تورو می‌دیدم، دیوونه می‌شدم! هیچ کاری هم از دستم بر نمی‌اومد. حال مامان هم ناراحتم کرده بود، ولی گریه تو داغونم می‌کرد!» آهنگ صدایش با ترنم عشق دلنشینش، تارهای قلبم را لرزاند و گوش دلم را نوازش می‌داد. سرمست از جملات عاشقانه‌ای که نثارم می‌کرد، سرم را پایین انداخته بودم تا لبخندی را که مغرورانه بر صورتم نشسته بود، پنهان کنم و او همچنان می‌گفت: «الهه! من طاقت دیدن غصه خوردن و ناراحتی تورو ندارم!» سپس با چشمان کشیده و جذابش به رویم خندید و گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو دنیا کسی باشه که انقدر دوستش داشته باشم...» و این آخرین کلامی بود که توانست از فوران احساسش به زبان آورد و سپس آرام و زیبا سر به زیر انداخت. ای کاش زبان من هم چون او می‌توانست در آسمان کامم بچرخد و

هنرنمایی کند. ای کاش غرور زنانه ام اجازه می داد و مهر قلبم را می گشود و حرف دلم را جاری می کرد. ای کاش می شد به گوش منتظر و مهربانش برسایم که تا چه اندازه روشنی چهره اش، دلنشینی آهنگ صدایش و حتی گرمای حس حضورش را دوست دارم، اما نمی شد و مثل همیشه دلم می خواست او بگویند و من تنها به غزل های عاشقانه احساسش گوش بسپارم و خدا می داند که شنیدن همین چند کلمه کافی بود تا بار غم و خستگی ام را کنار میز شام و در حضور گرمش فراموش کنم و با آرامشی عمیق به خواب روم. آرامشی که خیال شیرینش تا صبح با من بود و دستمایه آغاز یک روز خوب شد. گرچه نگرانی حال مادر هنوز بر شیشه شادی ام ناخن می کشید و ذهنم را مشوش می کرد. تشویشی که همان اول صبح و پیش از شروع هر کاری مرا به طبقه پایین کشاند. در را که گشودم با دیدن مادر که مثل هر روز در آشپزخانه مشغول کارهای خانه بود، دلم غرق شادی شد. با صدایی رسا سلام کردم و پیش از آنکه جوابم را بدهد، در آغوشش کشیدم و رویش را بوسیدم. هر چند صورتش زرد و پای چشمانش گود افتاده بود، اما همین که سر پا بود و سر حال، جای امیدواری بود. نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم: «مامان! خدارو شکر خیلی بهتری، من که دیشب مُردم و زنده شدم!» لبخندی زد و همچنان که روی گاز را دستمال می کشید، گفت: «الحمدلله! امروز بهترم.» دستمال را از دستش گرفتم و گفتم: «شما بشین، من تمیز می کنم.» دستمال را در دستانم رها کرد و با خجالت جواب داد: «قربون دستت مادر جون! دیشب هم خیلی اذیتون کردم، هم تو و عبدالله رو، هم آقا مجید رو.» لبخندی زدم و پاسخ شرمندگی مادرانه اش را با مهربانی دادم: «چه زحمتی مامان؟ شما حالت خوب باشه، ما همه زحمت ها رو به جون می خریم!» کارم که تمام شد، دستمال را شستم، مقابلش روی صندلی نشستم و گفتم: «مامان من که چند وقته بهتون میگم بریم دکتر، ولی شما همش ملاحظه می کنید. حالا هم دیگه پشت گوش نندازید. همین فردا میگم عبدالله مرخصی بگیره و بریم آزمایش.» چین به پیشانی انداخت و گفت: «نه مادر جون، من چیزیم نیس. فقط حرص و جوشه که منو به این روز میندازه.» نگران نگاهش

کردم و پرسیدم: «مگه چی شده؟» و همان طور که حدس می‌زدم باز هم رفتار پدر آزارش داده بود که نفس بلندی کشید و سردرد دلش باز شد: «من دارم از دست بابات دق می‌کنم! داره سرمایه یه عمرزنگی رو به باد میده!» و در برابر نگاه غمزده‌ام سری جنباند و ادامه داد: «دیروز عصر ابراهیم زنگ زده بود، انقدر عصبانی بود که کارد می‌زدی خوشن در نمی‌اومد! کلی سر من داد و بیداد کرده که چرا حواست به بابا نیس!» به میان حرفش آمدم و مضطرب پرسیدم: «مگه چی شده؟» که با اندوه عمیقی پاسخ داد: «می‌گفت رفته پیگیری کرده و فهمیده این تاجر عرب چجوری سر بابات رو شیره مالیده. همه بار خرما رو پیش خرید کرده و به جاش یه برگه سند داده که مثلاً برای بابات تودوچه روی یه برج تجاری سرمایه‌گذاری کنه.»

با شنیدن این خبر تمام تنم یخ کرد! یعنی پدر همه محصول نخلستان هایش را به ازای سرمایه‌گذاری در یک کشور عربی، آن هم به اعتبار یک برگه قرارداد غیر رسمی، تقدیم یک تاجر ناشناس کرده است؟! که حرف مادر ذهنم را از اعماق این اندیشه هولناک بیرون کشید: «ابراهیم می‌گفت بایه سود کلان بابات رو راضی کرده و گفته که این سرمایه‌گذاری وضعت رو از این رو به اون رو می‌کنه. آخه من نمی‌دونم این آدم یه دفعه از کجا پیداش شده که اینجور زیر پای بابات نشست!»

ابراهیم می‌گفت حسابی با بابا دعوا کرده و آخر سر بابات بهش گفته: "تو چی کار داری تو کار من فضولی کنی! حقوق تو و محمد که سر جاشه." حالا محمد بی‌خیال‌تره، ولی ابراهیم داشت سکتته می‌کرد. «با صدایی گرفته پرسیدم: «شما خودت به بابا چیزی نگفتی؟» آه بلندی کشید و گفت: «من که از وقتی با ابراهیم حرف زدم حالم بد شد و دیشب هم دیگه وقت نشد.» سپس به چشمانم دقیق شد و پرسید: «حالا فکر می‌کنی حرف زدن من فایده داره؟! اون هر کاری دلش بخواد می‌کنه، احدی هم حریفش نمیشه.» کمی خودم را روی مبل جلو کشیدم و با دل شوره‌ای که در صدایم پیدا بود، اصرار کردم: «بلاخره یکی باید یه کاری کنه. اینجوری که نمیشه. شما هم تو این زندگی حق داری.» از شنیدن این جمله لبخند تلخی زد و با سکوتی تلخ‌تر سرش را پایین انداخت. از نگاهش می‌خواندم

که تا چه اندازه دلش برای سرمایه خانوادگی مان می‌لرزد و چقدر قلبش برای آبرو و اعتبار پدر می‌تپد، ولی نه تنها خودش که من هم می‌دانستم هیچ کس حریف خودسری‌های پدر نمی‌شود، هر چند مثل همیشه کوتاه نیامد و برای این‌که لااقل بخت خود را آزموده باشد، شب که پدر به خانه بازگشت، سربحث را باز کرد. این را از آنجایی فهمیدم که صدای مشاجره‌شان تا طبقه بالا می‌آمد و من از ترس این‌که مبادا مجید بانگ بد و بیراه‌های پدر را بشنود، همه در و پنجره‌ها را بسته بودم. هر چند در قطور چوبی و پنجره‌های شیشه‌ای هم حریف فریادهای پدر نمی‌شدند و تک تک کلماتش به وضوح شنیده می‌شد. گاهی صدای مادر و عبدالله هم می‌آمد که جمله‌ای می‌گفتند، اما صدای غالب، فریادهای پدر بود که به هر کسی ناسزا می‌گفت و همه را به نادانی و دخالت در کارهایش متهم می‌کرد. به هر بهانه‌ای سعی می‌کردم تا فضای خانه را شلوغ کرده و مانع رسیدن داد و بیدادهای پدر شوم. از بلند کردن صدای تلویزیون گرفته تا باز کردن سرشویی و خنده و شاید تلاش‌هایم آنقدر ناشیانه بود که مجید برای آنکه کارم را راحت کند، به بهانه خرید نان از خانه بیرون رفت. فقط دعا می‌کردم که قبل از این‌که به خانه بازگردد، معرکه تمام شود و البته طولی نکشید که دعایم مستجاب شد و آخرین فریاد پدر، به همه بحث‌ها خاتمه داد: «من این قرارداد رو بستم، به هیچ کسم ربطی نداره! هر کی می‌خواد بخواد، هر کی هم نمی‌خواد از خونه من میره بیرون و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کنه!» فریادی که نه تنها آتش مشاجره که تنها شمع امید می‌هم که به تغییر تصمیم پدر در دل ما بود، خاموش کرد.

* * *

بوی کتلت‌های سرخ شده فضای خانه را پر کرده و نوید یک شام رؤیایی به میزبانی ساحل خلیج فارس و میهمانی من و مجید را می‌داد. خیار شور و گوجه‌ها را با سلیقه خُرد کرده و نان‌های باگت را برای پیچیدن ساندویچ آماده کرده بودم. از قبل با مجید قرار گذاشته بودیم امشب شام را کنار ساحل زیبای بندرعباس نوش جان کنیم، بلکه خستگی و دلخوری این مدت بیماری مادر و اوقات تلخی‌های

پدر را به دل دریا بسپاریم. همچنان که وسایل شام را مهیا می‌کردم، خیالم پیش یوسف بود. دومین نوه خانواده با تولد اولین فرزند محمد و عطیہ قدم به این دنیا گذاشته و امروز صبح، من و مادر را برای دیدن روی ماهش به آپارتمان نوساز و شیک محمد کشانده بود. صورتش زیبایی لطیف و معصومانہ‌ای داشت که نام یوسف را بیشتر برازندہ‌اش می‌کرد. در خیال شیرین برادرزادہ عزیزم بودم کہ مجید در را گشود و با رویی باز سلام کرد. جواب سلامش را دادم و با اشارہ‌ای به سبد وسایل شام کہ روی اُپن قرار داشت، گفتم: «همه چی آماده‌اس، بریم؟» نفس بلندی کشید و با شیطنت گفت: «عجب بوی خوبی میدہ! نمیشہ شام رو همینجا بخوریم بعد بریم؟ آخہ من طاقت ندارم تا ساحل صبر کنم!» و صدای خندہ شاد و شیرینش اتاق را پُر کرد. لحظہ‌های همراهی با حضور گرم و پرشورش، آنقدر شیرین و رؤیایی بود کہ حیقم می‌آمد باز ہم با بحث و جدل حتی در مورد مسائل اعتقادی خرابش کنم، هر چند بہ همان شدتی کہ قلبم از عشقش می‌تپید، دلم برای ہدایتش بہ مذهب اہل تسنن پُر پُر می‌زد، اما شاید بایستی بیشتر حوصلہ بہ خرج دادہ و با سعه صدر فراخ‌تری این راہ طولانی را ادامہ می‌دادم.

از خانہ کہ خارج شدیم، سبد را از دستم گرفت و با نگاهی بہ صورتم، گفت: «خدا رو شکر امشب خیلی سرحالی!» لبخندی زدم و پاسخ دادم: «آرہ خدا رو شکر! آخہ امروز چند تا اتفاق خوب افتادہ!» و در مقابل نگاه کنجکاو، بالحنی لبریز ہیجان ادامہ دادم: «اول این کہ مامان بلاخرہ راضی شد و صبح زود رفتیم ہمہ آزمایش‌ها رو انجام داد و عکس ہم گرفت. خدا رو شکر حالش ہم بہتر شدہ. بعد رفتیم خونہ محمد. مجید! نمی‌دونی یوسف چقدر ناز و خوشگله!» همان طور کہ با اشتیاق بہ حرف‌هایم گوش می‌داد، با شیرین زبانی بہ میان حرفم آمد: «حُب بہ عمہ‌اش رفتہ!» در برابر تمجید ہوشمندانہ‌اش خندیدم و گفتم: «وای! آگہ من بہ خوشگلی یوسف باشم کہ خیلی عالیہ!» با نگاه عاشقش بہ عمق چشمانم خیرہ شد و با لبخندی شیرین جواب داد: «الہہ! باور کن جدی میگم، برای من تو قشنگترین و نازنین‌ترین زنی هستی کہ تا حالا دیدم!» و آہنگ صدایش آنقدر

بی‌ریا و صادقانه بود که باور کردم در نگاه پاک و زلال او، چهره معمولی من این همه زیبا و دیدنی جلوه می‌کند. شاید عطر کلامش به قدری هوشربا بود که چند قدمی را در سکوت برداشتیم که پرسید: «حالا جواب آزمایش مامان کی میاد؟» فکری کردم و پاسخ دادم: «دقیقاً نمی‌دونم، ولی فکر کنم عبدالله گفت شنبه باید بره دنبال جواب.» حرفم که به آخر رسید، لبخندی زد و گفت: «همه مادرا عزیزن، ولی خدایی مامان تو خیلی دوست داشتتیه!» با شنیدن این جمله، جرأت کردم و سؤالی که مدت‌ها بود ذهنم را به خود مشغول کرده بود، پرسیدم: «مجید! توهیچ وقت از پدر و مادرت چیزی برام نگفتی.» لبخندی غمگین بر صورتش نشست و با لحنی غرق غم پاسخ داد: «از چیزی که خودم هم نمی‌دونم، چی بگم؟!!!» در جواب جمله لبریز از اندوه و افسوسش ماندم چه بگویم که خودش با صدایی که رنگ حسرت گرفته بود، ادامه داد: «من از مادر و پدرم فقط چندتا عکس تو آلبوم عزیز دیدم. عزیز میگفت قیافم بیشتر شبیه مامانمه، ولی اخلاقم مثل بابامه.» ترسیم سیمای زنانه مادرش از روی چهره مردانه و آرام او کار ساده‌ای نبود و برای تجسم اخلاق پدرش پرسیدم: «یعنی پدرت مثل توانقدر صبور و مهربون بوده؟» از حرفم خندید و بی‌آن‌که چیزی بگوید سرش را پایین انداخت. خروش غصه و ناراحتی را در دریای وجودش حس کردم و نگران و پشیمان از تازیانه غصه‌ای که ندانسته و ناخواسته به جانش زده بودم، گفتم: «مجید جان ببخشید! نمی‌خواستم ناراحتت کنم... فقط دوست داشتم در مورد پدر و مادرت بیشتر بدونم.» جمله‌ام که تمام شد، آهسته سرش را بالا آورد، نگاهم کرد و برای نخستین بار دیدم که قطره اشکی پای مژگانش زانو زده و سفیدی چشمانش به سرخی می‌زند. ولی باز هم دلش نیامد دلم را بشکند و با چشمانی که زیر ستاره‌های اشک می‌درخشید، به رویم خندید و گفت: «نه الهه جان! من روزی نیس که یادشون نکنم. هر وقت هم یادشون می‌افتم، دلم خیلی براشون تنگ میشه!» سپس باران بغض روی شیشه صدایش نم زد و ادامه داد: «آخه اون کسی که پدر و مادرش رو دیده یا مثلاً یه خاطره‌ای ازشون داره، هر وقت دلش می‌گیره یاد اون خاطره می‌افته. ولی من هیچ

ذهنیتی از اونا ندارم. وقتی دلم براشون تنگ میشه، هیچ خاطره‌ای برام زنده نمیشه. اصلاً نمی‌دونم صداشون چجوری بوده یا چطوری حرف می‌زدن. براهمین فقط می‌تونم با عکسشون حرف بزنم...» سپس مثل این‌که چیزی به خاطرش رسیده باشد، میان بغض غریبانه‌اش لبخندی زد و همچنان‌که موبایلش را از جیش بیرون می‌آورد، گفت: «راستی عکسشون رو تو گوشیم دارم. از روی آلبوم عکس گرفتم.» و با گفتن «بیا ببین!» صفحه موبایل مشکی رنگش را مقابل چشمان مشتاقم گرفت. تصویر زن و مرد جوانی که کنار رودخانه روی تخته سنگی نشسته و با لبخندی به یادماندنی به لنز دروبین چشم دوخته بودند. با این‌که تشخیص شباهت او به پدر و مادرش در این عکس کوچک و قدیمی که کیفیت خوبی هم نداشت، چندان ساده نبود، ولی مهربانی چشمان مادر و آرامش صورت پدرش بیشترین چیزهایی بودند که تصویر مجید را مقابل چشمانم زنده می‌کردند. با نگاهی که نغمه دل‌تنگی‌اش را به خوبی احساس می‌کردم، به تصویر پدر و مادرش خیره شد و گفت: «عزیزمی‌گفت این عکس روی یک ماه بعد از ازدواجشون گرفتن. کنار رودخونه جاجرود.» سپس آه دردناکی کشید و زیر لب زمزمه کرد: «یعنی دو سال قبل از این‌که اون اتفاق بیفته...» از حال و هوای غمگینی که همه وجودش را گرفته بود، حجم سنگین غصه روی دلم ماند و بغض غریبی گلویم را گرفت. انگار هیچ کدام نمی‌توانستیم کلامی بگوییم که غرق سکوتِ پراز غم و اندوه مان، مسیر منتهی به دریا را با قدم‌هایی آهسته طی می‌کردیم که به ساحل گرم و زیبای خلیج فارس رسیدیم. سبد را از این دست به آن دستش داد، با نگاهش روی ساحل چرخی زد و مثل این‌که بوی دلربای دریا حالش را خوش کرده باشد، با مهربانی پرسید: «حُب الهه جان! دوست داری کجا بشینیم؟» در هوای گرم شب‌های پایانی فصل بهار، نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی پاسخ دادم: «نمی‌دونم، همه جاش قشنگه!» که نگاهم به قسمت خلوتی افتاد و با اشاره دست گفتم: «اونجا خلوته! بریم اونجا.» حصیر نارنجی رنگمان را روی ماسه‌هایی که هنوز از تابش تیز آفتابِ روز گرم بودند، پهن کردیم و رو به دریا روی حصیر نشستیم.

زیبایی بی نظیر خلیج فارس چشمانمان را خیره کرده و جادوی پژواک غلطیدن امواج با ابهتش، گوش هایمان را سحر می کرد. شب ساحل، آنقدر شورانگیز و رؤیایی بود که حتی با همدیگر هم حرفی نمی زدیم و تنها به خط محو پیوند دریا و آسمان نظاره می کردیم که مجید سر حرف را باز کرد: «الهی جان! دوست دارم برام حرف بزنی!» با این کلامش رو گرداندم و به چشمانش نگاه کردم که تلاطم احساسش کم از خروش خلیج فارس نداشت و با لبخندی پرسیدم: «حُب دوست داری از چی حرف بزنی؟» در جواب لبخندم، صورت او هم به خنده ای ملیح باز شد و گفت: «از خودت بگو... بگو دوست داری من برات چی کار کنم؟» و شنیدن این جمله سخاوتمندانه همان و بی تاب شدن دل من همان! ای کاش می شد و زبانم قدرت بیان پیدا می کرد و می گفتم که دلم می خواهد دست از مذهب تشیع بردارد و به مذهب اهل تسنن درآید که مذهب عامه مسلمانان است. اما در همین مدت کوتاه زندگی مشترکمان، دلبستگی عمیقش به تشیع را به خوبی حس کرده و می دانستم که طرح چنین درخواستی، دوباره بر بلور زلال عشقمان خَش می اندازد که سکوت طولانی شد و دل مجید را لرزاند: «الهی جان! چی می خوای بگی که آنقدر فکر می کنی؟» به آرامی خندیدم و با گفتن «هیچی!» سرم را پایین انداخته و با این کارم دلش را بی تاب تر کردم. از روی حسیر بلند شد، با پای برهنه روی ماسه های نرم و نمناک ساحل مقابلم نشست و با صدایی که از بارش احساسش تر شده بود، پرسید: «الهی جان! نمی خوای با من حرف بزنی؟ نمی خوای حرف دلت رو به من بگی؟» آهنگ صدایش، ندای نگاهش و حتی نغمه نفس هایش، آنقدر عاشقانه بود که باور کردم می توانم هر چه در دل دارم به زبان بیاورم و همچنان که نگاهم به دریا بود، دلم را هم به دریا زد: «مجید! دلم می خواد بهت یه چیزایی بگم، ولی می ترسم ناراحت کنم...» بی آن که چیزی بگوید، لبخندی ملیح صورتش را پُر کرد و با نگاه لبریز از آرامشش اجازه داد تا هر چه می خواهم بگویم. سرم را پایین انداختم تا هنگام رساندن کلامم به گوشش، نگاهم به چشمانش نیفتد و با صدایی آهسته آغاز کردم: «مجید! به نظر تو سنی

بودن چه اشکالی داره که حاضر نیستی قبولش کنی؟ به قول خودت ما مثل هم نماز می خونیم، روزه می گیریم، قرآن می خونیم، حتی اهل بیت پیامبر برای همه ما محترم هستن. پس چرا باید شماها خودتون رو از بقیه مسلمانا جدا کنین؟»

حرفم که به این جا رسید، جرأت کردم تا سرم را بالا بیاورم و نگاهم را به چشمانش بدوزم که دیدم صورت گندمگونش زیر نور زرد چراغ‌های ساحل سرخ شده و نگاهش به جای دلش می لرزد. از خطوط صورتش هیچ چیز نمی خواندم جز غم غربیی که در چشمانش می جوشید و با سکوت نجیبانه‌ای پنهانش می کرد که سرانجام با صدایی آهسته پرسید: «کی گفته ما خودمون رو از بقیه مسلمانا جدا می کنیم؟» و من با عجله جواب دادم: «حُب شما سه خلیفه اول پیامبر رو قبول ندارید، در حالیکه ائمه شیعه برای همه مسلمانا محترم هستن.» با شنیدن این جمله خودش را خسته روی ماسه‌ها رها کرد و برای چند لحظه فقط نگاهم کرد.

در مقابل نگاه ناراحتش، با دلخوری پرسیدم: «مگه قول ندادی که از حرفم ناراحت نمیشی؟» لبخندی مهربان تقدیم کرد و بالحنی مهربان‌تر، پاسخ گلایه پُرنازم را داد: «من ناراحت نشدم، فقط نمی دونم باید چی بگم... یعنی نمیخوام به چیزی بگم که باز ناراحتت کنم...» سپس با پرنده نگاهش به اوج آسمان چشمانم پُر کشید و تمنا کرد: «الله جان! من عاشق یه دختر سنی هستم و خودم به پسر شیعه! هیچ کدوم از این دو تا هم قابل تغییر نیستن، حالا تو بگو من چی کار کنم؟!!!»

صدایش در غرش غلطیدن موجی تنومند روی تن ساحل پیچید و یکبار دیگر به من فهماند که هنوز زمان آن نرسیده که دل او بی چون و چرا، پذیرای مذهب اهل تسنن شود و من باید باز هم صبوری به خرج داده و به روزهای آینده دل ببندم. به روزهایی که برتری مذهب اهل تسنن برایش اثبات شده و به میل خودش پذیرای این مذهب شود و شاید از سکوتم فهمید که چقدر در خودم فرو رفته‌ام که با سرزانو خودش را روی ماسه‌ها به سمت کشید و دل‌داری ام داد: «الله جان! میشه بخندی و فعلاً فراموشش کنی؟» و من هم به قدری دل‌بسته‌اش بودم که دلم نیاید بیش از این اندوهش را تماشا کنم، لبخندی زدم و در حالیکه سفره را از سبد بیرون

می‌کشیدم، پاسخ دادم: «آره مجید جان! چرانمیشه؟ حالا بیا دستپخت خوشمزه الهه رو بخور!» به لطف خدای مهربان، پیوند عشق مان آنچنان متین و مستحکم بود که به همین دلداری کوتاه او و تعارف ساده من، همه چیز را فراموش کرده و برای لذت بردن از یک شام لذیذ، آن هم در دامان زیبای خلیج فارس، روبروی هم بنشینیم. انگار از این همه صفای دل‌هایمان، دل‌دریایی خلیج فارس هم به وجد آمده و حسابی موج می‌زد. هر لقمه را با دنیایی شور و شادی به دهان می‌بردیم و میان خنده‌های پر نشاطمان فرو می‌دادیم که صدای توقف پرهیاهوی اتومبیلی در چند متری مان، خلوت عاشقانه مان را به هم زد و توجه مان را به خودش جلب کرد. خودروی شاسی بلند سفید رنگی با سرو صدای فراوان ترمز کرد و چند پسر و دختر با سرو وضعی نامناسب پیاده شدند. با پیاده شدن دختری که روسری‌اش روی شانه‌اش افتاده بود، مجید سرش را برگرداند و با خشمی که آشکارا در صورتش دویده بود، خودش را مشغول غذا خوردن کرد. از این‌که اینچنین آدم‌هایی سکوت لبریز از طراوت و تازگی مان را به هم زده و مزاحم لحظات با صفایمان شده بودند، سخت ناراحت شده بودم که صدای گوش‌خراش آهنگ‌شان هم اضافه شد و از بساط رقص و آواز به راه انداختند. حالا دیگر موضوع مزاحمت شخصی نبود و از این‌که می‌دیدم بابتی از محدود الهی هم تجاوز می‌کنند، عذاب می‌کشیدم. چند نفری هم دورشان جمع شده و مراسم پُر گناهشان را گرم‌تر می‌کردند. سایه اخیم صورت مجید هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد و دیگر در چهره مهربان و آرامش، اثری از خنده نبود که زیر چشمی نگاهم کرد و با ناراحتی گفت: «اله جان! آگه سخت نیست، حصیر رو جمع کنیم بریم یه جای دیگه.» و بی آن‌که معطل من شود، از جا بلند شد و در حالیکه سبد را برمی‌داشت، کفش‌هایش را پوشید. من هم که با این وضعیت دیگر تمایلی به ماندن نداشتم، سفره را جمع کردم و در سبد انداختم و دمپایی‌ام را پوشیدم. مجید با دست دیگرش حصیر را با عجله جمع کرد و در جهت مخالف آن‌ها حرکت کردیم در گوشه‌ای که دیگر صدای ساز و آوازشان را نمی‌شنیدیم و تنها از دور سایه‌شان پیدا بود، نشستیم. دوباره سفره را

پهن کردم که مجید با غیظی که هنوز در صدایش مانده بود، گفت: «ببخشید اذیتت کردم. نمی‌تونم بشینم نگاه کنم که یه عده آدم انقدر بی حیا باشن...» و حرفش به آخر نرسیده بود که نور سرخ آژیر ماشین گشت ساحل، نگاه‌مان را به سوی خودش کشید. پلیس گشت ساحل از راه رسید و بساط گناهشان را به هم زد. رو به مجید کردم و گفتم: «فکر نکنم بندری بودن. چون آگه مال این جا بودن، می‌دونستن پلیس دائم گشت می‌زنه.» مجید لبخندی زد و گفت: «هر چی بود خدا رو شکر که دیگه تموم شد.» سپس با نگاهی عاشقانه محو چشمانم شد و زمزمه کرد: «الله جان! اون چیزی که منو عاشق تو کرد، نجابت و حیایی بود که تو چشمت می‌دیدم!» در برابر آهنگ دلنشین کلامش لبخندی زدم و او را به دنیای خاطرات روزهایی بردم که بی‌آن که بخواهیم دل‌هایمان به هم پیوند خورده و نگاهمان را از هم پنهان می‌کردیم. با به پا خاستن عطر دل‌انگیز آن روزهای رؤیایی، بار دیگر صدای خنده شیرین‌مان با خمیازه‌های آخر شب موج‌های خلیج فارس یکی شد و خواب را از چشمان ساحل ربود و در عوض تا خانه همراهی‌مان کرد و چشمانمان را به خوابی عمیق و شیرین فرو برد.

* * *

از صدایی دستی که به در می‌زد، چشمانم را گشودم. خواب بعد از ظهر یک روز گرم تابستانی آن‌هم در خنکای کولرگازی حسابی دلچسب بود و به سختی می‌شد از بستر نرمش دل‌کنند. ساعت سه بعد از ظهر بود و کسی که به در می‌زد نمی‌توانست مجید باشد. با خیال این‌که مادر آمده تا سری به من بزند، در را گشودم و دیدم عبدالله پشت در ایستاده که لبخندی زدم و با صدایی خواب‌آلود گفتم: «ببخشید دیر باز کردم، خواب بودم.» و تعارفش کردم تا داخل شود. همچنان‌که قدم به اتاق می‌گذاشت، با لبخندی گرفته گفت: «ببخشید بیدارت کردم.» سنگین روی مبل نشست و من با گفتن «الان برات چایی میارم.» خواستم به سمت آشپزخانه بروم که صدایم زد: «چیزی نمی‌خوام، بیا بشین کارت دارم.» و لحنش آنقدر جدی بود که بی‌هیچ مقاومتی برگشتم و مقابلش روی مبل نشستم.

مثل همیشه سر حال به نظر نمی‌آمد. صورتش گرفته و چشمانش غمگین بود که نگاهش کردم و پرسیدم: «چیزی شده عبدالله؟» به چشمان منتظم خیره شد و آهسته شروع کرد: «الله توبه‌ترین کسی هستی که میتونی کمک کنی، پس تورو خدا آروم باش و فقط گوش کن.» با شنیدن این جملات پراز اضطراب، جام نگرانی در جانم پیمانه شد و عبدالله با مکشی کوتاه ادامه داد: «من امروز جواب آزمایش مامانو گرفتم.» تا نام مادر را شنیدم، تنم به لرزه افتاد و باقی حرف‌های عبدالله در راه‌های از ترس می‌شنیدم که می‌گفت: «هنوز به خودش چیزی نگفتم... یعنی جرأت نکردم چیزی بگم... دکتری گفت باید زودتر اقدام می‌کردیم، ولی خُب هنوزم دیر نشده... گفت باید سریعتر درمان رو شروع کنیم...» نمی‌دانم چقدر طول کشید و عبدالله چقدر مقدمه چینی کرد تا سرانجام به من فهماند درد کهنه مادر، سرطان معده بوده است. مثل این‌که جریان خون در رگ‌هایم یخ زده باشد، لرز عجیبی به تنم افتاده بود. نفس‌هایم به سختی بالا می‌آمد و شاید رنگم طوری پریده بود که عبدالله را سراسیمه به آشپزخانه بُرد و با یک لیوان آب بالای سرم کشاند. زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم چیزی بگویم یا حتی قطره‌ای آب بنوشم. به نقطه‌ای مبهم روی دیوار روبرویم خیره مانده و تنها به مادر فکر می‌کردم که حدود ده ماه این درد و رنج را تحمل کرده و خم به ابرو نمی‌آورد و همین تصویر مظلومانه‌اش بود که جگرم را آتش می‌زد. عبدالله کنارم روی مبل نشست و همچنان که سعی می‌کرد آب را به دهانم برساند، با صدایی بغض‌آلود دل‌داری‌ام می‌داد: «الله جان! قربونت برم! قرار بود آروم باشی! تو باید به مامان کمک کنی. مامان که دختری غیر از تو نداره! تو باید همراهیش کنی تا زودتر درمان بشه. ان شاء الله حالش خوب میشه... خدا بزرگه...» و آن قدر گفتم که سرانجام بغضم ترکیب و اشکم جاری شد. دستانم را مقابل صورتم گرفته بودم و بی‌توجه به هشدارهای عبدالله که مدام گوشزد می‌کرد مادر می‌شنود، با صدای بلند گریه می‌کردم. نمی‌توانستم باور کنم چنین بلایی به سرمادر مهربان و صبورم آمده باشد. عبدالله لیوان را روی میز گذاشت، مقابلم روی زمین نشست و مظلومانه التماس

می‌کرد: «الهی جان! مگه تو نمی‌خوای مامان خوب شه؟ دکتر گفت باید از همین فردا درمانش رو شروع کنیم. تو باید کمک کنی که به مامان بگیم. من نمی‌تونم تنهایی این کارو بکنم. تورو خدا یه کم آروم باش.» با چشمانی که از شدت گریه می‌سوخت، به چشمان خیس عبدالله نگاه کردم و با صدایی که از میان گلوئی لبریز از بغضم به سختی بالا می‌آمد، ناله زدم: «عبدالله من نمی‌تونم به مامان بگم... من خودم هنوز باور نکردم... می‌خوای به مامان چی بگم؟!!! بخدا من دیگه نمی‌تونم تو چشمای مامان نگاه کنم...» و باز سیل گریه نفسم را برید و کلامم را قطع کرد. من که نمی‌توانستم این خبر را حتی در ذهنم تکرار کنم، چگونه می‌توانستم برای مادر بازگویش کنم که صدای مادر که از طبقه پایین عبدالله را به نام می‌خواند، گریه را در گلویم خفه کرد و نگاهم را وحشتزده به در دوخت. با دستپاچگی از جایم بلند شدم و رو به عبدالله کردم: «عبدالله تورو خدا برو پایین... اگه مامان بیاد بالا، من نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم...» و پیش از آنکه حرفم به آخر برسد، عبدالله از جا پرید و با عجله از اتاق بیرون رفت. با رفتن عبدالله، احساس کردم در و دیوار خانه روی سرم خراب شد و دوباره میان حق هق گریه گم شدم. حال سخت و زجرآوری بود که هر لحظه‌اش برای دل تنگ و غمزده‌ام، یک عمر می‌گذشت. حدود یک سال بود که گاه و بی‌گاه مادر از درد مبهمی در شکمش می‌نالید و هر روز اشتهایش کمتر و بدنش نحیف‌تر می‌شد و هر بار که درد به سراغش می‌آمد، من کاری جز دادن قرص معده و تهیه نبات داغ نمی‌کردم و حالا نتیجه این همه سهل‌انگاری، بیماری وحشتناکی شده بود که حتی از به زبان آوردن اسمش می‌ترسیدم. وضو گرفتم و با دست‌هایی لرزان قرآن را از مقابل آئینه برداشتم، بلکه کلام خدا آرامم کند. هر چند زبانم توان چرخیدن نداشت و نمی‌توانستم حتی یک آیه را قرائت کنم که تنها به آئینه پاک و زلال آیات کتاب الهی نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. نماز مغربم را با گریه تمام کردم، چادر نماز خیس از اشکم را از سرم برداشتم و همانجا روی زمین نشستم. حتی دیگر نمی‌توانستم گریه کنم که چشمه اشکم خشک شده و نگاه بی‌مقصد به گوشه‌ای

خیره مانده بود. دلم می‌خواست خودم را در آغوش مادرم رها کرده و تا نفس دارم گریه کنم، اما چه کنم که حتی تصور دیدار دوباره مادرم هم دلم را می‌لرزاند. ای کاش می‌دانستم تا الآن عبدالله حرفی به مادر زده یا هنوز به انتظار من نشسته تا به یاری اش بروم. خسته از این همه فکری نتیجه، خودم را به کناری کشیدم و سرم را به دیوار گذاشتم که در اتاق باز شد و مجید با صورتی شاد و لب‌هایی که چون همیشه می‌خندید، قدم به اتاق گذاشت. نگاه مصیبت‌زده‌ام را از زمین برداشتم و بی‌آن‌که چیزی بگویم، به چشمان مهربان و زیبایش پناه بردم. با دیدن چهره تکیده و چشمان سرخ و مجروح، همانجا مقابل در خشک‌ش زد. رنگ از رخسارش پرید و با صدایی لرزان پرسید: «چی شده الهه؟» نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود، به سختی بالا آمد و حلقه اشکی که پای چشمم به خواب رفته بود، باز سرازیر شد. کیفش را کنار در انداخت و با گام‌هایی بلند به سمت آمد. مقابلم روی دوزانو نشست و با نگرانی پرسید: «الهه! تو رو خدا بگو چی شده؟» به چشمان وحشت‌زده‌اش نگاهی بی‌رنگ انداختم و خواستم حرفی بزنم که هجوم ناله امانم نداد و باز صدای گریه‌ام فضای اتاق را پُر کرد. سرم را به دیوار فشار می‌دادم و بی‌پروا اشک می‌ریختم که حتی نمی‌توانستم قصه غمزده قلبم را برایش بازگو کنم. شانه‌های لرزانم را با هر دو دستش محکم گرفت و فریاد کشید: «الهه! بهت میگم بگو چی شده؟» هر چه بیشتر تلاش می‌کرد تا زبان مرا باز کند، چشمانم بی‌قرارت می‌شد و اشک‌هایم بی‌تاب‌تر. شانه‌هایم را محکم فشار داد و با صدایی که دیگر رنگ التماس گرفته بود، صدایم زد: «الهه! جون مامان قَسَمِت میدم... بگو چی شده!» تا نام مادر را شنیدم، مثل کسی که تحملش تمام شده باشد، شانه‌های خمیده‌ام را از حلقه‌ها و دست‌ها نگران‌ش بیرون کشیدم و با قدم‌هایی که انگار می‌خواستند از چیزی فرار کنند، به سمت اتاق دویدم. روی قالیچه پای تختم نشستم و همچنان که سرم را در تشک فرو می‌کردم تا تپنین ضجه‌هایم را مادر نشنود، زار می‌زدم که صدای مضطرب‌م مجید در گوشم نشست: «الهه... تو رو خدا... داری دیوونه‌ام می‌کنی...» بازوانم را گرفت، با قدرت مرا به سمت خودش چرخاند

و با چشمانی که از نگرانی سرخ شده بود، به صورتم خیره شد و التماس کرد: «الهی! با من این کار نکن... بخدا هر کاری کردم، حقم این نیست...» با کف دستم پرده اشک را از صورتم کنار زدم و با صدایی که از شدت گریه بُریده بالا می آمد، پاسخ این همه نگرانی اش را به یک کلمه دادم: «مامانم...» و او بلافاصله پرسید: «مامانت چی؟» با نگاه غمبارم به چشمانش پناه بردم و ناله زدم: «مجید مامانم... مامانم سرطان داره... مجید مامانم داره از دستم میره...» و باز هجوم گریه گلویم را پُر کرد. مثل این که دستانش بی حس شده باشد، بازوانم را رها کرد و نگرانی روی صورتش خشکید. با چشمانی که از بُهتی غمگین پُر شده بود، تنها نگاهم می کرد و دیگر هیچ نمی گفت و حالا دریای درد دل من به تلاطم افتاده بود: «مجید مامانم این مدت خیلی درد کشید. ولی هیچ کس به فکرش نبود... خیلی دیر به دادش رسیدیم... خیلی دیر... دکتر گفته باید زودتر می بردیمش...» هرآنچه در این مدت از دردها و غصه های مادر در دلم ریخته بودم، همه را با اشک و ناله بازگو می کردم و مجید با چشمانی که از غصه می سوخت، تنها نگاهم می کرد و انگار می خواست همه دردهای دلم را به جان بخرد تا قدری قرار بگیرم. ساعتی به شکوه های مظلومانه من و شنیدن های صبورانه او گذشت تا سرانجام طوفان گلیه ها و سیلاب اشک هایم آرام گرفت و نه این که نخواهم که دیگر توان سخن گفتن و اشکی برای گریستن نداشتم. به حالت نیمه هوش همانجاری قالیچه پای تخت دراز کشیدم که مجید با سرانگشتش قطره اشکی را که روی گونه اش جاری شده بود، پاک کرد و با صدایی گرفته گفت: «الهی جان... پاشوری تخت بخواب.» و با گفتن این جمله دست زیر شانه و سرم گرفت و کمکم کرد تا بدن سُستم را از زمین گندم و روی تخت دراز کشیدم و خودش از اتاق بیرون رفت. غیبتش چندان طولانی نشد که با یک لیوان شربت به اتاق بازگشت. کنارم لب تخت نشست و آهسته صدایم کرد: «الهی جان! رنگت پریده، یه کم از این شربت بخور.» ولی قلبی که به دهان خورده بود، به این سادگی ها باز نمی شد که باز اشک از گوشه چشمان پف کرده ام جاری شد و با گریه پرسیدم: «مجید! حال مامانم خوب میشه؟» با

نگاه مهربانش، چشمان به خون نشسته‌ام را نوازش می‌کرد و باز دلش آرام نمی‌شد که با کف هر دو دستش، اشک‌هایم را از روی گونه‌هایم پاک می‌کرد و با نوایی گرم و دلنشین دلداری‌ام می‌داد: «تو کلت به خدا باشه الهه جان! إن شاء الله خوب میشه! غصه نخور عزیز دلم!» سپس برای لحظاتی ساکت شد و بعد با لحنی گرفته ادامه داد: «الهه جان! مامانت باید به راه طولانی رو طی کنه تا درمان بشه. تو این راه همه باید کمکش کنیم و تواز همه بیشتر باید هوا شود داشته باشی. تو نباید از خودت ضعف نشون بدی. باید با روحیه بالایی که داری به اونم امید بدی...» که صدای در خانه سخنش را ناتمام گذاشت. وحشتزده روی تخت نیم خیز شدم و پرسیدم: «نکنه مامان باشه؟ حتماً عبدالله بهش گفته...» مجید از لب تخت بلند شد و با گفتن «آروم باش الهه جان!» از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم و با قلبی که طنین تپش‌هایش را به وضوح می‌شنیدم، گوش می‌کشیدم تا ببینم چه خبر شده که صدای گرفته عبدالله را شنیدم. چند کلمه‌ای با مجید صحبت کرد که درست نفهمیدم و پس از چند دقیقه با هم به اتاق آمدند. عبدالله با دیدن صورت پژمرده و خیس از اشکم، بغض کرد و همانجا در پاشنه در نشست. مجید کنار تخت زانو زد و سؤالی که در دل من آشوبی به پا کرده بود، از عبدالله پرسید: «به مامان گفتی؟» عبدالله سرش را پایین انداخت و زیر لب پاسخ داد: «نتونستم...» سپس سرش را بالا آورد و رو به من کرد: «الهه من نمی‌تونم! تورو خدا کمکم کن...» با شنیدن این جمله، حلقه بی‌رمق اشکم باز جان گرفت و روی صورتم قدم گذاشت. با نگاه عاجزانه‌ام به مجید چشم دوخته و با اشک‌های گرم التماسش می‌کردم تا نجاتم دهد و مثل همیشه حرف دلم را شنید که با صدایی که رنگ غیرت گرفته بود، به جای من، پاسخ عبدالله را داد: «عبدالله! به الهه رحم کن! مگه نمی‌بینی چه حالی داره؟ الهه آگه با این وضع بیاد پایین چه کمکی می‌تونه بکنه؟ آگه مامان الهه رو اینجوری ببینه که بدتره!» عبدالله کلافه شد و با لحنی عصبی گله کرد: «مجید! تا همین الانم خیلی دیر شده! مامان رو باید همین فردا ببریم بیمارستان! امشب باید بهش بگیم، تو میگی من چی کار کنم؟» با شنیدن این

جملات نتوانستم مانع بی‌قراری قلبم شوم، پتورا مقابل صورتم مچاله کردم و باز صدای گریه‌ام به هق‌هق بلند شد و از همان زیرپتو صدای مجید را می‌شنیدم که با غیظ می‌گفت: «عبدالله! الهه نمی‌تونه این کارو بکنه! الهه داره پس می‌افته! چرا انقدر زجرش میدی؟ الهه طاقت نداره حتی مامان رو ببینه، اونوقت تو آزش می‌خوای بیاد با مامان حرف بزنی؟! انصاف داشته باش عبدالله! تو با این کاری که از الهه می‌خوای، فقط داری داغ دلش رو بیشتر می‌کنی!» و آنقدر گفت تا سرانجام عبدالله را مجاب کرد که به تنهایی این کار هولناک را انجام دهد و خود به غم‌خواری غم‌هایم پای تخت نشست.

ساعت از نیمه شب گذشته بود، ولی خواب از چشمان آشفته و اشکبار من سراغی نمی‌گرفت. مجید همان‌طور که روی زمین نشسته و سرش را به تشک تکیه داده بود، خوابش برده و دستش به نشانه دل‌گرمی، همچنان روی دست سرد من مانده بود. خوب می‌دانستم که در پالایشگاه چه کار سخت و سنگینی دارد و از این‌که با این حالم این‌همه عذابش داده و حتی شامی هم تدارک ندیده بودم، دلم به درد آمد. دستم را از زیر انگشتان گرمش به آرامی بیرون کشیدم و آهسته از روی تخت پایین آمدم. نگاهی به صورت خسته‌اش انداختم که هنوز در خوابی سبک بود و با گام‌هایی کوتاه از اتاق بیرون رفتم. خانه در سکوتی تلخ و سنگین فرورفته و انگار در و دیوار هم بوی غم می‌داد. به امید این‌که خنکای آب وضو دلم را آرام کند، وضو گرفتم و سجاده‌ام را گشودم. چادر نمازم را سر کردم و به نیت آرامش قلبم دو رکعت نماز خواندم. حق با مجید بود، باید خودم را آماده می‌کردم تا پا به پای مادر این راه سخت و طولانی را طی کنم و در این مسیر طاقت فرسا، بایستی مایه امید و آرامش مادر می‌شدم، نه مثل امشب که همه توانم را در آغاز راه باختم و بدون این‌که به یاری دل بی‌قرار و دست تنهای عبدالله بروم، فقط خون دلم را به کام همسر مهربانم ریختم، هرچند این وظیفه‌ای بود که آوردنش به زبان ساده بود و حتی خیال روزهای عملی کردنش، پرده‌های نازک دلم را می‌لرزاند. نمازم را با گریه بی‌صدایم تمام کردم، دستانم را به دعا به سمت آسمان گشودم و با چشمانی که

به امید اجابت زیر پرده اشک به چله نشسته بود، خدا را خواندم که شفای مادرم را هر چه زودتر مرحمت کرده و به دل من که این همه بی تابی می کند، آرامشی ماندگار عنایت فرماید.

* * *

یک قطعه دیگراز کمپوت آناناس در دهان خشک مادر گذاشتم که دست ناتوانش را بالا آورد و با صدایی آهسته گفت: «بسه مادر جون، دیگه نمی خوام.» نگاهم به چشمان گود رفته و گونه های استخوانی اش افتاد، باز چشمانم لرزید و دوباره هوای باریدن کرد که با گفتن «چقدر هوا گرمه!» از جا بلند شدم و به بهانه زیاد کردن درجه فن کوئل، چشمان بی قرارم را از مادر پنهان کردم. در این مدت که از عمل جراحی و شروع شیمی درمانی اش می گذشت، آموخته بودم که چطور در برابر صورت زرد و موهایی که هر روز کم پشت تر و بدنی که مدام لاغرتر می شد، صبر کنم و با صورتی که به ظاهر می خندد، به قلب افسرده مادر امید ببخشم. با کنترل سفید رنگی که روی میز بود، دمای فن کوئل را چند درجه خنک تر کردم و از پنجره بزرگ اتاق، نگاهی به حیاط بیمارستان انداختم و مجید را دیدم که در حاشیه باغچه گلکاری شده حیاط قدم می زد. در این دو سه هفته ای که درمان مادر آغاز شده بود، مجید و عبدالله با هم هماهنگ کرده و هر بار یکی برای کمک به من و مادر به بیمارستان می آمدند. محمد و ابراهیم هم یکی دو باری که مجید نتوانسته بود شیفتش را تغییر دهد، سری می زدند، ولی آن ها هم در این فصل سال به شدت درگیر کارهای نخلستان شده و فرصت زیادی برای رسیدگی به مادر نداشتند. نگاهم به مجید مانده بود که مادر با صدایی کم رمق پرسید: «الله جان! از خونه چه خبر؟» به سمتش چرخیدم و همچنان که روی صندلی کنار تختش می نشستم، با لبخندی مهربان پاسخ دادم: «همه چی سر جاشه، حال همه هم خوبه! فقط همه دلشون برا شما تنگ شده! چند شب پیش ابراهیم و لعیا اومده بودن، ساجده خیلی بهانه شما رو می گرفت. لعیا می گفت هر دفعه که میخوان بیان ملاقات، ساجده التماس می کنه که اونم با خودشون بیارن.» سپس دست

سرد و نحیفش را میان انگشتانم گرفتم و با امیدواری ادامه دادم: «إن شاء الله این دفعه که اومدید خونه، دعوتشون می‌کنیم، بیان دور هم باشیم.» آهی کشید و گفت: «دلم برای بچه‌ها خیلی تنگ شده! بخصوص برای یوسف! تا این بچه به دنیا اومد، من اینجوری شدم و اصلاً فرصت نشد یه بار درست حسابی بغلش کنم.» از شنیدن این حرفش دلم غرق غم شد، ولی باز به روی خودم نیاوردم و با خنده‌ای کوتاه گفتم: «إن شاء الله این دوره هم تموم میشه و میاید خونه.» چقدر سخت بود شعله کشیدن‌های آتش دلم را پنهان کنم و به جای همه غم و غصه‌هایم، فقط لبخند بزنم.

پس از ساعتی، سرانجام از بودن کنار مادر دل‌گندم و از اتاق بیرون آمدم و همین تنهایی کافی بود تا کوه اندوه باز بر سرم آوار شده و سیلاب اشکم را جاری کند. کوله بار ناراحتی‌هایم به قدری سنگین بود که با هر قدمی که برمی‌داشتم احساس می‌کردم همه توانم تمام می‌شود. دستم را روی نرده آهنی راه پله بیمارستان می‌کشیدم و پله‌های طولانی‌اش را به سختی طی می‌کردم و نفهمیدم چه شد که چادرم زیر پایم ماند و تعادلم را از دست دادم که با صورت روی کفپوش سرامیک بیمارستان افتادم و ناله‌ام بلند شد. حالا فرصت خوبی بود که هرچه از غم بیماری مادر و دردی که صبورانه تحمل می‌کرد، درد دل تنگم عقده کرده بودم، فریاد بزنم و اشک بریزم. کف دستم را روی زمین گذاشتم و به سختی خودم را بلند کردم. یکی از دندان‌هایم در لبم فرو رفته و خون شکاف لبم با خونی که از بینی‌ام راه افتاده بود، یکی شده و روی سنگ‌های سفید راهروی بیمارستان می‌چکید. بی‌توجه به چند نفری که برای کمک دورم جمع شده بودند، به سختی برخاستم و با پاهایی که دیگر رمقی برایشان نمانده بود، خودم را به کنار راهرو کشاندم و پیکر بی‌حالم را روی نیمکت رها کردم. تمام صورتم از گریه خیس شده و نه از دردی که همه بدنم را گرفته بود که به حال مصیبت بار مادرم گریه می‌کردم. هر کسی چیزی می‌گفت و می‌خواست به هر وسیله‌ای کمکم کند و من چیزی جز شقای مادرم نمی‌خواستم. با گوشه چادر سورمه‌ای رنگم، اشک و خون را از صورتم پاک کرده

و باتنی که از اندوه و درد می لرزید، قدم به حیاط گذاشتم. مجید همچنان کنار حیاط بیمارستان ایستاده و بی خبر از حال من، گل‌های باغچه حاشیه حیاط را نگاه می‌کرد که از صدای دمپایی‌هایم که روی زمین کشیده می‌شد، به سمتم چرخید و با دیدن صورت خونی و خیس از اشکم، وحشتزده به سمتم دوید. مات و مبهوت لب و بینی زخمی‌ام، دستم را که به یاری به سمتش دراز شده بود، گرفت و کمکم کرد تا روی نیمکت سبزرنگ کنار حیاط بنشینم و با صدایی که از نگرانی به لرزه افتاده بود، پرسید: «چه بلایی سر خودت آوردی؟» همچنان که سرم را بالا گرفته بودم تا خون‌ریزی بینی‌ام بند بیاید، میان گریه جواب دادم: «نمی‌دونم چی شد... همین طبقه آخراز پله‌ها افتادم...» از خشمی خروشان، خون در چشمانش دوید و با فریادی عصبی اوج محبتش را نشانم داد: «اللهه! داری با خودت چی کار می‌کنی؟!!! می‌خوای خودتو بکشی؟!!! تونمی‌خوای زنده بمونی و خوب شدن مامان رو ببینی؟!!! کاری که تو داری با خودت می‌کنی، سرطان با مادرت نمی‌کنه!» سپس در برابر نگاه معصومانه‌ام، غیظ لبریز از عشقش را فرو خورد و با لحنی که حرارتش خبر از سوختن دلش می‌داد، نجوا کرد: «اللهه جان! بهت گفته بودم که وقتی ناراحتی تورو می‌بینم داغون میشم! بهت گفته بودم که طاقت ندارم ببینم داری غصه می‌خوری...» و مثل این‌که نتواند قطعه عاشقانه‌اش را تمام کند، چشم از صورتم برداشت و به اطرافش نگاهی کرد. از کنارم بلند شد، دستم را گرفت و آهسته زمزمه کرد: «اللهه جان! اونجا یه شیرآب هست. پاشو بریم صورتم رو بشوریم، بلند شو عزیزم!» و گرمای عشقش به قدری زندگی بخش بود که با همه درد و رنج‌هایم، جان تازه‌ای یافته و بار دیگر دنیا پیش چشمانم رنگ و رو گرفت. زیر تابش شدید گرمای تیرماه، با آب شیر کنار حیاط، صورتم را شستم، گوشه چادرم را هم آب کشیدم و با دستمالی که مجید برایم آماده کرده بود، صورتم را خشک کردم. به چشمانم لبخندی زد و با مهربانی پرسید: «می‌خوای برات چیزی بگیرم؟» که من هم پس از روزها غم و غصه، لبخندی بر صورتم جا خوش کرد و پاسخ دادم: «ممنونم! بریم خونه خودم شربت درست می‌کنم.» لبخند پُرطراوتم به

مذاقش شیرین آمد، نفس بلندی کشید و با چشمانی که می‌خندید، به سمت در بیمارستان اشاره کرد و با گفتن «پس بفرمایید!» شانه به شانه‌ام به راه افتاد. آفتاب سرظهرتابستان بندر، شعله می‌کشید و نه فقط صورت اهالی بندر که انگار در و دیوار شهر را آتش می‌زد. حرارتی که برای همسایه‌های قدیمی خلیج فارس چندان غریبه نبود، اما از چهره گل انداخته مجید و دانه‌های عرقی که از کنار صورتش جاری شده بود، می‌فهمیدم که چقدر جانش از این آتش بازی آسمان، به تب و تاب افتاده است. پا به پای هم، طول خیابان را طی می‌کردیم که با حالتی متواضعانه گفت: «إن شاء الله یه کم که وضعمون بهتر شد، یه پراید می‌گیرم که انقدر اذیت نشی.» و من برای این‌که بیش از این شرمنده نشود، بلافاصله جواب دادم: «من اذیت نمیشم مجید جان، راحت!» سپس آه بلندی کشیدم و گفتم: «من الآن جز خوب شدن مامانم به هیچ چی فکر نمی‌کنم.» و او همچنان که نگاهش به روبرو بود، سر صحبت را باز کرد: «امروز با دختر عمه فاطمه صحبت می‌کردم. آخه هم خودش هم شوهرش پرستار بیمارستان هستن. می‌گفت یه دکتر خیلی خوب تو تهران سراغ داره. تأکید کرد که حتماً یه سربریم تهران.» سپس نگاهم کرد و با حالتی مردود ادامه داد: «من گفتم باید با شماها صحبت کنم، ولی اگه نظرمنو بخوای میگم برای همین شنبه بلیط هواپیما بگیریم و مامانوبریم تهران.» و در مقابل سکوتم لبخندی زد و گفت: «خود عمه فاطمه هم گوشی رو گرفت و کلی تعارف کرد که بریم تهران و مهمون خودش باشیم.» فکری کردم و با امیدی که در صدایم پیدا بود، پاسخ پیشنهادش را دادم: «من حاضرم هر کاری بکنم تا مامان زودتر خوب شه.» که سرش را پایین انداخت و زیر لب جواب داد: «إن شاء الله که خیلی زود حال مامان خوب میشه.» خیال این‌که پزشکی در تهران باشد که بتواند به درمان مادر کمک کند، ریشه امید را در دلم دوانده و بذر نشاطی تازه در قلبم می‌پاشید. نشاطی که وادارم کرد تا همان روز با ابراهیم و محمد تماس گرفته و دعوتشان کنم تا برای مشورت به خانه پدر بیایند. طبق عادت شب‌های نبودن مادر در این مدت، برای عبدالله و پدر شام پختم، به جای مادر خانه را برای آمدن

میهمان‌ها آماده کردم و در فرصت مانده تا آمدن ابراهیم و محمد، به طبقه بالا رفتم و دیدم مجید میز شام را چیده است. تا مرادید، خندید و گفت: «میخواستم غذا رو هم بکشم، ولی گفتم تو کار کدبانوی خونه فضولی نکنم!» با همه خستگی، در جوابش لبخند کم‌رنگی زد و گفتم: «دیگه غذای کدبانوی خونه مثل قبل نیس!» سر میز نشست و با لبخندی شیرین پاسخ جمله پُراز ناامیدی ام را داد: «اله جان! غذای تو همیشه واسه من خوشمزه‌ترین غذای دنیاست!» و بالحنی لبریز محبت ادامه داد: «إن شاء الله حال مامان خوب میشه و دوباره همه چی مثل قبل میشه!» که آهی کشیدم و با گفتن «إن شاء الله!» به اجابت دعایش دل بستم.

ظرف‌های شام را شسته بودم که صدای سلام و احوالپرسی برادرها را از طبقه پایین شنیدم و رو به مجید کردم: «مجید جان! فکر کنم او مدن. بریم؟» تلویزیون را خاموش کرد، از جا بلند شد و با گفتن «بفرمایید!» تعارفم کرد تا پیش از او زدر خارج شوم. چند دقیقه اول به حال و احوال و گزارش من از وضعیت مادر گذشت تا این‌که مجید آغاز کرد: «من امروز صبح با دختر عمه‌ام که پرستاره صحبت می‌کردم. گفت یه دکتر خیلی خوب و متخصص تو تهران سراغ داره. پیشنهاد داد مامانوببریم تهران. من گفتم آگه همه موافق باشید، من واله مامانوببریم تهران.» چهره پدر سنگین به زیرافتاد و اولین اعتراض را ابراهیم به زبان آورد: «چه مرضی خرج اضافه کنیم؟ خب مگه همینجا عملش نکردن؟ مگه این جاشیمی درمانی نمی‌کنن؟ مثلاً تهران چه کار اضافی میخوان بکنن که تو بندر نمیکنن؟!!!» از طرز صحبت ابراهیم گرچه برایم عادی بود، اما باز هم ناراحت شدم که پدر هم پشتش را گرفت: «پس فردا ماه روزه شروع میشه. چرا می‌خواید روزه‌ها تونوبیخودی خراب کنین و برین سفر؟» و محمد که به خوبی متوجه بهانه‌گیری پدر شده بود، با خونسردی جواب داد: «گناه که نداره، برمیگردن قضاشو میگیرن.» و عطیه همان‌طور که یوسف را در آغوش گرفته بود، گفت: «زن عمومی منو که یادتونه؟ توسرش تومور داشت. رفت تهران، عملش کردن، خوب شد.» مجید با این‌که از برخورد پدر و ابراهیم جا خورده بود، ولی باز هم لبخندی زد و گفت: «دختر عمه‌ام

می گفت دکتره تو بیمارستان خودشون کار میکنه و کارش خیلی خوبه.» ابراهیم کمی خودش را جابجا کرد و با لحنی مدعیانه، حرف مجید را به تمسخر گرفت: «همین دیگه، می خواد بر بیمارستان خودشون مشتری جمع کنه!» چشمان صبور مجید سنگین به زیر افتاد، نگاه ناراحت من و عبدالله به هم گره خورد و لعیان نتوانست خودش را کنترل کند که رو به ابراهیم عتاب کرد: «ابراهیم! از بس که خودت فکر کاسبی هستی، همه رو مثل خودت می بینی!!!» و محمد با پوزخندی جوابش را داد: «آخه داداش من! پرستاری که حقوق میگیره، براش چه فرقی می کنه بیمارستان چند تا مشتری داشته باشه؟» که عبدالله با غمی که در چشمانش ته نشین شده بود، التماس کرد: «تورو خدا انقدر بیخودی بحث نکنید! آگه قراره کاری بکنیم، هر چی زودتر بهتر!» پدر با صدایی که در تردید موج می زد، رو به مجید کرد و پرسید: «فکر می کنی فایده داره؟» مجید همچنان که سرش پایین بود، به پدر نگاهی کرد و با صدایی آهسته پاسخ داد: «توکل به خدا! بلاخره ما به امید میریم. ان شاء الله خدا هم کمکمون می کنه.» و گفتن همین چند کلمه کافی بود تا خون ابراهیم به جوش آمده و رو به مجید بخروشد: «اونوقت ما شیمی درمانی مادرمون رو تا کی عقب بندازیم به امید شما؟؟!!» مجید لبخندی زد و با متانت پاسخ داد: «ما ان شاء الله با هوایما میریم و یکی دو روزه برمی گردیم.» که باز ابراهیم به میان حرفش آمد و طعنه زد: «اونوقت هزینه این ولخرجی جنابعالی باید از جیب بابای ما بره؟؟!!» مجید مستقیم به چشمان ابراهیم نگاه کرد و قاطعانه جواب داد: «این سفر رو من برنامه ریزی کردم، خرجش هم با خودمه.» پدر زیر لایه سنگین اندیشه پنهان شده و محمد و عبدالله با غضب به ابراهیم نگاه می کردند و دل من، بیتاب نتیجه، چشم به دهان ابراهیم و مجید دوخته بود. عطیه خسته از این همه مشاجره بی نتیجه، به بهانه خواباندن یوسف از اتاق بیرون رفت و لعیان خواست اعتراض کند که ابراهیم پیش از آنکه چیزی بگوید، با صدایی بلند جوابش را داد: «تودخالت نکن!» سپس روی سخنش را به سمت مجید برگرداند و با عصبانیت ادامه داد: «آقا ما آگه بخوایم مادرمون همینجا درمان شه، باید چی کار کنیم؟؟!!» و

گفتن همین جمله پُر غیظ و غضب کافی بود تا مجید دست از اصرارش برداشته و با صورتی که از ناراحتی گل انداخته بود، ساکت سرش را پایین بیندازد و در عوض بغض مرا بشکند. پرده اشکم پاره شد و با صدایی که میان گریه گم شده بود، رو به ابراهیم کردم: «آخه چرا مخالفت می‌کنی؟ مگه نمی‌خوای مامان زودتر درمان شه؟ پس چرا انقدر اذیت می‌کنی؟» و شاید گریه ام به قدری سوزناک بود که ابراهیم در جوابم چیزی نگفت و همه را در سکوتی غمگین فرو برد. به مجید نگاه کردم و دیدم با چشمانی که از سوز غصه من آتش گرفته، به صورت غرق اشکم خیره مانده و تنها چند لحظه پیوند نگاهمان کافی بود تا به خاطر رنگ تمنای نگاهم، طعنه‌های تلخ ابراهیم را نادیده گرفته و با شکستن غرورش، یکبار دیگر خواسته‌اش را مطرح کند. با چشمانی سرشار از آرامش به پدر نگاه کرد و با صدایی گرفته گفت: «بابا آگه شما اجازه میدید، من و الهه مامانوبیریم تهران... إن شاء الله یکی دوروزه هم برمی‌گردیم...» و پیش از آنکه ابراهیم فرصت اعتراض پیدا کند، کلام مقتدرانه پدر تکلیف را مشخص کرد: «برید، ببینم چی کار می‌کنید!» و همین جمله کوتاه سرآغاز سفر ما شد و دل مرا به اتفاق تازه‌ای امیدوار کرد.

* * *

صدای سرمیهماندار که ورودمان را به فرودگاه مهرآباد تهران خوش آمد می‌گفت، نگاهم را به صفحه موبایلم برد و دیدم ساعت ده صبح است. صبح شنبه ۲۲ تیر ماه سال ۹۲ و چهارم ماه مبارک رمضان که می‌توانست به یمن این ماه مبارک، شروع یک درمان موفق برای مادر باشد. در این چند شب گذشته از ماه رمضان، چقدر خدا را خوانده و هر سحر و افطار چقدر اشک ریخته و شفای مادرم را از درگاه پروردگار مهربانم طلب کرده بودم و حالا با قدم نهادن در این مسیر تازه، چقدر به بازگشت سلامتی‌اش دل بسته بودم. مادر به کمک من و مجید از پله‌های کوتاه هواپیما به سختی پایین می‌آمد و همین که هوای صبح گاهی به ریه‌اش وارد شد، باز به سرفه افتاد. هر بار که دستانش را می‌گرفتم، احساس می‌کردم از دفعه قبل استخوانی تر شده و لاغر بی‌بیمار گونه‌اش را بیشتر به رخم می‌کشید. سالن فرودگاه به

نسبت شلوغ بود و عده زیادی به استقبال یا بدرقه مسافرانشان آمده بودند. دست مادر را گرفته بودم و همپای قدم‌های ناتوانش پیش می‌رفتم و مجید هم چمدان کوچک و وسایل مان را حمل می‌کرد که صدای مردی که مجید را به نام می‌خواند، توجه ما را جلب کرد. مرد جوانی با رویی خندان به سرعت به سمت مان آمد و همین که به مجید رسید، محکم در آغوشش کشید و احوالش را به گرمی پرسید. سپس رو به من و مادر شروع به سلام و احوالپرسی کرد و هم‌زمان مجید معرفی‌اش نمود: «آقا مرتضی، پسر عمه فاطمه هستن.» و مرد جوان با خوشرویی دنبال حرف مجید را گرفت: «پسر عمه که چه عرض کنم، ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. دیگه مثل داداشیم.» سپس سرش را به نشانه احترام خم کرد و با لبخندی صمیمی ادامه داد: «مامانم منو فرستاده و دستور داده که بیرمتون منزل. آگه قابل می‌دونید تا هروقت که این جا هستید، ما در خدمتون هستیم.» و بی معطلی چمدان را از دست مجید گرفت و همان‌طور که به سمت درب خروجی می‌رفت، رو به مجید صدا بلند کرد: «تا شما بیاید، من میرم ماشینواز پارکینگ بیارم جلودر.» و با عجله از سالن خارج شد. مادر همچنان که با قدم‌هایی سُست پیش می‌رفت، از مجید پرسید: «مجید جان! این آقا مرتضی همونی نیس که شب عروسی هم خیلی زحمت می‌کشید؟» و چون تأیید مجید را دید، ادامه داد: «اون شب همه زحمت سفارش میوه و شیرینی و شام با این بنده خدا بود. خدا خیرش بده!» مجید خندید و گفت: «آخه واقعاً ما با هم مثل برادریم. حالا إن شاء الله سر عروسیش جبران می‌کنم.» از سالن که خارج شدیم، آقا مرتضی با اشاره دست ما را متوجه خودش کرد. پژیوی نقره‌ای رنگش را در همان نزدیکی پارک کرده و در عقب را برای سوار شدن مادر باز گذاشته بود. با احترام و تعارف‌های پی‌درپی آقا مرتضی، من و مادر عقب نشستیم و مجید هم جلو سوار شد و حرکت کردیم. از محوطه فرودگاه که خارج شدیم، سرخوش صحبتی آقا مرتضی باز شد و رو به مادر کرد: «حاج خانم! این آقا مجید رو اینجوری نگاه نکنید که اومده بندر و یادی از ما نمی‌کنه. یه زمانی ما از صبح تا شب با هم بودیم. با هم سر سفره عزیز چایی شیرین

می خوردیم، با هم تو کوچک فوتبال بازی می کردیم، سر ظهر هم یا مجید خونه ما بود یا من خونه عزیز!» مجید به سمت ما چرخید و برای شرح بیشتر حرف های آقا مرتضی، توضیح داد: «آخه اون زمانی که من خونه عزیز بودم، عمه فاطمه طبقه بالایی خونه عزیز زندگی می کردن.» و آقا مرتضی با تکان سر، توضیح مجید را تأیید کرد و باز سر سخن را به دست گرفت: «آره دیگه! کلاً ما با هم بودیم! هر کی هم می پرسید می گفتیم داداشیم!» مجید لبخندی زد و گفت: «خدا رحمت کنه شوهر عمه فاطمه رو! واقعاً به گردن من حق پدری داشتن!» که آقا مرتضی خندید و گفت: «البته حق پدری رو کامل آدا نکرد! چون کتک زدن هاش مال من بود و قربون صدقه هاش مال مجید!» مجید هم کم نیاورد و با خنده جوابش را داد: «خُب تقصیر خودت بود! خیلی اذیت می کردی!» و آقا مرتضی مثل این که به با این حرف مجید به یاد شیطنت هایش افتاده باشد، خندید و گفت: «اینوراست میگه! خیلی شُر بودم!» سپس از آینه نگاهی به مادر کرد و ادامه داد: «عوضش حاج خانم هر چی من شُر بودم، این دامادتون مظلوم بود! تومدرسه من همش گوشه کلاس وایساده بودم و شب باید جریمه می نوشتم، اونوقت مجید نمره انضباطش همیشه بیست بود! نتیجه هم این شد که الان مجید خونه و زن و زندگی داره و من همینجوری موندم!» مادر در جوابش خندید و گفت: «إن شاء الله شما هم سر و سامون می گیری و خوشبخت میشی پسر!» و آقا مرتضی با گفتن «إن شاء الله!» آن هم با لحنی پُراز حسرت و آرزو، صدای خنده مجید را بلند کرد. طرز حرف زدنش به قدری سرگرم کننده بود که اصلاً متوجه گذر زمان نشده و طول مسیر طولانی فرودگاه تا منزلشان را احساس نمی کردیم. البته ترافیک مشهور خیابان های تهران هم در آن ساعت چندان محسوس نبود و پس از ساعتی به مقصد رسیدیم. خانه شان طبقه چهارم یک آپارتمان به نسبت نوساز در شرق تهران بود. از آسانسور که خارج شدیم، عمه فاطمه در پاشنه در منتظرمان ایستاده بود و با استقبال گرم و بی ریایش وارد خانه شدیم. عطر خورشفت فسنجان در اتاق پیچیده و فضای آپارتمان به نسبت بزرگشان را دلپذیرتر می کرد که عرق شرم بر پیشانی مادر نشست

و با خجالت گفت: «خدا مرگم بده! شما با زبون روزه چرا زحمت کشیدید؟» صورت سفید عمه فاطمه به خنده‌ای شیرین باز شد و در پاسخ شرمندگی مادر، با مهربانی شروع کرد: «این چه حرفیه حاج خانم؟ درسته ما روزه ایم، ولی شما مهمون ما هستید. قدم مهمون رو چشم ماست! خیلی خوش آمدید!» با دیدن صورت مهربان و همیشه خندان عمه فاطمه، خاطره آن شب رؤیایی برایم زنده شد که در میان ذکر صلوات میهمانان، با انداختن چادر سپیدی بر سرم، مرا برای مجید نامزد کرد. آقا مرتضی چمدان را کنار اتاق روی زمین گذاشت و به مادرش گفت: «مامان! آگه کاری ندارای من برم.» و چون تأیید مادرش را دید، رو ما به کرد: «هر وقت امری داشتید، مجید شماره منو داره یه زنگ بزیند، من سریع میام!» و منتظر قدردانی ما نشد و به سرعت از خانه بیرون رفت. عمه فاطمه به اتاق داخل راهرو اشاره کرد و گفت: «بفرمایید این جا چادرتون رو درآرید. ما نامحرم تو خونه نداریم، راحت باشید!» تشکر کرده و برای تعویض لباس به اتاق خواب رفتیم. اتاق خواب بزرگی که عکس مردی با محاسنی سپید روی دیوارش نصب شده و ظاهراً اتاق خود عمه فاطمه بود. مجید پشت سرمان به اتاق وارد شد و با اشاره به عکس روی دیوار گفت: «شوهر عمه فاطمه اس! دو سال پیش فوت کردن!» سپس رو به مادر کرد و با مهربانی ادامه داد: «مامان! هرچی لازم داشتید به خودم بگید براتون بیارم!» مادر سری تکان داد و با گفتن «خیربینی مادر جون!» پاسخ محبت مجید را داد. از رنگ زرد صورت و لب‌های سفیدش فهمیدم باز حالت تهوع به سراغش آمده که به چشمانش که میان هاله سیاهی به گود نشسته بود، نگاه کردم و با نگرانی پرسیدم: «مامان! حالت تهوع داری؟» نتوانست جوابم را به زبان بگوید و سرش را به نشانه تأیید فرو آورد. مجید به تخت خوابی که با روختگی زرشکی رنگی پوشیده شده بود، اشاره کرد و گفت: «مامان! عمه فاطمه این تخت رو برای شما مرتب کرده! آگه حالتون خوب نیس، همینجا دراز بکشید!» مادر لب‌های خشکش را به سختی از هم گشود و گفت: «نه مادر جون! بریم بیرون!» و همچنان که دستش در دست من بود، با قاطعی که انگار طاقت سرپا ایستادن نداشت، از اتاق بیرون

آمد و روی مبل قهوه‌ای رنگ کنار هال نشست. عمه فاطمه با سینی چای قدم به اتاق گذاشت و مجدداً خوش آمد گفت و پیش از آنکه من فرصت کنم از کنار مادر برخیزم، مجید از جا پرید، سینی را از دستش گرفت و گفت: «عمه! شما بفرمایید بشینید!» سپس سینی را مقابل من و مادر روی میز شیشه‌ای گذاشت و با شرمندگی ادامه داد: «عمه! اینجوری که بده ما جلوی شما چایی بخوریم!» که عمه فاطمه لبخندی زد و با لحنی پر عطف، جواب برادرزاده اش را داد: «قربونت برم عمه جون! من تشنه‌ام نیس! اصلاً هم دلم چایی نمی‌خواد، شما با خیال راحت بخورید!» سپس چین به پیشانی انداخت و با گفتن «قند یادم رفته!» خواست از جایش بلند شود که مجید به سمت آشپزخانه رفت و با گفتن «الآن میارم.» خیال عمه را راحت کرد. عمه صدایش را آهسته کرد و طوری که مجید نشنود، با لحنی دلسوزانه رو به مادر کرد: «خدا بیامرزه داداش و زن داداشم رو! هر وقت مجید رو می‌بینم داغشون برام تازه میشه!» مادر به نشانه همدردی آهی کشید و عمه اشکی که گوشه چشمش نشسته بود، با سرانگشتش پاک کرد تا مجید متوجه نشود.

ساعتی نشستیم و در این مدت از همه نوع پذیرایی و مهمان‌نوازی عمه فاطمه لذت بردیم. از میوه و شیرینی و شربت گرفته تا دم‌نوش مخصوصی که برای حالت تهوع مادر تدارک دیده بود و همه این کارها را در حالی می‌کرد که روزه بود و لبانش به خشکی می‌زد. گاهی با خوش صحبتی اش سر ما را گرم می‌کرد و گاهی کنترل تلویزیون را به دست می‌گرفت و سعی می‌کرد با یافتن برنامه‌ای جالب توجه، وقت ما را پُر کند و خلاصه می‌خواست به هر صورت، فضای راحتی برای ما فراهم کند تا ساعت ۱۲:۳۰ که دخترش ریحانه از راه رسید و جمع ما را گرم‌تر کرد. ریحانه هم مثل مادرش زنی محجبه بود و مقابل مجید، فقط نیمی از صورتش از زیر چادر نمایان می‌شد. با مهربانی به ما خوش آمد گفت، کنار مادر نشست و برای آنکه به انتظارمان پایان دهد، بی مقدمه شروع کرد: «حاج خانم! براتون وقت گرفتیم که به امید خدا همین امروز بعد از ظهر بریم.» مادر لبخندی زد و با گفتن «خیر ببینی عزیزم!» قدردانی اش را ابراز کرد که ریحانه با لبخندی ملیح پاسخ داد: «اختیار

دارید حاج خانم! وظیفم بود! شما هم مثل مامان خودم هستید!» سپس رو به من کرد و گفت: «إن شاء الله که نتیجه می‌گیرید و با دل خوش برمی‌گردید بندرعباس.»

که صدای اذان ظهر بلند شد و ما را مهیای نماز کرد. من و مادر وضو گرفتیم و برای خواندن نماز به اتاق رفتیم. داخل اتاق دو سجاده زیبا پهن شده و با هوشیاری میزبان، مَهْری هم رویش نبود تا به مذهب میهمان هم احترام گذاشته شود. کمک مادر کردم تا با درد کمتری چادرش را سر کنند و آماده نماز شود که هر حرکت اضافی به درد غیرقابل تحمل بدنش اضافه می‌کرد. نماز زودتر از مادر تمام شد و از اتاق بیرون آمدم که دیدم مجید هنوز روی سجاده سر به مَهْردارد و لبانش به دعا می‌جنبید. حضورم را احساس کرد و با کوتاه کردن سجده‌اش سر از مَهْرداشت. نگاهش کردم و گفتم: «مجید جان! برای مامانم دعا کن!» همچنان که سجاده‌اش را می‌پیچید، به رویم لبخندی زد و گفت: «اتفاقاً داشتم برای مامان دعا می‌کردم.»

و زیر لب زمزمه کرد: «إن شاء الله که دست پُربرمی‌گردیم!» به چشمانش خیره شدم و با صدایی آهسته پرسیدم: «نگران حرف ابراهیم و بابایی؟» با شنیدن نام ابراهیم و پدر، نگرانی در چشمانش موج زد و خواست چیزی بگوید که مادر رسید و نتوانست نگرانی‌اش را با من در میان بگذارد، در عوض به صورت مادر خندید و گفت: «قبول باشه!» مادر با چهره‌ای که از درد و ناراحتی در هم رفته بود، در جواب مجید لبخندی زد و روی مبل نشست. ریحانه در سکوت میز نهار را آماده می‌کرد که به کمکش رفتم. با دیدن من لب به دندان گزید و با خوش‌زبانی تعارف کرد: «شما چرا زحمت می‌کشید؟ بفرمایید بشینید!» دسته بشقاب‌ها را از دستش گرفتم و گفتم: «شما دارید با زبون روزه این همه زحمت می‌کشید، ما به اندازه کافی شرمونده هستیم!» پارچ آب را وسط میز گذاشت و جواب داد: «إن شاء الله بتونم براتون یه کاری بکنم، اینا که زحمتی نیس!» که با آمدن دیس برنج و ظرف‌های خورش، میز نهار تکمیل شد و عمه فاطمه برای صرف نهار، تعارف‌مان کرد و خودش را برای این‌که ما راحت باشیم، تنه‌ایمان گذاشتند. خوردن یک قاشق از برنج و خورش فسنجان کافی بود تا بفهمم دست‌پخت عمه فاطمه

هم مثل اخلاق و میهمان نوازی اش عالی است، اخلاقی که خانه اش را در این شهر غریب، مثل خانه خودمان راحت و دوست داشتنی می کرد، گرچه مادر معذب بود و مدام غصه می خورد و سرانجام با ناراحتی رو به مجید کرد: «مجید جان! ای کاش میزداشتی ماه رمضان تموم شه، بعد می اومدیم. اینجوری که نمیشه این بنده خداها با زبون روزه همش زحمت می کشن و از ما پذیرایی می کنن.»

مجید لبخندی زد و با شیرین زبانی پاسخ داد: «چاره ای نبود مامان، هرچی زودتر می اومدیم بهتر بود.» همچنان که نهار می خوردیم، صدای خوش قرائت قرآن از داخل اتاق می آمد که مجید به نگاه کنجکاو من و مادر لبخندی زد و گفت: «عمه فاطمه همیشه ماه رمضان با نوارهای استاد پرهیزگار ختم قرآن می کنه.» مادر از شنیدن این جمله آهی کشید و همچنان که به در نیمه باز اتاقی که صوت قرآن از آنجا به گوش می رسید، نگاه می کرد، گفت: «چهار روز از ماه رمضان گذشته و من هنوز نتونستم یه خط قرآن بخونم!» سپس رو به مجید کرد و با لحنی لبریز افتخار ادامه داد: «من هر سال ماه رمضان یه دور قرآن رو ختم می کردم!» مجید با غصه ای که در چشمانش نشسته بود، لبخندی امیدبخش نشان مادر داد و گفت: «إن شاء الله خیلی زود حالتون خوب میشه!» و مادر با گفتن «إن شاء الله!» خودش را با غذایش مشغول کرد، هر چند از ابتدا جز مقدار اندکی چیزی نخورده بود و خوب می دانستم از شدت حالت تهوع و درد نمی تواند لقمه ای را به راحتی فرو بدهد.

احساس سخت و زجرآوری که قاشق و چنگال را میان انگشتان من و مجید هم معطل کرده و اشتهايمان را از غم و غصه کور می کرد. نهار در سکوتی غمگین صرف شد و من به سرعت ظرف ها را جمع کردم که از سرو صدای بشقاب ها، ریحانه از اتاق خارج شد و به کمک آمد. هر چه کردم نتوانستم مجابش کنم که برود و برای شستن ظرف ها دست به کار شد. با کمک هم آشپزخانه را مرتب کرده و به اتاق بازگشتیم که دیدم عمه فاطمه آلبوم عکس های خانوادگی اش را آورده و حسابی مادر را سرگرم کرده است. با دیدن من، به رویم خندید و گفت: «الهه جان! بیا بشین، عکس های بچگی مجید رو نشونت بدم!» به شوق دیدن عکس های

قدیمی، کنار عمه فاطمه نشستیم و نگاه مشتاقم را به عکس های چسبیده در آلبوم دوختم. اولین عکس مربوط به دوران نوزادی مجید در آغوش مادر مرحومش بود. عکس بزرگ و واضحی که می توانستم شباهت صورت مجید به سیمای زیبای مادرش را به روشنی احساس کنم. عمه لبخند غمگینی زد و گفت: «این عکس رو چند ماه قبل از اون اتفاق گرفتم!» سپس به چشمان مجید که همچنان خیره به عکس مادرش مانده بود، نگاهی کرد و توضیح داد: «اون مدت که تهران رو شب و روز بمبارون می کردن، ما همه مون خونه عزیز بودیم و به حساب خودمون اونجا پناه می گرفتیم. اون روز داداش و زن داداشم یه سررفتن خونه شون تایه سری وسائل با خودشون بیارن، ولی مجید رو پیش ما خونه عزیز گذاشتن و گفتن زود برمی گردیم...» که چشمان درشتش از اشک پر شد و با صدایی لرزان ادامه داد: «ولی دیگه هیچ وقت برنگشتن!» بی اختیار نگاهم به چشمان مجید افتاد و دیدم همان طور که نگاهش به عکس مادرش مانده، قطرات اشکش روی صفحه آلبوم می چکد. با دیدن اشک های گرم عزیزدلم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اشک پای چشمانم نشست. مادر از شدت تأسف سری جنباند و با گفتن «خدا لعنت کنه صدام رو!» اوج ناراحتی اش را نشان داد. ریحانه دستش را پیش آورد و آلبوم را ورق زد تا عکس مادر مجید دیگر پیدا نباشد و با دلخوری رو به مادرش کرد: «مامان! حالا که وقت این حرفا نیس!» عمه فاطمه اشکش را پاک کرد و با دستپاچگی از من و مادر عذر خواست: «تورو خدا منو ببخشید! دست خودم نبود! یه دفعه دلم ترکید! شرمندم، ناراحتتون کردم!» مادر لبخندی زد و جواب شرمندگی عمه را با گشاده رویی داد: «این چه حرفیه خواهر؟ آدمیزاد آگه درد دل نکنه که دلش می پوسه! خوب کاری کردی! منم مثل خواهرت می مونم!» اما مجید مثل این که هنوز دلش پیش عکس مادرش مانده باشد، ساکت سربه زیر انداخته و هیچ نمی گفت و ریحانه برای این که فضا را عوض کند، عکس های بعدی را نشانمان می داد و از هر کدام خاطره ای تعریف می کرد. عکس هایی مربوط به دوران کودکی و نوجوانی مجید که دیگر خبری از پدر و مادرش نبود و فقط حضور عمه

فاطمه و عزیز و دیگر اعضای فامیل به چشم می خورد. حالا غم غریبِ چشمان مجید به هنگام شنیدن نام پدر و مادرش را به خوبی حس می کردم که به جزایم نوزادی اش، هیچ صحنه ای از حضور پدر و مادر در زندگی اش نبود. دقایقی به تماشای آلبوم خانوادگی عمه فاطمه گذشت که صدای زنگ در بلند شد. ریحانه برخاست و همچنان که به سمت آیفون می رفت، خبر داد: «حتماً سعیده! اومده دنبال من بریم دکتر.» و در مقابل نگاه پرسشگر من و مادر، عمه فاطمه پاسخ داد: «شوهرشه!» مجید از جا بلند شد و با لبخندی رو به مادر کرد: «امان! آماده شید بریم!» با شنیدن این جمله، ذوقی کودکانه در دلم دوید و به امید یافتن راهی برای بهبودی مادر، خوشحال از جا برخاسته و آماده رفتن شدم.

* * *

سرم را به شیشه خنک پنجره هواپیما تکیه داده و از زیر شیشه گرم اشک، به ابرهایی که حالا زیرپایم بودند، نگاه می کردم. مجید سرش را پایین انداخته و اوج ناراحتی اش را با فشردن انگشتانش در هم نشان می داد. مادر همان طور که سرش را به صندلی هواپیما تکیه داده و رنگی به صورت نداشت، به خواب رفته بود. اشکم را با دستمال کاغذی در دستم که دیگر همه جایش خیس شده بود، پاک کردم و دوباره سرم را به شیشه گذاشتم که مجید آهسته صدایم کرد: «الهه جان!» به سمتش صورت چرخاندم و سؤالی را که در دل داشت، من به زبان آوردم: «مجید! جواب بابا رو چی بدیم؟» نگاهش به چشمان اشکبارم ثابت ماند و در جوابم آه بلندی کشید که اوج نگرانی و ناراحتی اش را از لرزش نفس هایش احساس کردم. از دیروز که جواب معاینات مادر را شنیده بودیم، اشک چشم من خشک نشده و لب های مجید دیگر به خنده باز نشده بود. مادر هم که دیگر رمقی برایش نمانده بود که بخواهد چیزی بگوید، هر چند با پنهان کاری من و مجید، به طور کامل از تشخیص پزشکی مطلع نشده بود. بیچاره عمه فاطمه و آقا مرتضی و ریحانه با چه حالی ما را بدرقه کردند و چقدر شرمند بودند و اظهار افسوس و ناراحتی می کردند. دیشب هم پیش مادر با عبدالله حرف زده و نتوانسته بودم نتایج

معاینات مادر را برایش توضیح دهم. حالا همه در بندر منتظر خبرهایی خوش بودند، در حالی که همراه من، جزیک دل خون و پاسخی پُر از ناامیدی، چیز دیگری نبود. ای کاش مادر کنارم ننشسته بود و می توانستم همینجا در فضای بسته هواپیما، همه عقده های دلم را فریاد بکشم و به حال مادرم زار بزنم. بسته تغذیه من و مجید، دست نخورده مقابلمان مانده بود که هیچ کدام حتی توان نفس کشیدن هم نداشتیم چه رسد به خوردن. مادر هم که بر اثر دارو هایی که مصرف می کرد به خواب رفته و بسته تغذیه اش روی میز، انتظار بازگشت به کابین پذیرایی را می کشید که اگر هم بیدار بود از شدت حالت تهوع، اشتهایی به خوردن نداشت. مجید سرش را روی صندلی تکیه داد و زیر گوشم زمزمه کرد: «الله جان! خدا بزرگه! غصه نخور!» که رد اشک روی صورتم، دلش را به درد آورد و زبانش را به بند کشید. بغضم را فرو خوردم و گفتم: «مجید من نمی تونم طاقت بیارم، مجید دلم برا مامانم خیلی می سوزه، هیچ کاری هم نمی تونم براش بکنم...» از سوزی که در انتهای صدایم پیدا بود، اشک در چشمانش نشست و با صدایی آهسته دلداری ام داد: «الله جان فقط می تونی برای مامان دعا کنی!» از شدت گریه بی صدایم، چانه ام لرزید و با صدایی لرزانتر گفتم: «مجید! من خیلی دعا کردم، هر شب موقع سحر، موقع افطار خیلی دعا کردم!» که صورت مهربانش به لبخند کم رنگی گشوده شد و بالحنی لبریز آرامش پاسخ این همه بی تابی ام را داد: «مطمئن باش خدا این دعاها رو بی جواب نمی ذاره!» ولی این دلداری ها، دوی زخم دل من نمی شد که صورتم را از مجید برگرداندم، دوباره سر به شیشه گذاشتم و سیلاب اشکم جاری شد. لحظات سختی بود و سخت تر لحظه ای بود که عبدالله با رویی خندان به استقبال مان آمد و باز من نمی توانستم مقابل چشمان مادر، جراحت قلبم را نشان دهم. خدا رو شکر که صبوری مردانه مجید یاری اش می داد تا پیش مادر اوضاع را خوب نشان داده و با صحبت هایی امیدوارکننده، دل مادر را خوش کند تا وقتی که به خانه رسیدیم، مادر برای استراحت به اتاقش رفت و من و مجید برای اعتراف، زیر آفتاب داغ و اواخر تیرماه روی تخت کنار حیاط نشستیم. حالا

عبدالله از چشمان غمبارمان به شک افتاده و گوشش برای شنیدن خبری ناگوار بی‌قراری می‌کرد که سرانجام مجید به زبان آمد: «دکتر گفت خیلی دیر اقدام کردیم، می‌گفت این شیمی درمانی‌ها هم خیلی فایده ندارد، گفت خیلی اذیتش نکنید...» و در برابر نگاه عبدالله که از ترس و غم به لرزه افتاده بود، تنها توانست یک جمله دیگر ادا کند: «گفت سرطانش خیلی گسترده شده...» و شاید هم حق هق گریه‌های من اجازه نداد حرفش را ادامه دهد. با دست جلوی دهانم را گرفته بودم تا صدای گریه‌هایم به گوش مادر نرسد و اوج غم و اندوهم را میان گریه فریاد می‌زدم. رنگ از صورت عبدالله پرید و لب‌های خشک از روزه داری اش، سفید شد. با صدایی که میان گریه گم شده بود، رو به عبدالله کردم: «عبدالله! دکتر گفت سرطانش خیلی پیشرفت کرده، گفت دیگه همیشه جلوشو گرفت. عبدالله! من دارم دِق می‌کنم...» و باز هجوم گریه راه گلویم را بست و چشمانم غرق اشک شد. مجید نگاهش را به زمین دوخته و هیچ نمی‌گفت که عبدالله با لحنی که دیگر شبیه ناله شده بود، صدایش کرد: «مجید! به هر حال دست درد نکنه! از دختر عمه‌ات هم تشکر کن...» و دیگر چیزی نگفت و با همین سکوت تلخ و غمگینش که بوی ناامیدی می‌داد، از جایش بلند شد و بی‌آن‌که منتظر جوابی از مجید باشد یا به گریه‌های غریبانه من توجهی کند، با قدم‌هایی که به زحمت خودشان را روی زمین می‌کشیدند، از خانه بیرون رفت. حالا ما بودیم و بار مصیبت هولناکی که بر دوش مان سنگینی می‌کرد و اوج سنگینی‌اش را زمانی حس کردیم که شب، در محکمه پدر و ابراهیم قرار گرفتیم. پدر پای پیراهن عربی‌اش را بالا زده و تکیه به پشتی، نگاه شماتت بارش را بر سر مجید می‌کوبید که ابراهیم رو به من و مجید عتاب کرد: «این همه تهران تهران کردید همین بود؟!!!! که برید و بیاید بگید هیچ کاری نمیشه کرد؟!!!!» من اشکم را با سرانگشتانم پاک کردم و خواستم حرفی بزنم که مجید پیش‌دستی کرد: «من گفتم شاید با امکانات بیمارستان تهران بشه سریع‌تر مامانو درمان کرد...» که ابراهیم به میان حرفش آمد و عقده دلش را با عصبانیت خالی کرد: «انقدر امکانات تهران رو به رخ ما نکش آقا مجید! امکانات

تهران اینه که بگه طرف مُردنیه و هیچ کاری نمیشه براش کرد؟!؟! عبدالله به اتاقی که مادر خوابیده بود، نگاهی کرد و به ابراهیم هشدار داد: «یواش تر! مامان میشنوه!» و بعد با صدایی نجواگونه ادامه داد: «دکتر بیمارستان بندر هم گفته بود خیلی دیر شده!» پدر با اشاره دست به ابراهیم فهماند که ساکت باشد و خودش مجید را مخاطب قرار داد: «خُب شاید نظریه دکتر این باشه. شاید یه دکتر دیگه نظرش چیز دیگه ای باشه.» مجید مکثی کرد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «نمی دونم، شاید همینطور باشه که شما میگی ولی اونجا تو بیمارستان چندتا دکتر دیگه هم بودن که همه شون همین نظرو داشتن.» که ابراهیم خودش را روی مبل جلو کشید و به سمت مجید خروشید: «پس بیجا کردی که این همه به مادر ما عذاب دادی و این چند روز آواره شهر غریب کردیش!» و لحنش به قدری خشمگین بود که مجید ماند در جوابش چه بگوید و تنها با چشمانی حیرت زده نگاهش می کرد که پدر با صدایی بلند رو به ابراهیم عتاب کرد: «ابراهیم چته؟!؟! ساکت شو بینم چی میگی!» صورت سبزه ابراهیم از عصبانیت کبود شد و بی آن که ملاحظه مادر را کند، فریاد کشید: «ساکت شم که شما هر کاری می خواید بکنید؟!؟! ساکت شم که مادرم هم مثل سرمایه نخلستونا به باد بدید؟!؟!» و همین کلمه نخلستان کافی بود تا هر دو بیماری مادر را فراموش کنند و هر چه در این مدت از معامله جدید نخلستان های خرما در دل عقده کرده بودند، بر سر هم فریاد بکشند. حتی تذکرها ی پی در پی عبدالله و گریه های من و حضور فرد غریبه ای مثل مجید هم ذره ای از آتش خشم شان کم نمی کرد و دست آخر ابراهیم در را بر هم کوبید و رفت و حالا نوبت پدر بود که عقده حال وخیم مادر و زبان درازی های ابراهیم را سر من و مجید خالی کند. از جایش بلند شد و همچنان که به سمت دستشویی می رفت، با عصبانیت صدا بلند کرد: «شما هم هر چی باید می گفتید، گفتید. منم خسته ام، می خوام بخوابم.» و با این سخن تلخ و تندش، رسماً ما را از خانه بیرون کرد و من و مجید با تنی که دیگر توانی برایش نمانده بود، به طبقه بالا رفتیم. برای اولین بار از چشمان خسته مجید می خواندم دیگر طاقتش تمام شده که بی آن که کلامی با من

حرف بزند، درِ بالکن را باز کرد و بیرون رفت. در پاشنه درِ بالکن ایستادم و دیدم صورتش را به دل آسمان شب و سایه تاریک دریا سپرده است. حضورم را حس کرد و شاید نمی خواست ناراحتی اش را ببینم که همان طور که پشتش به من بود، زمزمه کرد: «الله جان! تو برو بخواب. من فعلاً خوابم نمیاد.» سرم را به چهارچوب تکیه دادم و با لحنی معصومانه پاسخ دادم: «منم خوابم نمیاد.» و چون اصرارم را برای ماندن دید، به سمتم چرخید، تکیه اش را به نرده آهنی بالکن داد و سرانجام سفره دلش را باز کرد: «الله جان! من می خواستم یه کاری بکنم که تو کمتر غصه بخوری... گفتم شاید یه راه بهتری برای درمان مامان پیدا شه، ولی بدتر شد...» در جواب غصه های مردانه اش، لبخند بی رمقی تقدیمش کردم، بلکه دلش قدری سبک شود که نگاه غمزده و لبریز از محبتش روی چشمانم جا خوش کرد و با صدایی آهسته ادامه داد: «الله جان! دل منم یه صبری داره. یه وقتایی مثل امشب دیگه صبرم تموم میشه. الهه من هم غصه مامانومی خورم، هم غصه تورو...» و ادامه حرف دلش را من زدم: «حتماً غصه رفتار بابا و ابراهیم هم می خوری!» سری تکان داد و با لبخند تلخی زمزمه کرد: «ناراحتی رفتار اونا پیش غصه ای که برای تو و مامان می خورم، هیچه!» سپس دوباره به سمت دریا چرخید و زیر لب نجوا کرد: «اگه غصه مامان داره تورو می گشه، غصه تو هم داره منومی گشه!» در برابر باران لطیف احساسش، باغ خزان زده قلبم قدری جان گرفت و لبخندی پُر طراوت بر صورت پژمرده ام نشست که قدم به بالکن نهادم و کنارش ایستادم. رد نگاهش را تا اعماق سیاهی دریا دنبال کردم و به همان نقطه ای چشم دوختم که او خیره مانده بود، بلکه باقی حرف های دلش را از آهنگ سکوتش بشنوم و تمام طول شب مان به همین خلوت غمگین و غریبانه و در عین حال زیبا و عاشقانه گذشت تا ساعتی مانده به اذان صبح که سحری پدر و عبدالله را گرم کردم و به طبقه پایین رفتم که دیدم عبدالله بیدار است و قرآن می خواند. به چشمان قرمز و پف کرده اش نگاه کردم و پرسیدم: «تو هم نخوابیدی؟» قرائت آیه اش را به آخر رساند و پاسخ داد: «خوابم نبرد.» سپس پوزخندی زد و گفت: «عوضش بابا خیلی خوب خوابیده!» از

این همه بی خیالی پدر، دلم به درد آمد و قابلمه داغ غذا را با دستگیره به دستش دادم که آهی کشید و گفت: «امسال اولین ماه رمضانیه که مامان روزه نمی‌گیره و سحر هم بیدار نمیشه.» و شنیدن این حرف از زبان عبدالله کافی بود تا محبت خواهرانه‌ام برانگیخته شده و ترحم به حال عبدالله هم به غم بیماری مادر اضافه شود و جگرم را بیشتر آتش بزند. به طبقه بالا که برگشتم، مجید مشغول خواندن نماز بود. میز سحری را چیدم که نمازش تمام شد و به آشپزخانه آمد. سبد نان را روی میز گذاشتم و پرسیدم: «چه نمازی می‌خوندی؟» و او همچنان که سرش پایین بود، جواب داد: «هر وقت قبل از اذان فرصتی باشه، نماز قضا می‌خونم.» سپس لبخندی زد و ادامه داد: «خدا رحمت کنه عزیزرو! همیشه بهم می‌گفت هر زمان وقت داشتی برای خودت نماز قضا بخون. بهش می‌گفتم عزیز من همه نمازها رو می‌خونم و نماز قضا ندارم. می‌گفت یه وقت نمازاتو اشتباه خوندی و خودت متوجه نشدی. می‌گفت اگه خودتم نماز قضا نداشتی به نیت پدر و مادرت بخون.» که با شنیدن نام پدر و مادرش، به یاد مصیبت مادر خودم افتادم و با بغضی که در گلویم نشسته بود، پرسیدم: «مجید! از دست دادن پدر و مادر خیلی سخته، مگه نه؟» حالا با همین خطری که بالای سرمادم می‌چرخید، حال او را بهتر حس می‌کردم و او مثل این‌که منظورم را فهمیده باشد، بی‌آن‌که چیزی بگوید، سرش را به نشانه تأیید پایین انداخت و همین سؤال دردناک من کافی بود تا هر دو به هوای زخم عمیقی که بردلمان نشسته بود، گرچه یکی کهنه تر و دیگری نو تر، در خود فرو رفته و سحری را در سکوتی غمگین بخوریم تا وقتی که آوای روحبخش اذان صبح بلند شد و از آغاز روزه‌ای دیگر از ماه مبارک رمضان خبر داد.

نماز صبح را بادلی شکسته خواندم و مجید آماده رفتن به پالایشگاه می‌شد که صدای فریادهای عبدالله که از طبقه پایین مرا به نام صدا می‌زد، پشتم را لرزاند. چادر نماز را از سرم کشیدم و از اتاق خواب بیرون دویدم که باز پیام همراه دل بی‌قرارم نشد و همانجا در پاشنه در زمین خوردم و ناله‌ام بلند شد، ولی پیش از آنکه مجید فرصت کند خودش را از انتهای اتاق خواب به من برساند، خودم را

از جا کندم و با پایي که می‌لنگید، از پله‌ها سرازیر شدم. بی‌توجه به فریادهای مضطرب‌مجید که مدام صدایم می‌کرد و به دنبالم می‌دوید، خودم را به طبقه پایین رساندم. پدر وحشتزده میان اتاق خشکش زده و مادر در آغوش عبدالله از حال رفته و پیراهن آبی رنگش از تهوع آلوده شده بود. با دیدن مادرم در آن وضعیت، قلبم از جا کنده شد و جیغ‌های مصیبت‌زده‌ام فضای خانه را شکافت. مقابل مادر که چشمانش بسته بود و رنگش به سفیدی می‌زد، به زمین افتاده و پیش پای بی‌رنگش زار می‌زدم. مجید بازوانم را گرفته بود و با قدرت مردانه‌اش هر چه می‌کرد نمی‌توانست از مقابل پای مادر بلندم کند که عبدالله بر سرش فریاد زد: «الهیه رو ول کن! برو ماشین رو روشن کن! سوئیچ لب آینه اس.» و فریاد بعدی را با محبت برادرانه‌اش بر سر من کشید: «چیزی نشده، نترس! فقط حالش به هم خورده. نترس الهی!» نمی‌دانم چقدر در آن حال وحشتناک بودم تا سرانجام مادرم در بیمارستان بستری شد و لاقبل دلم به زنده بودنش قرار گرفت، گرچه سالم به قدری بد شده بود که مجید ناگزیر شد تا با مسئولش تماس گرفته و مرخصی بگیرد تا در خانه مراقبم باشد. روی تخت افتاده و مثل این‌که شوک حال صبح مادر جانم را گرفته باشد، حتی توان حرف زدن هم نداشتم. مجید کنارم لب تخت زانو زده و با نگاهی غرق غم به تماشای حال زارم نشسته بود. غصه کمرشکن مادر، خستگی مسافرت فشرده و بی‌نتیجه به تهران، بی‌خوابی غمبار دیشب و پادردی که از زمین خوردن صبح به جانم افتاده بود، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا ناله زیر لبم لحظه‌ای قطع نشود. دست سرد و ناامیدم میان دستان گرم و مهربان مجید پناه گرفته و با باران اشکی که لحظه‌ای از آسمان چشمانم محو نمی‌شد، غصه‌های بی‌پایانم را پیش چشمان عاشقش زار می‌زدم و او همچون همیشه پا به پای غمواره‌هایم می‌آمد و لحظه‌ای نگاهش را از نگاهم جدا نمی‌کرد و همین حضور گرم و با محبتش بود که دریای بی‌قرار دلم را به ساحل آرامش رساند و با نوازش احساسش، چشمان خسته‌ام را به خوابی عمیق فرو برد.

جزء چهاردهم قرآن را با قرائت آیه آخر سوره نحل به پایان بردم و با قلبی که از جرعه گوارای کلام خدا آرامش گرفته بود، قرآن را بوسیدم و مقابل آیینه گذاشتم. به لطف خدا، با همه گرفتاری‌های این مدت توانسته بودم در هر روز از ماه رمضان، جزء مربوط به آن روز را بخوانم و امروز هم با نزدیک شدن به غروب روز چهاردهم، جزء چهاردهم را تمام کرده بودم. تا اذان مغرب چیزی نمانده بود و می‌بایست سفره افطار را آماده می‌کردم. در ماه رمضان ساعت کار مجید کاهش یافته و برای افطار به خانه برمی‌گشت. روزه‌داری در روزهای گرم و طولانی مرداد ماه بندرعباس کار ساده‌ای نبود، به خصوص برای مجید که به آفتاب داغ و سوزان بندر هنوز عادت نکرده بود و بایستی بلافاصله بعد از سحر، مسافت به نسبت طولانی بندرعباس تا پالایشگاه را می‌پیمود و تا بعد از ظهر در گرمای طاقت‌فرسای پالایشگاه کار می‌کرد و معمولاً وقتی به خانه می‌رسید، دیگر رمقی برایش نمانده و تمام توانش تحلیل رفته بود. برای همین هر شب برایش شربت خنکی تدارک می‌دیدم تا قدری از تشنگی‌اش بکاهد و وجود گرما زده‌اش را خنک کند. شربت آب لیمو را با چند قالب یخ در تنگ کریستال جهیزیه‌ام ریخته و روی میز گذاشتم و تا فرصتی که تا اذان مانده بود، به طبقه پایین رفتم تا افطاری پدر و عبدالله را هم آماده کنم. پدر روی تخت خواب دو نفره‌ای که جای مادر رویش خالی بود، دراز کشیده و عبدالله مشغول قرائت قرآن بود. تا مرادید، لبخندی زد و گفت: «الهه جان! خودم افطاری رو آماده می‌کردم! تو چرا اومدی؟» همچنان که به سمت آشپزخانه می‌رفتم، جواب دادم: «حُب منم دوست دارم براتون سفره بچینیم!» سپس سماور را روشن کردم و می‌خواستم داغ دلم را پنهان کنم که با خوشرویی ادامه دادم: «ان شاء الله حال مامان خوب میشه و دوباره خودش براتون افطاری درست می‌کنه!» از آرزویم لبخندی غمگین بر صورتش نشست و بالحنی غمگین تر خبر داد: «امروز رفته بودم با دکترش صحبت می‌کردم...» و در مقابل نگاه مضطربم با صدایی گرفته ادامه داد: «گفت باید دوباره عمل شه. می‌گفت سرطان داره به جاهای دیگه هم سرایت می‌کنه و باید زودتر عملش کنن.» هر چند این روزها به شنیدن اخبار هولناکی که

هر بار حال مادر را و خیم تر گزارش می داد، عادت کرده بودم ولی باز هم دستم لرزید و بشقابی که برای چیدن خرما از کابینت برداشته بودم، از دستم افتاد و درست مثل قلب غمزه‌ام، شکست. عبدالله خم شد و خواست خُرده شیشه‌ها را جمع کند که اشکم را پاک کردم و گفتم: «دست نزن! بذار الآن جارو میارم!» به صورت رنگ پریده‌ام نگاهی کرد و گفت: «خودم جارو می‌زنم.» و برای آوردن جارو به اتاق رفت. با پاهایی که از غم و ضعف روزه‌داری به لرزه افتاده بود، دنبالش رفتم و پرسیدم: «حالا کی قراره عملش کنن؟» جارو را از گوشه اتاق برداشت و زیر لب زمزمه کرد: «فردا.» آه بلندی کشیدم و با صدایی که از لایه سنگین بغض به زحمت بالا می‌آمد، پرسیدم: «امروز مامانو دیدی؟» سرش را به نشانه تأیید پایین انداخت و جارو را برای جمع کردن خُرده شیشه‌ها روشن کرد. همان طور که نگاهم به خُرده شیشه‌ها بود، بغضم شکست و با گریه‌ای که میان صدای گوش خراش جارو گم شده بود، ناله زد: «دیدید همه موهاش ریخته؟ ... دیدید چقدر لاغر شده؟ ... دیدید چشمش دیگه رنگ نداره؟ ...» و همین جملات ساده و لبریز از درد من کافی بود تا قلب عبدالله را آتش بزند. جارو را خاموش کرد، همانجا پای دیوار آشپزخانه نشست و سرش را میان دستانش گرفت تا مسیر اشک را روی صورتش نبینم. بدن نحیف مادر که این روزها دیگر پوستی براستخوان شده و سرو صورتی که دیگر مویی برایش نمانده بود، کابوس شب‌های من و عبدالله شده و هر بار که تصویر مصیبت بارش مقابل چشمانمان جان می‌گرفت، گریه تنهاراه پیش رویمان بود. با چشمانی که جریان اشکش قطع نمی‌شد و دلی که لحظه‌ای خونابه‌اش بند نمی‌آمد، به طبقه بالا برگشتم و وضو گرفتم که در اتاق با صدای کِشدار باز شد و مجید آمد. صورت گندمگونش از سوزش آفتاب گل انداخته و لب‌های خشک از تشنگی‌اش، همچون همیشه می‌خندید. با مهربانی سلام کرد و جعبه زولبیا را روی اُپن آشپزخانه گذاشت که نگاهش به پای چشمان خیس و سرخم زانو زد و پرسید: «گریه کردی؟» و چون سکوت نمناک از بغضم را دید، باز پرسید: «از مامان خبری شده؟» سرم را پایین انداختم و آهسته جواب دادم: «می‌خوان فردا باز

عملش کنن.» و همین که جمله ام به آخر رسید، صدای اذان بلند شد و نوای ناامیدی ام در میان آوای آرام اذان گم شد. نفس عمیقی کشید و با لب‌هایی که دیگر نمی‌خندید، پاسخ نگاه پُراز ناامیدی ام را با امیدواری داد: «خدا بزرگه!» و برای گرفتن وضو به دستشویی رفت. طبق عادت شب‌های گذشته، ابتدا نماز مغرب را می‌خواندیم و بعد برای صرف افطاری به آشپزخانه می‌رفتیم. نمازم را زودتر از مجید تمام کردم و به آشپزخانه بازگشتم که تازه متوجه شدم کنار جعبه زولبیا، یک شاخه گل سنبل سفید هم انتظارم را می‌کشد. شاخه سنبل را با دو انگشتم برداشتم و رایحه لطیفش را با نفس عمیقی استشمام کردم که مجید از اتاق بیرون آمد. با دیدن شاخه ظریف سنبل مقابل صورتم، لبخندی شیرین بر صورتمش نشست و بالحنی عاشقانه زمزمه کرد: «امروز دلم خیلی برات تنگ شده بود... ولی وقتی حالتو دیدم، روم نشد چیزی بگم...» و بی آن‌که منتظر پاسخ من بماند، قدم به آشپزخانه گذاشت و ساکت سر میز نشست. از این‌که ماه‌های اول زندگی مشترکمان این همه تلخ و پردرد ورنج شده بود که حتی فرصت هدیه دادن شاخه گلی را از قلب عاشقمان دریغ می‌کرد، دلم گرفت و با سکوتی غمگین سر میز نشستم. ظرف پایه‌دار خرما را مقابلم گرفت و با مهربانی تعارفم کرد. به صورتمش نگاهی کردم که شیرینی لبخندش کم از شیرینی رطب‌های تعارفی‌اش نداشت و با گفتن «ممنون!» یک رطب برداشتم که بالحن گرم و مهربانش سر صحبت را باز کرد: «اللهه جان! می‌دونی امشب چه شبیه؟» خرما را در دهانم گذاشتم و ابروانم را به علامت ندانستن بالا انداختم که خودش با نگاهی که از شادی می‌درخشید، پاسخ داد: «امشب شب تولد امام حسن علیه السلام!» و در برابر نگاه بی‌روحم با محبتی که در دریای دلش به امام حسن علیه السلام موج می‌زد، ادامه داد: «امام حسن علیه السلام به کریم اهل بیت علیهم السلام معروفه! یعنی... یعنی ما اعتقاد داریم وقتی یه چیزی از امام حسن علیه السلام بخوای، دست رد به سینه‌ات نمی‌زنه! ما هر وقت یه جایی بدجوری گرفتار میشیم، امام حسن علیه السلام رو صدا می‌زنیم.» منظورش را خوب فهمیدم که مستقیم به چشمانش نگاه کردم و با طعم تردیدی که در صدایم طعنه می‌زد، پرسیدم: «یعنی

تومی‌گی‌اگه‌شفای‌مامان‌منو‌خدا‌نمیده،‌امام‌حسن‌(ع)‌میده؟»‌از‌تندی‌کلام،‌نرنجید‌و‌در‌عوض‌با‌لبخندی‌مهربان‌جواب‌داد:‌«نه‌الله‌جان!‌منظور‌من‌این‌نیس!»‌سپس‌با‌نگاهی‌لبریزایمان‌به‌عمق‌چشمان‌مشکوکم‌نفوذ‌کرد‌و‌ادامه‌داد:‌«به‌نظر‌من‌خدا‌به‌بعضی‌بنده‌هاش‌خیلی‌علاقه‌داره‌و‌همین‌علاقه‌باعث‌میشه‌که‌به‌احترام‌اونا‌هم‌که‌شده‌دعای‌یه‌عده‌دیگه‌رو‌مستجاب‌کنه!‌به‌هر‌حال‌تو‌هم‌حتماً‌قبول‌داری‌که‌آبروی‌امام‌حسن‌(ع)‌از‌آبروی‌ما‌پیش‌خدا‌بیشتره!»‌نگاهم‌را‌به‌گل‌های‌صورتی‌رومیزی‌دوختم‌و‌با‌کلماتی‌شمرده‌پاسخ‌دادم:‌«بله!‌منم‌برای‌امام‌حسن‌(ع)‌احترام‌زیادی‌قائل‌هستم...»‌که‌به‌چشمانم‌دقیق‌شد‌و‌برای‌نخستین‌بار‌در‌برابر‌نگاه‌یک‌دختر‌سُنی،‌بی‌پروا‌پرده‌از‌عشقش‌کنار‌زد‌و‌با‌صدایی‌که‌از‌احساسی‌آسمانی‌به‌رعشه‌افتاده‌بود،‌به‌میان‌نطق‌منطقی‌ام‌آمد:‌«الله!‌فقط‌احترام‌کافی‌نیس!‌باید‌از‌ته‌دلت‌صداش‌بزنی!‌باید‌یقین‌داشته‌باشی‌که‌اون‌تورو‌می‌بینه‌و‌صداتومی‌شنوه!‌باید‌یقین‌داشته‌باشی‌که‌اگه‌بخواد‌می‌تونه‌برای‌اجابت‌دعات‌پیش‌خدا‌وساطت‌کنه!»‌برای‌لحظاتی‌محو‌چشمانی‌شدم‌که‌انگار‌دیگر‌مقابل‌من‌و‌برای‌من‌نبود‌که‌در‌عالمی‌دیگر‌پلک‌گشوده‌و‌به‌نظاره‌نقطه‌ای‌ناپیدا‌نشسته‌بود‌تا‌این‌که‌از‌ارتفاع‌احساسش‌نزد‌من‌فرود‌آمد‌و‌با‌لبخندی‌که‌مثل‌ستاره‌روی‌آسمان‌صورتش‌می‌درخشید،‌ادامه‌داد:‌«الله‌جان!‌برای‌یه‌بارم‌که‌شده‌تجربه‌کن!‌امتحانش‌که‌ضرری‌نداره!‌من‌مطمئنم‌امام‌حسن‌(ع)‌نمی‌ذاره‌دست‌خالی‌از‌در‌خونه‌اش‌برگردی!»‌در‌جواب‌جولان‌جسورانه‌اعتقاد‌اتش‌مانده‌بودم‌که‌چه‌بگویم!‌من‌بارها‌بی‌بهانه‌و‌با‌بهانه‌و‌حتی‌با‌برنامه‌ریزی‌قبلی،‌مقدمه‌تمایل‌او‌به‌مذهب‌اهل‌تسنن‌را‌پیش‌پیش‌چیده‌بودم‌و‌او‌بدون‌هیچ‌توجهی‌از‌کنار‌همه‌آن‌ها‌گذشته‌بود‌و‌حالا‌به‌سادگی‌یک‌توسل‌عاشقانه،‌مرا‌به‌عمق‌اعتقادات‌شیعه‌دعوت‌می‌کرد‌و‌از‌من‌می‌خواست‌شخصی‌را‌که‌هزاران‌سال‌پیش‌از‌دنیا‌رفته،‌پیش‌چشمانم‌حاضر‌دیده‌و‌برای‌استعجاب‌دعایم‌او‌را‌نزد‌پروردگار‌عالم‌واسطه‌قرار‌دهم!‌در‌برابر‌سکوت‌ناباورانه‌ام،‌لبخندی‌زد‌و‌خواست‌به‌قلبم‌اطمینان‌دهد‌که‌عاشقانه‌ضمانت‌داد:‌«الله‌جان!‌خیلی‌ها‌بودن‌که

همینجوری خیلی کارا کردن! به خدا خیلی‌ها همینجوری تو حرم امام رضا علیه السلام شفا گرفتن! باور کن خیلی‌ها همینجوری توهیئت‌ها حاجت گرفتن! «سپس مثل این‌که حس غریبی در چشمانم دیده باشد، قاطعانه ادامه داد: «الله! من از تو نمی‌خوام که دست از مذهب خودت برداری! من همیشه گفتم تورو همینجوری با همین عقایدی که داری، دوست دارم!» و بعد سرش را پایین انداخت و بالحنی نرمتر دنبال حرفش را گرفت: «فقط نمی‌دونم چرا به دلم افتاد که ازت بخوام امشب خدا رو اینجوری صدا بزنی! شاید بخاطر امام حسن علیه السلام خدا جوابمون رو بده!» و شنیدن همین جمله کافی بود تا پس از چند دقیقه سکوت، شیشه بغض بشکند و با حالتی مدعیانه عتاب کنم: «یعنی خدا این مدت به این همه اشک و ناله من هیچ کاری نداشته؟ یعنی این همه دعای من پیش خدا هیچ ارزشی نداشته؟ اصلاً من هیچی، این همه که عبدالله و بقیه دعا کردن فایده نداشته؟ یعنی دعای خود مامان با این حالش پیش خدا ارزش نداشته...» و باز هجوم گریه راه گلویم را بست و نتوانستم بگویم هرآنچه از حرف‌هایش بردلم سنگینی می‌کرد. از طوفان گریه ناگهانی و هجوم اعتراضم جا خورد و با چشمانی که از ناراحت کردن دل من سخت پشیمان شده بود، فقط نگاهم می‌کرد. دستش را روی میز پیش آورد، دست لرزان از غصه‌ام را گرفت و با مهربانی صدایم زد: «الله جان! تورو خدا اینجوری گریه نکن! بخدا نمی‌خواستم ناراحتت کنم...» دستم را از حلقه گرم انگشتانش بیرون کشیدم و میان حق و حق گریه، اعتراض کردم: «اگه نمی‌خواستی ناراحتت کنی، این حرفا رو نمی‌زدی... تو که می‌بینی من چه حالی دارم، چرا با این حرفا زجرم میدی؟...» باز دستم را گرفت و با چشمانی که به رنگ تمنا درآمده بود، التماس کرد: «الله جان! ببخشید، من فقط می‌خواستم...» و من بار دیگر دستم را از گرمای محبت دستانش محروم کردم تا اوج ناراحتی‌ام را نشانم دهم و با سنگینی بغض، کلامش را شکستم: «فکر می‌کنی من کم دعا کردم؟ کم نماز و قرآن خوندم؟ کم به خدا التماس کردم که مامانو شفا بده؟ اصلاً می‌دونی چند شب تا صبح نخوابیدم و فقط گریه کردم و از خدا خواستم حال مامان خوب

شه؟» از چشمانش می‌خواندم که اشک‌های بی‌امانم جگرش را آتش می‌زند که دیگر ادامه ندادم و او برای بار سوم نه با یک دست که با هر دو دستش، دستم را گرفت و زیر لب نجوا کرد: «الهه جان! دیگه چیزی نمی‌گم؛ تورو خدا گریه نکن!» و اینبار جذبه عشقش به قدری قوی بود که نتوانستم دستم را عقب بکشم و میان بسترنم دستانش به آرامش رسیدم و قلب بی‌قرارم قدری قرار گرفت. حالا وقت آن رسیده بود که با همه فاصله‌ای که بین عمق عقایدمان وجود داشت، در پیوند پیوسته احساسمان محو شویم. لحظات خلوت عاشقانه و با صفایمان، به درد دل‌های من و غمخواری‌های صبورانه او گذشت تا سرانجام قطرات اشکم بند آمد و خیال مجیدم را اندکی راحت کرد. از روی صندلی بلند شد، شاخه گل سنبل را در لیوان بلورین پراز آب نشانده و مقابل چشمان من روی میز گذاشت. سپس جعبه زولبیا را هم آورد و همچنان که مقابلم می‌نشست، در جعبه را گشود و با هر دو دست تعارفم کرد. نگاهی به ردیف زولبیا و بامیه که از شیریه شربت می‌درخشید، کردم و پرسیدم: «اینم حتماً شیرینی امشبه؟ درسته؟» از هوشیاری زنانه‌ام لبخندی زد و با لحنی لبریز متانت پاسخ داد: «حُب ما معمولاً به همچین شبی تو ماه رمضان زولبیا بامیه می‌گیریم!» در برابر پاسخ صادقانه‌اش لبخندی کمرنگ بر صورت‌م نشست و با دوانگشت یک بامیه برداشتم و به دهان گذاشتم که حلاوت دلنشین و عطر و طعم بی‌نظیرش، به جانم انرژی تازه‌ای بخشید و ضعف و سُستی را از بدنم ربود. احساس لذت بخش و شیرینی که چندان هم برایم غریبه نبود و خاطره روزهای دل‌انگیزی را زنده می‌کرد که شاید غم و رنج این مدت، یادش را از یادم برده بود. روز تولد امام رضا علیه‌السلام که مجید برای ما یک بشقاب شیرینی آورد و روز اربعین که به نیت من یک ظرف شله زرد نذری گرفته و با دنیایی از حیا و محبت به در خانه‌مان آورده بود! طعمی که نه از جنس این دنیا که شبیه طعامی آسمانی در خاطرمان مانده و امشب با خوردن این بامیه، باز زیر زبانم جان گرفته بود. حالا دقایقی می‌شد که مجید به تماشای چشمان غرق در رؤیایم نشست و من متوجه نگاهش نشده بودم که سرانجام صدایم زد: «الهه!» و تا نگاهم به چشمان منتظرش

افتاد، لبخندی زد و پرسید: «به چی فکر می‌کردی؟» در برابر پرسش بی‌ریایش، صورتم به خنده‌ای ملیح باز شد و پاسخ دادم: «نمی‌دونم چرا، ولی تا این بامیه رو خوردم یاد اون روز افتادم که یه بشقاب شیرینی برامون آوردی... راستی اون روزی رو که برای من شله‌زرد گرفته بودی، یادته؟» از شنیدن این جملات لبریز از عطر خاطره، به آرامی خندیدم و با صدایی سرشار از احساس پاسخ داد: «مگه میشه یادم بره؟ من اون روز شله‌زرد رو فقط برای تو گرفته بودم... از وقتی اون ظرفواز توسینی برداشتم تا وقتی دادم به تو، هزار بار مُردم و زنده شدم! آخه نمی‌دونستم چه برخوردی می‌کنی. می‌ترسیدم ناراحت شی...» از تکرار لحظات به یادماندنی آن روز، دلم غمدیده‌ام قدری به وجد آمده و گوش‌هایم برای شنیدن بی‌قراری می‌کرد و او همچنان می‌گفت: «یه ده دقیقه‌ای پشت در خونۀ تون وایساده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم! چند بار دستم رو بردم بالا که در بزمن، باز پشیمون شدم... راستش دیگه منصرف شده بودم و داشتم برمی‌گشتم که خودت درو باز کردی و اومدی بیرون!» به این‌جا که رسید صورتش مثل ماه درخشید و با شوری عاشقانه ادامه داد: «وقتی خودت از در اومدی بیرون، نمی‌دونستم چی کار کنم! نمی‌تونستم تو چشمات نگاه کنم! همه تنم داشت می‌لرزید!» سپس به چشمانم دقیق شد و با صدایی که از باران عشقش نم زده بود، زمزمه کرد: «اللهه! نمی‌دونم چرا هر وقت تورو می‌دیدم همه تنم می‌لرزید! خندیدم و با نگاه مشتاقم ناگزیرش کردم تا اعتراف کند: «وقتی شله‌زرد رو از دستم گرفتی و برگشتم بالا، تا شب به حال خودم نبودم! آخه من عهد کرده بودم تا آخر ماه صفر صبر کنم، ولی دیگه صبر کردن برام سخت شده بود!» و بعد مثل این‌که احساس گرمی در دلش جان گرفته باشد، هلال لبخند در آسمان صورتش ظاهر شد و بالحنی لبریز ایمان ادامه داد: «اون روز تا شب همش پای تلویزیون نشسته بودم و پخش مستقیم کربلا رو می‌دیدم!» انگار یادش رفته بود که مقابل یک اهل تسنن نشسته که اینچنین از پیوند قلبش با کربلا می‌گفت: «فقط به گنبد امام حسین علیه السلام نگاه می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم! می‌گفتم من به خاطر شما صبر می‌کنم و خودتون کمکم کنید تا بتونم دووم بیارم!»

محوچشمانش شده بودم و باز هم نمی توانستم باور کنم که او چطور از پشت تصویر مجازی تلویزیون و از پس کیلومترها فاصله با کسی سخن می گوید که چهارده قرن پیش از دنیا رفته است و عجیب تر این که یقین دارد صدایش شنیده شده و دعایش به اجابت رسیده است! همان اعتقاد غریبی که از من هم می خواست تا به حقیقتش ایمان آورده و شفای مادرم را از این دریچه تازه طلب کنم!

* * *

چشمان بی رنگ مادر ثابت مانده و ردّ خونریزی معده اش که از دهانش بیرون می ریخت، روی صورت سفید و بی رنگش هر لحظه پررنگ تر می شد. هر چه صدایش می کردم جوابی نمی شنیدم و هر چه نگاهش می کردم حتی پلکی هم نمی زد که به ناگاه جریان نفسش هم قطع شد و قفسه سینه اش از حرکت باز ایستاد. جیغ هایی که می کشیدم به گوش هیچ کس نمی رسید و هر چه کمک می طلبیدم کسی را نمی دیدم. آنچنان گریه می کردم و ضجه می زدم که احساس می کردم حنجره ام به جراحی افتاده و راه گلویم بند آمده است که فریادهای مجید که به نام صدایم می زد و قدرتی که محکم شانه هایم را فشار می داد، چشمان و حشمت زده ام را گشود. هر چند هنوز قلبم کنار پیکری جان مادر در آن فضای مبهم جا مانده بود، اما خودم را در اتاق تاریکی دیدم که فقط برق چشمان مجید پیدا بود و نور ضعیفی که از پنجره اتاق به درون می تابید. مجید با هر دو دستش شانه هایم را محکم گرفته و با نفس هایی که از ترس به شماره افتاده بود، همچنان صدایم می زد. بدن سُست و سنگینم به تشک چسبیده و بالشتم از گریه خیس شده بود. مجید دست دراز کرد و دکمه چراغ خواب را فشار داد که با روشن شدن اتاق، تازه موقعیت خودم را یافتم. مجید به چشمان خیس از اشکم خیره شد و مضطرب پرسید: «خواب می دیدی؟» با آستین پیراهنم اشکم را پاک کرده و با تکان سر پاسخ مثبت دادم. با عجله از روی تخت بلند شد، از اتاق بیرون رفت و پس از لحظاتی با یک لیوان آب به نزدم بازگشت. لیوان را که به دستم داد، خنکای بدنه بلورینش، حرارت دستم را خنک کرد و با نوشیدن جرعه ای، آتش درونم خاموش

شد. می ترسیدم چشمانم را ببندم و باز خوابی هولناک ببینم. مجید کنارم لب تخت نشست و پرسید: «چه خوابی می دیدی که انقدر ترسیده بودی؟ هر چی صدات می کردم و تکونت می دادم، بیدار نمی شدی و فقط جیغ می زدی!» بغض را فرو دادم و با طعم گریه ای که هنوز در صدایم مانده بود، پاسخ دادم: «نمی دونم... ماما حالش خیلی بد بود... انگار دیگه نفس نمی کشید...» صورت مهربانش به غم نشست و با ناراحتی پرسید: «امروز بهش سرزدی؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: «صبح با عبدالله پیشش بودم... ولی از چند روز پیش که عملش کردن، حالش بدتر شده...» و باز گریه امانم نداد و میان ناله لب به شکوه گشودم: «مجید! ماما خیلی ضعیف شده، حالش خیلی بد...» و دوباره نغمه ناله هایم میان حق هق گریه گم شد و دل مجید بی قرار این حال خرابم، به تب و تاب افتاده بود که عاشقانه گونه های نمناکم را نوازش می داد و زیر لب زمزمه می کرد: «آروم باش الهه جان! آروم باش عزیز دلم! خدا بزرگه!» تا سرانجام از نوازش نرم انگشتانش، قلب غمزده ام قدری قرار گرفت. از زیر لایه اشک نگاهی به ساعت روی میز انداختم، دیگر چیزی تا سحر نمانده بود و من هم دیگر میلی به خوابیدن نداشتم که چند شبی می شد که از غصه مادر، شبم هم مثل روزم به بی قراری و بد خوابی می گذشت. بلاخره خودم را از روی تخت کندم و همچنان که از جا بلند می شدم، با صدایی گرفته رو به مجید کردم: «مجید جان! توب خواب! من میرم یواش یواش سحری رو آماده کنم.» به دنبال حرف من او هم نگاهی به ساعت کرد و با گفتن «منم خوابم نیامد.» از جا بلند شد و از اتاق بیرون آمد. وضو گرفتم، بلکه در فاصله کوتاهی که تا تدارک سحری داشتم، نمازی مستحبی خوانده و برای شفای مادر دعا کنم. مجید هم پشت سر من وضو گرفت و مثل شب های گذشته در فرصتی که تا سحر داشت، به نماز ایستاد. دو رکعت نماز حاجت خواندم و بعد از سلام نمازم، دستانم را مقابل صورتم گرفتم و با چشمانی که بی دریغ می بارید، خدا را خواندم و بسیار خواندم که بیش از این دل ما را در آتش انتظار اجابت دعایمان نسوزاند و هر چه زودتر شفای مادر نازنینم را عنایت کند، هر چند شفای حال مادرم دیگر شبیه معجزه ای شده بود که هر روز دست نیافتنی ترمی شد.

سحری پدر و عبدالله را بردم و داشتم سفره را برایشان می‌چیدم که عبدالله تکیه به در آشپزخانه زد و با لحنی لبریز درد پرسید: «تو بودی دیشب جیغ می‌زدی؟» از این‌که صدای ضجه‌هایم را شنیده بود، غمگین سر به زیر انداختم و او دوباره پرسید: «باز خواب مامانو می‌دیدى؟» با شنیدن نام مادر، اشک پای چشمم نشست و عبدالله که جوابش را از نفس‌های خیس من گرفته بود و توانی هم برای دلداری ام نداشت، با قدم‌هایی سنگین از آشپزخانه بیرون رفت. سفره را آماده کردم و خواستم بروم که پدر با چشمانی خواب‌آلود از اتاقش بیرون آمد، جواب سلام را زیر لبی داد و برای صرف سحری به آشپزخانه رفت. به خانه خودمان که بازگشتم، دیدم مجید سر به مُهر گذاشته و با دستانی که به نشانه دعا کنار سرش گشوده شده، لبانش به مناجات با خدا می‌جنبید. آهسته در را پشت سرم بستم تا خلوت خالصانه‌اش را به هم نزنم، پاورچین به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن میز سحری شدم. لحظاتی نگذشته بود که مجید با چشمانی که رد پای اشک روی مژگانش مانده بود، به آشپزخانه آمد و سر میز نشست. می‌توانستم حدس بزنم که از ضجه‌های نیمه شبم چقدر دلش به درد آمده و تا چه اندازه از این حال و روز من عذاب می‌کشد که اینچنین دل شکسته به درگاه خدا دعا می‌کند.

بعد از نماز صبح مشغول خواندن قرآن بودم که مجید کیفش را از کنار اتاق برداشت و آهسته زمزمه کرد: «اللهه جان! من دارم میرم، کاری نداری؟» سرم را بالا آوردم تا جواب خدا حافظی‌اش را بدهم که دیدم پیراهن مشکی به تن کرده است. قرآن را بوسیدم و با تعجب پرسیدم: «چرا مشکی پوشیدی؟» به لباس سیاهش نگاهی کرد و در برابر چشمان پرسشگرم پاسخ داد: «آخه امشب شب نوزدهمه!» تازه به خاطر آوردم که شب ضربت خوردن امام علی علیه السلام از راه رسیده و او به قدری دلبسته امامش بود که در سحرگاهی که به شب ضربت خوردن آن امام ختم می‌شود، لباس عزا به تن کند. از جا بلند شدم و با مهربانی پاسخش را دادم: «نه کاری ندارم! به سلامت!» و او با بدرقه با محبتم از در بیرون رفت. گرچه این روزها حالی برایم نمانده و هر روز دل مرده‌تر از روز گذشته بودم، ولی باز هم عادت روزهای

نخستین زندگی مان را از یاد نبرده و هر صبح برای خدا حافظی با مجید به بالکن می‌رفتم. پشت نرده‌های آهنی بالکن به انتظارش می‌ایستادم و او پیش از آنکه از در حیاط خارج شود، به سمت رو می‌چرخاند و برایم دست تکان می‌داد. صحنه زیبایی که تا هنگام بازگشتش به خانه و وصال دوباره مان، آرامبخش قلب‌های عاشقمان می‌شد.

حالا خلوت خانه، مجال خوبی برای مویه‌های غریبانه‌ام بود. به اتاق بازگشتم و همانجا پای دیوار نشستم. سرم را روی زانو گذاشته و با سپر انگشتان سردم، صورتم را پوشاندم تا مثل نیمه شب طنین گریه‌هایم به گوش عبدالله نرسد. برای دختری چون من که عاشق مادرم بودم، سخت بود که در طی مدتی کوتاه شاهد پَر پَر شدن گل‌های زندگی‌اش باشم! مادری که تا ماه پیش صدای قدم‌هایش را در حیاط خانه می‌شنیدم، عطر نفس‌هایش را در همه اتاق‌ها استشمام می‌کردم و حالا جز بدن نحیف و صورت بی‌رنگی که هیچ شباهتی به مادر زیبا و مهربانم نداشت، چیزی از وجودش نمانده بود. فقط خدا می‌داند که در این مدت چقدر دعا کرده و نماز و قرآن خوانده بودم تا مادرم شفا گرفته و دوباره با پای خودش به خانه‌ای که بی‌حضور او صفایی نداشت، قدم بگذارد، هر چند هنوز دعایم به اجابت نرسیده و دل بی‌قرارم آرام نگرفته بود. دیگر باید چه می‌کردم و به چه زبانی خدا را می‌خواندم که دعایم را بپذیرد و آرزویم را برآورده سازد؟ باید باور می‌کردم که نزد خدا آبرویی ندارم و دعای پرسوز و گدازم به درگاه پروردگارم ارزشی ندارد؟ مگر می‌شد باور کنم خدای مهربانی که بی‌آنکه بخوانمش اجابت می‌کند، حالا در برابر این همه ناله‌های عاجزانه‌ام بی‌تفاوت باشد! مگر می‌توانستم بپذیرم خدای رحمان و رحیمی که بی‌آنکه من بدانم هزار و یک بار از اسرم دور می‌کند، حالا به این همه گریه‌های مظلومانه‌ام عنایتی نکند! پس چه حاجبی در میان بود که مانع اجابت دعایم می‌شد؟ مگر در بیماری مهلک مادرم خیری نهفته و یا مگر در شفای شری پنهان شده بود که خدا اجابت آرزویم را به مصلحت نمی‌دانست! خسته از این همه باب اجابتی که به رویم بسته شده بود، تلویزیون را روشن کردم

بلکه فکرم به چیزی جز بیماری مادر مشغول شود. از دیشب که مجید اخبار می‌دید، هنوز روی شبکه خبر مانده و مجری شبکه در حال اعلام خبری مربوط به حوادث سوریه بود. خبری هولناک که از حمله تروریست‌های تکفیری به روستایی در سوریه و قتل عام وحشیانه پنجاه زن و کودک حکایت می‌کرد. فجایعی که حالا بعد از حدود دو سال از شروع بحران سوریه از جانیانی که خود را مسلمان می‌دانستند، چندان عجیب نبود، ولی برای دل شکسته من، شنیدن همین خبر کافی بود تا اشک گرمی در چشمانم حلقه زده و آه سردم در سینه حبس شود. با تمام شدن اخبار، شبکه را عوض کردم که تصویری از کربلا مقابل چشمانم ظاهر شد. مستندی مربوط به زیارتگاه‌های کشور عراق که در این بخش، شهر کربلا را مورد توجه قرار داده بود. بی‌توجه به چیزی که گوینده برنامه راجع به این مکان مقدس می‌گفت، نگاهم محو گنبد طلایی رنگش شده و بی‌آن‌که بخوام شیشه دلم ترک برداشت. مجید به گفته خودش از مقابل همین تصاویر و از همین راه دور با شخصی که تحت همین گنبد طلایی مدفون شده بود، درد دل کرده و حاجتش را گرفته بود، چیزی که باورش برای من سخت بود و عمل کردن به آن سخت‌تر! اما در هر حال او معتقد بود که از همین دریچه به خواسته دلش رسیده، پس چرا من با این همه سوز دل و اشک‌های هر شب و روزم، نمی‌توانستم شفای مادرم را از خدا بگیرم؟ یعنی در واسطه قرار دادن اولیای خدا در پیشگاه پروردگار، اعجازی نهفته بود که می‌توانست ناممکن‌ها را ممکن کند؟ یعنی اگر من هم خدا را به وسیله بندگان محبوب و برگزیده‌اش صدا می‌زدم، حاجابی که مانع به اجابت رسیدن دعایم بود، دریده شده و مادرم بار دیگر روی عافیت می‌دید؟ مگر نه این‌که مادر برایم تعریف می‌کرد که وقتی در سفر حج به مدینه منوره مشرف شده بود، نزد قبر پیامبر ﷺ برای سبز شدن دامن خواهرش دعا کرده و همان سال خاله فهیمه باردار می‌شود، در حالیکه هشت سال از ازدواجشان می‌گذشت و خدا به آن‌ها فرزندی نداده بود، پس وساطت اولیای الهی حقیقت داشت! مجید که از من نمی‌خواست دست از مذهب تسنن بردارم که فقط خواسته بود به شیوه عاشقانه‌ای که اهل

تشیع، پیامبر و فرزندانش علیهم السلام را به درگاه خدا واسطه قرار می دهند، عمل کرده و از سویدای دلم برای برآورده شدن آرزویم، صدایشان بزنم! هر چند اینگونه خدا را خواندن، برای من به معنای عمل کردن به عمق عقاید شیعه بود، ولی اگر به راستی شفای مادرم از این راه به دست می آمد، پذیرایش بودم و حاضر بودم با تمام وجودم به قلب اعتقادات شیعیان معتقد شده و همچون مجید و هر شیعه دیگری به دامان محمد و آل محمد علیهم السلام چنگ بزنم که من حاضر بودم برای سلامتی مادرم هر بار سنگینی را به دوش بکشم، حتی اگر این بار، پیروی از مجید شیعه ای باشد که تا امروز بارها سعی کرده بودم دلش را به سمت مذهب اهل تسنن ببرم! نگاهم به پرچم سرخ گنبد امام حسین علیه السلام مانده و دلم به امید معجزه ای که می توانست در زندگی مادرم رخ دهد، به سوی حرمش پرمی زد که او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله بود و در بارگاه الهی، آبرویی داشت که اگر طلب می کرد یقیناً اجابت می شد! حالا روحی تازه در کالبد بی جانم دمیده شده و حس می کردم تا استجاب دعایم فاصله زیادی ندارم که مجید قبلاً این راه را آزموده و به حقانیت مسیر اجابتش شهادت داده بود. حداقل برای منی که تمام پزشکان مادرم را جواب کرده و این روزها جولان عقاب مرگ را بالای سرش می دیدم، هر راه نرفته، حکم تکه چوبی را داشت که در اعماق دریایی طوفانی به دست غریقی می افتد و او را به دیدن دوباره ساحل و بازگشت به زندگی امیدوار می کند! تلویزیون را خاموش کرده و با عجله به سمت اتاق خواب رفتم. یکی دوبار دست مجید کتاب دعای کوچکی دیده بودم که شاید همان کتاب مفاتیح الجنان شیعیان بود و حالا به جستجویش تمام طبقات کمد دیواری را به هم ریخته و دست آخر در کَشوی میزپاتختی پیدایش کردم. لب تخت نشستم و کتاب را میان دستانم ورق می زدم و نمی دانستم باید از کجا شروع کنم و چه مناجاتی را بخوانم. کتابی قطور و در قطع کوچک که تمام صفحاتش از خطوط ریز دعا پوشیده شده بود. نگاه حیران و مضطربم سراسیمه بین صفحات به دنبال دعایی می گشت که برای شفای بیمار نافع باشد که به ناگاه کسی پشت دستم زد و دلم را لرزاند. اگر عبدالله مرا در این وضعیت می دید چه فکری می کرد؟

من بارها پیش عبدالله از تلاش هایم برای هدایت مجید به مذهب اهل تسنن، با افتخار سخن گفته و حالا نه تنها نظر او را ذره ای جلب نکرده بودم که کتاب مفاتیح الجنان را در دست گرفته و به امید شفای بیماری مادرم، چشم به ادعیه بزرگان اهل تشیع دوخته ام! اگر پدر و ابراهیم و بقیه خانواده می فهمیدند چقدر سرزنش می کردند که در عرض سه چهار ماه زندگی مشترک با یک مرد شیعه، از مذهب خودم دست کشیده و دلبسته اعتقادات شیعیان شده ام! ولی خدا بهتر از هر کسی آگاه بود که من به عقاید شیعه معتقد نشده بودم و تنها به کورسوی نور امیدی به دعایی از جنس توسل های عاشقانه شیعیان دل بسته بودم! من که به حقانیت مذهب ذره ای شک نکرده و هنوز در هوای دست کشیدن مجید از مذهب به روزهایی چشم داشتم که او هم مثل من با دستان بسته نماز بخواند، سر به فرش سجده کند، همه خلفای اسلام را به یک چشم بنگرد و به هر آنچه من باور دارم اعتقاد پیدا کند! ولی چه می توانستم بکنم وقتی خیالی وسوسه ام می کرد که باید این راه را هم تجربه کنم که شاید زنجیر پوسیده زندگی مادرم به این حلقه بسته باشد! کلافه از این همه احساس نیازی که در دل داشتم و راه پراز شک و ابهامی که پیش رویم بود، کتاب را بستم و بی آن که دعایی خوانده باشم، کتاب را در کشو گذاشته و خسته از اتاق بیرون رفتم.

بی حال از ضعف و تشنگی روزه داری در این روز گرم تابستان که خنکای کولر گازی اتاق هم حریف آتش باری اش نمی شد، روی کاناپه کنار هال دراز کشیدم که زنگ موبایلم به صدا درآمد. عبدالله بود و خواست تا آماده باشم که بعد از نماز ظهر به دنبالم بیاید و با هم به دیدار مادر برویم. این روزها دیدن مادر برای من تکلیف سختی بود که نه چشمانم توان ادایش را داشت و نه دلم تاب دوری اش را می آورد. سخت بود شاهد عذاب کشیدن مادرم باشم، هر چند ندیدن صورت مهربانش سخت تر بود و تلخ تر! نمازم را خوانده بودم که عبدالله رسید و با هم عازم بیمارستان شدیم. آفتاب گیر شیشه را پایین داد تا تیغ تیز آفتاب بعد از ظهر کمتر چشمانش را بسوزاند و مثل این که برای گفتن حرف هایش تمرین کرده باشد،

خیلی حساب شده آغاز کرد: «اللهه! من بهتر از هر کسی حال تو رو می فهمم! اگه تودختری منم پسرم! اون مادر منم هست! تازه اگه تو برای خودت یه خونه زندگی جدا داری، من همه زندگی ام مامانه! پس اگه حال من بدتر از تونباشه، بهتر نیس!» سپس همان طور که حواسش به ردیف اتومبیل های مقابلش بود، نیم نگاهی به چشمان غمزده ام کرد و با لحنی نرمتر ادامه داد: «اینارو گفتم که فکر نکنی من آدم بی خیالی هستم! به خدا منم خیلی عذاب می کشم! منم دارم از غصه مامان دیوونه میشم! ولی... ولی تو باید به خودت آرامش بدی! باید به خدا توکل کنی و راضی به رضای اون باشی!» از آهنگ جملاتش پیدا بود که چقدر از بهبودی مادر ناامید شده که اینچنین مرا به صبر و آرامش دعوت می کند. چشمانم به خط کشی حاشیه خیابان خیره مانده و دستم به مدد دلم که تاب شنیدن چنین حرف هایی رانداشت، گوشه چادر بندری ام را لوله می کرد و عبدالله که انگار خبر از قلب بی قرار من نداشت، همچنان می گفت: «خدا راضی نیس که توانقدر در برابر تقدیرش بی تابی کنی! بخدا خود مامانم راضی نیس تو با خودت اینجوری کنی! هرچی خدا بخواد همون میشه!» سپس آهی کشید و با لحنی لبریز غصه ادامه داد: «دیشب وقتی صدای جیغت رو شنیدم، جیگرم آتیش گرفت! آخه چرا با خودت اینجوری می کنی؟! در برابر سکوت مظلومانه ام، سری جنباند و با لحنی دلسوزانه سرزنشم کرد: «به فکر خودت نیستی، به فکر مجید باش! مجید این مدت خیلی داغون شده!» با چهار انگشت ردّ اشکم را از روی گونه ام پاک کردم و زیر لب پاسخ دادم: «دست خودم نیس عبدالله!» و آهنگ صدایم به قدری غمگین بود که چشمان عبدالله را هم خیس کرد و صدایش را در بغض نشاناد: «می دونم الله جان! ولی باید صبور باشی!» و خودش هم خوب می دانست که صبر در برابر چنین مصیبتی به زبان ساده بیان می شود که در عمل احساس تلخی بود که داشت گوشت و پوست مرا آب می کرد و وقتی تلخ تر شد که در بیمارستان حتی از دیدن نگاه مادر هم محروم شدیم. به گفته پرستاران تا ساعتی پیش به هوش بوده و بخاطر درد شدیدی که در سرتاسر بدنش منتشر شده، ناگزیر به استفاده از مسکن های

قدرتمندی شده بودند که مادر را به خوابی عمیق فرو برده بود. دقایقی به نظاره صورت زرد و استخوانی اش بالای سرش ایستادم و با چشمانی که دیگر اشکی برای ریختن نداشت، به بدنش که زیر ملحفه سفید رنگ چیزی از آن نمانده بود، با حسرت نگاه می‌کردم که پرستار کنارم ایستاد و زیر گوشم زمزمه کرد: «امشب شب قدره! برایش دعا کن! خدا بزرگه!» سرم را به سمت صورت ظریف و سبزه اش چرخاندم و بی آن که چیزی بگویم، فقط نگاهش کردم. حتماً نمی دانست که من از اهل تسنن هستم که با لبخندی امید بخش ادامه داد: «امشب دست به دامن حضرت علی علیه السلام شو! إن شاء الله که خدا مادرتو شفای خیر بده!» برای لحظاتی به چشمانش خیره ماندم و در جواب خیرخواهی اش به تشکری کوتاه بسنده کردم که اواز من همان چیزی را می‌خواست که مجید چند شب پیش طلب کرده و امروز هم از صبح دلم بهانه اش را می‌گرفت. در مذهب اهل تسنن هم به عبادت در شب های قدر و اعتکاف در مساجد تأکید فراوان شده و این شب ها برای ما هم بسیار محترم بود، با این تفاوت که شب قدر برای ما تنها شب نزول قرآن و شب عبادت بود، ولی برای شیعیان، این شب ها بوی ماتم شهادت امام علی علیه السلام و توسل به اهل بیت پیامبر علیهم السلام را هم می‌داد و بنا بر همین رسم بود که پرستار هم از من می‌خواست امشب به بهانه توسل به امام علی علیه السلام شفای مادرم را از درگاه خدا هدیه بگیرم!

عبدالله رفته بود با پزشک مادر صحبت کند که پس از چند دقیقه برگشت. با چشمانی که می‌خواست خون گریه کند و باز مردانه مقاومت می‌کرد، به مادر نگاهی غریبانه کرد و از من پرسید: «بریم الهه جان؟» وقتی پای تختش می‌ایستام، دل کندن از صورت مهربان و معصومش سخت بود و هر بار باید با دلی خون، پاره تنم را در این گوشه بیمارستان رها می‌کردم و می‌رفتم. شانه به شانه عبدالله را هروی طولانی بیمارستان را طی می‌کردم و جرأت نداشتم از صحبت های پزشک معالج مادر چیزی بپرسم و خود عبدالله هم تمایلی برای بازگو کردن این قصه مصیبت بار نداشت. به انتهای راهرو نرسیده بودیم که محمد و عطیه و بعد هم ابراهیم و لعیا

از در بزرگ شیشه‌ای عبور کرده و وارد سالن بیمارستان شدند. حالا آنچه عبدالله از من پنهان کرده بود باید برای آن‌ها بازگو می‌کرد، ولی باز هم ملاحظه کرد و ابراهیم و محمد را به گوشه‌ای کشاند تا صدایشان را نشنوم. لعیا دستم را گرفت و پیش از آنکه دل‌داری ام دهد، خودم را در آغوش خواهرانه‌اش رها کردم و هرآنچه در دلم مانده بود، بین دستانش زار زدم. عطیه با چشمانی که از گریه سرخ شده بود، فقط نگاهم می‌کرد و مثل این‌که نداند در پاسخ این همه درد ورنجم چه بگوید، بی‌صدا گریه می‌کرد و برای من که خواهری نداشتم و تنها همدم غم‌هایم مجید و عبدالله بودند، غم‌خواری‌های زنانه لعیا و عطیه، موهبت خوبی بود که بار سنگین دلم را قدری سبک کرد.

در همه خیابان‌ها پرچم سیاه شهادت امام علی علیه السلام برپا شده و شهر درست مثل دل من، رنگ عزا به خود گرفته بود. به خانه که رسیدیم، پیش از آنکه به طبقه بالا بروم، عبدالله به چشمان خسته‌ام نگاهی کرد و با محبتی برادرانه گفت: «الهه جان! امشب من خودم افطاری درست می‌کنم. نمی‌خواود زحمت بکشی!» و من هم به قدری خسته و ناتوان بودم که با تکان سر پیشنهادش را پذیرفتم و با قدم‌هایی سنگین به طبقه بالا رفتم. چادرم را از سرم باز کردم و بی‌حوصله روی مبل نشستم که یادم افتاد امروز هنوز جزء قرآنم را نخوانده‌ام. بهانه خوبی بود تا شیطان را لعنت کرده، وضو بگیرم و برای قرائت قرآن روبه قبله بنشینم. عهد کرده بودم ختم قرآن ماه رمضان امسال را به نیت مادر بخوانم که نتوانسته بود بخاطر بیماری سختش، در این ماه رمضان قرآن را ختم کند و با هرآیه‌ای که می‌خواندم از خدا می‌خواستم تا ماه رمضان سال بعد بتواند بار دیگر پای رحل قرآن نشسته و دوباره صدای قرائتش در فضای خانه بپیچد.

دقایقی به اذان مغرب مانده بود که مجید با لب‌هایی خشک از روزه‌داری و چشمانی که از شدت تشنگی گود افتاده بود، به خانه بازگشت. دلم می‌خواست مثل روزهای نخست ازدواج‌مان در مقابل این همه خستگی‌اش، بانویی مهربان و خوشرو باشم، ولی اندوه پنهان در دلم آشکارا در چشمانم پیدا بود که با نگاه

مهربانش به دل‌داری ام آمد و پرسید: «حال مامان چگونه؟» نومیدانه سرم را به زیر انداختم و با صدایی که میان بغض گلویم دست و پا می‌زد، پاسخ دادم: «خوب نیس مجید، اصلاً خوب نیس!» همان‌طور که نگاه می‌کرد، دیدم که از سوز پاسخ محنت بارم، چشمانش آتش گرفت و به جای هر جوابی، اشکی را که به میهمانی چشمانش آمده بود، با چند بار پلک زدن مهار کرد و ساکت سر به زیر انداخت. سفره افطارمان با همه شیرینی شربت و خرمایی که میانش بود، تلخ‌تر از هر شب دیگر سپری شد که نه دیگر از شیرین‌زبانی‌های زنانه من خبری بود و نه از خنده‌های شیرین مجید!

سلام نماز عشایم را که دادم، دیدم مجید در چهار چوب در اتاق با سر کج ایستاده تا نماز تمام شود. پیراهن مشکی‌اش را پوشیده و با همان مفاتیح کوچک، مهیای رفتن شده بود. در برابر نگاه پرسشگرم، قدم به اتاق گذاشت، مقابلم روی زمین نشست و منتظر ماند تا تسبیحاتم تمام شود. ذکر آخر را که گفتم، پیش دستی کردم و پرسیدم: «جایی می‌خوای بری؟» شرمند سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته پاسخ داد: «دلم نمی‌خواد تو این وضعیت تنهات بذارم الهه جان! ولی میرم تا برای مامان دعا کنم!» سپس آهسته سرش را بالا آورد تا تأثیر کلامش را در نگاهم ببیند و در برابر سکوتم با مهربانی ادامه داد: «راستش من خیلی اهل هیئت و مسجد نیستم. ولی شب‌های قدر دلم نمی‌یاد تو خونه بمونم!» و من باز هم چیزی نگفتم که لبخند غمگینی روی صورتش نقش بست و گفت: «امشب می‌خوام برم احیاء بگیرم و برای شفای مامان دعا کنم!» همچنان که سجاده‌ام را می‌پیچیدم، زیر لب زمزمه کردم: «التماس دعا!» می‌ترسیدم کلامی بیشتر بگویم و از احساس قلبی‌ام با خبر شوم که چطور از صبح دلم برای توسل‌های شیعه‌وارش به تب و تاب افتاده و به این آخرین روزنه اجابت، چشم امید دارم که سکوت طولانی شد و پرسید: «الهه جان! ناراحت نمی‌شی تنهات بذارم؟» لبخند کمرنگی زدم و با لحنی لبریز عطفوت جواب دادم: «نه مجید جان! ناراحت نیستم، برو به سلامت!» از آهنگ صدایم، دلش آرام گرفت، سبک از جا بلند شد و از اتاق

بیرون رفت. پشت در که رسید، به سمت برگشت و با مهربانی تأکید کرد: «الهه جان! آگه کاری داشتی یه زنگ بزن.» و چون تأییدم را دید، در را گشود و رفت و من ماندم با حسرتی که روی دلم ماند و حرفی که نتوانستم به زبان بیاورم! تردید داشتم که آیا راهی که می‌روم مرا به آنچه می‌خواهم می‌رساند یا بیشتر دلم را معطل بیراهه‌های بی نتیجه می‌کند! می‌ترسیدم که عبدالله با خبر شود و نمی‌توانستم نگاه ملامت بارش را تحمل کنم! می‌ترسیدم پدر بفهمد و با لحن تلخ و تندش، مرا به باد سرزنش‌های پر غیظ و غضبش بگیرد! ولی... ولی اگر آن سوی همه این ترس و تردیدها، پلی بود که مرا به حاجت دلم می‌رساند و سلامتی را به تن رنجور مادرم باز می‌گرداند، چه دلیلی داشت که با اما و اگرهای محتاطانه، از بازگشت خنده به صورت مادرم دریغ کنم و آنچنان عاشق مادرم بودم که همه این ناخوشی‌ها را به جان بخرم و به سمت بالکن بدوم. فقط دعا می‌کردم دیر نشده و مجید نرفته باشد و هنوز قدم به بالکن نگذاشته بودم که صدای به هم خوردن در حیاط، خبر از رفتن مجید داد و امیدم را برای رفتن ناامید کرد، ولی برای پیوستن به این توسل پُرشور و عاشقانه به قدری انگیزه پیدا کرده بودم که چادرم را به سرانداخته و با گام‌هایی بلند، از پله‌ها سرازیر شدم و طول حیاط را به شوق رسیدن به مجید دویدم. از در که خارج شدم، سایه مجید را دیدم که زیر نور زرد چراغ‌های کوچکی می‌رفت و هر لحظه از من دورتر می‌شد، ولی نه آنقدر که صدایم را نشنود. همچنان که به سمتش می‌دویدم، چند بار صدایش کردم تا به سمتم چرخید و با دیدن من میان کوچکی خشکش زد. نزدیکش که رسیدم به نفس نفس افتاده بودم که حیرت زده پرسید: «چی شده الهه؟» نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم و چگونه بگویم که می‌خواهم با تو بیایم و چون تو دعا بخوانم و مثل تو حاجت بگیرم. در تاریکی شب به چراغ چشمان زیبایش پناه بردم و با لحنی معصومانه پرسیدم: «میشه منم باهات بیام؟» نگاه متعجبش به چشمان منتظر و مشتاقم خیره ماند تا ادامه دهم: «منم می‌خوام پیام برای مامان دعا کنم...» از احساسی که در دلم می‌جوشید، چشمانم به وجد آمد، اشک شوق روی مژگانم نشست و با صدایی که تارهایش

از اشتیاق به لرزه افتاده بود، زمزمه کردم: «مجید! می‌خوام امشب شفای مامانم رو از حضرت علی علیه السلام بگیرم!» در چشمانش دریای حیرت به تلاطم افتاده بود و بی‌آن‌که کلامی بگوید، محو حال شیدایی‌ام شده و من با صدایی که میان گریه دست و پا می‌زد، همچنان ناله می‌زدم: «مگه نگفتی از ته دل صداشون کنم؟ مگه نگفتی دست رد به سینه کسی نمی‌زنی؟ مگه نگفتی اونقدر پیش خدا آبرو دارن که خدا به احترام اونا هم که شده دعامون رو مستجاب می‌کنه؟» و چون چشمانش رنگ تصدیق کلامم را گرفت، میان اشک‌های صادقانه‌ام اعتراف کردم: «حُب منم می‌خوام امشب بیام از ته دلم صداشون کنم!» ناباورانه به رویم خندید و با لحنی لبریز ایمان جواب داد: «مطمئنم حضرت علی علیه السلام امشب بهت جواب میده! الهه! مطمئنم امشب خدا شفای مامانو میده!» و با امیدی که در قلب‌هایمان جوانه زده بود، دوشادوش هم به راه افتادیم. احساس می‌کردم قدم‌هایم از هم پیشی می‌گیرند تا زودتر به شفاخانه‌ای که او پیش چشمانم تصویر کرده بود، برسیم. به نیم‌رخ صورتش که از شادی می‌درخشید، نگاه کردم و پرسیدم: «مجید جان! برای احیاء کجا میری؟» لب‌خندی زد و همچنان‌که نگاهش به روبرو بود، پاسخ داد: «امام زاده سید مظفر علیه السلام». با شنیدن نام امامزاده سید مظفر علیه السلام که مشهورترین امامزاده بندر بود، تصویر مرقد زیبایش پیش چشمانم مجسم شد که بارها از مقابلش عبور کرده، ولی هیچ‌گاه قدم به صحنش نگذاشته بودم. مجید نفس بلندی کشید و گفت: «من تو این یه سالی که تو این شهر بودم، چند بار رفتم اونجا. به خصوص اون روزهای اولی که اومده بودم بندر، هر وقت دلم می‌گرفت، می‌رفتم اونجا!» سپس نگاهم کرد و مثل این‌که هنوز در تحریر تصمیمی که گرفته بودم، مانده باشد، پرسید: «الهه! چی شد که یه دفعه اومدی؟» و این بار اشکم را از روی گونه‌هایم پاک نکردم تا سند دل سوخته و قلب شکسته‌ام باشد و جواب دادم: «مجید! حال مامانم خیلی بده! امروز عبدالله هم داشت منو آماده می‌کرد تا دیگه ازش دل بپریم!» سپس با نگاه منتظر معجزه‌ام به چشمان خیسش خیره شدم و با گریه گفتم: «ولی تو گفتی که خیلی‌ها تو این هیئت‌ها حاجت گرفتن! من

امشب دارم به امید میام مجید! من امشب دارم میام که شفای مامانو بگیرم! که شیشه بغضم در گلو شکست و هق هق گریه‌هایم که امشب رنگ امید و آرزو گرفته بود، پرده سکوت شب را پاره کرد. نگاه مجید در برابر طوفان امیدی که در وجودم به راه افتاده و در و دیوار جانم را به هم می‌کوبید، به لرزه افتاده و از چشمانش خوب می‌خواندم که پریشان اجابت دعایم شده است!

خیابان منتهی به امامزاده از اتومبیل‌های پارک شده پُر شده بود و سیل جمعیت به سمت حرم در حال حرکت بودند. در انتهای خیابان، هاله‌ای آمیخته به انوار نقره‌ای و فیروزه‌ای، گنبد و بارگاه امامزاده را در آغوش گرفته بود و صدای قرائت دعایی از سمت حرم به گوشم می‌رسید که تازه به فکر افتادم من از این مراسم احیاء چیزی نمی‌دانم و با دلواپسی از مجید پرسیدم: «مجید! من باید چی کار کنم؟» و در برابر نگاه متعجبش، باز سؤال کردم: «یعنی الان چه دعایی باید بخونم؟» سپس به دستان خالی‌ام نگاهی کردم و دستپاچه ادامه دادم: «مجید! من با خودم قرآن و کتاب دعا نیاوردم!» در برابر این همه اضطرابم، لبخندی پُرمهر و محبت روی صورتش نشست و با متانت پاسخ داد: «الله جان! کتاب که حتماً تو حرم هست! منم با خودم مفاتیح آوردم. لازم نیست کار خاصی بکنی! هر جوری دوست داری دعا کن و با خدا حرف بزن...» که با رسیدن به درب حرم، حرفش نیمه تمام ماند. صحن از جمعیت پُر شده و جای نشستن نبود و افراد جدیدی که قصد شرکت در مراسم شب قدر را داشتند، در اطراف حرم، زیراندازی انداخته و همانجا می‌نشستند. مانده بودیم در این ازدحام جمعیت کجا بنشینیم که صدای زنی توجه‌مان را جلب کرد. چند زن سالخورده روی حصیر سبزرنگ بزرگی نشسته بودند و کنارشان به اندازه چند نفر جای نشستن بود که با خوشرویی تعارف‌مان کردند تا روی حصیرشان بنشینیم. مجید به من اشاره کرد تا بنشینم و خودش مثل این‌که معذب باشد، خواست جای دیگری پیدا کند که یکی از خانم‌ها با مهربانی صدایش کرد: «پسرم! بیا بشین! جا زیاده!» در برابر لحن مادرانه‌اش، من و مجید دمپایی‌هایمان را درآوردیم و با تشکری صمیمانه روی حصیر نشستیم؛ طوری که

من پیش آن‌ها قرار گرفتم و مجید گوشه حصیر نشست. احساس عجیبی داشتم که با همه بیگانگی‌اش، ناخوشایند نبود و شبیه تجربه سختی بود که می‌خواست به آینده‌ای روشن بدل شود. آهسته زیر گوش مجید نجوا کردم: «مجید! دارن چه دعایی می‌خونن؟» همچنان که میان صفحات مفاتیح دنبال دعایی می‌گشت، پاسخ داد: «دارن جوشن کبیر می‌خونن الهه جان!» و جمله‌اش به آخر نرسیده بود که دعای مورد نظرش را یافت، مفاتیح را میان دستانش مقابل صورتم گرفت و گفت: «این دعای جوشن کبیره! فراز ۰۴۶.» و با گفتن این جمله مشغول خواندن دعا به همراه جمعیتی شد که همه با هم زمزمه می‌کردند و حالا من به عنوان یک سنی می‌خواستم هم نوای این جمعیت شیعه، دعای جوشن کبیر بخوانم. سراسر دعا، اسامی الهی بود که میان هرفرازش، از درگاه خدا طلب نجات از آتش دوزخ می‌کردند. حالا پس از روزها رنج و محنت، تکرار اسماء الحسنی خداوند، مرهمی بر زخم‌های دلم بود که به قلبم آرامش می‌بخشید. با قرائت فراز صدم، دعای جوشن کبیر خاتمه یافت و فردی روحانی بر فراز منبر مشغول سخنرانی شد. گوشم به صحبت‌هایش بود که از توبه و طلب استغفار می‌گفت و همان‌طور که نگاهم به گنبد فیروزه‌ای و پرنقش و نگار امامزاده بود، در دلم با خدا نجوای کردم که امشب به چشمان خیس و دست‌های خالی‌ام رحمی کرده و مادرم را به من بازگرداند. گاهی به آسمان می‌نگریستم و در میان ستاره‌های پرنور، با کسی درد دل می‌کردم که امشب تمام این جمعیت به حرمت شهادتش لباس سیاه پوشیده و بر هر بلندی پرچم عزایش افراشته شده بود، همان کسی که بنا بود امشب به آبرویش، خدا مرا به آرزویم برساند. سخنرانی تمام شده و مراسم روضه و سینه‌زنی برپا شده بود، گرچه من پیش از دیگر عزاداران، به ماتم بیماری مادرم به گریه افتاده و به امید شفایش به درگاه پروردگارم، ضجه می‌زدم. گریه‌های آرام مجید را می‌شنیدم و شانه‌هایش را می‌دیدم که زیر بار اشک‌های مردانه‌اش به لرزه افتاده و نمی‌دانستم از آنچه مداح مراسم در مصایب امام علی علیه السلام می‌خواند، ناله می‌زند یا از شنیدن گریه‌های عاجزانه من اینچنین غریبانه اشک می‌ریزد. نمی‌دانم چقدر در آن حال

از نغمه پرسوز و گداز دختر اهل سنتی که با طنین هزاران شیعه یکی شده و تا عرش خدا قدمی کشید! زیر سایه قرآنی که بر سر گرفته و دستی که به تمنا به سوی پروردگارم گشوده بودم، باور کردم که دعایم به اجابت رسیده و ایمان آوردم اولیایی که میان حق هق گریه‌هایم، نامشان را زمزمه می‌کنم، مرا به خواسته دلم رسانده و با آبرویی که پیش خدا دارند، در همین لحظه شفای مادرم را از پیشگاه پروردگار عالم گرفته‌اند که دیگر نه از آشوب قلبم خبری بود و نه از پریشانی اندیشه‌ام که احساس می‌کردم فرشتگان با پرنیان بال‌هایشان، گونه‌هایم را نوازش داده و مزده اجابت را در گوش جانم زمزمه می‌کنند.

قرآن را که از روی سرم برداشتم، دلم به اندازه‌ای سبک شده بود که بی‌آن که بخواهم گل خنده روی صورتم شکفت و نفسی که این مدت در قفسه سینه‌ام حبس شده بود، آزادانه در گلویم پرواز کرد و قلبم را از غل و زنجیر غم‌رهایی بخشید. مجید با هر دو دستش، قطرات اشک را از صورتش پاک کرد و با چشمانی که از زلالی گریه، همچون آینه می‌درخشید، نگاهم کرد و پیش از آنکه چیزی بگوید، بالبخند شیرینم اوج رضایتم را نشان دادم. با دیدن شادی چشمانم که مدت‌ها بود جز غصه رنگ دیگری به خود نگرفته بود، صورتش از آرامشی عمیق پوشیده شده و لب‌هایش به خنده‌ای دلگشا باز شد و این همه نبود جز احساس لطیفی که بر اثر مناجات با خدا، در وجودمان ته نشین شده و چشم امید مان را به انتظار روزی نشانده بود که مادر بار دیگر در میان خلعت زیبای عافیت به خانه بازگردد.

* * *

غروب ۱۷ مرداد ماه سال ۹۲ از راه رسیده و خبر از طلوع هلال ماه شوال و رسیدن عید فطر می‌داد. خورشید چادر حریرش را از سربندر جمع کرده و آخرین درخشش‌های به رنگ عقیقش از لابه‌لای زلف نخل‌های جوان، به حیاط خانه سرک می‌کشید. بی‌توجه به ضعف روزه‌داری و گرمای خرماپزانی که همچنان در هوا شعله می‌کشید، حیاط را شسته و با شور و شعفی که در دلم می‌جوشید،

همانجالب حوض نشستم و با نگاهی که دیگر رسیدن مرادش را نزدیک می‌دید، در حیاط با صفای خانه گشتی زدم که به امید خدا همین روزها بار دیگر قدم‌های سبک مادرم را به خودش می‌دید. سه شب قدر در امامزاده احیا گرفته و جوشن کبیر خوانده بودم، گوش به نغمه نوحه‌های شهادت امام علی علیه السلام به یاد درد و رنج مادر مظلوم و مهربانم گریه کرده بودم، قرآن به سر گرفته و میان ناله‌های عاجزانه‌ام خدا را به نام پیامبر و فرزندان صلی الله علیهم سوگند داده بودم و در این چند روز آنقدر دعا خوانده و ختم صلوات برداشته بودم که سرپای وجودم به شفای مادرم یقین پیدا کرده و هر لحظه منتظر خبری خوش بودم که مژده آمدنش را بدهد. هر چند خبرهایی که عبدالله از بیمارستان می‌آورد، چندان امیدوار کننده نبود و هر بار که به ملاقات مادرم می‌رفتم، چشمانش بی‌رنگ‌تر و صورتش استخوانی‌تر شده بود، ولی من به نجوهای عاشقانه‌ای که در شب‌های قدر زمزمه کرده و ضجه‌هایی که از اعماق قلبم زده بودم، آنچنان ایمان داشتم که دیگر از اجابت دعایم ناامید نمی‌شدم! همانگونه که مجید یادم داده بود، از ته دلم امام علی علیه السلام را صدا زده، به گرم امام حسن علیه السلام متوسل شده و با امام حسین علیه السلام درد دل کرده بودم و حالا به انتظار وعده‌ای که مجید برای رسیدن به آرزویم داده بود، چشم به فدایی روشن داشتم.

هوا گرگ و میش شده بود که از نخلستان کوچک حیاط خانه دل‌کندم و بعد از آماده کردن افطاری پدر و عبدالله، به طبقه بالا رفتم. ماه رمضان رو به پایان بود و من خوشحال بودم که امسال قرآن را به نیت مادرم ختم کرده و ثوابش را نذر سلامتی‌اش کرده بودم. آخرین سفره افطار را روی میز غذاخوری آشپزخانه چیدم و به سراغ کتاب مفاتیح رفتم. یکی از خانم‌های شیعه در امامزاده سید مظفر علیه السلام گفته بود که برای روا شدن حاجتم هر شب دعای توسل بخوانم و در این یک هفته هر شب قبل از افطار، به نیت بهبودی حال مادر، دعای توسل را از روی مفاتیح کوچک مجید می‌خواندم. دعای زیبایی که در این چند شب، حلقه توسل را به در خانه اهل بیت پیامبر متصل کوبیده و نگاهم را منتظر عنایتی به آینده‌ای

نه چندان دور دوخته بود. دعا تمام شده و همچنان که کتاب مفاتیح در دستم بود، باز هم خدا را می خواندم که کسی به در زد. از ترس این که مبدا عبدالله یا پدر مفاتیح را در دستانم ببینند، با عجله کتاب را در کشو گذاشتم و با گام هایی سریع از اتاق بیرون رفتم و در را گشودم که دیدم عبدالله است. بشقاب شیرینی در دستش بود و چشمانش گرچه زیر لایه ای از اندوه، ولی به رویم لبخند می زد. تعارفش کردم که با مهربانی پاسخ داد: «نه دیگه، موقع افطاره، مزاحم نمیشم!» سپس بشقاب را به دستم داد و عید را تبریک گفت که من در انتظار خبری خوش، پرسیدم: «عبدالله! از مامان خبری نداری؟» در برابر سؤال مکثی کرد و با تعجب جواب داد: «نه، از بعد از ظهر که با هم رفته بودیم بیمارستان، دیگه ازش خبری ندارم.» سپس با لحنی مشکوک پرسید: «مگه قراره خبری بشه؟» لبخندی زد و گفت: «نه، همینجوری پرسیدم.» که سایه مجید در پیچ پله پیدا شد و توجه عبدالله را به خودش جلب کرد. به گرمی با هم دست داده و عید را تبریک گفتند که با بلند شدن صدای اذان مغرب، عبدالله خدا حافظی کرد و رفت. مجید با صورتی که چون همیشه می خندید، وارد خانه شد. مثل هر شب عید دیگری، شیرینی خریده و با کلام دلنشینش عید را تبریک گفت. نماز مغرب را خواندیم و آخرین افطار ماه رمضان امسال را نه به حلاوت رطب و شیرینی که به اشتیاق شفای مادر، با شادی نوش جان کردیم.

شب عید فطر با عطر امیدی که به سلامتی مادرم پیدا کرده بودم و دغدغه خاطری که این روزها به یمن توسل به خاندان پیامبر کمتر عذابم می داد، فرصت خوبی به دلتم داده بود تا خلوتی زیبا و عاشقانه با مجید داشته باشم. قالیچه کوچکی در بالکن انداخته و در همان فضای کوچک که به نوعی حیاط خانه مان بود، به میهمانی شب گرم و زیبای بندر رفته بودیم. آسمان صاف و پرستاره آخر شب، سقف این کلبه کوچک بود و منظره پیوند دریا و شهر و نخلستان، پیش رویمان خود نمایی می کرد. مجید همان طور که به نقطه ای نامعلوم در دل سیاهی پرمرز و راز شب نگاه می کرد، با صدایی آهسته گفت: «سال پیش این موقع تازه

کارم درست شده بود و می‌خواستم پیام بندر.» سپس به چشمان مشتاقم نگاهی کرد و با لبخندی که روی صورتش موج می‌زد، ادامه داد: «پارسال هیچ وقت فکر نمی‌کردم سال دیگه یه همچین شبی تو بالکن یه خونه قشنگ، کنار زنم نشسته باشم!» لحن لبریز احساسش، صورت مرا هم به خنده‌ای ملیح باز کرد و وسوسه‌ام کرد تا با شیطنتی زنانه بپرسم: «خُب حالا خوشحالی یا پشیمونی؟» از سؤال سرشار از شرارتم، خنده‌اش گرفت و با چشمانی که از شادی می‌درخشید، پاسخ داد: «الهه! زندگی با تو اونقدر لذت بخشه که من پشیمونم چرا زودتر نیومدم بندر!» و صدای خنده‌اش که روزها بود دیگر در خانه نیپیچیده بود، بار دیگر فضای بالکن را پُر کرد و دوباره آهنگ خوش زندگی را به یادم آورد، گرچه جای خالی مادر در چنین شبی، ته دلم را خالی می‌کرد و اجازه نمی‌داد با خیالی آسوده با شادی زندگی همگام شوم که به عمق چشمان مهربان مجیدم نگاه کردم و با لحنی لبریز امید و آرزو پرسیدم: «مجید! مامانم خوب میشه، مگه نه؟» و شنیدن همین جمله کوتاه از زبان من کافی بود تا خنده از روی صورتش محو شده و با چشمانی که به ورطه اضطراب افتاده بود، برای لحظاتی تنها نگاهم کند. پیش چشمان منتظرم، نفس بلندی کشید که اوج نگرانی‌اش را از لرزش قفسه سینه‌اش حس کردم و بلاخره با لحنی که پیوند لطیفی از بیم و امید بود، جواب داد: «الهه جان! همه چی دست خداست!» سپس آفتاب امید در آسمان چشمانش درخشید و با مهربانی دلداری‌ام داد: «الهه! من مطمئنم خدا این همه گریه‌های تورو بی جواب نمی‌ذاره!» و با این کلامش، دلم را حواله به تقدیر الهی کرد که باز اشک پای چشمانم زانو زد. من هم اعتقاد داشتم که همه امور عالم به اراده پروردگار بستگی دارد و خوب می‌دانستم که حال مادرم نه تنها تفاوتی نکرده که همچنان چراغ زندگی‌اش کم سوتر می‌شود، ولی به اجابت گریه‌ها و ضجه‌های شب‌های امامزاده آنقدر دل بسته بودم که دیگر نمی‌توانستم امیدم را از دست بدهم. اشکم را پاک کردم و با سکوت پر شکوهم، اوج ایمانم به کرامت اولیای الهی را به نمایش گذاشتم که مجید خرسند از دل صبور و روح آرامم، لبخندی زد و گفت: «الهه

جان! تو اولین کسی نیستی که داری این راهومیری، آخرین نفرم نیستی! خیلی‌ها قبل از تو این راه رو تجربه کردن و بهش ایمان دارن! إن شاء الله مامان خوب میشه و دوباره برمی‌گرده خونه! من دلم گواهی میده که خیلی زود این اتفاق می‌افته! من مطمئنم که تو همین شب‌های قدر حاجتمون رو از خدا گرفتیم!» و این از پاکی پیوند قلب‌های عاشقمان بود که او همان حرف‌هایی را به زبان می‌آورد که حقیقت پنهان شده در دل من بود، هرچند حرفی گوشه دل من مانده بود که شاید دل او خبر هم نداشت که من هنوز با همین قلبی که این روزها فقط برای مادر می‌تپید، باز هم برای هدایت او به مذهب اهل تسنن دعا می‌کردم و همچنان منتظر هر فرصتی بودم که با اشارتی دل پاکش را متوجه حقانیت مذهبم کنم که لبخندی زدم و با مهربانی آغاز کردم: «مجید جان! من حرف تو رو قبول کردم و از تِه دلم امام علی علیه السلام رو صدا زدم. بخدا از تِه دلم با امام حسین علیه السلام حرف زدم. ولی تو... و خوب فهمید در دلم چه می‌گذرد که لبخندی لبریز متانت روی صورتش نشست و با سکوت سرشار از آرامشش اجازه داد تا ادامه دهم: «حُب منم دوست دارم تو هم به حرفایی که من می‌زنم توجه کنی، همونجوری که من به حرف تو گوش کردم.» هر کلامی که می‌گفتم، صورتش بیشتر به خنده گشوده می‌شد و مهربانتر نگاهم می‌کرد تا هر چه روی دلم سنگینی می‌کند، بی‌هیچ پروایی به زبان بیاورم: «مجید! من اومدم امامزاده، احیا گرفتم، هر روز دارم دعای توسل می‌خونم. حُب تو هم یه بار امتحان کن!» در جوابم نجابت به خرج داد و به رویم نیاورد که من همه این راه‌ها را به آرزوی شفای مادرم رفتم و نپرسید که او به چه امیدی تن به مذهب اهل سنت دهد تا من هم قاطعانه پاسخ دهم به امید تقرب به خدا به مذهب عامه امت اسلامی پیبوند و در عوض با لحنی لبریز محبت پرسید: «چی رو امتحان کنم الهه جان؟» و من بی‌درنگ جواب دادم: «حُب تو هم مثل من وضوبگی، مثل من نماز بخون...» و پیش از این که خطابه‌ام به آخر برسد، با چشمان کشیده و پُر احساسش به رویم خندید و با کلماتی ساده پاسخم را داد: «الهه جان! من که از تو نخواستم شیعه بشی! من از تو نخواستم دست از عقاید خودت برداری! حتی ازت

نخواستم برای یه بارم که شده درمورد عقایدی که من دارم، فکر کنی! من فقط ازت خواستم دعا کنی، همین!» سپس به چشمانم خیره شد و با گلایه لطیفی که در انتهای صدایش پیدا بود، گفت: «ولی تواز من می‌خوای از عقاید دست بکشم. خُب قبول کن این کار سختیه!» و پیش از آن که به من مجال هر پاسخی دهد، با لحنی عاشقانه ادامه داد: «الهی جان! من و تو همینجوری با هم خوشبختیم! من همینطوری که هستی عاشقت هستم! الهی، تو همونی هستی که من می‌خواستم! بخدا من کنار تو هیچی کم ندارم!» سپس چشمانش رنگ تمنا گرفت و با هلال لبخندی که لحظه‌ای از آسمان صورتش مخفی نمی‌شد، تقاضا کرد: «نمیشه تو هم همینجوری که هستم، قبولم داشته باشی؟» و خاطرش آنقدر عزیز بود که دیگر هیچ نگویم و در عوض، تمام احساس قلبم را به چشمان منتظرش هدیه کرده و با کلام پُر مهرم خواسته دلش را برآورده سازم: «مجید جان! منم همینجوری که هستی دوست دارم!» و همین جمله ساده و سرشار از محبتم کافی بود تا به مباحثه عقیدتی مان پایان داده و در عوض، مطلع یک غزل زیبا و ماندگار شود. لحظات پُر شوری که در زندگی عاشقانه مان کم نبود و با همه تکراری بودنش، باز هم به قدری شیرین و رؤیایی بود که نظیرش را در کنار هیچ کس و در هیچ کجای دنیا سراغ نداشته باشم. ساعتی به میزبانی نسیم گرم و دلنوازی که عطر خلیج فارس را به همراه می‌کشید، چشم به سقف بلند آسمان، میهمان خلوت ناب و بی‌ریایی بودیم که فقط ندای نگاه من شنیده می‌شد و نغمه نفس‌های مجید و حرف‌هایی که از جنس این دنیا نبود و عشق پاکمان را در پیشگاه پروردگار به تصویر می‌کشید که به خاطر آمد امشب ختم صلواتم را فراموش کرده‌ام. ختم صلواتی که هدیه به روح محمد و آل محمد علیهم‌السلام بود و بنا به گفته خانمی که آن شب در امانزاده میهمان حصیرش بودیم، این ختم صلوات معجزه می‌کرد. رو به مجید کردم و گفتم: «مجید جان! یادم رفت صلوات‌های امشبم رو بفرستم.» و با گفتن این حرف، از جا بلند شدم و برای برداشتن تسبیح به سمت اتاق رفتم. تسبیح سفید رنگم را از داخل سجاده برداشتم و به بالکن بازگشتم که مجید پرسید: «چندتا

صلوات باید بفرستی؟» دانه‌های تسبیح را میان انگشتانم مرتب کردم و پاسخ دادم: «هر شب هزارتا.» مجید چین به پیشانی انداخت و با خنده گفت: «اوه! چقدر زیاد! بیا امشب با هم بفرستیم.» و منتظر نشد تا پاسخ تعارفش را بدهم و برای آوردن تسبیحی دیگر قدم به اتاق گذاشت و لحظاتی بعد با تسبیح سرخ رنگش بازگشت. کنارم روی قالیچه نشست و با گفتن «پونصد تا تو بفرست، پونصد تا من می‌فرستم.» صلوات اول را فرستاد و ختم صلواتش را آغاز کرد. چه حس خوبی بود که در این خلوت روحانی و شبانه، زانو به زانوی هم نشسته و به نیت سلامتی مادرم، با هم بر پیامبر و اهل بیتش علیهم‌السلام صلوات می‌فرستادیم و خدا می‌داند که در آن شب عید فطر من تا چه اندازه به شفای بیمار بدحالم امیدوار بودم که دست آویزم به درگاه خدا، پیامبر رحمت و فرزندان نازنینش علیهم‌السلام بودند.

* * *

با چشمانی که دیگر توان پلک زدن هم نداشتند، به سقف اتاق خیره مانده و مثل این‌که نفسم در قفسه سینه‌ام مرده باشد، از جریان زندگی در رگ‌هایم خبری نبود. در گرمای مرداد ماه، زیر چند لایه پتو مچاله شده و باز هم بند به بند استخوان‌هایم از سرما می‌لرزید. تنها نشانه زنده بودنم، دندان‌هایی بود که مدام به هم می‌خورد و ناله گنگی که زیر لب‌هایم جریان داشت. عبدالله با تمام قدرت دست‌هایم را گرفته و محمد با هر دو دست پاهایم را فشار می‌داد و باز هم نمی‌توانستند مانع رعشه‌های بدنم شوند. ابراهیم بالای سرم زانو زده بود و فریادهایش را می‌شنیدم که مدام به اسم صدایم می‌زد، بلکه بغض سنگینی که راه گلویم را بسته بود، شکسته و چشمان بی‌حرکت را جان دهد. عطیه بی‌صبرانه بالای سرم اشک می‌ریخت که لعیا با لیوان نبات داغ به سمتم دوید، گرچه از دندان‌های لرزان و فکِ قفل شده‌ام، نفسم هم به زحمت بالا می‌آمد چه رسد به قطره‌ای آب! پدر با قامتی در هم تکیده در چهارچوب در نشسته و با چشمانی وحشتزده فقط نگاهم می‌کرد. مات و مبهوت اطرافیانی مانده بودم که پیراهن سیاه پوشیده و باز هم باورم نمی‌شد که این رخت عزای مادری است که من لحظه‌ای

امیدم را به شفایش از دست نمی‌دادم و حالا ساعتی می‌شد که خبر مرگش را شنیده بودم. محمد همان‌طور که خودش را روی پاهای لرزانم انداخته بود تا بتواند قدری گرم و آرام کند، با صدای بلند گریه می‌کرد و عبدالله با چشم‌های اشکبارش فقط صدایم می‌زد: «الهه! الهه! یه چیزی بگو...» و شاید رنگ زندگی آنقدر از چهره‌ام پریده بود که ابراهیم از خود بی‌خود شده و با دست‌های سنگینش محکم بر صورتم می‌کوبید تا نفسی را که میان سینه‌ام حبس شده بود، بالا آورده و جانی را که به حلقوم رسیده بود، به کالبدم بازگرداند. محمد که از دیدن این حال زارم به ستوه آمده بود، با حالتی مضطرب و عبدالله کرد: «پس چرا مجید نیومد؟» و به جای عبدالله که از شدت گریه توان سخن گفتن نداشت، لعیا جوابش را داد: «رنگ زدیم پالایشگاه بود. تورا هه، داره میاد.» اغراق نبود اگر بگوییم از سخنانشان جز صداهایی گنگ و مبهم چیزی نمی‌فهمیدم و فقط ناله‌های مادر بود که هنوز در گوشم می‌پیچید و تصویر صورت زرد و بی‌مژه و ابرویش، هر لحظه پیش چشمانم ظاهر می‌شد. احساس می‌کردم دیگر توان نفس کشیدن هم ندارم و مثل این‌که حجم سنگینی روی قفسه سینه‌ام مانده باشد، نفس‌هایم با صدای بلندی به شماره افتاده بود و رنگ دست‌هایم هر لحظه سفیدتر می‌شد و بدنم سردتر. عبدالله و محمد دست زیر بدنم انداخته و می‌خواستند با خم کردن سرم، حالم را جا بیاورند. عطیه به صورتم آب می‌پاشید و ابراهیم چانه‌ام را با دست گرفته و محکم تکان می‌داد تا قفل دهانم را باز کند. صداهایشان را می‌شنیدم که وحشت کرده و هر کدام می‌خواستند به نحوی به فریادم برسند که شنیدم لعیا با گریه‌های بلندش به کسی التماس می‌کرد: «آقا مجید! به دادش برسید! مامان از دستمون رفت، الهه هم داره از دست می‌ره، تورو خدا یه کاری بکنید، دیگه نفهش بالا نیما!» از لای چشمان نیمه بازم به دنبال مخاطب لعیا گشتم و مجید را دیدم که در پاشنه در خشکش زده و گویی روح از بدنش رفته باشد، محو چشمان بی‌رنگ و بدن بی‌جانم شده بود. قدم‌هایم را به سختی روی زمین می‌کشیدم و می‌خواست خودم را به الهه‌ای که دیگر تا مرگ فاصله‌ای ندارد، برساند که مهر لب‌هایم

شکست و با صدایی بریده زمزمه کردم: «پست فطرت...» آنقدر صدایم گنگ و گرفته بود که هیچ کس نفهمید چه گفتم و مجید که شاید انتظار انتقام قلب در هم شکسته ام را می کشید، خیلی خوب حرفم را شنید و من که حالا با دیدن او جان تازه ای گرفته بودم، میان ناله های زیر لبم همچنان نجوا می کردم: «دروغگو... نامرد... ازت بدم میاد...» و او همان طور که با قامتی شکسته به سمتم می آمد، اشکی را که تا زیر چانه اش رسیده بود، با سرانگشتش پاک کرد و خواست دستان لرزانم را بگیرد که از احساس گرمای دستش، آتش گرفتم و شعله کشیدم: «برو گمشو! ازت متنفرم! برو، ازت بدم میاد! پست فطرت...» همان طور که دست محمد و عبدالله پشتم بود، خودم را روی تخت عقب می کشیدم تا هر چه می توانم از مجید فاصله بگیرم و در برابر چشمان حیرت زده همه، رو به مجید که رنگ از رخسارش پریده و چشمانش از غصه به خون نشسته بود، ضجه می زدم: «مگه نگفتی مامانم خوب میشه؟!؟! پس چی شد؟!؟! مگه نگفتی مامانم شفا می گیره؟!؟! دروغگو! چرا به من دروغ گفتی؟!؟! پست فطرت... چرا این همه عذاب دادی؟!?!» لعیا که خیال می کرد زیر بار مصیبت مادر به هذیان گویی افتاده ام، سرم را به دامن گرفت و خواست آرام کند که خودم را از آغوش بیرون کشیدم و با نفسی که حالا به قصد قتل مجید بالا آمده بود، فریاد زدم: «ولم کنید! این مامانو کشت! این منو کشت! این قاتل رواز خونه بیرون کنید! این پست فطرت رواز این جا بیرون کنید!» اشک در چشمان محمد و عبدالله خشک شده، فریادهای ابراهیم خاموش گشته و همه مانده بودند که من چه می گویم و در عوض، مجید که خوب از حال دلم خبر داشت، مقابلم پای تخت زانو زده و همان طور که سر به زیر انداخته بود، زیر بار گریه هایی مردانه، شانۀ هایش می لرزید. از کوره خشمی که در دلم آتش گرفته بود، حرارت بدنم بالا رفته و گونه هایم می سوخت. چند لایه پتورا کنار زدم، با هر دو دست محکم به سینه مجید کوبیدم و جیغ کشیدم: «از این جا برو بیرون! دیگه نمی خوام بینمت! ازت متنفرم! برو بیرون!» و اینبار هجوم ضجه و ناله هایم بود که نفس هایم را به شماره انداخته و قلبم را به

سینہ ام می کوبید۔ مجید بی آن کہ به کسی نگاہی بیندازد، همان طور که سرش پایین بود، بی صدا گریه می کرد و نه فقط شانه هایش که تمام بدنش می لرزید. هیچ کس نمی دانست دلم از کجا آتش گرفته که عبدالله با هر دو دستش شانه هایم را محکم گرفت و بر سرم فریاد زد: «اللهه! بس کن!» و شنیدن همین جمله کافی بود تا پرده را کنار زده و زخم عمیق دلم را به همه نشان دهم. با چشمانی که میان دریای اشک دست و پا می زد و صدایی که از طوفان ضجه هایم خش افتاده بود، جیغ زدم: «این به من دروغ گفت! گفت دعا کن، مامان خوب میشه! من دعا کردم، ولی مامان مُرد! این منو بُرد امامزاده، بُرد احیا، گفت قرآن سربگیر، گفت دعای توسل بخون، گفت مامان خوب میشه، ولی مامان مُرد...» هیچ کس جرأت نداشت کلامی بگوید و من در برابر چشمان بهت زده پدر و عبدالله و بقیه و بالای سر مجید که از شدت گریه های بی صدایش به سرفه افتاده بود، همچنان ضجه می زدم: «مفاتیح داد دستم، گفت این دعا رو بخون مامان خوب میشه، ولی مامان مُرد! گفت این ذکر رو بگو مامان شفا می گیره، ولی مامان مُرد! مامانم مُرد...» سپس با چشمانی غرق اشک و نگاهی که از آتش خشم می سوخت، به صورتش که هنوز رو به زمین مانده و قطرات اشک از رویش می چکید، خیره شدم و فریاد زدم: «مگه نگفتی به امام علی علیه السلام متوسل شم؟ مگه نگفتی با امام حسین علیه السلام حرف بزنم؟ پس چرا امام علی علیه السلام جوابم نداد؟ پس چرا امام حسین علیه السلام مامانوشفا نداد؟ مگه نگفتی امام حسن علیه السلام کریم اهل بیته؟ پس چرا مامانم مُرد؟» پدر که تازه متوجه ماجرا شده بود، پیراهن عربی اش را بالا کشید و سنگین از جا بلند شد. محمد کنارم روی تخت خشکش زده و عبدالله فقط به مجید نگاه می کرد که ابراهیم از جا پرید، با غرشی پر غیظ و غضب، پیراهن مجید را کشید و از جا بلندش کرد. با چشمانی که از عصبانیت سرخ شده بود، به صورت خیس از اشک مجید خیره شد و با صدایی بلند اعتراض کرد: «بی وجدان! با خواهر من چی کار کردی؟!!!» مجید با چشمانی که جریان اشکش قطع نمی شد، نگاهش به زمین بود و قفسه سینہ اش از حجم سنگین نفس هایش، بالا و پایین می رفت که عبدالله از کنارم

بلند شد و خواست دست ابراهیم را از یقه مجید جدا کند که ابراهیم باز فریاد زد: «می‌خواستی خواهرم روز جگرگش کنی نامرد؟! می‌خواستی الهه رو دق مرگ کنی؟! هان؟!؟!» که محمد هم بر خاست و با مداخله عبدالله و محمد، بلاخره مجید را رها کرد و با خشمی که در سراپای وجودش شعله می‌کشید، از اتاق بیرون رفت. مجید همان طور که سرش پایین بود، از پشت آینه اشک‌هایش، نگاهی به صورت مصیبت‌زده‌ام کرد و دیدم که چشمانش از سوز گریه‌هایم آتش گرفته و دلش از داغ جگرم به خون نشسته، ولی در قلب یخ‌زده و بی‌روحم، دیگر از گرمای عشقش اثری نمانده بود که دلم را در برابر این همه تنهایی‌اش نرم کند. احساس می‌کردم دریایی که در دلم همیشه به عشق مجید موج می‌زد، حالا به صحرای نفرتی بدل شده که در پهنه خشکش جز بوته‌های خشم و کینه، چیزی نمی‌روید و چون همیشه حرف دلم را به خوبی احساس کرد که نگاه غریبانه‌اش را از چشمان لبریزان نفرتم، پس گرفت و با قدم‌هایی که دیگر توانی برایشان نمانده بود، به سمت در اتاق حرکت کرد که پدر مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد. مستقیم به چشمان مجید خیره شد و با صدایی گرفته پرسید: «تو به من قول ندادی که دخترم رواذیت نکنی؟ قول ندادی که در مورد مذهبش آزاد باشه؟» و چون سکوت مظلومانه مجید را دید، فریاد کشید: «قول دادی یا نه؟!؟!» مجید جای پای اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد و زیر لب پاسخ داد: «بله، قول دادم.» که جای پای اشک‌های گرمش، کشیده محکم پدر روی صورتش تازیا نه زد و گونه گندمگونش را از ضرب سیلی سنگینش سرخ کرد. پدر مثل این‌که با این سیلی دلش قدری قرار گرفته باشد، خودش را از سر راه مجید کنار کشید و با تندی به رویش خروشید: «از خونه من برو بیرون! دیگه هیچ کس تو این خونه نمی‌خواد چشمش به چشم تو بیفته!» مجید لحظه‌ای مکث کرد، شاید می‌خواست برای بار آخر از احساسم مطمئن شود که آهسته سرش را به سمت چرخاند و نگاهم کرد. ولی قلب غم‌زده‌ام طوری از خشم و نفرت پُر شده بود که نگاه دل‌شکسته و عاشقانه‌اش هم در دلم اثر نکرد و زیر لب زمزمه کردم: «ازت متنفرم...» و آنچنان تیر خلاصی بر قلب عاشقش زدم که

وجودش در هم شکست و دیدم دیگر جانی برایش نمانده که قدم‌های بی‌رمقش را روی زمین می‌کشید و می‌رفت. صدای به هم خوردن در حیاط که به گوشم رسید، مطمئن شدم مجید از خانه بیرون رفته و تازه در آن لحظه بود که چشم‌هایم به مصیبت مرگ مادرم به عزان نشست و سیلاب اشکم جاری شد. عطیه و لعیای پای تختم کز کرده بودند و محمد و عبدالله در گوشه‌ای به نظاره ناله‌های بی‌مادری‌ام نشستند و بی‌صدای می‌کردند. سرم را میان دستانم گرفته بودم و از اعماق وجودم ضجه می‌زدم که دیگر مادری در خانه نبود و نمی‌ترسیدم که ناله‌های دردناکم به گوشش برسد. لعیای کنارم روی تخت نشست و آغوش خواهرانه‌اش را برای گریه‌های بی‌امانم باز کرد تا غصه جای خالی مادر را میان دستانش زار بزنم و عطیه دستان تنها و بی‌یاورم را میان دستان مهربانش گرفته بود تا کمتر احساس بی‌کسی کنم. پدر پیراهن مشکی‌اش را از کمد بیرون کشید و ابراهیم هم به بیمارستان رفت تا باور کنم که مادر رفته و دیگر به خانه باز نمی‌گردد. چقدر به سلامتی مادرم دل بسته بودم و حالا چه راحت باید لباس عزایش را به تن می‌کردم. باز روی تخت افتادم و سرم را در بالشتی فرو می‌کردم که از باران اشک‌های خونینم خیس شده و از لحظه‌ای که خبر مرگ مادر را شنیده بودم، پناه گریه‌هایم شده بود. از بیرون اتاق صدای افرادی را که برای عرض تسلیت به خانه پدر آمده بودند، می‌شنیدم و قدرت تکان خوردن نداشتم. همه برای پذیرایی از اتاق بیرون رفته و من روی تخت خواب اتاق زمان دختری‌ام خزیده و از این همه بی‌کسی‌ام ناله می‌زدم. پدر که هیچ‌گاه همدم تنهایی‌هایم نبود، ابراهیم و محمد هم کمتر با من رابطه داشتند و عبدالله هم که گوش شنوای حرف‌های دلم بود، بیش از تدارک مراسم نمی‌رسید. لعیای عطیه هم با همه مهربانی نمی‌توانستند مرهم زخم‌های دلم باشند، هرچند آن‌ها هم تمام مدت مشغول پذیرایی از میهمانان بودند و کمتر به سراغم می‌آمدند و تنها محبوب دل و مونس مویه‌های غریبانه قلبم، حالا به شعله تنفری تبدیل شده بود که هر لحظه از آتش خشمش می‌سوختم که چقدر مرا به شفای مادر امید داد و چقدر دلم را به بازگشت مادر به خانه خوش کرد و من چه راحت خبر مرگ

مادر را در میان این همه امیدواری شنیدم و او فقط گریه کرد!

نمی‌دانم چقدر در آن حال تلخ و دردناک بودم که صدای اذان مغرب به گوشم رسید. با شنیدن نام خدا، گریه امانم نداد و بار دیگر شیشه شکوه‌هایم شکست. ملحفه تشک را با ناخن‌هایم چنگ می‌زدم و در فراق مادر جیغ می‌کشیدم که صدای ضجه‌هایم بار دیگر همه را به اتاق کشاند. هر کس می‌خواست به چاره‌ای آرام کند و من دیگر معنی آرامش را نمی‌فهمیدم. هیچ کس نمی‌توانست احساس مرا درک کند که من اگر این همه به شفای مادر دل نبسته و این همه دلم را به دعا و توسل‌های کتاب مفاتیح‌الجنان خوش نکرده بودم، حالا این همه عذاب نمی‌کشیدم که من در میان آنهمه نذر و ذکر و ختم صلواتی که از شیعیان آموخته بودم، چقدر خودم را به اجابت نزدیک می‌دیدم که هر روز به امید بازگشت مادر، حیاط را آب و جارو می‌کردم، تخت خواب مادر را مرتب می‌چیدم، آشپزخانه را می‌شستم و حالا چطور می‌توانستم باور کنم که دیگر مادری در میان نیست! همه دور اتاق نشسته بودند، لعیا مدام پشتم را نوازش می‌داد تا نفسم بالا بیاید و عبدالله مقابلم نشسته و با هر زبانی و کلامی دلم را تسلا می‌داد تا سرانجام قدری قلبم آرام شد و برای گرفتن وضو از اتاق بیرون رفتم. حالا این نماز پس از مادر، مجال خوبی بود تا بی‌هیچ پرده‌ای به درگاه پروردگارم گلایه کنم که چرا حاجتم را روا نکرد و چرا اجازه داد تا مجید دلم را بازی داده و این همه زجرم دهد!

نمازم که تمام شد، بی‌آن‌که توانی داشته باشم تا چادرم را از سرم بردارم، همانجا روی زمین دراز کشیدم که صدای عبدالله در گوشم نشست: «الله جان!» و پیش از آنکه سرم را به سمت صدایش بگردانم، کنارم روی زمین نشست و با مهربانی پرسید: «چیزی می‌خوری برات بیارم؟» سرم را به نشانه منفی تکان دادم و او با دلسوزی ادامه داد: «از صبح هیچی نخوردی!» با چشمانی که از زخم اشک‌هایم به جراحت افتاده و به شدت می‌سوخت، نگاهی به صورت پژمرده‌اش کردم و در عوض جوابش، با صدایی خَش دار گله کردم: «عبدالله! من دیگه نمی‌خوام مجید رو ببینم! ازش بدم میاد... عبدالله! من خیلی به دعاهایی که می‌گفت بخونم،

دل بستم! می‌گفت مامان شفا می‌گیره... عبدالله! خیلی عذاب کشیدم...»
 کہ فشار بغض گلویم را بست و باز اشکم را سرازیر کرد. عبدالله با هر دو دستش،
 چشمان خیسش را پاک کرد و مثل این‌که نداند در پاسخ این‌همه خونِ دلِ چه
 بگوید، ساکت سربہ زیر انداخت کہ خودم ادامه دادم: «عبدالله! مجید به من
 دروغ گفت... عبدالله! من باور کرده بودم مامان خوب میشه، ولی نشد... عبدالله!
 مجید خیلی زجرم داد، خیلی امیدوارم کرد، ولی مامان از دستم رفت...» دست
 سردم را میان دستان برادرانه‌اش فشار داد و زیر لب زمزمه کرد: «مجید الان اومده
 بود دم در، می‌خواست تورو ببینه، ولی ابراهیم نداشت.» از شنیدن نام مجید،
 خون در رگ‌هایم به جوش آمد و خروشیدم: «من نمی‌خوام ببینمش... من دیگه
 نمی‌خوام ببینمش!» عبدالله با گفتن «باشه الهه جان!» خواست آرام باشم و با
 لحنی آرام‌تر ادامه داد: «هرچی تو بخوای الهه جان! تو آروم باش!» از جا بلند شدم،
 مقابلش نشستم و با خشمی کہ در گلویم فوران می‌کرد، اعتراض کردم: «عبدالله!
 من نمی‌خوام اون تو این خونه باشه! بگید از این خونه بره!» عبدالله لبخندی زد
 و با متانتی غمگین جواب داد: «الهه جان! مجید که طبقه بالاس! به تو کاری
 نداره!» کہ بغض شکست و با حق‌گریه ناله زدم: «عبدالله! من ازش بدم
 میاد... عبدالله! اون با دروغ به من امید داد! یه جوری منو امیدوار کرد کہ من
 مطمئن بودم مامان خوب میشه، ولی مامان مُرد! می‌گفت امام حسن علیه السلام مامانو
 شفا میده، می‌گفت توفیق صدایش بز...» دیگر صدایم میان گریه گم شده و
 چشم‌هایم زیر طوفان اشک جایی را نمی‌دید و همچنان می‌گفتم: «عبدالله! من
 خیلی صدایش زدم! من از ته دل امام حسین علیه السلام رو صدا زدم، ولی مامان مُرد...
 عبدالله! مجید به من دروغ گفت...» گریه‌های پُرسوز و گدازم، اشک عبدالله را
 هم سرازیر کرده و دیگر هر چه می‌کرد نمی‌توانست آرامم کند کہ لعیا از شنیدن
 ضجه‌هایم، سراسیمه به اتاق آمد و با دیدن حال زارم، به سمت دوید و سرم را
 در آغوش کشید، با نوازش‌های خواهرانه‌اش دل‌داری‌ام می‌داد و می‌شنیدم کہ
 مخفیانه به عبدالله می‌گفت: «آقا مجید باز اومده دم در. می‌خواد الهه رو ببینه.

چی کار کنم؟ آگه بابا یا ابراهیم بفهمن دوباره آشوب به پا میشه!» و پیش از آنکه عبدالله فرصت هر پاسخی پیدا کند، خودم را از حلقه دستان لعیا بیرون کشیدم و نفهمیدم چطور خودم را پشت در رساندم که دیدم مجید روی پله دوم راه پله نشسته و سرش را میان دستانش گرفته است. دستانم را به چهارچوب در گرفتم تا بتوانم خودم را سرپا نگه دارم و هرآنچه روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، بر سرش فریاد کشیدم: «از جونم چی می‌خوای؟!!! چرا راحت نمی‌ذاری؟!!! من دیگه نمی‌خوام ببینمت، ازت بدم میاد!» در مقابل خروش خشمگینم که با گریه‌های تلخم یکی شده بود، با پاهایی لرزان از جا بلند شد و با چشمانی که از بارش پیوسته اشک‌هایش، ورم کرده و به رنگ خون درآمده بود، فقط نگاهم می‌کرد. گویی خودش را به شنیدن گله‌های تلخم محکوم کرده که اینچنین در سکوتی مظلومانه مقابلم ایستاده بود تا هر چه از مصیبت مادر در دلم عقده کرده بودم، بر سرش خراب کنم. شاید هم می‌خواست با این حالت نجیب و با حیاض یاری ام کند تا جراحات‌های قلبم را پیش چشمانش باز کرده و قدری قرار بگیرم که اینقدر غمگین و مهربان نگاهم می‌کرد و من بی‌پروا جیغ می‌کشیدم: «چرا اومدی این‌جا؟ برو بیمارستان ببین مامانم تو سردخونه خوابیده! برو ببین چه آروم خوابیده! مگه نگفتی امام علی علیه السلام شفا میده؟ برو ببین چه خوب شفا گرفته!» دست‌های لعیا و عطیه را روی بازوهایم حس می‌کردم که می‌خواستند مرا عقب بکشند، فریادهای پدر و ابراهیم را می‌شنیدم که به مجید بد و بیراه می‌گفتند و هشدارهای عبدالله و محمد که از مجید می‌خواستند زودتر از این‌جا بروند و هیچ‌کدام حرف دل من نبود که همچنان ضجه می‌زدم: «من ازت متنفرم! از این خونه برو بیرون! دروغگو برو... دیگه نمی‌خوام ببینمت! برو، ازت بدم میاد...» از شدت ضجه‌هایی که از تهِ دل می‌زدم، نفسم بند آمده و سرم به شدت گیج می‌رفت که عبدالله از کنارم عبور کرد و همچنان که به سمت مجید می‌رفت تا او را از این‌جا ببرد، پشت سرهم تکرار می‌کرد: «مجید برو بالا!» و همچنان که او را از پله‌ها بالا می‌برد، می‌شنیدم که مجید با صدایی که زیر فشار غصه به لرزه افتاده بود، صدایم می‌زد: «الله!

را از صورتم پاک کردم و آهی از سر حسرت کشیدم، بلکه قدری قلبم سبک شود که نمی‌شد و به این سادگی‌ها غبار غصه از قلبم رفتنی نبود. نگاهم به طبقه بالا افتاد؛ یک هفته‌ای می‌شد که قدم به خانه نوعروسانه و زیبایم نگذاشته بودم که دلم نمی‌خواست حتی قدم به جایی بگذارم که خیال روزهای بودن با مجید را به خاطرم بیاورد. از کسی متنفر شده بودم که روزی با تمام وجودم عاشقش بودم و این همان احساس تلخی بود که بعد از مصیبت مادر، قلبم را در هم شکسته بود. من شبی را نمی‌توانستم بدون مجید تاب بیاورم و حالا هفت روز بود که حتی صورتش را ندیده و صدایش را نشنیده بودم که حتی حس حضورش در طبقه بالا عذابم می‌داد. عطیه می‌گفت بعد از آن شب باز هم چند باری به طبقه پایین آمده تا مرا ببیند و هر باری یکی او را طرد کرده و اجازه نداده که داخل بیاید. لعیامی‌گفت هر روز صبح که می‌خواهد از خانه برود، مقداری در حیاط معطل می‌کند بلکه مرا ببیند و هر شب که از سرکار باز می‌گردد، در راه پله کمی این پا و آن پا می‌کند، شاید من از در خارج شوم و فرصت صحبتی پیدا کند و من خوب زمان رفت و آمدش را می‌دانستم که در آن ساعت‌ها، پایم را از خانه بیرون نگذارم. مجید زمانی مرا به بهانه توسل به امامانش به شفای مادرم امیدوار کرد که همه از بهبودی اش قطع امید کرده و منتظر خبر فوتش بودند و من تازه هر روز از شیعه‌ای ذکر توسلی یاد می‌گرفتم و با تمام وجودم دل بسته اثر بخشی اش می‌شدم و این همان جنایت هولناکی بود که مجید با دل من کرده بود. جنایتی که دریای عشقش را به آتش نفرتی بدل کرده بود که هنوز در سراپای وجودم شعله می‌کشید و تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. چشمم به آسمان بندر بود و دلم در هوای خاطرات مادرم پَر پَر می‌زد که صدای باز شدن در آهنی حیاط، نگاهم را به سمت خودش کشید. در با صدای کوتاهی باز شد و قامت خمیده مجید در چهارچوبش قرار گرفت. احساس کردم کسی قلبم را به دیوار سینه‌ام کوبید که اینچنین دردی در فضای قفسه سینه‌ام منتشر شد. با نگاه غمزده و غبار گرفته‌اش به پای صورت افسرده‌ام افتاد و زیر لب زمزمه کرد: «سلام الهه جان!» از شنیدن آهنگ صدایش که روزی زیباترین ترانه زندگی‌ام بود،

گوش هایم آتش گرفت و خشمی لبریز از نفرت در چشمانم شعله کشید. از جا بلند شدم و با قدم هایی سریع به سمت ساختمان به راه افتادم و شاید هم می دویدم تا زودتر از حضورش فرار کنم که صدایم کرد: «اللهه! تورو خدا یه لحظه صبر کن...» و جمله اش به آخر نرسیده بود که خودم را به ساختمان رساندم و در شیشه ای را پشت سرم برهم کوبیدم. طول راهروی ما بین دو طبقه را با عجله طی کردم تا پیش از آنکه به دنبالم بیاید، به اتاق رسیده باشم. وارد اتاق که شدم در را پشت سرم قفل کردم و سراسیمه همه پنجره ها را بستم تا حتی طنین گام هایش را نشنوم. بعد از آن شب نخستین بار بود که صورتش را می دیدم و در همین نگاه کوتاه دیدم که چقدر چهره اش پیرو پڑمرده شده است. سابقه نداشت در این ساعت به خانه بیاید و حتماً خبر داشت که امروز کسی در خانه نیست و می خواست از فرصت پیش آمده استفاده کند که چند ساعت زودتر از روزهای دیگر به خانه بازگشته بود. لحظاتی هیچ صدایی به گوشم نرسید تا این که حضورش را پشت در خانه احساس کردم. با سرانگشت به در زد و آهسته صدایم کرد: «الله جان! میشه در رو باز کنی؟» چقدر دلم برای صدای مردانه اش تنگ شده بود، هر چند مصیبت مرگ مادر و حس غریب تنفیری که در دلم لانه کرده بود، مجالی برای ابراز دلتنگی نمی گذاشت که همه جانم از آتش نفرتش می سوخت و چون صدای سکوتم را از پشت در شنید، مظلومانه تمنا کرد: «الله جان! می خوام باهات حرف بزنم، تورو خدا درو باز کن!» حس عجیبی بود که عمق قلبم از گرمای عشقش به تپش افتاده و دیواره هایش از طوفان خشم و نفرت همچنان می لرزید. گوشه اتاق در خودم مجاله شده بودم تا صدایش را کمتر بشنوم که انگار او هم همانجا پشت در نشسته بود که صدایم رساند: «الله جان! من از همینجا باهات حرف می زنم، فقط تورو خدا به حرفام گوش کن!» سپس صدایش در بغضی غریبانه شکست و با کلماتی که بوی غم می داد، آغاز کرد: «الله جان! اگه تا حالا دووم آوردم و باهات حرف نزدم، به خاطر این بود که عبدالله قسم داده بود سراغت نیام. چون عبدالله گفت اگه دوستت دارم، یه مدت ازت دور باشم. ولی من بیشتر از این طاقت ندارم، بیشتر

از این نمی‌تونم ازت دور باشم...» و شاید نفسش بند آمد که ساکت شد و پس از چند لحظه با نغمه نفس‌های نمناکش نجوا کرد: «الهه جان! این چند شبی که تو خونه نبودی، منو بیر کردی! صدای گریه‌ها تو از همونجا می‌شنیدم، می‌شنیدم چقدر تا صبح جیغ می‌زدی! الهه! بخدا این چند شب تا صبح نخوابیدم و پا به پات گریه کردم! الهه! من اشتباه کردم، من بهت خیلی بد کردم، ولی دیگه طاقت ندارم، بخدا دیگه صبرم تموم شده...» و لابد گریه‌های بی‌صدایم را نمی‌شنید که از سکوتی که در خانه سایه انداخته بود، به شک افتاد و بالحنی لبریزتر دید پرسید: «الهه جان! صدامو می‌شنوی؟» و آنقدر عاشقم بود که عطر حضورم را حس کرده و با اطمینان از این که حرف‌هایش را می‌شنوم، ادامه دهد: «الهه! یادته بهت می‌گفتم چقدر دیدن گریه‌ها ت برام سخته؟ یادته می‌گفتم حتی برای یه لحظه طاقت ندارم ناراحتی تورو ببینم؟ حالا یه هفته اس که هر شب دارم حق‌حق گریه‌ها تو تا صبح می‌شنوم! الهه! می‌دونم خیلی اذیتت کردم، ولی به خدا نمی‌خواستم اینجوری بشه! باور کن منم مثل تو امید داشتم حال مامان خوب شه...» و همین که نام مادر را شنیدم، شیشه اشک‌های آرامم شکست و صدای گریه‌ام به ضجه بلند شد و نمی‌دانم بادل مهربان مجیدم چه کرد که وحشتزده به در می‌کوبید و با صدایی که از نگرانی به رعشه افتاده بود، پشت سر هم صدایم می‌کرد: «الهه! الهه جان!» دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و حالا اندوه از دست دادن مادر بود که دریای صبرم را سر ریز کرده و نفسم را بند آورده بود و مجید همچنان پشت در بسته خانه، پَر پَر می‌زد: «الهه! تورو خدا درو باز کن! الهه جان...» و هنوز با همه احساس بدی که در قلبم بود، دلم نیامد بیش از این شاهد زجر کشیدنش باشم و میان ناله‌های بی‌صبرانه‌ام، با صدایی که بین جیغ و گریه گم شده بود، جوابش را دادم: «مجید! از این جا برو! تورو خدا از این جا برو! من نمی‌خوام ببینمت، چرا انقدر عذاب میدی؟!» و همین جواب بی‌رحمانه‌ام کافی بود تا دلش قرار گرفته و با بغضی عاشقانه التماس کند: «باشه الهه جان! من میرم، تو آروم باش! من میرم، تورو خدا آروم باش!» و میان گریه‌های بی‌امانم، صدای قدم‌های خسته و شکسته‌اش را شنیدم که از پله‌ها

بالا می‌رفت و حتماً حالا از همان طبقه بالا به شنیدن مویه‌های بی‌مادری‌ام می‌نشست و به قول خودش پا به پای چشمانم گریه می‌کرد. چقدر برایم سخت بود که در اوج بی‌پناهی گریه‌هایم، دست رد به سینه کسی بزنم که همیشه پناه همه غم‌هایم بود و صبورانه به پای درد دل‌هایم می‌نشست. ای کاش دلم این‌همه از دستش گرفته نبود و می‌توانستم همه غصه‌هایم را پیش چشمان مهربانش زار بزنم و بعد در حضور گرم و پُر مهرش به آرامش برسم. چقدر به آهنگ آرامبخش صدا و گرمای زندگی بخش نگاهش نیاز داشتم و افسوس که قلب شکسته‌ام هنوز از تلخی تنفرش خالی نشده و دل رنجیده‌ام به این آسانی حاضر به بخشیدن گناه نابخشودنی‌اش نبود.

غروب آفتاب نزدیک می‌شد و تا آمدن پدر و عبدالله چیزی نمانده بود. به هر زحمتی بود تن رنجورم را از جا کُندم و برای تدارک شام به آشپزخانه‌ای رفتم که هر گوشه‌اش خاطره مادرم را زنده می‌کرد و چاره‌ای نبود جز این‌که میان اشک‌های تلخم، غذا را تهیه کنم. دقایقی به اذان مغرب مانده بود که پدر از راه رسید. به خیال خودش بعد از رفتن مادر می‌خواست با من مهربانتر باشد که بالحنی نرم‌تر از گذشته جواب سلامم را داد. با دیدن چشمانم ورم کرده‌ام، اخم کرد و پرسید: «مجید این‌جا بود؟» سرم را ساکت به زیر انداختم که خودش قاطعانه جواب داد: «نمی‌خواد قایم کنی! دیدم پنجره طبقه بالا بازه، فهمیدم اومده خونه.» سپس به چشمانم دقیق شد و بالحنی مشکوک پرسید: «باهاش حرف زدی؟» سری جنباندم و زیر لب پاسخ دادم: «اومده بود دم در، ولی درو باز نکردم.» لبخند رضایت روی صورت پُر چین و چروکش نشست و گفت: «خوب کاری کردی! بذار بفهمه نمی‌تونه هر غلطی دلش می‌خواد بکنه! تا چهلم محلش نذاری می‌فهمه یه مَن ماست چقدر کره میده!» که صدای اذان مغرب بلند شد و خطابه پُر غیظش را نیمه تمام گذاشت.

ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که عبدالله هم آمد و سفره شام را انداختم. در این یک هفته همیشه دور سفره شلوغ بود و غیبت مادر کمتر به چشمم می‌آمد و

حالا سفره سه نفره مان به قدری سرد و بی روح بود که اشکم را سرازیر کرد و بغض را در گلوی عبدالله نشانده، ولی پدر به اندازه ما از جای خالی مادر عذاب نمی کشید که سرش را پایین انداخته و با خیالی راحت غذایش را می خورد. من که نتوانستم لب به غذا بزنم و فقط با تکه نانی که در دستم بود، بازی می کردم و عبدالله هم که جز چند لقمه، چیزی از گلویش پایین نرفت که غذای پدر تمام شد، با چهار انگشتش، چربی غذا را از سبیلش پاک کرد و با تشکر کوتاهی، خودش را از سفره کنار کشید و برای تماشای تلویزیون روی یکی از مبل ها تکیه زد. سفره را جمع کردم و برای شستن ظرف ها به آشپزخانه رفتم که عبدالله هم پشت سرم آمد و روی صندلی گوشه آشپزخانه نشست. آمده بود تا با مهربرادری اش با من صحبت کرده و به غمخواری دل تنگ بنشیند که لبخندی زد و پرسید: «امروز حالت بهتر بود الهه جان؟» صورتش غرق در ماتم بود و نگاهش بوی غم می داد و باز می خواست از من دلجویی کند. لبخندی تصنعی نشانش دادم و با صدایی که هنوز از گریه های این چند روزم، خش داشت، به گفتن «خدا رو شکر!» اکتفا کردم که پرسید: «از مجید خبر داری؟» از سؤال بی مقدمه اش جا خوردم و به جای پاسخ، پرسیدم: «چطور مگه؟» در برابر چشمان پرسشگرم، مکثی کرد و سپس طوری که پدر نشنود با صدایی آهسته پاسخ داد: «شبی که داشتم می اومدم خونه، تو کوچو وایساده بود تا باهام حرف بزنه.» از شنیدن این جمله بار دیگر ذهنم آشفته شد، با ناراحتی دست از کار کشیدم و کلافه روی صندلی نشستم که عبدالله گفت: «الهه جان! تو که نمی تونی تا ابد مجید رو طرد کنی! اون همسرت و خودتم می دونی چقدر دوست داره! امشب بار اولی نبود که با من حرف می زد. روزی نیس که به من زنگ نزنه و شبی نیس که تو کوچو سرراهم رو نگیره. تو این مدت روزی ده بار از من می خواست تا با تو حرف بزنم، روزی ده بار حالتو می پرسید و سفارش می کرد مراقبت باشم، روزی ده بار می خواست تا یه جوری تو رو راضی کنم که باهاش حرف بزنی و منم هر دفعه بهش می گفتم تا یه مدت تو رو به حال خودت بذاره.» سپس مکثی کرد و در برابر چشمانم که از شنیدن بی قراری های مجید، قدری قرار گرفته بود، با لبخندی

ادامه داد: «امشب هم تو کوچه بهم گفت که بلاخره امروز صبرش تموم شده و اومده با خودت حرف زده...» که سراسیمه به میان حرفش آمدم و بادلخوری گفتم: «ولی من درو باز نکردم، چون هنوز نمی‌خوام ببینمش!» و او با متانت جواب داد: «اینم گفت که درو برایش باز نکردی، اصلاً واسه همین اومده بود با من حرف بزنه تا از حال تو با خبر شه. می‌گفت بدجوری گریه می‌کردی، نگران حالت بود.» سرم را پایین انداختم تا بیشتر برابم بگویند از مهربانی‌های مردی که این روزها با همه کینه‌ای که در دلم بود، سخت دلتنگ محبت‌هایش شده بودم که عبدالله به صورتم خیره شد و پرسید: «چند روزه به صورت مجید نگاه نکردی؟» و در برابر نگاه متعجبم، دوباره پرسید: «اصلاً دیدی تو همین یه هفته چقدر پیر شده؟ دیدی صورتش چقدر شکسته شده؟» و اینبار اشکی که پای مژگانم نشست نه از غم دوری مادر که از غصه رنج‌هایی بود که مجید در این مدت کشیده و با شکیبایی همه را تحمل کرده بود که عبدالله هشدار داد: «الله! مجید داره از بین میره! باور کن امشب وقتی دیدمش احساس کردم به اندازه ده سال پیر شده! مجید تورو خیلی دوست داره و نمی‌تونه این همه بی‌محلای‌های تورو تحمل کنه!» اشکی را که تا زیر چانه‌ام رسیده بود، با سرانگشتم پاک کردم و با صدایی که از پشت پرده‌های بغض به سختی می‌گذشت، سر به شکایت نهادم: «عبدالله! مجید با من بد کرد، مجید با من کاری کرد که من هنوز نمی‌تونم باور کنم مامان رفته. می‌گفت آگه به اهل بیت علیهم‌السلام متوسل بشی، مامان حتماً خوب میشه. می‌گفت امکان نداره امام حسن علیه‌السلام دست رد به سینه ات بزنه...» که هجوم گریه اجازه نداد حرفم را تمام کنم و فقط توانستم یک جمله دیگر بگویم: «من همه این کارارو کردم، ولی مامان خوب نشد!» عبدالله که از دیدن چشمان سرخم، دلش به درد آمده بود، ایرو در هم کشید و کلافه جواب داد: «حُب اون یه چیزی گفت، تو چرا بیخودی به خودت امید می‌دادی؟ تو که خودت می‌دیدى حال مامان داره هر روز بدتر میشه! تو که خودت می‌دونستی سرطان مامان چقدر پیشرفت کرده، چرا انقدر خودتو عذاب می‌دادی؟» به یاد روزهای سختی که بردل من و مادر گذشت، کاسه چشمانم

از گریه پُرشد و زیر لب زمزمه کردم: «مجید به من دروغ گفت!» عبدالله اشکی را که در چشمانش جمع شده بود، با چند بار پلک زدن مهار کرد و با مهربانی پاسخ شکوه‌هایم را داد: «الله جان! مجید به تو دروغ نگفته. اون به یه سری مسائل اعتقاد داشته و خیال می‌کرده دعاهایی که می‌کنه جواب میده. اون فقط می‌خواسته کاری رو که بلده به تو هم یاد بده. الهه! قبول کن که مجید هیچ قصد بدی نداشته و فقط می‌خواسته کمکت کنه.» سپس لبخندی زد و با لحنی لبریز آرامش ادامه داد: «حُب آگه اون اشتباه می‌کرده و به یه چیزهایی اعتقاد داشته که واقعاً درست نبوده، تو باید راهنمایی کنی نه این‌که ازش متنفر باشی.» با هر دو دست پرده اشک را از صورتم کنار زد که عبدالله لبخندی زد و با امیدی که در صدایش پیدا بود، گفت: «خدا رو چه دیدی؟ شاید همین موضوع باعث شه که مجید بفهمه همه عقایدی که داره درست نیس و مجبور شه بیشتر در مورد اعتقادات شیعه فکر کنه. تومی تونی از همین فرصت استفاده کنی و به جای این‌که باهاش قهر کنی و حرف نزنی، کمکش کنی تا راه درست رو پیدا کنه!» و حالا عبدالله حرف‌هایی می‌زد که احساس می‌کردم می‌تواند مرهم زخم‌های قلبم شود و گوشه‌ای از دردهای دلم را التیام بخشد که با صدایی آهسته پرسید: «می‌خوای با بابا صحبت کنم که از حرفی که زده کوتاه بیاد و تو قبل از چهلم بری خونه‌ات؟» و چون سکوتم را دید، خیال کرد دلم نرم شده که مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد: «الله! به خدا مامان راضی نیس تو این کارو بکنی! تو که یادته مامان چقدر مجید رو دوست داشت! باور کن مجید داره خیلی زجر می‌کشه! الهه جان! قبول کن هر کاری کرده، تو این یه هفته به اندازه کافی تاوان پس داده!» و نمی‌دانست دریای عشق من به مجید آنقدر زلال و بی‌کران بوده که حالا آتش نفرتش به این زودی‌ها در سینه‌ام خاموش نشود که باز هم در مقابل اصرارهای خیرخواهانه‌اش مقاومت کردم و با لحن سرد و بی‌روحم پاسخ دادم: «عبدالله! هنوز نمی‌تونم مجید رو ببخشم!» و چقدر تحمل این خشم و کینه، سخت بود که من هنوز عاشق مجید بودم و همین احساس عمیق بود که جراحی قلبم را کاری ترمی کرد و التیامش را سخت‌تر که از کسی

زخم خورده بودم که روزی داروی شفابخش تمام دردهایم بود.

* * *

روی دو زانو روی قالیچه سرخ اتاق نشسته و همان طور که نگاهم به نقش گل‌های زرد و سفید خوابیده در میان تار و پودش بود، سرم را به پای مادر تکیه داده و زیر نوازش نرم انگشتان مهربانش، حجم اندوه مانده بردلم را دانه دانه گریه می‌کردم و او همان طور که مسیر کنار پیشانی تا زیر گونه‌ام را دست می‌کشید، دلداری‌ام می‌داد و به غمخواری قلب غمزده‌ام، با کلماتی شیرین نازم را می‌کشید. کلماتی که حلاوت ماندگارش در مذاق جانم ته نشین شد تا لحظه‌ای که تابش تیز آفتاب از گوشه پنجره به صورتم تابید، چشمان خفته در بستر روایم را بیدار کرد و مرا از آغوش مادر نازنینم بیرون کشید. خواب می‌دیدم و خوابی که چقدر به حقیقت شبیه بود که هنوز گوشه چشمانم خیس بود و همچنان گرمای محبت دست مادر را روی صورتم احساس می‌کردم. چند هفته‌ای می‌شد که مادرم را ندیده و ترانه‌های مادری‌اش را نشنیده بودم و فقط خدا می‌دانست که چقدر دلم به بهانه حس حضورش بی‌قراری می‌کرد. حالا در خماری خواب خیال‌انگیزی که دیده بودم، پریشان‌تراز همیشه، بی‌تاب بودنش شده و بعد از چند روزی که آرام گرفته بودم، دوباره کاسه صبرم سرریز شده و باز در فراقش ضجه می‌زدم و خلوت بعد از ظهر خانه چه فرصت خوبی برای فریاد همه دلتنگی‌هایم بود. روبروی قاب عکس مادر نشسته و هرچقدر پیش چشمانش درد دل می‌کردم، قرار نمی‌گرفتم و دلم بیشتر بهانه‌اش را می‌گرفت. قاب عکس شیشه‌ای را از مقابل آینه برداشتم و در حسرت در آغوش کشیدن مادرم، تصویرش را به سینه چسبانده و از اعماق جانم ناله می‌زدم. حالا کسی در خانه نبود که سرم را به دامن گرفته و به کلماتی تسلیم بدهد و انگار خودم هم از حال دلم بی‌خبر بودم که با جراحی که به جرم مجید بر جانم مانده بود، بی‌اختیار هوای حضورش را کرده بودم که اگر کنارم بود، تنها کسی بود که ناز نوازش نگاهش آرامم می‌کرد و همین گناهِش بس که در تلخ‌ترین لحظات زندگی‌ام که سخت به همراهی‌اش نیاز داشتم، کنارم نبود و نه

تنها کنارم نبود که مرا به بهانه شفای مادرم، بازی داده و به دل غمدیده‌ام، داغی ماندگار نهاده بود که صدای زنگ در، ضجه را در گلویم خفه کرد و نگاهم را به پشت سرم برگرداند. ساعت سه بعدازظهر بود و منتظر آمدن کسی نبودم و خیال این‌که مجید از فرصت خلوت خانه استفاده کرده و به دیدنم آمده است، لرزه‌ای به دلم انداخت. قاب عکس مادر را روی تخت خوابم گذاشتم و همچنان که جای پای اشک را از صورتم پاک می‌کردم، به کُندی از جا بلند شدم که باز زنگ در به صدا درآمد. ولی مجید که کلید داشت و نیازی نبود زنگ بزند که به ذهنم رسید شاید می‌خواهد به این بهانه مرا پشت در بکشاند و دیگر نتوانم از دیدارش بگریزم. احساس این‌که در همین لحظاتی که من محتاج حضورش بودم، دل او هم بی‌قرار من شده و به دیدنم آمده، شوری شیرین در دل شکسته و افسرده‌ام به پا کرد و دستم را به سمت گوشی آیفن بلند کرد. هر چند هنوز کام جانم از طعم کینه و نفرتش تلخ بود، ولی مجال شنیدن صدایش، گرچه به چند کلمه ابراز احساس دلتنگی‌های عاشقانه‌ی او و سکوت پُرناز من باشد، به قدری به خیالم رؤیایی آمد که دلم را راضی کردم و پرسیدم: «کیه؟» و سکوت و صدای آهسته آواز پرندگان، تنها چیزی بود که شنیدم. می‌دانست اگر پشت آیفن جواب بدهد و بفهمم پشت در است، قدم به حیاط نخواهم گذاشت و شاید سکوت کرده بود تا به این بهانه مرا پشت در بکشاند و دل من، نشسته در تالاب غم و دلتنگی مادر، آنقدر هوای حضور مجید مهربانم را کرده بود که دانسته، پا به پای نقشه‌اش پیش می‌رفتم. چادر سورمه‌ای رنگم را به سر انداختم و با دلی که برای دیدن غمخوار غم‌هایم در سینه بی‌قراری می‌کرد، از اتاق بیرون رفتم. با هرگامی که به سمت در حیاط پیش می‌رفتم، خاطره شب‌های امامزاده، توسل‌ها و گریه‌های بی‌نتیجه و وعده‌های دروغ مجید پیش چشمانم جان می‌گرفت و پای رفتنم را پس می‌کشید، ولی باز هم خاطرش در این لحظات بی‌کسی و غریبی آنقدر عزیز بود که سرانجام به امید تماشای نگاه دلتنگ و عاشقش در را گشودم و به جای چشمان کشیده و پُرا حساسش، هیبت چند مرد غریبه مقابلم قد کشید. قامت نگاهم که به انتظار

دیدار یار، روی نوک پای مژگانم بلند شده بود، با دیدن چشمان نامحرم، پشت پرده شرم و حیا خزید و احساس اشتیاق روی صورتم خشک شد. چهار مرد غریبه که به نسبت قد بلند و درشت اندام بودند و از نگاه خیره و بی‌پروای شان، احساس خوبی نداشتم که بلاخره یکی شان شروع کرد: «حاجی عبدالرحمن؟» حلقه چادرم را دور صورتم محکم‌تر کردم و در برابر سؤال کوتاهش، پاسخ دادم: «خونه نیس.» او با مکثی کوتاه گفت: «اومدیم برای عرض تسلیت.» و در برابر نگاه متعجبم ادامه داد: «ما از شرکای تجاری‌اش هستیم.» و دیگری با حالتی متملقانه پشتش را گرفت: «ببخشید دیر اومدیم! برای کاری رفته بودیم قطر، تازه از دوحه برگشتیم.» با شنیدن نام دوحه متوجه شدم که همان شرکای تازه پدر هستند و با احساس ناخوشایندی که از قبل نسبت به آن‌ها داشتم، به تشکر سردی پاسخ‌شان را دادم که اشاره‌ای به داخل حیاط کرد و بی‌ادبانه پیشنهاد داد: «پس ما بیایم داخل تا حاجی برگرد.» از این همه گستاخی‌اش عصبانی شدم و باز خودم را کنترل کردم که با صدایی گرفته پاسخش را دادم: «شما برید نخلستون، اونجا هستن.» که در خانه تنها بودم و حضورشان حتی پشت در هم آزارم می‌داد، چه رسد به داخل خانه که جوان‌ترین شان به صورتم خیره شد و با لبخندی مضمئن‌کننده پرسید: «شما دخترش هستی؟» از لحن نفرت‌انگیزش، خشم در صورتم دوید و او آنقدر وقیح بود که باز هم کوتاه نیامد و با حالتی صمیمی ادامه داد: «می‌خواستم فوت مادرت رو تسلیت بگم.» در برابر این همه وقاحتش نمی‌دانستم چه کنم که با گفتن «ممنون!» در را بستم و همانجا ایستادم تا صدای استارت و به حرکت در آمدن اتومبیل‌شان را شنیدم. خیالم که از رفتنشان راحت شد، چادرم را از سرم برداشتم و در عوض باز در حجله غم غربت و تنهایی فرو رفتم که به تمنای دیدار همسرم، روی عقده دلم پا نهاده و حالا به جای آغوش محرم مرد زندگی‌ام، نگاه دریده نامحرم‌ان نصیب دل تنگم شده بود. بار دیگر تمام وجودم در هم شکست که همانجا پشت در روی زمین نشسته و باز گریه‌های بی‌کسی‌ام را از سر گرفتم. چه خوش خیال بودم که گمان می‌کردم احساس مجید پشت دیوار دلم به انتظار نشسته و به هر

نغمه دلتنگی ام، خانه قلبم را دقّ الباب می‌کند و نمی‌دانستم پشت هجوم هق هق گریه‌های غریبی ام، هیچ کسی حضور ندارد و حتماً حالا در پالایشگاه مشغول کار خودش بود و یادی هم از الهه مصیبت زده اش نمی‌کرد. حالا بیش از بیست روز می‌شد که مران دیده بود و چند روزی هم می‌شد که سراخی هم از من نگرفته و حتی عبدالله هم پیغامی از طرفش برابم نیاورده بود و لابد کم کم فراموشم می‌کرد و من چه ساده بودم که انتظار نگاه دلتنگش را پشت در می‌کشیدم. پشتم را به در تکیه داده که تکیه‌گاه دیگری نداشتم و دیگر نه از شدت گریه‌های بی‌مادری ام که از اندیشه هراس انگیز دیگری تنم به لرزه افتاده بود که بیم پیوستن خاطره الهه به فراموش خانه خیال مجید، دلم را بیشتر آتش می‌زد. می‌ترسیدم که همینطور روزهایم به دل مردگی بی‌اختیارم بگذرد و در گذر این فصل افسرده، همسرم برای همیشه از من بگذرد که گرچه هنوز وجودم از تلخی تنفرش خالی نشده بود، که گرچه هنوز نمی‌خواستم با آهنگ صدایش هم کلام شوم، که گرچه هنوز نمی‌توانستم قدم به خانه‌اش بگذارم ولی حتی نمی‌توانستم تصور کنم که ذره‌ای از احساسش نسبت به من کم شود که اگر چنین می‌شد و من در پس مصیبت مرگ مادرم، همسرمهربانم را هم از دست می‌دادم، دیگر چه کسی می‌خواست خاطره لبخند زندگی را به خاطرم بیاورد؟ کف دستم را روی زمین داغ و خاک آلود حیاط گذاشته و به بهانه تمرین روزهای بی‌کسی ام، به دستان سُستم تکیه کرده و تن خسته‌ام را از زمین گندم و با قدم‌هایی بی‌رمق خودم را به اتاق کشاندم. باید به این روزهای تنهایی خود می‌کردم و با این رکودی که به بازار عشق مجید افتاده بود، باید می‌پذیرفتم که دیگر قلب او هم برای من نیست، همان‌طور که تن مادر از دستم رفت.

ساعتی به غروب آفتاب مانده بود که عبدالله به خانه بازگشت. چند عدد نانی را که از نانوايي سرکوچه گرفته بود، روی اُپن آشپزخانه گذاشت و با نگاهی گذرا به صورت شکسته‌ام، از حالم با خبر شد که با ناراحتی پرسید: «الهه! باز گریه می‌کردی؟» برای جمع کردن نان‌های داغ، سفره را باز کردم و با سکوت سنگینم نشان دادم که دختر تنها و بی‌کسی مثل من، سهمی جز گریه ندارد که مقابلم

ایستاد و با مہربانی برادرانہ اش پیشنہاد داد: «الہہ جان! میای با ہم بریم بیرون؟» سفرہ را پیچیدہ و داخل کابینت گذاشتم و خوب فہمید حوصلہ گردش و تفریح ندارم کہ باز اصرار کرد: «الہہ جان! چند وقتہ از خونہ بیرون نرفتی؟ اصلاً من دوست دارم کہ یخورده با ہم قدم بزنیم.» سپس بہ چشمان بی رنگم خیرہ شد و التماس کرد: «الہہ! روی داداشت رو زمین ننذا! خواهش می کنم بیا یہ سر بریم ساحل.» و حالت صدایش آنقدر پُر مہر و محبت بود کہ نتوانستم مقاومت کنم و با ہمہ بی حوصلگی، پذیرفتم کہ ہمراہی اش کنم. پیادہ روی مسیر خانہ تا ساحل، فرصت خوبی برای دل مہربان او بود تا تسلیم بدهد و ناگزیرم کند کہ برایش از دلتنگی ہایم بگویم و بہ خیال خودش دلم را سبک کند و نمی دانست کہ حجم سنگین غم ماندہ بر قلبم، بہ این سادگی ہا از بین نمی رود. طول خیابان منتهی بہ ساحل را با قدم ہایی کوتاہ طی می کردیم و من برایش از خوابی کہ دیدہ بودم می گفتم کہ اشک در چشمانش نشست و با حسرتی کہ در لحنش پیدا بود، گفت: «خوش بحالت! منم خیلی دلم می خواد خواب مامانو ببینم. ولی تا حالا ندیدم.» سپس بہ نیم رخ صورت غرق اندوہم، نگاہی کرد و با این کہ خودش پاسخ سؤالش را می دانست، پرسید: «دلت برای مامان خیلی تنگ شدہ؟» و بدون آنکہ معطل جواب من شود، بہ افق بالای سر خلیج فارس چشم انداخت و زیر لب زمزمہ کرد: «من کہ دلم خیلی براش تنگ شدہ!» از آہنگ آکندہ بہ اندوہ صدایش، پردہ چشمم بہ لرزہ افتاد و باز قطرات اشک روی صورتم غلطید کہ از طنین نفس ہای خیسیم بہ سمت رو گرداند. با دیدن چشمان گریانم، لحظاتی مکث کرد و بعد مثل این کہ نتواند احساس عمیق قلبش را پنهان کند، بہ صدا درآمد: «پس می دونی دلتنگی چقدر سخته!» از اشارہ مبہمش، جا خوردم کہ خودش با لحنی نرمتر ادامہ داد: «الہہ! می دونی دل مجید چقدر برات تنگ شدہ؟ تو اصلاً می دونی داری با مجید چی کار می کنی؟» و ہمین کہ نام مجید را شنیدم، حس تلخ بی توجہی این چند روزش در دلم جان گرفت و بی اعتنا بہ خبری کہ عبد اللہ از حالش می داد، پوزخندی نشانش دادم و گفتم: «اگہ دلش تنگ شدہ بود، این چند روزہ یہ سراغی

از من می‌گرفت...» که کلامم را قطع کرد و با ناراحتی جواب داد: «الهی! تو که از هیچی خبرنداری، چرا قضاوت می‌کنی؟ گوشیات که خاموشه، تلفن خونه رو که جواب نمیدی، شب هم که میشه پاتو تو حیاط نمی‌ذاری، مبادا چشمت به چشم مجید بیفته! بابا هم که جواب سلام مجید رو نمیده، چه برسه به این که اجازه بده بیاد تو خونه!» و بعد مثل این که نگاه مشتاق مجید پیش چشمانش جان گرفته باشد، نفس بلندی کشید و گفت: «مجید هر روز با من تماس می‌گیره. هر روز اول صبح زنگ می‌زنه و حال تو رو از من می‌پرسه. حتی چند بار اومده مدرسه و مفصل باهام حرف زده.» و در برابر چشمانم که به اشتیاق شنیدن شرح عاشقی‌های مجید به وجد آمده بود، لبخندی زد و ادامه داد: «الهی! باور کن که مجید تو این مدت حتی یه لحظه هم فراموشت نکرده! هر شب آخر شب از همون طبقه بالا اس ام اس میده و ازم می‌پرسه که الهه چطوره؟ حالش بهتره؟ آروم شده؟ خوابش برده؟» سپس چین به پیشانی انداخت و با صدایی گرفته اعتراف کرد: «اگه من این چند روزه بهت چیزی نگفتم، بخاطر اینه که هر بار که اسم مجید رو میارم، حالت بدتر میشه. ولی تا کی می‌خوای مجید رو طرد کنی؟ تا کی می‌خوای با این رفتار سردت عذابش بدی؟ خواهر من! باور کن مجید اگه حالش بدتر از تونباشه، بهتر نیس!» و حالا نرمی ماسه‌های زیر قدم‌هایمان، آوای آرام امواج خلیج فارس و رایحه آشنای دریا هم به ماجرای شیدایی مجید اضافه شده و بعد از روزها حالم را خوش می‌کرد که نگاهم کرد و گفت: «همین بعد از ظهری بهم زنگ زده بود. حالش اصلاً خوب نبود. به روی خودش نمی‌آورد، ولی از صداش معلوم بود که خیلی به هم ریخته!» از تصور حال خراب مجیدم، دلم لرزید و پایم از ادامه راه سُست شد که به اولین نیمکتی که رسیدم، نشستم و عبدالله همان‌طور که رو به من، پشت به دریا ایستاده بود، مثل این که پژواک پریشانی مجید در گوشش تداعی شده باشد، خیره نگاهم کرد و گفت: «خیلی نگران حالت شده بود. هر چی می‌گفتم الهه حالش خوبه، قبول نمی‌کرد. می‌خواست هر جور شده باهات حرف بزنه، می‌خواست خودش از حالت با خبر بشه...» و تازه متوجه احساس غریبی شدم

که با نفسی که میان سینه‌ام بند آمده بود، پرسیدم: «مجید چه ساعتی بهت زنگ زد؟» در برابر سؤال ناگهانی‌ام، فکری کرد و با تعجب پاسخ داد: «حدود ساعت سه. چطور مگه؟» و چطور می‌توانستم باور کنم درست در همان لحظاتی که من در کنج غربت خانه، از مصیبت مرگ مادر و اوج تنهایی‌ام ضجه می‌زدم و از منت‌های بی‌کسی به در و دیوار خانه پناه می‌بردم، دل او هم بی‌قرارِ حال آشفته‌ام، پَر پَر می‌زده و بی‌تاب الهه‌اش شده بوده که دیگر در هاله‌ای از هیجانی شیرین حرف‌های عبدالله را می‌شنیدم: «هر چی می‌گفتم به الهه یه مدت مهلت بده، دیگه زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت دیگه نمی‌تونه تحمل کنه و باید هر جور می‌شده تورو ببینه!» نگاهم را از پهلوی عبدالله به پهنه دریا دوخته و خیالم پیش مجید بود و همان‌طور که چشمم به درخشش سطح صیقلی آب زیر تابش آفتاب بود، از هجوم احساس دلتنگی‌ام برای مجید، قلبم به درد آمد و تصویر زیبای ساحل خلیج فارس، پیش نگاهم مات شد تا بفهمم که چشمانم به هوای مجید، هوای باریدن کرده که عبدالله خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! مجید اومده تو رو ببینه!» باورم نمی‌شد چه می‌گوید که لبخندی زد و در برابر چشمان متحیرم، ادامه داد: «ازم خواست بیارمت این‌جا تا باهات حرف بزنه!» و با اشاره نگاهش، ناگزیرم کرد که سرم را بچرخانم و ببینم با چند متر فاصله، مجید پشت نیمکت ایستاده و فقط نگاهم می‌کند و همان نگاه غریبانه و عاشقانه‌اش بود که قلبم را به آتش کشید و عبدالله خواهش کرد: «الهه! اجازه بده باهات حرف بزنه!» همان‌طور که محو قامت غمزده و شانه‌های شکسته‌اش بودم، دیدم که قدم‌های بی‌رمقش را روی ماسه‌های ساحل می‌کشید و به سمت می‌آید که دیگر نتوانستم تحمل کنم، به سمت عبدالله برگشتم و به قد ایستادم که عبدالله التماس کرد: «الهه! باهات حرف بز!» و تنها خدا می‌دانست که چه غم غریبی به سینه‌ام چنگ انداخته که نمی‌دانستم پس از هفته‌ها باید چه بگویم و از کدام سرِ قصه، ماجرای دلتنگی‌ام را شرح دهم! نه می‌خواستم بار دیگر به تازیانه‌های گلایه و شکوه عذابش دهم و نه می‌توانستم از دلم که برایش سخت تنگ شده بود، چیزی بگویم و باز میان برزخی

از عشق و کینه حیران شدم که بی‌اعتنا به اصرارهای عبدالله برای ماندن، راهم را کج کردم و از کنار معجید که دیگر به چند قدمی‌ام رسیده بود، گذشتم و چقدر این گذشتن سخت بود که پس از روزها بار دیگر گرمای عشقش را از نزدیک احساس می‌کردم و شنیدم که با حرارتی عاشقانه صدایم زد: «اللهه...» ای کاش می‌توانستم لحظه‌ای کنارش بمانم و برایش بگویم که تا لحظه‌ای که خبر مرگ مادر را شنیدم، کتاب مفاتیح از دستام جدا نشد و مادرم چه راحت از من جدا شد و این همان جراحی عمیقی بود که بردلم مانده و اجازه نمی‌داد که حتی در این لحظات پاک عاشقی، پاسخ نفس‌های بریده و جان برلب آمده‌اش را بدهم. دستش را به سمتم دراز کرد تا مانع رفتنم شود و من برای لمس احساسش هنوز آماده نبودم که گوشه چادرم را از میان انگشتانش کشیدم و با قدم‌هایی لرزان که چندان هم مشتاق رفتن نبودند، از معرکه عشقش گریختم که عبدالله خودش را به کنارم رساند، دستم را کشید و آهسته تشر زد: «اللهه! همینجا تمومش کن! بسه دیگه!» ردّ نگاهم از چهره منتظر عبدالله عبور کرد و به صورت در هم شکسته معجید ختم شد و دیدم سرخی چشمانش که در برابر بارش اشک‌هایش مردانه مقاومت می‌کرد، چقدر شبیه سینه خلیج فارس در این لحظات دلتنگ غروب شده و باز هم دل‌سنگ از مصیبتم، پیش نگاه دریایی‌اش زانو نزد و همچون همیشه حرف قلبم را خواند و فهمید که هنوز توان همراهی‌اش را ندارم که قدمی‌را که به سمت برداشته بود، پس کشید و با سکوت ساده و صادقانه‌اش، رخصت رفتن داد که گویی به همین مقدار قلبش قدری قرار گرفته و آتشی که ساعتی پیش از پس فاصله‌ای طولانی و در پی ناله‌های بی‌کسی‌ام به جانش افتاده بود، خاکستر شده و آرام گرفته بود که دیگر تقاضای ماندن نکرد و من چه سخت از نگاه زیبایش دل‌کندم و رفتم.

* * *

سینی چای را که مقابل پدر گرفتم، بدون آنکه رشته کلامش را لحظه‌ای از دست بدهد، یک فنجان برداشت و همچنان به تعریف پُرشور و هیجانش برای عبدالله ادامه می‌داد: «می‌گفت تا الآن بیست درصد برج تکمیل شده و تا یه سال

دیگه آماده میشه.» سپس چشمان گود رفته‌اش از شادی درخشید و با لحنی پیروزمندانه ادامه داد: «هر سال این موقع باید با کارگر و انباردار و بازاری سرو کله می‌زدم که چندرغاز سود بکنم یا نکنم! حالا امسال هنوز هیچی نشده کلی سود کردم و پولم چند برابر شده! می‌گفت وقتی برج تکمیل شه، سرمایه‌ام ده برابر میشه! می‌گفت الان پول تو قطر ریخته، فقط باید زرنگ باشی و عرضه داشته باشی جمع کنی!» و در مقابل سکوت سنگین من و عبدالله، سری جنباند و با صدایی گرفته گفت: «خدا بیاموزه مادرتون رو! بیخودی چقدر حرص می‌خورد. حالا کجاس که ببینه چه معامله پُر سودی کردم!» از این‌که با این حالت از مادر یاد کرد، دلم شکست و دیدم که ابروان عبدالله هم در هم کشیده شد و در جواب سرمستی پدر که از معامله پرمفعتش حسابی سرکیف آمده بود، چیزی نگفت. فنجان‌های خالی را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم که بیش از این حوصله شنیدن حرف‌های پدر را نداشتم. چهل روز از رفتن مادر گذشته بود و هر چند من و عبدالله همچنان غمگین و مصیبت زده بودیم، ولی پدر مثل این‌که هرگز مادرم در زندگی‌اش نبوده باشد، هر روز سر حال تر از روز گذشته به خانه می‌آمد. فنجان‌ها را شستم و به بهانه استراحت به اتاقم رفتم که بعد از روزها نگاهم در آئینه به صورت افسرده‌ام افتاد. هنوز سیاهی پای چشمانم از بین نرفته و رنگ غم از صفحه صورتم پاک نشده بود که اندوه از دست دادن مادر به این سادگی‌ها از دلم رفتنی نبود. همانجا کنار دیوار روی زمین نشستم و بنا به عادت این مدت، مشغول قرائت قرآن برای هدیه به روح مادر شدم که همدم این روزهای تنهایی و غریبی‌ام، کلام خدا بود و دلجویی‌های عبدالله و چقدر جای مجید در این روزهای بی‌کسی‌ام خالی بود که گرچه آتش کینه و تنفرش در دلم سرد شده بود، اما هنوز دلم صاف نشده و آمادگی دیدارش را نداشتم و شاید هر چه این دوری بیشتر به درازا می‌کشید، همراهی دوباره‌اش برایم سخت‌تر می‌شد. من در طول چند ماه زندگی مشترک مان با تمام وجودم تلاش کرده بودم که او را به سمت مذهب اهل تسنن بکشانم و توفیقی نمی‌یافتم و او به بهانه شفای مادرم، چه راحت مرا به سوئی بُرد که همچون یک شیعه دست به دعا

و توسل زده و به دامن پیشوایان تشیع دست نیاز دراز کنم و این همان عقده تلخی بود که در دلم مانده و آزارم می داد. ولی در هر حال دوره چهل روزه هم تمام شده و دیگر نمی توانستم به بهانه خط و نشان های پدر هم که شده از دیدارش بگریزم. چند آیه ای خوانده بودم که کسی به در اتاق زد و آهسته در را گشود. عبدالله با لبخند کمرنگی که روی صورتش نشسته بود، قدم به اتاق گذاشت و آهسته خبر داد: «الله! مجید اومده!» با شنیدن نام مجید، قلبم به لرزه افتاد و شاید عبدالله تلاطم نگاهم را دید که به آرامی خندید و گفت: «می دونی از صبح چند بار اومده دم در و بابا اجازه نداد؟ حالا که بابا راضی شده و راهش داده، تودیکه ناز نکن!» چین به پیشانی انداختم و با درماندگی گفتم: «عبدالله! من چهل روزه که باهش حرف نزدم! الآن آمادگی شو ندارم...» که به میان حرفم آمد و قطعانه نصیحت کرد: «الله جان! هر چی بگذره بدتره! بلاخره باید یه روزی این کارو بکنی، پس چه فرصتی بهتر از همین امشب؟» سپس قرآن را از دستم گرفت و بوسید و روی میز کنار اتاق گذاشت و با نگاه منتظرش، وادارم کرد تا از جا برخیزم. لحظه ای مکث کردم و آهسته گفتم: «توبرو، من الآن میام.» و او با گفتن «منتظرم!» از اتاق بیرون رفت. حالا می خواستم پس از چهل روز با کسی ملاقات کنم که روزی عاشقش بودم و امشب خودم هم نمی دانستم چه آشوبی در دلم به پا شده که اینچنین دست و پایم را گم کرده ام. برای چندمین بار خودم را در آیینه بررسی کردم، خوب می دانستم صورتم طراوت روزهای شاد گذشته را ندارد و در نگاهم هیچ خبری از شور زندگی نیست، ولی ناگزیر بودم با همین حالت اندوهگین، در برابر چشمان مشتاق و نگاه عاشقش ظاهر شوم. با گام هایی سست و لبریز از تردید از اتاق خارج شدم و همین که قدم به اتاق نشیمن گذاشتم، نگاهم برای نشستن در چشمانش بی قراری کرد و بی آن که بنخواهم برای چند لحظه محو چشمانی شدم که انگار سال ها پیر شده و دیگر حالی برایشان نمانده بود. مقابل پایم بلند شد و همان طور که نگاه تشنه اش به صورت پژمرده ام مانده بود، با صدایی که نغمه غم انگیزش را به خوبی حس می کردم، با مهربانی سلام کرد. روی مبلی که در دیدش نبود،

نشستم و جواب سلامش را آنقدر آهسته دادم که به گمانم نشنید. پدر با اخم سنگینی که ابروهایش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود، سر به زیر انداخته و هیچ نمی‌گفت که عبدالله رو به مجید کرد: «خیلی خوش اومدی مجید جان!»

مجید به لبخند بی‌رنگی جواب مهربانی عبدالله را داد و پدر مثل این که از خوش برخوردی عبدالله خوشش نیامده باشد، خودش با لحنی پُر غیظ و غضب آغاز کرد: «اون روزی که اومدی تو این خونه و الهه رو خواستگاری کردی، قول دادی دخترم رو راحت بذاری تا هر جوری می‌خواد اعمال مذهبی‌اش رو انجام بده، ولی به قولت وفا نکردی و الهه رو اذیت کردی!» نگاهم به مجید افتاد که ساکت سر به زیر انداخته و کلامی حرف نمی‌زد که انگار دیگر رمقی برایش نمانده بود و در عوض پدر مقتدرانه ادامه می‌داد: «خیال نکن این چهل روز در حقیقت ظلم کردم که نداشتم الهه رو ببینی! نه، من ظلم نکردم! اولاً این خود الهه بود که نمی‌خواست تو رو ببینه، ثانیاً من به عنوان باباش صلاح می‌دونستم که یه مدت از تو دور باشه تا آرام بگیره! حالا من اگه قول میدی که دیگه اذیتش نکنی، اجازه میدم برگرده سرِ خونه زندگی‌اش. البته نه مثل اون دفعه که امروز قول بدی و فردا بزنی زیرش!» مجید سرش را بالا آورد و پیش از آنکه چیزی بگوید، به چشمان غمزده‌ام نگاهی کرد تا اوج وفاداری‌اش را به قلبم اثبات کند و بعد با صدایی آهسته پاسخ پدر را داد: «قول میدم.» و دیگر چیزی نگفت. عبدالله زیر چشمی نگاهم کرد و با اشاره چشمش خواست تا آماده رفتن شوم. سنگین از جا بلند شده و برای برداشتن ساک کوچک و سایلیم به اتاق رفتم. حال عجیبی بود که دلم برایش دلتنگی می‌کرد و پام برای رفتن پیش نمی‌رفت که هنوز خورشید عشقش که چهل روز می‌شد در دلم غروب کرده بود، سر بر نیاروده و به سرزمین قلبم نتابیده بود. وسایل شخصی‌ام را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم که دیدم پدر و عبدالله در اتاق نیستند و مجید در پاشنه در به انتظارم ایستاده است. همان طور که به سمتش می‌رفتم با چشمانی که جز سایه غم رنگ دیگری نداشت، نگاهم می‌کرد و پلکی هم نمی‌زد. نزدیکش که رسیدم، با مهربانی ساکم را از دستم گرفت و زیر لب زمزمه کرد: «باورم نمیشه داری

دوباره باهام میای!» و تازه در آن لحظه بود که به صورتش نگاه کردم و باورم شد در این مدت چه کشیده که در صفحه پیشانی‌اش خط افتاده و میان موهای مشکی‌اش، تارهای سفید پیدا شده بود. خطوط صورتش همه در هم شکسته و چشمانش همچون گذشته نمی‌درخشید. در را باز کرد و با دست تعارفم کرد تا پیش از او در خارج شوم. چهل روز بود که از این پله‌ها بالا نرفته و چقدر مشتاق دیدن کلبه عاشقانه‌مان بودم. هر دو با قدم‌هایی خسته پله‌ها را بالا می‌رفتیم و هیچ نمی‌گفتیم که انگار بار دردهای دلمان آنچنان سنگین بود که به کلامی سبک نمی‌شد. وارد خانه که شدیم، از سردی در و دیوارش دلم گرفت. با این‌که مجید بخاطر آمدن من، همه جا را مرتب کرده و اتاق را جارو زده بود، ولی احساس می‌کردم مدت‌هاست روح زندگی در این خانه مرده است. تن خسته‌ام را روی مبل اتاق پذیرایی رها کردم و نگاه سردم را به گل‌های فرش دوختم که مجید پیش آمد و مقابل پایم روی زمین نشست. نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم و به چشمانش نگاه کنم که نه خاطر از آزرده‌گی پاک شده و نه دلم تاب دیدن صورت غمزده‌اش را داشت که آهنگ محزون صدایش در گوشم نشست: «اله جان! شرمندم!» و همین یک کلمه کافی بود تا مردمک چشمم به لرزه افتاده و اشکم جاری شود و چقدر چشمش به چشم من وابسته بود که گرمای اشکش را روی پایم حس کردم. نگاهش کردم و دیدم قطرات اشک از روی صورتش جاری شده و روی فرش و پاهای من می‌چکد و با صدایی که زیر بارش اشک‌هایش نم زده بود، همچنان می‌گفت: «اله! دلم خیلی برات تنگ شده بود! الهه! چهل روزه که ندیدمت! چهل روزه که حتی صداتونشنیدم! منی که یه روز نمی‌تونستم دوری‌تو تحمل کنم...» دلم آتش گرفته بود از طعم شیرین زندگی عاشقانه‌ای که چه زود به کام‌مان تلخ شد و دل‌هایمان را در هم شکست و نتوانستم دم نزنم و من هم لب به شکایت گشودم که شکایتیم هم از اوج دلتنگی‌ام بود: «مجید! زمانی که باید کنارم بودی، کنارم نبود! زمانی که باید آروم می‌کردی، کنارم نبود! شب‌هایی که دلم می‌خواست بیشت زار بزنم و برات درد دل کنم، کنارم نبود! شب‌هایی که هیچ کس

نمی‌تونست آروم کنه و من به تو احتیاج داشتم، کنارم نبودی!» و داغ دلم به قدری سوزنده بود که چانه‌ام از شدت گریه به لرزه افتاده و در برابر نگاه او که بیش از دل من بی‌قراری می‌کرد، بی‌پروا ادامه می‌دادم: «ای کاش فقط کنارم نبودی! تو با امیدی که به من داده بودی، با دروغی که به من گفتی، مَنو صد بار کُشتی و زنده کردی! مجید! خیلی عذابم دادی! خیلی زجرم دادی! مجید! چرا اونقدر مَنو امیدوار کردی؟ چرا به من الکی وعده می‌دادی که مامانم خوب میشه؟ مگه دکتر بهت نگفته بود که دیگه نمیشه براش کاری کرد؟ پس چرا منو بردی امامزاده؟ چرا ازم خواستی قرآن سربگیرم و به هر کی که تو میگی متوسل شم؟» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که صدایش به گریه بلند شده و پشتش به لرزه افتاده بود و چه زجری می‌کشیدم که او را به این حال ببینم و نتوانم دلداریش دهم که هنوز دلم از دستش رنجیده بود. خواستم از جایم بلند شوم که دستم را گرفت و با لحنی عاشقانه التماس کرد: «اللهه! نرو! هر چی می‌خوای بگی، بگو! هر چی دوست داری بگو! فقط با من حرف بز! بخدا دلم برای صدات تنگ شده!» و حالا نوبت گریه‌های بی‌صبرانه او بود که امانش را بریده و ناله‌هایش را در گلو بشکند. چشمه چشمان کشیده و زیبایش از اشک سرریز شده و پلک‌هایش همچون ابر بهاری سنگین بود و باز هم دست از باریدن نمی‌کشید و همچنان که با نگاه عاشقش، دلبسته چشمان ترم شده بود، زیر لب نجوا می‌کرد: «اللهه! من بهت دروغ نگفتم، بخدا من بهت دروغ نگفتم! من به حرفایی که می‌زدم اعتقاد داشتم! من مطمئن بودم اگه امام حسین علیه السلام بخواد، می‌تونه پیش خدا شفاعت کنه تا مامان خوب شه...» که کلامش را شکستم و با صدایی که میان گریه دست و پا می‌زد، پرسیدم: «پس چرا خوب نشد؟ پس چرا امام حسین علیه السلام نخواست مامانم خوب شه؟ پس چرا مامانم مُرد؟» و مثل این‌که نداند در پاسخ این همه پرسش سرشار از حسرتم چه بگوید، سری تکان داد و با صدایی که از شدت بغض، به سختی شنیده می‌شد، پاسخ داد: «نمی‌دونم الهه جان...» و من دیگرم چه می‌گفتم که به زلالی کلامش ایمان داشتم و نمی‌خواستم و نمی‌توانستم بیش از این با تازیانه‌های سرزنش، عذابش

دهم که با سرانگشتانم تارهای سپیدِ روی شقیقه‌اش را که چون ستاره در سیاهی شب می‌درخشید، لمس کرده و با لحنی لبریز از حسرت زمزمه کردم: «با خودت چی کار کردی؟» و آنقدر صدایم میان طوفان بغض گم شده بود که خیال کردم نشنیده، ولی به خوبی نغمه دلسوزی‌ام را شنیده بود که لبخندی غمگین بر صورت خیس از اشکش نقش بست و با نگاه نجیبانه و سکوت پُراز غربتش، جوابم را داد تا باورم شود که در این چهل روز چه بردل شیدایش گذشته و مردانه تحمل کرده است.

بہانِ مہربان

فصل سوم

پاکت خریدهایم را از دست فروشنده گرفتم، با تشکر کوتاهی از مغازه خارج شدم و به سمت خانه به راه افتادم. هوای عصرگاهی اول آبان ماه سال ۱۳۹۲ در بسترگرم بندرعباس، آنقدر دلپذیر و بهاری بود که خاطرات روزهای سوزان تابستان را از یاد نخل‌ها برده و به شهر طراوتی تازه بیخشد، هر چند هنوز خیلی مانده بود تا دنیا بار دیگر پیش چشمانم رنگ روزهای گذشته را بگیرد که هنوز از رفتن مادرم بیش از دو ماه نگذشته و داغ مصیبتش در دلم کهنه نشده بود، به خصوص این روزها که حال خوشی هم نداشتم. سردرد و کمر درد لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد و از انجام هر کار ساده‌ای خیلی زود خسته می‌شدم که انگار زخم زنج‌های این مدت نه فقط روحم که حتی جسمم را هم آزرده بود. در خیابان، پرچم‌های تبریک عید غدیر افراشته شده و در یک کوچه هم شربت و شیرینی می‌دادند. از کنار شادی شیعیان ساکن این محله با بی‌تفاوتی عبور کردم و به سر کوچه رسیدم که دیدم کنار تویوتای قدیمی پدر، یک اتومبیل شاسی بلند مشکی پارک شده و خود پدر هم کنارش ایستاده است. مقابلش رسیدم و سلام کردم که لبخندی پُرغرور نشانم داد و پیش از آنکه چیزی بپرسم، مشتلق داد: «این نتیجه همون معامله‌ای هستش که مادرت اونقدر به خاطرش جوش می‌زد! تازه این اولشه!» منظورش را به درستی نفهمیدم که در مقابل نگاه پرسشگرم، با خوشحالی ادامه داد: «علاوه بر سهامی که تو اون برج تجاری دوحه دارم، این ماشینم امروز گرفتم.» در برابر این همه سرمستی و ذوق‌زدگی بی‌حد و حسابش، به گفتن «مبارک باشه!» اکتفا کردم و داخل حیاط شدم. خوب به یادمانده بود که مادر چقدر بابت این تجارت مشکوک پدر نگران بود و اگر امروز هم زنده بود و این بذل و بخشش‌های بی‌حساب و کتاب شرکای

تازه وارد پدر را می دید، چه آشوبی در دل پاک و مهربانش به پا می شد که در عوض سود صاف و ساده ای که پدر هر سال از فروش محصول خرماي نخلستان هایش به دست می آورد، امسال چشم به تحفه های پُر زرق و برقی دوخته بود که این مشتری غریبه گاه و بیگاه برایش می فرستاد. وارد ساختمان که شدم، دیدم عبدالله به دیوار راهرو تکیه زده و ساکت در خودش فرورفته است. چشمش که به من افتاد، نفس بلندی کشید و پرسید: «عروسک تازه بابا رو دیدی؟» و چون تأییدم را دید، با پوزخندی ادامه داد: «اونهمه بار خرما رو بردن و دل بابا رو به یه ماشین خارجی و یه وعده سرمایه گذاری تو دوحه خوش کردن! تازه همین ماشین هم هیچ سند و مدرکی نداره که به اسم بابا زده باشن، فقط دادن دستش که سرش گرم باشه!» از روی تأسف سری جنباندم و با حالتی افسرده زمزمه کردم: «آگه الان مامان بود، چقدر غصه می خورد!» سپس به چشمانش خیره شدم و پرسیدم: «نمی خواهی یه کاری بکنی؟ نکنه همینجوری همه سرمایه اش رو از دست بده!» و او بی درنگ جواب داد: «چی کار کنم؟ دیشب با محمد حرف می زدم، می گفت به من چه! من دارم حقوقم رو از بابا می گیرم و برام مهم نیس چی کار می کنه! می گفت ابراهیم که این همه با بابا گل گل می کنه، چه سودی داره که من بکنم!» دلشوره ای از جنس همان دلشوره های مادر به جانم افتاد و اصرار کردم: «تُب بلاخره باید یه کاری کرد! به محمد می گفتم آگه بابا ضرر کنه و سرمایه اش رو از دست بده، دیگه نمی تونه به توهم حقوق بده!» حرفم را با تکان سر تأیید کرد و گفت: «همین حرفو به محمد زدم، ولی گفت به من ربطی نداره! تا هروقت حقوق گرفتم کار می کنم، هر وقت هم کفگیر بابا خورد به ته دیگ، میرم سراغ یه کار دیگه!» سپس به چشمانم دقیق شد و با حالتی منطقی ادامه داد: «الله! تو خودتم می دونی هیچ کس حریف بابا نمیشه! تازه هرچی بگیریم بدتر لج می کنه!» و این همان حقیقتی بود که همه در مورد پدر می دانستیم و شاید به همین خاطر بود که هیچ کس انگیزه ای برای مقابله با خودسری هایش نداشت. از عبدالله خداحافظی کردم و به طبقه بالا رفتم و طی کردن همین چند پله کافی بود تا سردردم بیشتر شده و نفس هایم به شماره می افتند.

پاکت را کنار اتاق گذاشتم و خسته روی کاناپه دراز کشیدم که انگار پیمودن همین مسیر کوتاه تا سوپرمارکت سرخیابان، تمام توانم را بروده بود. برای دقایقی روی کاناپه افتاده و نفس نفس می‌زدم تا قدری سردردم قرار گرفت و توانستم از جا برخیزم.

نماز مغرب را خواندم و با یک بسته ماکارونی که خریده بودم، شام ساده‌ای تدارک دیدم و در فرصتی که تا آمدن مجید مانده بود، پای تلویزیون نشستم که باز هم خط اول اخبار، حکایت هولناک جنایت‌های تروریست‌های تکفیری در سوریه بود. همان‌هایی که خود را مسلمان می‌دانستند و گوش به فرمان آمریکا و اسرائیل، در ریختن خون مسلمانان و ویران کردن شهرهای اسلامی، از هیچ جنایتی دریغ نمی‌کردند. از این همه ظلمی که پهنه عالم را پوشانده بود، دلم گرفت و حوصله دیدن فیلم و سریال هم نداشتم که کلافه تلویزیون را خاموش کردم و باز در سکوت افسرده‌ام فرو رفتم. مدت‌ها بود که روزهایم به دل مردگی می‌گذشت و شب‌هایم با وجود حضور مجید، سرد و سنگین سپری می‌شد که دیگر پیوند قلب‌هایمان همچون گذشته، گرم و عاشقانه نبود. هر چه دل مهربان او تلاش می‌کرد تا بار دیگر در قلبم جایی باز کند، من بیشتر در خود فرو رفته و بیشتر از گرمای عشقش کنار می‌کشیدم که هنوز نتوانسته بودم محبتش را در دلم باز یابم و هنوز بی‌آن‌که بخواهم با سردی نگاه و بی‌مهری رفتارم، عذابش می‌دادم و برای خودم سخت‌تر بود که با آن همه عشقی که روزی فضای سینه‌ام گنجایش تحملش را نداشت، حالا همچون تکه‌ای یخ، این همه سرد و بی‌احساس شده بودم. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم آتش داغ مادر را دلم خاموش کنم و هر بار که شعله مصیبتش در قلبم گرمی گرفت، خاطره روزهایی برابم زنده می‌شد که خودم را با توسل‌های شیعه گونه سرگرم کرده و به شفای مادر رو به مرگم دل خوش کرده بودم و درست همین‌جا بود که زخم‌های دلم تازه می‌شد و باز قلبم از دست مجید می‌شکست. دختری همچون من که از روز نخست، رؤیای هدایت همسرش به مذهب اهل تسنن را در سر پرورانده بود، چه آسان به بهانه سلامتی مادری که دیگر

فرصت صرف شام به سکوت من و شیرین زبانی‌های مجید می‌گذشت. از چشمانش خوب می‌خواندم که چقدر از سرد شدن احساسم زجر می‌کشد و باز می‌خواهد با گرمی آفتاب محبتش، یخ وجودم را آب کرده و بار دیگر قلبم را از آن خودش کند که با لبخندی مهربان پیشنهاد داد: «الهه جان! میای فردا شب شام بریم کنار دریا؟» و من چقدر برای چنین جشن‌های دوفره‌ای، کم حوصله بودم که با مکثی نه چندان کوتاه پاسخ دادم: «حوصله ندارم.» که بخاطر وضعیت جسمی‌ام، بی‌حوصلگی و کج خلقی هم به حالم اضافه شده و رفتارم را سردتر می‌کرد. خنده روی صورتش خشک شد و خوب فهمید که فعلاً شوق همراهی‌اش را چون گذشته ندارم که ساکت سر به زیر انداخت و همان‌طور که با چنگالش بازی می‌کرد، دل به دریا زد و با صدایی گرفته پرسید: «هنوز منو نبخشیدی؟» نگاهم را به بشقاب غذایی دوختم و با بی‌تفاوتی جواب دادم: «نه! حالم خوب نیس!» سرش را بالا آورد و با نگرانی پرسید: «چیزی شده الهه جان؟» نمی‌خواستم پرده از دردهای مبهمی که به جانم افتاده بود، بردارم که حتی تمایلی برای درد دل کردن هم نداشتم، ولی برای این‌که جوابی داده باشم، حال ناخوش این چند روزه را بهانه کردم و گفتم: «نمی‌دونم. یه کم سرم درد می‌کنه!» و باز هم همه را نگفتم که آن چیزی که پام را برای همراهی‌اش عقب می‌کشید نه سردرد و کم‌درد که احساس سرد خفته در قلبم بود و دل او آنقدر عاشق بود که به همین کلام کوتاه به ورطه نگرانی افتاده و بپرسد: «می‌خوای همین شبی بریم درمانگاه؟» لبخندی زدم و با گفتن «نه، چیز مهمی نیس!» خیالش را به ظاهر راحت کردم، هر چند باز هم دست بردار نبود و مدام سفارش می‌کرد تا بیشتر استراحت کنم و اصرار داشت تا برای یک معاینه ساده هم که شده، مرا به دکتر ببرد.

ظرف‌های شام را شستم و خواستم به سراغ شستن پرتقال‌ها بروم که از جا پرید تا کمکم کند. دست زیر جعبه بزرگ پرتقال گرفت و با ذکر «یا علی!» جعبه را برایم نگه داشت تا پرتقال‌ها را در سینک دستشویی بریزم که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و با لحنی لبریز از تردید و سرشار از سرزنش پرسیدم: «بازم فکر

می‌کنی امام علی علیه السلام کمکت می‌کنه؟!!!!» و کلامم آنقدر پرنیش و کنایه بود که برای چند لحظه فقط نگاهم کرد و با سکوتی سنگین جواب طعنه تلخم را داد. خوب می‌دانستم که امشب، شب عید غدیر است و فقط بخاطر دلخوری‌های این مدت من و کینه‌ای که از عقایدش به دل گرفته‌ام، همچون عیدهای گذشته با جعبه شیرینی به خانه نیامده که لبخند تلخی زده و باز طعنه زدم: «خیلی دلت می‌خواست امشب شیرینی بخوری و عید غدیر رو تو خون جشن بگیری، مگه نه؟» و به گمانم شیشه قلبش ترک برداشت که آینه چشمانش را غبار غم گرفت و با لحنی دل شکسته پرسید: «اللهه! چرا با من این کارو می‌کنی؟» و دیگر نتوانستم تحمل کنم که هم خودم کلافه و عصبی بودم و هم جگر مجید مهربانم را آتش زده بودم که بدون آنکه شیرآب را ببندم، با بدنی که از غصه به لرزه افتاده بود، از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت اتاق دویدم و او دیگر به دنبالم نیامد که شاید به قدری از دستم رنجیده بود که نمی‌توانست در چشمانم نگاه کند و چقدر دلم آرام گرفت وقتی این رنجش به درازا نکشید و پس از چند لحظه با مهربانی به سراغم آمد و کنارم لب تخت نشست. به نیم رخ صورتم نگاه کرد و به آرامی پرسید: «اللهه! همیشه دیگه منو ببخشی؟» به سمتش صورت چرخاندم و دیدم که نگاهش از سردی احساسم، آتش گرفته و می‌خواهد با آرامشی مردانه پنهانش کند که زیر لب زمزمه کردم: «مجید! من حال خودم خوب نیس!» و به راستی نمی‌دانستم چرا این‌همه بهانه گیر و کم طاقت شده‌ام که با لبخندی رنجیده جواب داد: «خُب حالت بخاطر رفتار من خوب نیس دیگه!» و بعد با بغضی که به وضوح در آهنگ صدایش شنیده می‌شد، سؤال کرد: «اللهه جان! من چی کار کنم تا منو ببخشی؟ چی کار کنم که باور کنی با این رفتار داری منو پیر می‌کنی؟» گوشم به کلام غمزده‌اش بود و چشمم به صورت مهربانش که در این دو ماه، به اندازه سال‌ها از بین رفته و دیگر رنگی به رویش نمانده بود و چه می‌توانستم بکنم که حال خودم هم بهتر از او نبود. همان‌طور که سرم را پایین انداخته و دکمه لباسم را با سرانگشتانم به بازی گرفته بودم، با صدایی که از اعماق قلب غمگینم برمی‌آمد، پاسخ دادم:

«مجید... من... من حالم دست خودم نیس...» سپس نگاه ناتوانم رنگ تمنا گرفت و بالحنی عاجزانه التماسش کردم: «مجید! به من فرصت بده تا یه کم حالم بهتر شه!» و این آخرین جمله‌ای بود که توانستم در برابر چشمان منتظر محبتش به زبان بیاورم و بعد با قدم‌هایی که انگار می‌خواست از معرکه احساسش بگریزد، از اتاق بیرون زدم و باز هم مجیدم را در دنیای پُراز تنهایی‌اش، رها کردم.

* * *

آینه و میز مادر را گردگیری کردم و برای چندمین بار قاب شیشه‌ای عکسش را بوسیده و از اتاق بیرون آمدم. هر چه عبدالله اصرار می‌کرد که خودش کارهای خانه را می‌کند، باز هم طاقت نمی‌آوردم و هر از گاهی به بهانه نظافت خانه هم که شده، خودم را با خاطرات مادر سرگرم می‌کردم. هر چند امروز همه بهانه‌ام دلتنگی مادر نبود و بیشتر می‌خواستم از جاذبه میدان عشق مجید بگریزم که بخاطر شیفت کاری شب پیش، از صبح در خانه بود و من بیش از این تاب تماشای چشمان تشنه محبتش را نداشتم که در خزانه قلبم هیچ انگیزه‌ای برای ابراز محبت نبود و چه خوب پای گریزم را دید که با نگاه رنجیده و سکوت غمگینش بدرقه‌ام کرد. کار اتاق که تمام شد، دیگر رمقی برای نظافت آشپزخانه نداشتم که همین مقدار کار هم خسته‌ام کرده و نفس‌هایم را به شماره انداخته بود. خواستم بروم که عبدالله صدایم کرد: «الهه! یه لحظه صبر کن کارت دارم.» و همچنان که گوشی موبایلش را روی میز می‌گذاشت، خبر داد: «بابا بود الان زنگ زد. تا یه ساعت دیگه میاد خونه. گفت بهت بگم بیای این جا، مثل این که کارت داره.» و در مقابل نگاه کنجکاو، ادامه داد: «گفت به ابراهیم و محمد هم خبر بدم.» با دست راستم پشت کمرم را فشار دادم تا قدری دردش قرار بگیرد و پرسیدم: «نمی‌دونی چه خبره؟» لبی بیچ داد و با گفتن «نمی‌دونم!» به فکر فرو رفت و بعد مثل این که چیزی به خاطرش رسیده باشد، تأکید کرد: «راستی بابا گفت حتماً مجید هم بیاد.» سپس به چشمانم دقیق شد و پرسید: «مجید امروز خونه‌اس؟» و من جواب دادم: «آره، دیشب شیفت بوده، امروز از صبح خونه‌اس.» و سرگیجه‌ام به قدری شدت گرفته بود که

نتوانستم بیش از این سرپا بایستم و از اتاق بیرون آمدم. دستم را به نرده چوبی راه پله گرفته و با قدم‌هایی کُند بالا می‌رفتم. سرگیجه و تنگی نفس طوری آزارم می‌داد که دیگر سردرد و کمردرد را از یاد برده بودم. در اتاق را که باز کردم، رنگم به قدری پریده بود و نفس‌هایم آنچنان بریده بالا می‌آمد که مجید از جایش پرید و نگران به سمتم آمد. دستم را گرفت و کمکم کرد تا روی کاناپه دراز بکشم. پای کاناپه روی زمین نشست و با دلشوره‌ای که در صدایش پیدا بود، پرسید: «الله جان! حالت خوب نیست؟» همچنان‌که با سرانگشتانم دو طرف پیشانی‌ام را فشار می‌دادم، زیر لب گفتم: «سرم... هم خیلی درد می‌کنه، هم گیج میره!» از شدت سرگیجه، پلک‌هایم را روی هم گذاشته بودم تا در و دیوار اتاق کمتر دور سرم بچرخد و شنیدم که مجید زیر گوشم گفت: «الان آماده میشم، بریم دکتر.» به سختی چشمانم را گشودم و با صدایی آهسته گفتم: «نه، بابا زنگ زده گفته تا یه ساعت دیگه میاد، گفته ما هم بریم پایین.» چشمانش رنگ تعجب گرفت و پرسید: «خبری شده؟» باز چشمانم را بستم و با کلماتی که از شدت تنگی نفس، به لکنت افتاده بود، جواب دادم: «نمی‌دونم... فقط گفته بریم...» و از تپش نفس‌هایم احساس کردم چقدر نگران حالم شده که باز اصرار کرد: «حُب الان میریم دکتر، زود برمی‌گردیم.» از این همه پریشان‌خاطری‌اش که اوج محبتش را نشانم می‌داد، لبخند کم‌رنگی بر صورتم نشست و نمی‌خواستم بیش از این دلش را بلرزانم که چشمانم را گشودم و پاسخ پریشانی‌اش را به چند کلمه دادم: «حالم خوبه، فقط یه خورده سرم گیج رفت.» ولی دست بردار نبود و با قاطعیت تکلیف را مشخص کرد: «پس وقتی اومدیم بالا، میریم دکتر.» در برابر سخن مردانه‌اش نتوانستم مقاومت کنم و با تکان سر پیشنهادش را پذیرفتم که سردرد و کمردرد و تنگی نفس‌ام را بریده و امروز که سرگیجه هم اضافه شده و حساسی زمین گیرم کرده بود. دقایقی به همان حال بودم تا سرگیجه‌ام فروکش کرد و دردهایم تا حدی آرام گرفت. کمی میان چشمانم را گشودم و دیدم هنوز چشمان مهربان مجید به تماشای صورتم نشسته است. نگاهش که به چشمان نیمه بازم افتاد، لبخندی زد و بالحنی لبریز محبت پرسید:

«بهتری؟» و آهنگ کلامش به قدری گرم و با احساس بود که دریغ آمد باز هم با سردی جوابش را بدهم و با لبخندی خیالش را راحت کردم که تازه متوجه شدم پیراهن سیاه پوشیده و صورتش را اصلاح نکرده است. نیازی نبود دلیلش را پرسیم که امشب، شب اول محرم بود و او آنقدر دل بسته امام حسین علیه السلام بود که از همین امشب به استقبال عزایش برود. هر چند دیگر پیش من از احساسات مذهبی اش چیزی نمی‌گفت و خوب می‌دانست که پس از مصیبت مادر، چقدر نسبت به عقاید و باورهایش بدبین شده‌ام، ولی دیدن همین پیراهن سیاه هم کافی بود تا کابوس روزهایی برایم زنده شود که دست به دامان امام حسین علیه السلام شب تا سحر برای شفای مادرم گریه کردم و چه ساده مادرم از دستم رفت و همین خاطرات تلخ بود که روی آتش عشقم به مجید خاکستر می‌پاشید و مشعل محبتش را در دلم خاموش می‌کرد.

عقربه‌های ساعت دیواری اتاق به عدد چهار بعد از ظهر نزدیک می‌شد که بلاخره خودم را از جا گندم و خواستم برخیزم که باز سرم گیج رفت و نفسم به شماره افتاد. مجید با عجله دستانم را گرفت تا زمین نخورم و همچنان که کمکم می‌کرد تا بلند شوم، گفت: «الهه جان! رنگت خیلی پریده، می‌خوای یه چیزی برات بیارم بخوری؟» لب‌های خشکم را به سختی از هم گشودم و گفتم: «نه، چیزی نمی‌خوام.» و با نگاهی گذرا به ساعت، ادامه دادم: «فکر کنم دیگه بابا اومده.» از چشمانش می‌خواندم که بعد از اوقات تلخی‌های این مدت، چه احساس ناخوشایندی از حضور در جمع خانواده دارد و از رو به رو شدن با دیگران به خصوص پدر و ابراهیم تا چه اندازه معذب است، ولی به روی خودش نمی‌آورد و صبورتر از آنی بود که پیش من پرده از ناراحتی‌های دلش بردارد. در طول راه پله دستم را گرفته بود تا تعادلم را از دست ندهم، ولی برای کمر دردم نمی‌توانست کاری کند که از شدت دردم تنها خودم خبر داشتم. پشت در که رسیدیم، نگاهم کرد و باز پرسید: «خوبی الهه جان؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم، دستم را از دستش جدا کردم و با هم وارد اتاق شدیم. پدر با پیراهن سفید عربی‌اش روی مبل

بالای اتاق نشسته و بقیه هم دور اتاق نشسته بودند و انگار فقط منتظر من و مجید بودند. سلام کردیم که لعیای پیش از همه متوجه حالم شد و با نگرانی پرسید: «چیة الهه؟!!! چرا انقدر رنگت پریده؟!!!» لبخندی زد و با گفتن «چیزی نیس!» کنارش نشستم و پدر مثل این که بیش از این طاقت صبر کردن نداشته باشد، بی مقدمه شروع کرد: «خدا مادرتون رو بیامرزه! زن خوبی بود!» نمی دانستم با این مقدمه چینی چه می خواهد بگوید که چین به پیشانی انداخت و بالحنی خسته ادامه داد: «ولی حُب ما هم زندگی خودمون رو داریم دیگه...» نگاهم به چشمان منتظر عبدالله افتاد و دیدم او هم مثل من احساس خوبی از این اشاره‌های مبهم ندارد که سرانجام پدر به سراغ اصل مطلب رفت و قاطعانه اعلام کرد: «منم تصمیمم رو گرفتم و الان می خوام برم نوریه رو عقد کنم.» درد عجیبی در سرم پیچید و برای چند لحظه احساس کردم گوش‌هایم هیچ صدایی نمی شنود که هنوز باورم نمی شد چه کلامی از دهان پدرم خارج شده و نمی فهمیدم چه می گوید و با زنی ناشناس به نام نوریه چه ارتباطی دارد که همان طور که سرش پایین بود، در برابر چشمان بُهت زده ما، توضیح داد: «خواهریکی از همین چند تا تاجریه که باهاشون قرارداد دارم. اینا اصالتاً عربستانی هستن، ولی خیلی ساله که این جا زندگی می کنن...» که ابراهیم به میان حرفش آمد و با صورتی که از عصبانیت کبود شده بود، اعتراض کرد: «لااقل می داشتی کفن مامان خشک شه، بعد! هنوز سه ماه نشده که مامان مُرده...» و پدر با صدایی بلند جواب داد: «سه ماه نشده که نشده باشه! می خوام منم بمیرم تا خیالت راحت شه؟!!!» چشمان عطیه و لعیای از حیرت گرد شده و محمد در سکوتی سرد و سنگین سر به زیر انداخته بود.

ابراهیم همچنان می خروشید، صورت غمزده عبدالله در بغض فرو رفته بود و می دیدم که مجید با چشمانی که به غمخواری و دلداری من به غصه نشسته، تنها نگاهم می کند و سوزش قلبم را به خوبی حس کرده بود که با نگاه مهربانش التماس می کرد تا آرام باشم، ولی با نمکی که پدر بر زخم دلم پاشیده بود، چطور می توانستم آرام باشم که چه زود می خواست جای خالی مادرم را با حضور یک زن غریبه پُر

کند و هنوز مات و مبهوت سخنان سرمستانه‌اش مانده بودم که با شعفی که زیر نگاه حق به جانبش پنهان شده بود، مشتلق داد: «من الان دارم میرم نوریه رو عقد کنم! البته قرارمون امروز نبود، ولی خُب قسمت اینطوری شد. خلاصه من امشب نوریه رو میارم خونه.» پدر همچنان می‌گفت و من احساس می‌کردم که با هر کلمه سقف اتاق در سرم کوبیده می‌شود. از شدت سردرد و سرگیجه، حالت تهوع گرفته و آنچنان رنگ زندگی از چهره‌ام رفته بود که نگاه مجید لحظه‌ای از چشمانم جدا نمی‌شد و با دلشوره‌ای که برای حالم به جانش افتاده بود، نمی‌توانست سر جایش بنشیند که پدر نگاهی گذرا به صورت گرفته عبدالله کرد و ادامه داد: «من می‌خواستم زودتر بهتون بگم تا عبدالله برای خودش دنبال یه جایی باشه، ولی حالا که اینجوری شد و باید همین امشب یه فکری بکنه. من نظرم این بود که مجید و الهه از این جا برن و عبدالله بره بالا بشینه، ولی حالا هر جور خودتون می‌خواید با هم توافق کنید.» از شنیدن جمله آخر پدر، چهارچوب جانم به لرزه افتاد که من تاب دوری از خانه و خاطرات مادرم را نداشتم و عبدالله اضطراب احساسم را فهمید که در برابر نگاه منتظر پدر، زیر لب پاسخ داد: «من میرم یه جایی رو اجاره می‌کنم.» و مثل این‌که دیگر نتواند فضا را تحمل کند، از جا بلند شد که پدر تشرزد: «هنوز حرفام تموم نشده!» و باز عبدالله را سر جایش نشانند و بالحنی گرفته ادامه داد: «اینجا وهابی هستن! باید رعایت حالشون رو بکنین، با همه تون هستم!» به مجید نگاه کردم و دیدم همان‌طور که به پدر خیره شده، خشمی غیرتمندانه در چشمانش شعله کشید و خواست حرفی بزند که پدر پیش دستی کرد و با صدایی سنگین جواب نگاه مجید را داد: «دلم نمی‌خواد بدونن که دامادم شیعه اس! اینا مثل ما نیستن، شیعه رو قبول ندارن. من بهشون تعهد دادم که با هیچ شیعه‌ای ارتباط نداشته باشم، با هیچ شیعه‌ای معامله نکنم، رفت و آمد نکنم، پس پیش نوریه و خونواده‌اش، توهم مثل الهه و بقیه سنی هستی. حالا پیش خودت هر جوری می‌خوای باش، ولی نوریه نباید بفهمه تو شیعه‌ای!» نگاه نجیب مجید از ناراحتی به لرزه افتاده و گونه‌هایش از عصبانیت گل انداخته بود که پدر ابرو در هم کشید و

با تندی تذکر داد: «الانم برو این پیرهن مشکئی رو در آرا! دوست ندارم نوریه که میاد این ریختی باشی!» بی آن که به چشمان مجید نگاه کنم، احساس کردم نگاهش از داغ غیرت آتش گرفته و دلش از زخم زبان های پدر به خون نشسته است و شاید مراعات دست های لرزان و رنگ پریده صورتم را می کرد که چیزی نگفت و پدر که خط و نشان کشیدن هایش تمام شده بود، با شور و شوق عجیبی که برای وصال همسر جدیدش به دلش افتاده بود، از خانه بیرون رفت. با رفتن پدر، اتاق نشیمن در سکوت تلخی فرورفت و فقط صدای گریه های یوسف و شیطنت های ساجده شنیده می شد که آن هم با تشرابراهمیم آرام گرفت. مجید از چشمان دل شکسته ام دل نمی کند و با نگاهی که از طعنه های تلخ پدر همچون شمع می سوخت، به پای درد دل نگاه مظلومانه ام نشسته و از جراحی جان خودش دم نمی زد. ابراهیم سری جنباند و با عصبانیت رو به محمد کرد: «نخلستون هاش کم بود که حالا همه زندگی شو به باد داد! فقط همین ارث خور اضافی رو کم داشتیم!» لعیا با دلسوزی به من نگاه می کرد و از چشمان عطیه پیدا بود چقدر دلش برایم سوخته که محمد در حالی که از جا بلند می شد، با پوزخندی عصبی عقده اش را خالی کرد: «خُب ما بریم دیگه! امشب می خوان عروس خانم رو بیارن!» و با اشاره ای عطیه را هم بلند کرد و پیش از آنکه از خانه خارج شود، دستی سرشانه مجید زد و با لحنی خیرخواهانه نصیحت کرد: «شما هم از این جا بری بهتره! دست الهه رو بگیر، برو یه جای دیگه رو اجاره کن! می خوای زندگی کنی، باید راحت باشی، اسیر که نیستی داداش من!» مجید نفس عمیقی کشید و دست محمد را که به سمتش دراز شده بود، به گرمی فشرد و با هم خداحافظی کردند. لعیا می خواست پیش من بماند که ابراهیم بلند شد و بی آن که از ما خداحافظی کند، از خانه بیرون رفت و لعیا هم فقط فرصت کرد به چند کلمه کوتاه دلداری ام بدهد و بلافاصله با ساجده به دنبال ابراهیم رفتند. عبدالله مثل این که روی مبل چسبیده باشد، تکانی هم نمی خورد و فقط به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود. مجید کنارم نشست و آهسته صدایم کرد: «الهه جان...» چشمانم به قدری سیاهی می رفت که حتی صورت

مجید را به درستی نمی‌دیدم، شاید هم فشار سردرد و حالت تهوع، تمرکز ذهنم را از بین برده بود که حتی نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و فقط چشمان مضطربش را می‌دیدم که برای حال خرابم بی‌قراری می‌کرد. به پیراهن سیاهش نگاه می‌کردم و مانده بودم با این عشقی که در سینه دارد، چطور می‌تواند شیعه بودن خود را پنهان کند و چه خوب رد نگاهم را خواند که با لبخندی دلنشین زیر گوشم زمزمه کرد: «الهی جان! غصه نخور! من ناراحت نیستم!» و چطور می‌توانست ناراحت نباشد که باید همین امشب پیراهن عزایش را عوض می‌کرد. عبدالله هنوز به دیوار روبرویش خیره مانده بود که مجید نگاهش کرد و پرسید: «امشب کجا میری؟» با این حرف مجید مثل این‌که تازه به خودش آمده باشد، آهی کشید و با گفتن «نمی‌دونم!» جگرم را آتش زد و درد دلم را دو چندان کرد. مجید لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحنی جدی جواب داد: «حُب امشب بیا پیش ما.» در برابر پیشنهاد برادرانه مجید، لبخندی کم‌رنگ بر صورتش نشست که من هم پشتش را گرفتم: «حالا امشب بیا بالا، تا سر فرصت یه جایی رو پیدا کنیم.» نگاه غمگینش را به زمین دوخت و زیر لب جواب داد: «دیگه دلم نمی‌خواد تو این خونه بمونم. فکر کنم من نباشم بابا هم راحت‌تره!» سپس از جا بلند شد و با حالتی درمانده ادامه داد: «امشب میرم مدرسه پیش حاج سلیم می‌خوابم، تا فردا هم خدا بزرگه.» و دیگر منتظر پاسخ ما نشد و با قامتی خمیده از خانه بیرون رفت. دستم را به دسته مبل گرفتم و به سختی بلند شدم که مجید گفت: «الهی جان! همین جا وایسا، برم چادرتو بیارم، بریم دکتر.» همان‌طور که دستم را به دیوار گرفته بودم تا بتوانم قدم‌های سُستم را روی زمین بکشم، با صدایی آهسته پاسخ دادم: «می‌خوام بخوابم.» دستش را پیش آورد، انگشتان سردم را از دیوار جدا کرد و میان دستان گرمش گرفت. به خوبی حس می‌کرد که حاضرم دستم را به تن سرد دیوار بکشم، ولی به گرمای محبت او نسیارم و آفتاب عشقش پُرشورتر از آبی بود که به سردی رفتار من، دست از سخاوت بردارد و همچنان به جانم می‌تایید. قدم به خانه خودمان گذاشتیم و کمک کرد تا روی کاناپه دراز کشیدم و تازه در آن لحظه بود که با قرار

کرده است. مانده بودم چه کنم که نه سرگیجه و حالت تهوع، توانی برایم باقی گذاشته و نه تحمل دیدن همسرتازه پدر را داشتم که باز صدای بلندش در راه پله پیچید: «پس کجایی الهه؟» با بدنی لرزان از جا بلند شدم و همچنان که با یک دست سرم را فشار می‌دادم و با دست دیگرم کمرم را گرفته بودم، از خانه بیرون رفتم. می‌شنیدم که مجید با صدای بلند «تکبیر» می‌گفت و لابد می‌خواست مرا از رفتن منع کند تا نمازش تمام شده و به یاری‌ام بیاید، ولی فریادهای پدر فرصتی برای ماندن نمی‌گذاشت. نگاه تارم را به راه پله دوخته بودم تا تعادل‌م را از دست ندهم و پله‌ها را یکی یکی طی می‌کردم که در تاریکی پله آخر، هیبت خشمگین پدر مقابلم ظاهر شد: «پس کجایی؟ خودت عقلت نمی‌رسی بیای خوش آمد بگی؟» سرم به قدری کرخ شده بود که جملاتش را به سختی می‌فهمیدم که دستم را کشید تا زودتر از پله پایین بیایم و بالحن تندی عتاب کرد: «بیا خوش آمد بگو، ازش پذیرایی کن!» و برای من که تازه مادرم را از دست داده بودم، پذیرایی از این زن غریبه، چه نمایش تلخی بود که پدر همچنان که دستم را می‌کشید، در را گشود و مرا به او معرفی کرد. چند بار پلک زدم تا تصاویر ماتِ پیش چشمانم واضح شده و سرگیجه بیش از این هوش از سرم نبرد که نگاهم به دختر جوانی افتاد که بالای اتاق روی مبلی نشسته و بالبخندی پُرناز و کرشمه، به انتظار ادای احترام، به من چشم دوخته بود. باورم نمی‌شد که این دختر که از من هم کوچک‌تر بود، همسر پدر شصت ساله‌ام باشد. دختری ریزنقش و سبزه‌رو که زیبایی چندانی هم نداشت و در عوض، تا می‌توانست در برابر پدر پیرم طنازی می‌کرد. نمی‌دانم لحظات وحشتناک بودن در حضور او چقدر طول کشید و چقدر پیش چشمانم در جای خالی مادرم خوش رقصی کرد و دلم را سوزاند که سرانجام پدر مرخصم کرد و باتنی که دیگر تمام توانش را به یغما برده بودند، از اتاق بیرون آمدم. کارم از سرگیجه گذشته که تمام بدنم به لرزه افتاده و دیگر نفسی برایم نمانده بود و نمی‌فهمیدم با چه عذابی خودم را از پله‌ها بالا می‌کشیدم که دیدم مجید به انتظار بازگشتم، مضطرب و نگران در پاشنه در ایستاده است. با دیدن چهره رنگ و رو رفته‌ام، به

سمتم دوید و بدن بی حس را میان دستانش گرفت. برای یک لحظه احساس کردم زیرپایم خالی شد، چشمانم سیاهی رفت و دیگر جز فریادهای گنگ مجید که مضطرب صدایم می‌کرد، چیزی نمی‌شنیدم که تمام بدنم لمس شده و حس سختی شبیه ملاقات با مرگ را تجربه می‌کردم. پژواک گوش خراش آژیر آمبولانس، فشردگی نوار فشار سنج روی بازویم و نگاه وحشتزده مجید همه در ذهنم به هم پیچیده و آخرین تصاویری بودند که از محیط اطرافم در ذهنم نقش بست، تا ساعتی بعد که در سالن اورژانس بیمارستان به حال آمدم. بدنم بی حس و سرم به شدت دردناک و سنگین بود. زبانم به سقف دهان خشکم چسبیده و همچنان احساس حالت تهوع دلم را آشوب می‌کرد. گردنم را که از بی‌حرکتی خشک شده بود، به سختی تکان دادم و به اطرافم نگاهی انداختم. سالن پُراز بیمار بود و همه‌جمعیته که هر یک از دردی می‌نالیدند، سردردم را تشدید می‌کرد. به دستم سرم وصل شده و خوب که نگاه کردم چند نقطه روی دستم لک افتاده و کبود شده بود. پرستاری از کنارم عبور کرد و همین که دید به هوش آمده‌ام، پرسید: «بهتری خانمی؟» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و او همچنان که با عجله به سراغ بیمار تخت کناری می‌رفت، خبر داد: «شوهرت رفته دنبال جواب آزمایش خونت، الان میاد.» و من که رمقی برای سخن گفتن نداشتم، باز چشمانم را بستم که ضعف شدیدی تمام بدنم را گرفته بود. چند تخت آنطرف‌تر کودکی مدام گریه می‌کرد و تخت کناری هم زنی بود که از درد پایش می‌نالید و من کلافه از این همه صدا، دلم می‌خواست زودتر به خانه برگردم و همین که به یاد خانه افتادم، تازه به خاطر آوردم با چه حالی از خانه بیرون آمدم و باز صورت مغرور نوریه در ذهنم جان گرفت که صدای مجید، چشمانم را گشود. بالای تختم ایستاده و همان‌طور که با مهربانی نگاهم می‌کرد، با لبخندی شیرین پرسید: «حالت خوبه الهه جان؟» چشمانم به حالت خماری نیمه باز بود و زبانم قدرت تکان خوردن نداشتم که به سختی لب از لب باز کردم و پرسیدم: «چی شد یه دفعه؟» روی صندلی کنار تختم نشست و با آرامش جواب داد: «دکتر می‌گفت فشارت افتاده.» چینی به پیشانی انداختم و با

صدای ضعیفم گله کردم: «ولی هنوز سرم خیلی درد می‌کنه.» با متانت به شکایتم گوش کرد و با مهربانی پاسخ داد: «به دکترگفتم چند روزه سردرد و سرگیجه داری، برای همین ازت آزمایش خون گرفتن.» نگاهی به علامت‌های کبودی روی دستم کردم و بالحنی پُرناز پرسیدم: «برای آزمایش خون انقدر دستم روزخمی کردن؟» و با این سؤال من، مثل این‌که صحنه‌های سخت آن لحظات پیش چشمانش جان گرفته باشد، سری تکان داد و گفت: «الهه جان! حالت خیلی بد بود! کلاً از هوش رفته بودی! رنگت مثل گچ سفید شده بود. پرستار هر کاری می‌کرد نمی‌تونست رگ رو پیدا کنه. می‌گفت فشارت خیلی پایینه.» سپس لبخندی روی صورتش نشست و بالحنی لبریز محبت زمزمه کرد: «خیلی منوترسوندی الهه!» که پرستار همان‌طور که مشغول پانسمان میچ پای بیمار تخت کناری بود، از مجید پرسید: «چی شد آقا؟ جواب آزمایش رو گرفتی؟» مجید سرش را به سمت پرستار چرخاند و جواب داد: «گفتم هنوز آماده نیس!» و باز روی سخنش را به سمت من بازگرداند و با مهربانی ادامه داد: «دکتر گفته تا وقتی جواب آزمایش مشخص شه، باید این‌جا تحت مراقبت باشی.» ناراحت نگاهش کردم و پرسیدم: «مگه نگفتم فقط فشارم پایین بوده، خُب پس چرا مرخصم نمی‌کنن؟» با نگاه گرمش به چشمان بی‌قرارم آرامش بخشید و آهسته پاسخ داد: «الهه جان! دکترگفت بخاطر این‌که سردرد و سرگیجه‌ات چند روز ادامه داشته، باید وضعیت بررسی بشه! ان‌شاءالله زودتر جواب آزمایش میاد، میریم خونه.» با شنیدن نام خانه، اشک در چشمانم نشست و زیر لب نجوا کردم: «دیگه کدوم خونه؟» قطره اشکی که تاروی گونه‌ام پایین آمده بود، با دستم پاک کردم و بالحنی غرق غم ناله زدم: «مجید... من طاقت ندارم بینم اون دختره جای مامانم رو گرفته...» نگاهش به غم نشست و با چشمان عاشقش، قفل قلبم را شکست و زبان دردِ دلم را باز کرد: «مجید! دلم خیلی می‌سوزه! مامانم خیلی راحت از دستم رفت! مجید! دلم خیلی برای مامانم تنگ شده!» و چشمه چشمانم جوشید و دیگر نتوانستم ادامه دهم که گرمای دست مهربانش را روی دستم حس کردم و صدای دلنشینش را شنیدم: «لهه جان! تورو خدا گریه نکن!

آروم باش عزیزم! و با دست دیگرش، جای پای اشک را از روی صورتم پاک می‌کرد و همچنان می‌گفت: «خدا بزرگه الهه جان! بخدا مامان دوست نداره تو اینجوری گریه کنی...» و صدایش از بغض به لرزه افتاد و زیباترین بیت غزل عاشقانه‌اش را برایم خواند: «الهه! به خدا من طاق‌ت دیدن اشک تورو ندارم! تورو خدا گریه نکن!» نمی‌دانم از وقتی خبر ازدواج پدر را شنیده بودم، بردلم چه گذشته بود که دیگر نمی‌توانستم به گوش شنوا و چشم صبورش دست رد بزنم و از اعماق قلب غم‌گینم برایش درد دل می‌کردم: «مجید! دلم خیلی گرفته! خیلی زود بود که مامانم بره! خیلی زود بود که بابام زن بگیره و یه دختر غریبه جای مامانم رو بگیره! مجید! دلم می‌خواد فقط یه بار دیگه مامانو ببینم! فقط یه بار دیگه بغلش کنم! یه بار دیگه باهاش حرف بزنم! مجید! بخدا دلم خیلی هواشو کرده!» مردمک چشمانش زیر بار غصه‌های دلم می‌لرزید و همچنان با نگاه عاشقش، صبورانه به پای گریه‌های بی‌امانم نشسته بود که نگاهش کردم و عاجزانه ناله زدم: «مجید! من از دیدن این دختره تو خون مون زجر می‌کشم!» ردّ اشک را از زیر چشمان زیبایش پاک کرد و صادقانه پرسید: «می‌خوای از اون خونه بریم؟ می‌خوای بریم یه جای دیگه...» که دستپاچه میان حرفش آمدم و با گریه گفتم: «نه! من دلم نمی‌خواد هیچ وقت از خونه مون برم! من از بچگی تو اون خونه بزرگ شدم! مجید! همه جای اون خونه بوی مامانم رو میده!» با نگاه مهربانش به چشمان خیسم لبخندی زد و پرسید: «حُب پس چی کار کنیم؟ هرکاری دوست داری بگو من انجام میدم!» نگاهم را به سقف سالن دوختم و با بغضی که مسیر صدایم را سد کرده بود، پاسخ دادم: «دعا کن من بمیرم! دعا کن منم مثل مامان سرطان گرفته باشم...» که انگشتانم را میان دستانش فشار داد و با خشمی عاشقانه تشر زد: «دیگه هیچ وقت این حرفو نزن! هیچ وقت!» نگاهش کردم و دیدم چشمانش از ناراحتی به صورتم خیره مانده و نفس‌هایش از اضطراب از دست دادنم، به شماره افتاده است. برای چند لحظه فقط نگاهم کرد و همچنان که از روی صندلی بلند می‌شد، با صدایی گرفته زمزمه کرد: «اگه می‌دونستی با این حرفت با من چی کار می‌کنی، دیگه هیچ وقت

تکرارش نمی‌کردی!» و به سرعت از تختم فاصله گرفت و از سالن بیرون رفت. با چهار انگشت اشکم را از روی صورتم پاک کردم و همچنان که به مسیر رفتنش نگاه می‌کردم، باورم شد که چه بی‌اندازه دوستش دارم! احساس آشنا و شیرینی که روزی ملکه تمام قلبم بود و حالا پس از روزها بار دیگر از مشرق جانم طلوع کرده و به سرزمین وجودم سرک می‌کشید. شاید مصیبت امشب آنقدر برایم سخت و سنگین بود و در عوض، مجید به قدری نجیب و مهربان دلداری‌ام می‌داد که می‌توانستم بار دیگر به جوانه زدن عشقش در جانم دل بیندم. پرستاره به سینی غذای بیمارستان که هنوز دست نخورده روی میز کنار تختم مانده بود، اشاره‌ای کرد و با تعجب پرسید: «پس چرا شام نخوردی؟» لبی پیچ دادم و گفتم: «اشتها ندارم!» همان‌طور که فشار بیماری را می‌گرفت، به رویم خندید و با شیطنت گفت: «با این شوهری که توداری، بایدم ناز کنی و بگی اشتها ندارم!» سپس صدایش را آهسته کرد و با خنده ادامه داد: «داشت خود شو می‌گشت! هر چی می‌گفتمیم آقا آروم باش، بذار ما کارمون رو بکنیم، فایده نداشت! مثل اسفند رو آتیش بالا پایین می‌رفت!» سپس فشار خون بیمار را یادداشت کرد و به سمتم آمد تا جمله آخرش را زیر گوشم بگوید: «قدرش بدون! خیلی دوستت داره!» و با لبخندی مهربان به صورتم چشمک زد و رفت و من چه خوب می‌توانستم حال مجیدم را در آن لحظات تصور کنم که بارها بی‌قراری‌های عاشقانه‌اش را به پای رنج‌هایم دیده بودم. غیبتش چندان به درازا نکشید که با رویی خندان و یک پاکت بزرگ در دستش بازگشت. کنارم نشست و همچنان که ظرف‌های غذا را از داخل پاکت بیرون می‌آورد، با مهربانی پرسید: «الهه جان! سردردت بهتر شده؟» به نشانه رضایت از حالم لبخندی زدم و پاسخ دادم: «بهترم!» با مهربانی بالشت زیر سرم را خم کرد تا بتوانم به حالت نیمه نشسته غذا بخورم و با گفتن «بفرمایید!» بسته را به دستم داد که بوی جوجه کباب حالم را به هم زد و با حالت مشمز کننده‌ای ظرف را به دستش پس دادم. با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «دوست نداری؟» صورتم را در هم کشیدم و گفتم: «نمی‌دونم، حالت تهوع دارم، نمی‌تونم چیزی بخورم!»

چشمانش رنگ غصه گرفت و دلسوزانه پاسخ داد: «الهه جان! رنگت پریده! سعی کن بخوری!» سپس فکری کرد و با عجله پرسید: «می‌خوای برات چیز دیگه‌ای بگیرم؟ چون همیشه جوجه کباب دوست داشتی، دیگه ازت نپرسیدم.» که با اشاره سر پاسخ منفی دادم و همچنان که بالشتم را صاف می‌کردم تا دوباره دراز بکشم، شکایت کردم: «همین که نشستم هم کمرم درد گرفت، هم سرم داره گیج میره!» ظرف غذایم را روی میز گذاشت و ظرف غذای خودش را هم جمع کرد که ناراحت شدم و پرسیدم: «تو چرا نمی‌خوری؟» لبخندی زد و در جواب اعتراض پُر مهرم، گفت: «هروقت حالت بهتر شد با هم می‌خوریم. منم گرسنه نیستم.» و من همان‌طور که به ظرف‌های داغ غذا نگاه می‌کردم به یاد حال زار برادرم افتادم و با لحنی لبریز اندوه رو به مجید کردم: «نمی‌دونم بالاخره عبدالله چی کار کرد؟» بی‌درنگ موبایلش را برداشت و با گفتن «الان بهش زنگ می‌زنم!» مشغول شماره‌گیری شد که با دلسوزی خواهرانه‌ام، مانع شدم و گفتم: «نه! می‌ترسم بفهمه من این‌جام، بدتر ناراحت شه!» سپس به صورتش خیره شدم و با غصه‌ای که در صدایم موج می‌زد، درد دل کردم: «مجید! سه ماه نیس مامان رفته که من و عبدالله اینجوری آواره شدیم!» و در پیش چشمانش که به غم‌خواری غم‌هایم پلکی هم نمی‌زد، با اضطرابی که به جانم افتاده بود، پرسیدم: «مجید! می‌خوای چی کار کنی؟ بابا می‌گفت نوریه وهابیه.» صورت سرشار از آرامشش به لبخندی ملیح گشوده شد و با متانتی آمیخته به محبت، پاسخ دلشوره‌ام را داد: «خُب وهابی باشه!» و با چشمانی که از ایمان به راهش همچون آینه می‌درخشید، نگاهم کرد و با لحنی عاشقانه ادامه داد: «الهه جان! من تا آخر عمرم، هم پای اعتقادم، هم پای تو و زندگی‌م مون می‌مونم! حالا هر کی هر چی می‌خواد بگه!» که دلم لرزید و با نگرانی پرسیدم: «مگه نشنیدی بابا چی گفت؟ مگه ندیدی می‌گفت به نوریه قول داده که با هیچ شیعه‌ای ارتباط نداشته باشه؟» دیدم که انتهای چشمانش هنوز از بغض سخنان تلخ پدر در تب و تاب است و باز دلش نیامد جام ناراحتی‌اش را در جان من پیمانه کند که به آرامی خندید و گفت: «الهه جان! تو نگران من نباش!

سعی می‌کنم مراقب رفتارم باشم تا چیزی نفهمه!» و من بی‌درنگ پرسیدم: «خُب با این لباس می‌خوای چی کار کنی؟ اون وقتی ببینه تو محرم لباس مشکی می‌پوشی، می‌فهمه که شیعه هستی و آگه به بابا چیزی بگه، بابا آشوب به پا می‌کنه!» سرش را پایین انداخت و همان‌طور که به پیراهن سیاهش نگاه می‌کرد، زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. سپس سرش را بالا آورد و با لبخندی پُر معنی، کلام مبهمش را تعبیر کرد: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم پیرهن مشکی عزای امام حسین علیه السلام انقدر قدرت داشته باشه که یه وهابی حتی چشم دیدنش هم نداشته باشه!» و به روشنی احساس کردم که باز دلبستگی عاشقانه‌اش به مذهب تشیع غوغا به پا کرده که من هم زخم دلم تازه شد و با صدایی سرریز از گلایه پرسیدم: «مجید! چه اصراری داری که برای امام حسین علیه السلام لباس عزا بپوشی؟ منم قبول دارم امام حسین علیه السلام نوه پیامبر هستن، سید جوانان اهل بهشت هستن، در راه خدا کشته شدن، اینا همه قبول! ولی عزاداری کردن و لباس مشکی پوشیدن چه سودی داره؟» به عمق چشمان شاک‌آمیز خیره شد و با کلامی قاطع پرسید: «مگه تو برای ممانت لباس عزا نپوشیدی؟ مگه گریه نکردی؟» و شنیدن همین پاسخ شیداگونه کافی بود تا دوباره خون خفته در رگ‌های کینه‌ام به جوش آمده و عتاب کنم: «یعنی تو کسی رو که چهارده قرن پیش کشته شده با کسی که همین الان از دنیا رفته، یکی می‌دونی؟!؟!» و چه زیبا چشمانش در دریای آرامش غرق شد و به ساحل یقین رسید که با متانتی مؤمنانه پاسخ طعنه تندم را داد: «اللهه جان! بحث امروز و هزار سال پیش نیس! بحث دوست داشتنه! تو ممانت رو دوست داشتی، منم امام حسین علیه السلام رو دوست دارم!» با شنیدن کلام آخرش، درد عجیبی در سرم پیچید و با صدایی که به یاد اندوه مادر شبیه ناله شده بود، لب به شکایت گشودم: «پس چرا امام حسین علیه السلام جوابم داد؟ چرا هر چی گریه کردم و التماسش کردم، مامانو شفا نداد؟ من سنی بودم، تو که شیعه بودی، پس چرا جواب تو رو نداد؟ چند شب تا صبح گریه کردی و دعا کردی، پس چرا جوابتو نداد؟ پس چرا مامانم مُرد؟!؟!» و آنچنان نفسم به شماره افتاده و رنگ صورتم به سفیدی مهتاب

می‌زد که بی‌آن‌که جوابی به سخنان شماتت بارم بدهد، سراسیمه بلند شد و شانه‌هایم را کمی بالا گرفت تا نفس مانده در گلویم، به سینه بازگردد و عاشقانه التماس می‌کرد: «الهی جان! تورو خدا بس کن! حالت خوب نیس، تورو خدا آروم باش!» از شدت حالت تهوع، آشوب عجیبی در دلم به پا شده و باز تمام بدنم به ورطه بی‌قراری افتاده بود. به یاد مصیبت مادرم بی‌صبرانه گریه می‌کردم و به بهانه شب‌هایی که پا به پای مجید برای شفایش دعای توسل خوانده و به امید واهی دل خوش کرده بودم، او را به تازیانه سرزنش مجازات می‌کردم که دیگر آرامش کلام و نوازش نگاهش آرامم نمی‌کرد و هر چه عذر می‌خواست و به پای گریه‌هایم، اشک می‌ریخت، طوفان غم‌هایم آرام نمی‌گرفت که سرانجام صدای ناله‌هایم، پزشک اورژانس را از تخت کناری بالای سرم کشاند: «چه خبره؟ درد داری؟» مجید با سرانگشتش، قطرات اشکش را پنهان کرد و خواست پاسخی سرهم کند که پزشک، پرستار را احضار کرد و پرسید: «جواب آزمایشش نیومده؟» و پرستار همان‌طور که به لیستش نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «زنگ زدید آزمایشگاه، گفتن تا چند دقیقه دیگه آماده میشه.» که مجید رو پزشک کرد و با صدایی که هنوز طعمی از غم داشت، توضیح داد: «آقای دکتر! شدیداً حالت تهوع داره، نمی‌تونه چیزی بخوره!» و دکتر مثل این‌که گوشش از این حرف‌ها پُر باشد، همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت، با خونسردی پاسخ داد: «حالا جواب آزمایشش رو می‌بینم.» و من که از ملاحظه حضور پزشک و پرستاران گریه‌ام را فرو خورده بودم، سرم را به سمت دیگر روی بالشت گذاشتم که دوست نداشتم بار دیگر با مجید هم کلام شوم، ولی دل عاشق او بی‌مهری‌ام را تاب نمی‌آورد که دوباره زیر گوشم زمزمه کرد: «الهی جان...» و نمی‌دانم چرا این‌همه بی‌حوصله و بدخلق شده بودم که حتی تحمل شنیدن صدایش را هم نداشتم که چشمانم را بستم و با سکوت سردم نشان دادم که دیگر تمایلی به سخن گفتن ندارم و چه حال بدی بود که ساعتی آفتاب عشقش از مشرق جانم طلوع می‌کرد و هنوز گرمای محبتش را نچشیده، باز در مغرب وجودم فرو می‌رفت و با همه زیبایی نگاه و شیرینی کلامش، چه زود از

حضورش خسته می‌شدم.

دقیقی نگذشته بود که پزشک به همراه یکی از پرستاران که زن به نسبت سالخورده‌ای بود، از اتاق گوشه سالن خارج شدند و به سمت تختم به راه افتادند. مجید از جا بلند شد و به دهان دکتر چشم دوخت تا ببیند چه می‌گوید که پرستار پیش دستی کرد و به شوخی رو به من گفت: «پاشوبرو، انقدر از سرشب خودتولوس کردی! ما فکر کردیم با این همه سردرد و سرگیجه چه مرضی گرفتی!» که در برابر نگاه متحیر من و مجید، دکتر برگه آزمایش را به دست پرستار داد و گفت: «الحمد لله همه آزمایش‌ها سالم اومده!» سپس رو به مجید کرد و حرف آخر را زد: «خانمِت بارداره. همه حالت‌هایی هم که داره بخاطر همینه.» پیش از آنکه باور کنم چه شنیده‌ام، نگاهم به چشمان مجید افتاد و دیدم که نگاهش شبیه شب‌های ساحل، رؤیایی شده و همچون سینه خلیج فارس به تلاطم افتاده است. گویی غوغایی شیرین در دل‌هایمان به راه افتاده و در و دیوار جانمان را به هم می‌کوبید که از پروای هیاهوی پُرهیجانش، اینچنین به چشم همدیگر پناه برده و از بیم از دست رفتن این خلوت عاشقانه، پلکی هم نمی‌زدیم که مجید دل به دریا زد و زیر لب صدایم کرد: «اللهه...» و دیگر چیزی نگفت و شاید نمی‌دانست چه کلامی بر زبان جاری کند که شیشه شفاف احساسمان ترک بردارد و گلبرگ لطیف خیالمان خم نشود که سرانجام کلمات شمرده دکتر ما را از خلسه پُرشورمان بیرون کشید: «فقط آهن خونت پایینه! حالا من برات قرص آهن می‌نویسم، ولی حتماً باید تحت نظریه متخصص باشی که برات رژیم غذایی و مکمل تجویز کنه!» و با گفتن «شما دیگه مرخصید!» از تختم فاصله گرفت که مجید سکوتش را شکست و با صدایی که تارهای صوتی‌اش زیر سرانگشت شور و هیجان به لرزه افتاده بود، از پرستار پرسید: «پس چرا انقدر حالش بده؟» پرستار همچنان که پرونده را تکمیل می‌کرد، پاسخ داد: «خیلی ضعیف شده! همه سردرد و کمردرد و سرگیجه‌اش از ضعیفیه! باید حسابی تقویت شه!» سپس نگاهی گذرا به مجید انداخت و با حالتی مادرانه نصیحت کرد: «باید حسابی هواشو داشته باشی. زنت

با دستمال سفیدی که در دستم بود، آئینه و شمعدان‌های روی میز را تمیز کردم و پرده‌های حریر اتاق خواب را کنار زدم تا نسیم خوش عطر صبحگاهی به خانه‌ام سلام کند که به یمن ظهور احساسی تازه و پرتراوت در وجودم، چند روزی می‌شد که حال خوشی پیدا کرده و دوباره زندگی با همه زیبایی‌اش به رویم لبخند می‌زد. حسابش را نگه داشته و خوب می‌دانستم که با ورود به بیست و دومین روز آبان، حدود یک ماه و نیم از حضور این زیبای تازه وارد در وجود من می‌گذرد و در همین مدت کوتاه، چقدر به حس حضورش خو گرفته و چقدر وجود ناچیزش را باور کرده بودم که دیگر جزئی از جانم شده بود. روی این آشپزخانه دیگر جای خالی نمانده بود که پُراز خوراکی‌های تجویزی پزشک زنان و متخصص تغذیه و نوبرانه‌هایی بود که هر شب مجید برایم می‌خرید؛ از ردیف قوطی‌های پسته و فندق و بادام هندی گرفته تا رطب و مویز و انجیر خشک و چند مدل شیرینی و شکلات. طبقات یخچال هم در اختیار انواع ترشی و آلوچه و لواشک‌های متنوع برای دل پُرهوس من و میوه‌های رنگارنگی بود که هر روز سفارش می‌دادم و مجید شب با دست پُر به خانه می‌آمد که به برکت این هدیه الهی، بار دیگر چلچراغ عشق مجید در دلم روشن شده و بازار محبت‌مان دوباره رونق گرفته بود. حالا خوب می‌فهمیدم که آن همه کج خلقی و تنگ حوصلگی که هر روز در وجودم بیشتر شعله می‌کشید، نه فقط به خاطر مصیبت مادر و کینه‌ای که از توصیه‌های شیعه‌گونه مجید به دل گرفته بودم که بیشتر از بدقلقی‌ها و ناز کردن‌های این نازنین تازه وارد بوده و دیگر می‌دانستم بایستی چطور مهارش کرده و مُهر داغش را با رفتار سردم بردل مجید مهربانم نزنم. گرچه هنوز گاهی می‌شد که خاطره تلخ آن روزها به سراغم می‌آمد و بار دیگر آئینه دلم را از دست مجید مکدر می‌کرد، ولی من دیگر خودم نبودم که بخواهم باز با همسر مهربانم سرناسازگاری گذاشته که به حرمت یک امانت بزرگ الهی، مادر شده و بیش از هر چیزی باید خوب امانت‌داری می‌کردم که این راهم از مادرم آموخته بودم. چقدر دلم می‌خواست این روزها کنارم بود و با دست‌های مهربانش برایم مادری می‌کرد! خوب یادمانده بود که وقتی خبر بارداری لعیا و

یا عطیه را می شنید، تا چه اندازه خوشحال می شد و اشک شوق در چشمان با محبتش حلقه می زد و چه می شد که امروز هم در این خانه بود و از شنیدن مژده مادر شدن دختر یکی یک دانه اش، هلله می کرد و دورکت نماز شکر می خواند! اما افسوس که هنوز سکوت جای خالی اش، گوش هایم را گرمی کرد و دیدن زنی جوان و خودشیفته در خانه اش، دلم را آتش می زد، ولی چه می شد کرد که مشیت الهی بود و با همه بی قراری های گاه و بی گاهم، سعی می کردم که به اراده پروردگارم راضی باشم.

یک مشت مویز برداشتم و هنوز روی مبل ننشسته بودم که کسی به درِ اتاق زد. به یکباره دلم ریخت که اگر نوریه باشد چه کنم که در این ده روز جز یک سلام و احوالپرسی کوتاه، ارتباط دیگری با هم نداشتیم. مویزها را در بشقاب روی میز ریختم و در را باز کردم که دیدم عبدالله است. از دیدن صورت مهربانش، دلم غرق شادی شد و با روبی گشاده تعارفش کردم تا داخل بیاید. تعطیلی روز تاسوعا، فرصت خوبی بود تا بعد از ده روز سری به خانه زده و حالی از خواهرش پرسد. برایش شربت آوردم که لبخندی زد و تشکر کرد: «قربون دست الهه جان!» و بعد با تعجب پرسید: «مجید خونه نیس؟» مقابلش روی مبل نشستم و گفتم: «نه. امروز شیفته، ولی فردا خونه اس.» و بعد با خنده ادامه دادم: «چه عجب! یادی از ما کردی!» سرش را کج کرد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «دیگه پام پیش نمیره پیام این جا.» و برای او که خانواده و خانه ای دیگر نداشت و مثل من دلش به خبر شورانگیزی هم خوش نشده بود، تحمل این زن غریبه در جای مادرش چقدر سخت بود که نگاهش کردم و با اندوهی خواهرانه پرسیدم: «حالا تو خونه جدیدت راحت هستی؟» لبخند تلخی نشانم داد تا بفهمم که چقدر از وضعیت پیش آمده غمگین است و برای این که دلم را خوش کند، پاسخ داد: «خدا رو شکر! بد نیس، هم خونه ام یه پسر دانشجوی اصفهانیه که این جا درس می خونه.» سپس به چشمانم خیره شد و پرسید: «تو چی؟ خیلی بهت سخت میگذره؟» نفس عمیقی کشیدم تا همه غصه هایی که از حضور نوریه در این خانه کشیده ام،

فراموش کرده و با تکان سر به نشانه منفی خیالش را به ظاهر راحت کنم که راحت نشد و باز پرسید: «مجید چی؟ اون چی کار می‌کنه؟» و در برابر نگاه عمیق من، با ناراحتی ادامه داد: «دیدید اونشب بابا چطوری براش خط و نشون می‌کشید؟» سپس به چشمانم دقیق شد و پرسید: «خودش بهت چیزی نگفت؟» سرم را پایین انداختم و مثل این‌که نگاه لبریز از ایمان و یقین مجید پیش چشمانم جان گرفته باشد، پاسخ دادم: «گفت تا آخر عمرش پای اعتقادش می‌مونه و کاری به حرف کسی نداره.» و او بی‌درنگ پرسید: «پیرهن مشکی اش رو هم عوض نکرد؟» و من با لبخندی که انگار از آرامش قلب مجید آب می‌خورد، پاسخ دادم: «نه!» سپس به آرامی خندیدم و ادامه دادم: «هر روز صبح که مجید می‌خواد بره، باید کلی نگرهبانی بدم که نوریه تو حیاط یا راه پله نباشه و مجید رو نبینه. تا شب هم دعا می‌کنم که وقتی مجید بر می‌گرده، نوریه تو حیاط نباشه. البته مجید براش مهم نیس، ولی حُب من می‌ترسم، آگه بابا بفهمه حسابی اوقات تلخی می‌کنه!» از شنیدن جوابم، برای لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد با تعجبی آمیخته به ناراحتی اعتراف کرد: «من فکر می‌کردم بعد از قضیه مامان و اون دعاها و توسل‌هایی که جواب نداده بود، به خودش میاد! خیال می‌کردم می‌فهمه یه جای اعتقاداتش اشتباهه! ولی انگار نه انگار!» و من با باوری که از حالات عاشقانه مجید پیدا کرده بودم، در جوابش زمزمه کردم: «عبدالله! مجید عاشقه!» که من می‌دانستم پس از آن همه اتفاقات تلخ و آن همه توهین و تحقیری که از زبان تند پدر شنیده و آن همه بغض و نفرتی که از قلب شکسته من چشیده بود، نه تنها تنور عشقش به مذهب تشیع خاموش نشده که گرم‌تر از گذشته به پای عزاداری‌های محرم گریه می‌کرد که گویی دل شکسته‌تر از پیش، دردهای پنهان در سینه‌اش را برای امام حسین علیه السلام بازگو می‌کرد، پس لبخندی زدم و برای این‌که بحث را عوض کرده باشم، گفتم: «بگذریم، از خودت بگو!» در برابر چشمانم که این روزها رنگی تازه به خود گرفته بود، لبخندی لبریز‌تردید روی صورت سبزه‌اش نشست و پرسید: «تو بگو! تِه چشمتا یه چیزی هست!» از هوشیاری‌اش خنده‌ام گرفت و برای آنکه

خودت باش الهه جان!» از خانه بیرون رفت که هنوز بعد از گذشت حدود سه ماه از رفتن مادر، غم از دست دادنش از خاطرمาน نرفته بود.

نماز مغربم را خواندم و برای تدارک شام به آشپزخانه رفتم. سبزی پلورا دم کرده بودم و چون بخاطر کمر دردهای گاه و بی‌گاهم نمی‌توانستم سرپا بایستم، پای اجاق گاز روی صندلی نشسته و ماهی‌ها را سرخ می‌کردم که باز بوی ماهی سرخ شده، حالم را به هم زد. شعله را کم کردم تا ماهی‌ها نسوزند و برای مقابله با این حالی که به گفته دکتر باید چند ماهی تحملش می‌کردم، به بالکن رفتم، بلکه هوای تازه حالم را بهتر کند. به گمانم از خیابان اصلی که به عرض چند کوچه از خانه فاصله داشت، دسته‌های عزاداری به مناسبت شب عاشورا، عبور می‌کردند که نغمه نوحه و طنین طبل و زنجیرشان به وضوح به گوشم می‌رسید و به قدری غمگین می‌خواندند که بی‌اختیار دلم شکست و مزگانم از اشک تَر شد که من هنوز عزادار مادرم بودم و به هر صدای پُرسوز و گدازی دل از دست می‌دادم و سخت‌ترین‌ها که این نوای اندوهبار مرا به عالم شب‌های امامزاده می‌بُرد و قلبم را بیشتر آتش می‌زد. شب‌هایی که فریب وعده‌های مجید را خورده و به امید شفای مادرم، به پای همین روضه‌ها ضجه می‌زدم و چه ساده مادرم از دستم رفت. چشم به سیاهی سایه خلیج فارس، غرق دریای غم و اندوه مصیبت مادر، به زمزمه‌های عزاداران دل سپرده بودم که صدای کوبیده شدن پنجره‌های طبقه پایین، خلوتم را به هم زد. کسی پنجره‌های مشرف به حیاط را به ضرب بست و بلافاصله صدای نوریه را شنیدم که با لحنی لبریز از نفرت، شیعیان و آیین عزاداری شان را به باد توهین و تمسخر گرفته بود و مجید چه خوب حس کرده بود که وهابی‌ها تا چه اندازه از دیدن پیراهن عزای امام حسین علیه السلام واهمه دارند که حتی تاب شنیدن نوای نوحه شهادتش را هم نداشتند.

کمی که احساس حالت تهوعم برطرف شد، به اتاق بازگشتم و به آشپزخانه رفتم که درِ خانه باز شد و مجید آمد. با رویی خوش سلام کرد و بنا به عادت این چند شب، حسابی دستِ پُر به خانه آمده که در یک دستش یک آناناس بزرگ

بود و با دست دیگرش پاکت میوه‌های پاییزی را حمل می‌کرد. پاکت‌های میوه را کنار آشپزخانه روی زمین گذاشت و با لحنی لبریز محبت حالم را پرسید. گرچه می‌خواست چشمانش را از من پنهان کند، ولی ردّ اشک به خوبی روی صورتش مانده و نگاهش زیر بارش چشم‌هایش حسابی خیس خورده و پیدا بود که تمام راه به پای روضه‌های امام حسین علیه السلام گریه کرده است. دست‌هایش را شست که با مهربانی صدایش کردم: «مجید جان! شام حاضره.» دیس سبزی پلو و ظرف پایه دارقطعه ماهی‌های سرخ شده را روی میز گذاشتم و یک بشقاب چینی سفید را هم از رطب تازه پُر کردم که مجید قدم به آشپزخانه گذاشت و مثل همیشه هنوز نخورده، زبان به تحسین دست‌پنجه باز کرد: «بِه بَه! چی کار کردی الهه جان!» و من با لب‌خندی شیرین پاسخ دادم: «قابل تو رو نداره!» چقدر دلم برای این شب‌های شیرین زندگی مان تنگ شده بود که قلبم از داغ کینه و عقده خالی باشد و دیگر رفتارم با مجید عزیزم سرد نباشد و باز دور یک سفره کوچک با هم بنشینیم و غذایی را به شادی نوش جان کنیم. پیش از آنکه شروع به غذا خوردن کند، نگاهم کرد و با مهربانی پرسید: «از دخترم چه خبر؟» به آرامی خندیدم و با شیطنت پاسخ دادم: «از دخترت خبر ندارم، ولی حال پسرم خوبه!» که هنوز دو ماه از شروع بارداری‌ام نگذشته، با هم سر‌ناسازگاری گذشته که من پسر می‌خواستم و دل او با دختر بود و به بهانه همین شیطنت سرشار از عشق و عاطفه، خوش بودیم. امشب هم سعی می‌کرد بخندد و دلم را به کلام شیرینش شاد کند، ولی احساس می‌کردم حال دیگری دارد که چشمانش پیش من بود و به ظاهر می‌خندید، ولی دلش جای دیگری پُر می‌زد و نگاهش هنوز از طعم گریه تَر بود که سرم را پایین انداختم و زیر لب پرسیدم: «مجید! دلت می‌خواست الآن یه زن شیعه داشتی و با هم می‌رفتید هیئت؟» و همچنان که نگاهم به رومیزی شیشه‌ای میز غذاخوری بود، با صدایی آهسته ادامه دادم: «حُب حتماً پارسال که من تو زندگی ات نبودم، همچین شبی رفته بودی عزاداری و به جای این برنج و ماهی، غذای نذری می‌خوردی! ولی حالا امسال مجبوری پیش من بمونی...» که با کلام پُر از گلایه‌اش، حرفم را قطع کرد و

سرم را بالا آورد: «اللهه! چطور دلت میاد این حرف‌بزی؟ می‌دونی من چقدر دوست دارم و حاضر نیستم تورو با دنیا عوض کنم، پس چرا با این حرفا زجرم میدی؟» و دیدم که چشمانش از غصه سخنانم می‌سوزد که نه دوری مرا طاقتم می‌آورد و نه عشق امام حسین علیه السلام از دلش رفتنی بود که نگاهش زیر پرده‌ای از غم خندید و ادامه داد: «اگه امام حسین علیه السلام بهت اجازه بده براش گریه کنی، همه جا برات مجلس روضه میشه!» و من چطور می‌توانستم در برابر این وجود سراپا مشتعل از عشق مقاومت کرده و نمایشگاهی از عقاید اهل تسنن برپا کنم که در دل او جایی برای امر به معروف و نهی از منکر من نمانده بود، مگر آنکه خدا عنایتی کرده و راه هدایتش به مذهب اهل سنت را هموار می‌کرد و خوب می‌دانستم تا آن روز، راه زیادی در پیش دارم و باید همچنان صبوری کنم.

بعد از شام در آشپزخانه ظرف می‌شستم و او پای تلویزیون نشسته و صدایش را تا حد امکان کم کرده بود تا به خیال خودش با نوحه‌های شام شهادت امام حسین علیه السلام، مزاحم شب آرام یک اهل سنت نشود و به پای روضه‌ها و صحنه‌های کربلا، بی صدا گریه می‌کرد. کارم که در آشپزخانه تمام شد، کنارش نشستم و او بلافاصله تلویزیون را خاموش کرد که خوب می‌دانست این حال و هوای عزاداری، مرا به عالم شب‌های قدر و خاطرات تلخ روزهای بیماری مادرم می‌برد. نگاهش کردم و با لحن مهربانی که صداقتش را از اعماق قلبم به امانت گرفته بودم، پرسیدم: «مجید جان! اُخْب چرا نمیری هیئت؟ چرا نمیری امامزاده؟» به نشانه تقدیر از پیشنهادم، لبخندی زد و با کلام شیرینش تشکر کرد: «اللهه جان! من که دلم نمیداد این موقع شب تورو تنها بذارم! صبح تا شب که سرکارم، اگه قرار باشه شب هم برم هیئت، همین امام حسین علیه السلام از دستم شاکی میشه.» نگاهم را به عمق چشمان با محبتش دوختم و پاسخ مهربانی‌اش را با مهربانی دادم: «مجید جان! من که چیزیم نیس! تازه یه شب که هزار شب نمیشه!» و او برای این‌که خیالم را راحت کرده و عذاب وجدانم را از بین ببرد، بی‌درنگ جواب داد: «اللهه جان! من همینجا پای تلویزیون هم که بنشینم، برام مثل اینه که رفتم هیئت!»

سپس چشمانش رنگ پدری به خود گرفت و با دلواپسی ادامه داد: «الله جان! تو نمی‌خواود غصه منو بخوری! مگه دکتر بهت نگفت نباید غصه هیچ چی رو بخوری؟ پس فقط به خودت و اون فسقلی فکر کن!» ولی خوب می‌دانستم اگر من پابندش نبودم، شب عاشورا به جای ماندن در خانه، همچون دیگر جوانان شیعه، پا به پای دسته‌های عزاداری در خیابان‌ها سینه می‌زد و تنها به هوای همسر اهل سنتش، روی دل عاشقش پا نهاده و به شنیدن روضه از تلویزیون دل خوش کرده است، ولی من هم به قدری عاشقش بودم که حتی نتوانم حسرت پنهان در نگاهش را تحمل کنم و صبح عاشورا، به هرزبانی بودراضی‌اش کردم تا مرا رها کرده و به دنبال هوای دلش به امامزاده برود. با این‌که از صبح سردرد و حالت تهوع گرفته بودم، هر چه اصرار کرد کنارم بماند، نپذیرفتم که دلم می‌خواست به آنچه علاقه دارد برسد. هر چند به نفس عملی که انجام می‌داد، معتقد نبودم و می‌دانستم که همین روضه‌ها، راهم را برای هدایتش به مذهب اهل تسنن دشوارتر می‌کند.

روی تختم دراز کشیده و پیشانی‌ام را با سرانگشتانم فشار می‌دادم تا دردش قدری آرام بگیرد که کسی به در اتاق زد. عبدالله که دیروز به دیدنم آمده بود و خیال حضور نوریه، دلم را لرزاند. از روی تخت بلند شدم و با حالت تهوعی که حالم را مدام به هم می‌زد، از اتاق خارج شدم و در را گشودم که نوریه با صورتی خندان به رویم سلام کرد. نخستین باری بود که به در خانه ما می‌آمد و از دیدارش هیچ احساس خوشی نداشتم. با کلام سردی تعارفش کردم که داخل بیاید، ولی نپذیرفت و با صدایی آهسته پرسید: «شوهرت خونه‌اس؟» و چون جواب منفی‌ام را شنید، چشمان باریک و مشکلی‌اش به رنگ شک در آمد و بالحنی لبریز‌تر دید، سؤال بعدی‌اش را پرسید: «میشه بهش اعتماد کرد؟» و در برابر نگاه متعجبم، با لبخندی شرارت بار ادامه داد: «منظورم اینه که با شیعه‌ها ارتباط نداره؟ یا مثلاً با سپاه یا دولت ارتباط نداره؟» مات و متحیر مانده بودم که چه می‌پرسد و من باید در پاسخش چه بگویم که از سکوت طولانی‌ام به شک افتاد و من دستپاچه جواب دادم: «برای چی باید با شیعه‌ها ارتباط داشته باشه؟» ابروی‌های نازک و

تیزش را در هم کشید و بلاخره حرف دلش را زد: «می‌خوام بهت یه چیزی بگم، می‌خوام بدونم شوهرت فضولی می‌کنه و به کسی گزارش میده یا نه؟» از این همه محافظه کاری اش کلافه شده بودم و باز خودم را کنترل کردم که به آرامی جواب دادم: «نه، به کسی چیزی نمی‌گه. بگو!» و تازه جزوه کوچکی را که در دستش پنهان کرده بود، نشانم داد و گفت: «این اعلامیه رویه عالم وهابی توزیع کرده، برات آوردم که بخونی.» و جزوه را به دستم داد و در اوج حیرت دیدم که روی جزوه با خطی درشت، جمالتی با مضمون اعلام جشن و شادی در روز عاشورا نوشته شده است. از شدت ناراحتی گونه‌هایم آتش گرفت که اگر اهل سنت بودم ولی روز کشته شدن فرزند پیامبر باز هم برایم روز شادی نبود و او برای توجیه کارش توضیح داد: «این اعلامیه برای ارشاد مردم نوشته شده. به عبدالرحمن هم دادم بخونه. بهش گفتم به هر کی هم که اعتماد داره، بده. تو هم به هر کسی که اعتماد داری بده تا بخونه. با این کار هم به خدا نزدیک میشی هم به پیامبر!» حرفش که به این جا رسید، بلاخره جرأت کردم و پرسیدم: «حالا چرا باید امروز شادی کرد؟» نگاه عاقل اندر سفیهی به چشمان متحیرم کرد و با حالتی فاضلانه پاسخ داد: «برای مبارزه با بدعتی که این رافضی‌ها گذاشتن! مگه نمی‌بینی تو کوچه خیابون چی کار می‌کنن و چجوری الکی گریه زاری می‌کنن؟ ببین الهه! ما باید کار تبلیغاتی انجام بدیم تا همه دنیا متوجه شه اسلام اون چیزی نیس که این رافضی‌ها با گریه و زاری نشون میدن! باید همه دنیا بفهمن که شیعه‌ها اصلاً مسلمون نیستن! فقط یه مشت کافرن که خودشون رو به امت اسلامی می‌چسبونن!» برای یک لحظه نفهمیدم چه می‌گوید و تازه متوجه شدم منظورش از رافضی‌ها همان شیعیان است و برای اولین بار نه به عنوان غاصب جای مادرم که از آتش تعصب جاهلان‌ه‌ای که در چشمانش پیدا بود، از نگاهش متنفر شدم. دیگر حالت تهوع را فراموش کرده و از حرف‌های بی‌سروتهی که به نام اسلام سرهم می‌کرد، به شدت خشمگین شده بودم که به آرامی خندید و گفت: «حالا اگه به شوهرت اعتماد داری، بده اونم بخونه.» و با قدردانی از زحماتی که به قول خودش در راه اشاعه دین اسلام می‌کشم، از پله‌ها

به همین چند ساعت دوری، چقدر دلتنگش شده بودم که با عجله به سمت در رفته و به اشتیاق استقبالش در چهار چوب در ایستادم. چشمانش همچون دو غنچه گل سرخ از بارش بهاری اشک هایش، طراوت دیگری یافته و لب هایش به پاس پیشنهادی که برای رفتنش داده بودم، به رویم می خندید. سبک و سرحال وارد خانه شد که به روشنی پیدا بود مراسم عزاداری ظهر عاشورای امامزاده، چقدر برایش لذت بخش بوده که اینچنین سرمست و آسوده به سویم بازگشته است. در دستش ظرف غذای نذری بود که روی آن گذاشت و با احساسی آمیخته به حیا و مهربانی توضیح داد: «دلم پیش تو بود! گفتم بیارم با هم بخوریم.» و چقدر لحن کلام و حالت نگاهش شبیه آن روز اربعین سال گذشته بود که به نیت من شله زرد گرفته و پشت در خانه مان مردمانده بود که می دانست من از اهل سنت هستم و از دادن نذری به دستم ابا می کرد. حالا امروز هم پس از گذشت چند ماه از فوت مادر، که چیزی را به نام مذهبش به خانه نیاورده بود، دل به دریازده و برای من غذای نذری آورده بود که از اعماق قلب با محبتم لبخندی زدم و پاسخ دادم: «اتفاقاً منم نهار نخوردم تا توییای با هم بخوریم!» و سفره نهار کوچک مان با غذایی که هریک به عشق دیگری از خوردنش دریغ کرده بودیم، پهن شد و به بهانه عطر عشقی که در برنج و قیمه نذری پیچیده و طعم محبتی که در دستپخت من جا مانده بود، نهار را در کنار هم نوش جان کردیم.

* * *

نگاهم محوتخت خواب های کوچک و گهواره های نازنینی شده بود که قرار بود تا هفت ماه آینده، بستر نرم خواب کودک عزیزم شود که مجید با صدایی مهربان زیر گوشم زمزمه کرد: «اللهه جان! از این خوشت میاد؟» و با انگشتش، تخت کوچک و زیبایی را نشانم داد که بدنه سفید رنگش با نقش و نگارهایی صورتی رنگ، ظاهری ظریف و دخترانه پیدا کرده بود که خندیدم و گفتم: «این که خیلی دخترونه اس!» و با نگاهی شیطنت آمیز ادامه دادم: «من که می دونم پسره!» هنوز دو ماه تا تشخیص جنسیت کودکم مانده و ما همچنان به همین شوخی عاشقانه خوش بودیم. در

برابر سماجت مادرانه‌ام تسلیم شد و پیشنهاد داد: «می‌خواهی صبر کنیم هر وقت معلوم شد بعد تخت و کمد بگیریم؟» و من با یک پلک زدن، پیشنهادش را پذیرفتم که این روزها تفریح شیرین‌مان، گشت و گذار در مغازه‌های لوازم نوزاد و تماشای انواع کالاسکه و سرویس خواب کودک بود و هر بار به امید زمانی که دختر یا پسر بودن فرزندمان مشخص شود، بی‌آن‌که چیزی بخیریم تا خانه پیاده قدم می‌زدیم. هر چند در طول یک خیابان کوتاه، باید چند بار می‌ایستادیم تا درد کمرم آرام شود و مجید مدام مراقب بود تا مبادا از کنار چرخ دستفروش سمبوسه یا از مقابل ویتربین پُراز مرغ سوخاری عبور نکنیم که بوی روغن و پودر سوخاری، حالم را به هم می‌زد. البته هوای لطیف و خنک اواخر آذرماه بندرعباس، فضای شهر را حسابی بهاری کرده و در میان ازدحام جمعیت، مشام جانم را خوش می‌کرد. نسیم خیس و خوش رایحه شب‌های پاییزی این شهر ساحلی، زیر نور زرد چراغ‌های خیابان و چراغ‌های کوتاه و بلند مغازه‌های مختلف، حال و هوای پُر رنگ و لعابی به زندگی مردم داده و کنار شانه‌های مردانه و مهربان مجید، زیباترین لحظات زندگی‌ام بود که چشمم به کاسه‌های هوس‌انگیز تمر و آلوچه افتاد و دلم رفت. مجید که دیگر به بهانه گیری‌های کودک پُرنا زمان عادت کرده بود، خندید و با گفتن «چشم! آلوچه هم می‌خریم!» نزدیک پیشخوان مغازه ترشی فروشی به انتظار سفارش من ایستاد. روی میز فلزی مقابل مغازه، ردیف کاسه‌های لواشک و آلوچه و انواع تمر هندی پیش چشمانم صف کشیده و دهانم را حسابی آب انداخته بودند که بلاخره یک ظرف آلوچه خوش رنگ انتخاب کردم و امانم نبود که به خانه برسیم و در همان پیاده‌روی شلوغ حاشیه بازارچه محلی، با دو انگشتم آلوچه‌های ترش را به دهان می‌گذاشتم و همچنان گوشم به کلام شیرین مجید بود که برابم یک نفس حرف می‌زد؛ از شور و شوقی که به آمدن نوزاد نازنین‌مان در دلش به راه افتاده تا تنور عشقی که این روزها با مادر شدن من، گرم‌تر هم شده و بیش از گذشته عاشق آرامش مادرانه‌ام شده بود. آنچنان در بستر نرم احساسات پاک و سپیدمان، پلک‌هایمان سنگین شده و رؤیای دل‌انگیز زندگی‌مان در خواب که در

بیداری به چشم می‌دیدیم که طول مسیر به نسبت طولانی بازارچه تا خانه را حس نکردیم و در تاریکی ساکت و آرام کوچه همچنان قدم می‌زدیم که ویراژ وحشیانه اتومبیلی در نور تند و تیز چراغ‌های زرد و سفیدش پیچید و مثل این‌که شیشه قفسه سینه‌ام را شکسته باشد، تمام وجودم را در هم فرو ریخت و شاید اگر دستان مجید به حمایت تن لرزانم نمی‌آمد و با چنگی که به بازویم انداخت، مرا به گوشه‌ای نمی‌کشید، از هول اتومبیلی که با سرعتی سرسام‌آراز کنارمان گذشته بود، نقش زمین می‌شدم. هنوز زوزه موتور اتومبیل را در انتهای کوچه می‌شنیدم که تازه به خودم آمدم و دیدم پشت به دیوار سرد و سیمانی کوچه، دستانم در میان دستان گرم مجید از ترس می‌لرزد و قلبم آنچنان به قفسه سینه‌ام می‌کوبید که باور کردم این همه بی‌قراری، بی‌تابی کودک دل‌بندم بود که از خواب نازش پریده و حسابی ترسیده بود که گرچه هنوز وجود قابل‌عرضی نبود، ولی حضورش را در وجودم به وضوح احساس می‌کردم. نگاه نگران مجید پای چشمانم زانو زده و می‌شنیدم که مضطرب صدایم می‌کرد: «الهی، خوبی؟» با اشاره بی‌رمق چشمانم به نگاه نگرانش پاسخ دادم و به هرزحمتی بود پشتم را از دیوار کندم که تازه درد پیچیده در کمر و سوزش مغز سرم، به دلم تاز یانه زد و ناله‌ام را بلند کرد. درد عمیقی صفحه کمرم را پوشانده و سردردی که کاسه سرم را فشار می‌داد، امانم را بریده و توان برداشتن حتی یک قدم را از پاهای سُستم ربوده بود. مجید، پریشان حال خرابم، متحیر مانده بود که یک دستم را از حلقه تنگ محبتش جدا کردم تا با فشار کف دستم، درد کمرم را آرام کنم و زیر لب زمزمه کردم: «چیزی نیست، خوب.» و همان‌طور که دست چپم در میان انگشتانش بود، با قدم‌هایی کم‌رمق به سمت خانه به راه افتادیم که مجید به انتهای کوچه خیره شد و حیرت‌زده خبر داد: «این‌ا که دم خونه ما وایسادن!» و تازه با این کلام مجید بود که نگاه کردم و دیدم اتومبیلی که لحظاتی قبل وحشیانه از کنارمان گذشته بود، درست مقابل در خانه ما توقف کرده و چند نفری که سوارش بودند، وارد خانه شدند و در را پشت سرشان بستند. صورتم هنوز از درد شدیدی که در کمرم پیچیده بود، در هم کشیده و نفس‌هایم از ترسی که در

می‌کرد که خون غیرت مجید را هم به جوش آورده و دیدم با نگاهی که از خشمی مردانه آتش گرفته، به صورت استخوانی مرد جوان خیره شده و پلکی هم نمی‌زند که دیگر نتوانستم حضور سنگین‌شان را تحمل کنم و با یک عذرخواهی سرد و ساده، راهم را به سمت ساختمان ادامه دادم. با همه کمردردی که تا ساق پاهایم رعشه می‌کشید، به زحمت از پله‌ها بالا می‌رفتم که حالا تمام وجودم از ناراحتی آتش گرفته و دیگر حال آشفته لحظات قبلم را از یاد بُرده بودم که تازه می‌فهمیدم این جماعت چه موزیانه به خانواده ما نفوذ کرده و هنوز چند هفته از فوت مادر نگذشته، می‌خواستند راهی به خانه ما باز کنند. نمی‌فهمیدم در خانواده ما دنبال چه هستند که بر سر تجارت با پدر، قصه دوستی را آغاز کرده و بعد خواهر جوانشان را به عقد پدر پیرمن درآورده‌اند که صدای کوبیده شدن در اتاق، مرا از اعماق افکار نابسامانم بیرون کشید. مجید با ابروهایی که زیر بار سنگین اخم تا روی چشمانش پایین کشیده شده و گونه‌هایی که از عصبانیت گل انداخته بود، قدم به اتاق گذاشت و شاید به قدری قلبش از غیظ و غضب پُر شده بود که حتی وضعیت مرا هم فراموش کرده و ندید چقدر ناتوان روی کاناپه افتاده‌ام که اینبار به غمخواری حالم پایین پایم زانو نزد و در عوض برای بازخواستم روی مبل مقابلم نشست و با صدایی که از شدت خشم خَش افتاده بود، پرسید: «این پسر تو رو کجا دیده؟»

مبالغه نبود اگر بگویم که تا آن لحظه، چشمانش را این همه عصبی ندیده بودم و به غیرت مردانه‌اش حق می‌دادم که اینچنین در برابرم یکه تازی کند که سکوتم طولانی شد و صورتش را برافروخته ترکرد: «الله! میگم اینا تو رو کجا دیدن؟» نیم‌خیز شدم تا خودم را کمی جمع و جور کرده باشم و زیر لب پاسخ دادم: «یه بار اومده بودن درِ خونه...» و نگذاشت حرفم تمام شود که دوباره پرسید: «حُب تو رو کجا دیدن؟» لبخندی کم‌رنگ نشانش دادم تا هم فضا را آرام کرده و هم بر اضطراب خودم غلبه کنم و با صدایی آهسته جواب دادم: «من رفته بودم در رو باز کنم...»

که دوباره با عصبانیت به میان حرفم آمد: «مگه نوریه خودش نمی‌تونست در رو باز کنه که تو از طبقه بالا رفتی در رو باز کردی؟» در برابر پرسش‌های مکرر و قاطعانه‌اش

کم آورده و باز تنم به لرزه افتاده بود. به سختی از جا بلند شده، تکیه‌ام را به پشتی کاناپه دادم و با صدایی که حالا بیش از دلم می‌لرزید، جواب دادم: «اون روز هنوز بابا با نوریه ازدواج نکرده بود...» و گفتن همین کلام کوتاه کافی بود تا سرانجام شیشه ترک خورده صبرش بشکند و عقده‌ای را که در سینه پنهان کرده بود، بر سرم فریاد بکشد: «پس اینا این جا چه غلطی می‌کردن؟!!!!» نگاهش از خشم آتش گرفته و به انتظار پاسخ من، به صورتم خیره مانده بود که لب‌های خشک از ترسم را تکانی دادم و گفتم: «همون هفته‌های اولی بود که مامان فوت کرده بود... اومده بودن به بابا تسلیت بگن... همین...» و نمی‌دانستم که آوردن نام آن روزها، اینچنین جگرش را آتش می‌زند که مردمک چشمان زیبایش زیر فشار خاطرات تلخش لرزید و با نفس‌هایی که بوی غم می‌داد، زمزمه کرد: «اون روزهایی که من حق نداشتم یه لحظه نرم رو ببینم، یه مُشت مرد غریبه می‌اومدن با ناموس من حرف می‌زدن؟!...» در مقابل بارش باران احساس عاشقانه‌اش، پرده چشم من هم پاره شد. قطرات اشکی که برای ریختن بی‌تابی می‌کردند، روی صورتم جاری شدند و همان‌طور که از زیر شیشه خیس چشمانم، نگاهش می‌کردم، مظلومانه پرسیدم: «توبه من شک داری مجید؟» و با این سؤال معصومانه من، مثل این‌که صحنه نگاه گناه‌آلود و چشمان ناپاک برادر نوریه، برایش تکرار شده باشد، بار دیگر خون غیرت در صورت گندمگونش پاشید و فریادش در گلو شکست: «من به تو شک ندارم! به اون مرتیکه شک دارم که اونجوری بی‌حیا...» و شاید شرمش آمد حرکت شیطانی برادر نوریه را حتی به زبان آورد که پشتش را به مبل تکیه داد و هرآنچه بر دلش سنگینی می‌کرد با نفس بلندی بیرون داد و مثل این‌که تازه متوجه رنگ پریده و نفس‌بریده‌ام شده باشد، سراسیمه از جا بلند شد و با گام‌های بلندش به سمت آشپزخانه رفت و لحظاتی نگذشته بود که با لیوان شربت قند و گلاب آمد و باز مثل گذشته کنارم روی کاناپه نشست. با محبت همیشگی‌اش، لیوان خنک شربت را به دستم داد و با دست دیگرش، انگشتان لرزانم را دور لیوان محکم گرفته بود تا از دستم نیفتد. با این‌که چیزی نمی‌گفت، از حرارت حضورش، گرمای محبت

دلنشینش را حس می‌کردم که بلاخره سدّ سکوتش شکست و با کلام شیرینش زیر گوشم نجوا کرد: «ببخشید الهه جان! نمی‌خواستم اذیت کنم، ببخشید سرت داد زدم!» و حالا نوبت بغض قدیمی من بود که شکسته و سرقصه بی‌قراری‌ام را باز کند: «مجید! اون روزی که اینا اومدن درِ خونه، من منتظر تو بودم! فکر کردم تو اومدی دم در تا منوببینی! من به خیال این‌که تو پشت در هستی، در رو باز کردم...» و چند سرفه خیس به کمکم آمد تا راه گلویم از حجم بغض خالی شده و با چشمانی که همچنان بی‌دریغ می‌بارید، در برابر نگاه منتظر و مشتاقش ادامه دهم: «ولی تو پشت در نبود! مجید! نمی‌دونم اون روز چقدر دلم می‌خواست پیشم بودی! اون روز حالم خیلی بد بود، دلم برای مامان تنگ شده بود، دلم می‌خواست پیشم باشی تا برات درد دل کنم!» حالا دیگر نگاهش از قله غیظ و غضب به زیر آمده و میان دشت عشق و اشتیاق، همچون شقایق به خون نشسته بود و تنها نگاهم می‌کرد تا باز هم برایش بگویم از روزهایی که بی‌رحمانه او را از خودم طرد می‌کردم و چقدر محتاج حضورش بودم! من هم پرده از اندرونی دلم کنار زده و بی‌پروا می‌گفتم از آنچه آن روز بردل تنگ و تنه‌ایم گذشت و مجید چه حالی پیدا کرده بود که پس از چند ماه، تازه راز بی‌قراری‌های آن روز برایش روشن شده و می‌فهمید چرا به یکباره بی‌تاب دیدنم شده بود که کارش را در پالایشگاه رها کرده و از عبدالله خواسته بود تا مرا به ساحل بیاورد. من هم که از زلال دلم آرزوی دیدارش را کرده بودم، ناخواسته و ندانسته به میهمانی‌اش دعوت شده بودم و یادآوری همین صحنه سرشار از احساس بس بود که کاسه صبرش سرریز شده و با بی‌قراری شکایت کند: «پس چرا اجازه ندادی باهات حرف بزنم؟ پس چرا رفتی؟» با سر انگشتان سردم، ردّ گرم اشک را از روی گونه‌ام پاک کردم و باز هم در مقابل آیینه بی‌ریای نگاهش نتوانستم هرآنچه در آن لحظات در سینه داشتم به زبان بیاورم و شاید غرور زنانه‌ام مانع می‌شد و به جای من، او چه خوب می‌توانست زخم‌های دلش را برابم باز کند که بی‌آن‌که قطرات بی‌قرار اشکش را پنهان کند، بالحن گرم و گیرایش آغاز کرد: «الهه! نمی‌دونم چقدر دلم می‌خواست فقط به لحظه صداتو

باشنوم! نمی‌دونی با چه حالی از پالایشگاه خودم رو رسوندم بندر، فقط به امید این‌که یه لحظه کنارت بشینم و باهات حرف بزنم! اصلاً نمی‌دونستم باید بهت چی بگم، فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم...» و بعد آه عجیبی کشید که حرارت حسرتش را حس کردم و زیر لب زمزمه کرد: «ولی نشد...» که قفل قلب من هم شکست و با طعم گس سرزنی که هنوز از آن روزها زیر زبانم مانده بود، لب به گلایه گشودم: «مجید! خیلی از دستت رنجیده بودم! با این‌که دلم برات تنگ شده بود، ولی باز نمی‌تونستم کارهایی که با من کرده بودی رو فراموش کنم...» و حالا طعم تلخ بی‌مادری هم به جام غصه‌هایم اضافه شده و با سیلاب اشکی که به یاد مادر جاری شده بود، همچنان می‌گفتم: «آخه من باور کرده بودم مامان خوب میشه، فکر نمی‌کردم مامانم بمیره...» لیوان شربت قند و گلاب را که هنوز لب زنده بودم، روی میز شیشه‌ای اتاق پذیرایی گذاشتم و با هر دو دستم صورتم را پوشاندم تا ضجه‌های مصیبت مرگ مادرم را از بیگانه‌هایی که بی‌خبر از خیال مادرم، همه خاطراتش را لگدمال می‌کردند، پنهان کنم. می‌شنیدم که مجید پریشان حال من و زیبایی کوچکی که به ناز در وجودم به خواب رفته بود، دلداری‌ام می‌داد و من بی‌اعتنا به دردی که دیگر کمرم را سر کرده بود، به یاد مادر مظلوم و مهربانم گریه می‌کردم که های و هوی خنده‌هایی سرمستانه، گریه را در گلویم خفه کرد و انگشتان خیس از اشکم را از مقابل صورتم پایین آورد. صدای خنده آنچنان در طبقه پایین پیچیده بود که با نگاه پرسشگرم، چشمان مجید را نشانه رفتم و مجید مثل این‌که از چیزی خبر داشته باشد، دل شکسته سر به زیر انداخت و با غیرتی غمگین زیر لب تکرار کرد: «خدا لعنتتون کنه!» مانده بودم چه می‌گوید و چه کسی را اینطور از ته دل نفرین می‌کند که سرش را بالا آورد و در برابر نگاه متحیرم، بالبخند تلخی طعنه زد: «چیزی نیس! جشن گرفتن! مگه ندیدی چطور تو کوچه ویراژ می‌دادن؟ اینم ادامه جشنه!» بغضم را فرو دادم و خواستم معنی کلام مبهمش را بپرسم که خودش با صدایی گرفته پاسخ داد: «امروز بچه‌ها تو پالایشگاه می‌گفتن دیروز تو عراق، تروریست‌ها یه عده از مهندس‌ها و کارگرای ایرانی شرکت نفت رو

به رگبار بستن و ده پونزده تایی رو شهید کردن، ولی من بهت چیزی نگفتم که ناراحت نشی.» سپس به عمق چشمانم خیره شد و با بغضی پُر غیظ و غضب ادامه داد: «ولی امشب تو حیاط داداش نوریه داشت به بابا و نوریه مژده می داد که یه عده کافر ایرانی دیروز تو عراق کشته شدن. می گفت برادرهای مجاهدمون، تویه عملیات این کافرها رو به جهنم فرستادن!» از حرف هایی که می شنیدم به قدری شوکه شده بودم که تمام درد و رنج هایم را از یاد برده و فقط نگاهش می کردم و او همچنان می گفت: «الله! باورت میشه؟! یه عده ایرانی رو تو عراق کشتن و بعد نوریه و خونوادش جشن گرفتن! چون اعتقاد دارن که اونا ایرانی و شیعه بودن، پس کافر بودن و باید کشته می شدن! یعنی فقط به جرم این که شیعه بودن، عصر که داشتن از محل کارشون برمی گشتن، به رگبار بسته شدن!» سپس سرش را پایین انداخت و با دلسوزی ادامه داد: «همکارم یکی از همین کارگرا رو می شناخت. می گفت از آشناهاشون بوده. رفته بوده عراق کار کنه و حالا جنازه اش رو برای خونوادش برمی گردونن.» از بلای وحشتناکی که به سرهم وطنانم در عراق آمده بود، قلبم به درد آمده و سینه ام از خوی خونخواری نوریه و خانوادهاش به تنگ آمده بود. مصیبت سنگینی که مدت ها بود بلای جان امت اسلامی در سوریه و عراق و چند کشور دیگر شده بود، حالا دامن مردم کشورم را هم گرفته و باز عده ای جنایتکار، به نام اسلام و به ادعای دفاع از مسلمانان، به جان پاره ای دیگر از امت پیامبر افتاده بودند و باز خیالم پیش دل عاشق و سرپُر شور مجید بود که به نیم رخ صورتش نگاه کردم و با صدایی آهسته پرسیدم: «جلوی تو این حرفا روزدن؟» و او بی آن که سرش را بالا بیاورد، با تکان سر پاسخ مثبت داد که من باز پرسیدم: «تو هیچی نگفتی؟» که بلاخره سرش را بالا آورد و با صدایی که به غربت غم نشسته بود، در جواب سؤالم، پرسید: «خیلی بی غیرت بودم که هیچی نگفتم، مگه نه؟!» در برابر سؤال سنگینش، ماندم چه بگویم که با نگاه دریایی اش به ساحل چشمان منتظرم رسید و با لحنی لبریز احساس، اوج غیرت عاشقانه و همت مردانه اش را به نمایش گذاشت: «بخدا آگه فکر تو و این بچه نبودم، یه جووری

جوابشون رو می دادم که تا لحظه مرگ، یادشون نره!»

* * *

در بلندترین شب سال، حال و هوایی دیگر داشتم که پس از ماه‌ها باز همه خانواده به شادی دور هم جمع شده و بار دیگر خانه روی خنده به خود می‌دید. هر چند پدر آنچنان بنده مطیع نوریه و برده‌ی رام قهرو آشتی هایش شده بود که امشب هم مثل اکثر شب‌ها به خانه اقوام نوریه رفته و جای مادر نازنینم بی‌نهایت خالی بود، ولی همین شب نشینی پُرمهر و صمیمی به میزبانی من و مجید و میهمانی برادرانم هم غنیمت بود. مادر هر سال در چنین شبی، سفره زیبایی از انواع آجیل و شیرینی و میوه‌های رنگارنگ و نوبرانه می‌چید و همه را به بهانه شب یلدا دور هم جمع می‌کرد. حالا امسال اولین شب یلدایی بود که دیگر مادرم کنارم نبود و من عزم کرده بودم جای خالی‌اش را پُر کنم که تنها دخترش بودم و دلم می‌خواست یادگار همه میهمان نوازی‌های مادرانه‌اش باشم که هر سه برادرم را برای گذران شب بلند چله، به خانه زیبای خودم دعوت کرده بودم. روی میز شیشه‌ای اتاق پذیرایی، ظرف کریستال پایه‌داری را از میوه‌های رنگارنگ پاییزی پُر کرده و با ظروف بلورین انار و هندوانه، میز شب یلدا را کامل کرده بودم تا در کنار ردیف کاسه‌های آجیل و دیس شیرینی، همه چیز مهیای پذیرایی از میهمانان عزیزم باشد. لعیای خیلی اصرار کرده بود تا مراسم امشب را در خانه آن‌ها برگزار کنیم، ولی من می‌خواستم در این شب یلدا هم چون هر شب یلدای گذشته، چراغ این خانه روشن باشد، هرچند امشب طبقه پایین و اتاق و آشپزخانه مادر سوت و کور بود و غم بی‌مادری را پیش چشمان یتیم‌مان، بد به رخ می‌کشید. ابراهیم و محمد طبق معمول از وضعیت کاسبی و بازار رطب می‌گفتند و عبدالله و مجید حسابی با هم گرم گرفته بودند. ابراهیم گرچه هنوز با مجید سنگین بود و انگار هنوز اوقات تلخی‌های ایام بیماری و فوت مادر را از یاد نبرده بود، ولی امشب به اصرار من و لعیای پذیرفته بود به خانه ما بیاید. عطیه سرشش به یوسف شش ماهه‌اش گرم بود و لعیای بیشتر برای کمک به من به آشپزخانه می‌آمد و من چقدر مقاومت می‌کردم تا متوجه کمر درد

ممتد و سردردهای گاه و بی‌گاهم نشود که از راز مادر شدنم تنها عبدالله با خبر بود و هنوز فرصتی پیدا نکرده بودم که به لعیا یا عطیه حرفی بزنم. شیرینی خامه‌داری به دست ساجده دادم که طبق عادت کودکانه‌اش، دودست کوچکش را به سمتم باز کرد تا در آغوشش بکشم. با هر دو دست، کمر باریکش را گرفتم و خواستم بلندش کنم که درد عجیبی در دل و کمرم پیچید و گرچه توانستم ناله‌ام را در گلو پنهان کنم، اما صورتم آنچنان از درد درهم کشیده شد که لعیا متوجه‌حالم شد و بانگرانی پرسید: «چی شد الهه؟» ساجده را رها کردم و همچنان که با دست کمرم را فشار می‌دادم، لبخندی زدم و با چشمانی که می‌خواست شادی‌اش را از این حال شیرین، پنهان کند، سربه زیر انداختم که لعیا مقابلم ایستاد و دوباره پرسید: «چی‌ه الهه؟ حالت خوب نیس؟» از هوش ساجده چهار ساله و زبان پُرشیطنتش خبر داشتم و منتظر ماندم از آشپزخانه خارج شود که می‌ترسیدم حرف‌های درگوشی من و لعیا را بیرون از آشپزخانه جیغ بکشد که لعیا مستقیم به چشمانم نگاه کرد و با حالتی خواهرانه پرسید: «خبریه الهه جان؟» و دیگر نتوانستم خنده‌ام را پنهان کنم که نه تنها لب‌هایم که تمام وجودم از حال خوش مادری، می‌خندید. لعیا همان‌طور که نگاهم می‌کرد، چشمان درشتش از اشک پُرشد و دستانم را میان دستان مهربانش گرفت تا در این روزهایی که بیش از هر زمان دیگری به حضور مادرم نیاز داشتم، کم‌نیاورم. صندلی فلزی میز غذاخوری آشپزخانه را برایم عقب کشید تا بنشینم و خودش برای گرفتن مژدگانی مقابلم نشست که صدایم را آهسته کردم و همچنان که حواسم بود تا از آن طرف‌اُین، میهمانان ما را نبینند و صدایمان را نشنوند، بالبخندی لبریز حجب و حیا گفتم: «فقط الان به بقیه چیزی نگو! شب که رفتی خونه به ابراهیم بگو، اصلاً می‌خوای فعلاً چیزی نگو!» و او هنوز در تعجب خبری که به یکباره از من شنیده بود، تنها نگاهم می‌کرد و بی‌توجه به اصراری که برای پنهان ماندن این خبر می‌کردم، پرسید: «چند وقته؟» به آرامی خندیدم و با صدایی آهسته‌تر جواب دادم: «یواش یواش داره سه ماهم میشه!» که به رویم اخم کرد و با مهربانی تشر زد: «آخه چرا تا الان به من نگفتی؟ نمی‌خواستی

یکی حواسش بهت باشد؟ بلاخره باید یکی مراقبت باشد! بگه چی بخور، چی نخور! یکی باید بهت بگه چی کار کن! چجوری بشین، چجوری بخواب...» که به میان حرفش آمدم و برای تبرئه خودم گفتم: «خُب خجالت می کشیدم!» از حالت معصومانه ام خنده اش گرفت و گفت: «از چی خجالت می کشیدی الهه جان؟ من مثل خواهرت می مونم.» و شاید همچون من به یاد مادر افتاد که باز اشک در چشمانش جمع شد و با حسرتی که در آهنگ صدایش پیدا بود، ادامه داد: «الهه جان! من که نمی تونم جای خالی مامان رو برات پُر کنم، ولی حداقل می تونم راهنماییت کنم که چی کار کنی!» سپس دستش را روی میز پیش آورد و مشت بسته دستم را که زیر بار غم از دست دادن مادر، به لرزه افتاده بود، میان انگشتانش گرفت و در برابر چشمان خیس از اشکم، احساس خواهرانه اش را به نمایش گذاشت: «الهه جان! هرزنی تویه همچین وضعیتی احتیاج به مراقبت داره! باید یکی باشه که هوشوداشته باشه! خُب حالا که خدا اینجوری خواست و مامان رفت، ولی من که هستم!» با سرانگشتم، اشکم را پاک کردم و پاسخ دلسوزی های صادقانه اش را زیر لب دادم: «خُب مجید هست...» که بلافاصله جواب داد: «الهه جان! آقا مجید که مرده! نمی دونه یه زن وقتی حامله اس، چه حالی داره و باید چی کار کنه!» سپس چین به پیشانی انداخت و با نگرانی ادامه داد: «تازه آقا مجید که صبح میره پالایشگاه و شب برمی گرده. تو این همه ساعت تو خونه تنهایی، حتی اگه خبرش کنی، تا بخواد خودش رو برسونه خونه، کلی طول می کشه.» لبخندی زدم و خواستم جواب این همه مهربانی اش را بدهم که غیبت طولانی مان، عطیه را به شک انداخت و به سمت اُپن آشپزخانه کشاند. اُنطرف اُپن ایستاد و با شیطنت صدایمان کرد: «چه خبره شماها از آشپزخونه بیرون نیاید؟» که من لب به دندان گزیدم و لعیا با اشاره دست، عطیه را به داخل آشپزخانه کشاند. حالا نوبت عطیه بود که از شنیدن این خبر به هیجان آمده و نتواند احساسش را کنترل کند که فریاد شادی اش را زیر دستانش که مقابل دهانش گرفته بود، پنهان کرد و باز صدای خنده اش، آشپزخانه را پُر کرده بود که لعیا

لبخندی زد و رو به عطیه کرد: «من گفتم امشب آقا مجید به جور دیگه دور و بر الهه می چرخه ها!» که عطیه خندید و به شوخی طعنه زد: «ما که هر وقت دیدیم، آقا مجید همینجوری هوای الهه رو داشت!» و برای این که شیطنت سرشار از شادی اش را کامل کند، پشت چشم نازک کرد و میان خنده ادامه داد: «خدا شانس بده!» و باز فضای کوچک آشپزخانه از صدای خنده هایمان پُر شد که از ترس بر ملا شدن حضور این تازه وارد نازنین، خنده هایمان را فرو خوردیم و سعی کردیم با حالتی به ظاهر طبیعی به اتاق پذیرایی بازگردیم. از چشمان پوشیده از شرم مجید و خنده های زیر لب عبدالله پیدا بود که متوجه قضیه شده و ابراهیم و محمد بی خبر از همه جا، فقط نگاهمان می کردند که محمد با شرارت همیشگی اش پرسید: «چه خبره رفتید تو آشپزخونه هی می خندید؟ حُب بیاید بیرون بلند تعریف کنید، منم بخندم!» که عطیه همان طور که یوسف را از روی تشکچه کوچکش بلند می کرد، جواب شوهرش را با حالتی زندانه داد: «حتماً قرار نیس شما بدونید، وگرنه به شما هم می گفتم!» مجید که از چشمانم فهمیده بود هنوز روی گفتنش را به ابراهیم و محمد ندارم، سر صحبت را به دست گرفت و با تعریف حادثه رانندگی که دیروز در جاده اسکله شهید رجایی دیده بود، با زیرکی بحث را عوض کرد و نمی دانست که نام خودروی شاسی بلندی که در حین شرح ماجرا به زبان می آورد، داغ دل ابراهیم را تازه می کند که چشمانش را گرد کرد و به میان حرف مجید آمد: «این عرب ها هم فعلاً به بابا یکی از همین لکسوس ها دادن، سرش گرم باشه!» که محمد با صدای بلند خندید و همان طور که پوست تخمه هایی را که خورده بود، در پیش دستی اش می ریخت، پشت حرف ابراهیم را گرفت: «فقط لکسوس که نیس! یه خانم جوون هم بهش دادن که دیگه حساسی سرش گرم باشه!» که عطیه غیرت زنانه اش گل کرد و با حالتی معترضانه جواب محمد را داد: «حالا تو چرا ذوق می کنی؟!» محمد به پشتی مبل تکیه زد و با خونسردی جواب داد: «حُب ذوق کردنم داره!» و بعد ناراحتی پنهان در دلش بر شوخ طبعی ذاتی اش چیره شد که نفس بلندی کشید و با ناراحتی ادامه داد: «همه

کرده، دلخور شدم که با صدقاتی صمیمی روبه من کرد: «الله جان! ناراحت نشی ها، ولی بابا دیگه اختیارش دست خودش نیس! فقط هر چی نوریه بگه، میگه چشم!» و برای اثبات ادعایی که می‌کرد، روی سخنش را به سمت عطیه گرداند و با ناراحتی ادامه داد: «چند شب پیش اومده بودیم یه سر به بابا بزیم. بابا جرأت نداشت حرف بزنه که یه وقت به نوریه برنخوره! اصلاً به ما محل نمی‌داشت و فقط با نوریه حرف می‌زد!» عطیه همان‌طور که یوسف را در آغوشش تکان می‌داد تا بخوابد، از روی تأسف سری جنباند و در جواب لعی‌ا گفت: «اوندفعه هم که ما اومدیم، همینجوری بود. من احساس کردم اصلاً دوست نداره ما بریم اونجا. انگار نوریه خوشش نمیاد بابا دیگه خیلی با ما ارتباط داشته باشه.» و من چه زجری می‌کشیدم که خاطرات گاه و بیگاه لعی‌ا و عطیه، قصه هرروز و شبم در این خانه بود. بیش از چهل روز از آمدن نوریه به خانه مادرم می‌گذشت و من هنوز به قدری دل شکسته بودم که نتوانسته بودم حتی یک بار قدم به خانه شان بگذارم و هر بار که دلم هوای پدرم را می‌کرد، در فرصتی که در حیاط و به دور از چشم نوریه پیدا می‌کردم، به دیدنش می‌رفتم. ابراهیم عقده این مدت را با نفس بلندی خالی کرد و گفت: «نمونه‌اش همین امشب! به جای این‌که پیش بچه‌هاش باشه، رفته خونه قوم و خویش نوریه!» و بعد پوزخندی زد و به تمسخر از محمد پرسید: «من نمی‌دونم مگه عرب‌ها رسم دارن شب چله بگیرن؟» که محمد خندید و با شیطنت همیشگی‌اش جواب داد: «نه! ولی رسم دارن بابا رو بکشن طرف خودشون!» و بعد مثل این‌که چیزی به خاطرش رسیده باشد، ابرو در هم کشید و گفت: «همه اینا به کنار! نمی‌دونید بابا چجوری به سمت وهابیت کشیده شده! یه حرفایی می‌زنه، یه کارایی می‌کنه که آدم شاخ در می‌آره!» که بلاخره مجید سرش را بالا آورد و همان‌طور که مستقیم به محمد نگاه می‌کرد، منتظر ماند تا ببیند چه می‌گوید که محمد هم خیره نگاهش کرد و مثل این‌که بخواهد به مجید هشدار داد باشد، ادامه داد: «ما از چند سال پیش توانبار دو تا کارگر شیعه داشتیم. این همه سال با هم کار کرده بودیم و هیچ مشکلی هم با هم نداشتیم. ولی همون شبی که بابا این

دختره رو گرفت، فردا هر دو شون رو اخراج کرد! چون می‌گفت به بابای نوریه قول داده با هیچ شیعه‌ای ارتباط نداشته باشه!» و شاید دلش نیامد به همین اندازه کفایت کند که با حالتی خیرخواهانه رو به مجید کرد: «آقا مجید! شما هم این‌جا یه جواری رو انبار باروت خوابیدی! یه روز آگه این دختره بفهمه شما شیعه‌ای، بابا روزگارتون رو سیاه می‌کنه! از من می‌شنوی، از این خونه برید!» لحن خوابیده در میان ترس و تردید محمد، بند دلم را پاره کرد و درد عجیبی در سرم پیچید که همه ما از اخلاق تلخ و تند پدر و خشونت‌های نامعقولش با خبر بودیم و حالا که عشق آتشین نوریه هم به جانش افتاده بود و می‌توانستم تصور کنم که برای خوش آمد معشوقه مغرورش، حاضر است دست به هر کاری بزند که مجید رنگ نگرانی را در نگاهم احساس کرد و با سپر صبر و آرامشی که روی اعتقاد عاشقانه و غیرتمندانه‌اش کشیده بود، لبخندی نشانم داد و در برابر دلواپسی محمد با متانتی مردانه پاسخ داد: «إن شاء الله که چیزی نمیشه!» و من با دل‌بستگی عمیقی که به خانه و خاطرات مادرم داشتم، رو به محمد گله کردم: «کجا بریم؟ تو که می‌دونی من چقدر این خونه رو دوست دارم!» و نخواستم بغض پیچیده در صدایم نمایان شود که ساکت سر به زیر انداختم و کسی هم نتوانست در برابرم چیزی بگوید که سکوت سرد مجلس را صدای نازک و پُر ناز ساجده شکست: «عمه! تلویزیون رو برام روشن می‌کنی کارتون بینم؟» و شاید کسی جز دل پاک و معصوم او نمی‌توانست در این فضای سنگین از عقاید شیطنانی نوریه و غمگین از تقلید جاهلانه پدر، چیزی بگوید که من هم در برابر نگاه شیرینش لبخندی زدم و به دنبال کنترل، دور اتاق چشم چرخاندم که مجید با مهربانی صدایش کرد: «ساجده جان! بیا این‌جا، کنترل پیش منه!» ساجده با قدم‌های کوتاهش به سمت مجید دوید تا تلویزیون را برایش روشن کند که عبدالله بلاخره از لاک سکوتش بیرون آمد و با افسوس می‌گفت که در صدایش موج می‌زد، زمزمه کرد: «همین مونده بود که بابا به خاطر یه زن آخرتش هم به باد بده!» و ابراهیم فکرش فقط پیش تجارتش بود که با نگاه عاقل‌اندر سفیهش عبدالله را نشانه رفت و با حالتی مدعیانه اعتراض کرد: «آخرتش به ما چه ربطی

داره؟! سرمایه این دنیامون رو به باد نده، اون دنیا پیش کش!» که با بلند شدن صدای تلویزیون ساکت شد و همه نگاه‌ها به سمت صفحه تلویزیون چرخید که انگار هر کسی می‌خواست فکرش را به چیزی جز ماجرای پدر مشغول کند. مجید همان طور که ساجده روی پایش نشسته بود، دست کوچکش را گرفت و سؤال کرد: «مگه الان جایی کارتون داره؟» و ساجده با شیرین زبانی دخترانه‌اش جواب داد: «شبکه پویا الان کارتون داره عمو!» مجید به آرامی خندید و با گفتن «چشم عمو جون!» کانال تلویزیون را تغییر داد و نمی‌دانست شماره شبکه پویا چند است که ناگزیر شده بود از اول همه کانال‌ها را امتحان کند. هر کسی بر مبنای تنظیم تلویزیون خانه خودش نظری می‌داد و هیچ کدام شبکه پویا نبود و من همان طور که نگاهش می‌کردم به خیال روزی که فرزند نازنین خودمان را در آغوش بگیرد، دلم ضعف می‌رفت که به برنامه‌ای رسید و با این‌که شبکه پویا نبود، دیگر کانال را عوض نکرد. مستندی در مورد پیاده روی شیعیان به سمت کربلا در مراسم اربعین که امشب هم درست دو شب به اربعین مانده بود. چشم مجید آنچنان محو قدم‌های زائران در جاده خاکی و مسیر پُر گرد و غبار رسیدن به کربلا شده بود که فراموش کرد برای چه کاری کنترل به دست گرفته و من مات جوشش عشق شیعیانه‌اش در این جمع اهل سنت، مانده بودم و دیدم عبدالله هم خیره نگاهش می‌کند و کس دیگری هم به احترامش چیزی نمی‌گفت. ساجده مثل این‌که جذب پرچم‌های سبز و سرخ کنار جاده شده باشد، پلکی هم نمی‌زد و دست آخر، ابراهیم که وارث طعمی از تلخی‌های پدر بود، مشتی آجیل از کاسه مقابلش برداشت و زیر لب به تمسخر طعنه زد: «اینا دیگه چقدر بیکارن!!! این همه راه رو پیاده میرن که مثلاً چی بشه؟!» و مجید که کنایه ابراهیم را شنیده بود، بی‌آن‌که به روی خودش بیورد، کانال را تغییر داد و دیدم که انگشتمش با چه حسرتی دکمه کنترل را فشار داد که دلش هنوز آنجا میان آن همه شیعه عاشق امام حسین علیه السلام مانده بود و باز دلم به حسرت نشست که هنوز تنور عشقش به تشیع چه گرم است و کار من برای هدایتش به مذهب اهل تسنن چه سخت!

* * *

هوای گرفته و پرگرد و غبار این روزهای رفته از دی ماه سال ۱۳۹۲، چهره حیاط را حسابی کدر کرده و دلم می‌خواست آبی به سر و رویش بزنم، ولی از کمر دردم می‌ترسیدم که بلاخره دل به دریا زدم و قدم به حیاط گذاشتم. سنگفرش حیاط از خاک پوشیده شده و شاخه‌های نخل‌ها با هرتکانی که در دل باد می‌خوردند، گرد و خاک نشستند در لابلای برگ‌هایشان را به هوای فرستادند. نوریه و پدر که کاری به این کارها نداشتند و از زمان آغاز بارداری ام، هر بار خود مجید حیاط را می‌شست. خجالت می‌کشیدم که با این کار سختی که در پالایشگاه داشت، شب هم که به خانه باز می‌گشت، در انجام کارهای خانه کمکم می‌کرد و هفته‌ای یکبار، صبح قبل از رفتن به محل کارش، حیاط را هم می‌شست و دوست داشتم قدری کمکش کنم که جارو دستی بافته شده از شاخه‌های نخل را از گوشه حیاط برداشتم، تمام سطح حیاط زیبایی خانه‌مان را جارو زدم و به نوازش پاک و زلال آب، تن خاک گرفته‌اش را شستم و بوی آب و خاک، چه عطر دل‌انگیزی به پا کرده بود! هر چند به همین مقدار کار، باز درد آشنای این مدت در کمرم چنگ انداخته و دوباره نفسم به تنگ آمده بود، ولی حال و هوای با صفای نخلستان کوچک خانه، که یادگار حضور مادرم در همین حیاط دل‌باز و زیبا بود، حالم را به قدری خوش کرده بود که ارزش این ناخوشی‌گذرا را داشت. شلنگ را جمع کردم و پای حوض دور لوله شیر آب پیچیدم، جاروی دستی را کنار حیاط پای دیوار گذاشتم و خودم به تماشای بهشت کوچکی که حالا با این شست و شوی ساده، طراوتی دیگر پیدا کرده بود، روی تخت کنار حیاط نشستم. آفتاب کم‌رمق بعد از ظهر زمستان بندر، که دیگر جانی برای آتش بازی‌های مشهورش نداشت، فرصت خوبی مهیا کرده بود تا مدتی طولانی در آرامش مطبوعش، آرام بگیرم. همان‌طور که تخته پشتم را صاف نگه داشته بودم تا نفسم جا بیاید و درد کمرم قرار بگیرد، با نگاهم به تفرج شاخه‌های با شکوه نخل‌ها رفته بودم، ولی این خلوت خوش‌عطر هم چندان طولانی نشد که در ساختمان با صدای کشداری باز شد و نوریه قدم به حیاط گذاشت. با قدم‌های

کوتاهش به سمت تخت آمد و مثل همیشه لب از لب باز نکرد تا من مقابل پایش برخاسته و سلام کنم. جواب سلام را داد و با غروری که از صورتش محو نمی شد، گفت: «خوب شد حیاط رو شستی! اونقدر خاک گرفته بود که نمی توانستم پام رو از اتاق بیرون بذارم.» از این همه بی اخلاقی اش، گرچه عادت کرده بودم، ولی باز هم دلم گرفت و تنها لبخند کم رنگی نشانش دادم، ولی نیش و کنایه هایش تمامی نداشت که مستقیم نگاهم کرد و پرسید: «تو چرا هیچ وقت نمیای پایین؟ من الان دو ماهه که این جام، ولی تو یه سرهم نیومدی خونه من. از من خوشتر نمیداد؟» از اعتراض بی مقدمه اش جا خوردم و پیش از آنکه فرصت کنم جوابش را بدهم، با همان حالت موزیانه اش ادامه داد: «نکنه شوهرت از من خوشتر نمیداد؟ آخه هر وقت تو حیاط هم من رو می بینه، خیلی سنگین برخورد می کنه.» از توصیفی که از رفتار مجید می کرد، ترسیدم و خواستم به گونه ای توجیهش کنم که باز هم امان نداد و بالحنی لبریز شک و تردید پرسید: «عبدالرحمن می گفت از اهل سنت تهرانه، آره؟» و من نمی خواستم دروغ پدر را تأیید کنم و می ترسیدم نوریه شک کند که دستپاچه جواب دادم: «آره، تهرانیه، این جا تو پالایشگاه کار می کنه...» و برای این که فکرش را از مجید منحرف کنم، با لبخندی ساختگی ادامه دادم: «حالا امشب مزاحمتون میشیم!» در برابر جمله خالی از احساسم، او هم لبخند سردی تحویلیم داد و بدون آنکه لحظه ای کنارم بنشیند، به سمت باغچه حاشیه حیاط رفت و من که نمی توانستم لحظه ای حضورش را تحمل کنم، به سمت ساختمان برگشتم که صدایم زد: «الهه! عبدالرحمن عادت داره شب ها زود بخوابه. آگه خواستی بیای، زود بیا که مزاحمش نشی!» از عصبانیت گونه هایم آتش گرفت که با دو ماه زندگی در این خانه، خودش را بیش از من مالک همه چیز پدرم می دانست و باز هم چیزی نگفتم و وارد ساختمان شدم. حالا از بغض رفتار نوریه، سردرد هم به حالم اضافه شده و با سینه ای که از حجم غم پُر شده و دیگر جایی برای نفس کشیدن نداشت، پله ها را یکی یکی طی می کردم تا به خانه خودمان رسیدم. خودم طاقت دیدن نوریه را در خانه مادرم نداشتم و حالا می بایست مجید را هم راضی

پرسشگرش، با صدای ضعیفی ادامه داد: «آخه آگه نوریه بیینه تو مشکی پوشیدی، شک می‌کنه. بابا بهش گفته تواز اهل سنت تهرانی، ولی انگار نوریه شک داره...» از سکوت سنگینش که حتی صدای نفس‌هایش هم شنیده نمی‌شد، ترسیدم ادامه دهم و سرم را بالا آوردم تا در مقابل آینه چشمان بی‌ریایش که از غم غربت و داغ غیرت به خون نشسته بود، مظلومانه خواهش کنم: «مجید جان! همیشه لباس رو عوض کنی؟» سرش را پایین انداخت تا خشم جوشیده در چشمانش را نبینم و با سکوت صبورانه‌اش، اجازه داد تا ادامه دهم: «خودت می‌دونی آگه نوریه بفهمه، بابا چی کار می‌کنه! کار سختی که ازت نمی‌خوام، فقط می‌خوام یه لباس دیگه بپوشی!» و دیگر نتوانست ساکت بماند که سرش را بالا آورد و با قاطعیت جواب داد: «الهه جان! بحث یه لباس نیس، بحث یه اعتقاده که من باید پنهانش کنم و نمی‌فهمم چرا باید این کارو بکنم!» نمی‌خواستم در این وضعیت از نظر اعتقادی بحثی را شروع کنم و فقط می‌خواستم معرکه امشب به خیر بگذرد که با نگاه درمانده‌ام به چشمان مهربانش پناه برده و التماسش کردم: «تو حق داری هر لباسی که دوست داری و اعتقاد داری بپوشی، ولی فکر من باش! آگه نوریه بفهمه که تو شیعه‌ای، بابا زندگی مون رو به آتیش می‌کشه!» و مردمک چشمم زیر فشار غصه به لرزه افتاد و پرده اشکم پاره شد که جگرش را آتش زد و عاشقانه پاسخ داد: «باشه الهه جان! یه لباس دیگه می‌پوشم.» و با مهربانی بی‌ظنیش به رویم خندید تا قلب پریشانم آرام بگیرد و باز دلداری‌ام داد: «تو غصه نخور عزیزم! بخدا من طاقت دیدن اشک تو رو ندارم الهه جان!» و باز حرمت عزای امامش را نشکست که یک بلوز سورمه‌ای پوشید تا دل الهه‌اش را راضی کند و با همه نارضایتی، تا خانه پدر همراهی‌ام کرد. پدر با چهره‌ای گرفته در را برایمان باز کرد. از چشمان گود رفته و نشسته زیر ابروهای پرپشت و خاکستری‌اش می‌خواندم که از آمدن ما به هیچ وجه خوشحال نشد که هیچ چیز را به خلوت با نوریه ترجیح نمی‌داد. در برابر استقبال سرد صاحبخانه، روی مبل پایین اتاق کز کردم که حالا به چشم خودم می‌دیدم نوریه، زندگی مادرم را زیور کرده و دیگر اثری از خاطرات

مادرم به جا نمانده بود. خانه‌ای که بیست و چهار سال در آن زندگی کرده و حتی در این هشت ماهی که ازدواج کرده بودم، روزی شب نمی‌شد که به بهانه‌ای به دیدارش نیایم، حالا به کلی برایم غریبه شده و درو دیوارش بوی غم می‌داد. حتی پدر هم دیگر پدر من نبود که حتی به اندازه گذشته هم با تنها دخترش حرفی نمی‌زد و همه هوش و حواسش به نوریه بود. چه لحظات سختی بود که تازه می‌فهمیدم نوریه می‌خواسته مرا به این خانه بکشاند تا اوج سلطه‌گری‌اش را به رخم بکشد و برایم قدرت‌نمایی کند و چقدر از مجید خجالت می‌کشیدم که به درخواست من به این میهمانی آمده بود و حتی به اندازه یک چای تلخ برای میزبان ارزش‌پذیری نداشت. زیر چشمی نگاهش کردم و دیدم غمزده سر به زیر انداخته و شاید قلبش از غم غربت اعتقادش به قدری گرفته بود که دیگر این بی‌احترامی‌ها به چشم دریایی‌اش نمی‌آمد که پدر پا روی پا انداخت و بالحنی پُر غرور صدایش کرد: «مجید! از این ماه بیست درصد دیگه بذار رو کرایه، بعد بیارا!» در برابر چشمان متعجب من و نگاه عمیق مجید که انگار نوریه را پشت این حکم ظالمانه می‌دید، پدر باد به گلو انداخت و مثل این‌که فراموش کند مستأجری که برایش این‌طور خط و نشان می‌کشد دختر و دامادش هستند، با اخمی طلبکارانه ادامه داد: «اگرم نمی‌خواید، برید یه جای دیگه رواجاره کنید!» پشت چشمان ریز و مشکلی نوریه، خنده‌ای موزیانه پنهان شده و همان‌طور که پهلوی پدر، به پشتی کاناپه تکیه زده بود، ابرو در هم کشید و دنبال حرف پدر را گرفت: «همه چی گرون شده! خُب اجاره خونه هم رفته بالا دیگه!» نمی‌فهمیدم برای پدرم با این همه درآمد، این مبلغ اندک چه ارزشی دارد جز این‌که می‌خواهد به این بهانه ما را از این خانه بیرون کند، ولی مجید از دلبستگی‌ام به این خانه خبر داشت، دست پدر را خوانده و نقشه پشت پرده نوریه را به وضوح دیده بود که با متانت همیشگی‌اش جواب داد: «باشه، مشکلی نیست.» دیدم صورت سبزه نوریه از غیظ پُر شد و خنده روی چشمانش ماسید که رشته‌هایش پنبه شده و آرزوی تسلطش بر این خانه بر باد رفته بود. حالا در این حجم سنگین سکوت، طنین نوحه عزاداری شام شهادت امام رضا (ع) که

سوار بر دسته‌های عزاداری از خیابان اصلی می‌گذشت و نغمه شورانگیزش تا عمق خانه نوریه وهابی می‌رسید، کافی بود تا چشمان کشیده و پُرغوغای مجید را به ساحل آرامشی عمیق و شیرین برساند. مثل این‌که در این کنج غربت، نوای نوازشی آشنا به گوش دلش رسیده باشد، نقش غم از صورتش محو شد و در عوض وجود نوریه را به آتش کشید که از جایش پرید و با قدم‌هایی که از عصبانیت روی زمین می‌کوبید، به سمت پنجره‌های قدی اتاق پذیرایی رفت و درست مثل همان شب عاشورا، پنجره‌ها را به ضرب بست و با صدایی بلند اعتراضش را اعلام می‌کرد: «باز این رافضی‌های کافر ریختن تو خیابون!» چشمم به مجید افتاد و دیدم که با نگاه شکوهمندش، نوریه و تعصبات جاهلانه‌اش را تحقیر می‌کند و در عوض، پدر برای خوش خدمتی به نوریه، همه اعتقادات اهل سنت را زیرپا نهاد و مثل یک وهابی افراطی، زبان به توهین و تکفیر شیعیانی که برادران مسلمان ما بودند، دراز کرد: «خاک تو سرشون! اینا که اصلاً مسلمون نیستن!» و برای هر چه شیرین‌تر کردن مذاق نوریه، کلماتش را شورتر می‌کرد: «خدا لعنتشون کنه! اینا یه مشت کافرن که اصلاً خدا رو قبول ندارن!» مات و متحیر مانده بودم که پدر اهل سنتم با پشتوانه شصت سال زندگی در سایه مکتب سنت و جماعت، چطور در عرض دو ماه، تبدیل به یک وهابی افراطی شده که به راحتی دسته‌ای از امت اسلامی را لعن و نفرین می‌کند! مجید با همه خون‌غیرتی که در رگ‌هایش می‌جوشید، مقابل پدر قد کشید و شاید رنگ پریده و نگاه لرزان از ترسم، نگذاشت به هتاک‌های پدر پاسخی بدهد. از کنار نوریه که در بهت قیام غیرتمندانه مجید، خشکش زده بود، گذشت و لابد التماس‌های بی‌صدایم را شنید که در پاشنه در توقف کوتاهی کرد و با خداحافظی سردی از اتاق بیرون رفت. پدر دسته مبل را زیر انگشتان درشت و استخوانی‌اش، فشار می‌داد تا آتش خشمش را خاموش کند و حتماً در اندیشه آرام کردن معشوقه‌اش دست و پا می‌زد که چشم از نوریه بر نمی‌داشت. آنچنان سردردی به جانم افتاده و قلبم طوری به تپش افتاده بود که توان فکر کردن هم از دست داده و حتی نمی‌توانستم از روی مبل تکانی بخورم که

نوریه مقابلم نشست و با لحنی بی ادبانه پرسید: «شوهرت چش شد؟!!!» نگاه ملتسمم به دنبال کمکی پدر را نشانه رفت و در برابر چشمان بی رحمش که می خواست هرآنچه از مجید عقده کرده بود، بر سرم خالی کند، جواب نوریه را با درماندگی دادم: «نمی دونم، فکرکنم حالش خوب نیس.» و پدر مثل این که فکری به ذهنش رسیده باشد، نوریه را مخاطب قرار داد: «من فهمیدم چش شد!» و چون نگاه نوریه به سمتش چرخید، صورش را غرق چین و چروک کرد و با حالتی کلافه توضیح داد: «از بس که گداست! برای چندرغاز که رفت رواجاره خونه، ببین چی کار می کنه!» بهانه پدر گرچه به ظاهر نوریه را متقاعد کرد و صورتش را به نیشخندی به روی من گشود، ولی دلم را در هم شکست که مجید از روی اعتقادی قلبی و عشقی آسمانی چنین کرد و پدر برای خوشایند نوریه، دنیای مجید را بهانه کرد که من هم نتوانستم سر جایم دوام بیاورم و با عذرخواهی کوتاهی، اتاق را ترک کردم. در تاریکی راهرو، با حالی آشفته و قلبی شکسته پله ها را بالا می رفتم که از خانه پدر وهابی ام بیرون زده و می ترسیدم در خانه شوهر شیعه ام هم دیگر جایی نداشته باشم. اگر مجید هم مثل من از اهل سنت بود، رفتار امشب پدر و نوریه این همه برایش گران تمام نمی شد و اگر شیعیان با این همه هیاهو، بساط عزاداری بر پا نمی کردند، این وهابیون افراطی مجال طعنه و توهین پیدا نمی کردند و حال من اینقدر پریشان نبود که به خوبی می دانستم این حجم از غصه و اضطراب تا چه اندازه کودک عزیزم را آزار می دهد. با نفسی که بخاطر بالا آمدن از همین چند پله به شماره افتاده بود، در اتاق را باز کردم و قدم به خانه گذاشتم. از باد خنکی که از سمت اتاق پذیرایی می وزید، متوجه حضور مجید در بالکن شدم و به سمتش رفتم. کف بالکن نشسته بود و همان طور که پشتش را به دیوار سرد و سیمانی بالکن تکیه داده بود، نگاهش به سیاهی شب بود و گوشش به نوای حزینی که هنوز از دور شنیده می شد. حضورم را حس کرد، سرش را به سمت چرخاند و مثل این که نداند چه بگوید، تنها نگاهم کرد و چه نگاه سنگینی که نتوانستم سنگینی اش را بر روی چشمانم تحمل کنم که چشم از چشمش برداشتم و همانجا کنارش روی زمین

نشستم. برای چند لحظه تنها نغمه نفس های غمگینش به گوشم می رسید و باز هم دلش نیامد بیش از این منتظرم بگذارد که با حس غریبی صدایم زد: «اللهه...» سرم را بالا آوردم و او پیش از این که چیزی بگوید، با نگاه عاشقش به پای چشمان غمزده ام افتاد و بعد بالحنی که زیر بار شرمندگی قد خم کرده بود، شروع کرد: «اللهه جان من امشب قبول کردم بیام پایین، چون نمی خواستم آب تو دلت تکون بخوره. قبول کردم لباس مشکی ام رو دربیارم، چون نمی خواستم همین امام رضا علیه السلام بازخواستم کنه که چراتن زن باردارم رولرزوندم، ولی دیگه نمی تونم بشینم و ببینم با شیعه ها بدتر از هر کافرو مشرکی رفتار می کنن!» و بعد سری تکان داد و با حسرتی که روی سینه اش سنگینی می کرد، ادامه داد: «ولی باز نمی خواستم اینجوری شه، می خواستم تحمل کنم و هیچی نگم، می خواستم به خاطر تو و این بچه هم که شده، دم نزنم. ولی نشد... نتونستم...» و من منتظر شنیدن همین اعتراف صادقانه بودم که به چشمان شکسته اش خیره شدم و با قاطعیتی که از اعماق اعتقاداتم قوت می گرفت، پاسخ کلمات پُر از احساس و جملات دریایی اش را دادم: «نتونستی سکوت کنی، چون اعتقاد داری این عزاداری ها باید انجام بشه! نتونستی هیچی نگی، چون نمی خوای قبول کنی که این گریه و سینه زنی هیچ فایده ای نداره!» و چقدر قلبم به درد آمد وقتی دیدم مات منطبق سردوبی احساسم، فقط نگاهم می کند و باورش نمی شود در این منتهای تنهایی، برایش کلاس درس برگزار کرده ام که چند پله از منبر موعظه پایین آمدم و بالحنی نرم تر ادامه دادم: «مجید! منم وقتی اون حرفا رو از بابا و نوریه شنیدم، خیلی ناراحت شدم. چون اعتقاد دارم که نباید یه گروه از مسلمونا رو به خاطر اعتقادات مذهبی شون، لعن کرد.» و هدایتش به مذهب اهل تسنن برابم به قدری عزیز بود که از همین فرصت حساس استفاده کرده و پیش چشمانش که از شراب عقاید عاشقانه اش به خماری افتاده بود، فتوای عقلم را قاطعانه اعلام کنم: «ولی اعتقاد دارم که باید در برابر عقاید غلط و ایساده تا همه مسلمونا به راه صحیح هدایت بشن!» و تازه باورش شده بود که می خواهم امشب بار دیگر بختم را برای کشاندنش به مذهب اهل

تسنن بیازمایم کہ از اوج آسمان احساسش بہ زیر آمد و با صدایی گرفتہ پرسید: «عزاداری برای کسی کہ دوستش داری و حالا از دستت رفتہ، غلطہ؟!!!! گریہ برای کسی کہ بہترین آدم روی زمین بودہ و مظلومانہ کشتہ شدہ، بدہ؟!!!!» و حالا چہ فرصت خوبی بہ دست آمدہ بود تا گرہ ہای اعتقادی اش را بگشایم کہ دیگر نمی خواست بہ بہانہ محبتی کہ بین دل ہایمان جریان دارد، بحث را خاتمہ دہد و من در میدان عقاید منطقی ام چہ قاطعانہ رژہ می رفتم کہ پاسخ دادم: «نہ، این کارا بد نیس، ولی فایدہ ای ہم ندارہ! این گریہ و سینہ زنی، نہ بہ حال توسودی دارہ، نہ برای اون امام ارزشی دارہ. اگہ واقعاً امام رضا علیہ السلام رو دوست داری، باید از رفتارش الگو بگیری و ازش پیروی کنی! فقط ہمین!» در سکوتی سادہ، طوری نگاہم می کرد کہ انگار پیش رسالہ اعتقاد اتش، مشق الفبا می کنم کہ منتظر شد خطا بہ ام بہ آخر برسد و بعد بالحنی لبریز آرامش و اطمینان آغاز کرد: «فکر می کنی ما برای چی گریہ می کنیم؟ برای چی عزاداری می کنیم؟ فکر می کنی برای چہ مشکلی می پوشیم؟ برای چی ہیئت راہ میندازیم و غذای نذری پخش می کنیم؟ فکر می کنی ما برای این کارا ہیچ فلسفہ ای نداریم؟» بہ قدر یک نفس بہ انتظار پاسخ من ساکت شد و بعد با احساسی کہ در سینہ اش جوشش گرفتہ بود، پاسخ تک تک پرسش ہایش را داد: «گریہ می کنیم چون خاطرش برامون خیلی عزیزہ و ہمین گریہ و عزاداری ہر سالہ، باعث میشہ یادمون نہ کہ چقدر عاشقش ہستیم! لباس مشکلی می پوشیم کہ حتی وقتی ساکتیم و گریہ نمی کنیم، یادمون نہ چقدر دوستش داریم! تو خیابون پرچم می زنی و غذای نذری پخش می کنیم تا ہمہ بفہمن امروز چہ خبرہ و این آقا کی بودہ! ہیئت می گیریم و توی ہیئت ہامون در مورد اون امام کلی سخنرانی انجام میشہ، از اخلاق و رفتارش، از الگوی زندگیش، از این کہ چطوری عبادت می کردہ و چقدر بہ فکر فقرا بودہ و ہزار چیز دیگہ!» و بعد بہ چشمانم دقیق شد و با صدایی آہستہ پرسید: «فکر می کنی وقتی شب و روز این ہمہ بہ یاد کسی بودی و بر اش گریہ کردی، سعی نمی کنی مثل اون رفتار کنی؟!!!! وقتی این ہمہ عاشقش شدی، دلت نمی خواد تو ہم شبیہ اون بشی؟!!!!» برای

نخستین بار احساس کردم آهنگ کلماتش دلم را سحر کرده است! بی آن که بخواهم در پیچ و خم افکارش گرفتار شده و گرچه باور داشتم آنچه می‌گوید، توجیه قابل قبولی برای حرکات پُرهیاهوی شیعیان نیست، ولی برای لحظاتی در برابر طوفان احساسش کم آورده بودم که تنها نگاهش می‌کردم تا سرش را به دیوار تکیه داد، باز نگاهش را در سیاهی شب به سایه دریا سپرد و زیر لب که نه، در اعماق جاننش زمزمه کرد: «وقتی داری به عشقش گریه می‌کنی و باهاش حرف می‌زنی، یه حس عجیبیه؛ حس این که داره نگات می‌کنه، به حرفات گوش میده، حتی جوابت رو میده!» و شنیدن همین چند کلمه کافی بود تا مجلس بحث و درس برایم به مجلس عزا تبدیل شود که من به امید شفای مادرم، کم با امامان شیعه نجوا نکرده و دردهای دلم را برایشان زار نزده بودم و دست آخر هیچ جوابی نگرفته و پیش چشمانم مادرم را از دست داده بودم. دوباره سینه‌ام از مصیبت مادر سنگین شد و آنچنان دلم به درد آمد که باز کینه کهنه قلبم از زیر خاکستر وجودم سر برآورد و با صدایی گرفته ناله زدم: «آره خیلی خوب جواب میده...» مجید همان طور که سرش را به دیوار بالکن تکیه داده بود، صورتش را به سمتم چرخاند که هنوز متوجه منظوم نشده بود و من در برابر نگاه منتظرش تیر خلاصم را زدم: «الان چهار پنج ماهه که جواب من و تورو دادن، الان چهار پنج ماهه که مامانم شفا گرفته...» و پیش از آنکه قلب پلک‌هایش از نیشی که به جانش زده بودم، بشکند و اشکش جارش شود، تا مغز استخوان خودم آتش گرفت و آنچنان زبانه کشید که خنکای این شب زمستانی هم نمی‌توانست آرامم کند که از کنارش بلند شدم و با همه دردی که در سرو کمرم می‌پیچید، به سمت آشپزخانه دویدم تا به خنکای آب پناه ببرم. با دست‌هایی که از یادآوری حال زار مادرم به رعشه افتاده بود، لیوان بلوری را از سبد آبچکان برداشتم و خواستم شیشه آب را از یخچال بردارم که انگشتان لرزانم طاقت نیاورد، لیوان از دستم رها شد و پیش پای مجید که به دنبالم به آشپزخانه آمده بود، به زمین خورد و درست مثل وجود من و شاید شبیه قلب مجید شکست. پایش را از روی خُرده شیشه‌ها بلند کرد و با نگرانی به

چشمانم دیدم چند ورق کاغذ تا خورده میان انگشتانش جا خوش کرده و باز به خاطر نیاوردم که یکی دو ماه پیش چه چیزی را در این کابینت پنهان کرده‌ام. حالا نوبت او بود که پاهایش سُست شده و دوباره کنارم روی زمین بنشیند. گونه‌های گندمگونش گل انداخته و بی‌آن‌که پلکی بزند، فقط به کاغذ میان دستش نگاه می‌کرد که بلاخره کاغذ تا خورده را مقابل چشمان بی‌رمق و نگاه بی‌رنگم به نمایش گذاشت و با صدایی که انگار از اعماق چاه برمی‌آمد، سؤال کرد: «روز عاشورا، روز جشن و شادیه؟!!!!» که تازه به خودم آمدم و دیدم این چند ورق کاغذ، همان جزوه شومی است که نوریه برایم آورده بود و من از ترس مجید در همین کابینت پنهانش کرده و به احترام اسم خدا و پیامبر که در هر صفحه‌ای چند بار تکرار شده بود، نتوانسته بودم نابودش کنم و حالا درست در چنین شبی که باز بر سر اختلافات مذهبی کلاس درسی برپا کرده بودم، به دست مجید افتاده بود. دلم می‌سوخت که من حتی از تکرار نام این جزوه شیطانی شرم می‌کردم و حالا در برابر نگاه سنگین مجید نمی‌دانستم چگونه خودم را تبرئه کنم که دیگر جانی برایم نمانده و نمی‌دانم رنگ زندگی چقدر از صورتم پریده بود که جزوه را روی زمین گذاشت و به سرعت از جا بلند شد. سطح پوشیده از خُرده شیشه‌ی آشپزخانه را محتاطانه پیمود و به سمت یخچال رفت تا برای الهه‌ای که دیگر جانی به تنش نمانده بود، چیزی تدارک ببیند و لحظاتی بعد با آب قندی که با دستپاچگی در یک لیوان پلاستیک تهیه کرده بود، کنارم نشست. یک دست پشت سر و گردنم گرفت تا نفسم بالا بیاید و با دست دیگرش لیوان آب قند را مقابل دهانم گرفته بود و می‌خواست به هر شکلی که می‌تواند، قطره‌ای به گلوی خشکم برساند و مذاق جان من، نه از قند حل شده در آب، که از حلاوت محبتی که در همه رفتارش خودنمایی می‌کرد، شیرین شد و خاطر من آسوده که هنوز دوستم دارد که سرانجام لب از لب گشودم و با صدایی که دیگر شبیه ناله شده بود، مظلومانه گواهی دادم: «مجید! بخدا این مال من نیست! باور کن برای من، روز عاشورا، روز شادی نیست! بخدا من این اعلامیه رو قبول ندارم!» و همان‌طور که سر و گردنم را روی دستان مهربانش گرفته بود،

چشمانش در دریای محبت غرق شد، نگاه عاشقش به سمت موج زد و پاسخ اعتراف صادقانه ام را به کلامی شیرین داد: «می دونم الهه جان!» و من که از رنگ پُر از اعتماد و اطمینان چشمانش، جانی دوباره گرفته بودم، همچنان برایش درد دل می کردم: «اینونوریه آورده بود تا بخونم، ولی من اصلاً قبولش ندارم! من اعتقادات نوریه رو قبول ندارم، ولی ترسیدم جوایش رو بدم، از بابا می ترسم! بخدا منم امام حسین علیه السلام رو دوست دارم!» اشک لطیفی پای مژگانش نم زده و صورتش به رویم می خندید تا قلبم قرار بگیرد و زیر لب تکرار می کرد: «می دونم عزیزم، آروم باش عزیز دلم!» نمی دانم چقدر در آن خلوت عاشقانه، دردهای مانده بردلم را برای همسر مهربانم زار زدم و او با صبوری همه را به جان خرید تا سرانجام جان لبریز از تلاطم پیش چشمان زیبایش، به ساحل آرامش رسید و بلاخره چشمان خسته ام به خواب رفت تا هنگام سحر که از نوازش نرم ندایش که در آوای زیبای اذان پیچیده بود، چشمانم را گشودم: «الهه جان...» مثل روزهای گذشته با یک پیش دستی کوچک از رطب تازه بالای سرم لب تخت نشسته بود که پزشکم تأکید کرده بود هر روز صبح پیش از بلند شدن از جایم، از خوراکی شیرینی استفاده کنم تا دچار افت قند خون نشوم و مجید هر روز صبح با چند عدد خرما یا یک مشت توت خشک، از خواب بیدارم می کرد. رطوبت آب وضو هنوز به صورتش مانده بود که سجاده اش را پهن کرد و به نماز ایستاد. با همان چشمان خواب آلودم دیدم که باز پیراهن مشکی اش را به تن کرده و آماده اقامه عزای امام رضا علیه السلام شده که گرچه در این روز تعطیل هم برایش در پالایشگاه شیفت گذاشته بودند و فرصتی برای رفتن به مجلس عزاداشت، ولی حالا پس از چند ماه زندگی در کنار دل عاشقش می دانستم که در قلبش برای امامش مجلس عزایم با خواهد کرد.

نمازم که تمام شد به آشپزخانه رفتم و دیدم میز صبحانه را چیده که به آرامی خندیدم و گفتم: «دیگه صبحونه رو بذار خودم آماده کنم.» و او همان طور که مخلوطی از شیر و موز و خرما و چند نوع مغز را در مخلوط کن می ریخت، لبخندی زد و با شیرین زبانی جواب داد: «گفتم امروز حالت خوب نیس، کمکت کنم.»

و پس از چند لحظه با لیوان معجونی که برایم تهیه کرده بود، سرمیز غذاخوری مقابلم نشست و بالحنی لبریز محبت شروع کرد: «الله جان! باید حسابی خودت رو تقویت کنی! خیلی ضعیف شدی. ببین دیشب دوباره فشارت افتاده بود.» مقداری از معجون خوش طعم را نوشیدم و بعد با لحنی پُر ناز پاسخ دادم: «من که همه مکمل‌ها و قرص ویتامین‌هایی که دکتر برام نوشته، می‌خورم!» سری جنباندم و مثل این‌که صحنه‌های دیشب پیش چشمانش مجسم شده باشد، با ناراحتی هشدار داد: «الله جان! دیشب باید رنگ خودتومی دیدی! حالت خیلی بد بود!» و بعد به صورتم خیره شد و با دلشوره‌ای که به نام یک پدر به دلش افتاده بود، اصرار که نه، التماس کرد: «الله! تورو خدا بیشتر مراقب خودت باش! یادته اون هفته که رفته بودیم دکتر، چقدر سفارش کرد که نباید استرس و اضطراب داشته باشی!» و من هم دلم می‌خواست خودم را برایش لوس کنم که لبخندی زدم و با حالتی معصومانه پاسخ دل‌نگرانی‌هایش را دادم: «چشم! از امروز نمی‌ذارم آب تودل پسرم تکون بخوره!» از اشاره پُرشیطنتم خنده‌اش گرفت و همان‌طور که لقمه‌ای برایم آماده می‌کرد، با زیرکی جواب داد: «حالا بذار وقتی رفتی سونوگرافی، می‌بینی دخترم چقدر خوشگله!» از جواب رندانه‌اش، صدای خنده‌ام بلند شد و لقمه‌ای را که با دنیایی از محبت برایم پیچیده بود، با دو انگشت گرفتم و بار دیگر با همه وجودم طعم شیرین عشقش را چشیدم.

هنوز این عادت را ترک نکرده بودم که برای بدرقه‌اش به بالکن بروم و از همانجا برایش دست تکان بدهم که دیدم کیفش را روی تخت کنار حیاط گذاشت و همان‌طور که با نگاه متعجبش به کف حیاط نگاه می‌کرد، جارو دستی را برداشت و به سمت شیرآب رفت. از رفتار مرددش پیدا بود که شک کرده کسی حیاط را شسته که آهسته صدایش کردم و وقتی سرش را بالا آورد، طوری که پدر و نوریه از صدایم بیدار نشوند، گفتم: «من دیروز حیاط رو شستم.» ابرو درهم کشید و با مهربانی تشر زد: «مگه نگفته بودم نمی‌خواد حیاط رو بشوری! آخه تو با این وضعیت...» که از حالت مظلومانه‌ای که به شوخی به خودم گرفته بودم، خنده‌اش

تو حیاط وایساده بود. یه سلام از دهنش درنمیاد...» و حرفش به آخرنرسیده بود که در خانه به ضرب باز شد و پدر با هیبت خشمگینش قدم به اتاق گذاشت. لعیا از جا پرید و دستپاچه سلام کرد و من که از ورود ناگهانی پدر خشکم زده بود، به سختی از روی مبل بلند شدم و پیش از آنکه چیزی بگویم، پدر به سمتم آمد و با فریادی که در گلو خفه کرده بود تا نوریه نشنود، به سمتم خروشید: «من به تونگفته بودم حواست به این پسره الدنگ باشه؟!!!! ننگفته بودم افسارش کن که رَم نکنه؟!!!! بهت ننگفته بودم زنجیرش کن که هار نشه و پاچه نگیره؟!!!! تو که نمی تونی جلوش رو بگیری، غلط می کنی پاتو بذاری تو خونه من!» و همچنان به سمتم می آمد و من که از ترس، دوباره تمام بدنم به لرزه افتاده و قلبم داشت از جا کنده می شد، با هر قدمی که پدر به سمتم برمی داشت، قدمی عقب می رفتم و لعیا بی خبر از همه جا، مات و متحیر مانده بود که پدر به یک قدمی ام رسید و پُتک خشمش را بر سرم کوبید که فریاد زد: «کنجاس این سگ هار؟!!!!» دیگر پشتم به دیوار رسیده و جایی برای فرار نداشتم که در برابر چشمان پدر که از آتش غضب به رنگ خون درآمده بود، به سختی زبانم را تکان دادم و گفتم: «رفته سرکار...» که دست سنگینش را بالای سرم بلند کرد تا به صورت زرد از ضعف و ترسم بکوبد که لعیا باناله نگرانش به کمکم آمد: «بابا... تورو خدا... الهه حامله اس...» دست پُر چین و چروکش بالای سرم خشک شد و من دیگر فکر خودم نبودم و دلواپس حال کودکم، تمام تن و بدنم از ترس می لرزید. همان طور که پشتم به دیوار چسبیده بود، به آرامی لیز خوردم و پای دیوار روی زمین نشستم. دیگر نمی فهمیدم لعیا با گریه از پدر چه می خواهد و پدر در جوابش چه می گوید که کاسه سرم از درد سرریز شده و چشمانم دوباره سیاهی می رفت. از پس چشمان تیره و تارم می دیدم که از خبر بارداری ام، مهر پدری اش قدری تکان خورده، ولی نه باز هم به قدری که بر آتش عشق نوریه سرپوش بگذارد که فقط از کتک زدمن صرف نظر کرد و همان طور که بالای سرم ایستاده بود، با خشمی خروشان، اتمام حجت کرد: «دیشب نیومدم سراغش، چون نمی خواستم نوریه شک کنه! الانم به بهانه اومدم این جا که چیزی

نفهمه! خدا رو شکر کن که خونه نیس، وگرنه بلایی سرش می‌آوردم که تا عمر داره یادش نره! فقط آگه یه بار دیگه این سگ وحشی، پاچه من و نوریه رو بگیره، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! شیرفهم؟! «!!!» و من فقط نگاهش می‌کردم و در دلم تنها خدا را می‌خواندم که این مهلکه هم به خیر بگذرد و کودکم آسیبی نبیند که بلاخره رهایم کرد و رفت. با رفتن پدر، بغضم ترکید و سیلاب اشکم جاری شد که روزی دختر نازدانه این خانه بودم و روی چشم مادر مهربانم جا خوش می‌کردم و حالا در این روزهای حساس بارداری، به خاطر حضور نامادری نامهربانم، پدرم اینطور تنم را می‌لرزاند. لعیا مقابلم زانورده و با این که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، به غمخواری حال زارم نشسته بود و وقتی ماجرای دیشب را برایش گفتم، جگرش برای من و مجید بیشتر آتش گرفت که دستش را میان دستانم گرفتم و با پریشانی التماسش کردم: «لعیا، یه وقت به مجید چیزی نگی! آگه بفهمه بابا می‌خواستسته به خاطر نوریه کتکم بزنه...» که لعیا با چشمانی که از اشک پُر شده و پیدا بود که دلش می‌خواهد پیش از مجید، انتقام این حال و روزم را از نوریه بگیرد، زیر لب پاسخ داد: «خیالت راحت الهه جان! چیزی نمی‌گم، قربونت برم، گریه نکن!» و بعد با سرانگشتان خواهرانه‌اش، صورتم را نوازش کرد و با مهربانی ادامه داد: «قربونت برم عزیزم، گریه نکن! الان که داری غصه می‌خوری، اون بچه هم داره غصه می‌خوره، داره پا به پات گریه می‌کنه، بخاطر مامان، آروم باش عزیز دلم!» و من همین که نام مادرم را شنیدم، سینه‌ام از غصه شکافت و ناله بی‌مادری‌ام بلند شد. خودم را در آغوش لعیا رها کردم و منتهای تنهایی و غربتم را میان دستانش ضجه می‌زدم که صدای زنگ موبایلم در اتاق پیچید و در این اوج اندوه، خیال این که مجید هوا بم را کرده، جانی دیگر به کالبدم بخشید. لعیا همان طور که یک دستش دور کمرم بود، با دست دیگرش گوشی سفید رنگم را از روی میز برداشت و در برابر نگاه مشتاق و منتظرم، همان خبری را داد که دلم می‌خواست: «آقا مجیده! می‌خواهی جواب نده، آخه از صدات می‌فهمه حالت خوب نیس!» و من در این لحظات تلخ، دوایی شیرین تراز صدای مجید سراغ نداشتم که گریه‌ام را فرو

خوردم و با صدایی که از شدت بغض خیس خورده بود، گفتم: «اگه جواب ندم، بیشتر دلش شور می افته.» و با اشتیاقی عاشقانه گوشی را از دست لعیاً گرفتم. تمام سعی ام را کردم که صدایم بوی غم ندهد و با رویی خوش سلام کردم که نشد و پیش از آنکه جواب سلام را بدهد، با نگرانی پرسید: «چی شده الهه؟ حالت خوبه؟» در برابر غمخوار همه غم هایم نتوانستم مقاومت کنم که طنین گریه هایم در گوشی شکست و دلواپسی اش را بیشتر کرد: «الهه! چی شده؟» و حالا که دلش پیش دل من بود، چه باکی از آزار روزگار داشتم که میان گریه به آرامی خندیدم و گفتم: «چیزی نیس، دلم برای مامان تنگ شده!» و حالا دل او قرار نمی گرفت و مدام سؤال می کرد تا از حال مطمئن شود و دست آخر، لعیاً گوشی را از دستم گرفت و با کلام قاطعانه اش، خیال مجید را راحت کرد: «آقا مجید! من پیشش هستم، نگران نباشید! چیزی نیس، دلش بهانه مامان رو گرفته بود!» و آنقدر به لعیاً سفارش الهه اش را کرد تا بلاخره قدری قرار گرفت و باز لعیاً گوشی را به دستم داد تا از جام عشق و محبت، جانم را سیراب کند و تنها خدا می داند که همین مکالمه کوتاه کافی بود تا نقش غم از قلبم محو شده و دلم به حضور همسر مهربانی که پروردگارم نصیب کرده بود، آرامش بگیرد.

* * *

پیش چشمانمان آبی زیبای دریا بود و زیر پایمان تن نرم و خیس ماسه های ساحل، و سرانگشت نرم و با طراوت باران بر سرمان دست می کشید تا ایمان بیاوریم که پروردگارمان برایمان از هیچ نعمتی دریغ نکرده است. حالا ساعتی می شد مؤذگانی نعمت که نه، برکت تازه ای را در زندگی مان شنیده بودیم که نازنین خفته در وجودم، همان طور که مجید دلش می خواست، دختری پُر ناز و کرشمه بود و مجید چه ذوقی می کرد و چقدر قربان صدقه اش می رفت و من که بازنده شرط بندی بر سرپرسم شده بودم، سرمست حضور دخترم، شادتر از هر برنده ای، صورت ظریفش را پیش چشمانم تصور می کردم که در خیالم از هر فرشته ای زیباتر بود. از وقتی نتیجه سونوگرافی را گرفته بودیم، با این که باران می بارید، به خانه نرفته و به

تا به نیمکتی که در چند متری مان بود، رسیدیم. دستم را به لبه نیمکت گرفتم و خواستم بنشینم که مجید چتر را به دستم داد و زودتر از من روی نیمکت نشست. تازه متوجه شدم که می‌خواهد خیسی نیمکت را با شلوارش خشک کند که خندیدم و گفتم: «خُب می‌گفتی من دستمال کاغذی بدم!» کمی خودش را روی نیمکت جابجا کرد تا خوب خشک شود و بعد بلند شد تا من بنشینم و بالبخندی غرق محبت جواب داد: «این سریعترین روشی بود که به ذهن رسید!» و همچنان که کمکم می‌کرد تا روی نیمکت بنشینم، ادامه داد: «می‌خواستم کمتر معطل شی و زودتر بنیسی.» و باز چتر را از دستم گرفت و کنارم نشست. نگاهی به شلوار مشکی رنگش که از خاک خیس روی نیمکت، گلی شده بود، کردم و گفتم: «شلوارت کثیف شده!» از زیر چتری که بالای سرم گرفته بود، نگاهم کرد و با مهربانی جواب داد: «فدای سرت الهه جان! میرم خونه می‌شورم.» و بعد مثل این که موضوع جالبی به ذهنش رسیده باشد، صورتش به خنده‌ای شیرین گشوده شد و بالحنی پُرشور پرسید: «الهه! اسمش رو چی بذاریم؟» پیش از امروز بارها به این موضوع فکر کرده و هر بار چندین نام پسرانه انتخاب کرده بودم و حالا با دختر شدن کودکم، هیچ پیشنهادی نداشتم که باز خندیدم و گفتم: «نمی‌دونم، آخه راستش من همش اسم‌های پسرانه انتخاب کرده بودم!» از اعتراف صادقانه‌ام، از ته دل خندیدم و با شیطنتی که در صدایش پیدا بود، جواب داد: «عیب نداره! چون منم که درست حدس زده بودم، هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم!» و بعد آغوش سخاوتمند نگاه عاشقش به سمت چشمانم گشوده شد و با آهنگ دلنشین صدایش ادامه داد: «همه زحمت این بچه رو تو داری می‌کشی، پس هر اسمی خودت دوست داری انتخاب کن الهه جان!» قایق قلبم میان دل دریایی‌اش به تلاطم افتاد، برای لحظاتی محو چشمانش شدم و با تمام وجودم حس کردم که پروردگارم برای من و دخترم چه تکیه‌گاه قدرتمند و مهربانی انتخاب کرده که لبخندی زدم و همچنان که در خیالم، خاطرات مادرم را مرور می‌کردم، گفتم: «مامانم اسم حوریه رو خیلی دوست داشت...» و باز همین که نام مادرم را به زبان

آوردم، اشک حسرت پای چشمانم نشست و از اعماق قلب غمگینم آه کشیدم: «آگه الان مامانم زنده بود، نمی دونی چی کار می کرد! چقدر ذوق می کرد! مجید خیلی دلم می خواست وقتی بچه دار میشم، مامانم کنارم باشه! با بچه ام بازی کنه، بغلش کنه، قربون صدقه اش بره!» که تازه متوجه نفس های خیسش شدم و دیدم سفیدی چشمانش گل انداخته و گونه هایش نه از جای پای باران که از قدمگاه اشک های گرمش پُر شده است. باران بند آمده، حرکت تند باد متوقف شده و او محو حال و هوای من، هنوز چتر را بالای سرم نگه داشته و همچنان نگاهم می کرد تا باز هم از تمناهای مانده بردلم برایش بگویم. دسته چتر را که بین انگشتانش مانده بود، گرفتم و پایین کشیدم که تازه به خودش آمد و نگاهی به آسمان انداخت تا مطمئن شود دیگر باران نمی بارد و شاید هم می خواست نگاهش را در پهنه آسمان گم کرده و از چشمان من پنهانش کند که آهسته صدایش کردم: «مجید! داری گریه می کنی؟» و فهمید دیگر نمی تواند احساسش را فراری دهد که صورت غمگینش از لبخندی غمگین تر پوشیده شد و همان طور که چتر را می پیچید، زمزمه کرد: «اللهه؛ من حال تو رو خیلی خوب می فهمم، خیلی خوب...» و مثل این که نتواند حجم حسرت مانده در حنجره اش را تحمل کند، نفس بلندی کشید تا بتواند ادامه دهد: «از بچگی هر شبی که خوابم نمی برد، دلم می خواست مامانم کنارم بود! هر وقت تو مدرسه یه نمره خوب می گرفتم، دوست داشتم بابام زنده بود تا یه جوری تشویقم کنه! روزی که دانشگاه قبول شدم، خیلی دلم می خواست اول به مامان بابام خبر بدم! اون روزی که عاشقت شدم و می خواستم به یکی بگم تا برام پا جلو بذاره، دلم می خواست به مامانم بگم تا بیاد خونه تون خواستگاری! اون شب عروسی که همه خونواده ات کنارت بودن، من دلم پَر پَر می زد که فقط یه لحظه مامان بابام اونجا باشن! ولی من همه این روزها روتنهایی سر کردم، نه پدری، نه مادری، نه حتی خواهر برادری. درسته عزیزو عمه فاطمه و عمو جواد و بقیه همیشه کنارم بودن، ولی هیچ وقت مثل مامان بابام که نمی شدن. الانم درست مثل تو، دلم می خواد مامان بابام زنده بودن و بچه مون رو می دیدن،

ولی بازم نیستن! برای همین خیلی خوب می فهمم چی می گی و دلت چقدر می سوزه!» و حالا نوبت دل من شده بود تا برای قلب غمزده مجیدم آتش بگیرد که من پس از پنج ماه دوری مادرم و با وجود حضور همه اعضای خانواده، تاب این همه تنهایی رانمی آوردم و او تمام عمر به این تنهایی طولانی خو کرده و صبورانه تحمل کرده بود که به رویم لبخندی زد تا قصه غمباری را که برایم تعریف کرده بود، فراموش کنم و با شوری دوباره آغاز کرد: «بگذریم، حوریه رو عشقه!» ولی من نمی توانستم از پيله پُردردی که دور پیکرم پیچیده بود، خارج شوم که همچنان در هوای پدر و مادرش مانده بودم و با صدایی گرفته پرسیدم: «مجید! فکر می کنی اگه الان مامانت زنده بود، دوست داشت اسم بچه تو رو چی بذاره؟» هاله غم روی صورتش پُررنگ تر شد و در عوض لب هایش را بیشتر به خنده باز کرد و مثل این که حقیقتاً برای لحظاتی با مادرش هم کلام شده باشد، در سکوتی عمیق فرو رفت. سپس به ستم صورت چرخاند، با مهربانی نگاهم کرد و با لحنی لبریز محبت پاسخ داد: «نمی دونم الهه جان! ولی احساس می کنم اگه الان این جا بود، دوست داشت خودش برای بچه ات یه اسم انتخاب کنی. چون اونم یه مادر بود و می فهمید تو همین سه چهار ماه، تو چقدر سختی کشیدی. ولی من زحمتی که نکشیدم، هیچ؛ کلی هم اذیتت کردم! به نظر من که همون حوریه عالییه!» ولی من دلم نمی خواست در انتخاب نام دخترمان این همه خودخواه باشم که جواب مهربانی اش را با مهربانی دادم: «مجید جان! حُب تو هم حق داری نظر بدی!» از روی نیمکت بلند شد. پشت به دریا، مقابل پایم روی ماسه های خیس ساحل، روی سرزنانوش نشست و برای چند لحظه طوری نگاهم کرد که خودم را مقابل چشمانش که از سینه خلیج هم دریایی تر شده بود، گم کردم و او با لحنی که زیر گرمای عشقش به تب و تاب افتاده بود، صدایم زد: «الهه! من عاشقتم، می فهمی یعنی چی؟!!! یعنی من پیش تو هیچ حقی ندارم! یعنی نظر تو هر چی باشه، نظر منم همونه! یعنی من همون چیزی رو دوست دارم که تو دوست داری! یعنی این که حوریه برای دخترمون بهترین اسمیه!» سپس دستش را لب نیمکت سیمانی، کنار

اهل تسنن بیاید، با لحنی لبریز تردید پاسخ دادم: «مجید این مسجد سُنی هاست!» و او همچنان که شلوارش را واری می‌کرد و شن و ماسه‌ها را می‌تکاند، لبخندی زد و با شیطنت پرسید: «یعنی من رو راه نمیدن؟» و من که از این تصمیمش به هیجان آمده بودم، با خوشحالی پاسخ دادم: «چرا، فقط تعجب کردم!» و فکری به ذهنم رسید که به نیم رخ صورتش نگاه کردم و بالحنی محطاناتانه اطلاع دادم: «آخه این جا مُهرنداره!» به آرامی خندید، جانماز کوچکی را از جیبش در آورد و گفت: «مُهر همراه الهه جان!» و هر چه به مسجد نزدیک‌تر می‌شدیم، ذهن من بیشتر مشوش می‌شد که گفتم: «این جا الان فقط نماز مغرب می‌خونن. نماز عشاء رو بعداً می‌خونن.» به سمت صورت چرخانده و با حالتی ناباورانه جواب دلواپسی‌هایم را داد: «الهه جان! من الآن نُه ماهه که دارم با یه دختر سُنی زندگی می‌کنم! چرا انقدر نگرانی عزیزم؟!!! حُب وقتی اونا نماز مغرب رو خوندن، من نماز عشاء رو فُرادی می‌خونم. تازه دفعه اولم که نیس، قبلاً هم این جا اوادم.» به مقابل مسجد رسیدیم و باید از یکدیگر جدا می‌شدیم که لبخندی نشانم داد و سفارش کرد: «مراقب خودت باشه الهه جان! هم مراقب خودت، هم مراقب حوریه!» و با دلیلی که بعد از این همه همراهی، هنوز تاب دوری همدیگر را نداشته و به فاصله یک نماز، بی‌قراری می‌کردند، از هم جدا شدیم و من یکسر به وضوخانه رفتم. همان‌طور که وضو می‌گرفتم تمام فکرم پیش مجید بود که بایستی در وضوخانه مردانه در میان جماعتی سُنی به روش شیعیان وضو بگیرد و بعد در صفوف نماز جماعت مسجد اهل تسنن با دست باز به نماز ایستاده و بر مُهر سجده کند و مانده بودم که با این همه تفاوت، چرا پیشنهاد آمدن به این مسجد را داد و چرا به یکی از مساجد شیعیان رفت تا با خیالی آسوده در میان هم‌مذهبان خودش نماز بخواند؟ وضویم که تمام شد، چادر بندری‌ام را محکم دور سرم پیچیدم و به مسجد رفتم. وقتی در صف نماز جماعت نشستم، تازه سردردم خودی نشان داد و باز کمرم از درد ضعف رفت و با همان حال ناخوشی که بایستی بخاطر دوران مانده تا مادر شدنم، صبورانه تحمل می‌کردم و خوب می‌دانستم در

پیشگاه پروردگام چه پاداش بزرگی دارد، صدایش کردم که به مجید من عنایتی کرده و یاری اش کند تا به حرمت همه محاسن اخلاقی اش، مکارم اعتقادی اش نیز کامل شده و به مذهب اهل سنت هدایت شود. باز دلم هوایی شده بود که هر چه زودتر او هم به عنوان یک مسلمان سنی به این مسجد وارد شود که وقتی از مسجد خارج شدم و دیدم به انتظار آمدنم چند قدم آنطرف تر ایستاده، از منتهای جانم آرزو کردم که دعایم به درگاه خداوند مستجاب شود. مقابلش که رسیدم، نگاهم کرد و با رویی گشاده گفت: «قبول باشه الهه جان!» و من با گفتن «ممنونم!» کنارش به راه افتادم و دیگر نمی توانستم تمنای قلبی ام را پنهان کنم و می خواستم به بهانه ای سر صحبت را باز کرده باشم که پرسیدم: «مجید! چرا گفتمت بیایم این جا نماز بخونیم؟» شانه بالا انداخت و با خونسردی پاسخ داد: «حُب سر راهمون بود. ولی خوب منظورم را فهمیده بود که صورتش را به سمتم چرخاند، با چشمانش به رویم خندید و بالحنی عاری از ریا ادامه داد: «البته چند متر بالاتر به مسجد شیعیان هم بود، ولی دلم می خواست یه جایی بریم که تودوست داشته باشی و راحت باشی!» و من بی درنگ جواب دادم: «حُب این جا هم تو راحت نبودی!» سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «نه الهه جان! این جا هم مسجد بود. برای من مهم اینه که تو راحت باشی!» و ای کاش می توانستم همانجا در جوابش بگویم که اگر راحتی ابدی الهه اش را می خواهد، برای همیشه چشمانش را به روی شیعه بودنش ببندد و به مذهب اهل تسنن در آید و هنوز پرنده آرزوهایم به منزل نرسیده بود که با محبت همیشگی اش ادامه داد: «هر وقت دوست داشتی، برای نماز جماعت میایم این جا.» و همین مهربانی بی دریغش به من جسارت می داد تا هر چه دلم بهانه اش را می گیرد به زبان آورم که برای چند لحظه مکث کردم و بعد بالحنی لبریز ناز و گلایه پرسیدم: «حُب نمیشه همیشه بیایم این جا؟» حدس زده بود که باز می خواهم قوت قلبی قلبش را برای شکستن اعتقاداتش امتحان کنم که همان طور که کنارم قدم می زد، بالبخندی که لبانش را ربوده بود، ساکت سر به زیر انداخته و هیچ نمی گفت تا صحبتتم را به مقصدی که می خواهم برسانم: «یعنی نمیشه خودت

بیای این جا؟ یعنی بخاطر من نیای...» و می دانست تا حرف دلم را نزنم، آرام نمی گیرم که نگاهش را از زمین جدا نمی کرد و با همان چشمان نجیب و به زیر افتاده، امان می داد تا دلم را به خدا سپرده و بپرسم: «یعنی همیشه بیای این جا و مثل بقیه نماز بخونی؟» که بلاخره نگاهش از زمین زیر پایش دل کند و با رنجش خاطری که می خواست زیر هاله ای از لبخند پنهانش کند، پرسید: «مگه من چجوری نماز می خونم الهه؟» و شاید از حرفی که زده بودم، شیشه دلش طوری شکسته بود که همان عطر خنده هم از صورتش پرید و پرسید: «مگه من برای خدای دیگه ای نماز می خونم؟ یا مگه برای کسی غیر از خدا سجده می کنم؟» نتوانستم این همه دل شکستگی اش را طاقتم بیاورم که با نگاه پشیمانم به پای چشمانش افتادم و گفتم: «نه مجید جان، منظورم این نبود!» و نمی خواستم فرصتی را که به قیمت شکستن قلب همسرمهربانم به دست آورده بودم، به همین سادگی از دست بدهم که بالحنی نرم تر، تکلیف امر به معروف و نهی از منکرم را آدا کردم: «مجید جان! من می دونم که شما هم برای خدا نماز می خونید، ولی خُب یه چیزایی سنت پیامبر هست که باید رعایت بشه. مثلاً این که موقع قرائت حمد و سوره، دست راست رو روی دست چپ بذاری، یا این که وقتی سوره حمد رو قرائت کردی، آمین بگی، یا این که هیچ نیازی نیس روی مُهر سجده کنی، روی فرش یا همون سجاده هم همیشه سجده کرد. یا مثلاً بعد از سلام نماز نباید سه بار دستت رو بیاری بالا و باید سلام نمازت رو به سمت چپ و راست بدی.» و بعد لبخندی زدم تا نفوذ کلامم بیشتر شده و با مهربانی ادامه دادم: «اگه این کارها رو انجام بدی، سنت پیامبر رو به جا آوردی و خدا بیشتر دوست داره!» از چشمانش به خوبی می خواندم که نمی خواهد لحظات با هم بودنمان به این مباحثه های فرسایشی بگذرد و باز به روی خودش نمی آورد که با آرامش به حرف هایم گوش داد و بعد با طمأنینه آغاز کرد: «الهه جان! من خیلی از احکام و تاریخ اسلام اطلاع ندارم، ولی فکر کنم این چیزایی که تو میگی استنباط علمای اهل سنته! یعنی فقهای سُنی اعتقاد دارن که این کارها سنت پیامبر بوده، ولی فقهای شیعه یه چیز دیگه

میگن. ما اعتقاد داریم که باید موقع نماز دست‌ها من دو طرف بدن آزاد باشه. اعتقاد داریم که نباید بعد از خوندن حمد، آمین بگیم، چون پیامبر آمین نمی‌گفتن. ما روی چیزی غیر از خاک سجده نمی‌کنیم و فقط سرمون رو روی مَهر یا یه چیزی شبیه مَهر می‌ذاریم، چون اعتقاد داریم پیامبر اینجوری نماز می‌خوندن. اینم که بعد از سلام نماز، سه بار تکبیر می‌گیم، از مستحبات نمازه.»

از این‌که اینچنین بی‌باکانه قدم به میدان مناظره گذاشته بود، جا خوردم و ناراحت شدم که تنها به استناد فتوایی که علمای مذهب تشیع صادر کرده‌اند، سنت پیامبر را زیر سؤال می‌برد که ابرو در هم کشیدم و با دلخوری پرسیدم: «یعنی میگی من دروغ میگم معجید؟!؟!» از سپر معصومانه‌ای که در همین ابتدای مباحثه برافراشته بودم، به آرامی خندیدم و با مهربانی پاسخ داد: «نه الهه جان! برای چی ما باید به همدیگه دروغ بگیم؟ خُب تو حرف علمای سنی رو قبول داری، منم حرف علمای شیعه رو قبول دارم. همه ما هم از امت همین پیامبر هستیم. حالا سربیه سری مسائل یه کم اختلاف نظر داریم. همین!» و من که نمی‌خواستم بحث در همین نقطه مبهم تمام شود، بالحنی قاطعانه پاسخ دادم: «خُب باید تحقیق کنیم تا این اختلاف نظر حل بشه. باید دید کدوم طرف درست میگه.» که هر چند می‌دانستم حق با علمای اهل تسنن است اما می‌خواستم بحث را با همین موضع بی‌طرفانه پیش ببرم تا شاید بهتر نتیجه بگیرم، ولی دیگر نتوانستم ادامه دهم که غافل شده و طول یک خیابان بلند را بدون توقف آمده و هر چند می‌توانستم همچنان تنگی نفسم را تحمل کنم، اما کم‌ردم دیگر قابل تحمل نبود که همانجا وسط پیاده‌رو ایستادم و با صدایی که از درد کمرم شبیه ناله شده بود، ادامه دادم: «باید روی دلایل هر طرف فکر کرد و بحث کرد تا بلاخره بفهمیم چه کاری درسته!» که معجید مقابلم ایستاد و با نگاهی که از نگرانی حالم به لرزه افتاده بود، التماس کرد: «اللهه جان! تو رو خدا بس کن! رنگت مثل گچ سفید شده!» سپس دستم را گرفت که خوب متوجه شده بود از شدت خشکی کمرم نمی‌توانم سرپا بایستم و کمکم کرد تا تکیه‌ام را به کرکره بسته مغازه حاشیه پیاده‌رو بدهم و با دلواپسی

پرسید: «الهی! حالت خوبه؟» و من همان طور که چشمانم را از درد بسته بودم، زیر لب پاسخ دادم: «خوب!» با همه علاقه‌ای که به ادامه بحث داشتم، دیگر توانی برایم نمانده بود که ضعف عجیبی تمام بدنم را گرفته و سرم گیج می‌رفت و مجید با دلشوره‌ای که به جانش افتاده بود، گفت: «همین جا وایسا تا یه ماشین بگیرم.» و منتظر پاسخم نشد و به سمت خیابان رفت، ولی من تمایلی به رفتن نداشتم که بوی دل و جگر کباب شده از چند مغازه آنطرف‌تر، فضای پیاده‌رو را پُر کرده و دلم را بُرده بود که آهسته صدایش کردم: «مجید!» هنوز از پل روی جوی کنار خیابان رد نشده بود که از صدایم برگشت و به سمتم آمد. به چراغ‌های زرد و سفیدی که مقابل مغازه جگرکی آویخته شده بود، نگاهی کردم و زیر لب گفتم: «خیلی ضعف کردم...» و نگذاشت حرفم تمام شود و با محبتی شیرین پاسخم را داد: «اگه می‌تونی چند قدم بیای، با هم بریم، وگرنه همینجا وایسا، برم برات بگیرم.» قدمی برداشتم و آهسته پاسخ دادم: «نه، می‌تونم پیام.» و به سختی مسیر چند متری مانده تا مغازه را طی کردم و همین که مقابل درِ شیشه‌ای جگرکی رسیدم، بوی غلیظ جگر کباب شده حالم را به هم زد. چه لحظات سختی بود که تنم از گرسنگی ضعف می‌رفت و نمی‌توانستم حتی بوی غذا را تحمل کنم و مجید با چه صبر و محبتی پا به پایم می‌آمد که برایم دل و قلوه خام خرید تا خودش در خانه کباب کند. به خانه که رسیدیم، به بالکن رفته و در را هم پشت سرم بسته تا در خنکای لطیف شب زمستانی بندر، بوی کباب کردن دل و قلوه‌ای که مجید در آشپزخانه برایم تدارک می‌دید، حالم را به هم نزند. به توصیه لعی، لیموترش تازه‌ای را مقابل صورتم گرفته و می‌بوییدم تا حالت تهوعم فروکش کند که مجید در بالکن را باز کرد و با سیخ‌های دل و قلوه‌ای که زیر لایه‌ای از نان و نعنا پنهان‌شان کرده بود تا بوی تندش حالم را بدتر نکند، قدم به بالکن گذاشت، کنارم نشست و با چه صبر و حوصله‌ای برایم لقمه می‌گرفت تا بالاخره توانستم شام مقوی و خوشمزه‌ای را که برایم تهیه کرده بود، نوش جان کنم و قدری جان بگیرم و در نخستین شبی که چشمانمان به مژدگانی آمدن حوریه روشن شده بود، چه شب زیبا و دلانگیزی را در

بالکن کوچک و باصفای خانه مان سپری کردیم.

* * *

عروسک پشمی کوچکی را که همین امروز صبح با مجید از بازار خریده بودم، بالای تخت سفید و صورتی اش آویزان کردم تا سرویس خواب حوریه را تکمیل کرده باشم که هنوز دو هفته از تشخیص دختر بودن کودکم نگذشته، تخت خواب و تشک و پتویش را خریده بودم و چقدر دلم می خواست در دل این روزهای رؤیایی، مادرم زنده بود تا سیسمونی نوزاد تنها دخترش را با دستن مهریان خودش آماده می کرد. اتاق خواب کوچکی که کنار اتاق خواب خودمان بود و تا پیش از این جز برای نگهداری وسایل اضافی استفاده نمی شد، حالا مرتب شده و اتاق خواب دخترکشنگم شده بود. به سلیقه خودم، پارچه ساتن صورتی رنگی تهیه کرده و پنجره کوچکش را پرده زده بودم و درست زیر پنجره، تخت لبه دارش را گذاشته بودم؛ همان تختی که از دو ماه پیش مجید برای دخترمان نشان کرده و من به خیال این که کودکم پسر است، از خریدش طفره می رفتم و حالا همان تخت را با ست تشک و پتوی صورتی اش خریده و به انتظار لحظات خواب ناز دخترمان، کنار اتاق خوابش چیده بودیم. همان طور که گوشه اتاق روی زمین نشسته بودم، به اطرافم نگاه می کردم و برای تهیه بقیه وسایل سیسمونی نقشه می کشیدم که امشب تنها بودم و باید به هر روشی این تنهایی را پُر می کردم. مجید خیلی تلاش کرده بود در دوران بارداری ام، شیفت های شبی که برایش تعیین می شد با همکارانش عوض کرده و هر شب کنارم بماند، ولی امشب نتوانسته بود کسی را برای تغییر شیفتش پیدا کند و ناگزیر به رفتن شده بود و حالا باید پس از مدت ها، امشب را تنهایی سَر می کردم که بیش از این که به کمکش نیاز داشته باشم، محتاج حضور گرم و با محبتش بودم. وقتی به خاطر می آوردم که لحظه خدا حافظی، چقدر نگران سالم بود و مدام سفارش می کرد تا مراقب باشم و با چه حالی تنهاییم گذاشت که دلش پیش من و دخترش مانده بود و ما را به خدا سپرد و رفت، دلم بیشتر برایش تنگ می شد و بیشتر هوای مهربانی هایش را می کردم. هر چند این روزها دخترم از

خواب خوشش بیدار شده و از چند روز پیش که برای نخستین بار در بدنم تکانی خورده بود، حرکت وجود کوچکش را همچون پرواز پروانه در بدنم احساس می‌کردم و همین حس حضور حوریه، مونس لحظات تنهایی‌ام می‌شد.

ساعت هفت شب بود که بلاخره از اتاق خواب کودکم دل‌گندم و سنگین از جا بلند شدم که زنگ در حیاط به صدا درآمد. پدر و نوریه ساعتی می‌شد که از خانه بیرون رفته و حتماً کلید داشتند. با قدم‌هایی کُند و کوتاه به سمت آیفون می‌رفتم که صدای باز شدن در حیاط، خبر از بازگشت پدر داد. خودم را پشت پنجره‌های بالکن رساندم تا از پشت پرده‌های حریرش نگاهی به حیاط انداخته باشم که حضور چند مرد غریبه در حیاط توجهم را جلب کرد. پدر و نوریه همراهشان نبودند و خوب که نگاه کردم متوجه شدم برادران نوریه هستند و متحیر مانده بودم که کلید خانه ما دست اینها چه می‌کند! داخل شدند و در را پشت سرشان بستند و همین که در حیاط با صدای بلندی به هم خورد، دل من هم ریخت که حالا با این چهار مرد غریبه در خانه تنها بودم. خودم را از پشت پنجره عقب کشیدم که از حضور عده‌ای نامحرم در خانه مان سخت به وحشت افتاده و مانده بودم به اجازه چه کسی اینچنین گستاخانه وارد شده‌اند که صدای درِ ساختمانِ طبقه پایین پرده گوشم را لرزاند. یعنی پایشان را از حیاط هم فراتر گذاشته و وارد خانه شده بودند که تنها به فکر رسیدن درِ خانه را از داخل قفل کنم. تمام بدنم از عصبانیت آتش گرفته بود که برادران نوریه، همچون صاحبخانه، در را گشوده و بی‌هیچ اجازه‌ای وارد خانه ما شده بودند. بند به بند بدنم به لرزه افتاده و بی‌آن‌که بخواهم از حضورشان در این خانه به شدت ترسیده بودم و آرزوی می‌کردم که ای کاش مجید امشب هم در خانه کنارم بود تا اینچنین جانم به ورطه اضطراب نیفتاده و دل نازک دخترم، از ترس ریخته در وجود مادرش، این همه نلرزد. روی کاناپه کِز کرده و فقط زیر لب ذکر خدا را می‌گفتم تا قلبم قدری قرار گیرد که صدای قدم‌های کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد، در و دیوار دلم را به هم کوبید و سراسیمه از جا بلندم کرد. از وحشتی که به یکباره به جانم افتاده و هر لحظه نزدیک ترمی‌شد،

عبدالرحمن تو مُشت خودمونه! هر چی درمیاره، صاف میریزه تو جیبِ ما! دیگه چی میخوای؟» و باز خنده‌های مستانه‌شان در خانه بلند شد. سرم از حقایق وحشتناکی که غافل از حضور من به زبان می‌آوردند، منگ شده و دلم از بلایی که به سر خانوادهم آورده بودند، به درد آمده بود که تازه می‌فهمیدم نوریه جاسوس این خانه شده و هنوز نمی‌دانستم به جز اموال پدرم برای چه چیز دیگری در این خانه نقشه می‌کشند که یکی میان خنده گفت: «ولی حیف شد! نوریه میگه این دختر عبدالرحمن یه ساله با این پسره عروسی کرده! زودتر آورده بودیم، من خودم عقدش می‌کردم!» و دیگری با ناسازی پاسخش را داد و باز نعره خنده‌هایشان گوشم را گر کرد و دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گویند که نگاه بی‌حیا و کثیف برادر جوان نوریه پیش چشمانم زنده شده و تمام وجودم را آتش می‌زد. تازه می‌فهمیدم مجید آن شب در انتهای چاه چشمان آلوده او چه نجاستی دیده بود که از داغ غیرت آتش گرفته و به هیچ‌آبی آرام نمی‌شد و چقدر دلم هوای حضورش را کرده بود که در این لحظه کنارم باشد و بین این همه حرامی، محرم دل تنهایم شود. دستم را روی بدنم گذاشته و هم‌چنان که حرکت نرم دخترم را زیر انگشتانم احساس می‌کردم، آیت‌الکرسی می‌خواندم تا هم دل خودم، هم قلب کوچک او به نام و یاد خدا آرام بگیرد که همه جای خانه از حضور شیطانی برادران نوریه بوی تعفن گرفته و حتی توان نفس کشیدن را هم از سینه تنگم می‌گرفت. حالا تمام خاطرات ماه‌های گذشته مقابل چشمانم رژه می‌رفتند؛ از روزی که پدر معاملاتش را با همه شرکای خوش نام و قدیمی‌اش به هم زد و به طمع سودی کلان با تاجری غریبه وارد تجارت شد و به سرمایه‌گذاری در دوحه دل بست و هنوز سه ماه از مرگ مادر نگذشته، با دختر جوانی از همان طایفه ازدواج کرد و حالا هنوز سه ماه از این ازدواج نگذشته، این جماعت خود را مالک جان و مال و حتی ناموس پدرم می‌دانستند و هنوز نمی‌دانستم باز چه خواب شومی برای پدرم دیده‌اند که بلاخره پس از ساعتی پدر و نوریه بازگشتند. پدر نه تنها از حضور برادران نوریه در خانه تعجب نکرد، بلکه با روی باز خوش آمد گفت تا در اوج ناباوری، باور کنم که پدر خودش کلید خانه را

ناخوشم ناله می‌زدم که آنچه نباید می‌شد، شد و نوریه همان اول صبح به در خانه آمد. مجید در را باز کرد و نوریه با نقاب پُرمهر و محبتی که به صورت سبزه تندش زده بود، قدم به خانه گذاشت و روی مبل مقابلم نشست. در دستش چند عدد کتاب بود و مدام با نگاهش من و مجید را نشانه می‌رفت تا اطلاعات جدیدی دستگیرش شود. مجید مثل این‌که دیگر نتواند حضور پلیدش را تحمل کند، به اتاق خواب رفت و من هم به بهانه سرگیجه چشمانم را بسته بودم تا نگاهم به چهره نحسش نیفتد. با کتاب‌هایی که در دستش گرفته بود، می‌دانستم به چه نیتی به دیدنم آمده و پاسخ احوالپرسی‌هایش را به سردی می‌دادم که با تعجب سؤال کرد: «تو دیشب خونه بودی؟!» از شنیدن نام دیشب چشمانم را گشودم و او در برابر نگاه متحیرم، با دلخوری ادامه داد: «من فکر کردم دیشب با شوهرت رفتی بیرون، ولی صبح که دیدم شوهرت تنها اومد خونه، فهمیدم دیشب خونه بودی. پس چرا در رو واسه داداش‌های من باز نکردی؟ یه ساعت پایین تنها نشسته بودن تا من و عبدالرحمن برگردیم، حُب میومدی پایین ازشون پذیرایی می‌کردی! داداشم می‌گفت اومده بالا در زده، ولی در رو باز نکردی!» از بازگویی ماجرای دیشب وحشت کردم که می‌دانستم صدای نوریه تا اتاق خواب می‌رود و از واکنش مجید سخت می‌ترسیدم که پتورا کنار زدم، مضطرب روی کاناپه نیم خیز شدم و خواستم پاسخی سرهم کنم که ابرو در هم کشید و گفت: «من که خیلی ناراحت شدم! عبدالرحمن هم بفهمه، خیلی بهش برمی‌خوره!» در جواب این‌همه وقاحت نوریه مانده بودم چه بگویم و مدام نگاهم به سمت اتاق خواب بود که مجید از شنیدن این حرف‌ها چه فکری می‌کند که نوریه کتاب‌هایش را روی میز شیشه‌ای مقابلش گذاشت و با صدایی آهسته شروع کرد: «این کتاب‌ها رو برات آوردم که بخونی. یکی‌اش در مورد عقاید وهابیه، سه تای دیگه هم راجع به خرافاتی که شیعه‌ها به هم می‌بافن! در مورد این‌که بیخودی گریه زاری و عزاداری می‌کنن و به زیارت اهل قبور میرن و از اینجور کارها! که البته می‌دونن همه اینا از مصادیق شرک به خداست! خیلی خوبه! حتماً بخون!» و من که خبر آوردن این کتاب‌ها را دیشب

گری‌اش را جمع کرد و رفت و من بار دیگر روی کاناپه افتادم. حالا منتظر خروج مجید از اتاق و جوشش خون غیرت در جانم بودم که نه تنها نوریه تا توانسته به مذهب تشیع توهین کرده بود، بلکه تکلیف ماجرای دیشب هم باید برایش روشن می‌شد و همین که صدای بسته شدن در بلند شد، مجید از اتاق بیرون آمد. صورتش از غیظ غیرت سرخ شده و به وضوح احساس می‌کردم تمام بدنش از ناراحتی می‌لرزد، ولی همین که نگاهش به رنگ سفیدم افتاد، سراسیمه به سمت آشپزخانه رفت و بلافاصله با قوطی شیر و ظرف خرما بازگشت. فرصت نکرده بود شیر را در لیوان بریزد و می‌خواست هر چه زودتر حالم را جابجا آورد که خودش خرماها را دانه دانه در دهانم می‌گذاشت و وادارم می‌کرد تا شیر را با همان قوطی بزرگ بنوشم و باز دلش قرار نگرفت که دوباره به آشپزخانه رفت و پس از چند لحظه با سفره نان و شیشه عسل کنارم نشست. به روی خودش نمی‌آورد از زبان زهرآلود نوریه چه شنیده و هر چند هنوز چشمانش از خشمی غیرتمندانه می‌سوخت، ولی به رویم لبخند می‌زد و با مهربانی برایم لقمه می‌گرفت. کمی که حالم بهتر شد، سرش را پایین انداخت تا مبدا خشم جوشیده در چشمانش، دلم را بلرزاند و با صدایی گرفته پرسید: «دیشب این‌جا چه خبر بوده الهه؟» و دیگر دلیلی نداشت بر زخم قلبم سرپوش بگذارم که همه چیز را از زبان نوریه شنیده بود و چه فرصتی بهتر از این که لااقل کمی از دردهای مانده بردلم شکایت کنم که مظلومانه نگاهش کردم و گفتم: «دیشب ساعت هفت بود که برادرهای نوریه اومدن. خودشون کلید داشتن و اومدن تو خونه، یعنی فکر کنم بابا بهشون کلید داده بود. من ترسیدم یه وقت بیان بالا، برای همین فوری در رواز توقفل کردم. یکی شون اومد بالا و در زد، ولی من ساکت یه گوشه نشسته بودم تا اصلاً نفهمم من خونه ام. بعد هم رفتن پایین تا بابا و نوریه برگشتن.» صورتش هر لحظه برافروخته‌تر می‌شد و با هر کلامی که می‌گفتم، نگاهش از عصبانیت بیشتر آتش می‌گرفت و مثل این‌که دیگر نتواند حجم خشم انباشته در سینه‌اش را تحمل کند، فریادش در گلو شکست: «الهه! من وقتی شب تورو تو این خونه تنها می‌ذارم و میرم، خیالم راحت‌ه که بابات تو همین

خونه اس، خیالم راحت که حواسش به دخترش هست! اونوقت بابات اینجوری از ناموسش مراقبت می‌کنه؟!!!! کلید خونه‌اش رو میده دست یه عده غریبه تا هر وقت خواستن بیان تواین خونه و تن زن من رو بلرزونن؟!!!!» با نگاه معصومانه‌ام به چشمان مردانه‌اش پناه بردم و التماسش کردم: «مجید! تورو خدا یواش‌تر! بابا می‌شنوه!» و نتواستم مانع بی‌قراری قلب غمزده‌ام شوم که شیشه بغضم شکست و میان گریه ناله زد: «مجید! بابام همه زندگی‌اش رو از دست داده. بابام همه زندگی‌اش رو به نوریه و خونواده‌اش باخته. مجید! دیگه بابام هیچ اختیاری از خودش نداره...» و هر چند نمی‌توانستم آنچه از زبان ناپاک برادران نوریه درباره خودم شنیده بودم، برای محرم اسرار دلم بازگو کنم، ولی تا جایی که شرم و حیا اجازه می‌داد، غم‌های قلبم را پیش چشمانش زار زدم که دست آخر، از جام زهری که به کامش می‌ریختم، جانش به لب رسید که به چشمان اشکبارم خیره شد و با کلماتی شمرده جواب تمام گلایه‌هایم را داد: «الله! ما از این خونه میریم!» از حکم قاطعانه‌اش، بند دلم پاره شد و بانفسی که به شماره افتاده بود، نجوا کردم: «مجید! این خونه بوی مامانم رو میده...» و نگذاشت جمله‌ام به آخر برسد و با خشمی که بیشتر بوی دلواپسی می‌داد، بر سرم فریاد کشید: «الله! این خونه داره تورو می‌کُشه! بابا و نوریه دارن تورو می‌کُشن! روزی نیس که از دست نوریه زار نزنن! روزی نیس که چهار ستون بدنت از دست نوریه نلرزه! می‌فهمی داری چه بلایی سر خودت و این بچه میاری؟!!!!» و بعد مثل این‌که نگاه نحس برادر نوریه پیش چشمانش تکرار شده باشد، دوباره نگاهش از خشم شعله کشید: «اونم خونه‌ای که حالا دیگه کلیدش افتاده دست یه مُشت آدم سگ چشم!!!» و دلش نیامد بیش از این به جرم دلبستگی به خانه و خاطرات مادرم، مجازاتم کند که با نگاه عاشقش از چشمان اشکبارم عذرخواهی کرد و بالحن گرم و مهربانش اوج نگرانی‌اش را نشانم داد: «الله جان! عزیزم! توالان باید آرامش داشته باشی! من حاضر هر کاری بکنم که تو راحت باشی، ولی تواین خونه داری ذره ذره آب میشی! الله! ما تواین خونه زندانی شدیم! نه حق داریم حرف بزنینم، نه حق داریم فکر کنیم، نه حق داریم به

اون چیزهایی که عقیده داریم عمل کنیم! فقط بخاطر این که تو این خونه یه دختری زندگی می کنه که شیعه رو کافر می دونه! نُب من شیعه هستم و حقم اینه که مجازات بشم، ولی تو چرا باید بخاطر من شیعه این همه عذاب بکشی؟ تو که دکتر بهت اونقدر سفارش کرد که نباید استرس داشته باشی، چرا باید همش اضطراب داشته باشی که الان نوریه می فهمه شوهرت شیعه اس و خون به پا می کنه! بخدا بخاطر خودم نمی گم، من تا حالا تحمل کردم، از این جا به بعدش هم بخاطر گل روی تو تحمل می کنم، ولی من نگران خودتم الهه! بخدا نگران این بچه ای هستم که هر روز و هر شب فقط داره گریه تورو می بینه! به روح پدر و مادرم، فقط بخاطر خودت میگم!» با سرانگشتانم پرده اشک را از روی چشمانم کنار زدم تا تصویر سیمای همسر مهربانم پیش چشمانم واضح شود و بعد با صدایی که به سختی از لایه سنگین بغض می گذشت، گفتم: «مجید! نوریه اومده که همه این خونه زندگی رو از چنگ بابام دربیاره! اون اومده تو این خونه تا همه هویت مارو ازمون بگیره! اگه منم از این خونه برم، اون صاحب همه این زندگی میشه! همه خاطرات مامانم روزا بین می بره!» که نگاهم کرد و پاسخ این همه تلاش بی نتیجه ام را با دلسوزی داد: «اللهه جان! مگه حالا غیر از اینه؟ این خونه که به اسم باباست، ما هم این جا مستأجریم، دیگه بود و نبود ما تو این خونه چه فرقی می کنه؟ همین حالا هم هروقت بابا بخواد، ما روزا این خونه بیرون می کنه، همونجوری که عبدالله رو بیرون کرد.» از طعم تلخ حقیقتی که از زبانش می شنیدم، دلم به درد آمد. حقیقتی که می دانستم و نمی خواستم باور کنم که ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم: «مجید! مگه نمیگی حاضری برای راحتی من، هر کاری بکنی؟ پس اجازه بده تا زمانی که می تونم تو این خونه بمونم! اجازه بده تا وقتی می تونم، تو خونه مامانم بمونم!» از چشمانش می خواندم که چقدر پذیرفتن این خواسته برایش سخت است و باز در مقابل چشمانم قد خم کرد و با مهربانی پاسخ داد: «هر جور تو می خوای الهه جان!» و من هم می خواستم ثابت کنم تا چه اندازه پای عشقش ایستاده ام و چقدر از نوریه و مسلک تکفیری اش بیزارم که نگاهش کردم و زیر لب

راست تحویل برادرای مجاهدش میده تا برم اون دنیا!» و این بار نه از روی شیطنت که از عصبانیتی که در چشمانش می غلطید، خنده تلخی کرد و باز می خواست دل مرا آرام کند که با نگاه مهربانش به وجودم آرامشی دلنشین بخشید و با متانتی مؤمنانه پاسخ داد: «الله جان! خیالت راحت باشه! تا اونجایی که از دستم برمیاد یه کاری می کنم که نوریه چیزی نفهمه! توفقط آروم باش و به هیچی فکر نکن!» و بعد در آیینه چشمانش، تصویر ندیده حوریه درخشید که صورتش به لبخندی شیرین گشوده شد و با احساسی عمیق، اوج محبت پدرانهاش را به نمایش گذاشت: «توفقط به حوریه فکر کن!»

* * *

ساعتی می شد که تکیه به دیوار سیمانی و رنگ آمیزی شده مدرسه، در حاشیه خیابان به انتظار عبدالله ایستاده بودم. دقایقی از زنگ تعطیلی مدرسه گذشته و همه دانش آموزان خارج شده بودند و هنوز عبدالله نیامده بود. حدس می زدم که امروز جلسه معلمان مدرسه با مدیر برگزار شده و نمی دانستم باید چقدر این جا منتظرش بمانم. هوا طوفانی شده و باد نسبتاً سردی به تنم تازیانه می زد تا نشانم دهد که روزهای نخست بهمن ماه در بندرعباس، چندان هم بهاری نیست. فضای شهر از گرد و غبار تیره شده و لایه سیاه و سنگینی از ابرآسمان را گرفته بود. با چادرم مقابل بینی و دهانم را گرفته بودم تا کمتر خاک بخورم و مدام کمرم را به دیوار فشار می دادم تا دردش آرام بگیرد. چند بار موبایلم را به دست گرفتم تا با عبدالله تماس بگیرم و باز دلم نیامد مزاحم کارش شوم که بلاخره با کیفی که به دوشش انداخته و پوشه ای که در دستش بود، از مدرسه بیرون آمد. نگاهش که به من افتاد، به سمتم آمد و با تعجبی آمیخته به دلواپسی پرسید: «تو با این وضعیت برای چی اومدی این جا الهه جان؟» چادرم را از مقابل صورتم پایین آوردم و گفتم: «می خواستم باهات حرف بزنم.» پوشه آبی رنگ را زیر بغلش گرفت و همان طور که سوئیچ اتومبیل را از جیب شلوارش در می آورد، جواب داد: «خُب زنگ می زدی پیام خونه.» و اشاره کرد تا به سمت اتومبیلش که چند متر آنطرف تر پارک شده بود،

برویم و پرسید: «حالا چی شده که اومدی این جا منو ببینی؟» یک دست به کمرم گرفته و با دست دیگرم مراقب پایین چادرم بودم تا کمتر در ورزش شدید باد تکان بخورد و همچنان که با قدم‌های سنگینم به دنبالش می‌رفتم، پاسخ دادم: «چیزی نشده، دلم برات تنگ شده بود.» ولی در سر و صدای خزیدن باد لای شاخه‌های درختان، حرفم را به درستی نشنید که جوابی نداد و در عوض در ماشین را باز کرد تا سوار شوم. در سکوت اتومبیل که فرورفتیم، دستی به موهایش که حسابی به هم ریخته بود، کشید و باز پرسید: «چیزی شده الهه جان؟» و من با گفتن «نه.» سرم را پایین انداختم که نمی‌دانستم چه بگویم و از کجای قصه شروع کنم. به نیم رخ صورتم خیره شد و این بار با نگرانی پرسید: «چی شده الهه؟» سرم را بالا آوردم، لبخندی زد و با صدایی آرام پاسخ دادم: «چیزی نشده، اومده بودم باهات درد دل کنم، همین!» و شاید اثر درد و ناخوشی را در صورت رنگ پریده‌ام می‌دید که با ناراحتی اعتراض کرد: «یه زنگ می‌زدی من می‌اومدم خونه با هم حرف می‌زدیم. بیخودی برای چی این همه راه اومدی تا این جا؟» و من بلافاصله پاسخ دادم: «نمی‌خواستم نوریه چیزی متوجه شه. می‌خواستم یه جا تنهایی باهات حرف بزنم.» و فهمید دردهای دلم از کجا آب می‌خورد که نفس بلندی کشید و پرسید: «خیلی توان خونه عذاب می‌کشی؟» و من جوابی ندادم که سکوتم به اندازه کافی بوی غم می‌داد تا خودش جواب سؤالش را بدهد: «خیلی سخته! فکر کنم اگه همون روز اول مثل من از اون خونه دل‌کنده بودی و رفته بودی، راحت‌تر بودی!» و بعد مستقیم نگاهم کرد و پرسید: «حتماً مجید هم خیلی اذیت میشه، مگه نه؟» و دل آرام و قلب صبور مجید در سینه‌ام به تپش افتاد تا لبخندی به صورتم نشسته و با آرامش پاسخ دهم: «مجید خیلی اذیت میشه، ولی اصلاً به روی خودش نمیاره. اون فقط نگران حال منه!» دستش را که برای روشن کردن اتومبیل به سمت سوئیچ برده بود، عقب کشید و به سمتم چرخید تا با تمام وجود به درد دلم گوش کند که بغض کردم و گفتم: «عبدالله! دیگه هیچی سر جاش نیس! بابا دیگه بابای مانیس! همه زندگی‌اش شده نوریه!» و هر چند می‌ترسیدم اسرار آن شب را از خانه

بیرون بیاورم ولی دیگر نتوانستم عقده‌های مانده در دلم را پنهان کنم که با غصه ادامه دادم: «بابا حتی کلید خونه رو داده دست برادرهای نوریه! همین چند شب پیش، مجید شیفت بود، بابا و نوریه هم خونه نبودن که برادرهای نوریه خودشون در رو باز کردن و اومدن تو خونه.» نگاه متعجب عبدالله به صورتم خیره ماند و حیرت زده پرسید: «بابا کلید خونه رو داده دست اونا؟!؟!» و این تازه اول قصه بود که اشک نشسته در چشمانم را با سرانگشتم پاک کردم و با غیظی که در صدایم پیدا بود، جواب دادم: «کلید که چیزی نیس، بابا همه زندگی‌اش رو داده دست نوریه و خونواده‌اش! همون شب اونا نفهمیدن که من تو خونه‌ام و بلند بلند با خودشون حرف می‌زدن...» از یادآوری لحظات شوم آن شب، باز قلبم آتش گرفت و با گریه ادامه دادم: «عبدالله! نمی‌دونم در مورد بابا چجوری حرف می‌زدن! نمی‌دونم چقدر به بابا بد و بیراه می‌گفتن و مسخره‌اش می‌کردن که اختیار همه زندگی‌اش رو داده به اونا!» صورت سبزه عبدالله از شدت عصبانیت کبود شده و فقط نگاهم می‌کرد که از تأسفِ زندگی بر یاد رفته پدرم، سری جنباندم و گفتم: «عبدالله! نوریه گزارش همه ما رو به برادرهاش میده! نوریه تو اون خونه داره جاسوسی می‌کنه! اونا از همه چیز ما خبر دارن! برادرهاش براش کتاب‌های تبلیغ و هابیت میارن و اونم میاره میده به من تا بخونم و به شماها هم بدم. عبدالله! من نمی‌دونم چه نقشه‌ای دارن...» دستش را روی فرمان گذاشته و می‌دیدم رویه چرم فرمان اتومبیل زیر فشار غیظ و غضب انگشتانش چروک شده که بغضم را فرو خوردم و گفتم: «عبدالله! نوریه و خونواده‌اش همه زندگی بابا رو از چنگش در میارن!» که به سمت صورت چرخاند و دستش به نوریه نمی‌رسید که کوه خشمش را بر سر من خراب کرد: «میگی چی کار کنم؟! فکر می‌کنی من نمی‌فهمم داره چه بلایی سر بابا میاد؟!؟!» سپس به عمق چشمان غمزده و نمناکم خیره شد و با مهربانی برادرانه‌اش، عذر فریادش را خواست: «اله جان! قربونت برم! میگی من چی کار کنم؟! اون روزی که پای این دختره وسط نبود، بابا حاضر نشد به حرف ما گوش کنه و بخاطر یه برگه سند سرمایه‌گذاری، همه محصول خرما رو به اینا پیش فروش کرد! چه برسه به

حالا که نوریه هم اومده تو زندگیش! «سپس چشمانش در گرداب غم غرق شد و با لحنی لبریز تأسف ادامه داد: «بابا بخاطر نوریه، آخرتش رو به باد داد، دیگه چه برسه به دنیا! چند روز پیش رفته بودم نخلستون یه سری بهش بزنم. اصلاً انگار یه آدم دیگه شده بود! یکسره به شیعه ها فحش می داد و دعا می کرد زودتر حکومت سوریه سقوط کنه! اصلاً نمی فهمیدم چی میگه! بهش گفتم آخه چرا می خوای حکومت سوریه سقوط کنه؟ گفتم مگه غیر از اینه که حکومت سوریه حداقل جلوا اسرائیل مقاومت می کنه، پس چرا دعا می کنی سقوط کنه؟ می گفت آگه حکومت سوریه سقوط کنه، بعدش حکومت عراق هم سقوط می کنه، بعدش نوبت ایرانیه که حکومتش سقوط کنه و شیعه نابود بشه! می گفت باید هر کاری می تو نیم بکنیم تا هر چه زودتر برادرهای مجاهدمون تو سوریه به حکومت برسند!!!» سپس پوزخندی زد و با تحقیری که از اعتقادات پدر در ذهنش نمی گنجید، رو به من کرد: «الله! فکر کن! بابا حاضره حکومت کشور خودش سقوط کنه تا مثلاً نسل شیعه از بین بره! اونوقت به این تروریست هایی که به دستور آمریکا و اسرائیل دارن تو سوریه گله گله آدم می کشن، می گه برادر مجاهد!!!!» و برای من که هر روز شاهد توهین پدر و نوریه به شیعیان بودم و بارها حکم حلال بودن خونه شیعه را از زبان نوریه شنیده بودم، دیگر سخنان عبدالله جای تعجب نداشت که همه را باور کرده و همین بود که چهارچوب بدنم برای زندگی و شوهر شیعه ام می لرزید. دیگر گوشم به گلایه های عبدالله نبود و نه تنها قلب خودم که تمام وجود دخترم از وحشت عفریته ای که در خانه مان لانه کرده بود، می لرزید که سرم را کج کردم و نهایت پریشانی ام را برای برادرم به زبان آوردم: «عبدالله! من خیلی می ترسم، من از نوریه خیلی می ترسم! می ترسم یه روز بفهمه مجید شیعه اس، اونوقت بابا چه بلایی سر ما میاره؟» و حالا نوبت عبدالله بود که در پاسخ دلشوره های افتاده به جانم، همان حرف های مجید را بزند: «الله! من نمی فهمم تو برای چی تو اون خونه موندی؟ چرا انقدر خودت و مجید رو اذیت می کنی؟ ممکنه مجید به روی خودش نیاره، ولی مطمئن باش که خیلی عذاب می کشه و فقط به خاطر تو داره تحمل می کنه! خودت هم که داری

بیشتر از اون زجر می‌کشی، پس چرا خودت رو تو اون خونه اسیر کردی؟» که سرم را پایین انداختم و همان‌طور که گوشه چادرم را با سرانگشتان غمگینم تا می‌زدم، زیر لب پاسخ دادم: «عبدالله! من از بچگی تو اون خونه بزرگ شدم! بخدا دلم نمی‌داده روز از اون خونه جدا شوم! هر جای اون خونه رو که نگاه می‌کنم یاد مامان می‌افتم...» و من دیگر نه تنها به خاطر خاطرات مادرم که نمی‌خواستم خانه و زندگی خانوادگی مان را دو دسته به نوریه تقدیم کنم که سرم را بالا آوردم و قاطعانه ادامه دادم: «نوریه از خدا می‌خواه که منم از اونجا برم تا برای خودش پادشاهی کنه! آگه منم بذارم برم، دیگه هیچ مزاحمی سر راهش نیس...» که عبدالله به میان حرفم آمد و هشدار داد: «اشتباه می‌کنی الهه! توفیق داری خودت رو عذاب میدی! آگه نوریه زیر پای بابا بشینه تا یه کاری بکنه، دیگه احدی حرفش نمیشه!» سپس اتومبیل را روشن کرد و همان‌طور که با احتیاط از پارک بیرون می‌آمد، سری جنباند و بالحنی افسرده ادامه داد: «اون خونه زمانی خوب بود که مامان زنده بود و هر روز همه مون دور هم جمع می‌شدیم. نه حالا که ابراهیم و محمد دو ماهه پاشون رو اونجا نداشتن و من اصلاً پام پیش نمیره که بیام. بابا هم که اصلاً یادی از ما نمی‌کنه. اینم از حال و روز تو!» و همین جملات تلخ، آنچنان طعم غم را در مذاق جانم ته نشین کرد که تا مقابل خانه دیگر کلامی حرف نزدم. گرد و خاک نسبتاً کم شده و دانه‌های درشت رگبار باران، شیشه ماشین را حسابی گِل کرده بود و من که دیگر کمرم از نشستن روی صندلی ماشین خشک شده بود، دعا می‌کردم زودتر به خانه برسیم. مقابل خانه که رسیدیم، باز طاقت نیاوردم آخرین تلاشم را نکنم که به صورتش چشم دوختم و خواهش که نه، التماسش کردم: «عبدالله! من این همه راه رو تا مدرسه اومدم تا کمکم کنی که نذاریم بابا تو این چاه بیفته!» و او آنقدر از بازگشت پدر ناامید بود که بالحن سرد و خشکش آب پاکی را روی دستم ریخت: «الهه! من هیچ وقت حریف بابا نمی‌شدم، برای همین از همون اول راهم رو جدا کردم و مثل محمد و ابراهیم نرفتم پیش بابا کار کنم. حالا هم می‌دونم که ما هر کاری کنیم، هیچ فایده‌ای نداره! بابا حاضره همه زندگی اش رو بده، ولی نوریه روز

بلند خندید و او هم شیطنت کرد: «اونم چه گلی؟! لا بد گل خزرهره!!!!» و باز صدای خنده شاد و شیرینش در فضای خانه پیچید تا بار دیگر باور کنم خدا چه همسرنازنینی نصیب کرده که همین حس حضورش کافی بود تا نقش غم از وجودم محو شده و بار دیگر سرسرای دلم از شور و شوق زندگی لبریز شود.

* * *

پرده اتاق خواب را کنار زده و پنجره را گشوده بودم تا نسیم عصرگاهی شنبه سوم اسفند ماه سال ۱۳۹۲، با رایحه مطبوع و دلچسبش، فضای خانه را معطر کرده و دلم را به ترانه تنگ غروب پرندگان خوش کند. هر چند امروز هم حال خوبی نداشتم و سر درد و کمر درد، احساس هر روز و شبم شده بود، ولی لذت مادر شدن ارزش بیش از اینها را داشت که هنوز روی ماه حوریه را ندیده، برایش جان می دادم. هنوز ماه پنجم بارداری ام به پایان نرسیده، اتاق خواب کوچک و رنگارنگ دخترم تقریباً کامل شده و به جز چند تکه لباس نوزادی و ظرف غذای کودک، همه وسایل اتاقش را سر حوصله خریده و با سلیقه مادری، هریک را در گوشه‌ای از اتاقش چیده بودم. پایین پنجره، تخت خوابش را گذاشته و دیوار کنار پنجره را با کمد سفید رنگی پوشانده بودم که پُراز عروسک‌های قد و نیم قد بود. قالیچه‌ای با طرح شخصیت‌های کارتون کف اتاق کوچکش پهن کرده و حباب صورتی رنگی به جای لامپ قدیمی اتاق از سقف آویزان بود. مجید با وجود اجاره نسبتاً زیاد خانه ویزیت‌های سنگین دکتر زنان و سونوگرافی‌های مختلف، ولی باز از خرید اسباب نوزادی چیزی کم نمی‌گذاشت و با دست و دل‌بازی هر چه برای دخترم هوس می‌کردم، می‌خرید که می‌خواست جای خالی مادرم را در این روزهای چیدن سور و سات سیسمونی کمتر احساس کنم.

با همه ضعفی که بدنم را گرفته و چشمانم از گرسنگی سیاهی می‌رفت، ولی بخاطر حالت تهوع ممتدی که لحظه‌ای رهايم نمی‌کرد، اشتهايي به خوردن غذا نداشتم و تنها به عشق مجید قلبه ماهی را تدارک می‌دیدم. هر چند در این دوره از بارداری، این همه ناخوشی طبیعی نبود، ولی دکتر می‌گفت ضعف بدن و

فشارهای پی درپی عصبی و اضطراب جاری در زندگی ام، گذراندن این روزها را تا این حد برایم سخت می‌کند، ولی باز هم خدا را شکر می‌کردم و به همه این درد و رنج‌ها راضی بودم که مادر شدن، شیرین‌ترین رؤیای زندگی‌ام بود. نماز مغرب را با سنگینی بدن و درد کمرم به پایان بردم و طبق عادت این مدت، قرآن را از مقابل آیینم برداشتم تا برای شادی روح مادر، آیاتی را تلاوت کنم که کسی به در افاق زد. حدس می‌زدم دوباره نوریه به سراغم آمده تا باز به نحوی مرا به سمت آیین پلید خودش بکشاند و من چقدر از حضورش متنفر بودم که قرآن را دوباره لب آیینم گذاشتم و با اکراه به سمت در رفتم. در را که باز کردم، به رویم لبخند زد و به حساب خودش می‌خواست صمیمیتی با من ایجاد کند که بکشید و گفت: «چه بوی خوبی میاد!» و من حتی تمایلی به هم صحبتی‌اش نداشتم که به جای هرپاسخی، با بی‌حوصلگی منتظر ماندم تا کارش را بگوید که سرکی به داخل خانه کشید و گفت: «اودم باهات صحبت کنم. آخه عبدالرحمن خونه نیس، حوصله‌ام سر رفته!» به کلام سردی تعارفش کردم تا وارد شود و خودم نه برای پذیرایی که برای ظفره از هم نشینی‌اش به آشپزخانه رفتم که صدایم کرد: «اللهه! بیا این جا کارت دارم!» و دیگر گریزی از این میزبانی اجباری نداشتم که از آشپزخانه بیرون آمدم و مقابلش نشستم که تازه متوجه شدم در دستش چند عدد سی‌دی نگه داشته و باز طمع تبلیغ و هابیت به سرش زده بود که بی مقدمه شروع کرد: «کتاب‌هایی رو که برات آورده بودم، خوندی؟» و از سکوت طولانی‌ام جوابش را گرفت که لبخندی مصنوعی نشانم داد و با لحنی فاضلانه توصیه کرد: «حتماً بخون، خیلی مفیده!» و بعد مثل این‌که وجود حقیرش دیگر گنجایش نداشته باشد، چشمان باریک و مشکلی‌اش از ذوقی پُر زرق و برق پُر شد و با حالتی پیروزمندانه ادامه داد: «عبدالرحمن که حتی نیازی نبود این کتاب‌ها رو بخونه، همین که من باهاش صحبت کردم، توجیه شد و الان چند هفته‌ای میشه که رسماً عقاید و هابیت رو قبول کرده!» و نیازی به این همه توضیح پُر ناز و کرشمه نبود که از لحن کلام و طرز رفتار پدر پیدا بود که در کمتر از چهار ماه به یک وهابی افراطی تبدیل شده و نوریه

نمی‌دانست که پدر نه بر پایه منطق که به هوای هوس دخترکی، هر مسلکی را بی‌هیچ قید و شرطی می‌پذیرد که به رویم خندید و بر سر من گذاشت: «حالات تو هم آگه حوصله نداری کتاب‌ها رو بخونی، هر وقت دوست داشتی بیا پایین تا با هم حرف بزنیم!» و سی‌دی‌ها را روی میز گذاشت و ادامه داد: «این سی‌دی‌ها رو هم حتماً ببین! خیلی جالبه! در مورد اثبات مشرک بودن این رافضی‌هاست! در مورد اینکه که شیعه‌ها میرن تو حرم‌ها و به یه مُرده سلام می‌کنن و ازش می‌خوان که حاجت رواشون کنه!» و من حتی از نگاه کردن به چشمان شوم نوریه ابا می‌کردم، چه رسد به این‌که وقتم را به دیدن این اباطیل تلف کنم که من اهل سنت هم می‌دانستم شیعیان، پیشوایان خود را به اعتبار آبرویی که پیش خدا دارند، به درگاه پروردگار متعال وسیله قرار می‌دهند و نوریه این ادبِ دعا کردن شیعه را سند شرک آن‌ها می‌دانست که نه تنها شیعه که بسیاری از اهل تسنن هم از پیامبر تمنا می‌کنند تا برایشان نزد خدا شفاعت کند و اگر این شیوه، شرک به خدا باشد، باید جمع زیادی از امت اسلامی را مشرک بدانیم! هر چند خود من هم در حقیقت این ارتباط عمیق و پیچیده تردید داشته و به خصوص پس از مرگ مادرو بی‌حاصلی آن همه ذکر دعا و توسل، ردّ پای این تردید در دلم پررنگ‌تر شده بود، ولی باز هم اتهام شرک، ظلم بزرگی در حق این بخش از امت پیامبر بود که نمی‌توانستم با هیچ حجت شرعی و دلیل عقلی توجیهش کنم، مگر این‌که می‌پذیرفتم کافرو مشرک دانستن بخشی از مسلمانان، توطئه‌ای از طرف آمریکا و اسرائیل و دشمنان اسلام برای تکه تکه کردن امت اسلامی و هلاکت همه مسلمانان است. حالا نوریه هم به همین بهانه و به نام سوگلی پدر پیر من و به کام شیطان در خانه ما خوش رقصی می‌کرد که باز از هم‌نشینی‌اش بیزار شده و به بهانه کاری به آشپزخانه رفتم و فقط دعا می‌کردم هر چه زودتر از خانه‌ام برود. دیگر چیزی به ساعت هشت نمانده و دلم نمی‌خواست وقتی معجید می‌آید، نوریه در خانه باشد و نوریه ظاهراً قصد رفتن نداشت که با اجازه خودش تلویزیون را روشن کرد و به گمانم دنبال شبکه‌های عربی کشورهای حاشیه خلیج فارس بود که مدام کانال عوض می‌کرد

و دستِ آخر کلافه پرسید: «پایین که شبکه‌های الجزیره و العربیه رو بدون ماهواره هم میشه گرفت، پس چرا این جا پیدا نمیشه؟» و من همان طور که خودم را در آشپزخانه مشغول کرده بودم، بی تفاوت جواب دادم: «نمی دونم، ما هیچ وقت این شبکه‌ها رو نگاه نمی‌کنیم. برای همین تنظیم نکردیم...» که با ناراحتی به میان حرفم آمد و اعتراض کرد: «آدم باید بدونه که داره تو جهان اسلام چه اتفاقاتی می‌افته! همیشه فقط خودت رو سرگرم خونه و آشپزخونه کنی و ندونی دور و برت چه خبره!» و بعد با لحنی قاطعانه فرمان داد: «شبکه‌های الجزیره و العربیه خیلی خوب اطلاع رسانی می‌کنن! حتماً تلویزیون تون رو روی این دو تا شبکه تنظیم کن!» و لابد منظورش از حقایق جهان اسلام، جنایات وحشیانه تروریست‌های تکفیری در عراق و سوریه بود و حتماً این شبکه‌های عربی از این قتل عام مسلمانان به عنوان مجاهدت‌های برادران وهابی‌شان در جهت خدمت به اسلام یاد می‌کردند که نوریه اینچنین از اخبارش طرفداری می‌کرد و نفهمیدم چه شد که به یکباره کف زد و با صدای بلند کیل کشید. حیرت زده از آشپزخانه بیرون آمدم و مانده بودم چه خبر شده که دیدم یکی از شبکه‌های خودمان، برنامه‌ای در مورد شهر و حرم سامرا گذاشته که سوم اسفند سالروز انفجار حرم دو تن از امامان شیعه در این شهر، به دست همین تروریست‌های تکفیری بود و نوریه همچنان با صدای بلند می‌خندید و نهایتاً در مقابل چشمان متحیر من، سینه سپر کرد و جار زد: «هشت سال پیش همچین روزی، یه عده از مجاهدین یکی از مراکز شرک رو تو سامرا منفجر کردن! حالا این رافضی‌ها براش برنامه عزاداری می‌ذارن!» سپس چشمانش به هوای هوسی شیطانی به رنگ جهنم در آمد و با لحنی شیطانی تر آرزو کرد: «به زودی همه این حرم‌ها رو با خاک یکی می‌کنیم تا دیگه هیچ مرکز شرکی روی زمین وجود نداشته باشه!» سپس از جا بلند شد و همان طور که شال بزرگش را روی سرش مرتب می‌کرد تا حجابش را کامل کند، با قلدری ادامه داد: «حالا هی از مردم پول جمع کنن و این حرم رو بسازن! به زودی دوباره خرابش می‌کنیم!» مات و متحیر مغز خشک و فکر پوچ این دختر وهابی، تنها نگاهش می‌کردم که حجابش

را به دقت رعایت می‌کرد، بی‌حجابی را گناه می‌دانست و تخریب اماکن مقدس اسلامی را ثواب! و همان‌طور که به سمت در می‌رفت، در پیچ و خم عقاید شیطانی‌اش همچنان زبان درازی می‌کرد و من دیگر نفهمیدم چه می‌گوید که دیدم در اتاق باز شده و مجید با همه هیبت غیرتمندانه‌اش، مقابل نوریه قد کشیده است. چهره مردانه‌اش از خشم آتش گرفته و چشمان کشیده و زیبایش از سوز زخم زبان‌های نوریه شعله می‌کشید و می‌دیدم نگاهش زیر بار غیرت به لرزه افتاده که بلاخره زبانش تاب نیاورد و آشفشان گداخته در سینه‌اش، سر برآورد: «خونه‌ات خراب شه نامسلمون!» پاکت‌های میوه از دستش رها شد و قدمی را که نوریه از وحشت به عقب کشیده بود، او به سمتش برداشت و بر سرش فریاد کشید: «در و دیوار جهنم رو سرت خراب شه!» نوریه باور نمی‌کرد از زبان مجید چه می‌شنود که به سمت من برگشت و مثل این‌که عقل از سرش پریده باشد، فقط گیج و گنگ نگاه می‌کرد و من احساس می‌کردم قلبم از حیرت آنچه می‌بیند و می‌شنود، از حرکت بازمانده و دیگر توان تپیدن ندارد. نه می‌توانستم کاری بکنم، نه می‌شد حرفی بزنم که بدنم حتی رمق سرپا ایستادن هم برایش نمانده بود و تنها محو غیرت جوشیده در چشمان مجید نگاهش می‌کردم که آتش چشمانش از آذر خشم عشق و احساس درخشید و باز به سمت نوریه خروشید: «این حرم رو ما باشک چشم‌مون ساختیم و دست کسی رو که دوباره بخواد به سمتش دراز شه، قطع می‌کنیم!» و شاید نمی‌دید تا چه اندازه رنگ زندگی از صورتم پریده و عزم کرده بود هر چه در این مدت از مسلک شیطانی نوریه بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد، بر سرش آوار کند که بی‌هیچ پروایی نوریه را زیر چکمه کلماتش لگدمال می‌کرد: «بهت آدرس غلط دادن! اونجایی که مغز امثال تورو شستشو میدن و این مزخرفات رو تو سرتون فرو می‌کنن، باید از بین بره! اون جایی که باید با خاک یکی شه، اسرائیله! اونیه که دشمن اسلامه، آمریکاست! اونوقت سرتو بچه‌وهایی روبه این چیزها گرم می‌کنن، تا به جای این‌که با اسرائیل بجنگی، فکر منفجر کردن حرم مسلمونا باشی!» و باید باور می‌کردم مجید همه حرف‌های نوریه را شنیده و سرانجام آتش غیرت خوابیده

زیر خاکستر صبر و سکوتش زبانه کشیده و این همان لحظه‌ای بود که همیشه از آن می‌ترسیدم و حالا مقابل چشمانم جان گرفته بود که نوری به سمت آمد و با صدایی که از پیریشانی به رعشه افتاده بود، باز خواستم کرد: «شوهرت شیعه‌اس بدبخت؟!!!» و به جای من که دیگر حالی برایم نمانده بود، مجید جوابش را با فریادی جسورانه داد: «برای تو شیعه و سنی چه فرقی می‌کنه؟!!! تو که غیر از خودت همه رو کافر می‌دونی!» که نوری روی پاشنه پا به سمتش چرخید و مثل حیوان ناتوانی که در بند شجاعت و جسارت مجید گرفتار شده باشد، زوزه کشید: «تو شیعه‌ای؟!!!» و مجید چقدر دلش می‌خواست این نشان افتخار را که ماه‌ها در سینه پنهان کرده بود، به رخ این وهابی بکشد که با سرمستی عاشقانه‌ای شهادت داد: «خیلی از شیعه می‌ترسی، نه؟!!! از شنیدن اسم شیعه وحشت می‌کنی؟!!! آره، من شیعه‌ام!» و دیگر امیدم برای مخفی نگه داشتن این راز به ناامیدی کشید که قامت از زانو شکست و ناتوان روی زمین نشستم و تازه به خودم آمدم که قلب کوچک کودکم چطور به تپش افتاده و دیگر به درستی نمی‌فهمیدم نوری با دهان کف کرده بالای سرم چه داد و قالی به راه انداخته و فقط فریاد آخر مجید را شنیدم: «برو بیرون تا این خونه رو رو سرت خراب نکردم!» و از میان چشمان نیمه باز دیدم که نوری شبیه پاره‌ای از آتش از در بیرون رفت و از مقابل نگاهم ناپدید شد و همچنان صدای جیغ‌های دیوانه‌وارش را می‌شنیدم که به من و مجید ناسزا می‌گفت و برایمان خط و نشان‌های آنچنانی می‌کشید. تکیه‌ام را به دیوار داده و نفسم آنچنان به شماره افتاده بود که مجید مضطرب مقابلم نشست و هر چند هنوز آتش غیظ و غیرتش خاموش نشده بود، ولی می‌خواست به جان آشفته من آرامش بدهد که با چشمان بی‌مقصد نگاهش کردم و زیر لب ناله زدم: «مجید چی کار کردی؟!» از نگاهش می‌خواندم که از آنچه با نوری کرده، پشیمان نشده و باز قلبش برای حال خراب الهه‌اش به تپش افتاده بود که با پیریشانی صدایم می‌زد: «الهه حالت خوبه؟!» و در چهره من نشانی از خوبی نمانده بود که سراسیمه به سمت آشپزخانه رفت تا به خیال خودش به جرعه‌ای آب آرام کند و خبر نداشت طوفان ترس و وحشتی

که به جان من افتاده، به این سادگی های قرار نمی گیرد. با لیوان شربت بالای سرم نشسته و به پای حال زارم به ظاهر گریه که نه، ولی در دلش خون می خورد که سفیدی چشمانش به خونابه غصه نشسته و زیر گوشم نجوا می کرد: «اله جان! آروم باش! چیزی نشده! هیچ غلطی نمی تونه بکنه! تو رو خدا آروم باش! من این جام، نترس عزیزم!» به پهلوروی موکت کنار اتاق پذیرایی دراز کشیده و سرم را روی زمین گذاشته بودم و نه این که نخواهم به دلداری های مجید اعتنایی کنم که نمی فهمیدم چه می گوید و تنها به انتظار محاکمه سختی که در انتظارمان بود، از همان روی زمین به در خانه چشم دوخته بودم. تخته کمرم از شدت درد خشک شده و کاسه سرم از درد به مرز انفجار رسیده و باز لب های خشکم به قدر یک ناله توان تکان خوردن نداشت. فقط گوشم به در حیاط بود و به انتظار صدای توقف اتومبیل پدر و خبر آمدنش، همه تن و بدنم از ترس می لرزید و چقدر دلواپس حال دخترم بودم که به خوبی احساس می کردم با دل نازک و قلب نحیفش، این همه اضطراب و نگرانی را همپای من تحمل می کند و باز دست خودم نبود که ضربان قلبم هر لحظه تندتر می شد. مجید دست سرد و لرزانم را بین انگشتان گرم و با محبتش گرفته بود تا کمتر از وحشت تنبیه پدر بی تابی کنم و لحظه ای پیوند نگاهش را از چشمانم قطع نمی کرد و با آهنگ دلنشین صدایش دلداری ام می داد: «اله جان! شرمندم! به خدا من خیلی صبوری کردم که کار به این جا نکشه ولی دیگه نتوانستم!» و من در جوابش چه می توانستم بگویم که حتی نمی توانستم برخورد پدر را در ذهنم تصور کنم و فقط در دلم آیت الکرسی می خواندم تا این شب لبریز ترس و تشویش را به سلامت به صبح برسانیم. تمام بدنم از گرسنگی ضعف می رفت، درد شدیدی بند به بند استخوان هایم را ربوده بود و از شامی که با دنیایی سلیقه تدارک دیده بودم، حالا فقط بوی سوختگی تندى به مشام می رسید که حالم را بیشتر به هم می زد. مجید مدام التماس می کرد تا از کف زمین بلند شده و روی کاناپه دراز بکشم و من با بدن سُست و سنگینم انگار به زمین چسبیده بودم و نمی توانستم کوچک ترین تکانی به خودم بدهم که صدای کوبیده شدن در

می‌کردی!» که چشمانش شبیه لحظات تنگ غروب ساحل، به رنگ غربت در آمد و زیر لب زمزمه کرد: «الهه جان! من قصد کرده بودم نوریه و بابا هر کاری بکنن، تحمل کنم و به خاطر تو و حوریه، نفس نکشم. ولی امشب نوریه یه چیزی گفت که دلم بدجوری سوخت. الهه! تونمی دونی ما به حرم ائمه مون چه احساسی داریم! نمی‌دونی این حرم‌ها چقدر برای ما عزیزن الهه! نمی‌دونی اون سالی که این حرم‌مزاده‌ها حرم سامرارو منفجر کردن، ما چه حالی داشتیم و با چه عشقی دوباره این حرم ساخته شد! اونوقت یه دختر وهابی...» و دیگر نتوانست ادامه دهد که صدای توقف اتومبیل پدر، رنگ از صورت من ربود و آنچنان بدنم لرزید که مجید دستم را گرفت و بالحنی مردانه نهدید زد: «آروم باش الهه!» و چطور می‌توانستم آرام باشم که حالا فقط نگاهم به در بود تا کی به ضرب لگد پدر باز شود و ظاهراً باید ابتدا در دادگاه خانواده نوریه جواب پس می‌داد که خبری از آمدنش نشد و در عوض صدای داد و بیداد از طبقه پایین بلند شد. تصور این‌که الان به پدر چه می‌گویند و چه حکمی برایش صادر می‌کنند، نه تنها در و دیوار قلبم که جریان خون در رگ‌هایم را هم به تپش انداخته بود. هر دو دستم در میان دستان مجید پناه گرفته و گوشم به هیاهوی طبقه پایین بود که صداها بالا گرفته و به درستی متوجه نمی‌شدم چه می‌گویند. گاهی صدای پرخاشگری‌های تند و زنانه نوریه بلند می‌شد و گاهی فریاد طلبکاری برادران نوریه در هم می‌پیچید و یکی دوبار هم صدای لرزان پدر را در آن میان می‌شنیدم که به مجید فحش‌های رکیک می‌داد و با حالتی درمانده از نوریه و خانواده‌اش عذرخواهی می‌کرد که بلاخره سرو صداها آرام گرفت و در عوض، صدای خشک و خشن پدر نوریه در خانه پیچید که به نظرم مخصوصاً با صدای بلند اتمام حجت می‌کرد تا به خیال خودش به گوش یاغیان طبقه بالا هم برسد: «عبدالرحمن! توبه من تعهد داده بودی که با هیچ شیعه‌ای سر و کار نداشته باشی! اونوقت دامادت شیعه اس!!! من رو خرفرض کردی!!!» و باز ناله عذرخواهی ذلیلانه پدرم که جگرم را به عنوان دخترش آتش می‌زد که به چه بهایی اینطور خود را خوار این وهابی‌های افراطی می‌کند و باز این پدر نوریه بود که

حتی اجازه عذرخواهی هم به پدرم نمی داد و همچنان می تازید: «شرط عقد نوریه این بود که جواب سلام این رافضی ها رو هم ندی، در حالیکه دامادت شیعه بود!!»
 تو شرط ضمن عقد رو رعایت نکردی، پس این عقد باطله!! من امشب نوریه رو با خودم می برم، تو هم همین فردا برو دنبال کارهای طلاق! دیگه همه چی بین ما تموم شد! و شنیدن همین جمله کافی بود تا فاتحه زندگی ام را بخوانم که می دانستم از دست دادن نوریه برای پدر به معنای از دست دادن همه چیزاست و می توانستم تصور کنم بعد از رفتن نوریه، چه بلایی به سر من و زندگی ام می آورد که باز دستم در میان دستان مجید به تب و تاب افتاد و او همان طور که چتر چشمان مهربانش را از روی نگاه پریشانم جمع نمی کرد، به رویم لبخند زد تا همچنان دلم به حضورش گرم باشد. صدای پدر دیگر از ناله گذشته و به پای نوریه و پدرش التماس می کرد تا معشوقه جوانش را از دست ندهد و پدر نوریه که انگار منتظر چنین فرصتی بود، با حالتی بزرگوارانه پاسخ بی تابی های پدر پیرم را داد: «عبدالرحمن! خوب گوش کن ببین چی میگم! من امشب نوریه رو با خودم می برم! ولی اگه می خواهی دوباره نوریه به این خونه برگرد، سه تا راه برات می دارم!» نگاه من و مجید به چشمان یکدیگر ثابت مانده بود که نمی دانستیم پدر نوریه چه شرطی برای بازگشت نوریه پیش پای پدرم می گذارد و انتظارمان چندان طولانی نشد که با لحنی قاطعانه شروع به شمارش کرد: «یا این که این داماد رافضی ات توبه کنه و وهابی شه! یا این که طلاق دخترت رو ازش بگیری تا دیگه عضوی از خانواده تو نباشه! یا این که برای همیشه دخترت رو از این خونه بیرون می کنی و حتی اسمش هم از تو شناسنامه ات خط می زنی! والسلام!!!» من هنوز در شوک کلمات شمرده و شوم پدر نوریه مانده بودم که احساس کردم دستم از میان دستان مجید رها شد و دیدم با گام هایی بلند به سمت در می رود که با بدن سنگینم از جا پریدم و هنوز به در نرسیده، خودم را سپرفتنش کردم که باز گونه هایش از عصبانیت گل انداخته و در برابر نگاه ملتسمانه ام، فریادش در گلو شکست: «برو کنار الهه! می خوام برم ببینم این کیه که داره واسه من و زندگی ام تصمیم می گیره!!!» به

پیراهنش چنگ انداختم و با بغضی که گلویم را پُر کرده بود، التماسش کردم: «مجید! تورو خدا...» مچ دستم را گرفت و از پیراهنش جدا کرد و پرخاشگرانه جواب داد: «دیگه انقدر بی غیرت نیستم که ببینم کسی برای ناموسم تعیین تکلیف می‌کنه و هیچی نگم!!!» و دستش به سمت دستگیره بلند شد که خودم را مقابل پایش به زمین انداختم و به پای غیرتش زار زدم: «مجید! جون الهه نرو... تو رو به ارواح پدر و مادرت نرو... مجید! من می‌ترسم، تورو خدا نرو... به خدا دارم از ترس می‌میرم، تورو خدا همینجا بمون...» از شدت گریه نفسم بند آمده و دیگر به حال خودم نبودم که کارم از کمر درد و سرگیجه گذشته و حالا فقط می‌خواستم همسر و زندگی‌ام را حفظ کنم و شاید باران عشق الهه‌اش، آتش افتاده به جانش را خاموش کرد که اینبار او برابر صورتم به زمین افتاد و بی‌صبرانه تمنا می‌کرد: «الهه، قربونت بشم! باشه، من جای نمی‌رم، همینجا پیشت می‌مونم! آروم باش عزیز دلم، نترس عزیزم!» و هر چه ما به حال هم رحم می‌کردیم، در عوض کسی در این خانه آنچنان زخم خورده بود که انگار جز به ریختن خون مجید راضی نمی‌شد که به ضرب لگد سنگینش در را باز کرد و در چوبی خانه با همان سرعت به سر مجید خورد و دیدم که پیشانی‌اش شکست و خون گرم و تازه روی صورتش خط انداخت که جیغم در گلو خفه شد. همان طور که روی زمین نشسته بودم، خودم را وحشتزده عقب می‌کشیدم و از پشت پرده تیره و تار چشمانم می‌دیدم که پدر چطور به جان مجید افتاده که با یک دست، یقه پیراهنش را گرفته بود و با دست دیگر در سرو صورتش می‌کوبید و مجید فقط با چشمان نگران و نگاه بی‌قرارش به دنبال من بود که چه حالی دارم و در جواب خشونت‌های پدر، تنها یک جمله می‌گفت: «بابا الهه حالش خوب نیس...» و من دیگر صدای مجیدم را نمی‌شنیدم که فریادهای پدر گوشم را کر کرده بود. مجید سعی می‌کرد با هر دو دست مانع هجوم پدر شود و نمی‌خواست دست روی پدر بلند کند و باز حریف جنون به پا خاسته در جان پدر نمی‌شد که انگار با رفتن نوری از خانه، عقل از سرو رحم از دلش فرار کرده بود که به قصد گُشت مجید را کتک می‌زد و دست آخر آنچنان مجید را به دیوار کوبید که

گمان کردم استخوان‌های کمرش خُرد شد و باز تنها نگاهش به من بود که دیگر نفسی برایم نمانده و احساس می‌کردم جانم به گلویم رسیده و هیچ کاری از دستم ساخته نبود. نه ضجه‌های مظلومانه‌ام دل پدر را نرم می‌کرد و نه فریاد کمک خواهی‌ام به گوش کسی می‌رسید و نه دیگر رمقی برایم مانده بود که برخیزم و از شوهرم حمایت کنم و پدر که انگار از کتک زدن مجید خسته شده و هنوز عقده رفتن نوریه از دلش خالی نشده بود، به جان جهیزیه‌ام افتاده و هر چه به دستش می‌رسید، به کف اتاق می‌کوبید. سرویس کریستال داخل بوفه، قاب‌های آویخته به دیوار، گلدان‌های کنار اتاق و تلویزیون را در چند لحظه متلاشی کرد و حالا صدای خُرد شدن این همه چینی و شیشه و نعره‌های پدر، پرده گوشم را پاره می‌کرد و دیگر فاصله‌ای تا بیهوشی نداشتم که مجید به سمتم دوید و شانه‌هایم را در آغوش گرفت تا قدری لرزش بدنم آرام بگیرد و من بی‌توجه به حال خودم، نگاهم به صورت مجیدم خیره مانده بود که نیمی از موهای مشکی و صورت گندمگونش از خون پیشانی شکسته‌اش رنگین شده و لب و دهانش از خونابه پُر شده بود و باز برای من بی‌قراری می‌کرد که همین غمخواری عاشقانه هم چند لحظه بیشتر دوام نیاورد. پدر از پشت به پیراهن مجید چنگ انداخت و از جا بلندش کرد و اینبار نه به قصد کتک زدن که به قصد اخراج از خانه، او را به سمت در می‌کشید و همچنان زبانش به فحاشی می‌چرخید که مجید با قدرت مقابلش ایستاد و فریاد کشید: «مگه نمی‌بینی الهه چه وضعی داره؟!!!!» و خواست باز به سمت من بیاید که پدر نعره کشید و دیدم با تکه گلدان سفالی شکسته‌ای به سمت مجید حمله ور شده که به التماس افتادم: «مجید، تورو خدا برو! مجید برو، بابا می‌گشتت...» و پیش از آنکه ناله‌های من به خرج مجید برود، پدر تکه سنگین سفال را بر شانه‌اش کوبید و دیگر نتوانست خشمش را در غلاف صبر پنهان کند که به سمت پدر برگشت و هر دو دست پدر را میان انگشتان پُردرتش قفل کرد. ترسیدم که دستش به روی پدر بلند شود و در این درگیری بلایی سر همسریا پدرم بیاید که ناله‌ام به هق هق گریه بلند شد: «مجید تورو خدا برو...» می‌دیدم که چشمان ریز و گود رفته پدر از

عصبانیت مثل دو کاسه آتش می جوشد و می دانستم تا مجید را از این خانه بیرون نکند، شعله خشمش فروکش نمی کند و نمی خواستم پایان این کابوس، از دست دادن همسریا پدرم باشد که هر دو دستم را کف زمین گذاشته و همان طور که از سنگینی قفسه سینه ام نفسم بند آمده بود، ضجه می زدم: «مجید اگه منو دوست داری، برو... به خاطر من برو... تورو خدا برو...» که دستانش سُست شد و هنوز پدر را رها نکرده، پدر طوری یقه اش را گرفت و کشید که پیراهنش تاروی شانه پاره شد. شاید سیلاب گریه هایم پایش را برای ماندن مردد کرده بود که دیگر در برابر پدر مقاومتی نمی کرد و من هم می خواستم خیالش را راحت کنم که از پشت گریه های عاشقانه ام صدایش زدم: «مجید! من خوبم، من آروم! توبرو...» و دیگر صدایش را نمی شنیدم و فقط چشمان نگرانش را می دیدم که قلب نگاهش پیش من و حوریه جا ماند و با فشار دست های سنگین پدر از در بیرون رفت. فقط خدا را صدا می زدم که عزیز دلم به سلامت از این خانه خارج شود که آخرین تصویر مانده از صورت زیبایش در ذهنم، چشمان عاشق و سرو صورت غرق به خونش بود. همچنان فریاد ناسزاهای پدر را می شنیدم که مجید را از پله ها پایین می فرستاد و انگار تا از خانه بیرونش نمی کرد، آرام نمی گرفت که تا پشت در حیاط هتاک می کرد و دست آخر کلید خانه را هم از مجید گرفت و می شنیدم مجید مدام سفارش می کرد: «الهه حالش خوب نیست! الهه هیچ کاری نکرده، کاری به الهه نداشته باش! الهه هیچ تقصیری نداره...» و پدر غیر از بت نوریه چیزی در دلش نمانده بود که بخواهد به حال خراب دختر باردارش رحمی کند و همین که در حیاط را پشت سر مجید به هم کوبید، یکسر به سراغ من آمد. شاید اگر مجید می دانست چنین می شود، هرگز تنهایی نمی گذاشت و لابد باورش نمی شد که پدری بخاطر عشق زنی، نسبت به دختر باردارش این همه بی رحم باشد! گوشه اتاق پذیرایی، پشت خرواری از شیشه شکسته و اسباب خُرد شده، تکیه به سینه سرد دیوار پناه گرفته و از وحشت پدر نه فقط قلبم که بند به بند بدنم به رعشه افتاده و دخترم بی هیچ حرکتی، در کنج وجودم از ترس به خودم می لرزید که

هیبت هراسناک پدر در چهارچوب در اتاق ظاهر شد. از گدازه‌های آتشی که همچنان از چاله چشمانش زبانه می‌کشید، پیدا بود که هنوز داغ از دست دادن نوریه در دلش سرد نشده و حالا می‌خواهد متهم بعدی را مجازات کند که با قدم‌هایی که انگار در زمین فرو می‌رفت، به سمت می‌آمد و نعره می‌کشید: «بهت گفته بودم یه بلایی سرت میارم که تا عمرداری یادت نره! بهت گفته بودم اگه نوریه بفهمه می‌گشمت...» و من که دیگر کسی را برای فریاد رسی نداشتم، نفسم از وحشت به شماره افتاده و قلبم داشت از جا کنده می‌شد. فقط پشتم را به دیوار فشار می‌دادم که در این گوشه گرفتار شده و راهی برای فرار از دست پدر نداشتم و خدا می‌داند جز به دخترم به چیز دیگری فکر نمی‌کردم که هر دو دستم را روی بدنم حائل کرده بودم تا مراقب کودک نازنینم باشم. پدر بالای سرم رسید و همچنان جوش و خروش می‌کرد و من دیگر جز طنین تپش‌های قلبم چیزی نمی‌شنیدم که پایش را بلند کرد تا حالا بعد از مجید مرا زیر لگدهای سنگینش بکوبد و من همان‌طور که یک دستم را روی بدنم سپردم کرده بودم، دست دیگرم را به نشانه التماس به سمت پدر دراز کردم و میان حق‌گریه‌های امان خواستم: «بابا... بچه‌ام... بابا تورو خدا... بابا به خاطر مامان... به بچه‌ام رحم کن...» و شاید به حساب خودش به فرزندم رحم کرد که تنها شانه‌های لرزانم را با لگد می‌کوبید تا کودک خوابیده در وجودم آسیبی نبیند و آنچنان محکم زد که به پهلو روی زمین افتادم و ناله‌ام از درد بلند شد و تازه فهمیدم که مجید هنوز پشت در حیات، پریشان‌حالم مانده که از هیاهوی داد و بیدادهای پدر و گریه‌های من به وحشت افتاده و آنچنان به در آهنی حیات می‌کوبید و به اسم صدایم می‌زد که جگرم برای این‌همه آشفتگی اش آتش گرفت. پدر که انگار از ناله‌های من ترسیده بود که بلایی سر کودکم آمده باشد، عقب کشید و دست از سرم برداشت که صدای زنگ موبایلم در اتاق پیچید. حالا مجید می‌خواست به هر قیمتی از حالم باخبر شود و پدر قسم خورده بود هر نشانه‌ای از مجید را از این خانه محو کند که پیش از آنکه دستم به موبایلم برسد و لااقل به ناله‌ای هم که شده خبر سلامتی‌ام را به جان

عاشقش برسانم، گوشی را از بالکن به پایین پرتاب کرد تا صدای خُرد شدن موبایل، هم به من و هم به مجید بفهماند که دیگر راهی برای ارتباط با همدیگر نداریم و مجید دست بردار نبود که باز به در می‌کوبید و با بی‌تابی صدایم می‌کرد. پدر به سمت تلفن رفت، سیم تلفن را قطع کرد و با دهانی که انگار آتش می‌پاشید، بر سرم فریاد زد: «آهای! سلیطه! اگه پشت گوشت رو دیدی، این پسره بی‌شرف هم می‌بینی! طلاق می‌گیری، انقدر میشینی گوشه این خونه تا بپوسی!!!» و من همان‌طور که روی زمین افتاده بودم، از درد شانه و غم بی‌کسی‌گریه می‌کردم و زیر لب خدا را صدا می‌زدم تا از کودک بی‌دفاعم حمایت کند تا بالاخره پدر رهایم کرد و رفت. به هرزحمتی بود، خودم را از زمین‌کندم و با قدم‌های بی‌رهمق به سمت اتاق خواب رفتم. چادرم را از روی چوب لباسی برداشتم و برای دیدار مجید، پاهای ناتوانم را روی زمین می‌کشیدم تا به بالکن رسیدم. از ضرب در زدن‌های مجید، در بزرگ و فلزی حیاط به لرزه افتاده و شاید حضورم را در بالکن احساس کرد که قدمی عقب رفت و نگاهی به طبقه بالا انداخت. دستم را به زنده بالکن گرفته بودم تا تعادلم را حفظ کنم و در برابر نگاه منتظر و مشتاقش، لبخند کم‌رنگی نشان دادم تا قدری قلبش قرار بگیرد. با اشاره دستم التماسش می‌کردم که از این‌جا برود و او مدام چیزی می‌گفت که نمی‌فهمیدم و دیگر توان سرپا ایستادن نداشتم که از چشمان عاشقش دل‌کندم و به اتاق بازگشتم. با نگاه بی‌رنگم کف اتاق را می‌پاییدم تا روی خُرده شیشه‌ها پانگ‌دارم و بالاخره خودم را به کاناپه رساندم و همان‌جا دراز کشیدم که دیگر جانی برایم نمانده بود. ظاهراً آکابوس امشب با همه درد و رنج‌های بی‌پایانش تمام شده و حالا باید منتظر تعبیر فردای این خواب وحشتناک می‌ماندم که پدر برای من و زندگی‌ام چه حکمی می‌دهد و به کدام شرط از شرایط ظالمانه پدر نوریه راضی می‌شود. به پهلوروی کاناپه دراز کشیده و از درد استخوان‌های شانه‌ام ناله می‌زدم که دیگر کم‌درد و سردرد فراموشم شده و تنها به یاد مظلومیت مجیدم، اشک می‌ریختم و باز بیش از همه دلم برای حوریه می‌سوخت. می‌توانستم احساس کنم که پا به پای من، چقدر رنج کشیده و باز

خدا را شکر می‌کردم که صدمه‌ای ندیده و همچنان با نرمش پروانه‌وارش در بدنم، همدم این لحظات تنهایی‌ام شده است. با چشمانی لبریز حسرت به تماشای جهیزیه‌ام نشسته بودم که روزی مادر مهربانم با چه شوق و شوری برایم تهیه کرد و به سلیقه خودش این خانه را برای تنها دخترش آماده کرد و هنوز ده ماه از این زندگی نگذشته، همه اسباب نو و روسانه‌ام بخاطر فتنه نامادری‌ام در هم شکست، همسر عزیزم از خانه خودش اخراج شد و پدرم حکم به طلاق یا طرد همیشگی‌ام از این خانه داد و چقدر خوشحال بودم که مادرم نبود و ندید پدرم بخاطر زن جوان و طننازش، دختر باردارش را چطور زیر لگدهای سنگینش می‌کوبید. در بالکن باز مانده و من نه از خنکای شب بندر که از هجوم غم و غصه، لرز کرده و توانی برای بلند شدن و بستن در نداشتم که همان‌طور روی کاناپه در خودم مجاله شده و بی صدا گریه می‌کردم که بار دیگر صدای در حیاط به گوشم رسید. گوش کشیدم تا ببینم چه خبر شده که صدای عبدالله را شنیدم. با پدر کلنجار می‌رفت و می‌خواست مرا ببیند و پدر در جواب دلواپسی‌های عبدالله، فقط فریاد می‌کشید و باز به من و مجید ناسزا می‌گفت. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا بلاخره صدای قدم‌های عبدالله در راه پله پیچید. چند بار به در زد و همان‌طور که با نگرانی صدایم می‌کرد، دستگیره را به سمت پایین کشید که در باز نشد و تازه متوجه شدم پدر در را به رویم قفل کرده است و صدای عبدالله به اعتراض بلند شد: «بابا! چرا در رو قفل کردی؟ کلید این در کجاس؟» و پدر زیر بار نمی‌رفت که در را باز کند و عبدالله آنقدر اصرار کرد تا سرانجام کلید را گرفت و در را باز کرد. از همان روی کاناپه سرم را بلند کردم و دیدم عبدالله از وضعیت به هم ریخته خانه وحشت کرده و نگران حال شده بود که به سرعت به سمت آمد. پای کاناپه روی زمین نشست و آهسته صدایم کرد: «الهی جان! حالت خوبه؟» حالا با دیدن برادر مهربانم سیلاب اشکم سرازیر شده و نمی‌خواستم پدر صدایم را بشنود که از هجوم گریه بی‌صدایم، چانه‌ام به لرزه افتاده بود. عبدالله روی دو زانو خودش را بیشتر به سمت کاناپه کشید و زیر گوشم گفت: «مجید بهم زنگ زد گفت پیام پیشت، خیلی نگران

بود! تا اسم مجید را شنیدم، پریشان نگاهش کردم و با دلواپسی پرسیدم: «حالش خوبه؟» و طاققت نیاوردم جواب سؤالم را بگیرم و میان هق هق گریه، سردرد دلم باز شد: «از این جا که می رفت حالش خیلی بد بود، سرش شکسته بود، همه صورتش پُر خون بود... عبدالله! مجید تقصیری نداشت...» نگاه عبدالله از حرف هایی که می زدم، تغییری نکرد و ظاهراً از همه چیز خبر داشت که با آرامش جواب داد: «می دونم الهه جان! الان که اومدم خودم مجید رو دیدم. هنوز پشت در وایساده، بهم گفت چی شده.» سپس به چشمانم دقیق شد و پرسید: «الهه! مجید خیلی نگران حالته. چرا جواب تلفن رو نمیدی؟» با نگاهم به سیم بریده تلفن اشاره کردم و با صدایی که از حجم سنگین بغض بالا نمی آمد، جواب دادم: «بابا سیم تلفن رو پاره کرده، موبایلم انداخت تو حیاط.» عبدالله نگاهی به در خانه انداخت تا مطمئن شود پدر در راهرو نباشد و با صدایی آهسته گفت: «مجدید خیلی نگرانه! من الان بهش زنگ می زنم، باهاش صحبت کن.» و من چقدر مشتاق این هم صحبتی بودم که گوشه را از دست عبدالله گرفتم و به انتظار شنیدن صدای مجیدم، بوق های آزاد را می شمردم که آهنگ مهربان و دلواپس صدایش در گوشم پیچید: «عبدالله! الهه رو دیدی؟ حالش خوبه؟» از حرارت محبت کلامش، قلب یخ زده ام ترک خورد و با صدایی شکسته جواب دادم: «سلام مجید...» و چه حالی شد وقتی فهمید الهه اش پشت خط است که شیشه بغضش شکست و عطرش عشقش به مشام جانم رسید: «الهه جان! حالت خوبه؟» و من با همه دردی که به جانم چنگ انداخته بود، باز می خواستم دلش را آرام کنم که با مهربانی پاسخ دادم: «من حالم خوبه! تو چی؟ خوبی؟» که آرام نشد و به جای جواب من، باز پرسید: «الهه جان! به من راست بگو! الان چطوری؟» چقدر دلم می خواست کنارم بود تا آسمان سنگین غم هایم را پیش چشمان زیبا و نگاه صبورش زار بزنم که نمی شد و نمی خواستم گلایه های من هم زخمی به زخم هایش اضافه کند که به کلامی شیرین جواب دلشوره هایش را دادم: «من خوبم عزیزم! الان که صدای تورو شنیدم، بهترم شدم! تو چطوری؟» و باز هم باور نکرد که صدای نفس های خیسش در

از هجوم موج اشک سرریز شده و دریای نگاهش از غصه به خون نشسته و باز با صدای بلند می‌خندید تا روی طوفان غم‌هایش سرپوش بگذارد و من که دیگر توانی برای پنهان کاری نداشتم، پیش محرم اسرار دلم بی‌پروا گریه می‌کردم. پرده از جای جراحی‌های جانم کنار زده و از اعماق قلب غمدیده‌ام ضجه می‌زدم و مجید مثل همیشه با همان سکوت سرشار از احساس همدردی، دلداری‌ام می‌داد. سخت محتاج گرمای عشقش شده بودم و دست دراز کردم تا دستش را بگیرم که نیاز انگشتانم روی تن سرد و سفید تشک ماسید و گریه روی گونه‌هایم خشک شد. مجید کنارم نبود، من در تاریکی اتاق تنها روی تخت خزیده بودم و از آن رؤیای شیرین فقط بارش اشک‌هایم حقیقت داشت که هنوز ملحفه سفید تشک از گریه‌های دلتنگی‌ام خیس بود. روی تخت خواب نیم‌خیز شدم و هنوز نمی‌خواستم باور کنم حضور مجید در این کنج تنهایی فقط یک خواب بوده که چند بار دور اتاق چشم‌چرخاندم تا مطمئن شوم امشب سومین شبی است که دور از مجیدم با گریه به خواب می‌روم و با خیالش از خواب می‌پریم. با چشمان خم‌ارم نگاهی به ساعت رومیزی کنار تختم کردم. چیزی تا ساعت پنج صبح نمانده و باید مهیای نماز می‌شدم که از این بد خوابی طولانی دل‌کندم و با بدن سنگینم از روی تخت بلند شدم. یک دست به کمرم گرفته و با دست دیگر روی دیوار خانه دست می‌کشیدم که دست دیگری برای یاری‌ام نمی‌دیدم تا بلاخره خودم را به بالکن رساندم و به یاد آخرین دیدار مجید، روی چهارپایه‌ای که در بالکن گذاشته بودم، نشستم. حالا سه روز می‌شد که در این خانه حبس شده و پدر نه تنها همه درها را به رویم قفل می‌کرد که حتی به عبدالله هم به سختی اجازه ملاقات با این زندانی انفرادی را می‌داد و عبدالله هر بار باید ساعتی با پدر مجادله می‌کرد تا بلاخره دل سنگش نرم شده و در را برای عبدالله باز کند. ابراهیم و لعیا و محمد و عطیه هم از ماجرا خبر داشتند، ولی جز عبدالله کسی جرأت نمی‌کرد به دیدارم بیاید. شاید ابراهیم و محمد می‌ترسیدند که به ازای برقراری ارتباط با این مجرم، کارشان را از دست بدهند که هیچ سراغی از تنها خواهرشان نمی‌گرفتند. در عوض، عبدالله

هر چه می توانست و به فکرش می رسید برایم می آورد؛ از میوه های نوپزانه ای که به توصیه مجید برایم می گرفت تا گوشی موبایل و یک سیم کارت اعتباری که دور از چشم پدر آورده بود تا بتوانم با مجید صحبت کنم و حالا این گوشی کوچک و دست دوم، تنها روزنه روشنی بود که هر لحظه دواي دلتنگی هایم می شد. عبدالله می گفت هر چه اصرار کرده تا مجید به خانه مجردی او برود، نپذیرفته و شب ها در استراحتگاه پالایشگاه می خوابد. بعد از عبدالله چه زود نوبت مجید شده بود تا از این خانه آواره شود و می دانستم همین روزها نوبت من هم خواهد رسید. در این دو سه روز، چند بار در این خانه به ضرب باز شده و پدر با همه کوه غیظ و غضبش بر سرم آوار شده بود تا تلاقم را از مجید بگیرم و زودتر نوری به این خانه برگردد و من هر بار در دریای اشک دست و پا می زدم و التماس می کردم که مجید همه زندگی ام بود. چند بار هم به سراغ نوری رفته بود تا به وعده طلاق من هم که شده، او را به این خانه بازگرداند، ولی آتش کینه نوریه جز به یکی از سه شرطی که پدرش گذاشته بود، خاموش نمی شد. پدر هم به قدری از مجید متنفر شده بود که حتی به سنی شدنش هم رضایت نمی داد و فقط مصمم به گرفتن طلاق دخترش بود. دیشب هم که بار دیگر به اتاقم هجوم آورده بود، تهدیدم کرد که فردا صبح باید کار را تمام کنم و حالا تا ساعاتی دیگر این موعد می رسد.

نماز صبح را با بارش اشکی که لحظه ای از آسمان دلتنگ چشمانم بند نمی آمد، خواندم و باز خسته به رختخوابم خزیدم که احساس کردم چیزی زیر بالشتم می لرزد. از ترس پدر، موبایل را در حالت ساکت زیر بالشتم پنهان کرده بودم و این لرزه، خبر از دلتنگی مجیدم می داد و من هم به قدری هوایی اش شده بودم که موبایل را از زیر بالشت بیرون کشیدم و پاسخ دادم: «جانم...» و در این صبح تنهایی، نسیم نفس های همسر نازنینم از هر عطری خوش رایحه تر بود: «سلام الهه جان! خوبی عزیزم؟ گفتم موقع نماز، حتماً بیداری.» بغضی که از سرش در گلویم سنگینی می کرد، فرو خوردم و با مهربانی پاسخ دادم: «خوبم! تو چطوری؟ دیشب خوب خوابیدی؟ جات راحته؟» و شاید می خواست بغض

صدایش را نشنوم که در جوابم لحظه‌ای ساکت شد، سپس زمزمه کرد: «جایی که تونباشی برای من راحت نیست...» و من چه خوب می‌فهمیدم چه می‌گوید که این شب‌ها خانه خودم برایم از هر زندانی تنگ‌تر شده بود، ولی در جوابش چیزی نگفتم و سکوتم نه از سرب‌بی تفاوتی که از منت‌های دردمندی بود و نمی‌دانستم با همین سکوت ساده با دل عاشقش چه می‌کنم که نفس‌هایش به تپش افتاد و با دلواپسی پرسید: «می‌خوای چی کار کنی الهه جان؟ عبدالله بهم گفت که بابا پاشو کرده تو یه کفش که باید طلاق بگیری...» شاید ترسیده بود که من قدم به جاده طلاق بگذارم که اینچنین صدایش از اضطراب از دست دادن الهه‌اش به تب و تاب افتاده و باز باورش نمی‌شد چنین کاری کنم که صدایش سینه سپر کرد: «ولی من بهش گفتم الهه میاد پیش من. میای دیگه، مگه نه؟» و من با همه شب‌های طولانی تنهایی‌ام که به سختی سحر می‌شد، تصمیم دیگری گرفته بودم که آهسته پاسخ دادم: «مجید! من از این خونه جایی نمی‌رم. من نمی‌تونم از خونواده‌ام جدا شم، آگه می‌خوای توبیا!» و با همین چند کلمه چه آتشی به دلش زد که خاکستر نفس‌هایش گوشم را پُر کرد: «یعنی چی الهه؟ یعنی چی که نمی‌ای؟ من چجوری بیام؟ مگه نشنیدی اونشب چی گفتن؟ تو باید با من بیای یا این که از من جدا شی! یعنی چی که با من نمی‌ای؟!؟!» و من که منتظر همین لحظه بودم، جسورانه به میان حرفش آمدم: «نه! یه راه دیگه هم هست! تومی‌تونی سنی بشی! اونوقت می‌تونیم تا هروقت که می‌خوایم تو این خونه با هم زندگی کنیم!» شاید درخواستم به قدری سخت و گستاخانه بود که برای چند لحظه حتی صدای نفس‌هایش را هم نشنیدم و گمان کردم گوش‌ی را قطع کرده که مردد صدایش کردم: «مجید! گوش‌ی دستته؟» و او با صدایی که انگار در پیچ و خم احساسش گرفتار شده باشد، جواب داد: «آره...» و دیگر هیچ نگفت و شاید نمی‌دانست در پاسخ این همه فرصت‌طلبی‌ام چه بگوید و خدا می‌داند که همه فرصت‌طلبی‌ام تنها به خاطر هدایت خودش بود که قدمی جلوتر رفتم و پرسیدم: «مجید! تو راضی میشی من از خونواده‌ام طرد بشم؟!؟! تو دلت میاد من رو از خونواده‌ام جدا کنی؟!؟! یعنی

تومی خوای که من تا آخر عمرم خونواده‌ام رو نبینم؟!!!!» و دروغ نمی‌گفتم که اگر رفتن با مجید شیعه را انتخاب می‌کردم، برای همیشه از دیدن خانواده‌ام محروم می‌شدم و نه فقط خانه و خاطرات مادرم که ارتباط با پدر و برادرانم را هم از دست می‌دادم، ولی اگر مجید مذهب اهل سنت را می‌پذیرفت، به هر دو خواسته قلبی‌ام می‌رسیدم که هم همسرم به صراط مستقیم هدایت می‌شد و هم در حلقه گرم خانواده‌ام باقی می‌ماندم و میدان فراخ سکوت سنگینش چه فرصت خوبی بود که بتوانم تا عمق دروازه‌های اعتقادی‌اش یکه تازی کنم و من بی‌خبر از خنجرهایی که یکی پس از دیگری بر قلبش می‌زدم، همچنان می‌تاختم: «اگه قرار باشه من با تو بیام، باید تا آخر عمر قید بابا و بردارهام رو بزنم! ولی توفیق باید قبول کنی که یه سری کارهارو انجام بدی! مگه تو خودت نمی‌گی همه ما مسلمونیم و فقط یه سری اختلافات جزئی داریم؟ خُب از این اختلافات جزئی بگذر و مثل یه مسلمون سنی زندگی کن! من که ازت چیز زیادی نمی‌خوام! اگه تو مذهب تسنن رو قبول کنی، دوباره برمی‌گردی تو همین خونه زندگی می‌کنی، مثل من!» چشمانش را نمی‌دیدم ولی رنگ رنجش نگاهش را از همان پشت تلفن احساس کردم که دیگر نتوانستم بیش از این زبان بچرخانم و او در برابر خطابه‌های عریض و طویل، تنها یک سؤال ساده پرسید: «اگه نشم؟» و من همان‌طور که دستم روی تنم بود و حرکت نرم و آهسته حوریه را زیر انگشتان مادری‌ام احساس می‌کردم، ایمان داشتم که مجید، چه شیعه و چه سنی، تنها مرد زندگی من و پدر دخترم خواهد بود و باز نمی‌خواستم این فرصت طلایی را از دست بدهم که بالحنی گله‌مندانه پرسیدم: «چرا نشی؟! یعنی من برای تو انقدر ارزش ندارم؟!!!!» و می‌خواستم همینجا کار را تمام کنم و به بهای عشق الهه هم که شده، قلبش را به سمت مذهب اهل تسنن بکشانم که با سوزی که از عمق جانم برمی‌آمد، تیر خلاصم را زدم: «یعنی حاضری منو طلاق بدی، دخترت رو از دست بدی، زندگی‌ات از هم بپاشه، ولی دست از مذهب برنداری؟!!!!» و هنوز شراره‌های زبانم به پایان نرسیده، عاشقانه مقابلم قد علم کرد: «اللهه! تو وقتی با من ازدواج کردی، قبول کردی با یه مرد شیعه

زندگی کنی، منم قبول کردم با یه دختر سنی زندگی کنم. من تا آخر عمرم پای این حرفم می‌مونم، پشیمون هم نیستم! این دختر سنی رو هم بیشتر از همه دنیا دوست دارم. الهه! من عاشق این دختر سنی‌ام! حالا تومی خوی بزنی زیر حرفت؟!!! اونم بخاطر کی؟!!! بخاطریه دختر وهابی که خودت هم قبولش نداری! و حالا نوبت او بود که مرا در محکمه مردانه اش به پای میز محاکمه بکشاند: «حالا کی حاضره همه زندگی‌اش رو از دست بده؟!!! من یا تو؟!!!» و من در برابر این دادخواهی صادقانه چه پاسخی می‌توانستم بدهم جز این که من هم دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای همسر شیعه‌ام را به مذهب عامه مسلمانان هدایت کنم و حالا این بهانه گرچه به دست عفریته‌ای به نام نوریه، به دست آمده و بهترین فرصتی بود که می‌توانستم مجید را در دوراهی عشق الهه و اعتقاد به تشیع قرار دهم، بلکه او را به سمت مذهب اهل سنت بکشانم. هر چند از لحن محزون کلامش پیدا بود تا چه اندازه جگرش از حرف‌هایم آتش گرفته، ولی حالا که به بهای شکستن شیشه احساس همسرم این راه را آغاز کرده بودم، به این سادگی‌ها عقب نشینی نمی‌کردم و همچنان بر اجرای نقشه‌ام مصمم بودم تا ساعت هشت صبح که پدر کلید را در قفل در چرخاند و با صورتی عصبی قدم به خانه‌ام گذاشت. گوشه مبل کز کرده و باز با دیدن هیبت هولناکش رنگ از صورتم پریده بود و او آنقدر عجله داشت که همانجا کنار در پرخاش کرد: «چی شد؟ چی کار می‌کنی؟ کی میری دادگاه درخواست بدی؟ هان؟ من به نوریه قول دادم امروز دست پُربرم دنبالش!» از شنیدن نام دادگاه دلم لرزید و اشک پای چشمم غلطید و پدر که انگار حوصله گریه‌هایم را نداشت، چنین به پیشانی انداخت و کلافه صدا بلند کرد: «بیخودی آبخوره نگیر! حرف همونه که گفتم! طلاق می‌گیری! خلاص!» سایه ترسش آنقدر سنگین بود که نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم و همان‌طور که نگاهم روی گل‌های قالی ثابت مانده بود، با بغضی که راه گلویم را بسته بود، پرسیدم: «حُب... حُب این بچه چی؟» که نگذاشت حرفم تمام شود و با حالتی عصبی فریاد کشید: «من به این توله سگ کاری ندارم! امروز باید بری دادگاه تقاضای طلاق بدی تا دادگاه

در این مسیر باید از دل و جان خودم هزینه می‌کردم، اما از دست ندادن خانواده و سعادت‌مندی مجیدم، به تحمل این همه سختی می‌ارزید که بلاخره به قصد تقاضای طلاق از خانه بیرون رفتم.

تخته کمرم از شدت درد خشک شده و نفس‌هایم بریده بالا می‌آمد و به هر زحمتی بود، با قدم‌های گُند و کوتاهم طول خیابان را کنار پدر طی می‌کردم. نمی‌توانستم همپای قدم‌های بلند و سریعش حرکت کنم که به شوق رسیدن به نوریه، خیابان منتهی به دادگاه را به سرعت می‌پیمود و من نه تنها از کمر درد و ضعف بدنم که از غصه کاری که می‌کردم، پایم به سمت دادگاه پیش نمی‌رفت. هرچند می‌دانستم که این درخواست طلاق فقط برای رها شدن از فشار هر روز و شب پدر و گرفتن مهلتی برای متقاعد کردن مجید است، ولی باز هم نمی‌توانستم تحمل کنم که حتی یک قدم به قصد جدایی از مجیدم بردارم. دستم را به کمرم گرفته و حتی از روی حوریه هم خجالت می‌کشیدم که داشتم می‌رفتم تا درخواست جدایی از پدرش را امضا کنم. هر چه دلم را راضی می‌کردم که این همه تلخی را به خاطر دنیا و آخرت مجید به جان بخرد، باز قلبم قرار نمی‌گرفت و بغضی که گلوگیرم شده بود، سرانجام اشکم را جاری کرد. تصور این‌که الان در پالایشگاه مشغول کار است و فکرش را هم نمی‌کند که الهه‌اش در چند قدمی دادگاه خانواده برای تقاضای طلاق است، مغز استخوانم را آتش می‌زد و تنها به خیال این‌که هرگز نمی‌گذارم از این ماجرا باخبر شود، خودم را آرام می‌کردم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا با دستان خودم به جدایی از مجیدم رضایت دادم و با دلی که در خون موج می‌زد، به خانه بازگشتم. پدر تا طبقه بالا همراه آمد، نه این‌که بخواهد مراقبم باشد که می‌خواست متهم جدایی‌اش از نوریه را به زندان تنهایی تحویل دهد که در را پشت سرم قفل کرد و خواست برود که صدای عبدالله در راه پله پیچید. فقط دعا می‌کردم پدر چیزی به عبدالله نگوید که بخاطر کاری که کرده بودم، خجالت می‌کشیدم در چشمان عبدالله نگاه کنم و دعایم مستجاب نشد که وقتی پدر در را برایش باز کرد و قدم به خانه گذاشت، به جای احوال‌پرسی، بر سرم فریاد کشید:

«الہہ! چی کار کردی؟!!! تو واقعاً رفتی تقاضای طلاق دادی؟!!! از مجید خجالت نمی‌کشی؟!!!» چادرم را از سرم برداشتم و بی‌اعتنا به بازخواست‌های برادرانه اش، خودم را روی کاناپه رها کردم که خودم بیشتر از او حتی از خیال مجید خجالت می‌کشیدم. مقابلم نشست و مثل این‌که باورش نشده باشد، حیرت زده پرسید: «الہہ! چرا این کار رو کردی؟!!! تو واقعاً می‌خوای از مجید طلاق بگیری؟!!!» سرم را میان هر دو دستم گرفتم که دیگر تحمل دردش را نداشتم و زیر لب پاسخ دادم: «بخاطر خودش این کارو کردم.» که باز بر سرم فریاد زد: «بخاطر مجید می‌خوای ازش طلاق بگیری؟!!! دیوونه شدی الہہ؟!!!» و دیگر نتوانستم تحمل کنم که بغضم در گلو شکست و با صدای لرزانم ناله زدم: «چی کار می‌کردم؟ بابا منوبه زور بُرد! هرچی التماسش کردم قبول نکرد!» خودش را روی مبل جلو کشید و با حالتی عصبی پرسید: «الہہ! تو پت شده؟ از یہ طرف می‌گی به خاطر مجید رفتی، از یہ طرف می‌گی بابا به زور تورو بُرده!» و چه خوب اوج سرگردانی ام را احساس کرده بود که حقیقتاً میان بی‌رحمی پدر و مقاومت مجید، در برزخی بی‌انتها گرفتار شده بودم و دوی درد دلم را می‌دانست که خیرخواهانه نصیحت کرد: «الہہ! تو الان باید بلند شی بری پیش شوهرت! مجید هر روز منتظره که تو بری پیشش، اونوقت تو امروز رفتی تقاضای طلاق دادی؟!!!» و من چیزی برای پنهان کردن از عبدالله نداشتم که حتی اشکم را هم پاک نکردم و با بی‌قراری شکایت کردم: «عبدالله! تو خودت رو بذار جای من! من باید بین مجید و شماها یکی رو انتخاب کنم! تو جای من بودی کدوم رو انتخاب می‌کردی؟ من هنوز هفت ماه نیس که مامانم مرده، اونوقت بقیه خونواده ام رو هم از دست بدم؟ آخه چرا؟ مگه من چه گناهی کردم که باید انقدر عذاب بکشم؟» سپس در برابر نگاه اندوهبارش، مکشی کردم و با صدایی آهسته ادامه دادم: «ولی آگه مجید قبول کنه که سنی شه، می‌تونه برگرده و دوباره تو این خونه با هم زندگی کنیم. اینجوری هم اون عاقبت به خیر میشه، هم من پیش شماها می‌مونم!» از چشمانش می‌خواندم نمی‌فهمد چه می‌گویم که لبخندی لبریز امیدواری نشانش دادم و گفتم: «عبدالله! من آگه الان از

این خونه برم، هم برای همیشه شماها رواز دست میدم، هم دیگه بهانه‌ای ندارم تا مجید رو متقاعد کنم که سنی شه. من میخوام از این فرصت استفاده کنم. احساس می‌کنم خدا این کار رو کرده تا شاید یه معجزه‌ای اتفاق بیفته! بخدا من حتی نمی‌تونم تو ذهنم تصور کنم که یه روزی از مجید جدا بشم! امروز هم فقط به اجبار بابا رفتم. حداقل الان دیگه تا یه چند روزی بابا بهم کاری نداره. چون الان فکر می‌کنه که من راضی شدم از مجید طلاق بگیرم و حالا من یه چند روزی فرصت دارم که با مجید حرف بزنم و راضی اش کنم. اصلاً نمی‌ذارم مجید بفهمه من این کار رو کردم.» چشمانش از حیرت حرف‌هایی که می‌زدم گرد شده و جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید که قاطعانه اعلام کردم: «عبدالله! من می‌خوام انقدر تو این خونه بمونم تا مجید رو تسلیم کنم که سنی شه و برگرده!»

* * *

گوشی را از این دست به آن دستم دادم و در پاسخ بی‌قراری‌های مجید برای دیدارم، بهانه آوردم: «مجید جان! آگه بیای این جا و بابا تورو ببینه، دوباره آشوب به پا می‌کنه!» و این همه ماجرا نبود که هنوز به مجید نگفته بودم پدر همه درها را به رویم قفل کرده و نمی‌خواستم به در خانه بیاید و ببیند که خانه کودکی و جوانی‌ام، زندان امروزم شده و در این چند روز هر بار به بهانه‌ای از ملاقاتش طفره رفته بودم و او از روی دلتنگی باز اصرار می‌کرد: «حواسم هست. یه جووری میام که اصلاً بابا نفهمه. فقط یه لحظه تورو ببینم، برام کافیه!» سپس شب‌نم بغض روی گلبرگ صدایش نم زد و با دل شکستگی ادامه داد: «الله! بخدا دلم برات خیلی تنگ شده! الان یه هفته‌اس که ندیدمت!» در برابر بارش احساس عاشقانه‌اش، داغ دلتنگی من هم تازه شد که آهی کشیدم و گفتم: «منم همینطور، ولی فعلاً باید یخورده صبر کنیم تا بابا یه کم آرام شه.» به روی خودم نمی‌آوردم که پدر همین چند روز هم که دیگر با هجوم داد و بیداد هایش بر سر من خراب نمی‌شود، دلش به تقاضای طلاقم خوش شده و به هیچ عنوان سرآشتی با مجید و خیال بازگشت او به این خانه را ندارد. من هم به همین تلفن‌های پنهانی دل بسته بودم بلکه بتوانم

مجید را متقاعد کنم که به خاطر من هم که شده، قدمی به سمت مذهب اهل تسنن بردارد و مجید اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کرد که بالحنی مهربان پاسخ داد: «راستش من می‌خوام پیام با بابا صحبت کنم. گفتم آگه موافق باشی، همین فردا پیام باهاش صحبت کنم که اجازه بده توییای یه جای دیگه با من زندگی کنی، ولی با خونواده‌ات هم رفت و آمد داشته باشیم. اینجوری هم دل نوریه خنک میشه که ما تو اون خونه نیستیم، هم تو با خونواده‌ات ارتباط داری!» از تصور این که مجید با پدر روبرو شود و بفهمد که من تقاضای طلاق داده‌ام، بند دلم پاره شد که دستپاچه جواب دادم: «نه! اصلاً این کار رو نکن! بابا هنوز خیلی عصبانیه! آگه بیای این جا دوباره باهات درگیر میشه! تو رو خدا این کارو نکن!» و خدا شاهد بود که اگر ماجرای تقاضای طلاق هم در میان نبود، باز هم نمی‌خواستم مجید با پدر ملاقاتی داشته باشد که پدر حتی از شنیدن نام مجید، یک پارچه آتش غیظ و غضب می‌شد و اطمینان داشتم حداقل تا زمانی که مجید سنی نشده باشد، پاسخ او را جز با فحاشی و هتاکی نخواهد داد که با ناراحتی ادامه دادم: «تازه مگه نشنیدی اونشب بابای نوریه چی گفت؟ گفت آگه من با تو زندگی کنم، بابا حتی باید اسم من رو از تو شناسنامه‌اش پاک کنه! برای بابا هم که حکم نوریه و خونواده‌اش، حکم خداست!» که از این همه بردگی پدر، گُر گرفت و با عصبانیت به میان حرفم آمد: «الهی! من آگه تا الانم کوتاه اومدم و هیچ کاری نکردم، فقط به خاطر تو و حوریه بوده! به خداوندی خدا آگه قرار باشه اینجوری برام تعیین تکلیف کنن، با مأمور میام در خونه! من هنوز مستأجر اون خونه هستم، تو هم زن منی! احدی هم نمی‌تونه برای زن و زندگی‌ام تصمیم بگیره!» در برابر موج خروشان خشمش، سکوت کردم تا خودش بالحنی نرم تر ادامه دهد: «الهی جان! من تا اونجایی که بتونم یه کاری می‌کنم که آب تودل تو تکون نخوره! الانم می‌خوام این ماجرا یه جور حل شه که تو اذیت نشی! به خدا هر شب تا صبح خوابم نمی‌بره و فقط دنبال یه راهی می‌گردم که تورا ضی باشی! به جون خودت که از همه دنیا برام عزیزتره، من حاضرم هر کاری بکنم که تورا حتماً باشی! وگرنه یه شب هم این وضع

رو تحمل نمی‌کردم. همون شب اول می‌رفتم شکایت می‌کردم که این آقا اجازه نمیده من برم توخونه‌ام و پیش زنم باشم. فردا صبحش هم دستت رو می‌گرفتم و می‌رفتیم یه جای دیگه رو اجاره می‌کردیم. این کارها خیلی راحت، ولی برای من آرامش تواز همه چی مهمتره! به خدا منم دلم نمی‌خواد تورو از خونواده‌ات جدا کنم. حالا هم تا هروقت که توبخوای صبر می‌کنم تا بابا آروم شه و بلاخره یه راهی جلوی پام بذاره که تودوست داشته باشی.» و نمی‌دانست که پدر جز به صدور حکم طلاق ما راضی نمی‌شود و چقدر دلم می‌سوخت که اینطور بی‌خبر از همه جا، منتظر به رحم آمدن دل پدرمانده است که با پرزنده آرزویم به آسمان احساسش پرواز کردم: «مجید! تو که حاضری به خاطر من هر کاری بکنی، چرا یه کاری نمی‌کنی که دلم شاد شه؟ تو که می‌دونی من دلم چی می‌خواد، چرا خودت رو می‌زنی به اون راه؟!؟!؟! در جوابم تنها نفس بلندی کشید و مثل همیشه با سکوت ساده‌ای منتظر شد تا خودم حرف دلم را بزنم: «به خدا انقدر هم سخت نیس! یه لحظه چشمت رو به روی همه چی ببند! فکر کن از اول تویه خانواده سنی به دنیا اومدی! همین!» و شاید از حرفی که زدم به قدری عصبی شد که فقط خندید و باز هم چیزی نگفت تا من با مصلحت‌اندیشی ادامه دهم: «اگه تو این کارو بکنی، همه چی حل میشه! تو دوباره برمیگردی این جا، بابا هم همه چی رو فراموش می‌کنه و مثل قبل دوباره با هم زندگی می‌کنیم. منم خونواده‌ام رواز دست نمیدم.» به قدری ساکت بود که گمان کردم برای یکبار هم که شده، می‌خواهد به این مسئله فکر کند که با شور و شوقی که در انتهای صدایم پیدا بود، مژدگانی دادم: «بهت قول میدم که با این کار خدا هم ازت راضی میشه! چون هم یه کاری کردی که زندگی‌ات حفظ شه، هم مذهب اکثریت مسلمونا رو قبول کردی!» که بلاخره پرده سکوتش را کنار زد و رنجیده پرسید: «یعنی تنها راهی که تورو خوشحال می‌کنه، همینه؟» و من هیجان‌زده پاسخ دادم: «به خدا این بهترین راهه!» لحظه‌ای ساکت شد و دوباره با صدایی گرفته پرسید: «اصلاً هم برات مهم نیس که داری از من چی می‌خوای؟» از لحن سرد و سنگین کلامش دلم گرفت و با

دلواپسی به پای بی قراری هایم افتاد: «الهی جان! تورو خدا اینجوری گریه نکن! آروم باش عزیزم! الان که داری گریه می کنی، حوریه هم داره غصه می خوره! به خاطر دخترمون هم که شده، گریه نکن! بخدا من نمی خوام تورو از خانواده ات جدا کنم! من انقدر صبر می کنم تا بلاخره بابا راضی شه که تو بازم با این مرد شیعه زندگی کنی و کاری به کارت نداشته باشه. هر وقت هم اجازه بدی، خودم میام با بابا صحبت می کنم.» و بعد مثل این که تصویر پدر در کنار شبح شیطان نوریه پیش چشمانش مجسم شده باشد، بالحنی مکدر ادامه داد: «با این که بابا هم کنار نوریه خیلی عوض شده، ولی بخاطر تو میام باهاش حرف می زنم. ازش عذرخواهی می کنم تا یه جوری با من کنار بیاد.» ولی من می دانستم که این راه بن بست است و پدر تا نوریه اجازه ندهد، در حکم جدایی من و مجید تجدید نظر نخواهد کرد و مطمئن بودم نوریه ای که ریختن خون شیعه را مباح می داند، تا مجید شیعه باشد جز به طلاق یا طرد من راضی نخواهد شد که اگر می توانست با دستاوردش گردن مجید را می زد، همان طور که تروریست های تکفیری در سوریه چنین می کنند، پس آهی کشیدم و جواب خوش بینی های بی ریایش را با ناامیدی دادم: «مجید! فایده نداره! به خدا فایده نداره! بابا دیگه راضی نمیشه! نوریه تورو کافر می دونه! بابا هم که رو حرف نوریه حرف نمی زنه! پس تا توشیعه باشی، بابا اجازه نمیده من با تو زندگی کنم! همین الان فقط میگه طلاق! مگه این که من به همه خانواده ام پشت کنم و با تو بیام!» که خون غیرت در رگ های صدایش جوشید و بالحنی غیرتمندانه عتاب کرد: «الهی! به خدا با موندن تو اون خونه داری گناه می کنی! به خدا این که ساکت بشینی و ببینی که یه نفر اینطور بقیه مسلمونا رو کافر می دونه، گناه داره! تو می خوای من سنی بشم و بعد نوریه هر چی میگه، بهش لبخند بزنم؟» از کلام آخرش ناراحت شدم و اعتراض کردم: «یعنی چی مجید؟ مگه من که سنی ام، نوریه رو قبول دارم؟ مگه من بهش لبخند می زنم؟ نه، منم نوریه رو قبول ندارم! منم از عقاید نوریه متنفرم! ولی سکوت می کنم! حُب تو هم سکوت کن! منم میدونم نوریه با این حرف هایی که میزنه جاش تو جهنمه! ولی چون می دونم حریفش

عوض کرد که بلاخره علم تبلیغ مذهب اهل سنت را پایین آوردم که خودم هم هوای هم صحبتی‌اش را کرده بودم: «چی بگم مجید؟ من خوبم، حوریه هم خوبه! فقط دل هر دو مون برات تنگ شده!» با صدای بلند خندید و هر چند خنده‌اش بوی غم می‌داد، ولی می‌خواست به روی خودش نیارد که دل او هم چقدر تنگ همسرو دخترش شده که باز بحث را به جایی جز هوای دلتنگی بُرد: «الله جان! چیزی کم و کسر نداری؟ هر چی می‌خوای بگو برات بگیرم، بلاخره یه جوری به دست می‌رسونم.» و پیش از آنکه پاسخ مهربانی‌هایش را بدهم، با شوری که به دلش افتاده بود، پرسید: «راستی این چند روزه با این همه حرص و جوشی که خوردی، حالت چطوره؟ هنوز کم‌تر درد می‌کنه؟» نمی‌خواستم از راه دور جام نگرانی‌اش را سرریز کنم که به روی خودم نیاوردم روزهایم را با چه حالی به شب می‌رسانم و شب‌هایم با چه عذابی سحر می‌شود که زیر خرواری از غم و غصه و اضطراب و نگرانی، هر روز حالم بدتر می‌شد و باز با مهربانی پاسخ دادم: «خدا رو شکر، حالم خوبه!» در عوض، دل او هم آنقدر عاشق‌ال‌هه‌اش بود که به این سادگی فریب خوش‌زبانی‌هایم را نخورد و به جبران رنج‌هایی که می‌کشم، بهایی عاشقانه بپردازد: «می‌دونم خیلی اذیت میشی الهه جان! ای کاش مُرده بودم و این روزها رو نمی‌دیدم!» از نفس‌های خیسش فهمیدم که آسمان احساسش بارانی شده و با همان هوای بهاری لحنش، حرفی زد که دلم آتش گرفت: «الله! این مدت چند بار به خدا شکایت کردم که چرا تو رو گذاشت سر راه من که بخوای این همه عذاب بکشی...» و بعد با همان صدایی که میان آسمان بغض پَر پَر می‌زد، خندید و گفت: «ولی بعد پشیمون میشم، چون اصلاً نمی‌تونم فکرش هم بکنم که الهه تو زندگی‌ام نباشه!» و باز با صدای بلند خندید که انگار حجم اندوه مانده بردلش با گریه سبک نمی‌شد و از سر ناچاری این همه تلخ و غمزده می‌خندید. سپس صدایش را آهسته کرد و با شیطنتی شیرین پرسید: «بابا خونه‌اس؟» با سرانگشتم قطرات اشک را از روی صورتم پاک کردم و پاسخ دادم: «نه. از سر شب که رفته خونه نوریه، هنوز برنگشته.» سپس آهی کشیدم و از روی دلسوزی برای پدر پیرم،

گفتم: «ہر شب میرے خونہ نوریہ تا آخر شب، التماس می کنے کہ نوریہ برگردے! اونا ہم قبول نمی کنن!» ولی مثل این کہ دلش جای دیگری باشد، بی توجہ بہ حرفی کہ زدم، پیشنہاد داد: «حالا یہ سربو تو بالکن تا حال و ہوات عوض شہ!» ساعتی می شد کہ با ہم صحبت می کردیم و احساس کردم خستہ شدہ و بہ این بہانہ می خواہد خدا حافظی کند کہ خودم پیش دستی کردم: «باشہ! شب بخیر...» کہ دستپاچہ بہ میان حرفم داد: «من کہ خدا حافظی نکردم! فقط گفتم برو تو بالکن، ہوائ تازہ تنفس کن!» از این ہمہ نشستن روی مبل، کمرم خشک شدہ و بدم نمی آمد چند قدمی راہ بروم کہ سنگین از جا بلند شدم، چادرم را برداشتم و همان طور کہ بہ آرامی بہ سمت بالکن می رفتم، گفتم: «حُب گفتم خستہ ای. زودتر بخوابی.» در جوابم نفس بلندی کشید و بالحنی غرق محبت جواب داد: «خوابم نیما! یعنی وقت برای خواب زیادہ! فعلاً کارہای مهمتری دارم!» قدم بہ بالکن گذاشتم و خواستم پیرسم چہ کار مهمی دارد کہ صدای خندہ اش گوشم را پُر کرد: «آهان! خوبہ! ہمینجا وایسا!» نمی فہمیدم چہ می گوید و شاید نمی خواستم باور کنم کہ میان خندہ ادامہ داد: «این جا الہہ جان! من این جام!» همان طور کہ با یک دست چادرم را بہ سرم گرفتہ بودم، سرم را چرخاندم و در اوج ناباوری دیدم آن طرف کوچہ زیر شاخہ های تنومند نخلی ایستادہ و مثل ہمیشہ بہ رویم می خندد. در تاریکی شب و زیر سایہ نخل کہ حتی نور چراغ حاشیہ کوچہ ہم بہ صورتش نمی تابید، آیینہ چشمانش از روشنایی عشق همچون مہتاب می درخشید و باز آہنگ آرامشبخش صدایش در گوشم نشست: «الہہ جان! شرمندہ! وقتی گفتی نیا، من دیگہ توراہ بودم!» دستم را بہ نردہ بالکن گرفتم و پیش از ہر حرفی، بہ دو طرف کوچہ نگاہ کردم کہ می ترسیدم پدر از راہ برسد و حیرت زدہ پرسیدم: «مگہ تو پالایشگاہ نبود؟!!!!» کہ خندید و همان طور کہ چشم از نگاہم بر نمی داشت، پاسخ داد: «نہ عزیزم! از ہمون اول کہ بہت زنگ زدم، توراہ بندر بودم. الانم کہ دیگہ خدمت شما ہستم!» سپس صدایش بہ رنگ غم نشست و آہستہ زمزمہ کرد: «الہہ جان! بہ خدا دلہ خیلی برات تنگ شدہ بود! آگہ نمی اومدم، دیگہ

امشب خوابم نمی‌بُرد!» و این فرصت دیدار عاشقانه و البته غریبانه چقدر شیرین بود که من هم دلم نمی‌آمد لحظه‌ای نگاهم را از چشمان کشیده و زیبایش بردارم که با سوزی که در انتهای کلامش پیدا بود، تمنا کرد: «الهه جان! میشه یه لحظه بیای دم در؟» نمی‌دانستم چه بگویم که من کلید درِ خانه خودم را هم نداشتم چه رسد به کلید درِ حیاط و او دوباره اصرار کرد: «من حواسم هست بابا نیاد. وقتی بیاد، ماشینش از سرِ کوچه پیداس.» جگرم آتش گرفته بود که یک سال پیش مجید مستأجر خانه ما بود و هر بار که برای کاری به در خانه ما می‌آمد، اگر سفره پهن بود مادر اجازه نمی‌داد از درِ خانه برگردد و به هر زبانی، این جوان غریبه را میهمان سفره مهربانش می‌کرد و امسال مجید شوهر من بود و باید از پشت در برای دیدن همسرش، التماس می‌کرد که اشک حسرتم را با سرانگشتم پاک کردم و با صدایی شرمنده پاسخ دادم: «مجید! من می‌ترسم، آگه بابا ببینه خیلی عصبانی میشه!» و بهانه‌ای جز این نداشتم که اگر می‌فهمید درهای خانه خودش به روی همسرش قفل شده، دیگر کوتاه نمی‌آمد. نفس بلندی کشید و مثل همیشه دلش نیامد به کاری وادارم کند که دوست ندارم و در عوض بالحنی لبریز عطوفت پاسخ شرمندگی‌ام را داد: «باشه الهه جان! هر طور راحتی! همین یه نظر هم که دیدمت، غنیمته!» و از همان فاصله دور، شکوه لبخند مهربانش را دیدم و صدای مهربانترش را شنیدم: «برو بخواب الهه جان! برو خوب استراحت کن!» و شاید همچون من، نمی‌توانست از این ملاقات رؤیایی دل بکند که آهی کشید و باز زمزمه کرد: «تافردا صبح هم که این جا وایسم، از دیدنت سیر نمیشم الهه جان! برو عزیزم، برو آروم بخواب!»

* * *

گوشه اتاق پذیرایی، روی زمین نشسته و خسته از این همه مصیبت، تکیه‌ام را به دیوار داده بودم که دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم. از دیشب که پدر بار دیگر بر سرم آوار شده بود، اشک چشمم خشک نشده که این بار دستش خالی نبود و با احضاریه دادگاه به سراغم آمده بود. می‌گفت به عبدالله سپرده که تاریخ دادگاه را به

می خواست روز دادگاه آب پاکی را روی دست مجید بریزد که دیگر از الهه اش چشم بپوشد و من که تا امروز به این درخواست طلاق تنها به این خاطر رضایت داده بودم که چند روزی از فشار پدرها شده و فرصتی برای هدایت همسرم داشتم باشم، حالا مهلتم به پایان رسیده و بایستی قدم به میدان بازی زشتی که آغاز کرده بودم، می گذاشتم. خسته از این همه تلاش بی نتیجه، سرم را به دیوار گذاشته و به جهیزیه در هم شکسته ام نگاه می کردم که انگار نشانه ای از زندگی از هم پاشیده ام شده بود و دیگر نمی دانستم چه کنم که صدای اذان ظهر بلند شد. کف دستم را روی زمین گذاشتم و به سختی از جا بلند شدم که از شدت سرگیجه چشمانم سیاهی رفت و دست به لبه مبل گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. کمرم از درد خشک شده و به سختی قدم از قدم برمی داشتم تا بلاخره وضو گرفتم و برای نماز روی سجاده ام نشستم. حالا این فرصت چند دقیقه ای نماز، چه مجال خوبی بود تا با خدا درد دل کنم و همه رنج های زندگی ام را به پای محبت بی کرانش زار بزنم. از رحمتش ناامید نشده بودم، ولی دیگر فکرم به جایی نمی رسید و نمی دانستم باید چه کنم که نه مجید از قلعه مقاومت شیعه گری اش خارج می شد و نه پدر از خر شیطان پایین می آمد و باز راهی برایم نمانده بود جز این که زهر زخم های مانده بردلم را به کام مجیدم بریزم. نمازم که تمام شد به اتاق خواب رفتم، گوشی را از زیر بالشت برداشتم و شماره مجید را گرفتم. نمی دانستم از کجا شروع کنم که تا پاسخ تماسم را با مهربانی داد، بی هیچ مقدمه و ملاحظه ای به قلب عاشقش تاختم: «چی کار می کنی مجید؟ تکلیف من رو روشن کن!» و او هنوز در کوچه پس کوچه های دلواپسی گرفتار مانده بود که به جای جواب سؤال بی رحمانه ام، با نگرانی پرسید: «چرا تلفن رو جواب نمیدی الهه جان؟ خیلی نگران شده بودم. می خواستم دیگه راه بیفتم پیام...» و من دیگر حوصله ناز و کرشمه های عاشقانه را نداشتم که بی توجه به آنچه می گفت، شمشیرم را از رو کشیدم: «مجید! من دیگه خسته شدم! به خدا دیگه بُریدم! دیگه نمی تونم تحمل کنم!» نمی فهمید چه اتفاقی افتاده که الهه مهر و مهربانی زندگی اش، این همه بد خلق و تنگ حوصله

که همانجا روی تخت افتادم. حالا مجید لحظه‌ای دست بردار نبود و از تماس‌های پی‌درپی‌اش، گوش‌های من انگشتانم مدام می‌لرزید و من دیگر توانی برای حرف زدن نداشتم که گوش‌های خاموش‌م تا دیگر اسم مجید را هم روی صفحه موبایل نبینم که حتی از نام زیبایش خجالت می‌کشیدم. روی تخت از سردرد و کمردرد به خودم می‌پیچدم و با صدای بلند ناله می‌زدم. بعد از یک روز که حتی یک قطره آب از گلویم پایین نرفته بود، آنچنان حالت تهوعی گرفته بودم که احساس می‌کردم فاصله‌ای با مرگ ندارم. بند به بند بدنم می‌لرزید، تا سرانگشتانم از درد ضعف می‌رفت و خدامی‌داند که اگر بخاطر حوریه معصوم و نازنینم نبود، دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و دیگر باز نکنم و باز به خاطر گل‌روی دختر عزیزم، به زندگی دل بسته بودم. می‌توانستم با تمام وجود مادری‌ام احساس کنم که با این همه غم و غصه چه ظلمی به کودکم می‌کنم و دست خودم نبود که همه زندگی‌ام به مویی وصل بود. نمی‌دانستم تهدید عاشقانه‌ام با دل مجید چه کرده که کارش را در پالایشگاه‌ها کرده و راهی بندر شده، یا برای همیشه از خیر عشق الهه‌اش می‌گذرد که صدای پدر بند دلم را پاره کرد. قفل در را باز کرده و صدایش را از اتاق پذیرایی می‌شنیدم که به نام صدایم می‌کرد: «الهه؟ کجایی الهه؟» وحشتزده گوش‌هایم را زیر بالشت پنهان کردم و تا خواستم با بدن سنگینم از جا بلند شوم، به اتاق خواب رسیده بود. در دستش یک پاکت کمپوت آناناس بود و با مهربانی پُر زرق و برفی که صورت پیرش را پوشانده بود، حالم را پرسید. با دستپاچگی اشک‌هایم را پاک کردم و همان‌طور که روی تخت می‌نشستم، با صدایی تُریده پاسخ احوال‌پرسی‌اش را دادم که روی صندلی کنار اتاق نشست و با خوشرویی بی‌سابقه‌ای شروع کرد: «اومدم بهت یه سری بزنم، حالت رو بپرسم!» باورم نمی‌شد از زبان تلخ و تند پدرم چه می‌شنوم که به چشمانم دقیق شد و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» کمی خودم را جمع و جور کردم و خواستم پاسخی سرهم کنم که سری تکان داد و گفت: «می‌دونم، این مدت خیلی اذیت شدی!» سپس برق شادی در چشمانش دوید و با ذوقی کودکانه مژدگانی داد: «ولی دیگه تموم شد! از این به بعد همه چی رو به راه

میشه! زندگی بهت رو کرده!» پاکت کمپوت آناناس را کنار صندلی روی زمین گذاشت و در برابر چشمان سرخ از اشکم که حالاتها حیرت زده نگاهش می‌کرد، با خوشحالی ادامه داد: «اینارو عماد داده تا برات بیارم.» نمی‌دانستم از چه کسی صحبت می‌کند که خودش به آرامی خندید و گفت: «داداش نوریه رو می‌گم.» از شنیدن نام برادر نوریه، سرپای وجودم از خشم آتش گرفت که هنوز تصویر نگاه آلوده و طعم طعنه‌های بی‌شرمانه‌اش را فراموش نکرده بودم و پدر بی‌توجه به گونه‌هایی که از عصبانیت سرخ شده بود، همچنان می‌گفت: «پسر خوبی! الانم که نوریه و خونواده‌اش با من سنگین شدن، اون با من خوبه!» سپس کمی خودش را روی صندلی جلو کشید و همان‌طور که به چشمان خشمگینم خیره شده بود، با صدایی آهسته زمزمه کرد: «خیلی خاطرت رو می‌خواد! از روزی هم که فهمیده با اون پسره الدنگ به هم زدی، پات وایساده!» برای یک لحظه احساس کردم قلبم از بی‌غیرتی پدرم از حرکت باز ایستاد که دوباره به صندلی تکیه زد و با بادی که به گلویش انداخته بود، اوج بی‌شرمی برادر نوریه را به رخ کشید: «امروز صبح که رفته بودم به نوریه خبر بدم احضاریه دادگاه اومده، عماد منو کشید کنار و باهام حرف زد! گفت به محضی که طلاق بگیری، خودش برات پا جلو میذاره!» به پیشانی‌ام دست نکشیدم اما به وضوح احساس کردم که عرق شرم به جای صورت پدر، پیشانی مرا پُر کرده که همه تن و بدنم از تجاوز یک غریبه لاابالی به زندگی من و همسرم، به رعشه افتاده و زبانم دیگر در دهانم نمی‌چرخید تا جوابی به این همه لاقیدی پدر پیرم بدهم که خودش چین به پیشانی انداخت و در برابر بهت لبریز تنفرم با حالتی به اصطلاح خیرخواهانه نصیحت کرد: «دیگه غصه چی رو می‌خوری؟ هنوز طلاق نگرفته، خواستگارت پا به جفت وایساده!» و بعد مثل این‌که کاخ خوشبختی من پیش چشمانش مجسم شده باشد، لبخندی زد و با دهانی که نه تنها به هوای خوشبختی من که به آرزوی پیوندی دیگر با خانواده نوریه، آب افتاده بود، ادامه داد: «اللهه! خوشبخت میشی! عماد پولداره! با اصل و نسله! خوش اخلاق و خوش برخورد!» از همه مهم‌تر مثل این پسر رافضی، کافرو

مشرك نيس! زندگى ات از اين رو به اون رو ميشه!» حالا مجيد پاك و نجيب من، كافر و مشرك شده و برادر بى شرم و حياى نوريه مى خواست پيك خوشبختى من شود! از وحشت سخنان شوم و شيطانى پدرم، زبانم بند آمده و نگاهم به دهانش خشك شده بود و هنوز باورم نمى شد پدرم كه روزى يك مسلمان مقيد بود، در مسلك تفكر تكفير كارش به كجا رسيده كه براى دختر شوهردارش، مراسم خواستگارى تدارك مى بيند كه زبان گشود و حرفى زد كه احساس كردم در و ديوار خانه بر سرم خراب شد: «راستش من بهش گفتم دخترم حامله اس. گفتم به فرض اينها همين امروز هم كه طلاق بگيرن، نمى تونم دخترم رو عقدت كنم. بايد صبر كنى بچه اش به دنيا بياد.» و اگر اشتباه نكنم اينبار زبان شيطان در دهانش چرخيد كه نه فقط دل من و دخترم كه از جنابت جملاتش، زمين و آسمان به لرزه افتاد: «ولى عماد يه چيزى گفت، ديدم راست ميگه. گفت اين بچه نطفه اش ناپاكه!» گفت نوه اى كه از يه كافر افاضى باشه، مى خواى چى كار؟ گفت سقط كن و خلاص! يه آدرس بهم داد كه برى خودت روراحت كنى. بچه رو كه سقط كنى، به محضى كه طلاق گرفتى، مى تونى با عماد عقد كنى!» ديگر تپش هاى قلبم را در سينه ام احساس نمى كردم و به گمانم از تپك كلمات مرگبارى كه يكى پس از ديگر برفرق سرم كوبيده مى شد، مُرده بودم كه ديگر جريان نفسم هم بند آمده و با آخرين رمقى كه برايم مانده بود، خودم را نگه داشته بودم تا از لب تخت به روى زمين سقوط نكنم و همچنان از دهان پدر آتش جهنم بيرون مى ريخت كه كاغذ كوچكى را از جيب پيراهن عربى اش بيرون آورد و همان طور كه روى پاكوت كمپوت ها قرارش مى داد، خنديد و گفت: «عماد انقدر خاطرت رو مى خواد كه خودش قراره فردا صبح بياد دنبالت، با هم بريم همون جايى كه مى گفتم. اينم آدرسش. مى گفتم از آشناهاشونه، مطمئنه. وقتى بچه رو سقط كنى و ديگه حامله نباشى، كارمون تودادگاه هم راحت تر ميشه. مهر يه رو مثل سگ مى اندازى جلوش و فورى طلاق مى گيرى!» كه موبايلىش زنگ خورد و همين كه نگاهش به صفحه موبايلى افتاد، ذوق زده خبر داد: «عماده! زنگ زده خبر بگيره كه فردا چه ساعتى

بیاد!» و همان طور که به سمت در می رفت، به جای جان به لب رسیده من، پاسخ پیشنهاد بی شرمانه خودش را با صدای بلند داد: «من بهش میگم دخترم راضیه!» و بعد صدای قهقهه خنده های مستانه اش با برادر نوریه، گوشم را گر کرد و به قدری مست کرده بود که بی آن که در را به رویم قفل کند، از پله ها پایین رفت. دستم را روی بدنم گرفته بودم و مثل این که از ترس از دست دادن دخترم، هوش از سرم رفته باشد، نمی دانستم چه کنم و به چه کسی پناه ببرم. حرکت نرم و پُرنازش را زیر انگشتانم احساس می کردم و با زبانی که از وحشت به لکنت افتاده بود، زیر لب صدایش می کردم: «عزیز دلم! آروم باش! نمی دارم کسی اذیتت کنه! آگه بمیرم، نمی دارم کسی دستش به تو بخوره! قربونت برم! نترس، مامان این جاس...» و نتوانستم خودم را روی تخت نگه دارم که از شدت ضعف و سرگیجه، چشمانم طوری سیاهی رفت که تمام اتاق پیش نگاهم تیره شد و با پهلوه به زمین خوردم و دیگر توانی برای ناله زدن نداشتم که تنها صورتم از درد در هم فرورفت و باز با مهر مادری ام صدایش کردم: «فدات شم! نترس عزیزم...» و دلم به سلامت دخترم خوش شد که با ضربی که به پهلویم وارد شده بود، هنوز شنای ماهی وارش را در دریای وجودم احساس می کردم. همان طور که با یک دستم کمرم را گرفته بودم، با دست دیگرم به ملحفه تشک چنگ انداختم تا از جا بلند شوم و هنوز کاملاً برنخاسته بودم که قدم هایم لرزید و نتوانستم سرپا بایستم که دوباره روی زمین زانو زدم. از دردی که در دل و کمرم پیچیده بود، ملحفه تشک را میان انگشتانم لرزانم چنگ می زدم و در دلم خدا را صدا می کردم که به فریادم برسد. آهنگ زشت کلمات پدر لحظه ای در گوشم قطع نمی شد و به جای برادر بی حیای نوریه و پدر بی غیرتم، من از شدت شرم گریه می کردم. حالا تنها راه پیش پایم به همان کسی ختم می شد که ساعتی پیش با دست خودم دلش را از جا کنده بودم و دعا می کردم هنوز نفسی برایش مانده باشد که به فریاد من و دخترش برسد. همان طور که روی زمین نشسته و از درد بی کسی بی صدا گریه می کردم، دستم را زیر بالشتم بردم تا گوشم را پیدا کنم. انگشتانم به قدری می لرزید و نگاهم آنقدر تاری می دید که

نمی‌توانستم شماره محرم دلم را بگیرم و همین که گوشی را روشن کردم، لیست سی و چهار تماس بی‌پاسخ مجید به نمایش درآمد تا نشانم دهد که همسر مهربانم پشت گوشی خاموشم چقدر پُرپرزده و حالا نوبت من بود تا به پای غیرت مردانه‌اش بیفتم و هنوز هم به قدری بی‌قرارم بود که بلافاصله تماسم را جواب داد: «اللهه...» و نگذاشتم حرفش تمام شود که با کوله‌باری از اشک و ناله به صدای گرم و مهربانش پناه بردم: «مجید! تورو خدا به دادم برس! تورو خدا بیا منواز این جا ببر! مجید بیا نجاتم بده...» و چه حالی شده بود که ساعتی پیش با زهری از غیظ و غرور به جنگش رفته بودم و حالا با این همه درماندگی التماسش می‌کردم که باز صدایش لرزید: «چی شده اللهه؟ حالت خوبه؟» و دیگر نمی‌توانستم جوابش را بدهم که گلویم از گریه پُر شده و آنچنان ضجه می‌زدم که از پریشانی حالم، جان به لبش رسید: «اللهه! چی شده؟ تورو خدا فقط بگو حالت خوبه؟» و من فقط ناله می‌زدم که تا سر حد مرگ رفته و باقی مانده‌ام برای رساندن خودم به همسرم حفظ کرده بودم و مجید فقط التماس می‌کرد: «اللهه! تورو خدا یه چیزی بگو! من همون موقع راه افتادم، الان تو راهم، دارم میام، تا نیم ساعت دیگه میرسم.» و دیگر یادش رفته بود که ساعتی پیش چطور برایش خط و نشان کشیده بودم که اینچنین عاشقانه به فدایم می‌رفت: «اللهه جان! قربونت بشم، چی شده؟ کسی اذیت کرده؟ بابا چیزی گفته؟» و در برابر این همه دلواپسی تنها توانستم یک کلمه بگویم: «مجید فقط بیا...» و دیگر رمقی برایم نمانده بود تا حرفم را تمام کنم و گوشی را قطع کردم و شاید هم هنوز روشن بود که روی زمین انداختم. نفسم به سختی بالا می‌آمد و چشمانم درست نمی‌دید و با این همه باید مهبای رفتن می‌شدم که دیگر این جهنم جای ماندن نبود. نگاهم دور خانه، بین جهیزیه زیبای خودم و سیسمونی‌ها، ناز دخترم می‌چرخید و نمی‌دانستم چه کنم که توانی برای جمع کردن وسایل شخصی خودم هم نداشتم چه رسد به اسباب‌خانه و فقط می‌خواستم فرار کنم. قدم‌هایم را روی زمین می‌کشیدم و باز باید دستم را به در و دیوار می‌گرفتم تا بتوانم قدمی بردارم. با همه ناتوانی می‌خواستم حداقل مدارک و داروهای خودم را بردارم تا

سرانگشتم پاک کردم که انگشت اشاره اش را به نشانه حرف آخر مقابل صورتم گرفت و مستبدانه حکم داد: «فردا با عماد میریم و کار رو تموم می‌کنیم! وقتی هم طلاق گرفتی، با عماد عقد می‌کنی!» و با همه ترسی که از پدر به جانم افتاده بود، نمی‌توانستم نافرمانی نگاهم را پنهان کنم که چشمانش از خشم گشاد شد و به سمتم خروشید: «همین که گفتم! حالا هم برو بالا تا فردا!» دستم را به دیوار راهرو گرفتم که دیگر نمی‌توانستم سرپا بایستم و با همه لرزش صدایم، مقابل هیبت سراپا خشم پدر، قد علم کردم: «من فردا جایی نمیام.» سفیدی چشمانش از عصبانیت سرخ شد و باز نهراسیدم که با همان بغض معصومانه ادامه دادم: «می‌خوام برم پیش مجید...» و هنوز حرفم تمام نشده، آنچنان با دست سنگین و درشتش به صورتم کوبید که همه جا پیش نگاهم سیاه شد و باز به هوای حوریه بود که با هر دو دستم به تن سرد و سفت دیوار چنگ انداختم تا زمین نخورم و در عوض از ضرب سیلی سنگینش، صورتم به دیوار کوبیده شد و ظاهراً سیلی دیوار محکم‌تر بود که گوشه لبم از تیزی دندانم پاره شد که دیگر توانم را از دست دادم و همانجا پای دیوار روی زمین افتادم. طعم گرم خون را در دهانم احساس می‌کردم، صورت برافروخته پدر را بالای سرم می‌دیدم و نعره‌های دیوانه‌وارش را می‌شنیدم: «مگه نگفته بودم اسم این بی‌شرف رو پیش من نیار؟! زبون آدم سرت نمیشه؟! تودیکه ناموس عمادی! یه بار دیکه اسم این سگ نجس رو تو این خونه بیاری، خودم می‌گشمت!» با پشت دست سرد و لرزانم ردّ خون را از روی دهانم پاک کردم و با چانه‌ای که از بارش اشک و خون خیس شده و هنوز از ترس می‌لرزید، مظلومانه شهادت دادم: «به خدا آگه منو بگشی، بازم میرم پیش مجید...» که چشمانش از خشمی شیطانی آتش گرفت و از زیر پیراهن عربی‌اش پایش را به رویم بلند کرد تا باز مرا زیر لگدهای بی‌رحمانه‌اش بکوبد که به دیوار پناه بردم تا دخترم در امان باشد و مظلومانه ضجه زد: «بنخدا آگه یه مواز سربچه‌ام کم بشه...» که فریاد عبدالله، فرشته نجاتم شد: «داری چی کار می‌کنی?!» با هر دو دست پدر را گرفت و همان‌طور که از بالای تن و بدن لرزانم دورش می‌کرد، بر سرش فریاد کشید:

«می‌خواهی الهه رو بکشی؟!!! مگه نمی‌بینی بارداره؟!!!» و دیگر نمی‌فهمیدم پدر در جواب عبدالله چه ناسزاهایی به من و مجید می‌دهد و اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که برای دختر باردارش چه نقشه شومی کشیده و شاید از غیرت برادرانه عبدالله می‌ترسید و من چقدر دلم می‌سوخت که پدرم با همه بد خلقی، روزی آنقدر غیرت داشت که اجازه نمی‌داد کسی اسم ناموسش را ببرد و حالا بر سر هم پیاله شدن با این جماعت بی‌ایمان، همه سرمایه مسلمانی‌اش را به تاراج داده بود. عبدالله دست زیر بازوانم انداخته بود تا از زمین بلندم کند و من فقط گریه می‌کردم و دور از چشم پدر که دیگر دست از سرم برداشته و به اتاق رفته بود، تنها نام مجید را تکرار می‌کردم. همه بدنم در آغوش عبدالله می‌لرزید و باز خیالم پیش مجید بود که میان گریه پرسیدم: «الان اومدی، مجید تو کوجه نبود؟» کمکم کرد تا لب پله بنشینم و مضطرب پرسید: «چی شده الهه؟ مگه قرار بوده مجید بیاد این جا؟» و من دیگر حالی برایم نمانده بود که برایش بگویم چه بلایی به سرم آمده و شاید حیا می‌کردم که از نقشه بی‌شرمانه پدر پرده بردارم که سرم را به نرده راهرو تکیه دادم و با صدایی که از شدت بغض و گریه بالا نمی‌آمد، زمزمه کردم: «من می‌خواوم با مجید برم، کمکم می‌کنی؟» و هنوز نمی‌دانست چه خبر شده که از خیر تسنن مجید گذشتم و فقط می‌خواهم بروم که پدر بار دیگر به راهرو آمد و مثل این که مرا هم دیگر کافر بداند، توجهی به حالم نکرد و رو به عبدالله فریاد زد: «یه زنگ بزنی ابراهیم و محمد بیان این جاتا من تکلیف این دختر رو روشن کنم! تا وقتی هم که من نگفتم حق نداره باشواز این خونه بذاره بیرون!» ولی مثل این که دلش نیاید بی‌آن که نمکی به زخمم پاشیده باشد، به اتاق برگردد، به صورت مصیبت زده‌ام خیره شد و در نهایت بی‌رحمی تهدیدم کرد: «یه بلایی سرت میارم که از این که به این بختت پشت پازدی، مثل سنگ پشیمون شی! روزگارتون رو سیاه می‌کنم!» وانگار شیطان، عظوفت پدری را هم از دلش بُرده بود که ذره‌ای دلش به حالم نسوخت و خواست به اتاق بازگردد که عبدالله به سمتش رفت و پرسید: «بابا چی شده؟» و پاسخ پدر به او هم تنها یک جمله بود که بر سرش فریاد کشید: «به توچه؟!!! زنگ بزنی ابراهیم

و محمد بیان! و به اتاق بازگشت و عبدالله هم به دنبالش رفت که هنوز نمی‌دانست در این خانه چه خبر شده و من بی‌اعتنا به خط و نشان‌های پدر، گوشی را از جیب پیراهنم درآوردم و شماره مجید را گرفتم که صدای مهربانش، گوش جانم را نوازش داد: «جانم الهه؟» از شدت گریه به سرفه افتاده بودم و میان سرفه‌های خیس، ناله زدم: «کجایی مجید؟» و باز از شنیدن این نفس‌های بُریده چه حالی شد که با دلواپسی جواب داد: «من همین الان رسیدم سرکوچه، دارم میام.» و من نمی‌خواستم آتش خشم پدر بار دیگر دامن مجیدم را بگیرد که با دستپاچگی التماسش کردم: «همونجا وایسا مجید. نمی‌خواد بیای در خون. من خودم میام.» می‌دانستم که باید در دادگاه پدر با حضور برادرانم محاکمه شده و به اشد مجازات محکوم شوم و باز نمی‌خواستم دلش را بلرزانم که صبورانه بهانه آوردم: «من هنوز یه کم کار دارم. آخه قراره ابراهیم و محمد بیان باهاشون خداحافظی کنم. هر وقت کارم تموم شد، خودم میام. تو همونجا سرکوچه وایسا، من خودم میام.» و به سرعت ارتباط را قطع کردم که هر چند دیگر آب از سرم گذشته بود، ولی نمی‌خواستم برای عبدالله مشکلی ایجاد شود که باز گوشی را در جیب پیراهنم پنهان کردم. عبدالله که از پدر نتیجه نگرفته بود، برگشت و کنارم لب پله نشست تا من برایش بگویم چه اتفاقی افتاده و من بعد از یک شبانه روز گرسنگی و کوهی از مصیبت که بر سرم خراب شده بود، دیگر رمقی برای حرف زدن نداشتم. هر چه می‌گفت و هر چه می‌پرسید، فقط سرم را به نرده گذاشته و به سوگ زندگی‌ام که در کمتر از یک سال، زیر و رو شده بود، بی‌صدا گریه می‌کردم. سرمایه یک عمر زحمت پدر و قناعت مادرم به چنگ مشت‌های وهابی خارجی به غارت رفت، مادرم به سرعت از پا درآمد و جای خالی‌اش با قدم‌های ناپاک زنی شیطان صفت تصرف شد و به هوای همین عفریته، اول برادرم، بعد همسرم و حالا هم خودم از خانه اخراج شدیم و از همه بدتر هویت مسلمانی پدرم بود که از دستش رفت و دنیا و آخرتش را به پای هوس زنی از کف داد که صدای محمد، سکوت خانه خیال‌غمزده‌ام را شکست. ابراهیم و محمد بالای سرم ایستاده و حیرت‌زده

حال خراب و صورت خونی ام، تنها نگاهم می‌کردند که محمد مقابلم ایستاد و با نگرانی سؤال کرد: «چی شده الهه؟» و پیش از آنکه جوابی از من بشنود، پدر وارد محکمه شد و با توهین به من و مجید، جوابش را داد: «ولش کن این سلیطه رو! اینم لنگه همون پسره الدنگه!» ابراهیم به سمت پدر برگشت و محمد که دلش نمی‌آمد به این حال بی‌توجهی کند، همچنان دلسوزانه نگاهم می‌کرد که پدر بر سرش فریاد زد: «خبرت نکردم که بیای این جا و برای این خواهری آبروت عزاداری کنی!» و او هم از تشر پدر پایش لرزید و قدمی را که به سمت برداشته بود، پس کشید و کنار ابراهیم به دیوار تکیه زد تا حالا تنها مدافع عبدالله باشد که کنارم روی پله نشسته بود و هیچ نمی‌گفت. پدر رو به ابراهیم کرد و با حالتی حق به جانب آغاز کرد: «من برای این دختر دو تا راه گذاشتم؛ یا از این رافضی طلاق بگیره یا از این خونه بره و پشت سرش هم دیگه نگاه نکنه!» که عبدالله نتوانست سکوت کند و با ناراحتی به میان حرف پدر آمد: «شما حکم کردی یا بابای نوریه؟!!!» و پدر آنچنان به سمتش خروشید که دیگر جرأت نکرد کلامی حرف بزند: «به تو چه گُره خر؟!!!» حرف بابای نوریه، حرف منه! شیرفهم؟!!!» و باز رو به ابراهیم کرد: «حالا این دختره بی‌صفت می‌خواد قید همه ما رو بزنه و بره دنبال اون کافر رافضی! خُب بره! به درک! به جهنم! ولی من هم یه شرط و شروطی دارم! شما رو هم خبر کردم که شاهد باشین!» ابراهیم و محمد به سینه دیوار چسبیده و از ترس از دست دادن حقوق کار در نخلستان هم که شده، دم نمی‌زدند تا فقط مترسک محکمه ظالمانه پدر باشند. پدر به سمت آمد، بالای سرم ایستاد و مثل این‌که از تنها دخترش متنفر شده باشد، با لحنی لبریز بیزاری شروع به شمارش شروطش کرد: «از این در که رفتی بیرون، دیگه فراموش کن بابا و برادری هم داشتی! منم فراموش می‌کنم دختری داشتم! اسمت هم از تو شناسنامه‌ام پاک می‌کنم! از ارث و میراث هم خبری نیس! چون من دیگه دختری به اسم الهه ندارم! یه هل پوک هم حق نداری از این خونه با خودت ببری! با همین لباسی که پوشیدی، میری! نه چیزهایی که من برای جهیزیه‌ات خریدم، حق داری ببری، نه چیزهایی که با پول حروم اون

رافضی خریدی! همه تو این خونه می مونی، با همین یه چادر از این خونه میری بیرون! و برای من که می خواستم دل از همه عزیزانم بکنم، از دست دادن چند تکه جهیزیه و اسباب سیسمونی چه ارزشی داشت و فقط دعا می کردم هر چه زودتر این معرکه تمام شود و از جهنمی که پدرم برایم تدارک دیده، بگریزم. از نگاه ابراهیم می خواندم از شرایط پدر چندان هم بدش نیامده که خودش هم به زبان آمد و برای خوش خدمتی به پدر هم که شده، دلم را به طعنه تلخش تازیانه زد: «از اول هم اشتباه کردیم الهه رو دادیم به این پسره! من یکی که دیگه نمی خوام چشمم بهش بیفته!» ولی محمد دلش برایم سوخته بود که در سکوتی غمگین فرورفته و هیچ نمی گفت. سپس پدر به سراغ ساک دستی ام رفت و طوری زیپش را کشید که زیپ پاره شد و عمداً همه وسایلم را روی زمین ریخت تا مبادا چیزی از خانه اش بیرون ببرم که عبدالله از جا پرید و با ناراحتی اعتراض کرد: «بابا چی کار می کنی؟ وسایل خودش رو که می تونه ببره!» و دیگر نمی شنیدم پدر در جوابش چه فحش های رکیکی به من و مجید می دهد که دستم را به نرده گرفتم و بدن سُست و سنگینم را از لب پله بلند کردم. با قدم های گُند و کوتاهم از کنار ابراهیم و محمد گذشتم تا بالای سر پدر رسیدم که هنوز داشت وسایلم را به هم می ریخت و برای این که زحمتش را کم کنم، خم شدم و فقط کیف مدارکم را برداشتم تا بفهمد چیز دیگری با خودم نمی برم. می شنیدم محمد و عبدالله به بهانه وساطت جلو آمده و هر کدام حرفی می زنند و هیچ کدام از دل من خبر نداشتند که ساعتی پیش، پدرم به طمع ازدواج با برادر نوریه و وصلتی دیگر با این طایفه، پیشنهاد قتل کودکم را داده بود. با هر دو دست چادر بندری ام را دور سرم محکم پیچیدم که نگاهم به صورت سرد و بی احساس ابراهیم افتاد. هیچ وقت روی خوشش را ندیده بودم و در عوض بارها از جملات پُر نیش و کنایه اش رنجیده بودم و باز محبت خواهری ام برایش می تپید. ای کاش لعیا و ساجده راهم با خودش آورده بود تا لااقل با آن ها هم خداحافظی می کردم. محمد هم چنان با چشمان اندوهبارش نگاهم می کرد و دیگر صورت گرد و سبزه اش مثل همیشه شاد و خندان نبود. هنوز از خانه نرفته،

رو برگرداندم و برای آخرین بار با زندگی مادرم خدا حافظی کردم و چقدر خوشحال بودم که نبود تا به چشم خودش ببیند دخترنازدانه و باردارش با چه وضعی از خانه و خانواده طرد شد. در را که پشت سرم بستم، دیگر جانی برایم نمانده بود که قدم دیگری بردارم. دستم را به تن سخت و خشن نخل کنار کوچه گرفته بودم تا بتوانم خودم را سرپا نگه دارم و با نگاه نگرانم به دنبال معجید می‌گشتم و چشمانم به قدری تاری می‌دید که تا وقتی صدایم نکرد، حضورش را احساس نکردم. سراسیمه به سمتم آمد، با هر دو دستش شانه‌هایم را گرفت و با نفس‌هایی که به پای حال خرابم به تپش افتاده بود، صدایم زد: «چه بلایی سرت اومده الهه؟ صورتت چی شده؟» و نمی‌دانم چقدر محتاج حضورش بودم که با شنیدن همین یک جمله، خودم را در آغوش محبتش رها کردم و طوری ضجه زدم که دیگر نمی‌توانست آرامم کند. از این همه پریشانی‌ام به وحشت افتاده و با قدرت شانه‌هایم را نگه داشته بودم تا زمین نخورم و تنها نامم را زیر لب تکرار می‌کردم. چشمانم کشیده و زیبایش به صورت کبودم خیره مانده و نگاه دریایی‌اش از غم لب و دهان زخمی‌ام، در خون موج می‌زد. صورتم را نمی‌دیدم، ولی از دستان سرد و سفیدم می‌فهمیدم چقدر رنگ زندگی از چهره‌ام پریده و همان خط خونی که از کنار دهانم جاری شده بود، برای لرزاندن دل معجید کافی بود که یک نگاهش به در خانه بود و می‌خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده و یک نگاهش که نه، تمام دلش پیش من بود که با صدایی که میان موج‌گریه دست و پا می‌زد، تمنا کردم: «معجید! منو از این جا ببر! تورو خدا، فقط منو ببر...» با نگاه مضطرب اطراف را می‌پایید و شاید به دنبال ماشینی بود و تا خیابان اصلی خبری از ماشین نبود که زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! همینجا و ایسا برم ماشین بگیرم.» و من دیگر نمی‌خواستم تنها بمانم که دستش را محکم گرفتم و با وحشتی معصومانه التماسش کردم: «نه، تنها نرو! تورو خدا دیگه تنهام نذار! منم باهات میام...» نمی‌توانست تصور کند چه بلایی به سرم آمده که این همه ترسیدم و فقط با چشمانی که از غصه حال و روزم به خون نشسته بود، نگاهم می‌کرد. با یک دستش، دستم را گرفته بود تا خاطر من به

همراهی اش جمع باشد و دست دیگرش را دور شانه ام گرفته بود تا تعادل مرا از دست ندهم و پا به پای قدم‌های بی‌رتم می‌آمد که دیگر نتوانستم خودم را سرپا نگه دارم و همه وزن بدنم روی دست مجید افتاد. حالت تهوع آنچنان به گلویم چنگ انداخته بود که گمان کردم تمام محتویات بدنم می‌خواهد از دهانم بالا بیاید. سرم به شدت کرخ شده و چشمانم دیگر جایی را نمی‌دید که بلاخره ناله زیر لبم خاموش شد. فریادهای گنگ و مبهم مجید را می‌شنیدم و فشار انگشتانش را روی بازوانم احساس می‌کردم و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چقدر در آن برزخ بین مرگ و زندگی دست و پا زدم تا دوباره چشمانم را باز کردم و هنوز کاملاً به حال نیامده بودم که باز همه درد و رنج‌های زندگی به جانم هجوم آورد. در اتاق کوچکی، روی تختی افتاده بودم و به دستم سرم وصل بود. بدنم به تشک چسبیده و توان تکان خوردن نداشتم که صدای آهسته مجید در گوشم نشست: «اللهه...» سرم را روی بالش‌ت چرخاندم و دیدم با نگاه نگران‌ش به تماشای حال زارم کنار تختم نشسته و دستم هنوز میان گرمای محبت دستانش پناه گرفته است. سرم همچنان کرخ بود و نمی‌توانستم موقعیتم را درک کنم و فقط دل نگران حوریه بودم که با صدای ضعیف پرسیدم: «بچه ام سالمه؟» مجید لبخندی لبریز محبت نشانم داد و به کلامی شیرین جواب دلشوره مادرانه‌ام را داد: «آره اللهه جان!» سپس خونابه غم، نقش خنده را از صورتش بُرد و با صدایی گرفته عمق جراحت جان‌ش را به نمایش گذاشت: «اللهه! چه بلایی سرت آوردن؟» که چشمانش از شب‌نم اشک تر شد و با بغضی که گلویش را گرفته بود، گله کرد: «اللهه! من فکر نمی‌کردم اذیتت کنن! بخدا فکر نمی‌کردم بابات باهات اینجوری کنه، وگرنه هیچ وقت تنهات نمی‌داشتیم! من رفتم تا بابا آرام شه و کمتر باهات اوقات تلخی کنه! بهت گفتم می‌خوام پیام باهات حرف بزنم، گفتم می‌خوام پیام عذرخواهی کنم تا کوتاه بیاد! ولی تومی‌گفتی صبر کن خودم خبرت می‌کنم!» سپس با نگاه عاشقش به پای چشمان بی‌رنگم افتاد و با صدایی دل‌شکسته سؤال کرد: «می‌خواستی صبر کنم تا کار به این جا برسه؟ تا جنازه‌ات رواز اون خونه بیارم بیرون؟» تمام توانم را جمع

کردم تا بتوانم در پاسخ دل لبریز دردمش، لبخندی تقدیمش کنم که از اوج تأثر سری تکان داد و با حالتی درمانده، تصویر خودم را نشانم داد: «با خودت چی کار کردی الهه؟ وسط کوچه برای یه لحظه مُردی! رو دستای خودم از حال رفتی! رنگت اونقدر سفید شده بود که واقعاً فکر کردم از دستم رفتی...» و هنوز دردنامه دلش به آخر نرسیده، پرستار سالخورده‌ای وارد اتاق شد و همین که دید بیدارم، با ترشروی عتاب کرد: «چند ساعته چیزی نخوردی؟» مجید مقابل پایش از روی صندلی بلند شد و من از چشمان دلوپسش می‌ترسیدم اعتراف کنم چه جنایتی کرده‌ام که بلاخره زیر لب پاسخ دادم: «از دیروز» و پرستار همان طور که مایع درون سِرُم را تنظیم می‌کرد، با تمسخری عصبی پاسخم را داد: «آگه می‌خوای بچه‌ات رو بکشی چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ برو سقطش کن!» مجید از شدت ناراحتی سر به زیر انداخته و کلامی حرف نمی‌زد تا پرستار همچنان توبیخم کند: «آخه دختر جون! تو باید مرتب یه چیزی بخوری تا قند خونت حفظ شه! اونوقت بیست و چهار ساعت چیزی نخوردی؟ همینه که غش کردی! هنوزم فشارت پایینه!» سپس به سمت مجید چرخید و با لحن تند توبیخش کرد: «چه شوهری هستی که زن حامله‌ات بیست و چهار ساعت گشنگی کشیده؟ مگه نمی‌خوای بچه‌ات سالم به دنیا بیاد؟» و تا دستگاه فشار خون را جمع می‌کرد، در برابر سکوت سنگین مجید زیر لب زمزمه کرد: «حاشا به غیرت!» و به نظرم به همان یک نظر، دهان زخمی و صورت کبودم را دیده بود که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و با زبان تندش، سر به سرزنش مجید گذاشت: «این صورت هم تو برایش درست کردی؟ می‌دونی هر فشاری که بهش وارد می‌کنی چه اثری رو جنین می‌ذاره؟ از دفعه بعد وقتی خواستی کتکش بزنی، اول به بچه‌ات فکر کن! فکر کن وقتی دست روش بلند می‌کنی، اول بچه‌ات رو کتک می‌زنی، بعد زنت رو!» و لابد به قدری دلش به حال سوخته بود که تا از اتاق بیرون می‌رفت، همچنان غم‌زده: «من نمی‌دونم اینا برای چی بچه‌دار می‌شن؟ اینا هنوز خودشون بچه‌ان! اول زن شون رو کتک می‌زنن، بعد میارنش دکترا!» با رفتنش، مجید دوباره روی صندلی نشست و با

صدایی که به سختی از سد سنگین ناراحتی بالا می‌آمد، سؤال کرد: «الہہ! تواز دیروز چیزی نخوردی؟» نگاهم را از صورتش برداشتم و همان‌طور که با سرانگشتم با گوشه ملحفه سفید بازی می‌کردم، به جای جواب سؤالش، پرسیدم: «چرا بهش نگفتی تو اذیتم نکردی؟ چرا نگفتی کار تو نبوده؟» که مردانه نگاهم کرد و قاطعانه پاسخ داد: «مگه دورغ می‌گفت؟ راست میگه! اگه غیرت داشتم همون شب باید دستت رو می‌گرفتم و از اون جهنم نجاتت می‌دادم! ولی من بی غیرت تورو تو اون خونه تنها گذاشتم تا کار به این جا برسه!» که باز صدای کفش پاشنه بلندی، حرفش را نیمه تمام گذاشت. خانم دکتر به نسبت جوانی وارد اتاق شد و با نگاهی به سِرْم خالی‌ام، لبخندی زد و پرسید: «بهتری؟» که مجید مقابل پایش بلند شد و با گرد غصه ای که همچنان روی صدایش مانده بود، به جای من که توانی برای حرف زدن نداشتم، پاسخ داد: «خانم دکتر رنگش هنوز خیلی پریده اس، دستش هم سرده!» دکتر با صورت مهربانش به رویم خندید و در پاسخ نگرانی مجید، سر حوصله توضیح داد: «شنیدم خانم تون بیست و چهار ساعته چیزی نخورده، حُب طبیعی که اینطوری باشه! حالا ما بهشون یه سِرْم زدیم، ولی باید خودتون هم حسابی تقویتش کنید تا کمبود مواد غذایی این یه روز جبران شه!» سپس صدایش را آهسته کرد و طوری که خیلی نگرانم نکنند، با مهربانی هشدار داد: «ولی حواست باشه! این فشاری که به خودت آوردی، روی جنین تأثیر می‌ذاره! پس سعی کن دیگه کوچولوت رو اذیت نکنی! استرس برای بچه‌ات مثل سم می‌مونه! پس سعی کن آروم باشی! رژیم غذایی‌ات هم به دقت رعایت کن تا مشکلی برای جنین پیش نیاد.» که پرستار بار دیگر وارد اتاق شد و با اشاره دکتر، سِرْم را باز کرد. دکتر نسخه داروهای را که برابم نوشته بود، به دست مجید داد و با گفتن «شما می‌تونید برید.» از اتاق بیرون رفت.

ساعت از هفت شب گذشته بود که از درمانگاه خارج شدیم و من به همان چند قدم که طول حیات درمانگاه را طی کردم، نفسم بند آمد و باز کمرم خشک شد که دیگر نتوانستم ادامه دهم. به سختی خودم را کناری کشیدم و به زنده

درمانگاه در حاشیه پیاده رو تکیه زد. مجید به اطرافش نگاهی کرد و شاید به دنبال مغازه اغذیه‌فروشی می‌گشت که چین به پیشانی انداختم و گفتم: «من الان نمی‌تونم چیزی بخورم. ماشین بگیر بریم یه جایی...» و تازه به خودم آمدم که امشب دیگه سرپناهی ندارم که با ناامیدی پرسیدم: «باید بریم استراحتگاه پالایشگاه؟» ولی مجید فکر همه جا را کرده بود که در برابر صورت خسته و جان به لب رسیده‌ام، لبخندی زد و با محبت همیشگی اش پاسخ داد: «نه الهه جان! پالایشگاه که جای زن و بچه نیس! یکی از بچه‌های پالایشگاه همین دیروز رفت تهران، کلید خونه اش رو داده به من، میریم اونجا.» و باز به انتهای خیابان نگاهی کرد و ادامه داد: «ولی اول بریم یه چیزی بخوریم، یه کم جون بگیریم، بعد بریم.» و من از شدت حالت تهوع حتی نمی‌توانستم به غذا خوردن فکر کنم که صورت در هم کشیدم و گفتم: «نه! من چیزی نمی‌خوام! زودتر بریم!» و باید به هر حال فکری برای شام می‌کردیم که از سوپرگوشتی که چند قدم پایین تر بود، مقداری گوشت چرخ کرده خرید و با یک تاکسی به آدرسی که همکارش داده بود، رفتیم. طبقه اول یک آپارتمان نوساز که با استفاده از وسایل تزئینی مختلف، چهره یک خانه زیبا را به خود گرفته و بی‌آن که بخواهم حسرت زندگی از دست رفته‌ام را به رخ می‌کشید. مجید با عجله چراغ‌های آپارتمان را روشن کرده و کوسن‌های روی کاناپه را جمع کرد تا بتوانم دراز بکشم که نگاهی به ساعت کردم و گفتم: «مجید! من نماز نخوندم، اگه بخوابم دیگه حال ندارم بلند شم.» و با همه ناتوانی به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم. به اتاق که برگشتم، سجاده‌ای را برایم پهن کرد که با مَه‌ری که داخل جانمازش بود، فهمیدم همکارش از اهل تشیع است و پیش از آنکه حرفی بزنم، مَه‌را از روی جانماز برداشت و گفت: «تا تو نماز بخونی، منم شام رو درست می‌کنم.» و منتظر پاسخ من نشد و بلافاصله به آشپزخانه رفت. از شدت ضعفی که تمام بدنم را گرفته بود، نمی‌توانستم دستانم را بالا بیاورم و تکبیر نماز را بگویم و خدا می‌داند با چه حالی نماز مغرب و عشاء را به پایان رساندم که سلام نماز را دادم و همانجا کنار سجاده روی زمین دراز کشیدم. بوی گوشت سرخ

شده حالم را به ہم می زد و به روی خودم نمی آوردم که نمی خواستم بیش از این مجیدم را آزار دهم، هرچند مجید هم تا می توانست سلیقه به خرج می داد و با اضافه کردن فلفل دلمه ای و لیموترشی که از یخچال صاحبخانه برداشته بود، سعی می کرد بوی تند و تیز گوشت را بگیرد. می دانستم که به خاطر من نمازش را نخوانده تا زودتر بساط شام را مهیا کند که از همانجا با ناله ضعیف صدایش کردم: «مجید جان! بیا نمازت رو بخون.» و او از آشپزخانه پاسخ تعارفم را با مهربانی داد: «تو باید زودتر غذا بخوری! من بعد شام نمازم رو می خونم.» و به نیم ساعت نکشید که سفره شام را همانجا کنار سجاده روی زمین پهن کرد. با هر دو دست زیر سر و کمرم را گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم و به پایه مخملی کاناپه تکیه بدهم. خودش با دنیایی محبت برایم لقمه گرفت و همین که لقمه را نزدیک دهانم آورد، حالم طوری به هم خورد که بدن سنگینم را از جا کندم و خودم را به دستشویی رساندم. از بوی غذا، دلم زیر و رو شده بود و چیزی در معده ام نبود تا بالا بیاید که فقط عُق می زدم. مجید با حالتی مضطرب در پاشنه در دستشویی ایستاده و دیگر کاری از دستش برایم بر نمی آمد که فقط با غصه نگاهم می کرد. دستم را به لبه سرمیکی دستشویی گرفته بودم و از شدت حالت تهوع ناله می زدم که نگاهم در آئینه به صورتم افتاد. رنگم از سفیدی به مُرده می زد و هاله سیاهی که پای چشمم افتاده بود، اوج ناخوشی ام را نشان می داد. مجید دست دراز کرد تا دستم را بگیرد و کمکم کند از دستشویی خارج شوم که دیدم از اندوه حال خرابم، چشمانش از اشک پُر شده و باز می خواست با کلمات شیرین و لبریز محبتش، دلم را به حمایتش خوش کند و من نه فقط از حالت تهوع و کمر درد که از بلایی که به سرم آمده بود، دوباره به تب و تاب افتاده و شکیبایی ام را از دست داده بودم. به پهلوی کاناپه دراز کشیده بودم و باز از اعماق جگر سوخته ام ضجه می زدم که دیشب در خانه و کنار خانواده خودم بودم و امشب در خانه یک غریبه به پناه آمده و جز همسرم کسی برایم نمانده بود و چه ساده همه عزیزانم را در یک شب از دست داده بودم. سفره غذا دست نخورده مانده بود و مجید به غمخواری غم های بی کرانم، کنار کاناپه

نشسته و پا به پای مویه‌های غریبانه‌ام، بی صدا گریه می‌کرد که سردرد دلم باز شد: «مجید! دلم خیلی می‌سوزه! مگه من چه گناهی کردم که باید این همه عذاب بکشم؟ مجید دلم برای مامانم خیلی تنگ شده! وقتی مامانم زنده بود، همیشه حمایت می‌کرد، نمی‌داشت بابا اذیتم کنه. هر وقت بابا می‌خواست دعوا کنه، مامان وساطت می‌کرد. ولی امروز دیگه مامانم نبود که ازم دفاع کنه، امروز خیلی تنها بودم. اگه مامان زنده بود، بابا انقدر اذیتم نمی‌کرد. مجید بابا امروز منو کشت...» با یک دستش، انگشتان سردم را گرفته بود تا کمتر از گریه بلرزد و با دست دیگرش، قطرات اشکم را از روی صورتم پاک می‌کرد. می‌دیدم که او هم می‌خواهد از دردهای مانده بر دلش، با صدای بلند گریه کند و باز با سکوت صبورانه‌اش، برای شکوائیه‌های من آغوش باز کرده بود تا هر چه می‌خواهم بگویم و من چطور می‌توانستم از این مجال عاشقانه بگذرم که هر چه بر سینم سنگینی می‌کرد، پیش محرم زندگی‌ام زار می‌زدم: «مجید! بخدا من نمی‌خواستم ازت جدا شم، ولی بابا مجبورم کرد که برم تقاضا بدم. به خدا تا اون تقاضای طلاق رو نوشتم، هزار بار مُردم و زنده شدم. فقط می‌خواستم بابا دست از سرم برداره. امید داشتم تو قبول کنی سنی شی و همه چی تموم شه، ولی نشد. دیشب وقتی بابا احضاریه دادگاه رو آورد، داغون شدم. نمی‌دونستم دیگه باید چی کار کنم، نمی‌تونستم باهات حرف بزنم، ازت خجالت می‌کشیدم! برا همین تلفن رو جواب نمی‌دادم. امروز به سرم زد که تهدیدت کنم، گفتم شاید اگه تهدید کنم که ازت جدا میشم، قبول کنی...» و حالا نوبت او بود که به یاد لحظات بعد از ظهر امروز، بیتاب شود. سفیدی چشمانش از بارش بی‌قرار اشک‌هایش به رنگ خون درآمده و با صدایی که زیر ضرب سرانگشت غصه به لرزه افتاده بود، شروع کرد: «اللهه! وقتی گفتم ازم طلاق میگیری، بخدا مرگ رو جلوی چشمم دیدم! نفهمیدم چجوری از پالایشگاه زدم بیرون! باورم نمی‌شد تو بهم این حرف رو بزنی! نمی‌دونستم باید چی کار کنم، فقط می‌خواستم زودتر خودم رو بهت برسونم، می‌خواستم به پات بیفتم...» و نگفت که با این همه آشفته‌حالی، تسلیم مذهب اهل تسنن شده بود یا نه و من هم

چیزی نپرسیدم که با مصیبتی که امروزه به سرم آمده بود، تنها حفظ کرامت زنانه و زندگی دخترم برایم ارزش پیدا کرده بود و او همچنان با نفس‌های خیسش نجوا می‌کرد: «وقتی گوشی رو خاموش کردی دیوونه شدم! فکر کردم دیگه حتی نمی‌خوای صدام رو بشنوی! باورم نمی‌شد انقدر ازم متنفر شده باشی! نمی‌دونی اون یه ساعتی که گوشی‌ات خاموش بود و جوابم نمی‌دادی، چی کشیدم! ولی وقتی خودت بهم زنگ زدی و گفתי پیام دنبالت، بیشتر ترسیدم! نمی‌دونستم چه بلایی سرت اومده که اینجوری بُریدی...» و حقیقتاً نمی‌توانست تصور کند چه بلایی به سرم آمده که اینچنین بُریده بودم که باز شیشه‌گریه در گلویم شکست و با جراحی که به جانم افتاده بود، ناله زدم: «مجید بابام با من بد کرد، خیلی بد کرد! مجید بابا می‌خواست حوریه رو از بین ببره! می‌خواست بچه‌ام رو ازم بگیره! می‌خواست فردا منو ببره تا بچه‌ام رو سقط کنم!» برای یک لحظه آسمان چشمانش دست از باریدن کشید و محو کلمات وحشتناکی که از زبانم می‌شنید، در نگاه مردانه‌اش طوفان به پا شد و باز هم از عمق بی‌رحمی پدر و بی‌حیایی برادر نوریه بی‌خبر بود. می‌ترسیدم در برابر غیرت مردانه‌اش اعتراف کنم که طراح این طرح شیطانی، برادر بی‌حیای نوریه بوده تا به من دست درازی کند که به همین یک کلمه هم خون غیرت در صورتش جوشیده و من به قدری از خشونت پدر ترسیده بودم که وحشتزده التماسش کردم: «مجید! تورو خدا، به روح پدر و مادرت قَسَمِت میدم، کاری به بابا نداشته باش! اصلاً دیگه سراغ بابا نرو! بخاطر من، بخاطر بچه‌مون، دیگه سمت اون خونه نرو! بخدا هر کاری از بابا برمیاد! من دیگه از بابا می‌ترسم!» که سوزش سیلی امروز و درد لگدهای آن شب در جانم زنده شد و میان گریه شکایت کردم: «من هیچ وقت فکر نمی‌کردم بابام با من اینجوری کنه! بخدا هیچ وقت فکر نمی‌کردم منو اینجوری کتک بزنه، اونم وقتی حامله‌ام! بخدا می‌ترسم اگه دستش بهت برسه یه بلایی سرت بیاره، تورو خدا دیگه سمتش نرو!» انگشتان سرد و بی‌حس را میان حرارت دستانش فشار داد و با عقده‌ای که بردلش سنگینی می‌کرد، غیرتمندانه اعتراض کرد: «از چی می‌ترسی؟! هیچ کاری

نمی‌تونه بکنه! مملکت قانون داره. مگه می‌تونه هر کاری دلش می‌خواد بکنه؟ میرم شکایت می‌کنم که زن حامله‌ام رو کتک زده و می‌خواسته بچه‌ام رو سقط کنه...» که من هم دستش را محکم گرفتم و با لحنی عاجزانه تمنا کردم: «مجید! التماس می‌کنم، به بابا کاری نداشته باش! منم میدونم مملکت قانون داره، ولی بخدا می‌ترسم! جون الهه، جون حوریه، کاری به بابا نداشته باش! اگه می‌خوای من آروم باشم، همه چی رو فراموش کن! بخدا نمی‌خواستم برات تعریف کنم، ولی دیگه طاقت نداشتم، دلم می‌خواست برات درد دل کنم...» که نگاهش از این همه تنهایی به خاک غربت نشست و با بغضی مظلومانه سؤال کرد: «آخه چرا می‌خواست این بچه رو از بین ببره؟ من بد بودم، من کافر بودم، من مشرک بودم، گناه این طفل معصوم چیه؟» و باز از نام زشت برادر نوریه گذشتم و در پاسخ سؤال غربیانه‌اش، فقط انتهای قصه را گفتم: «گناهش اینه که باباش تویی! گناهش اینه که بچه یه شیعه‌اس! همون گناهی که من داشتم و بخاطر تو، دو سه هفته تو اون خونه زندانی شدم! بابا می‌خواست هر چیزی که بوی تورو میده، از بین ببره. می‌خواست دیگه هیچ نشونی از تونباشه!» جوابی که دیگر جای هیچ سؤالی باقی نگذاشت و چشمان دل‌شکسته مجید را به زیر انداخت، ولی من همچنان پای شوهر شیعه و زندگی زیبایمان عاشقانه ایستاده بودم که با همان صدای بی‌رتم، شهادت دادم: «ولی من بخاطر همین بچه‌ای که باباش شیعه‌اس از همه خونواده‌ام گذشتم!» سپس با سرانگشتم صورت زخمی‌ام را لمس کردم و در برابر نگاه دریایی‌اش، صادقانه ادامه دادم: «این زخم‌ها که چیزی نیس، بخدا اگه منو می‌کشت، نمی‌ذاشتم بلایی سر بچه‌مون بیاره تا امانتت رو سالم به دست برسونم!» و نمی‌دانم صفای این جملات بی‌ریایم که از اعماق قلب عاشقم آب می‌خورد، با دلش چه کرد که خطوط صورت غمگینش از لبخندی عاشقانه پُر شد و زیر لب زمزمه کرد: «می‌دونم الهه جان...» و من همین که محو صورت زیبایش مانده بودم، نگاهم به زخم گوشه پیشانی‌اش افتاد که باز به یاد آن شب دلم آتش گرفت. دستم را پیش‌بردم تا جای شکستگی پیشانی‌اش را لمس کنم که لبخندی

می‌کردیم. مجید هر شب بعد از این‌که از پالایشگاه باز می‌گشت، تازه به سراغ آژانس‌های املاک می‌رفت و تا آخر شب دور شهر می‌چرخید، بلکه جای مناسبی پیدا کند و من باید در این فضای پُراز غریبگی، روزم را شب می‌کردم و آخر شب وقتی مجید خسته به خانه می‌آمد، دیگر جانم از تنهایی و دل‌تنگی به لبم رسیده بود. به خصوص امشب که سرو صدای مراسم چهارشنبه‌آخ رسال هم اعصابم را حسابی به هم ریخته بود و با هر ترقه‌ای که در کوچه و خیابان به زمین می‌خورد، همه وجودم در هم می‌شکست. هم نگران مجید بودم که در چنین شب پُر خطری در خیابان‌های بندر به دنبال خانه می‌گردد، هم دل‌پس حوریه بودم که می‌دانستم با هر صدایی، قلب کوچکش چقدر به لرزه می‌افتد. از این‌همه نشستن کمرم درد گرفت و به امید آرام گرفتن دردم، همانجا روی زمین دراز کشیدم که نگاهم به گوشی دست دومی که عبدالله خبری از من و مجید نگرفته بود، افتاد و از این‌که سه روز از آمدن محمد که ظاهراً از ترس پدر، دور تنها خواهرشان را خط کشیده بودند و لعیا و عطیه هم لابد چاره‌ای جز اطاعت از همسرانشان نداشتند. دست دراز کردم و گوشی را برداشتم تا با عبدالله تماس بگیرم که از این‌همه تنهایی سخت به ستوه آمده بودم، ولی ظاهراً قسمت نبود از این پيله تنهایی خارج شوم که عبدالله هم پاسخ تماسم را نداد. شاید او هم به جمع بقیه پیوسته بود و چقدر از این خیال دلم شکست که گوشی را روی زمین رها کردم و باز در خودم فرو رفتم. حالا بعد از این همه فشار روحی و ضعف جسمانی، دوباره شبیه روزهای نخست بارداری‌ام، حسابی زودرنج و کم حوصله شده بودم و شاید از این همه بی‌مهری خانواده‌ام، به تنگ آمده و دیگر نمی‌توانستم کوچک‌ترین غم و رنجی را تحمل کنم. اگر این روزها مادرم زنده بود، هرگز اجازه نمی‌داد دختر یکی یک دانه‌اش اینچنین آواره خانه‌های مردم شود و اگر هم حریف خودسری‌های پدر نمی‌شد و باز هم من از خانه طرد می‌شدم، لاقلاً در این وضعیت تنهایی نمی‌گذاشت. حالا من در کنار همه اسبابی که از آوردن‌شان محروم شده بودم، قاب عکس مادرم را هم در خانه جا

گذاشته و روی این موبایل هم عکسی از چهره زیبایش نداشتم که حداقل در وقت دل‌تنگی با تصویر چشمان مهربانش درد دل کنم. خسته از این همه تنهایی و بی‌کسی، چشمانم را بستم، بلکه خوابم ببرد که صدای باز شدن در خانه، امید آمدن مجید را در دلم زنده کرد. تا خواستم از جا بلند شوم، قدم به اتاق گذاشت و بلافاصله کنارم روی زمین نشست. همان‌طور که پشت کمرم را گرفته بود تا کم‌کم کند بنشینم، به شوخی اخم کرد و با مهربانی پرسید: «چرا روزمین خوابیدی الهه جان؟» تکیه‌ام را به پایه مخملی مبل پشت سرم دادم و بالحنی لبریزناز، گله کردم: «دیگه خسته شدم! حوصله‌ام سررفت! از صبح تنهایی تو این خونه دِق کردم! نه کسی رو دارم بهش زنگ بزنم، نه کسی بهم زنگ می‌زنه!» صورتش از خستگی پژمرده شده و چشمانش گود افتاده بود و باز به روی خودش نمی‌آورد که به رویم خندید و گفت: «ببخشید الهه جان! شرمندم این همه تنهات گذاشتم!» سپس چشمانش از شادی درخشید و بالحن گرمش ادامه داد: «عوضش یه خونه خوب پیدا کردم! یخورده گرونه، ولی می‌ارزه! اگه پول پیش اون خونه رو بذاریم رو این پولی که الان داریم، می‌تونیم اجاره‌اش کنیم. کرایه‌اش هم خدا بزرگه! ان شاء الله فردا شب میریم با هم می‌بینیم. اگه پسندیدی، پس فردا هم اسباب می‌بریم. اگه دوست نداری خودمون بریم درِ خونه، به عبدالله میگم پول پیش رو از بابا بگیره. یه کامیون هم می‌فرستیم درِ خونه، وسایل رو بیاره.» و نمی‌دانست با این خبر نه تنها خوشحالم نکرد که بند دلم پاره شد. من هنوز جرأت نکرده بودم اعتراف کنم که پدرم همه اسباب زندگی مان، حتی سیسمونی حوریه را که مجید با پول خودش خریده بود، مصادره کرده و حتی پول پیش خانه را هم پس نمی‌دهد که از سکوت طولانی‌ام، خنده از روی صورتش جمع شد و پرسید: «چیزی شده الهه؟» نمی‌دانستم در پاسخش چه بگویم که دوباره سؤال کرد: «خوشحال نشدی؟» و بلافاصله خودش جواب داد: «حُب میریم می‌بینیم، اگه نپسندیدی، من بازم می‌گردم. تا هفته دیگه که اینا برگردن، وقت داریم.» و هنوز زنگ نگرانی از نگاهم نرفته بود که به چشمانم دقیق شد و پرسید: «چی ناراحتت کرده الهه جان؟» و

بلاخره باید حقیقت را می‌گفتم که سرم را پایین انداختم و با صدایی که انگار از ته چاه بر می‌آمد، سؤال کردم: «یعنی با همین پولی که الان داریم نمی‌تونیم یه جایی رو اجاره کنیم؟» سپس نگاهش کردم و در برابر چشمان پُراز علامت سؤالش، با حالتی مظلومانه ادامه دادم: «اگه کوچیک هم باشه یا محله‌اش هم خیلی خوب نباشه، عیب نداره...» که به میان حرفم آمد و با تعجبی که در صدایش پیدا بود، سؤال کرد: «حُب وقتی می‌تونیم یه جای خوب اجاره کنیم، چرا باید همچین کاری بکنیم؟» و من می‌ترسیدم حرفی بزنم که از صورت غمزده‌ام، فهمید در دلم چه می‌گذرد و نگرانی نشست در نگاهم را با صدایی گرفته تعبیر کرد: «باا دیگه پول پیش رو پس نمیده، آره؟» از این‌که خودش تا انتهای قصه رفت، نفسم بالا آمد و در عوض گلویم از بغض پُرشد و دیگر نتوانستم سرم را بالا بیاورم که نفس بلندی کشید و با حالتی عاشقانه صدایم کرد: «اللهه جان! تو چرا خجالت می‌کشی عزیزم؟ یکی دیگه باید خجالت بکشه!» از آهنگ آرام کلامش جرأت کردم سرم را بالا بیاورم که نگاهش پیش چشمانم شکست و با لحن تلخی سؤال کرد: «چون کافرم، خون و مال و ناموسم مباحه؟!!!» سپس به چشمانم که زیر پرده نازکی از گریه به چله نشسته بود، خیره شد و با حالتی غریبانه ادامه داد: «چون من شیعه‌ام، حق دارن اموالم رو مصادره کنن، برای زخم حکم طلاق صادر کنن، دستور سقط بچه‌ام رو بدن، لابد اگه بتونن خودم رو هم می‌کشن!» و چه خوب به عمق اعتقادات پلید تفکر تکفیری پی برده بود و خبر نداشت که حتی برای ناموسش، تدارک شوهر دیگری را هم دیده بودند که با هر دو دستم اشک‌هایم را پاک کردم و با صدایی که از گریه به لرزه افتاده بود، سربه شکایت نهادم: «وسایل خونه‌مون رو هم دیگه پس نمیده. نه جهیزیه من، نه سیسمونی حوریه رو. وقتی داشتم میومدم بابا گفت حق ندارم هیچی با خودم ببرم!» که کاسه چشمانش از خشم پُرشد و بالحنی قاطعانه پاسخ این همه درماندگی‌ام را داد: «مگه شهره‌رته؟!!! واقعا فکر کردی من دست رو دست می‌ذارم تا اینا همه زندگی‌ام رو مصادره کنن؟!!!» هر دو دستش را گرفتیم تا دلش به رحم بیاید و میان حق و حق گریه التماسش کردم: «مجید جان! تو رو خدا از

مگه اون سرباز سوری ساکت می مونه تا خاک کشورش اشغال بشه؟ پس ما چرا باید ساکت بمونیم؟» هر چند به حقیقت حرف هایش ایمن داشتم، ولی دلم جای دیگری بود که هنوز چشمان شعله ور از خشم پدر را فراموش نکرده بودم و نمی خواستم این شعله های جهنمی، دامان همسر عزیزتر از جانم را بگیرد که باز التماسش کردم: «مجید! منم حرف های تورو قبول دارم! منم می دونم اینا به اسم مسلمون دارن تیشه به ریشه اسلام می زنن! منم از اینا متنفرم! منم می دونم پشت سر همه اینا، آمریکا و اسرائیله! ولی نمی خوام برات اتفاقی بیفته! به خدا نمی خوام یه مواز سرت کم بشه!» سپس با انگشتان لرزانم زخم پیشانی اش را لمس کردم و با صدایی که از دلواپسی به تپش افتاده بود، اوج دل نگرانی ام را نشانش دادم: «مجید! به خدا می ترسم بابا یه بلایی سرت بیاره!» و نه فقط از پدر که از برادران شیطان صفت نوریه بیشتر می ترسیدم که می دانستم تشنه به خون شیعه، شمشیر کینه به کمر دارند که در برابر این همه پریشانی ام، لبخندی زد و با آهنگ دلنشین کلامش، اوج آرامش قلبش را به نمایش گذاشت: «الله جان! نترس! هیچ غلطی نمی تونن بکنن!» ولی دل لبریز دغدغه و نگرانی ام دست بردار نبود و خواستم باز التماسش کنم که از جیب پیراهنش جعبه کوچکی درآورد و با شیرین زبانی ادامه داد: «ناقابله الله جان! می خواستم گل هم برات بگیرم، ولی گل فروشی ها بخاطر چهارشنبه سوری بسته بودن. شرمنده!» و چه ماهرانه و عاشقانه بحث را عوض کرد و چشمان من هنوز غرق اشک بود که باز با سر انگشت مهربانش به صورت خیسم دست کشید و تمنا کرد: «الله جان! تورو خدا گریه نکن! حیف صورت به این قشنگی نیس؟» و من همان طور که بغضم را فرو می دادم، نگاهی به جعبه کوچک در دستش کردم و نمی دانستم به چه بهانه ای برایم هدیه خریده که خودش با شوخ طبعی به زبان آمد: «همیشه مردها یادشون میره، تو خونه ما خانم یادش میره که چه خبره! ای داد بیداد!» و با صدای بلند خندید که تازه به خاطر آوردم امشب سالگرد عقدمان است. بلاخره صورتم به خنده ای بی رنگ و رو باز شد و برای توجیه فراموشی ام بهانه آوردم: «از صبح یادم بود، الان یه دفعه یادم رفت!» از لحن

کودکانه‌ام هر دو به خنده افتادیم و خودم خوب می‌دانستم که مصیبت‌های پی‌درپی روزگار، روزهای خوش زندگی را از خاطرم برده است. میان خنده‌های مجید که بیشتر می‌خواست دل مرا شاد کند، جعبه را باز کردم و دیدم برایم انگشتر طلای ظریف و زیبایی خریداری شده است که بدنه نازکش از نقش و نگار پُر شده و با یک ردیف از نگین‌های پُر زرق و برق، مثل ستاره می‌درخشید. انگشتر را به دستم کردم و با شوقی که حالا با گرفتن این هدیه زیبا به دلم افتاده بود، از اعماق قلب غمگینم قدردانی کردم: «ممنونم مجید جان! خیلی نازه!» و او از جایش بلند شد و با گفتن «قابل تورو نداره عزیزم!» به سمت آشپزخانه رفت و با مهربانی ادامه داد: «بلند شو بیا که هم من خیلی گشنمه، هم حوریه!» و تا وقتی بود اجازه نمی‌داد دست به سیاه و سفید بزنم که من سر میز نشستم و خودش غذا را کشید و هنوز چند قاشق نخورده بودیم که صدای زنگ درِ خانه در انفجار ترقه‌ای پیچید و دلم را خالی کرد. نگاه پرسشگرمان به همدیگر افتاد که در غربت این خانه منتظر کسی نبودیم. مجید بلند شد و آیفن را جواب داد که صورتش به خنده باز شد و همچنان که در را باز می‌کرد، مژده داد: «عبدالله!» حالا پس از چند روز جدایی از خانواده، دیدن برادر مهربانم غنیمت شیرینی بود که دلم را غرق شادی کرد. از سر میز غذا بلند شدم و با قدم‌های کوتاهم به استقبالش رفتم. هر چند از دیدن دوباره من و مجید خوشحال بود و به ظاهر می‌خندید، ولی چشمانش به غم نشست و هر چه تعارفش کردیم، سیری را بهانه کرد و سر میز غذا نیامد. من و مجید هم مجبور شدیم زودتر غذایمان را تمام کنیم و کنار عبدالله بنشینیم که خودش بی‌مقدمه سؤال کرد: «چه خبر؟ جایی رو پیدا کردید؟» مجید نگاهی به من کرد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «یه جایی رو من امشب دیدم، حالا قراره فردا با الهه بریم ببینیم.» و عبدالله مثل این‌که دنبال بهانه‌ای باشد تا سر حرف را باز کند، نفس بلندی کشید و از مجید پرسید: «برای پول پیش می‌خواهی چی کار کنی؟ میای از بابا بگیری؟» که باز گلویم در بغض نشست و به جای مجید، من پاسخ دادم: «چجوری بیاد بگیره؟ مگه ندیدی بابا اون روز چجوری خط و نشون می‌کشید؟» و مجید اجازه نداد

حرفم به آخر برسد و بالحنی قاطعانه جواب عبدالله را داد: «آره. فردا صبح میرم نخلستون باهاش صحبت می‌کنم.» از این همه سماجتش عصبانی شدم و با دلخوری اعتراض کردم: «یعنی چی مجید؟! تونمی فهمی من چی می‌گم?!؟! می‌گم بابا منتظریه بهانه‌اش تا عقده‌اش رو سرت خالی کنه! اونوقت خودت با پای خودت می‌خوای بری اونجا که چی بشه?!?!» و باز گریه امانم نداد و ادامه شکوائیه پُر غیظ و غضبم را با گریه به گوشش رساندم: «می‌خوای من رو عذاب بدی?!?! می‌خوای من رو زجر کُش کنی?!?! من این پول رو نمی‌خوام! اصلاً من این خونه رو نمی‌خوام! من میرم کنار خیابون می‌خوابم، ولی راضی نیستم تودوباره بری پیش بابا! به خدا راضی نیستم!» و زیر بار سنگین گریه نتوانستم اوج دلواپسی‌ام را نشانم دهم که خودم را از روی مبل بلند کردم و به اتاق خواب صاحبخانه رفتم تا کسی شاهد حق‌هق گریه‌هایم نباشد، ولی مجید نمی‌توانست گریه‌های غریبانه‌ام را تحمل کند که بلافاصله به دنبالم آمد و همین که چشمم به صورت غمزده‌اش افتاد، میان بارش بی‌امان اشک‌هایم تمنا کردم: «مجید! تورو خدا از این پول بگذر! از این حق بگذر! من این حق رو نمی‌خوام! بخدا جون آدم از همه چی عزیزتره!» و می‌دانستم که او نه به طمع چند میلیون پول پیش که به هوای عزت نفسش می‌خواهد در برابر خودخواهی‌های پدر مقاومت کند، ولی برای من و دخترم، حفظ جانم حتی از عزت نفسش هم مهم‌تر بود که عبدالله در پاشنه در اتاق ظاهر شد و به غم‌خواری این‌همه پریشانی‌ام همانجا ایستاد. مجید مقابلم روی زمین نشست و بالحنی لبریز عطف‌دلداری‌ام داد: «برای چی این‌همه نگرانی الهه جان؟ من با بابا به معامله‌ای کردم و با هم به قرارداد بستیم. حالا این معامله به هم خورده. بابات خونه‌اش رو پس گرفت، منم می‌خوام برم پولم رو پس بگیرم. برای چی انقدر می‌ترسی؟! ولی عبدالله نظر دیگری داشت که صدایش کرد: «مجید! میشه به لحظه بیای بیرون با هم حرف بزنیم؟» دلش نمی‌آمد با این‌همه بی‌قراری تنهایم بگذارد، ولی عبدالله رفت تا او هم برود که لبخندی زد و با گفتن «به خدا توکل کن عزیزم!» از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. از آهنگ سنگین صدای عبدالله

حس خوبی نداشتم و می‌دانستم خبری شده که خودم را کمی به سمت در کشیدم تا حرف‌هایشان را بهتر بشنوم و شنیدم عبدالله با صدایی آهسته به مجید هشدار داد: «مجید! من می‌دونم اون پول حق تو و الهه اس! ولی بابا هم حسابی قاطی کرده! راستش رو بخوای منم بخورده نگرانم!» و برای این‌که خیرخواهی‌اش درد دل مجید اثر کند، با صدایی آهسته‌تر توضیح داد: «دیروز رفته بودم یه سرخونه ببینم چه خبره. دیدم طبقه بالا کلاً تخلیه شده. بابا می‌گفت همه وسایل شمارو فروخته به یه سمساری.» از این‌که می‌شنیدم جهیزیه زیبا و وسایل نوزادی دخترم به حراج سمساری رفته، قلبم شکست و باز حفظ جان همسر و زندگی‌ام از همه چیز مهم‌تر بود که همچنان گوش می‌کشیدم تا ببینم عبدالله چه می‌گوید که با ناامیدی ادامه داد: «یعنی واقعاً می‌خواد ارتباطش رو با تو و الهه قطع کنه! یعنی دیگه فراموش کرده دختر و دامادی داره! یعنی این‌که زده به سیم آخر!» و در برابر سکوت مجید با حالتی منطقی پیش‌بینی کرد: «من بعید می‌دونم پول رو بهت پس بده! مگه این‌که بری شکایت کنی و پای پلیس و دادگاه رو بکشی وسط!» و مجید دقیقاً همین نقشه را در سر داشت که با خونسردی پاسخ داد: «من فردا میرم باهاش صحبت می‌کنم. خیلی هم آرام و محترمانه باهاش حرف می‌زنم. ولی اگه بخواد اذیت کنه، از مسیر قانونی کار رو پیگیری می‌کنم. می‌دونم سخته، طول می‌کشه، درد سرداره، ولی بلاخره مجبور میشه کوتاه بیاد.» و عبدالله هم درست مثل من از واکنش پدر می‌ترسید که باز تذکر داد: «منم می‌دونم از مسیر قانونی به نتیجه می‌رسی، ولی اگه تو این مدت یه بلایی سر خودت یا الهه بیاد، چی ???!» مجید! باور کن بابا خیلی عوض شده! بابا همیشه اخلاقش تند و عصبی بود، ولی الان خیلی عوض شده! حاضر به خاطر این دختره وهابی و فک و فامیلاش هر کاری بکنه! برادرهای نوریه هر روز میان نخلستون. همین فردا که تو می‌خوای بری نخلستون با بابا صحبت کنی، اونا هم اونجا هستن.» که مجید کلافه شد و با حالتی عصبی پاسخ این‌همه مصلحت‌اندیشی عبدالله را داد: «خُب باشن! مگه من ازشون می‌ترسم؟ مثلاً می‌خوان چی کار کنن؟» و عبدالله حرفی زد که درست

از دریای دلواپسی دل من آب می خورد: «مجید! همون روز آخر که الهه از خونه اومد بیرون، آگه من دیرتر رسیده بودم، نمی دونم چه بلایی سرش اومده بود! من الهه رو از زیر لگدهای بابا کشیدم بیرون! جوری خون جلوی چشمش رو گرفته بود که آگه من نرسیده بودم، الهه رو کشته بود!» از به خاطر آوردن حال آن روزم تا مغز استخوان مجید آتش گرفت که با بغضی که گلوگیرش شده بود، پاسخ داد: «عبدالله! به خدا فکر نمی کردم با دخترش اینطوری رفتار کنه! به جون الهه که از جون خودم برام عزیزتره، فکر می کردم هوای الهه رو داره! وگرنه غلط می کردم زن حامله ام رو تنها بذارم!» و تیزی همین حقیقت تلخ بود که بند دل من و عبدالله را پاره می کرد و عبدالله با قاطعیت بیشتری ادامه داد: «حالا آگه اونروز به بلایی سر الهه یا بچه اش اومده بود، می خواستی چی کار کنی؟ حُب تو می رفتی شکایت می کردی و پلیس هم بابا رو بازداشت می کرد، ولی مثلاً بچه ات زنده می شد؟ یا زبونم لال، الهه برمی گشت؟ حالا هم همینه! مملکت قانون داره، دادگاه داره، پلیس داره، همه اینا قبول! ولی آگه بابا یا برادرهای نوریه به آسیبی به خودت یا الهه زدن، می خوای چی کار کنی؟ حتی آگه اونا مجازات بشن، صدمه ای که به زندگی ات خورده، جبران میشه؟» و حرف مجید، حدیث شرف و غیرت بود که باز استقامت کرد: «عبدالله! تو آگه جای من بودی سکوت می کردی تا همه زندگیت رو چپاول کنن؟ به خدا هر چی نگران الهه باشی، من بیشتر نگرانم هستم! هر چی تونگران بچه من باشی، من همه تن و بدنم براش می لرزه! ولی می گی چی کار کنم؟ آگه من الان ساکت بشم، پس فردا به چیز دیگه می خوان. آگه امروز از پولم بگذرم، فردا باید از زخم بگذرم، پس فردا باید از بچه ام بگذرم! به خدا من هر چی کوتاه بیام، بدتر میشه!» و باز می خواست خیال عبدالله را راحت کند که با حالتی متواضعانه ادامه داد: «من فردا با بابا به جوری حرف می زنم که کوتاه بیاد. با زبون خوش راضی اش می کنم. به کاری می کنم که با خوبی و خوشی همه چی حل بشه!» و این حرف آخرش بود، هر چند من مطمئن بودم دیگر هیچ مسئله ای با پدر به مسالمت حل نمی شود که تا آخر شب هر چه مجید بالحن آرام و زبان شیرینش زیر گوشم زمزمه

می کرد تا دلم قرار بگیرد، قرار نگرفتم و با احساس ترس و وحشتی که از عاقبت کار زندگی ام به جانم افتاده بود، به خواب رفتم. نمی دانم چقدر از خوابم گذشته بود که صدای وحشتناکی، همه وجودم را در هم شکست. وحشتزده روی تشک نیم خیز شدم و با چشمان پُراز هول و هراسم اطرافم را نگاه می کردم و نمی دانستم چه خبر شده که دیدم مجید کنارم روی تشک نیست. چند بار صدایش کردم ولی به جای جواب مجید، نعره های مردان غریبه ای را می شنیدم و نمی فهمیدم چه می گویند. قلبم از وحشت، سخت به تپش افتاده و فقط مجید را صدا می زدم و هیچ جوابی نمی شنیدم. بدن لرزان از ترسم را از روی تشک گندم و با قدم هایی که جرأت پیش رفتن نداشتند، از اتاق خارج شدم. در این خانه غریبه و در تاریکی شب، نمی توانستم قدم از قدم بردارم و میان اتاق هال خشکم زده بود که صدای فریاد مجید، قلبم را از جا کند. بی اختیار به سمت صدای مجید دویدم که به یکباره همه جا روشن شد و خودم را میان عده ای مرد غریبه دیدم. همه با پیراهن های عربی و شمشیر بلندی که در دست شان می رقصید، دورم حلقه زده و به حال زارم قهقهه می زدند. از هیبت هیولای وحشتی که به جانم افتاده بود، زبانم بند آمده و تمام تن و بدنم می لرزید که دیدم پدر دست های مجید را از پشت گرفته و برادر نوریه با شمشیر بلندی به جان عزیز دلم افتاده است. دیگر در سراپای مجید یک جای سالم باقی نمانده و لباسش غرق به خون بود که از اعماق جانم صدایش کردم و به سمتش دویدم، ولی هنوز دستم به پیراهن خونی اش نرسیده بود که کسی آنچنان با لگد به کمرم کوبید که با صورت به زمین خوردم. وحشتزده روی زمین چرخیدم تا فرار کنم که دیدم برادر نوریه با شمشیر غرق به خون مجید، بالای سرم ایستاده و همچنان قهقهه می زند. هر دو دستم را روی بدنم سپر کودکم کرده و کار دیگری از دستم بر نمی آمد که فقط از وحشت جیغ می کشیدم: «مجید! به دادم برس! مجید... بچه ام...» و پیش از آنکه فریاد دادخواهی ام به گوش کسی برسد، برادر نوریه به قصد قتل دخترم، شمشیرش را به رویم بلند کرد و آنچنان زخمی به جانم زد که همه وجودم از درد آتش گرفت و ضجه ای زدم که گویی روح از کالبدم

جدا شد. دیگر به حال خودم نبودم و میان برزخ هراسناکی از مرگ و زندگی همچنان ضجه می‌زدم که فریادهای مضطرّ مجید، پرده گوشم را پاره کرد: «الهه! الهه!» و من به امید زنده بودن مجیدم آنچنان از جا پریدم که گمان کردم جنینم از جا گنده شد. بازوانم در میان دستان کسی همچنان می‌لرزید و هنوز ضجه می‌زدم و می‌شنیدم که مجید نامم را وحشتزده فریاد می‌زد. در تاریکی اتاق چیزی نمی‌دیدم و فقط گرمای انگشتانی را احساس می‌کردم که بازوانم را محکم گرفته بود تا رعشه بدنم را بگیرد و من که دیگر نفسم از ترس بند آمده بود، با همان نفس‌های به شماره افتاده هنوز مجید را صدا می‌زدم تا بلاخره جوابم را با صدای مضطرّش داد: «نترس الهه جان! من این جام، نترس عزیزم!» که تازه درخشندگی چشمانش را در تاریکی اتاق دیدم و باز صدای مهربانش را شنیدم: «نترس الهه جان! خواب می‌دیدی! آروم باش عزیزم!» و دستش را روی دیوار کشید و چراغ را روشن کرد تا ببینم که روی تشک نشستم و همه بدنم در میان دستانش می‌لرزد. همین که صورت مجیدم را دیدم، با زبانی که از وحشت به لکنت افتاده بود، ناله زدم: «مجید! اینا بیرونن! اومدن تو خونه، می‌خوان ما رو بکشن!» چشمانش از غصه حال خرابم به خون نشست و با صدایی که به خاطر این همه پریشانی‌ام به لرزه افتاده بود، جواب داد: «خواب می‌دیدی الهه جان! کسی بیرون نیس.» و من باور نمی‌کردم خواب دیده باشم که چشمانم از گریه پُر شد و تکرار کردم: «نه، همینجان! دروغ نمی‌گم، می‌خوان ما رو بکشن! به خدا دروغ نمی‌گم...» و دیگر نمی‌دانست چگونه آرامم کند که شبنم اشک پای مژگانش نم زد و من که باورم شده بود کابوس دیده‌ام، خودم را در آغوشش رها کردم تا هرآنچه از وحشت برجامم سنگینی می‌کرد، میان دستان مهربانش زاریزم و همچنان برایش می‌گفتم: «مجید همه شون شمشیر داشتن، تورو کشتن! می‌خواستن بچه‌ام رو بکشن!» و طوری از خواب پریده بودم که هنوز دل و کمرم از درد به هم می‌پیچید و حالا نه فقط از وحشت که از دردی که به وجودم چنگ انداخته بود، با صدای بلند ناله می‌زدم. مجید بلاخره از حرارت نفس‌هایم دل‌گند و رفت تا برایم چیزی بیاورد و به چند

لحظه نکشید که بالیوان آب خنکی بازگشت و کنارم روی تشک نشست. دستانم به قدری می لرزید که نمی توانستم لیوان را نگه دارم و خودش با دنیایی از محبت، آب را قطره قطره به گلوی خشکم می رساند و با کلماتی دلنشین، به قلبم آرامش می داد: «نترس الهه جان! تموم شد! من این جام! دیگه نترس!» و من باز هم آرام نمی گرفتم و می دانستم بلاخره تعبیر کابوسم را در بیداری خواهم دید که با نگاه غرق اشکم به پای چشمانش افتادم و میان هق هق گریه التماسش می کردم: «مجید! به خدا اینا تورو می کشن! به خدا بچه ام از بین میره! مجید به حوریه رحم کن! مجید من از اینا می ترسم! من خیلی می ترسم!» و شاید طاقت نداشت بیش از این اشک هایم را ببیند که سرو صورت خیس از اشکم را در آغوش کشید و با آهنگ زیبای صدایش زیر گوشم زمزمه کرد: «باشه الهه جان! من هیچ جا نمیرم! نترس عزیزم!»

* * *

هر چه دور اتاق چشم می چرخاندم، دلم راضی نمی شد که در این خانه زندگی کنم. طبقه اول یک خانه دو طبقه قدیمی که کل مساحت اتاق هال و پذیرایی اش به بیست متر هم نمی رسید، با یک اتاق خواب کوچک و دلگیر که هیچ پنجره ای نداشت و تنها پنجره این خانه، پنجره کوچکی در اتاق پذیرایی بود که آن هم به خیابان تنگ و شلوغی باز می شد نه مثل خانه خودمان که بالکن و پنجره های قدی اش، همه رو به دریا و نخلستان بود. دیوارهای خانه گرچه رنگ خورده بود، ولی مستأجر قبلی حسابی از خجالتش در آمده و سرتاسر دیوارها یا خط افتاده یا به کلی رنگش ریخته بود. سقف گچی خانه هم کاملاً کثیف شده و لکه های زردی که به نظرم از نشتی آب لوله های طبقه بالا بوجود آمده بود، همه جایش را پوشانده و ظاهر خانه را بدتر می کرد. ولی در هر حال باید می پذیرفتم که با پولی که داشتیم، نمی شد جایی بهتر از این جا اجاره کنیم. مجید بخشی از پس انداز دوران مجردی اش را برای پول پیش خانه نسبتاً خوب و بزرگ قبلی به پدر پرداخت کرده بود که آن هم بخاطر گریه های وحشتزده آن شب من، از خیرش گذشت و بزرگوارانه

از هر چیزی که در آن خانه به ماتعلق داشت، چشم پوشید تا آرامش همسرباردارش را تأمین کند. بخش زیادی از آن سرمایه را هم برای هزینه جشن عقد و ازدواج مان، استفاده کرده و اگر هم چیزی باقی مانده بود، به همراه حقوق ماهیانه اش برای هزینه به نسبت سنگین زندگی و اجاره ماهیانه خانه و تهیه اسباب گران قیمت سیسمونی خرج کرده بود. حالا همه پس انداز زندگی مان در این یک سال، چند میلیونی بود که برای پول پیش این خانه کوچک و کهنه داده بودیم و بایستی برای خرید وسایل و خرج زندگی و البته پرداخت اجاره ماهیانه خانه، منتظر آخر ماه می ماندیم تا حقوق مجید برسد. می دانستم که دیگر نمی توانم مثل گذشته خاصه خرجی کنم و باید از این به بعد قناعت پیشه می کردم تا حقوق نه چندان بالایی مجید، کفاف زندگی مان را بدهد. حالا در روز اول فروردین سال ۱۳۹۳ و روز نخست عید نوروز، به جای دید و بازدید و حضور در جمع گرم خانواده، در غربت این خانه تنها بودم و مجید رفته بود تا اگر در این تعطیلات مغازه بازی پیدا کند، با یکی دو میلیونی که هنوز در حسابش مانده بود، اجاق گاز و یخچال ارزان قیمتی برای خانه مان بخرد تا بتوانیم نیازهای اولیه زندگی مان را برطرف کنیم. در آشپزخانه کوچکش جزیک سینک ظرفشویی و چند ردیف کابینت زنگ زده و رنگ و رورفته چیزی نبود و باید چند میلیونی خرج می کردیم تا تجهیزش کنیم و نه فقط گاز و یخچال و فریزر که دیگر در کابینت های خانه هم خبری از انواع حبوبات و شکلات و خشکبار نبود و هر وعده به اندازه خوراک همان وعده مان خرید می کردیم. کف اتاق هال را با موکت خاکستری رنگی پوشانده و همان یک پنجره کوچک را روزنامه چسبانده بودیم تا در فرصتی مناسب برایش پرده بخریم. خیلی دلم می خواست برای خرید اسباب خانه با مجید به بازار بروم، ولی کمردرد امانم را بریده و نمی توانستم قدم از قدم بردارم. مجید دیروز تشک خوشخوابی خریده و در اتاق خواب روی زمین گذاشته بود تا فعلاً رویش دراز بکشم که بعید می دانستم به این زودی ها بتوانیم بار دیگر تخت و سرویس خوابی بخریم و باید عجلتاً با همین تشک سر می کردیم. با این وضعیت دیگر از خرید مجدد سیسمونی دخترم هم به

کرده و باید تاوان این جانبازی جسورانه را می‌دادیم که او به حرمت عشق به تشیع و من به هوای محبت این شوهر شیعه، همه زندگی‌مان را در یک قمار عاشقانه از دست داده و باز به همین در کنار هم بودن خوش بودیم، هر چند مذاق جانم هنوز از بی‌مهری خانواده و جدایی از عزیزانم گس بود و لحظه‌ای یادشان از خاطرم جدا نمی‌شد.

چیزی به ساعت یازده ظهر نمانده بود که صدای توقف اتومبیلی در خیابان به گوشم رسید و بلافاصله صدای مجید را شنیدم که به کسی فرمان می‌داد. از گوشه پاره روزنامه نگاهی به خیابان انداختم و دیدم که وانتی مقابل خانه توقف کرده و در بارش چند کارتن کوچک و بزرگ با طناب بسته شده و مجید با کمک راننده می‌خواست بارشان کند. چادرم را سر کردم و به انتظار آمدن مجید، در پاشنه در خانه ایستادم که صدای قدم هایش در راه پله پیچید. در یک دستش چند پاکت میوه و حبوبات بود و در دست دیگرش دو دست غذای آماده و دیگر دستانش جا نداشت که کیسه مواد شوینده و لگن کوچکی را در بغلش گرفته و با چانه‌اش لبه لگن را کنترل می‌کرد تا سقوط نکند. مقابل در که رسید، به رویم خندید و مزدگانی داد: «مبارک باشه الهه جان! هم یخچال گرفتم، هم گاز، هم یه سرویس چینی با یه دست قاشق چنگال. دو تا قابلمه کوچیک و بزرگ هم خریدم.» و فرصت نداد تشکر کنم که کیسه‌ها را پشت در گذاشت و همان‌طور که با عجله از پله‌ها پایین می‌رفت، تأکید کرد: «به این کیسه‌ها دست نزن! سنگینه، خودم میام.» در عرض یک ساعت اجاق گاز و یخچال در آشپزخانه نصب شد، سرویس شش تایی کاسه و بشقاب چینی در یکی از کابینت‌ها نشست و سرویس شش تایی قاشق چنگال هم یکی از کوشوهای آشپزخانه را پُر کرد تا لاقل خیالم قدری راحت شود. هر چند دلم می‌خواست سرویس آشپزخانه‌ام را سر فرصت با سلیقه خودم بخرم، ولی با این وضعیت کم‌درد و زندگی صفر کیلومتری که داشتیم، همین سرویس ساده و دم دستی هم غنیمت بود. مجید همان‌طور که کارتن‌های خالی را گوشه آشپزخانه دسته می‌کرد، از ماجرای خرید یکی دو ساعته‌اش برایم می‌گفت که من

غریبه قرض کنی! به غیر از حلقه ازدواجم که خیلی دوستش دارم، بقیه اش رو بفروش.» که از حرفم ناراحت شد و با دلخوری پُر مهر و محبتی اعتراض کرد: «یعنی چی الهه؟! یعنی من طلاهای زنم رو بفروشم و خرج زندگی کنم؟! اینا هدیه اس الهه جان! من دلم نمیاد اینا رو بفروشم!» سپس تکیه اش را از دیوار برداشت، روی سر زانو به سمت آمد و همان طور که طلاها را از روی موکت جمع می کرد، با لحن مهربانش از پیشنهادم قدردانی کرد: «قربون محبتت الهه جان! خدا بزرگه! بلاخره از یه جایی جور می کنم.» و دست بلند کرد تا دوباره گردن بند را به گردنم ببندد که دستش را گرفتم و صادقانه تمنا کردم: «مجید! من دیگه اینا رو نمی خوام! تورو خدا دیگه گردنم نکن!» سپس به چشمان کشیده و زبانش نگاه کردم و با حالتی منطقی ادامه دادم: «مجید جان! حرف یکی دو میلیون نیس که بری قرض کنی! ما الان باید کلی چیز بگیریم که از ده میلیون هم بیشتر میشه! حقوق تو هم که به اندازه اجاره خونه و همین خرج زندگیه! یکی یکی این طلاها رو می فروشیم و خرج می کنیم. هر وقت وضعمون خوب شد، دوباره می خریم.» دستش را از دور گردنم پایین آورد و پاسخ این همه حسابگری ام را با ناراحتی داد: «الهه! این طلاها یادگاره! من می دونم که برای تو چقدر عزیزن...» و نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و با قاطعیت تکلیف را مشخص کردم: «برای من هیچی عزیزتر از زندگی ام نیس!» سپس به حلقه ازدواجم که هنوز در انگشتم بود، دست کشیدم و با خاطره زیبایی که از پیوند مقدس مان داشتم، لبخندی زدم و ادامه دادم: «من فقط اینو دوست دارم!» و بلافاصله نگاهم به حلقه مردانه مجید افتاد که با سرانگشتانم لمسش کردم و با شیطنتی زنانه، شوخی کردم: «حالا حلقه تو هم پلاتینه، گرونه! آگه بفروشیم کلی پولش میشه!» و در برابر صورتش که از خنده پُر شده بود، من هم خندیدم و گفتم: «ولی اینم خیلی دوست دارم! نمی خواد بفروشی! به جز حلقه های ازدواجمون، بقیه رو بفروش!» ولی دلش راضی نمی شد که باز اصرار کرد: «الهه! آگه یخورده صبر کنی، کم کم جور میشه. هم می تونم از همکارام قرض بگیرم، هم می تونم از پسر عمه ام مرتضی یه کم پول بگیرم. همراه هم

مقصر می‌دونی عزیزم؟ تو زن منی و منم وظیفه دارم و سایل آسایش و رفاه تورو فراهم کنم. و دریای متلاطم نگاهش به ساحل عشقم رسید و بالحنی عاشقانه شهادت داد: «شیعه یا سنی، من عاشقتم الهه! خدا شاهده هر بلایی سرم بیاد، آگه برگردم بازم تورو برای زندگی انتخاب می‌کنم! حالا آگه یکی به کاری کرده، به توجه ربطی داره عزیزم؟» و مگر می‌شد به من ربطی نداشته باشد که چشمانم از اشک پُر شد و با بغضی که گلوگیرم شده بود، جواب دادم: «معلومه که به من ربط داره! آگه توبه جای من با یه دختر شیعه ازدواج کرده بودی، الان داشتی زندگی ات رو می‌کردی! نه کتک می‌خوردی، نه آواره می‌شدی، نه همه سرمایه ات رو از دست می‌دادی!» و نمی‌دانستم با این کلمات آتشینم نه تنها تقصیر این همه مصیبت را به گردن نمی‌گیرم که بیشتر دلش را می‌لرزانم که مستقیم نگاهم کرد و بی‌پرده پرسید: «به در میگی که دیوار بشنوه؟!؟!» و در برابر نگاه متحیرم، با حالتی دل شکسته باز خواستم کرد: «پشیمونی از این‌که به یه مرد شیعه بله گفتی؟ از این‌که داری به خاطر من این همه سختی می‌کشی، خسته شدی؟ خیال می‌کنی آگه با یه مرد سنی ازدواج کرده بودی، الان زندگی ات بهتر بود؟» و دیگر فرصت نداد از صداقت عشقم دفاع کنم که از روی تأسف سری تکان داد و بالحنی لبریزرنجیدگی، عذرگناه نکرده اش را خواست: «می‌دونم خیلی اذیتت کردم! می‌دونم بخاطر من خیلی اذیت شدی و هنوزم داری عذاب می‌کشی! ولی یه چیز دیگه رو هم می‌دونم. اونم اینه که برای اینا شیعه و سنی خیلی فرق نمی‌کنه! حالا من شیعه بودم و برام شمشیررو از رو بستن، ولی با تو هم به همین راحتی کنار نمی‌اومدن! همونطور که بابا رو وهابی کردن، تو هم تا وهابی نمی‌شدی، راحتت نمی‌داشتن! اول برات کتاب و سی دی می‌اوردن تا فکرت رو شستشو بدن، آگه بازم مقاومت می‌کردی، برای تو هم شمشیررو از رو می‌بستن. مگه تو همین سوره غیر از اینه؟ اول شیعه‌ها رو می‌کشتن، حالا امام جماعت مسجد اهل سنت رو هم ترور می‌کنن، چون با عقاید تکفیری‌ها مخالفت می‌کرد! پس آگه توبه با یه سنی هم ازدواج کرده بودی و جلوی نوریه کوتاه نمی‌اومدی، بازم حال و روزت همین بود! الان این همه زن و شوهر شیعه و سنی دارن تو همین

شهر با هم زندگی می‌کنن. مگه با هم مشکلی دارن؟ مگه از خونه زندگی شون آواره شدن؟ من و تو هم که داشتیم زندگی مون رو می‌کردیم. اگه سر و کله این دختره وهابی پیدا نشده بود، ما که با هم مشکلی نداشتیم.» سپس دست سرزانش رو گذاشت و همان طور که از جایش بلند می‌شد، زیر لب زمزمه کرد: «یا علی!» و دیگر منتظر پاسخ نشد و به سمت آشپزخانه رفت. در سکوت سنگینش، پودر و لگن را برداشت و به سراغ لباس چرک‌های کنار اتاق رفت. دستم را به دیوار گرفتم و با همه دردی که در کمرم می‌پیچید، از جا بلند شدم. اصلاً حواسش به من نبود و غرق دنیای خودش، لباس‌ها را داخل لگن ریخت و دوباره به آشپزخانه برگشت. همان طور که دستم را به کمرم گرفته بودم با قدم‌های کُند و کوتاهم، به سمت آشپزخانه رفتم و کنار آپن ایستادم. گوشه آشپزخانه بالای لگن پُر از آب و پودر، سر پا نشسته و با بغضی که به جانش افتاده بود، لباس‌ها را چنگ می‌زد که آهسته صدایش کردم: «مجید...» دستانش از حرکت متوقف شد، نگاهم کرد و با مهربانی بی‌ظنیری پاسخ داد: «جانم؟» دستم را به لبه آپن گرفتم تا بتوانم با سرگیجه‌ای که دارم، سر پا بایستم و همپای نگاه عاشقانه‌ام بالحنی ساده آغاز کردم: «مجید! خدا رو شاهد می‌گیرم، به روح مامانم قسم می‌خورم، به جون حوریه قسم می‌خورم که منم اگه برگردم، فقط دوست دارم با تو زندگی کنم! به خدا من از زندگی با توپشیمون نیستم! به جون خودت که از همه دنیا برام عزیزتری، اگه حرفی زدم فقط به خاطر خودت بود! دلم می‌سوزه وقتی می‌بینم بدون هیچ گناهی، داری انقدر عذاب می‌کشی!» سرش را پایین انداخت و همان طور که با کف روی دستش بازی می‌کرد، با لبخندی شیرین پاسخ داد: «می‌دونم الهه جان...» سپس سرش را به سمتم چرخاند و با حالتی حامیانه ادامه داد: «غصه هیچی رو نخور عزیزم! دوباره همه چی رواز اول با هم می‌سازیم!» و من منتظر همین پشتوانه بودم که بی‌معطلی به سمت طلاها که هنوز کف موکت مانده بودند، رفتم. با بدن سنگینم به سختی خم شدم و همه را با یک مشت جمع کردم. دوباره به کنار آپن برگشتم و در برابر چشمان مجید، همه را روی سطح آپن ریختم و با شادی شورانگیز آغاز یک زندگی

جدید، فرمانی زنانه صادر کردم: «مجید! آگه می خوامی منو خوشحال کنی، همه اینارو بفروش! می خوام برای خودمون یه زندگی خوشگل درست کنم! این طلاهارو بعداً میشه خرید! فعلاً می خوام از خونه زندگی ام لذت ببرم!» سپس نگاهم را دور خانه چرخاندم و با هیجانی که در صدایم موج می زد، آغاز کردم: «می خوام برای این پنجره یه پرده ساتن زرشکی بگیرم! یه دست مبل جمع و جور هم می گیریم، اونم باید زمینه اش زرشکی باشه که با پرده ها هماهنگ باشن! آگه بشه یه لوستر شش شاخه هم بگیریم، خیلی خوبه! یه تلویزیون و میز تلویزیون هم می خریم برای بالای اتاق پذیرایی. یه فرش نه متری کرم رنگ هم می خریم می اندازیم وسط اتاق پذیرایی. برای اتاق خواب هم یه قالیچه کوچولو می گیریم و میندازیم پای تختخواب. تختخوابم می خوام چوبش کلاً سفید باشه! اصلاً می خوام سرویس خوابم کلاً سفید باشه!» که نگاهم به آشپزخانه خورد و با دستپاچگی ادامه دادم: «برای آشپزخونه هم کلی چیز می خوام! این گوشه باید یه ماشین لباسشویی بذاریم! باید حتماً استیل باشه که با یخچال ست شه! یه سرویس تفلون و کفگیر ملاقه هم باید بگیریم! راستی سرویس فنجان هم می خوام!» و تجهیز آشپزخانه به این سادگی ها نبود که در برابر مجید که صورتش از لحن کودکانه و پُر ذوق و شوقم از خنده پُر شده بود، چین به پیشانی انداختم و خسته گلايه کردم: «آشپزخونه خیلی کار داره! باید سرویس چاقو بگیریم، سماور و قوری بگیریم، کلی سبده و پلاستیک می خوام. باید برای حبوبات و قند و شکر، قوطی بگیرم.» و تازه به خاطر آوردم به لیست بلند بالایی از مواد خوراکی احتیاج داریم که تکیه ام را به اُپن دادم و به شوخی ناله زدم: «وای مجید! باید کلی مواد غذایی بخریم. از قند و شکر و چایی گرفته تا روغن و رب و نمک و...» که مجید با صدای بلند خندید و می خواست سر به سرم بگذارد که گلوله ای کف به سمت پرتاب کرد و با شیطنتی شیرین فریاد زد: «بس کن الهه! دیوونه شدم! می خرم! همه رو می خرم!» و بار دیگر به همین بهانه ساده، فضای خانه کوچک و محقرمان، از ترنم خنده هایمان پُر شد تا باور کنیم در پناه نگاه مهربان خدا، زندگی با همه سختی هایش چقدر شیرین است!

بیان معجزات

فصل چہارم

بعد از ظهر ۲۷ فروردین ماه سال ۹۳ یادآور شیرین‌ترین خاطره زندگی‌ام بود که دقیقاً سال پیش در چنین روزی جشن ازدواج‌مان برگزار شد و من و مجید پس از یک ماه عقد کردگی، درست در چنین شبی به خانه خودمان رفتیم. تنها خدا می‌داند در این یک‌سال چه روزهای سخت و تلخی را با همه وجودمان چشیده و در عوض چه لحظات دل‌انگیزی را در کنار هم سپری کرده بودیم و از همه زیباتر، صاحب فرشته‌ای شده بودیم که این روزها، روزهای آخر ماه هفتم بارداری‌ام بود. حالا قرار گذاشته بودیم به حرمت چنین شب زیبایی، شام میهمان ساحل رؤیایی خلیج فارس باشیم. با مقداری گوشت چرخ کرده، کباب خوش‌عطر و طعمی طبخ کرده و با استفاده از نان همبرگری، گوجه، کاهو و مقداری خیار شور، برای خودمان همبرگر مخصوص تدارک دیده بودم. هر چند این مدت دستمان تنگ شده و مثل گذشته توان خرید نداشتیم، ولی گاهی هم می‌شد که به بهانه یک جشن دو نفره هم که شده، سور و ساتی به پا کنیم. همبرگرها را داخل کیسه فریزرهای جداگانه پیچیده و به انتظار آمدن مجید از پالایشگاه، داخل پاکت دسته‌داری گذاشتم و در فرصتی که تا بازگشتش مانده بود، روی کاناپه استراحت می‌کردم. با پولی که از فروش طلاهایم دست‌مان را گرفته بود، توانسته بودیم به این خانه کهنه و کوچک رونقی بدهیم. اتاق پذیرایی را با یک دست مبل راحتی، یک فرش کوچک و چند گلدان بلوری، زینت داده و بالای اتاق، تلویزیون کوچکی روی یک میز تلویزیون تمام شیشه‌ای گذاشته بودیم تا با همین چند تکه اثاث نه چندان گران‌قیمت، به خانه جلوه‌ای داده باشیم. همان‌طور که دلم می‌خواست سرویس خواب سفیدی انتخاب کرده و با ست پتو و بالش و روتختی زرشکی رنگی، اتاق خواب زیبایی

آنچنان گرم و بخشنده بود که در این گوشه غربت و در این محله حاشیه بندر، باز هم به رایحه حضور همدیگر خوش بودیم و به همین زندگی ساده و عاشقانه، خدا را شکر می‌کردیم.

ساعت از هفت گذشته بود که بلاخره انتظارم به سر رسید و مجید وارد خانه شد. برای مراسم امشب دوغ آماده و یک خوشه موز خریده بود تا جشن ساده و خودمانی مان چیزی کم نداشته باشد و نمی‌دانستم که هدیه سالگرد ازدواج را در کیفش پنهان کرده و می‌خواهد در حضور امواج دریا تقدیم کند که با این وضعیت نامساعد اقتصادی، اصلاً توقع نداشتم برایم هدیه‌ای خریده باشد. نماز مغرب و عشاء را خواندیم و به استقبال یک شب خاطره‌انگیز، به میهمانی دامان دریا رفتیم. دیگر نمی‌توانستم مثل گذشته پیاده به ساحل بروم و بخاطر سنگینی بدن و کمردرد شدیدی که هر روز بیشتر آزارم می‌داد، تاکسی گرفتم و فقط چند قدم از انتهای خیابان منتهی به ساحل را پیاده پیمودیم. جایی دور از ازدحام جمعیت، در روشنایی چراغ‌های لب دریا، روی ماسه‌های نرم و نمناک ساحل، زیراندازی پهن کرده و خودمان را به دل شب دریا سپردیم. نگاهمان به جادوی سایه سیاه دریا بود و در خلوت دونفری مان، به صدای سحرانگیز خزیدن امواج روی تن ساحل گوش می‌کردیم که شب‌های بندر در این هوای خوش بوی بهاری، بهشتی تماشایی بود تا سرانجام مجید در کیفش را باز کرد و همان‌طور که بسته کادو پیچ شده‌ای را از کیفش بیرون می‌آورد، با لحن گرم و گیرایش آغاز کرد: «شرمنده الهه جان! می‌خواستم اولین سالگرد ازدواجمون برات یه چیز حسابی بگیرم، ولی نشد.» سپس در برابر نگاه منتظر و مشتاقم، بسته را به دستم داد و با لبخندی لبریز حیا زمزمه کرد: «اصلاً قابل تورو نداره الهه جان! یه هدیه خیلی ناقابل! ان شاء الله جبران می‌کنم!» و دلم نیامد بیش از این شاهد شرمندگی‌اش باشم که بسته را در آغوش کشیدم و پیش از آنکه بینم چه چیزی برایم خریده، پاسخش را به مهربانی دادم: «مجید! اینجوری نگو! هرچی که تو برام بگیری، خیلی هم باارزشه!» می‌دیدم نگاهش از اضطراب و اکنش به تپش افتاده که سریعتر کاغذ

کادو را باز کردم تا خیالش راحت شود که دیدم برایم چادر بندری پوست پیازی رنگی با نقش و نگارهایی صورتی پسندیده است. دستم را که لای پارچه کردم، تن ظریف و خوش رنگ چادر روی انگشتمان رقصید تا زیبایی ملیحش را بیشتر به رخم بکشد که چشمانم از شادی درخشید و با صدایی که از هیجان پُر شده بود، پاسخ نگاه نگراناش را دادم: «وای مجید! خیلی قشنگه!» باورش نمی شد و خیال کرد می خواهم دلش را خوش کنم که گوشه ای از چادر را روی سرم انداختم تا ببیند چقدر زیبا می شوم و با خوشحالی ادامه دادم: «ببین چقدر قشنگه!» و تازه از ترکیب صورت خندانم کنار پارچه چادری، خاطرش جمع شد و با لبخندی شیرین تأیید کرد: «خیلی بهت میاد الهه جان! مبارکت باشه!» چادر را روی دستم مرتب کردم و دوباره داخل کاغذ کادو گذاشتم که با آهنگ دلنشین صدایش زمزمه کرد: «الهه! خیلی دوستت دارم!» سرم را بالا آوردم و دیدم با نگاهی که دست کمی از سینه خروشان خلیج فارس ندارد، محو صورتم مانده و در برابر این هیبت عاشقانه نتوانستم حرفی بزنم که خودش احساس دریایی اش را تعبیر کرد: «نمی دونم چی پیش خدا داشتم که تورو بهم داد! فقط می دونم بهترین نعمت زندگی ام تویی!» و شاید نتوانستم هجوم بی پروای احساسش را تحمل کنم که سر به شوخی گذاشتم: «وای! چه نعمتی! حالا مگه چه تحفه ای هستم؟!!!» و همین شیطنت زنانه هم واکنشی عاشقانه بود تا باز هم برایم بگوید که آسمان صورتش از درخشش عشق، ستاره باران شد و به رویم خندید: «تحفه؟!!! تو همه زندگی منی الهه! نمی توئم برات توضیح بدم که چقدر دوستت دارم، فقط همین قدر بگم که همه دنیای من تویی الهه! اگه بخاطر این که خدا تورو بهم داده، روزی هزار بار ازش تشکر کنم، باز کمه!» و چه احساس گرم و دلچسبی بود که همسر مهربانم با همین کلمات ساده و صادقانه، اینچنین عاشقانه حمایت می کرد و همین چند جمله کوتاه و صد البته رؤیایی، برای جشن اولین سالگرد ازدواج مان کافی بود.

شام را که خوردیم، دیگر توان نشستن نداشتم که تخته کمرم از درد خشک شده و خجالت می کشیدم دراز بکشم. هر چند این سمت ساحل به نسبت خلوت بود،

ولی باز هم از بیم نگاه نامحرم، دلم نمی‌خواست بخوابم و دلم نمی‌آمد به این زودی از میهمانی با شکوه دریا دل بکنم که رو به مجید کردم و با لحنی لبریز ناز، گله کردم: «این دخترت خیلی اذیت می‌کنه! یه لحظه آروم نمی‌گیره! یا لگد می‌زنه یا می‌گه خسته شدم بریم خونه!» و در برابر نگاه ناباورش، خندیدم و گفتم: «مستقیم که نمی‌گه بریم خونه! ولی انقدر کمرد درد می‌گیره که می‌فهمم باید برم خونه!» از لحن شرارت بارم خودم خندیدم و مجید را نگران کردم که با قاطعیت پیشنهاد داد: «حُب بلند شو بریم. تو همینجا وایسا، من میرم ماشین می‌گیرم.» و من دلم نمی‌خواست این شب زیبا به آخر برسد که دستپاچه پاسخ دادم: «نه! نمی‌خواد بری! حالا یخورده دیگه بشینیم، بعد میریم.» از دستی که به کمر و پهلویم گرفته بودم، متوجه حالم شد و باز با دلواپسی اصرار کرد: «خیلی وقته نشستی، کمرت خشک شده. ای کاش دیگه بریم خونه استراحت کنی.» نگاهش کردم و با لحنی کودکانه خواهش کردم: «نمیشه یه کم دیگه بشینیم؟» و دیگر نتوانست مقاومت کند که خندید و گفت: «چرا نمیشه الهه جان؟ تا هر وقت دوست داشته باشی، می‌شینیم.» و من که خیالم برای ماندن راحت شده بود، نگاهش کردم و به نیت شیطنتی دیگر، شروع کردم: «فکر کنم حوریه به تورفته که انقدر اذیت می‌کنه!» چشمانش از تعجب به صورتم خیره ماند و فهمید می‌خواهم سر به سرش بگذارم که با خنده‌ای که صورتش را پُر کرده بود، منتظر شد تا نقشه‌ام را عملی کنم که برایش پشت چشم نازک کردم و گفتم: «مگه دروغ می‌گم؟ مگه تو منو کم اذیت می‌کنی؟» و نتوانستم شیطنتم را تمام کنم که حوریه خودش را در بدنم کشید و لگدی به سرِ دلم زد که خندیدم و با لحنی هیچان‌زده ادامه دادم: «بفرما! شاهد از غیب رسید! خودشم داره لگد می‌زنه که بگه به بابام رفتیم!» از جمله آخرم با صدای بلند خندید و میان خنده شادش پرسید: «مگه من لگد می‌زنم که لگد زدن این فسقلی به من بره؟» و تا خواستم پاسخی سرهم کنم، خودش با حاضر جوابی پیش دستی کرد: «داره لگد می‌زنه که بگه من به بابام نرفتم، به مامانم رفتم!» و مسابقه داشت هیجانی می‌شد که مستقیم نگاهش کردم و گفتم: «شرط

می‌بندم به تو میره! حالا میگی نه، نگاه کن!» که باز خندید و با صدایی که از شدت خنده، بریده بالا می‌آمد، جواب شرط بندی‌ام را داد: «اون دفعه هم شرط بستن که بچه پسر، ولی دختر شد! حالا هم داری شرط می‌بندی که به من میره، ولی به خودت میره، مطمئنم!» و درست دست روی نقطه‌ای گذاشت که کم آوردم و در برابر نگاه شکست خورده‌ام، چشمانش آینه سیمای خودم شد و با مهربانی مژده داد: «من مطمئنم که حوریه به خودت میره! خوشگل و خواستنی! وقتی به دنیا اومد خودت می‌بینی!» و ترانه خنده شیرینش با امواج دریا در هم پیچید و در صحنه ساحل گم شد و دل من به جای دیگری رفت که ساکت شدم. برای اولین بار دغدغه اعتقاد فرزندانم در ذهنم جان گرفت و نگران در خودم فرو رفتم که همه چیز، ظاهر حوریه نبود و می‌ترسیدم قلبش به سمت قطب عقاید شیعه متمایل شود و سکوت سرد و سنگینم طول کشید که معجید به صورت گرفته‌ام خیره شد و دلواپس حالم، سؤال کرد: «چیزی شده الهه جان؟ حالت خوب نیس؟» و درد من چیز دیگری بود و حیا می‌کردم در برابر نگاه نجیبش به روی خودم بیاورم و دل مهربان او دست بردار نبود که باز پرسید: «می‌خوای بریم خونه؟» نمی‌توانستم درد دلم را پیش محرم غم‌هایم رو نکنم و نمی‌خواستم نگاهم به چشمان مهربانش بیفتد که سرم را پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم: «معجید! برای تو مهمه که حوریه شیعه بشه؟ یعنی اگه دلش بخواد سنی بشه، تو بهش ایراد می‌گیری؟» که بی‌معطلی پاسخم را به صداقتی ساده داد: «مگه تا حالا به تو ایراد گرفتم الهه جان؟» همان‌طور که گوشه چادر بندری را با سرانگشتان عصبی‌ام به بازی گرفته بودم، سرم را بالا آوردم و بالحنی لبریز تردید، بازخواستش کردم: «یعنی واقعاً دلت نمی‌خواد حوریه شیعه بشه؟» موهای مشکی‌اش در دل باد لب ساحل، می‌رقصیدند که سرش را کج کرد و باز به جای جواب سؤالم، خودم را شاهد گرفت: «مگه من تا حالا از تو خواستم شیعه بشی؟» درد کمرم شدت گرفته و تا پهلویم می‌پیچید و نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم که فعلاً پای مذهب دخترم در میان بود. می‌دانستم همچنان که من لحظه‌ای از اندیشه هدایتش به مذهب

تسنن کوتاه نیامده‌ام، او هم حتماً هوای کشاندن من به مذهب تشیع را در دلش داشته و شاید نجابتش اجازه نمی‌داده هیچ وقت به روی خودش بیاورد که به چشمانش دقیق شدم و باز پرسیدم: «یعنی هیچ وقت دلت نمی‌خواست منم مثل خودت شیعه باشم؟» سرش را پایین انداخت، برای لحظاتی در سکوتی عجیب فرورفت و دل من بی‌قرار جوازش، به تب و تاب افتاده بود که همان‌طور که سرش پایین بود، با صدایی آهسته اعتراف کرد: «نه!» و حالا نوبت او بود که در برابر نگاه متحیرم، جوانمردانه و جسورانه یک‌ه تازی کند. سرش را بالا آورد و با چشمانی که زیر نور چراغ‌های زرد حاشیه ساحل، روشن‌تر از همیشه به نظرم می‌آمد، پاسخ کوتاهش را تفسیر کرد: «اللهه! روزی که من عاشق تو شدم و از ته دلم از خدا می‌خواستم که منوبهت برسونه، می‌دونستم تویه دختر سنی هستی! هیچ وقت هم پیش خودم نگفتم ای کاش این کسی که من عاشقش شدم، شیعه بود! هیچ وقت! چون من از تو خوشم اومده بود! با همه خصوصیتی که داشتی! اینجوری نبود که بگم از یه چیزت خوشم اومد، از یه چیز دیگه راضی نبودم! نه! من تو رو همینجوری که هستی، دوست دارم!» جملاتش هر چند صادقانه بود و عاشقانه، ولی پاسخ بی‌تابی دل من نمی‌شد که مستقیم نگاهش کردم و از راه دیگری وارد شدم: «ولی مطمئناً حساب من با حوریه فرق می‌کنه. به قول خودت منو همینجوری که هستم دوست داری، ولی حوریه دخترته! شاید دلت بخواد براش یه تصمیم دیگه‌ای بگیری! وقتی به دنیا بیاد، شیعه و سنی نیس و شاید بخوای...» که اجازه نداد قضاوت‌م را تمام کنم و با لحنی مؤمنانه حکم داد: «حوریه وقتی به دنیا بیاد، یه بچه مسلمونه! همین کافیه الهه جان!» و برای من کافی نبود که من هنوز امیدم را برای تسنن معجید از دست نداده و نمی‌توانستم تصور کنم پاره تن خودم و دست پرورده جسم و روحم، یک مسلمان سنی نباشد که دیگر نتوانستم ناراحتی‌ام را پنهان کنم و با حالتی مدعیانه نظر خودم را اعلام کردم: «ولی برای من خیلی مهمه که دخترم سنی باشه!» حالا نخستین باری بود که در برابر شوهر شیعه‌ام، حکم به ارجحیت مذهب اهل تسنن می‌دادم و نمی‌دانستم چه واکنشی نشان

مذهب تشیع کامل‌تره، آگه نظرم غیر از این بود که شیعه می‌شدم.» و می‌خواستم مباحثه‌مان بیشتر جنبه عدل و انصاف بگیرد که با حالتی منطقی ادامه دادم: «خُب قطعاً به نظر تو هم مذهب تشیع کامل‌تره، وگرنه تا حالا سُنی شده بودی.» سپس به چشمانش که عمیقاً به صورتم خیره مانده بود، چشم دوختم و با روشن فکری سینه سپر کردم: «من قول میدم که آگه یه روز به این نتیجه رسیدم که مذهب تشیع بهتره، شیعه بشم! تو هم قول بده که آگه یه زمانی احساس کردی مذهب اهل سنت بهتره، سُنی بشی!» می‌دانستم پیشنهاد زیرکانه‌ای داده‌ام تا قُرق قلعه مقاومتش را بشکنم، بلکه حقیقتاً به مبانی مذهب اهل تسنن فکر کند که می‌خواستم با یک تیر، دو نشان بزنم تا هم شوهر مؤمن و مسلمانم را به مذهب اهل سنت هدایت کرده و هم خیالم از بابت تسنن دخترم راحت شود که بلاخره در برابر این همه قاطعیتم تسلیم شد و با لبخندی ملیح پاسخ داد: «باشه الهه جان!» کاسه سرم از درد سرریز شده و چشمانم سیاهی می‌رفت و باز نمی‌خواستم راهی را که به این سختی تا این جا آمده‌ام، نیمه رها کنم که با اشتیاقی که به امید تغییر عقیده همسرم پیدا کرده بودم، باز هم پیش رفتم: «خُب! بیا از همین الان شروع کنیم! تواز مذهب خودت دفاع کن، منم از مذهب خودم دفاع می‌کنم!» از این همه جدیتم خنده‌اش گرفت و جواب جبهه بندی جنگجویانه‌ام را به شوخی داد: «حتماً حوریه هم میشه داور!» و شاید هم شوخی نمی‌کرد که در آینده قلب حوریه به سمت عقاید کسی متمایل می‌شد که منطق محکم‌تری برای دفاع از مذهبش به کار می‌گرفت. سپس سرش را به سمت دریا چرخاند و مثل این‌که نخواهد خط احساسش را بخوانم، نگاهش را در سیاهی امواج گُم کرد که آهسته صدایش کردم: «مجید! ناراحت شدی؟ دوست نداری اینجوری بحث کنیم؟» و درست حرف دلش را زده بودم که دوباره نگاهش را به چشمانم سپرد و با آرامشی عاشقانه پاسخ داد: «الهه جان! نمی‌خوام خدای نکرده این بحث‌ها باعث شه که یه وقت... راستش می‌ترسم شیرینی زندگی مون کم‌رنگ شه، آخه ما که با هم مشکلی نداریم. یعنی اصولاً شیعه و سُنی با هم اختلاف خاصی ندارن. همه مون

رو به یہ قبلہ نماز می خونیم، همه مون قرآن رو قبول داریم، همه مون به پیامبر اعتقاد داریم، فقط سریہ سری مسائل جزئی اختلاف داریم.» و همین اختلافات جزئی مرز بین شیعہ و سُنی شدہ بود و من می خواستم او ہم کنار من در این سمت خط کشی باشد کہ با کلامی غرق محبت تمنا کردم: «حُب من دلم می خواد همین اختلاف کوچولو ہم حل شه!» و همان طور کہ کمرم را کشیدہ بودم تا قدری دردش قرار بگیرد، با آخرین رمقی کہ برایم مانده بود، نبرد اعتقادی ام را آغاز کردم: «بیا از اعتقاد به خلفای اسلام شروع کنیم...» و هنوز قدمی پیش نرفته بودم، کہ درد وحشتناکی در دل و کمرم پیچید و نتوانستم حرفم را تمام کنم کہ ناله ام زیر لب، خفه شد. با هر دو دست کمرم را گرفته و دیگر نمی توانستم تکانی به خودم بدهم و فقط دہانم از شدت درد باز مانده بود. مجید از این تغییر ناگہانی ام، وحشتزده بہ سمت آمد و می خواست کاری کند و من اجازہ نمی دادم دستش بہ تمم بخورد کہ تمام بدنم از درد رعشه می کشید. تا بہ حال چنین درد سختی را تجربہ نکرده و مجید بیشتر از من ترسیدہ بود و نمی دانست چہ کند کہ سراسیمہ دمپایی اش را پوشید تا کمکی بیاورد و هنوز چند قدمی روی ماسہ ہا ندویدہ بود کہ طوفان دردم قدری قرار گرفت و با ناله ضعیفم صدایش کردم: «مجید! نمی خواد بری. بیا، بہتر شدم.» و شاید این تجربہ جدیدی بود کہ باید در اواخر ماہ ہفتم بارداری تحملش می کردم و تحملش چقدر سخت بود کہ پیشانی ام از شدت درد، خیس عرق شدہ و نفسم بند آمدہ بود. مجید دیگر دمپایی اش را در نیاورد، کنار زیرانداز روی ماسہ ہا مقابلم زانو زد و با نگرانی پرسید: «بہتری الہہ؟» سرم را بہ نشانہ تأیید تکان دادم کہ دیگر توانی برای حرف زدن نداشتم و مجید کہ از دیدن این حال خرابم، بہ وحشت افتادہ بود، با خشمی عاشقانہ تشرزد: «از بس خودت روایت می کنی! تو رو خدا تا بہ دنیا اومدن این بچہ، بہ ہیچی فکر نکن! بہ خودت رحم کن الہہ!» با پشت دستم، صورت خیس از عرقم از پاک کردم و با صدای ضعیفم پاسخ دادم: «فکر کنم زیاد نشستم، کمرم خشک شد.» دست پشت کمرم گرفت و کمکم کرد تا از جا بلند شوم و ہمین کہ سر پا ایستادم، سرم گیج رفت کہ

با دست دیگرم شانه مجید را گرفتم تا زمین نخورم. حال سخت و بدی بود تا بلاخره به خانه رسیدیم و روی تختخواب دراز کشیدم. مجید غمزده کنار تختم نشست و نمی دانست چه کند تا حالم جا بیاید و به هیچ بانویی دسترسی نداشتم تا برایم تجویزی مادرانه کند و من همان طور که به پهلو دراز کشیده بودم، رو به مجید زمزمه کردم: «ای کاش الان مامانم این جا بود!» که در این شرایط سخت و حساس، محتاج حضور مادرم یا حداقل زنی دیگر بودم و در این کنج غربت، مجید همه کس من بود. دستش را روی تخت پیش آورد، دستم را گرفت و پیش از آنکه به زبان بیاید، گرمای محبتش را از حرارت انگشتانش احساس کردم که با لبخندی غمگین دلداری ام داد: «قربونت بشم الهه جان! غصه نخور! ما خدا رو داریم!» و این هم هنوز از طومار تاوانی بود که باید به بهای عشق مجید به تشیع می دادم و خاطرش به قدری عزیز بود که با این همه سختی باز هم خم به ابرو نیاورم، ولی نمی توانستم سوز زخم بی وفایی خانواده ام را فراموش کنم و نه تنها از سر درد و کمردرد که از این همه بی کسی، در بستری از غم غربت به خواب رفتم.

* * *

چشمانم مات صفحه تلویزیون سقفی داروخانه مانده و گوشم به اخباری بود که از جولان بیش از پیش تروریست های تکفیری در عراق خبر می داد. انفجار خودروی بمب گذاری شده، عملیات های انتحاری و کشتار جمعی مسلمان بی گناه در عراق، اخبار جدیدی نبود و پس از اشغال این کشور توسط آمریکا، مصیبت هر روزه عراقی ها شده بود، ولی ظاهراً شیاطین آمریکایی و تکفیری قصد کرده بودند عراق را هم به خاک مصیبت سوریه بنشانند که این روزها تروریست های داعش جان تازه ای گرفته و هوای حکومت بر عراق به سرشان زده بود. با این همه، دل خودم لبریز درد بود و نمی توانستم به تماشای نگون بختی مسلمان دیگری بنشینم که تکیه ام را به صندلی پلاستیکی داروخانه داده و خسته از صف طولانی داروخانه که مدتی می شد مجید را معطل کرده بود، چشمانم را بستم و باز هم صدای گوینده اخبار مثل پتک در سرم می کوبید. بلاخره آوار غم و غصه و هجوم

این همه فشار عصبی کار خودش را کرده و ضعف جسمانی هم به کمکش آمده بود تا کارم به جایی برسد که امروز دکتر پس از معاینه هشدار داد که اگر مراقب نباشم، کودکم پیش از موعد مقرر به دنیا می‌آید و همه کمردردهای شدیدم نشانی از همین زایمان بی‌موقع بود که می‌توانست سلامتی دخترم را به خطر بیندازد. باید کاملاً استراحت می‌کردم و اجازه نمی‌دادم هیچ استرسی بر من غلبه کند و مگر می‌توانستم که انگار از روزی که مادرم به بستر سرطان افتاد، خانه آرامش من هم خراب شد. باز کمردردم شدت گرفته و شاید از بوی مواد آرایشی داروخانه حالت تهوع گرفته بودم که به سختی از جایم بلند شدم، با قدم‌های سنگین و بی‌رتم از میان جمعیت گذشتم و از در شیشه‌ای داروخانه بیرون رفتم بلکه هوای اواسط اردیبهشت ماه، نفسم را بالا بیاورد. هر چند هوای این ماه بهاری هم حسابی داغ و پُر حرارت شده و انگار می‌خواست آماده آتش بازی تابستان بندر شود که اینچنین با تیغ آفتاب به جان شهر افتاده بود. حاشیه پیاده رو، تکیه به شیشه داروخانه ایستاده بودم که بلاخره مجید با پاکت داروهایم آمد و بی‌معطلی تا کسی گرفت تا زودتر مرا به خانه برساند. او هم ناراحت بود ولی به روی خودش نمی‌آورد که چقدر دلواپس حال من و دخترمان شده و سعی می‌کرد با شیرین زبانی همیشگی‌اش آرامم کند. از تاکسی که پیاده شدیم، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم که در خلوت کوچه دلم ترکید و با لحنی لبریز بغض زمزمه کردم: «من خیلی حوریه رو اذیت کردم! خیلی عذابش دادم مجید! بچه‌ام خیلی صدمه خورد!» و تنها خدا می‌داند چقدر پشیمان بودم و دلم می‌لرزید که مبادا دخترم دچار مشکلی شود که اشکم جاری شد و در برابر سکوت غمگینش پرسیدم: «مجید! یعنی بچه‌ام چیزیش شده؟» همان‌طور که همپای قدم‌های کوتاه‌ام می‌آمد، به سمت صورت چرخاند و پاسخ دلشوره‌ام را به شیرینی داد: «اللهه جان! چیزی نشده که انقدر غصه می‌خوری؟ دکتر فقط گفت باید بیشتر مراقب باشی، همین! از امروز دیگه به هیچی فکر نمی‌کنی، غصه هیچی رو نمی‌خوری، فقط استراحت می‌کنی تا حالت بهتر شه!» ولی آنچنان جراحی به جانم افتاده بود که به این سادگی قرار

نمی‌گرفتم و باز خودم را سرزنش می‌کردم: «من که نمی‌خواستم اینجوری شه! من که نمی‌خواستم بچه‌ام انقدر غصه بخوره! دست خودم نبود!» و او طاقت نداشت به تماشای این حال بنشیند که بالبخند مهربانش به میان حرفم آمد: «الانم چیزی نشده عزیزم! فقط حوریه هوس کرده زودتر بیاد! فکر کنم حوصله‌اش سررفته!» و خندید بلکه صورت پژمرده من هم به خنده‌ای باز شود، ولی قلب مادری ام طوری برای سلامت کودکم به تپش افتاده بود که دیگر حالی برای خندیدن نداشتم. از چشمان بی‌رنگ و صورت گرفته مجید هم پیدا بود که تا چه اندازه دلش برای همسر و دخترش می‌لرزد و باز مثل همیشه دردهای مانده بردلش را از من پنهان می‌کرد. چند قدمی تا سرکوچه خودمان مانده بود که پسرهمسایه همان‌طور که با توپ پلاستیکی‌اش بازی می‌کرد، به سمت مان دوید و با شور و انرژی همیشگی‌اش سلام کرد. صورت تپل و سبزه‌اش زیر تابش آفتاب سرخ شده و از لای موهای کوتاه و مشکلی‌اش، عرق پایین می‌رفت. با حالتی مردانه با مجید دست داد و شبیه آدم بزرگ‌ها حال و احوال کرد. سپس به سمت من چرخید و با خوش‌زبانی مژده داد: «الهه خانم! داداشتون اومده، دم در منتظره!» و با بادی که به گلویش انداخته بود، ادامه داد: «من گفتم بیاید خونه ما تا آقا مجید اینا بیان، ولی قبول نکرد!» مجید دستی به سرش کشید و با خوشرویی جواب میهمان‌نوازی‌اش را داد: «دمت گرم علی جان!» و او با گفتن «چاکریم!» دوباره توپش را به زمین زد و مشغول بازی شد. مجید کیسه داروها را از این دست به آن دستش داد و زیر گوشم زمزمه کرد: «الهه جان! غصه نخور! آگه می‌خوای همه چی به خیر بگذره، سعی کن از همین الان دیگه غصه نخوری! فقط بخند!» و من نمی‌خواستم عبدالله اشک‌هایم را ببیند که با گوشه چادرم صورت خیس‌م را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم. عبدالله به تیرسیمانی چراغ برق تکیه زده بود و همین که چشمش به ما افتاد، خندید و به سمت مان آمد. هر چند سعی می‌کردم به رویش بخندم، ولی باز هم نتوانستم اندوه نگاهم را مخفی کنم که به صورتم خیره شد و پرسید: «چی شده الهه؟» مجید در را باز کرد و برای آنکه از مخمصه نگرانی برادرانه عبدالله خلاصم

کند، تعارفمان کرد تا وارد شویم و خودش پاسخ داد: «چیزی نیس! یه خورده خسته شده!» وارد اتاق که شدیم، از عبدالله عذرخواهی کردم و روی کاناپه دراز کشیدم که از امروز باید بیشتر استراحت می‌کردم و او هم روی مبل مقابلم نشست که با دلخوری طعنه زد: «چه عجب! یه سری به ما زدی! گفتم شاید توهم دور ما رو خط کشیدی!» و شاید عقده‌ای که از وضعیت خطرناک بارداری‌ام به دلم مانده بود، اجازه نداد دلخوری این مدت را پنهان کنم که رنجیده نگاهم کرد و با صدایی گرفته پاسخ داد: «گرفتار بودم.» و همین جمله کافی بود تا به جای اخم و دلگیری با دلواپسی سؤال کنم: «چیزی شده؟» نفس عمیقی کشید و تا خواست جوابی بدهد، بیشتر به اضطراب افتادم و با همه عذابی که از دست پدر کشیده بودم، نگران حالش پرسیدم: «بابا طوریش شده؟» که از شنیدن نام پدر، پوزخندی زد و پاسخ داد: «بابا از همیشه بهتره! فقط تو اون خونه توو مجید مزاحمش بودین که شما هم رفتین و الان داره با عروسش کیف دنیا رو می‌کنه!» سپس به چشمانم دقیق شد و با کینه‌ای که از نوری به دلش مانده بود، سؤال کرد: «خبرداری بابا سند خونه رو به اسم نوری زده؟» از شنیدن این خبر سرم از درد تیر کشید و تا خواستم حرفی بزنم، مجید با سینی چای قدم به اتاق گذاشت و می‌خواست بحث را عوض کند که از عبدالله پرسید: «چی کار می‌کنی؟ ما رو نمی‌بینی، خوش میگذره؟» ولی ذهن من از حماقتی که پدرم مرتکب شده بود، تا مرز جنون پیش رفته بود که با عصبانیت به میان حرف مجید آمدم: «یعنی چی عبدالله؟! یعنی اون خونه رو دو دستی تقدیم نوری کرد؟!» که مجید به سمتم چرخید و با مهربانی تذکر داد: «الهه جان! مگه قرار نشد دیگه به هیچی فکر نکنی؟ دوباره که داری حرص می‌خوری!» و در برابر نگاه بی‌تابم که به خاطر سرمایه خانوادگی مان به تپش افتاده بود، با حالتی منطقی ادامه داد: «مگه قبلاً غیر از این بود؟ قبلش هم همه زندگی بابا مال اون دختره بود. حالا فقط رسمی شد.» و عبدالله هم پشتش را گرفت: «راست میگه الهه جان! از روزی که بابا با این جماعت شریک شد، همه زندگی‌اش رو باخت! تو این یک سال در عوض بار خرمای اون همه نخلستون بهش

چی دادن؟ فقط یه وعده سرخرمن که مثلاً دارن براش تو دوحه برج می سازن! حتی همون ماشینی هم که بهش دادن، هیچ سند و مدرکی نداره که واقعاً به اسم بابا باشه! فقط یه ماشین خفن دادن دستش که دلش خوش باشه!» ولی دل من قرار نمی‌گرفت که انگار وارث همه غمخواری‌های مادرم برای پدر شده بودم که دوباره سؤال کردم: «یعنی شماها هیچ مخالفتی نکردین؟ ابراهیم و محمد هیچ کاری نکردن؟» مجید از این‌که دست بردار نبودم، نگاه ناراحتش را به زمین دوخته و هیچ نمی‌گفت که عبدالله با حالتی عصبی خندید و پاسخ خوش خیالی‌ام را به جمله تلخی داد: «دلت خوشه الهه! یه جوری از بابا ترسیدن که جرأت ندارن نفس بکشن! به خصوص بعد از این‌که بابا تو رو از خونه بیرون کرد، شدن غلام حلقه به گوش بابا. چون می‌دونن اگه یک کلمه اعتراض کنن، از کار بی‌کار میشن. محمد می‌گفت الان فقط از سهم خونه محروم شدیم، ولی اگه حرفی بزنینم، از سهم نخلستون‌ها هم محروم میشیم. آخه بابا تهدید کرده که اگه حرفی بزنین، از ارث محروم‌شون می‌کنه! ابراهیم فقط دعا می‌کنه که بابا سند نخلستون‌ها رو به اسم نوریه نزنه!» باورم نمی‌شد که خانه بزرگ و قدیمی‌مان به همین سادگی به تاراج این جماعت نامسلمان رفته و خواستم باز اعتراض کنم که مجید مستقیم نگاهم کرد و بالحنی مردانه توبیخم کرد: «الهه! یادت رفت دکتربهت چی گفت؟!!! چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟!!! به من و تو چه ربطی داره که بابا داره چی کار می‌کنه؟ بذار هر کاری دلش می‌خواد بکنه! تو چرا حرص می‌خوری؟» و نگذاشت جوابی بدهم و با عصبانیت رو به عبدالله کرد: «اومدی این‌جا که اعصاب خواهرت رو خورد کنی؟!!! نمی‌بینی چه وضعیتی داری؟!!! این همه از دست بابا عذاب کشیده، بس نیس؟!!! باز می‌خوای زجرش بدی؟!!!» عبدالله مات و متحیر مانده و خبر نداشت که این آتش خشم بی‌سابقه، از لرزش قلب عاشق مجید برای همسر و دخترش شعله می‌کشد که نگاهی به من کرد و می‌خواست با حالتی منفعلانه از خودش دفاع کند که مجید امانش نداد و دوباره خروشید: «اگه قراره بیای این‌جا و الهه رو آزار بدی، همون بهتر که نیای! همه که ما رو تحریم کردن، تو

هم رو همه!» سپس بلند شد و به دلداری دل بی قرارم، کنار کاناپه روی زمین نشست. نگاهم به عبدالله بود و دلم برایش می سوخت که بی خبر از همه جا، اینطور تنبیه شده و دل مجید پیش من بود که آهسته صدایم کرد: «الهه جان! تورو خدا آروم باش! اصلاً بهش فکر نکن! بخاطر حوریه آروم باش!» باز کم دردم شدت گرفته و دست و پا زدن های دخترم را درون بدنم احساس می کردم که انگار او هم از غمی که از بردگی پدرم به جانم افتاده بود، بی تاب شده و با بی قراری پَر پَر می زد. از شدت سردرد چشمانم سیاهی می رفت که پلک هایم را روی هم گذاشتم و شنیدم مجید بالحنی ملایم تر روبرو عبدالله کرد: «امروز دکتر به الهه گفت باید خیلی مراقب باشه. می گفت ممکنه بچه زودتر به دنیا بیاد. می گفت نباید هیچ استرسی داشته باشه. فشارهای این مدت به اندازه کافی اذیتش کرده، تورو خدا تو دیگه یه چیزی نگو که بیشتر اذیت شه.» نمی خواستم برادرم بیش از این چوب دل نگرانی های همسرم را بخورد که چشمانم را گشودم و بالبخندی بی رنگ خیال مجید را راحت کردم: «من حالم خوبه! آروم!» و عبدالله که تازه علت این همه جوش و خروش مجید را فهمیده بود، از جایش بلند شد، کنار مجید روی زمین نشست و با مِهری برادرانه عذر خواست: «ببخشید الهه جان! ای کاش بهت نمی گفتم!» و مجید هنوز آرام نشده بود که پاسخ شرمندگی عبدالله را با ناراحتی داد: «از این به بعد هر خبری شد به الهه نگو! بذار این دو ماه آخر الهه آروم باشه!» از این که این همه برادرم سرزنش می شد، دلم به درد آمد و خواستم در عوض اوقات تلخی های مجید، دلش را شاد کنم که با خوش زبانی پرسیدم: «چیزی شده که گفتی گرفتاری؟» و دیگر دل و دماغی برای عبدالله نمانده بود که بالحنی گرفته پاسخ داد: «نه، یخورده سرم تو مدرسه شلوغ بود، کلاس خصوصی هم داشتم. ولی امروز دیگه کلاس نداشتم، گفتم پیام بهتون یه سر بنزنم...» و مجید حسابی حالش را گرفته بود که با خاطری رنجیده ادامه داد: «ولی فکر کنم مزاحم شدم.» و دست سر زانویش گذاشت تا بلند شود که مجید دستش را گرفت و اینبار با مهربانی همیشگی اش تعارف کرد: «کجا؟ حالا بشین! منم دلم برات تنگ شده!» ولی عبدالله عزم رفتن

کرده بود که با همان چهره گرفته‌اش، پاسخ تعارف گرم مجید را به سردی داد و دوباره خواست برخیزد که مجید با لبخندی نجیبانه عذرخواهی کرد: «بیخشید! نمی‌خواستم باهات اینجوری حرف بزنم.» سپس خندید و در برابر سکوت سنگین عبدالله، حرف عجیبی زد: «من که هیچ وقت برادر نداشتم. تهران که بودم برادرم مرتضی بود، ولی این جا داداشم تویی!» و با همین جمله غرق احساس، مقاومت عبدالله را شکست که خودش دست گردن مجید انداخت و او هم احساس قلبی‌اش را ابراز کرد: «منم خیلی دوستت دارم مجید جان! بیخشید اذیت کردم!» و خدا می‌داند در پس ناراحتی خبری که عبدالله برایم آورده بود، این آشتی شیرین چقدر دلم را شاد کرد که نقش غم از قلبم محو شد. حالا پس از مدت‌ها در این خانه کوچک میهمان داشتیم و عبدالله پذیرفته بود که برای شام پیش‌مان بماند. خجالت می‌کشیدم که من بانوی خانه و مسئول طبخ غذا بودم، ولی تمام مدت روی کاناپه دراز کشیده و نه تنها کمکی به مجید و عبدالله نمی‌کردم که مدام برایم میوه و آب میوه هم می‌آوردند.

شام که تمام شد، عبدالله کنار من نشست و مجید برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه رفت. حالا برای من که این مدت از دوری و بی‌وفایی نزدیک‌ترین عزیزانم حسابی دل شکسته بودم، این خلوت صمیمی با برادرم به قدری لذت‌بخش بود که احساس می‌کردم می‌توانم تمام غم‌هایم را به این شب رؤیایی ببخشم. هرچند هنوز ته دلم برای دخترم می‌لرزید، اما به همین شادی شیرین به قدری انرژی گرفته بودم که عزم کردم از همین امشب با همه غم و غصه‌هایم مبارزه کنم تا فرزندم به سلامت متولد شود. مجید کارش که تمام شد، با پیش‌دستی کوچکی که از رطب تازه پُر کرده بود، از آشپزخانه بیرون آمد. با عشقی که از سرانگشتانش می‌چکید، پیش‌دستی را کنارم روی کاناپه گذاشت و با مهربانی سفارش کرد: «ماهی سرده، خرما بخور تنت گرم شه...» و هنوز حرفش به آخر نرسیده بود که صدای زنگ موبایلش از اتاق خواب بلند شد و رفت تا موبایلش را جواب بدهد که عبدالله صدایش را آهسته کرد و طوری که مجید نشنود، پرسید:

«مجید خیلی نگرانته! چی شده؟» با دو انگشتم خرمایی برداشتم و نمی خواستم نگرانش کنم که با لبخندی پاسخ دادم: «چیزی نشده، فقط امروز دکتر گفت باید تا می تونم استراحت کنم و استرس نداشته باشم...» که صدای بلند مجید که با کسی جرو بحث می کرد، نگذاشت حرفم را تمام کنم. در اتاق خواب را بسته بود تا صدایش را نشنوم و باز به قدری عصبانی شده بود که فریادهایش تا اتاق پذیرایی می رسید: «آخه یعنی چی؟!!! ما هنوز دو ماه نیس قرارداد بستیم! وضعیت زندگی من طوری نیس که بتونم این کارو بکنم!» و هر چه طرف مقابلش اصرار می کرد، مجید محکم روی حرف خودش ایستاده و با قاطعیت پاسخ می داد: «امکان نداره من این کارو بکنم! حاجی اصرار نکن، باور کن نمی تونم!» و دست آخر با عصبانیت خداحافظی کرد و از اتاق بیرون آمد. من و عبدالله فقط با چشمانی متحیر نگاهش می کردیم که خودش با حالتی عصبی توضیح داد: «من نمی دونم مردم چرا اینجوری شدن؟!!! امروز حرف می زنن، قرارداد امضا می کنن، فردا می زنن زیر همه چی!» و سؤالی که در دل من بود، عبدالله پرسید: «مگه چی شده؟» خودش را روی مبل رها کرد و با اخمی که صورتش را پوشانده بود، پاسخ داد: «هیچی! یه مسئله کاری بود. می خواست دبه کنه، منم گفتم نمیشه!» از لحنش پیدا بود که نمی خواهد بیش از این توضیح دهد و شاید نمی خواست دل مرا بلرزاند که سعی کرد بخندد و با آرامشی ساختگی بحث را عوض کند، ولی خیال من به این سادگی راحت نمی شد و منتظر فرصتی بودم تا علت این همه عصبانیتش را بفهمم که عبدالله رفت و من با دقتی زنانه بازجویی ام را آغاز کردم. گوشه اتاق خواب روی زمین نشسته و کیفش را مرتب می کرد که در پاشنه در اتاق ایستادم و با حالتی موشکافانه پرسیدم: «مجید! چی شده بود که انقدر عصبانی شده بودی؟» سرش را پایین انداخت و نگاهش را میان لایه های کیفش گم کرد تا خط ناراحتی اش را از چشمانش نخوانم و با خونسردی پاسخ داد: «هیچی الهه جان! چیز مهمی نبود. یه چیزی گفت، منم جوابش رو دادم، تموم شد!» دستم را به چهارچوب گرفتم تا کمتر سرم گیج برود و باز پرسیدم: «یعنی برای هیچی انقدر

داد و بیداد می‌کردی؟» سرش را بالا آورد، خواست چیزی بگوید، ولی پشیمان شد که به شوخی اخم کرد و سر به سرم گذاشت: «مرد آگه داد و بیداد نکنه که مرد نیس! باید بعضی وقتا یه خورده داد بزنه تا انرژیش تخلیه بشه!» و شاید هنوز عقده بر خورد تندش با عبدالله به دلم مانده بود که طعنه زد: «آخه امشب کلاً خیلی بد اخلاق بودی! اول که با عبدالله دعوا کردی، بعدم پشت تلفن داد می‌زدی!» خنده از روی صورتش جمع شد و شاید نمی‌دانست در برابر طعنه تلخم چه بگوید که در سکوتی غمگین، کیفش را جمع کرد و من نمی‌خواستم دلش را بشکنم که لب تخت نشستیم و با پشیمانی پُرنازی صدایش زدیم: «مجید! از حرفم ناراحت نشو! حُب دلم برات می‌سوزه! وقتی می‌بینم انقدر ناراحتی، نگران میشم!» از روی زمین بلند شد، کنارم لب تخت نشست و با لحنی لبریز محبت پاسخ داد: «الهه جان! تو نمی‌خواد نگران من باشی! توفقط نگران خودت باش! فقط نگران این بچه باش!» سپس صورت گرفته‌اش به لبخندی ملیح باز شد و اوج نگرانی عاشقانه‌اش را نشانم داد: «همه نگرانی من تویی! آگه دیدی امشب عصبانی بودم، فقط بخاطر خودت بود! به خاطر این که همه تن و بدنم برات می‌لرزه! وقتی می‌بینم عبدالله یه چیزی می‌گه که ناراحتت می‌کنه، به هم می‌ریزم!» ولی از تارهای سفیدی که دوباره روی شقیقه موهای مشکی‌اش می‌درخشید، می‌توانستم بفهمم که فشارهای عصبی این مدت، کوه صبر و آرامشش را از پا در آورده که سرم را کج کردم و با صدایی آهسته گفتم: «آخه تو همیشه خیلی آروم و صبور بودی!» که عاشقانه به رویم خندید و دستانم را گرفت تا باور کنم هنوز هم حرارت محبت انگشتانش به جانم آرامش می‌دهد و پاسخ گلایه‌ام را با چه طمأنینه شیرینی داد: «الهه جان! من هنوزم آروم، به شرطی که تو آرامش داشته باشی! ولی آگه یه زمانی احساس کنم آرامش تو داره به هم می‌خوره، دیگه نمی‌تونم آروم باشم!» و من هنوز کنجکاو ماجرای امشب بودم که مستقیم به چشمانش نگاه کردم و دوباره سراغ تلفن مشکوکش را گرفتم: «پشت تلفن بهت چی گفتن که انقدر ناراحت شدی؟ مگه اونم به من ربطی داشت؟» و او بلافاصله جواب داد: «یه چیزی ازم خواستن که

اگه براشون انجام می‌دادم، باید آرامش تو رو به هم می‌زدم. منم گفتم نه! «ولی من با این جملات مبهم قانع نمی‌شدم و خواستم پایپچش شوم که دستان دلواپسم را میان انگشتان مردانه و مهربانش فشار داد و عاجزانه تمنا کرد: «الله جان! مگه قرار نشد دیگه به هیچی فکر نکنی؟ یه مسئله‌ای بود، تموم شد! تو هم دیگه بهش فکر نکن! بخاطر حوریه فراموشش کن!» که دیگر نتوانستم حرفی بزنم، ولی احساس بدی داشتم که نگران همسرم شده و می‌ترسیدم در کارش به مشکلی برخورد و به روی خودش نمی‌آورد و همین دلواپسی زنانه و کابوس حماقت پدرم کافی بود که تا نیمه‌های شب خواب به چشمانم نیاید و فقط به سقف اتاق نگاه کنم، ولی باید به هوای حوریه هم که شده به خودم آرامش می‌دادم که چند بار آیت الکرسی خواندم تا بلاخره خوابم بُرد.

* * *

همان‌طور که لب تختم نشسته بودم، با صدایی آهسته قرآن می‌خواندم. این روزها بیشتر از گذشته با آیات الهی خو گرفته بودم که هم به دلم آرامش می‌داد، هم داروی شفابخش دردهایم بود. بخاطر داروهای جدیدی که برای جلوگیری از زایمان زودرس مصرف می‌کردم، حالم بدتر از گذشته شده و علاوه بر حالت تهوع و سرگیجه‌ای که لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد، تپش قلب هم به دردهایم اضافه شده و مدام از داغی بدنم گرمی گرفتم. با این همه در این گوشه تنهایی، آنچنان با کلام خدا انس گرفته بودم که کمتر به ناخوشی‌هایم فکر می‌کردم و تنها به امید روزی که دختر نازدانه‌ام را در آغوش بکشم، جست و خیز پُر ناز و کرشمه‌اش را در وجودم می‌شمردم. با یک دست قرآن را گرفته و دست دیگر را روی بدنم گذاشته بودم تا هر بار که دست و پای کوچکش را می‌کشید، با تمام وجود احساسش کنم. چشمم به خط زیبای قرآن بود و در دلم صورت زیبای کودکم را تصور می‌کردم که او هم آیتی از خلقت حکیمانه پرودگارم بود و تنها خودش می‌دانست که این روزها چقدر بی‌تاب آمدنش شده بودم. هر چند هنوز نتوانسته بودم قدمی برای تسنن مجید بردارم و دیگر فرصتی نبود تا حوریه در یک خانواده اهل سنت چشم بگشاید،

ولی باز دلم را به ایام آرام پس از تولدش خوش می‌کردم، بلکه بتوانم تا زمانی که دخترمان شیعه و سُنی را از هم تشخیص بدهد، دل همسرم را به سمت مذهب اهل سنت هدایت کنم. آیه آخر سوره فتح را به پایان رساندم که کسی به در خانه زد. به خیال این‌که پسر همسایه برای کاری به در خانه آمده، چادر به سر انداختم و در باز کردم که دو خانم غریبه در برابر چشمانم ظاهر شدند. با خوشرویی سلام کردند و یکی‌شان که مسن‌تر بود، با شیرین‌زبانی خودش را معرفی کرد: «من حبیبه هستم، زن حاج صالح. اینم دخترمه.» برای یک لحظه متوجه نشدم چه می‌گوید که تازه به خاطر آوردم حاج صالح صاحب همین خانه است. هرچند نمی‌دانستم برای چه کاری به سراغم آمده‌اند ولی ادب حکم می‌کرد که تعارفشان کنم و ظاهراً صحبت‌های مفصلی داشتند که بلافاصله پذیرفتند و داخل شدند. چادرم را روی چوب لباسی انداختم و همچنان‌که تعارفشان می‌کردم تا بنشینند به سمت آشپزخانه رفتم که حبیبه خانم با مهربانی صدایم کرد: «دخترم نمی‌خواد با این شکم پُر زحمت بکشی! بیا بشین!» و من جواب تعارفش را به کلامی کوتاه دادم و مشغول ریختن چای شدم که باز اصرار کرد: «تورو خدا زحمت نکش! قربون دستت برم!» لحنش به نظرم بیش از حد پُر مهر و محبت می‌آمد و نمی‌دانستم حقیقتاً اینقدر مهربان است یا قصدی دارد که این‌همه خوش‌زبانی می‌کند. با سینی چای به اتاق بازگشتم و با همان حال ناخوشم مشغول پذیرایی شدم. چشمان حبیبه خانم با همه خنده‌ای که لحظه‌ای از صورتش محو نمی‌شد، غمگین بود و دختر جوان بی‌آن‌که لب‌خندی بزند، نگاهش در غم موج می‌زد. همین که مقابلشان روی مبل نشستم، حبیبه خانم با نگاه ملتئم‌ش به صورتم خیره شد و با لحنی لبریز غصه تمنا کرد: «قربونت برم دخترم! ما امروز به امید اومدیم در خونه‌ات! به خاطر همین مسافری که تو راه داری، روی ما رو زمین ننداز!» نمی‌دانستم چه مشکلی برای صاحبخانه پیش آمده که گره‌اش به دست مستأجر باز می‌شود و تنها توانستم پاسخ دهم: «اختیار دارید حاج خانم! بفرمایید! آگه کاری از دستم بریاد، دریغ نمی‌کنم!» نگاهی به دختر جوانش کرد و با صدایی که

از غصه به لرزه افتاده بود، آغاز کرد: «این دخترم عقد کرده‌اس! دو ساله که عقد کرده‌اس! به خدا هم چون خودش به لبش رسیده، هم چون ما! شوهرش نیامد ببردش! نه این‌که نخواد، پولش جور نیس!» و هنوز حرفش تمام نشده بود که چشمان دختر جوان از اشک پُر شد و سرش را پایین انداخت تا صورتش را نبینم و مادرش با درماندگی ادامه داد: «چند وقت پیش با پسره اتمام حجت کردیم که باید تا قبل ماه روزه عروسی بگیره و زنش رو ببره! ولی حالا یه مصیبت دیگه سرمون خراب شده! مادر بزرگ پسره مریض احواله، زمین گیر شده، می‌گن امروز فرداس که دیگه پیمونه عمرش پُر شه! اگه زبونم لال بمیره، عروسی اینا دوباره یه سال عقب می‌افته!» از ماجرای غم‌انگیز این مادر و دختر و نگاه اندوهبارشان، دلم به درد آمده و باز نمی‌دانستم این قصه به من چه ربطی دارد که چین به پیشانی انداخت و سفره دلش را برابم باز کرد: «حالا هرچی به پسره می‌گیم زودتر یه جایی رواجاره کن، دست زنت رو بگیر، برید سرخونه زندگی تون، می‌گه پولم جور نیس، دستم تنگه!» که کاسه چشمانش از گریه پُر شد و اینبار با حالتی عاجزانه التماس کرد: «دستم به دامنت دخترم! تورو خدا، به خاطر همین طفل معصومی که تورا داری، به من رحم کن! دختر منم مثل خواهرت می‌مونه! فکر کن خواهر خودت گرفتار شده، براش یه کاری بکن! من می‌دونم شما تازه اومدید این جا و تا یه سال قرار دارید، ولی به خدا ما الان بیشتر از شما به این خونه محتاجیم! اگه شما بزرگی کنید و زودتر از این جا بلند شید، این دختر منم سرو سامون می‌گیره!» تازه فهمیدم چه می‌گوید و چه می‌خواهد که باز سردردم شدت گرفت. دلم می‌خواست برایش کاری کنم ولی برای ما هم مقدور نبود و تا خواستم حرفی بزنم، باز التماس کرد: «دخترم! قرویونت برم! نه نگو! حاجی خودش یه هفته اس که داره به شوهرت التماس می‌کنه، ولی شوهرت زیر بار نمیره! آخرین بار همین امروز صبح دوباره بهش زنگ زد، ولی شوهرت قبول نمی‌کنه! حالا من و دخترم اومدیم این جا، بلکه دلت به رحم بیاد! بلکه شما برای ما یه کاری کنی!» پس تلفن چند شب پیش هم از طرف حاج صالح بود و تخلیه زود هنگام خانه‌اش را می‌خواست که مجید را به هم ریخته و

صدای داد و فریادش را بلند کرده بود. کمرم را صاف کردم تا قدری دردش قرار بگیرد و با شرمندگی پاسخش را دادم: «حاج خانم! من به شما حق میدم، ولی وضعیت ما هم اصلاً خوب نیست! ما تازه اول فروردین اومدیم تواین خونه، امروز بیستم اردیبهشته! یعنی ماهنوز دو ماه نیست که اومدیم تواین خونه! باور کنید منم با این وضع نمی‌تونم دوباره اسباب کشی کنم. ما تازه برای این جافرش و موکت و پرده خریدیم. به خدا برامون سخته که...» و نگذاشت حرفم را تمام کنم و نمی‌خواست ناامید شود که باز هم اصرار کرد: «دخترم! توهم یه زنی! تو بهتر از شوهرت حال من و دخترم رومی فهمی! به خدا از حرف مردم خسته شدیم! دخترم داره آب میشه!» نگاهم به دختر جوان افتاد و دیدم که صورت ظریف و سبزه‌اش از گریه پُر شده که جگرم برایش آتش گرفت. با بدن سنگینم به سختی از جا بلند شدم، جعبه دستمال کاغذی را مقابلش گرفتم و اینبار من تمنا کردم: «تورو خدا اینجوری گریه نکن! آخه من چی کار می‌تونم براتون بکنم؟» که فکری به ذهنم رسید و همان‌طور که بالای سرش ایستاده بودم با خوشحالی پیشنهاد دادم: «حُب شما با همین پول پیشی که از ما گرفتید، برای دختر و دامادتون یه جایی رو اجاره کنید.» و همین جمله کافی بود تا داغ دل دختر حبیبه خانم تازه شود که سرش را بالا آورد و میان گریه از شوهرش گله کرد: «قبول نمی‌کنه! میگه وقتی بابات خونه داره، چرا ما باید مستأجر بشیم؟ میگه آگه می‌خوای زودتر بریم سرخونه زندگی مون، باید بابات خونه رو بده!» از این همه خودخواهی همسرش، اعصابم به هم ریخت و باز روی مبل نشستم که حبیبه خانم با حالتی عصبی، عقده‌اش را پیش من خالی کرد: «دلیل مرده خیلی آتیش می‌سوزونه! پول نداره، ولی یه زبون داره مثل مار افعی که همش نیش می‌زنه! همین دیروز به دخترم گفته یا بابات خونه رو بده، یا صبر کن هر وقت پول داشتم یه جایی رو اجاره کنم!» که او هم گریه‌اش گرفت و ناله زد: «ولی می‌ترسم! می‌ترسم یه وقت این پیرزنه بمیره و یه سال دیگه دختر عقد کرده ام تو خونه بمونه! به خدا دستم زیر ساطوره، وگرنه اینجور التماس نمی‌کردم...» و دیگر نتوانست ادامه دهد که صدایش به هق هق گریه بلند شد.

دخترش به دلداری اش آمد و دست پشت کمرش گذاشت تا آرام بگیرد و همین صحنه سرشار از احساس، خاطره مادرم را برایم زنده کرد که شبنم اشک پای چشمانم نم زد. نگاهم دور خانه می چرخید و نمی دانستم چه کنم، نه می توانستم بپذیرم خانه‌ای را که با این همه هزینه و زحمت چیده بودم، به این سرعت تخلیه کنم و نه دلم می آمد دل این مادر و دختر را بشکنم که حالا با این هم آغوشی پُر مهر و محبت، مرا به یاد گریه‌های گاه و بیگاهم در آغوش مادرم انداخته و پای دلم را بیشتر می لرزاندند. حبیبه خانم با هر دو دستش، اشک هایش را پاک کرد و لابد نمی دانست من از اهل سنت هستم که با لحنی عاشقانه به پای احساسم افتاد: «دخترم! قربونت برم! فدات بشم! امروز تولد امام جواد علیه السلام! می‌گن امام جواد علیه السلام گره‌های مالی رو باز می‌کنه! تورو به جان جواد الائمه علیهم السلام در حق این دختر من خواهری کن!» هرچند به این توسلات شیعیانه چندان اعتقادی نداشتم و در مصیبت مرگ مادرم، سوز تازیانه همین توسل‌ها را چشیده بودم، ولی نفهمیدم در منتهای قلبم چه حس غریبی به لرزه افتاد که بی اختیار لب گشودم و بی پروا رخصت دادم: «باشه حاج خانم! من با شوهرم صحبت می‌کنم. ان شاء الله که راضی میشه...» و هنوز حرفم به آخر نرسیده بود که صورتش از شادی درخشید. از روی مبل بلند شد، کنار پایم روی زمین نشست و با حالتی ناباورانه سؤال کرد: «یعنی من خیالم راحت باشه؟!!!» در دلم نیت کردم به هرزبانی که شده، مجید را راضی کنم که دستش را گرفتم و با مهربانی پاسخ دادم: «ان شاء الله که همسرم رضایت میده!» و دختر جوان که حالا نگرانی چشمانش به شادی نشسته بود، با صدایی پُر شور و شغف توضیح داد: «خانم! ما قراره برای جمعه دوم خرداد جشن بگیریم! آگه شما لطف کنید دو سه روز زودتر خونه رو به ما بدید، خیلی ممنون میشم. چون باید جهیزیه بچینیم، چند روزی وقت می‌خوایم.» از شادی نوعروسانه‌ای که در چشمانش به درخشش افتاده بود، دل من هم شاد شد و به یاد روزهای عروسی خودم، با لبخندی شیرین جوابش را دادم: «باشه عزیزم! ما ان شاء الله تا دوشنبه خونه رو تخلیه می‌کنیم که شما تا پنجشنبه خونه رو آماده

کنید!» صورتش که تا لحظاتی پیش در دریایی از ناامیدی و غم موج می‌زد، حالا به ساحل آرامش و شادی رسیده و دیگر روی پایش بند نمی‌شد که حبیبه خانم با نگرانی رو به من کرد: «امروز شنبه اس، تا دوشنبه هفته دیگه فرصت می‌کنید یه جایی رو پیدا کنید؟» و نمی‌دانم به چه بهانه‌ای، ولی دل من آنچنان به پشتیبانی پروردگارم گرم شده بود که با امیدواری پاسخ دادم: «خدا بزرگه حاج خانم! إن شاء الله ما این خونه رو دوشنبه تحویل شما میدیم!» و نگران موضوع دیگری هم بود که باز زیر گوشم زمزمه کرد: «حاجی گفته که فسخ قرارداد جریمه داره، ولی به خدا ما دستمون تنگه! هر چی داشتیم برای جهیزیه این دختر دادیم! تو رو خدا شوهرت رو راضی کن که از حاجی جریمه نگیره!» و من بابت کاری که برای خدا می‌کردم، دیگر جریمه نمی‌خواستم که با لحنی شیرین خیالش را راحت کردم: «این چه حرفیه حاج خانم؟ ما داریم دوستانه با هم یه توافقی می‌کنیم. خیالتون راحت باشه!» و خدایم داند که از انجام این کار خیر، دل من بیش از قلب شکسته این مادر و دختر شاد شده بود که حبیبه خانم هر دو دستش را بالا برد و از ته دلش برایم دعا کرد: «إن شاء الله هر چی از خدا می‌خوای، بهت بده! إن شاء الله به حق همین امام جواد علیه السلام عاقبتت رو ختم به خیر کنه!» و تا وقتی از در بیرون می‌رفت، همچنان برایم دعا می‌کرد و دل من چقدر به دعاها صاف و ساده‌اش شاد شد که همه را به نیت سلامتی دخترم به خدا سپردم و به انتظار آمدن مجید، مدام آیت الکرسی می‌خواندم تا دلش راضی شود. با نگاهم تک تک وسایلی را که همین یک ماه پیش خریده و با چه ذوق و شوقی در این خانه چیده بودیم، بررسی می‌کردم و دلم می‌سوخت که در این اسباب کشی چقدر صدمه می‌خورند. هزینه‌ای که برای پرده کرده بودیم، به کلی از بین می‌رفت و نگران پایه‌های مبل و میز تلویزیون بودم که در این جابجایی زخمی شوند و باز نمی‌خواستم فریب وسوسه‌های شیطان را بخورم که همه را بیمه خدا کردم تا به سلامت به خانه جدید برسند. می‌دانستم که پیدا کردن یک خانه دیگر با این پول پیش جزئی و اسباب کشی، آن هم با این وضعیت من که دکتر هر حرکت اضافی را برایم ممنوع کرده بود، چقدر

سخت و پُردرد سراسر است، ولی همه را به خاطر خدا به جان خریدم تا دل بنده‌ای از بندگانش را شاد کنم و ایمان داشتم که او هم دل مرا شاد خواهد کرد. نگران برخورد مجید هم بودم و حدس می‌زدم که به خاطر من هم که شده، از این بخشش سخاوتمندانه حسابی عصبانی می‌شود، ولی من با خدا معامله کرده و یقین داشتم همان خدایی که قلب مرا به رحم آورد، دل مجید را هم نرم خواهد کرد.

ساعت از هشت شب گذشته و بوی قلیه ماهی اتاق را پُر کرده بود که مجید آمد. هر چند مثل گذشته توان خرید انواع میوه و خشکبار را نداشتیم، ولی باز هم دست پُر به خانه آمده و لابد به مناسبت میلاد امام جواد علیه السلام بود که یک جعبه شیرینی هم خریده و چشمانش از شادی می‌درخشید. بالحن گرمش حال را پرسید و مثل این چند شب گذشته گزارش گرفت که امروز چقدر استراحت کرده‌ام و وضعیت کمرم چطور است که خندیدم و گفتم: «مجید جان! من خوبم! تورو که می‌بینم بهترم می‌شم!» و باز یک شب عاشقانه آغاز شده و هر چند تِه دلم از کاری که کرده بودم می‌لرزید، ولی حضور گرم و با محبت همسرم کافی بود تا سراپای وجودم از آرامشی شیرین پُر شود. قلیه ماهی را در کنار هم نوش جان کردیم و پس از صرف شام، باز من روی کاناپه دراز کشیدم و مجید روی مبل مقابلم نشست تا حالا از یک شب نشینی رؤیایی لذت ببریم. با دست خودش یک دیس از شیرینی‌های تَر پُر کرده و روی میز گذاشته بود که من به بهانه همین شیرینی عید شیعیان هم که شده، سر صحبت را باز کردم: «مجید! میگن امام جواد علیه السلام مشکلات مالی رو حل می‌کنه، درسته؟» برای یک لحظه چشمانش از تعجب به صورتم خیره ماند و به جای جواب، با حالتی ناباورانه سؤال کرد: «تواز کجا میدونی؟» همان طور که به پهلو روی کاناپه دراز کشیده و نگاهش می‌کردم، به آرامی خندیدم و پاسخ دادم: «نخوردن نون گندم، ولی دیدم دست مردم! درسته من سُنّی‌ام، ولی تویه کشور شیعه زندگی می‌کنم!» از حاضر جوابی زندانه‌ام خندید و باز نمی‌دانست چه منظوری دارم که نگاهم کرد تا ادامه دهم: «حُب تو هم که امشب به خاطر همین امام جواد علیه السلام شیرینی گرفتی، درسته؟» از این سؤال بیشتر به شک افتاد

که با شیطنت پرسید: «چی می‌خوای بگی الهه؟» ضربان قلبم بالا رفته و از بیم برخوردش نمی‌دانستم چه بگویم که باز مقدمه چیدم: «یادته من بهت می‌گفتم چه لزومی داره برای تولد و شهادت اولیای خدا مراسم بگیریم؟ یادته می‌گفتم این گریه زاری‌ها یا این جشن گرفتن‌ها خیلی فایده نداره؟ یادته بهت می‌گفتم به جای این کارها بهتره از شون الگو بگیریم؟» و خیال کرد باز می‌خواهم مناظره بین شیعه و سُنی راه بیندازم که به پُشتی مبل تکیه زد و با قاطعیت پاسخ داد: «خُب منم بهت جواب می‌دادم که همین مراسم‌های جشن و عزاداری خودش به بهانه‌ای میشه که ما بیشتر به یاد ائمه + باشیم و از رفتار شون تبعیت کنیم!» و برعکس هربار، اینبار من قصد مباحثه نداشتم که از جدیت کلامش خنده‌ام گرفت و از همین پاسخ فاضلان‌ه‌اش استفاده کردم که با هوشمندی جواب دادم: «پس آگه راست میگی بیا امشب از امام جواد علیه السلام تبعیت کن! مگه نمیگی دوستت داری و بخاطر تولدش شیرینی گرفتی، خُب پس یه کاری کن که دلش شاد شه!» از لحن عاشقانه‌ای که خرج امامش کردم، مردمک چشمانش به لرزه افتاد و شاید باور نمی‌کرد که همسر اهل سنتش اینچنین رابطه پُراحساسی با شخصی که قرن‌ها پیش از دنیا رفته، برقرار کند که در سکوتی آسمانی محو چشمانم شده بود و پلکی هم نمی‌زد. من هنوز هم به حقیقت این مناجات پیچیده شک داشتم، ولی می‌دانستم با هر کار خیری که انجام می‌دهم، در کنار رضایت خداوند متعال، دل سایر اولیای الهی را هم خشنود می‌کنم که بالبخندی ملیح ادامه دادم: «مگه نمیگی امام جواد علیه السلام گره‌های مالی رو باز می‌کنه، خُب تو هم امشب به خاطر امام جواد علیه السلام گره مالی یه بنده خدایی رو باز کن!» هنوز نگاهش در هاله‌ای از تعجب گرفتار شده بود که لبخندی زد و با حالتی متواضعانه پاسخ داد: «الهه جان! من کجا و امام جواد علیه السلام کجا؟» حالا بحث به نقطه حساسی رسیده بود که به سختی از حالت خوابیده بلند شدم و همچنان که روی کاناپه می‌نشستم، باز تشویقش کردم: «خدا از هر کسی به اندازه خودش انتظار داره! تو هم به اندازه‌ای که توانایی داری می‌تونی گره مالی مردم رو باز کنی!» که بلاخره خندید و با نگاهی به اطراف خانه جواب داد: «الهه

انقدر مهربونی! سپس نگاهش رنگ نگرانی گرفت و با دلواپسی ادامه داد: «ولی الهه جان! تو باید استراحت کنی! ببین الان چند لحظه نشستی، باز کم‌تر درد گرفته! اونوقت می‌خوای با این وضعیت اسباب کشی هم بکنیم؟ به خدا این جابجایی برای خودت و این بچه ضرر داره!» سرم را کج کردم و به نیابت از مادر دل شکسته‌ای که امروز به خانه‌ام پناه آورده بود، تمنا کردم: «مجید! نگران من نباش! من حالم خوبه...» و شاید نمی‌خواست زیر بارش نرم احساسم تسلیم شود که دیگر نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با قاطعیتی مردانه تکلیف را مشخص کرد: «نه!» و در برابر نگاه معصوم بالحنی ملایم ترا ادامه داد: «من می‌دونم دلت سوخته و می‌خوای براشون یه کاری کنی، ولی باید اول به فکر خودت و این امانتی که خدا بهت داده باشی! اگه خدای نکرده یه مواز سر این بچه کم شه، من تا آخر عمرم خودم رو نمی‌بخشم! مگه یادت نیس اونروز دکتر چقدر تأکید کرد که باید استراحت کنی؟ مگه نگفت نباید سبک سنگین کنی؟ مگه بهت هشدار نداد که هر فشار روحی و جسمی ممکنه بهت صدمه بزنه؟ پس دیگه اصرار نکن!»

ولی من این خانه را برایشان ضمانت کرده بودم که از این‌همه قاطعیتش ته دلم لرزید و با دلخوری سؤال کردم: «پس نمی‌خوای امشب دل امام جواد علیه‌السلام رو شاد کنی؟» بلکه به پای میز محاکمه مذهب تشیع تسلیم شود، ولی حرفش، حدیث دل‌نگرانی برای من و دخترم بود که باز هم در برابرم مقاومت کرد: «الهه جان! همون امام جواد علیه‌السلام هم می‌گه اول هوای زن و بچه خودت رو داشته باش، بعد به فکر مردم باش! این چه ایثاریه که من به خاطرش، جون زن و بچه‌ام رو به خطر بندازم؟» از این‌که نمی‌توانستم متقاعدش کنم، کاسه سرم از درد سرریز شد و باز قلبم به تپش افتاد و دیگر حرفی برای گفتن نداشتم که سنگین از جا بلند شدم. دستم را به کمرم گرفتم تا به اتاق خواب بروم، ولی هنوز حرفی روی دلم سنگینی می‌کرد که سر پا ایستادم. با نگاهی که دیگر به گرداب ناامیدی افتاده بود، به چشمان کشیده و مهربانش پناه بردم و تنها یک جمله گفتم: «بهم گفتم که به جان جواد الائمه علیهم‌السلام در حق دخترش خواهری کنم!» و دیگر ندیدم آسمان چشمانش چطور به هم ریخت

که با قدم‌های گُند و کوتاهم به سمت اتاق خواب رفتم و روی تختم دراز کشیدم. دستم را روی پهلویم گذاشته و رقص پُرناز حوریه را زیر انگشتانم احساس می‌کردم و خیالم پیش حبیبه خانم و دخترش بود که نتوانسته بودم برایشان کاری کنم که صدای مهربان مجید در گوشم نشست: «یعنی توبه خاطر امام جواد علیه السلام قبول کردی که از این خونه بری؟» در پاشنه در اتاق ایستاده و تکیه‌اش را به چهارچوب داده بود تا ببیند در دل همسر اهل سنتش چه می‌گذرد که بغضم را فرو خوردم و صادقانه پاسخ دادم: «من مثل شماها به امام جواد علیه السلام اعتقاد ندارم، یعنی فقط می‌دونم یه آدم خوبی بوده و از اولاد پیغمبر و اولیای خداست، ولی نمی‌تونم مثل شماها باهاش ارتباط برقرار کنم. ولی وقتی از ته دلش منوبه جان امام جواد علیه السلام قسم داد، دهنم بسته شد.» و نمی‌دانستم با بیان این احساس غریبم، با دست خودم دریای عشقش به تشیع را طوفانی می‌کنم که چشمانش درخشید و بالحنی لبریز ایمان زمزمه کرد: «دهن منم بسته شد!»

* * *

عصر جمعه ۲۶ اردیبهشت ماه سال ۹۳ از راه رسیده و دیگر آماده رفتن از این خانه شده بودیم که به لطف خدا بعد از یک هفته پرسه زدن‌های مجید در خیابان‌های بندر، توانسته بودیم خانه کوچکی با همین مقدار پول پیش پیدا کنیم. هر چند در همین دو ماه، باز هم هزینه اجاره خانه افزایش یافته و مجبور شده بودیم اندک پس انداز این یکی دو ماه را هم روی پول پیش گذاشته تا مبلغ درخواستی صاحب‌خانه تأمین شود. حالا همه سرمایه زندگی مان، باقی مانده حقوق ماه گذشته بود و تا چند روز دیگر که حقوق این ماه به حساب مجید ریخته می‌شد، باید با همین مقدار اندک زندگی مان را سپری می‌کردیم. با این همه خوشحال بودم که هم خانه مناسبی نصیب مان شده بود، هم یک هفته مانده به مراسم، این خانه را تخلیه می‌کردیم تا حبیبه خانم و دخترش فرصت کافی برای چیدن جهیزیه داشته باشند. عبدالله وقتی فهمید می‌خواهیم خانه را تخلیه کنیم، چقدر با من و مجید جرو بحث کرد و چند بار وضعیت خطرناک من و کودکم را به

رخم کشید، بلکه منصرف مان کند، ولی ما با خدا معامله کرده بودیم تا گره‌ای از کار بنده‌اش باز کنیم و یقین داشتیم به پاداش این خیرخواهی، روزی سرانگشت تدبیر خدا گره بزرگ‌تری از کار زندگی مان خواهد گشود.

چیزی به ساعت شش بعد از ظهر نمانده بود که مجید مهبای رفتن به آژانس املاک شد تا به امید خدا، قرارداد اجاره خانه را بنویسد. صاحبخانه جدیدمان پیرزن بدقلقی بود که پول پیش را در هنگام امضای قرارداد طلب کرده و بایستی مجید تمام مبلغ پول پیش را همین امروز در آژانس املاک تحویلش می‌داد تا کلید خانه را بدهد. دیشب حاج صالح پول پیش این خانه را به همراه یک جعبه شیرینی به در خانه آورده و ققدر از مجید تشکر کرده بود که بی‌آن که جریمه‌ای بگیرد، قرارداد را فسخ کرده و خانه را بی‌دردسر تخلیه می‌کند، هرچند مجید هنوز نگران وضعیت من بود و تنها به این شرط به تخلیه خانه رضایت داده بود که دست به چیزی نزنم و من همچنان دل‌پس اسباب زندگی‌ام بودم که در این جابجایی صدمه‌ای نخورند. مجید گوشه اتاق روی دوزانو نشسته و دسته تارول‌ها را داخل کیف پولش جا می‌داد که با دل‌نگرانی سؤال کردم: «می‌خواهی پول رو همینجوری ببری؟ ای کاش می‌ریختی تو حسابت، برای صاحبخونه کارت به کارت می‌کردی.» همان‌طور که سرش پایین بود، لبخندی زد و پاسخ داد: «به خانمه گفتم شماره حساب بده، پول رو بریزم به حسابت، عصبانی شد! گفت من حساب ندارم، آگه خونه رو می‌خواهی پول رو با خودت بیار بنگاه!» از لحن تعریف کردنش خنده‌ام گرفت و به شوخی گفتم: «خدا به خیر کنه! حتماً از این پیرزن هاس که همش غرمی زنه!» که به سمت صورت چرخاند و او هم پاسخ‌م را به شوخی داد: «بیخود کرده کسی سرزن من غر بزنه! خیلی هم دلش بخواد زن من داره میره مستأجر خونه‌اش بشه!» از پشتیبانی مردانه‌اش با صدای بلند خندیدم و دلم به همین شیطنت شیرینش شاد شد. زیپ کیفش را بست و از جا بلند شد که پرسیدم: «مجید! کی برمی‌گردی؟» نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و با گفتن «إن شاء الله تا یکی دو ساعت دیگه خونه‌ام.» کیف پول باریکش را زیر پیراهنش

جاسازی کرد که باز پرسیدم: «شام چی دوست داری درست کنم؟» دستی به موهایش کشید تا همچون همیشه بدون نگاه کردن به آینه، موهایش را مرتب کند و با لبخندی لبریز محبت جواب داد: «همه غذاهای تو خوشمزه اس الهه جان! هر چی درست کنی من دوست دارم!» و از نگاه منتظم فهمید تا جواب دقیقی نگیرم دست بردار نیستم که با خنده‌ای که صورتش را پُر کرده بود، پیشنهاد داد: «حُب آگه لوبیا پلو درست کنی، بهتره!» دست روی چشمم گذاشتم و با شیرین زبانی زنانه‌ام درخواستش را اجابت کردم: «به روی چشم! تا برگردی یه لوبیا پلوی خوشمزه درست می‌کنم!» از لحن گرم و مهربانم، نگاهش محو صورتم شد و با صدایی آهسته زمزمه کرد: «مواظب خودت باش الهه جان! من زود برمی‌گردم!» و از کنارم گذشت و هنوز به درِ خانه نرسیده بود که صدایش کردم: «مجید! خیلی خوشحالم که قبول کردی این جا رو خالی کنیم! دل یه خونواده رو شاد کردیم! ممنونم!» دستش به دستگیره در ماند و صورتش به سمت من چرخید. نگاه غرق محبتش را به چشمان مشتاقم هدیه کرد و با مهربانی بی نظیرش پاسخ قدردانی‌ام را داد: «من که کاری نکردم الهه جان! این خونه زندگی مال خودته! توقبول کردی که این زحمت رو به خودت بدی تا دل اونارو شاد کنی!» و دیگر منتظر جواب من نشد که در را باز کرد و رفت. هنوز صورت مهربان و چشمان زیبایش مقابل نگاهم مانده و پزنده عشقش در دلم پَر پَر می‌زد که پشت سرش آیت الکرسی خواندم تا این معامله هم ختم به خیر شود.

بسته گوشت و لوبیا سبز خُرد شده را از فریزر در آوردم تا یخ‌شان باز شود، برنج را هم در کاسه‌ای خیس کردم و تا فرصتی که داشتم، کمی روی تختم دراز کشیدم تا کمر درد کمتر آزارم بدهد. شاید هم به خاطر اضطراب اجاره خانه بود که از لحظه رفتن مجید، باز تپش قلب گرفته و نفسم به شماره افتاده بود. دستم را روی بدنم گذاشته و به بازی لطیف حوریه در بدنم دل خوش کرده بودم. خودش را زیر انگشتانم می‌کشید و گاهی لگدی کوچک می‌زد و من به رؤیای صورت زیبا و ظریفش، با هر فشاری که می‌آورد، به فدایش می‌رفتم که کسی به در خانه زد

و نمی‌دانم به چه ضربی زد که قلبم از جا کنده شد. طوری وحشت کردم و از روی تخت پریدم که درد شدیدی در دل و کمرم پیچید و ناله‌ام بلند شد و کسی که پشت در بود، همچنان می‌کوبید. از در زدن‌های محکم و بی‌وقفه‌اش، بدنم به لرزه افتاده و به قدری هول کرده بودم که نمی‌توانستم چادرم را سرکنم. به هر زحمتی بود، چادر را به سرم کشیدم و با دست‌هایی لرزان در را باز کردم که دیدم پسر همسایه پشت در ایستاده و با صدای بلند نفس نفس می‌زند. رنگ از صورت سبزه‌اش پریده و لب‌هایش به سفیدی می‌زد و طوری ترسیده بود که زبانش به لکنت افتاده و نمی‌توانست حرفی بزند. از حالت وحشت زده‌اش، بیشتر هول کردم و مضطرب پرسیدم: «چی شده علی؟» به سختی لب از لب باز کرد و میان نفس‌های بُریده اش خبر داد: «آقا مجید... آقا مجید...» برای یک لحظه احساس کردم قلبم از وحشت به قفسه سینه‌ام کوبیده شد که دستم را به چهارچوب در گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم و تنها توانستم بپرسم: «مجید چی؟» انگار از ترس شوکه شده و نمی‌توانست به درستی صحبت کند که با صدای لرزانش تکرار کرد: «آقا مجید رو گشتن...» و پیش از آنکه بفهمم چه می‌گوید، قالب تهی کردم که تمام در و دیوار خانه بر سرم خراب شد. احساس کردم تمام بدنم روی کمرم خُرد شد که کمرم از درد شکست و ناله‌ام در گلو خفه شد. چشمانم سیاهی می‌رفت و دیگر جایی را نمی‌دیدم. تنها درد وحشتناکی را احساس می‌کردم که خودش را به دل و کمرم می‌کوبید و دیگر نتوانستم سرپا بایستم که با پهلو به زمین خوردم. تمام تن و بدنم از ترس به لرزه افتاده و مثل این‌که کسی جنینم را از جا کنده باشد، از شدت درد وحشتناکی جیغ می‌کشیدم و می‌شنیدم که علی همچنان با گریه خبر می‌داد: «خودم دیدم، همین سرِ خیابون با چاقو زدنش! خودم دیدم افتاد روزمین، پولش رو زدن و فرار کردن! همه لباسش خونی شده بود...» دیگر گوشم چیزی نمی‌شنید، چشمانم جایی را نمی‌دید و تنها از دردی که طاقتم را بریده بود، ضجه می‌زدم. حالا پسرک از حال من وحشت کرده و نمی‌دانست چه کند که بیشتر به گریه افتاده و فقط صدایم می‌کرد: «اللهه خانم! مامانم خونه نیس، من می‌ترسم! چی

کار کنم...» و من با مرگ فاصله‌ای نداشتم که احساس می‌کردم جانم به لبم رسیده و از دردی که در تمام بدنم رعشه می‌کشید، بی‌اختیار جیغ می‌زدم و شاید همین فریادهایم بود که مردم را از کوچه به داخل ساختمان کشاند و من دیگر به حال خودم نبودم که چادرم دور بدنم پیچیده و در تنگنایی از درد و درماندگی دست و پا می‌زدم. دلم پیش حوریه بود و نمی‌خواستم دخترم از دستم برود که بی‌پروا ضجه می‌زدم تا کسی به فریادم برسد و همه قلب و روحم پیش مجید بود و باورم نمی‌شد همسرم از دستم رفته که زیر آواری از درد، با صدای بلند گریه می‌کردم و میان ضجه‌هایم فقط نام مجید را تکرار می‌کردم. افراد دور و برم را نمی‌شناختم و فقط جیغ می‌کشیدم که از شدت درد، دیگر توانم را از دست داده و به هر چه به دستم می‌رسید، چنگ می‌زدم. زنی می‌خواست مرا از روی زمین بلند کند و من با هر دو دست روی زمین ناخن می‌کشیدم که دیگر نمی‌توانستم درد افتاده به دل و کمرم را تحمل کنم و طوری ضجه می‌زدم که گلویم زخم شده و طعم گرم خون را در دهانم احساس می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت طول کشید و من چقدر با هیاهوی ضجه‌هایم همه جا را به هم ریختم که کسی مرا داخل ماشین انداخت. صدای مضطرب زنی را که کنارم نشسته بود، می‌شنیدم و صحنه گنگ خیابان‌هایی را می‌دیدم که اتومبیل به سرعت طی می‌کرد و باز فقط از منتهای جانم ناله می‌زدم که احساس کردم حوریه از حرکت افتاد. دستم را روی بدنم فشار می‌دادم بلکه مثل همیشه زیر انگشتانم تکانی بخورد، ولی انگار به خواب رفته و دیگر هیچ حرکتی نمی‌کرد که وحشتزده فریاد کشیدم: «بچه‌ام... بچه‌ام از دستم رفت...» دیگر نه به درد‌هایم فکر می‌کردم و نه حسرت مجیدم را می‌خوردم و فقط می‌خواستم کودکم زنده بماند و کاری از دستم بر نمی‌آمد که فقط جیغ می‌زدم تا پاره تنم از دستم نرود. حال‌انه از شدت درد که از اضطراب از دست دادن دخترم به وحشت افتاده و از اعماق قلبم ضجه می‌زدم: «بچه‌ام تکون نمی‌خوره... بچه‌ام دیگه تکون نمی‌خوره... بچه‌ام داره از دستم میره... به خدا دیگه تکون نمی‌خوره...» ولی حرکت سریع اتومبیل، کشیدن برانکاردر طول راهروی طولانی بیمارستان و سعی

و تلاش عده‌ای پزشک و ماما و پرستار، همه نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود که دخترم مُرده به دنیا آمد.

شبیه یک جنازه روی تخت بیمارستان افتاده بودم و اشک چشمم خشک نمی‌شد. بعد از حدود هشت ماه چشم‌انتظاری، عزیز دلم با چشمانی بسته و نفسی که دیگر بالا نمی‌آمد، از من جدا شده بود. حسرت لمس گونه‌هایش به دلم ماند که حتی نتوانستم یکبار ترنم گریه‌هایش را بشنوم یا تصویر رؤیایی لبخندش را ببینم. بلاخره صورت زیبایش را دیدم که به خواب نازی فرو رفته بود و پلکی هم نمی‌زد. حالا به همین یک نظر، بیشتر عاشقش شده و قلبم برایش بی‌قراری می‌کرد که همه وجودم از داغ از دست دادنش آتش گرفته بود. هر چه می‌کردند و هر چقدر دلداری‌ام می‌دادند، آرام نمی‌شدم که صدای گریه‌هایم اتاق را پُر کرده و همچنان میان حق‌ها گریه ضجه می‌زدم: «به خدا تا همین یه ساعت پیش تکون می‌خورد! به خدا هنوز زنده بود! به خدا تا همین عصری لگد می‌زد...» و باز نفسم از شدت گریه به شماره می‌افتاد و دوباره ضجه می‌زدم که هنوز از مجیدم بی‌خبر بودم. هنوز نمی‌دانستم چه بلایی به سر مجیدم آمده و نمی‌خواستم باور کنم او هم رهایم کرده که گاهی به یاد حوریه ضجه می‌زدم و گاهی نام مجیدم را جیغ می‌کشیدم و هیچ‌کس نمی‌توانست آرامم کند که هیچ‌کس برای من مجید و حوریه نمی‌شد. آنقدر بی‌تابی مجید را کرده بودم که همه بخش از ماجرا با خبر شده و هر کس به طریقی به دنبالش بود. حالا لیلا خانم، مادر علی هم بالای سرم حاضر شده و او هم خبری از مجید نداشت. خانمی که به همراه شوهرش مرا به بیمارستان رسانده بود، وارد اتاق شد و رو به من کرد: «من الان داشتم با یکی از همسایه‌ها صحبت می‌کردم. می‌گفت کسی شوهرت رو ندیده.» و بلافاصله رو به لیلا خانم کرد: «علی کجا آقا مجید رو دیده؟» و لیلا خانم هنوز شک داشت که با صدایی آهسته جواب داد: «نمی‌دونم، می‌گفت چند تا خیابون پایین‌تر...» و کمی به حال خودم آمده بودم که لیلا خانم صدایم کرد: «الهه خانم! شماره آقا مجید رو می‌توننی بدی بهش زنگ بزنینم؟ شاید اصلاً علی اشتباه کرده! شاید با کس دیگه اشتباه گرفته!» و چطور

نگرانت شدن و ازت هیچ خبری ندارن. شاید اونا از شوهرت خبر داشته باشن.»
 و از درد دل من بی خبر بودند که پس از مرگ مادرم چه غریبانه به گرداب بی کسی افتاده و از خانه خودم آواره شدم و نمی خواستم این همه بی کسی را به روی خودم بیاورم که بی آن که حرفی بزنم، تنها با صدای بلند گریه می کردم. بالاخره آنقدر اصرار کردند که به سختی و با چند بار اشتباه، شماره عبدالله را به خاطر آوردم و پس از چند لحظه لیلا خانم شروع به صحبت کرد: «سلام! حالتون خوبه؟ ببخشید مزاحم شدم من همسایه خواهرتون هستم...» و نمی دانست چه بگوید که به من من افتاده بود: «ببخشید... راستش... راستش الهه خانم یه ذره کسالت داره، الان تو بیمارستانه...» و نمی دانم عبدالله چه حالی شد که لیلا خانم با دستپاچگی توضیح داد: «نه! چیزی نشده، حالش خوبه! من فقط خبر دادم.» و دیگر جرأت نکرد از حال من و سرنوشت نامعلوم مجید چیزی بگوید که آدرس بیمارستان را داد و ارتباط را قطع کرد و من که تا آن لحظه مقابل دهانم را گرفته بودم تا ناله گریه هایم به گوش عبدالله نرسد، دوباره به یاد دختر عزیزم به گریه افتادم و دیگر امید یی به دیدار دوباره مجیدم نداشتم که با تمام وجودم ضجه می زدم تا سرانجام از قدرت مُسکَن ها و آرامبخش هایی که پشت سرهم در سُرُم می ریختند، خوابم بُرد.

نمی دانم چقدر در آن خواب عمیق فرورفته بودم تا باز از شدت درد بیدار شدم. به قدری گریه کرده بودم که پلک هایم ورم کرده و مژه هایم به هم چسبیده بودند و به سختی توانستم چشمانم را باز کنم. احساس می کردم روی نگاهم پرده ای از گرد و غبار افتاده که همه جا را تیره و تاریک می دیدم. هنوز خماری دارم به تنم مانده و نمی دانستم چه بر سرم آمده، ولی بی اختیار اشک از گوشه چشمانم جاری شد که می دانستم دیگر دختری ندارم و منتظر خبری از همسرم بودم که با همان صدای ضعیف و لرزانم، زیر لب ناله می زدم: «مجید... مجید زنده اس؟» که دستی روی دستم نشست و صدایی شنیدم: «الهه...» سرم را روی بالشت چرخاندم و از پشت نگاه تاریکم، صورت غمزده و خیس از اشک عبدالله را دیدم و پیش از هر حرفی با پریشانی پرسیدم: «از مجید خبر داری؟ پیداش کردی؟ زنده اس؟» از هر دو

خیابون مکانیکی داره. می‌گفت یه موتوری تعقیبش می‌کرده، ته خیابون پیچیدن جلوش که پولش رو بزبن. ولی مثل این‌که مجید مقاومت می‌کرده و اونا هم دونفری می‌ریزن سرش. می‌گفت تا ما خودمون رورسوندیم، دیگه کار از کار گذشته بوده!»

بی‌آن‌که دیده باشم، صحنه چاقو خوردن مجید را پیش چشمانم تصور کردم و از احساس دردی که عزیز دلم کشیده بود، جگرم آتش گرفت که عبدالله با حالتی دلسوزانه ادامه داد: «می‌گفت تو ماشین که داشتن می‌بردنش بیمارستان، اصلاً به حال خودش نبوده، می‌گفت تقریباً بی‌هوش بود، ولی از درد ناله می‌زده و همش «یاعلی! یاعلی!» می‌گفته، تا نزدیک بیمارستان که دیگه از هوش میره.» حالا نه تنها از داغ حوریه که از جراحی که به جان مجیدم افتاده بود، طاقتم تمام شده و طوفان گریه آسمان چشمانم را به هم پیچیده بود و وقتی به خاطر می‌آوردم که هنوز از حال من و حوریه بی‌خبر است، تا مغز استخوانم می‌سوخت که می‌دانستم همه این درد ورنج‌ها ارزش یک تار موی دخترش را برایش ندارد و من چه بد امانت‌داری کردم که حوریه را از دست دادم و باز به یاد چشمان خواب و دهان بسته حوریه، ضجه‌ام بلند شد. هر چه می‌کردم تصویر چشمان باریکش که به خواب نازی فرو رفته و دهان کوچکش که هیچ‌تکانی نمی‌خورد، از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت که دوباره ناله زدم: «عبدالله! بچه‌ام از دستم رفت... عبدالله! دخترم رو ندیدی، خیلی خوشگل بود، خیلی ناز بود... عبدالله! دلم براش خیلی تنگ شده...»

حالا بیش از خودم، بی‌تاب مجید بودم که هنوز باید خبر حوریه را هم می‌شنید که میان حق‌ها حق‌گریه به عبدالله التماس می‌کردم: «تورو خدا به مجید چیزی نگو! فعلاً بهش چیزی نگو! آگه بفهمه دق می‌کنه، می‌خوام خودم بهش بگم...»

چشمان مهربان عبدالله به پای این همه بی‌قراری‌ام از اشک پُر شده و نگاهش از غصه حال خرابم به خون نشسته و باز سعی می‌کرد با کلماتی پُر مهر و محبت آرامم کند. دوباره از شدت ضعف، حالت تهوع گرفته و چشمانم سیاهی می‌رفت و من دیگر این ناخوشی‌ها را دوست نداشتم که تا امروز به عشق حوریه همه را به جان می‌خریدم و حالا هر درد، نمکی بود که به زخمم می‌پاشیدند و داغ حوریه را برابم تازه می‌کردند.

به گمانم ساعت از دو بامداد گذشته بود که بلاخره گرداب گریه‌هایم به گل نشست و نه این‌که داغ دلم سرد شده باشد که دیگر توانی برای نالیدن و اشکی برای گریستن نداشتم و باز دلم پیش مجید بود که با صدای ضعیفم رو به عبدالله کردم: «مجید کسی رونداره. الان کسی تو بیمارستان بالا سرش نیس. تو برو اونجا، برو پیشش تنها نباشه. من کسی رو نمی‌خوام.» ولی محبت برادری‌اش اجازه نمی‌داد تنهایم بگذارد که باز اصرار کردم: «وقتی مجید به هوش بیاد، هیچکس پیشش نیس. از حال منم بی‌خبره، گوشی منم خونه جا مونده. نگران میشه، برو پیشش...» و حتی نمی‌توانستم تصور کنم که خبر این حال من و مرگ دخترش را بشنود که دوباره با دلواپسی تأکید کردم: «عبدالله! تورو خدا بهش چیزی نگو! آگه پرسید بگو الهه خونه اس، بگو حالش خوبه، بگو حال حوریه هم خوبه!» که به اندازه کافی درد کشیده و نمی‌خواستم جام زهر دیگری را در جانم پیمانه کنم که باز تمنا کردم: «بگو الهه خیلی دلش می‌خواست بیاد بیمارستان عیادت، ولی بخاطر حوریه نمی‌تونست بیاد.» و چقدر هوای هم صحبتی‌اش را کرده بودم که به ظاهر به عبدالله سفارش می‌کردم و در دلم حقیقتاً با محبوبم سخن می‌گفتم: «بهش بگو غصه نخور! بگو الهه آرومه! بهش بگو به جوری به الهه خبر دادم که اصلاً هول نکرد. بگو الانم حالش خوبه و منتظره تا تو برگردی خونه.» و دلم می‌خواست با همین دستان ضعیف و ناتوانم باری از دوش دلش بردارم که از عشقم هزینه کردم: «بهش بگو الهه گفت فدای سرت! بگو الهه گفت همه پولی که ازت دزدیدن فدای یه تار موت! بگو الهه گفت جون مجید از همه دنیا برام عزیزتره!»

* * *

به یاد حوریه، انگشتانم را روی بدنم می‌کشیدم و دیگر پرواز پروانه وارم را زیر سرانگشتم احساس نمی‌کردم که همه وجودم از حسرت حضورش آتش می‌گرفت و تا مغز استخوانم از داغ دوری‌اش می‌سوخت. حالا حسابی سبک شده و دلم برای روزهایی که سنگینی امانت الهی را روی کمرم حس می‌کردم، پَر پَر می‌زد که همان سنگینی پُر درد و رنج، به دنیایی می‌ارزید. هنوز یک روز از رفتن حوریه‌ام

نمی‌گذشت و هنوز نمی‌توانستم باور کنم که دخترم از دستم رفته که من در یک قدمی مادر شدن، مرگ کودکم را در بدنم احساس کردم و نتوانستم برایش کاری کنم که عزیز دلم پیش چشمانم تلف شد. مادرم کنارم نبود تا در این لحظات سخت به سرانگشت کلمات مادرانه‌اش نوازشم کند، پدر و برادرانم مرا به جرم حمایت از شوهر و فرزندم، از خانه و خانواده طرد کرده و امروز کسی نبود که کنار تختم بنشیند تا لااقل این همه تنهایی را برایش زار بزنم. حالا جز خدا کسی برایم نمانده بود که حتی غم‌خوار غم‌ها و مرد مهربان زندگی‌ام هم روی تخت بیمارستان افتاده و هنوز از غنچه زندگی مان بی‌خبر بود که چه بی‌سرو صدا پُر پُر شد. دیشب تا سحر آنقدر در گوش عبدالله خواندم تا پیش از نماز صبح بلاخره متقاعدش کردم که به سراغ معجید برود. حالا از صبح در این اتاق تنگ و دلگیر، تنها روی این تخت زمخت افتاده و از حال معجیدم بی‌خبر بودم. اگر بگویم از لحظه‌ای که پاره تنم از وجودم جدا شد، آسمان بی‌قرار چشمانم لحظه‌ای دست از باریدن نکشید، دروغ نگفته‌ام که با هر دو چشمم گریه می‌کردم و باز آتش مصیبت‌هایم خاموش نمی‌شد. من به خاطر خدا به تخلیه زود هنگام خانه رضایت دادم و معجید به حرمت امام جواد علیه‌السلام راضی شد که بدون گرفتن هیچ جریمه‌ای قرار داد را فسخ کند که هر دو ایمان داشتیم پاسخ خیرخواهی مان را می‌گیریم و نمی‌دانستیم به چنین گرداب مصیبتی مبتلامی شویم. دلم نمی‌خواست ناسپاسی کنم، ولی نمی‌توانستم باور کنم پاداش این خیرخواهی و فداکاری، از دست رفتن دخترم، زخم خوردن معجید، بر باد رفتن همه سرمایه زندگی و این حال زار خودم باشد که ما با خدا معامله کرده و همه دار و ندارمان را در این معامله باخته بودیم. هر چه بود، کابوس هولناک آن شبم تعبیر شد که معجیدم غرق به خون روی زمین افتاد و کودکم از بین رفت، هر چند شمشیر برادر نوری به خون من و معجید رنگین نشد و پدر به ظاهر دستی در این ماجرا نداشت، اما در حقیقت فتنه نوری وهابی بود که من و معجید را از خانه خودمان آواره کرد و به این خاک مصیبت نشاناند. نگاهم زیر پرده‌ای از اشک به چله نشسته و کسی را برای درد دل نداشتم که در این کنج تنهایی با خدای خودم زیر لب نجوا می‌کردم:

«خدایا! من که به خاطر تو همه این کارها رو کردم، پس چرا دخترم رو ازم گرفتی؟ تو که می‌دونستی من و مجید چقدر حوریه رو دوست داریم، پس چرا حوریه رو از ما گرفتی؟ مگه ما چه گناهی کرده بودیم؟ خدایا! دلم برای بچه‌ام تنگ شده... خدایا! من چجوری به مجید بگم؟ بهش چی بگم؟ بگم حوریه چی شد؟...» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که باز شیشه بغض شکست و سیلاب اشکم جاری شد. می‌ترسیدم پرستاران و بیماران اتاق‌های کناری از گریه‌های بی‌وقفه‌ام خسته شوند که با گوشه ملحفه دهانم را می‌گرفتم تا صدای ناله‌هایم از اتاق بیرون نرود و باز به یاد این همه زخمی که یکی پس از دیگری به قلبم خورده بود، مظلومانه گریه می‌کردم. ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود که در اتاقم باز شد و عبدالله آمد. حالا عبدالله از پیش مجید آمده و پیک احوال یارم بود که پیش از آنکه جواب سلامش را بدهم، با بی‌تابی سؤال کردم: «مجید چطوره؟» پاکت کمپوت و میوه‌ای را که برابم آورده بود، روی میز کنار تختم گذاشت و با صدایی خسته پاسخ دلشوره‌ام را داد: «خوبه...» و دل بی‌قرار من به این یک کلمه قرار نمی‌گرفت که باز سؤال کردم: «خُب الان حالش چطوره؟ می‌تونست حرف بزنه؟ باهاش حرف زدی؟» و می‌ترسیدم کسی درباره مصیبت دیروز خبری به گوشش رسانده باشد که با دلواپسی پرسیدم: «خبر داشت من اینجوری شدم؟» که عبدالله خودش را روی صندلی فلزی کنار تختم رها کرد و گفت: «نه، خبر نداشت. منم بهش چیزی نگفتم. ولی از صبح که به هوش اومد، فقط سراغ تورو می‌گرفت. می‌خواست اگه تا الان چیزی نفهمیدی، بهت چیزی نگم. ولی من بهش گفتم همون دیشب خبردار شدی. وقتی فهمید از حالش خبر داری، خیلی نگران شد. همش می‌گفت نباید به الهه استرس وارد شه! همش به خودش بد و بیراه می‌گفت که باعث شده تن تورو بلرزونه! منم برای این که آرام شه، بهش گفتم الهه حالش خوبه!» سپس مستقیم نگاهم کرد و با لحنی لبریز حسرت ادامه داد: «ولی نمی‌دونست چه بلایی سرت اومده!» و پیش از آنکه از غصه کودک من، گلویش از بغض پُر شود، صدای خودم به گریه بلند شد. با هر دو دست صورتم را گرفته بودم و آنچنان حق

حق می‌کردم که عبدالله به اضطراب افتاده و دیگر نمی‌توانست آرام کند که زخم دلتنگی حوریه دوباره سرباز کرده و خونابه غم از قلبم بیرون می‌زد و جگرم وقتی آتش می‌گرفت که تصور می‌کردم مجیدم به خیال سلامت من و دخترش دلخوش است. دقایقی طول کشید تا بالاخره طوفان گریه‌هایم قدری قرار گرفت و دیگر رمقی برایم نمانده بود که با این حال از دیروز لب به غذا نزده و حالا همه تنم از گرسنگی ضعف می‌رفت. عبدالله به ظرف غذایی که روی میزمانده بود، نگاهی کرد و با ناراحتی پرسید: «چرا نهار نخوردی؟» و من غذایی غیر غم نداشتم و قطره‌ای آب از گلویم پایین نمی‌رفت که می‌شد امروز حوریه در آغوشم به ناز بخوابد و مجید بالای سرمان بنشیند و حالا همه از هم جدا افتاده بودیم. عبدالله صندلی‌اش را بیشتر به سمت تخت کشید و با دلسوزی نصیحتم کرد: «الله جان! دیشب شام نخوردی، پرستار می‌گفت امروز صبحونه هم نخوردی، حالا هم که نهار نمی‌خوری. رنگت زرد شده! چشمت گود افتاده! خیلی ضعیف شدی! به خودت رحم کن! به مجید رحم کن! به خدا آگه اینجوری ادامه بدی، دووم نمیاری!» و من پاسخی برای این خیرخواهی عاقلانه نداشتم که در غوغای عاشقی همه دارایی‌ام به غارت رفته و در این لحظه، هوایی جز هم صحبتی معشوقم نداشتم که با لحنی لبریز دلتنگی تمنا کردم: «دل‌م برای مجید تنگ شده...» و ظاهراً عبدالله به خانه ما رفته بود که موبایلم را با خودش آورده بود. گوشی کوچکم را کنارم روی تخت گذاشت و با صدایی گرفته جواب داد: «اتفاقاً مجید هم می‌خواست باهات صحبت کنه. می‌خواست با گوشی من بهت زنگ بزنه، ولی من نداشتم. بهانه آوردم که الان تازه به هوش اومدی و صدات می‌لرزه. گفتم اینجوری با الهه حرف بزنی هول می‌کنه. ولی شماره داخلی اتاقش رو از پرستار گرفتم و بهش قول دادم که بهش زنگ بزیم. حتماً حالا چشم به راهه که باهاش حرف بزنی!» و من به قدری دلتنگ صدای مردانه و مهربانش شده بودم که با انگشتان لرزانم موبایل را برداشتم و باز ترسیدم که با دل‌نگرانی رو به عبدالله کردم: «دعا کن از صدام چیزی نفهمه!» و عبدالله مطمئن نبود مجید از حال و هوایم به شک نیفتد که سرش را پایین انداخت و

زیر لب شماره بیمارستان و داخلی اتاق مجید را زمزمه کرد. شماره‌ها را تک تک می‌گرفتم و قلبم سخت به تپش افتاده بود که لحن گرم مجید در گوشم نشست: «بله؟» صدایش به سختی بالا می‌آمد و در نهایت ضعف می‌لرزید که پیش از آنکه جوابش را بدهم، بغضی عاشقانه گلویم را گرفت، ولی همین آهنگ شکسته صدایش هم غنیمتی شیرین بود تا به شکرانه زنده بودنش با صدایی آهسته آغاز کنم: «سلام...» و با شنیدن صدایم چه حالی شد که تارهای صوتی صدایش زیر ضرب سرانگشت احساس پاره شد و با آهنگی عاشقانه گوش جانم را نوازش داد: «سلام الهه! حالت خوبه؟» عبدالله از روی صندلی بلند شد و با قدم‌هایی سنگین از اتاق بیرون رفت تا راحت تر صحبت کنم و من قفسه سینه‌ام از حجم بغض به تنگ آمده و باز عاشقانه مقاومت می‌کردم که به شیرینی پاسخ دادم: «من خوبم! تو چطوری؟ خیلی درد داری؟» به آرامی خندید و به گمانم به همین خنده، درد در بدنش پیچید که برای چند لحظه ساکت شد و بعد با صدایی که از شدت درد بریده بالا می‌آمد، جواب داد: «منم خوبم، با تو که حرف می‌زنم هیچ دردی ندارم. درد من فقط نگرانی برای تو و اون فسقلیه! شما که خوب باشید، منم خوبم!» و چه حرفی زد که قلبم از زخم جدایی حوریه شکاف خورد و چقدر خدا خدا می‌کردم که بوی خون این قلب زخمی در صدایم نیچد و باز با متانت جوابش را بدهم: «منم وقتی صدای تو رو میشنوم آرام میشم...» و ترسیدم کلامی بیشتر بگویم و از سوز صدایم به آتش سینه‌ام پی ببرد که ساکت شدم تا او شروع کند: «الهه جان! شرمندم! بازم به خاطر من اذیت شدی! اگه یخورده بیشتر حواسم رو جمع کرده بودم، شاید اینجوری نمی‌شد!» از درد دل مردانه‌اش، چهارچوب بدنم به لرزه افتاده و سراپای وجودم از غصه می‌سوخت که اگر همه سرمایه زندگی مان از دست رفته و او خودش را سرزنش می‌کرد، من پاره تنم را از دست داده بودم که همچنان که به آهنگ دلنشین صدایش دل سپرده بودم، بی صدا گریه می‌کردم تا باز هم برایم بنوازد: «ولی نمی‌ذارم تاوان اشتباه منو شما بدین! از هر جا شده قرض می‌کنم و پول پیش خونه رو جور می‌کنم. هر طور شده یه خونه خوب براتون تهیه می‌کنم. توفی فقط

غصه نخور!» و شاید نفس های خیسم را از پشت تلفن می شنید که او هم شیشه صدایش از بارش گریه نم زد و با لحنی که از سوختن زخم هایش هر لحظه بیشتر می لرزید، تمنا کرد: «قربونت بشم الهه جان! آروم باش عزیز دلم! آگه غصوبخوری، حوریه هم غصه می خوره! به ماه دیگه فکر کن که حوریه به دنیا میاد! پس به خاطر حوریه آروم باش!» و دیگر حوریه ای در جانم نبود که به هوای آرامش قلب کوچکش خودم را آرام کنم که گلویم از هجوم بغضی مادرانه به تنگ آمد و باز به خاطر مجیدم، با دست دهانم را گرفته بودم تا زمزمه گریه های بی صدایم را نشنود، ولی سکوت سنگینم بوی یأس و مصیبت می داد که پای دلش لرزید: «الهه... چیزی شده؟» از شدت گریه چانه ام به لرزه افتاده و زبانم قدرت تکان خوردن نداشت، ولی نغمه ناله های نمناکم را حس می کرد که نفس هایش به تپش افتاد: «الهه! تو رو خدا یه چیزی بگو! چی شده؟» و مگر می توانستم در آغوش گرم و مهربان مرد زندگی ام بیش از این صبوری کنم که شیشه شکیبایی ام شکست و ناله ام به گریه بلند شد. دیگر نمی فهمیدم مجید چه می گوید و از ضجه های دردناکم چه حالی شده که موبایل از دستم افتاد. تمام ملحفه سفید را روی صورتم مچاله کرده بودم و طوری جیغ می کشیدم که عبدالله و پرستار وحشتزده وارد اتاق شدند. نفسم از شدت گریه بند آمده و می دانستم با این حق هق گریه، نفس مجیدم را هم به شماره انداخته ام. پرستار با عجله به سمت من آمد و عبدالله فهمید چه خبر شده که سراسیمه موبایل را از روی تخت برداشت و صدا زد: «مجید نترس! نه، نه! چیزی نشده! بهت میگم چیزی نشده. الهه... الهه فقط یه خورده دلش گرفته!» و مجید چطور می توانست باور کند این ضجه ها از یک دلتنگی ساده باشد که دیگر دست از سر عبدالله بر نمی داشت و عبدالله با درماندگی پاسخ می داد: «چیزی نشده مجید! نترس! الهه حالش خوبه...» و من که می دانستم دل عاشق مجید دیگر این دروغ ها را باور نمی کند، از ته دل نام حوریه را صدا می زدم و دیگر به حال خودم نبودم که با مجیدم چه می کنم که از سوز دل ضجه می زدم: «بچه ام از دستم رفت! دخترم از دستم رفت! دلم براش تنگ شده! به خدا دلم خیلی براش

تنگ شده! دلم می‌خواد یه بار بغلش کنم! فقط یه بار بوسش کنم...» و تاوان این ناله‌های بی‌پروایم را عبدالله می‌داد: «مجید نترس! می‌گم، بهت می‌گم چی شده! آروم باش...» چند پرستار دورم ریخته و می‌خواستند به هر وسیله‌ای آرامم کنند و آرامش من تنها بوسه به صورت دخترم بود که به درگاه خدا التماس می‌کردم: «خدا... من بچه‌ام رو می‌خوام... من فقط بچه‌ام رو می‌خوام...» همه بدنم از درد فریاد می‌زد و آتشی که در جانم شعله می‌کشید، مجالی برای خودنمایی دردهایم نمی‌گذاشت که باز از مصیبت دخترم ضجه می‌زدم: «به خدا دخترم زنده بود! به خدا تا تو ماشین نکون می‌خورد! به خدا تا نزدیک بیمارستان هنوز زنده بود...» عبدالله دور اتاق می‌چرخید و دیگر فریاد می‌کشید تا در میان حق‌ها ناله‌هایم، صدایش به مجید برسد: «مجید همونجا بمون، من میام پیشت! خودم میام پیشت، آخه با این حالت کجا می‌خوای بیای؟ من الان میام دنبالت!» و دل بی‌قرار من تنها به حضور همسرم قرار می‌گرفت که از میان دست پرستاران و سرم فریادهای عبدالله، با حق‌گریه صدایش می‌زدم: «مجید... حوریه از دستم رفت... مجید... بچه‌ام از دستم رفت...» و به حال خودم نبودم که مجیدی که دیشب تحت عمل جراحی قرار گرفته با شنیدن این ضجه‌های مصیبت‌زده‌ام چه حالی می‌شود و شاید از شدت همین ضجه‌ها و ضعفی که همه بدنم را ربوده بود، توانم تمام شد و میان برزخی از هوش و بی‌هوشی، از حال رفتم.

نمی‌دانستم خواب می‌بینم یا واقعاً این سرانگشت گرم و پُر احساس مجید است که روی گونه‌ام دست می‌کشد. به زحمت چشمانم را گشودم و تصویر صورت مصیبت‌زده‌ام را در آئینه نگاه مضطرب و مهربانش دیدم. کنار تختم روی صندلی نشسته بود، با انگشتانش روی صورتم دست می‌کشید و بی‌صدا گریه می‌کرد. آسمان صورتش از گرد و غبار غصه، نیلی شده و چشمانش همچون ابر بهار می‌بارید. کنار صورتش از ریشه موهای مشکی تا زیر گوشش به شدت خراشیده شده و پُراز زخم و جراحت بود. دست راستش از میچ تا روی شانه باند پیچی شده و طوری با آتل به گردنش بسته شده بود که هیچ تکانی نمی‌خورد. پای

چشمان کشیده‌اش گود افتاده و گونه‌های گندمگونش به زردی می‌زد. هر چند روی صندلی کج نشسته بود تا به جراحی پهلویش کمتر فشار بیاید، ولی باز هم صورتش از درد در هم رفته و طوری که من نفهمم، نوک پایش را پشت سر هم به زمین زد تا دردش قرار بگیرد. به گمانم قصه غمبار من و حوریه را از عبدالله شنیده بود که دیگر طوفان پریشانی‌اش به ساحل غم نشسته و باز از سوز دل گریه می‌کرد. هنوز محو صورت رنگ پریده و قد و قامت زخمی‌اش بودم که زیر لب اسمم را صدا زد: «الهه...» شاید از چشمان نیمه بازم که به دست باند پیچی شده‌اش خیره مانده بود، فکر می‌کرد خوابم و نمی‌دانست از دیدن این حالتش، نگاهم از پا در آمده که دوباره صدایم کرد: «الهه جان...» دیگر سرانگشتش از نوازش صورتم دست کشیده و با همه وجود منتظر بود تا حرفی بزنم که نگاه بی‌مقم را به چشمانش رساندم. سفیدی چشمانش از شدت گریه به رنگ خون در آمده و باز دلش نیامد به رویم نخندد که با همان صورت غرق اشکش، لبخند تلخی تقدیم کرد و با لحنی عاشقانه به فدایم رفت: «دلم خیلی برات تنگ شده بود! از دیروز که ازت جدا شدم، برام یه عمر گذشت...» و دیگر نتوانست حرفش را تمام کند که از سوزش زخم پهلویش، نفسش بند آمد و چشمانش را بست تا نفهمم چه دردی می‌کشد. از تماشای این حالتش دلم به درد آمد و چشمانم از اشک پُر شد که دوباره چشمانش را گشود تا از جام نگاه مهربانش سیرابم کند و اینبار من شروع کردم: «مجید! بچه‌ام از بین رفت...» و دیدم که نگاهش اول از داغ حوریه و بعد از غصه من، آتش گرفت و من چقدر منتظرش بودم تا برایش از مصیبت حوریه بگویم که میان گریه، ناله زدم: «مجید! بچه‌ام خیلی راحت از دستم رفت! نتونستم هیچی کاری بکنم! می‌فهمیدم دیگه نکون نمی‌خوره، ولی نمی‌تونستم براش هیچ کاری بکنم...» از حجم سنگین بغضی که روی سینه‌ام مانده بود، نفسم به شماره افتاده و همچنان غصه‌های قلبم را پیش صورت صبور و نگاه مهربانش زار می‌زدم: «مجید! ای کاش این‌جا بودی و حوریه رو می‌دید! خیلی خوشگل بود، یه صورت کوچولو مثل قرص ماه داشت! ناز و آروم خوابیده بود...» و جملات آخرم از

پشت هق هق گریه به سختی بالا می‌آمد: «مجید! شرط رو باختی، حوریه شکل خودت بود! حوریه مثل تو بود...» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که شانه‌هایش از گریه به لرزه افتاده و می‌دیدم دلش تا چه اندازه برای دیدن دخترش بی‌قراری می‌کند که دیگر ساکت شدم. دستش را از کنار سرم عقب کشید و روی زخم پهلوش گرفت که به گمانم از لرزش بدنش، زخمش آتش گرفته بود. رنگ از صورتش پریده و پیشانی‌اش از دانه‌های عرق پُر شده بود. از شدت درد پایش را به سرعت تکان می‌داد و به حال خودش نبود که همچنان بی‌صدا گریه می‌کرد. از خطوط صورتش که زیر فشار درد در هم رفته بود، جگرم آتش گرفت و عاشقانه صدایش کردم: «مجید...» و نمی‌خواست با این حال، غمخوار دردهایش شوم که پیش دستی کرد: «اللهه! ای کاش مرده بودم و تو رو اینجوری نمی‌دیدم...» بغضی غریبانه راه گلویش را بسته و صدایش از تازیانه درد و غم به لرزه افتاده بود: «بلائی نبود که به خاطر من سرت نیاد...» و نتوانست حرفش را تمام کند که لب‌هایش سفید شد و صورت زردش نه فقط پوشیده از اشک که غرق غرق شده بود. هر چند دلم نمی‌خواست بیش از این زجرش بدهم، ولی باز صدایم به گریه بلند شد که من هم محرمی جز همسرم نداشتم تا برایش درد دل کنم و دوباره سربه ناله نهادم: «مجید دلم برای حوریه خیلی تنگ شده، دخترم تا دیروز زنده بود...» و داغ حوریه به این سادگی‌ها سرد نمی‌شد که مقابل چشمان غرق اشکش به بدنم دست می‌کشیدم و با بی‌قراری شکوه می‌کردم: «ببین! ببین دیگه تکون نمی‌خوره! ببین دیگه لگد نمی‌زنه! ببین دیگه حوریه نیس...» و از آتش حسرت حوریه طوری سوختم که باز ضیجه‌های مادرانه‌ام در گلو شکست و دل مجیدم را آتش زد. به سختی خودش را از روی صندلی بلند کرد، می‌دیدم نفسش از درد بند آمده و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که با دست چپش سر و صورتم را نوازش می‌کرد و شاید دل دریایی خودش آنچنان در خون موج می‌زد که دیگر نمی‌توانست به غمخواری غم‌هایم حرفی بزند. با چشمانی که دیگر حالی برایشان نمانده بود، فقط نگاه می‌کرد و به پای حال زارم مردانه گریه می‌کرد. سپس سرش را بالا گرفت و نفس بلندی کشید

تا تمام توانش را جمع کرده و باز دل‌داری ام بدهد: «قربونت بشم الهه! می‌فهمم چه حالی داری، به خدا می‌فهمم چی می‌کشی! منم دلم برای حوریه تنگ شده، منم این مدت خیلی انتظار کشیدم تا پدر بشم! منم حسرت یه بار دیدنش به دلم موند...» و حالا نغمه نفس‌هایش همان ناله‌های دل من بود که گوشم به صدای مهربانش بود و با چشمی که دیگر اشکی برایش نمانده بود، خون‌گریه می‌کردم و او با شکیبایی عاشقانه‌اش همچنان می‌گفت: «ولی حالا از این حال تو دارم دق می‌کنم! به خدا با این گریه‌هات داری منو می‌کشی الهه! تو رو خدا آروم باش! به خاطر من آروم باش...» و نه تنها زبانش که دیگر قدم‌هایش هم توان سرپا ایستادن نداشت که دوباره روی صندلی افتاد و اینبار درد جراحی پهلویش طوری فریاد کشید که ناله‌اش در گلو خفه شد و می‌شنیدم زیر لب نام امام حسین علیه السلام را صدا می‌زد. از ترس حال خرابیش، اشکم خشک شد و ناله‌ام بند آمد که رنگ زندگی به کلی از صورتش پریده و همه بدنش می‌لرزید. سرش را پایین انداخته و چشمانش را در هم کشیده بود و هر دو پایش را به شدت تکان می‌داد که انگار سوزش زخم‌هایش در همه بدنش ریشه می‌کشید. سرم را روی بالشت خم کردم و دیدم همان‌طور که با دست روی پهلویش را گرفته، انگشتانش از خون پُر شده و ردّ گرم خون تا روی شلوار و کفشش جاری بود که وحشتزده صدایش زدم: «مجید! داره از زخمت خون می‌داد!» و به گمانم خودش زودتر از من فهمیده و به روی خودش نیاورده بود که آهسته چشمانش را به رویم باز کرد، سرش را بالا آورد و با لبخندی شیرین پاسخ دلشوره‌ام را داد: «فدای سرت الهه جان! چیزی نیست.» روی تخت نیم خیز شدم و سعی کردم با صدای ضعیف و بی‌رمق فریاد بکشم: «عبدالله! عبدالله این جای؟» از این همه بی‌قراری‌ام حیرت کرد و با ناراحتی پرسید: «چی کار می‌کنی الهه؟» و ظاهراً عبدالله پشت درِ اتاق نبود که پرستاری در را باز کرد و پیش از آنکه حرفی بزند، سراسیمه خبر دادم: «زخمش خونریزی کرده!» و مجید که دیگر نمی‌توانست حال خرابش را پنهان کند، ساکت سر به زیر انداخته بود که پرستار وارد شد و با نگاه متعجبش خط خون را از پهلوی مجید تا روی زمین دنبال

کرد که خودم با دلواپسی توضیح دادم: «تازه دیشب عمل کرده، حالا زخمش خونریزی کرده.» مجید مستقیم نگاهم کرد و با صدای لرزانش زیر لب زمزمه کرد: «چیزی نیس الهه جان...» که پرستار اخم کرد و رو به مجید تشر زد: «کدوم بیمارستان بی مسئولیتی با این وضعیت مرخصت کرده؟» و مجید دردش، حال من بود که به جای جواب، با نگرانی سؤال کرد: «چرا انقدر رنگش پریده؟» از حاضر جوابی اش، پرستار عصبانی شد و با صدایی بلند اعتراض کرد: «آقای محترم! شما اول فکر خودت باش بعد زنت! آگه یه نگاه به خودت بندازی، می بینی رنگ خودت بیشتر پریده! بلند شو برو یه جا پانسمانت رو عوض کن!» و سؤال سرشار از نگرانی مجید را اعتراض به وضعیت مراقبت از من برداشت کرده بود که با ناراحتی ادامه داد: «ما مرتب بهش سرم می زنی، ولی خودش لب به غذا نمی زنه. برید از کارگر خدمات برسید، دیشب، امروز صبح، امروز ظهر هر دفعه براش غذا میاریم، خودش نمی خوره...» و هنوز حرفش به آخر نرسیده بود که خون مجید به جوش آمد و مثل این که دردش را فراموش کرده باشد، روی صندلی به سمت پرستار چرخید و با عصبانیت عتاب کرد: «یعنی چی؟!!! یعنی این زن با این وضعش از دیشب هیچی نخورده و شما فقط بهش سرم زدن؟!!! اونوقت فکر می کنین خودتون خیلی مسئولیت پذیرین؟!!!» از لحن غیرتمندانه مجید، پرستار شوکه شده و مجید با همان لحن لرزانش همچنان توبیخش می کرد: «من آگه مرخص شدم، خودم رضایت دادم که می خوام برم و مسئولیت همه چی رو قبول کردم، ولی زن من تو این بیمارستان بستری بوده، شما باید به وضعیتش رسیدگی می کردین!» هر چه زیر گوشش می خواندم تا آرام شود، دست بردار نبود و می دیدم به حال خودش نیست که دستش را روی پهلویش فشار می داد و رگه های خون از بین انگشتانش می جوشید که بالاخره از شدت درد، روی پهلویش خم شد و دیگر نتوانست ادامه دهد. حالا پرستار فرصت پاسخ پیدا کرده بود که با حالتی مدعیانه جواب مجید را داد: «حُب ما باید چی کار می کردیم؟ فقط باید بهش آرامبخش می زدیم که کمتر جیغ و داد کنه! دیشب همه بخش رو رو سرش گذاشته بود انقدر

گریه زاری می‌کرد!» و می‌دیدم مجید دیگر توانش تمام شده که سرش را بالا نمی‌آورد و قفسه سینه‌اش از نفس‌های بُریده‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت که وحشتزده به میان حرف پرستار آمدم: «تورو خدا به دادش برسید! داره از حال میره!» پرستار هنوز دلخور بود که با اکراه قدم پیش گذاشت و با صدایی گرفته رو به مجید کرد: «آقا بلند شو برو درمانگاه! طبقه اوله، برو اونجا پانسمان رو عوض کن!» که نگاهش به حجم خونی که کف اتاق ریخته بود و هنوز هم از لای انگشتان مجید چکه می‌کرد، خیره ماند و با لحنی قاطعانه تذکر داد: «آقا بلند شو برو! جای بخیه‌ها ت خونریزی کرده! بلند شو برو!» و مجید دیگر حالی برای بلند شدن نداشت که همان‌طور که سرش پایین بود، زیر لب جواب داد: «میرم...» به گمانم پهلویش از شدت درد بی‌حس شده بود که دیگر پایش را تکان نمی‌داد و پرستار هم لابد فهمیده بود که مجید با پای خودش نمی‌تواند به درمانگاه برود که با عجله از اتاق بیرون رفت تا شاید کمکی بیاورد. نفسم از ترس به شماره افتاده و از بوی خون حالت تهوع گرفته بودم که معده خالی‌ام به هم خورد و سرم گیج رفت. دستم را مقابل دهانم گرفته بودم و با صدای بلند عُنق می‌زدم که مجید سرش را بالا آورد. صورتش به سفیدی مهتاب شده و بین سفیدی لب و صورتش تفاوتی نبود و باز دلش برای من پَر پَر می‌زد که با صدای ضعیفش کمک خواست: «کسی این‌جا نیس؟ حال زخم بد شده...» و با چشمان خودم دیدم که رنگ زندگی از چشمانش پرید، دست غرق به خونس از روی پهلویش پایین افتاد و از حال رفت که از روی صندلی سقوط کرد و با صورت به روی زمین افتاد. دیگر نه از شدت حالت تهوع که از ترس، جانم به لب رسیده و با حالتی مضطرب جیغ می‌کشیدم و کمک می‌خواستم. چند پرستار با هم به داخل اتاق دویدند، عبدالله هم بلاخره رسید و از دیدن مجید که روی زمین افتاده بود، چه حالی شد که با صدای بلند تکرار می‌کرد: «چقدر بهش گفتم نیا...» پرستاران می‌دانستند نباید به دست آتل بندی شده‌اش تکانی بدهند که با احتیاط بدنش را روی برانکارد قرار داده و هر کدام به تشخیص خود نظری می‌دادند. عبدالله هم می‌دید دیگر فاصله‌ای تا بی‌هوشی ندارم که

مجید را رها کرده و برای آرام کردن من هر کاری می‌کرد و من چشمانم به دنبال مجیدم بود که روی برانکار از اتاق بیرون رفت. دست عبدالله را گرفته و میان گریه التماسش می‌کردم: «تورو خدا برو دنبالشون، برو ببین چی شده...» و آنقدر اصرار کردم که بلاخره رهایم کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت. نمی‌دانم لحظات سخت بی خبری از محبوب دلم چقدر طول کشید تا بلاخره عبدالله خبر آورد که پزشکان خونریزی زخمش را بند آورده و دوباره به هوش آمده است تا به همین خبر خوش، دل بی‌قرام قدری قرار گرفت.

* * *

وضعیتم چندان تفاوتی نکرده که از روی تخت بیمارستان به روی تخت کوچک و نه چندان راحت مسافرخانه نقل مکان کرده بودم. اتاق کهنه و کوچکی که تنها پنجره‌اش هم با کولرگازی پوشیده شده و تمام نورش را از یک لامپ کوچک سقفی می‌گرفت. حالا ششمین شبی بود که در این اتاق تنگ و دلگیر در یک مسافرخانه دست چندم ساکن شده و هر روز به امید گشایشی، به هر دری می‌زدیم و شب، خسته و ناامید به خواب می‌رفتیم. هر چند شب‌هایمان هم بهتر از این روزهای گرم و شرجی نبود که یا من از مصیبت از دست دادن حوریه و تمام زندگی‌ام تا صبح کابوس می‌دیدم و گریه می‌کردم، یا مجید از درد زخم‌هایش تا سحر پُرپر می‌زد. با این همه، وجدانم راحت بود که بدقولی نکرده و دوشنبه، خانه را به حبیبه خانم تحویل داده بودیم تا به کارهایشان برسند و لابد دیشب مراسم عروسی دخترش را با یک دنیا شور و شادی برگزار کرده و دعایش را به جان من و مجید می‌کرد. حالا خودمان در این مسافرخانه ساکن شده و برای وسایل زندگی مان جایی نداشتیم که فعلاً همه را در انباری خانه حاج صالح جا داده بودیم تا روزی که دوباره خانه‌ای تهیه کرده و به آنجا اسباب‌کشی کنیم. هر چند دیگر سرمایه‌ای نداشتیم که به پول اجاره خانه برسد و کار به جایی رسیده بود که برای گذران همین زندگی ساده هم به تهیه یک غذای مختصر قناعت می‌کردیم. در این اتاق کوچک امکان پخت و پز نداشتیم که چند روز اول مجید غذای آماده می‌گرفت و امروز دیگر پولش به

آن هم نرسید که با همه ضعف بدنم به خوردن تخم مرغی که مجید روی پیک نیکی کنار اتاق تهیه کرده بود، راضی شدم. هر چند به قدری حالت تهوع داشتم که حتی نمی توانستم به بشقاب نیمرو نگاه کنم و مجید برای دادن هر لقمه به دستم، لحظاتی با دنیایی از محبت التماس می کرد و من از شدت حالت تهوع و ناخوشی حالم، فقط گریه می کردم. حتی حلقه های ازدواج مان را هم فروخته بود تا بتواند هزینه سنگین بستری من و جراحی و بیمارستان خودش را بپردازد و باقی پولش را برای کرایه همین چند شب مسافرخانه پرداخت کرد تا با مقدار اندکی که از حقوق فروردین ماه همچنان باقی مانده بود، این روزهایمان را بگذرانیم. ظاهراً قرار بود همه درها به رویمان بسته شود که سه روز از خرداد ماه گذشته و هنوز حقوق اردیبهشت ماه را هم به حسابش نریخته بودند و بعد از این هم فعلاً خبری از حقوق نبود که به توصیه دکتر تا چند ماه نمی توانست با دست راستش کار سنگین انجام دهد و حتی اسباب خانه را هم عبدالله جمع کرده بود. بلاخره از زیر زبانش کشیده بودم چه لایبی به سرش آمده که وقتی سارقان دست چپش را گرفته و او با دست راستش مقاومت می کرده تا کیف پولش را به سرقت نبرند، با هشت ضربه دستش را از روی بازو تا سرانگشتانش زخمی کرده و دست آخر حریفش نشده بودند که دو ضربه هم به پهلویش زده بودند تا سرانجام تسلیم شده و کیف را رها کرده بود. حالا می دانستم اثر جراحی کنار صورتش، به خاطر مسافت چند متری است که با صورت روی آسفالت خیابان کشیده شده و باز خدا را شکر می کردم که کلیه اش به طور جدی صدمه نخورده و آسیب اعصاب دستش هم به حدی نبود که به کلی از کار بیفتد و دکتر امید بهبودی اش را در آینده ای نزدیک داده بود. با این حال باید به دنبال کار دیگری هم می گشت که با این وضعیت، دیگر نمی توانست مثل گذشته به فعالیت های فنی پالایشگاه ادامه دهد و به همین خاطر که فعلاً به پالایشگاه نمی رفت، همکارانش از قرض دادن پول طفره می رفتند و شاید می ترسیدند مجید دیگر قصد بازگشت نداشته باشد که هر یک به بهانه ای از کمک کردن دریغ می کردند. عبدالله هم با همه مهربانی، دستش خالی بود که

می‌کرد تا باز از گرما نفسم در سینه حبس شود. حالا این فضای تنگ و تاریک با یک زندان انفرادی تفاوتی نمی‌کرد که نمی‌دانستم چند شب دیگر باید تحملش کنم و کابوس وحشتناک من و مجید هم همین بود که پیش از آنکه پولی به دست مان برسد تا خانه‌ای اجاره کنیم، همین پول مان هم به پایان برسد و حتی نتوانیم کرایه همین زندان انفرادی را هم بپردازیم. یکی دو بار با مجید در مورد کمک خواستن از اقوام حرف زده و هیچ کدام راضی به این کار نبودیم. من که از اقوام خودم خجالت می‌کشیدم که شاید هنوز از قطع ارتباط من با خانواده‌ام بی‌خبر بودند و اگر دست نیاز به سمت شان دراز می‌کردم، می‌فهمیدند توسط پدر و برادران خودم طرد شده‌ام و بعید می‌دانستم با این وضعیت دیگر برایم قدمی بردارند. مجید هم دلش نمی‌خواست دست به دامن اقوامش در تهران شود که بیش از او من شرمم می‌آمد که آن‌ها بفهمند خانواده‌ام با من و مجید چه کرده‌اند. در این چند روز چند بار تصمیم گرفته بودم که با ابراهیم و محمد تماس بگیرم و درخواست کنم تا مخفیانه و دور از چشم پدر، میهمان خانه‌شان شویم یا پولی قرض بگیریم، ولی می‌دانستم مجید به این خفت و خواری رضایت نخواهد داد. همین دیشب بود که به سرم زد تا به هرزبانی شده دل مجید را نرم کنم و با هم به در خانه خودمان برویم، بلکه پدر دلش به رحم آمده و بار دیگر به خانه راهمان دهد، ولی بلافاصله پشیمان شدم که می‌دانستم حتی اگر مجید راضی شود، دل سنگ پدر و آتش فتنه‌انگیزی نوریه اجازه نمی‌دهد ما دوباره به آن خانه برگردیم. از این همه غریبی و بی‌کسی، دلم شکست و هنوز زخم از دست دادن حوریه التیام نیافته بود که باز کاسه چشمانم از اشک پُر شد و سر به زانوی غم گذاشتم که کسی به درزد. مجید که کلید داشت و لابد عبدالله بود که طبق عادت این چند روزه به دیدن آمده بود. همچنان که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، از روی تخت پایین آمدم و هنوز کمرم درد می‌کرد که با قدم‌هایی شُست و سنگین به سمت در رفتم. در را که باز کردم، عبدالله بود و پیش از هر حرفی، با دلسوزی اعتراض کرد: «تو این اتاق خفه نمیشی؟!» و خواست به سراغ مسئول مسافرخانه برود که مانع شدم و گفتم:

«ولش کن، فایده نداره! آگه الانم برق اضطراری رو وصل کنه، دوباره خاموش می‌کنه.» وارد اتاق شد و از چشمانش می‌خواندم دلش به حال آتش گرفته که اوج دلسوزی اش را به زبان آورد: «آگه این هم خونه‌ام زودتر برمی‌گشت شهرشون، شمارو می‌بردم خونه خودم، ولی حالا اینم این ترم پایان نامه داره و به این زودی‌ها بر نمی‌گرده.» هر چند مثل گذشته حوصله ابراز مهرخواهری نداشتم، ولی باز هم دلم نمی‌خواست بیش از این غصه حال و روزم را بخورد که بالبخند کمرنگی جواب دادم: «عیب نداره! خدا بزرگه...» و به قدری عصبی بود که اجازه نداد حرفم را تمام کنم و همان‌طور که روی صندلی کنار اتاق می‌نشست، جواب صبوری‌ام را با عصبانیت داد: «خدا بزرگه، ولی خدا به آدم عقل هم داده!» مقابلش لب تخت نشستم و هنوز باورم نمی‌شد با این لحن تلخ، توییخم کرده باشد که با دلخوری سؤال کردم: «من چی کار کردم که بی‌عقلی بوده؟» به همین چند لحظه حضور در اتاق، صورتش از گرما خیس عرق شده بود که با کف دستش پیشانی اش را خشک کرد و با صدایی گرفته جواب داد: «تو کاری نکردی، ولی مجید به عنوان یه مرد باید یه خورده عقلش رو به کار مینداخت!» و نمی‌دانم دیدن این وضعیت چقدر خونش را به جوش آورده بود که مجیدم را به بی‌خردی متهم می‌کرد و فرصت نداد حرفی بزنم که با حالتی مدعیانه ادامه داد: «آگه همون روز که بابا بر اش خط و نشون می‌کشید و تو التماسش می‌کردی که مذهب اهل سنت رو قبول کنه، حرف تورو گوش می‌کرد و سنی می‌شد، برمی‌گشت خونه و همه چی تموم می‌شد! نه بچه‌تون از بین می‌رفت، نه انقدر عذاب می‌کشیدین! تو می‌دونی من هیچ مشکلی با مذهب مجید نداشتم و ندارم، ولی وقتی کار به این جا کشید، باید کوتاه می‌اومد!» خیره نگاهش کردم و با ناراحتی پرسیدم: «مگه همون روزها توبه من نمی‌گفتی که چرا زودتر نمیرم پیش مجید؟ مگه باهام دعوا نمی‌کردی که چرا تقاضای طلاق دادم؟ مگه زیر گوشم نمی‌خوندی که مجید منتظره و من باید زودتر برم پیشش؟ پس چرا حالا اینجوری میگی؟» در تاریکی اتاق صورتش را به وضوح نمی‌دیدم، ولی ناراحتی نگاهش را احساس می‌کردم و با همان ناراحتی جواب داد: «چون

می‌دونستم مجید کوتاه نمیاد! چون مطمئن بودم اون دست از مذهبش بر نمی‌داره!» سپس به چشمانم دقیق شد و عقیده عاشقانه مجید را پیش نگاهم به محاکمه کشید: «ولی واقعاً اونهمه پافشاری ارزش این همه مصیبت کشیدن رو داشت؟! تو که ازش نمی‌خواستی کافر شه، فقط می‌گفتی مذهبش رو عوض کنه! اصلاً می‌اومد به بابا می‌گفت من سنی شدم، ولی تودلش شیعه بود! یعنی زندگی‌اش ارزش یه ظاهرسازی هم نداشت؟! یعنی انقدر سخت بود که به خاطرش زندگی‌اش رو داغون کرد؟! ارزش جون بچه‌اش رو داشت؟!» و ای کاش اسم حوریه را نیاورده بود که قلبم در هم شکست و اشکم جاری شد. سرم را پایین انداختم و با شعله‌ای که دوباره از داغ دخترم به جانم افتاده بود، زیر لب زمزمه کردم: «حُب مجید که نمی‌دونست اینجوری میشه!» که با عصبانیت فریاد کشید: «نمی‌دونست وقتی تو رو از خونه زندگی‌ات آواره می‌کنه، وقتی تو رو از همه خونواده‌ات جدا می‌کنه، چه بلایی سرت میاد؟!» عبدالله همیشه از مجید حمایت می‌کرد و می‌دانستم از این حال و روزم به تنگ آمده که اینچنین بی‌رحمانه به مجیدم می‌تازد که بالحنی ملایم از هم‌سرم حمایت کردم: «مجید نمی‌خواست منو از شما جدا کنه، می‌خواست بیاد با بابا حرف بزنه، می‌خواست بیاد عذرخواهی کنه و قضیه رو با زبون خوش حل کنه. ولی بابا نداشت. بابا پاشو کرده بود تو یه کفش که باید طلاق بگیریم.» و در برابر نگاه برادرانه‌اش شرمم آمد که بگویم حتی پدر برابم شوهری هم انتخاب کرده و نقشه قتل فرزندم را کشیده بود که من از ترس جان دخترم از آن خانه گریختم، ولی عبدالله گوشش به حرف من نبود که دلش از این همه نگون بختی‌ام به درد آمده و انگار تنها مجید را مقصر می‌دانست که ابرودر هم کشید و با حالتی عصبی پاسخ داد: «چرا انقدر ارزش حمایت می‌کنی؟! بلند شو جلواینه یه نگاه به خودت بکن! رنگت مثل گچ شده! دیگه حتی پول ندارین یه وعده غذای درست حسابی بخوری! داری تواین اتاق می‌پوسی! چرا؟! مگه چی کار کردی که باید انقدر عذاب بکشی؟!» و هنوز شکوائیه پُر غیظ و غضبش به آخر نرسیده بود که کلید در قفل در چرخید و در باز شد. مجید با دست چپش

به سختی در را باز کرد و همانجا در پاشنه در ایستاد که انگار نفسش بند آمده و دیگر نمی توانست قدمی بردارد. دوباره رنگ از صورتش پریده و پیشانی اش خیس عرق شده بود که هنوز ضعف خونریزی های شدیدش جبران نشده و رنگ زندگی به رخسارش برنگشته بود. از نگاه غمگینش پیدا بود گلایه های عبدالله را شنیده که با لحنی گرفته سلام کرد و باز می خواست به روی خودش نیارد که با مهربانی رو به من کرد: «چقدر وقته برق رفته؟ الان میرم بهش میگم.» از جا بلند شدم و به رویش خندیدم تا لاقل دلش به مهربانی من خوش باشد و گفتم: «یه ساعتی میشه.» و می دیدم دیگر رمقی برای رفتن به طبقه پایین و جرو بحث با مسئول مسافرخانه ندارد که با خوشرویی ادامه دادم: «حالا فعلاً بیا تو، ان شاء الله که زود میاد.» از مهربانی بی ریایم، صورتش به خنده ای شیرین باز شد و با گام هایی خسته قدم به اتاق گذاشت، ولی عبدالله نمی خواست ناراحتی اش را پنهان کند که سنگین سلام کرد و از روی صندلی بلند شد تا برود که مجید مقابلش ایستاد و صادقانه پرسید: «از دست من ناراحتی که تا اومدم می خوای بری؟» هر دو مقابل هم قد کشیده و دل من بی تاب اوقات تلخی عبدالله، به تپش افتاده بود که مبادا حرفی بزند و دل مجید را بشکنند که نگاهی به مجید کرد و با لحن سردی جواب داد: «اومده بودم به سر به الهه بزنم.» و مجید نمی خواست باور کند عبدالله به نشانه اعتراض می خواهد برود که باز هم به روی خودش نیارد و پرسید: «نمی دونی بابا کجا رفته؟» از این سؤالش بند دلم پاره شد، عبدالله خیره نگاهش کرد و او هم مثل من تعجب کرده بود که به جای جواب، سؤال کرد: «چطور؟» به گمانم باز درد جراححتش در پهلویش پیچیده بود که به سختی روی صندلی نشست و با صدای ضعیفی جواب داد: «چند بار رفتم درِ خونه، پول پیش رو پس بگیرم. ولی کسی خونه نیس.» نگاهم به صورتش خیره ماند که گرچه به زبان نمی آورده تا دل مرا نلرزاند، ولی خودش به سراغ پدر می رفته و چقدر خوشحال شدم که پدر نبوده تا دوباره با مجید درگیر شود. عبدالله شانه بالا انداخت و با بی تفاوتی پاسخ داد: «من که تازگی ها خیلی اونجا نمیرم، ولی ابراهیم می گفت یه چند وقتی به نوریه رفتن

قطر.» مجید با دست چپش روی پهلویش را گرفت و با صدایی که از سوزش زخم‌هایش خش افتاده بود، زمزمه کرد: «نمی‌دونی کی برمی‌گرده؟» از این‌که می‌خواست باز هم به سراغ پدر برود، دلم لرزید و پیش از آنکه حرفی بزنم، عبدالله قدمی را که به سمت در اتاق برداشته بود، عقب کشید و رو به مجید طعنه زد: «این همه مصیبت کم نیس؟! می‌خوای بری که دوباره با بابا درگیر شی؟!!!! این همه تن الهه رو لرزوندی، بس نیس؟!!!!» و مجید انتظار این برخورد عبدالله را می‌کشید که ساکت سر به زیر انداخت تا عبدالله باز هم عقده دلش را بر سرش خالی کند: «بذار خیالت رو راحت کنم! بابا که هیچی، ابراهیم و محمد هم از ترس بابا، دیگه کاری به تو و الهه ندارن!» مجید آهسته سرش را بالا آورد و نگاه متحیرم به عبدالله خیره شد تا با عصبانیت ادامه دهد: «من دیروز هم به ابراهیم زنگ زدم، هم به محمد، ولی هیچ‌کدوم حاضر نیستن حتی به زنگ بزنی حال الهه رو بپرسن، چه برسه به این‌که براتون یه کاری بکنن!» از این همه بی‌مهری برادرانم قلبم شکست و خون غیرت در چشمان مجید جوشید که پیش از آنکه من حرفی بزنم، مردانه اعتراض کرد: «مگه من ازت خواسته بودم بهشون زنگ بزنی و واسه من گدایی کنی؟!!!!» عبدالله چشمانش از عصبانیت گرد شد و فریاد کشید: «اگه به تو باشه که تا الهه از گشنگی و بدبختی تلف نشه، از کسی کمک نمی‌خوای؟!!!!» از توهین و قیحانه‌اش، خجالت کشیدم که به حمایت از مجید، صدایم را بلند کردم: «عبدالله! چطور می‌دلت میاد اینجوری حرف بزنی؟!!!! او مدی این‌جا که فقط زجرمون بدی؟!!!!» و فریاد بعدی را از روی خشمی دلسوزانه بر سر من کشید: «تو دخالت نکن! من دارم با مجید حرف می‌زنم!» و مجید هم نمی‌خواست من حرفی بزنم که با اشاره دست لرزانش خواست ساکت باشم، به سختی از روی صندلی بلند شد و دیدم همه خطوط صورتش از درد در هم شکست و خواست جوابی بدهد که عبدالله امانش نداد: «می‌بینی چه بلایی سر الهه آوردی؟!!!!» لیاقت خواهر من این بود؟!!!! لیاقت الهه این مسافر خونه اس؟!!!! زندگی‌اش نبود شد، از همه خونواهاش بُرید، بچه‌اش از بین رفت، خودش داره از ضعیفی جون

میده! این همه عذابش دادی، بس نیست؟! حالا می‌خوای این جا زنده به گوش کنی؟!؟! بعدش چی؟!؟! وقتی دیگه پول کرایه این جا رو هم نداشتی می‌خوای چی کار کنی؟!؟! زیر تازیانه‌های تند و تیز عبدالله، از پا در آمدم که نفس‌هایم به شماره افتاد و در اوج ناتوانی لب‌تخت نشستم. صورت زرد مجید از عرق پوشیده شده و نمی‌دانستم از شدت درد و هوای گرم و گرفته اتاق اینچنین به تب و تاب افتاده یا از طوفان طعنه‌های عبدالله، عرق عرق شده که بلاخره لب‌از لب باز کرد: «لیاقت الهه، من نبودم! لیاقت الهه یکی بود که بتونه آرامشش رو فراهم کنه! لیاقت الهه کسی بود که به خاطرش انقدر عذاب نکشه! منم می‌دونم لیاقت الهه این نیست...» و آتش‌فشان خشم عبدالله خاموش نمی‌شد که باز میان حرف مجید تازید: «پس خودتم می‌دونی با خواهر من چی کار کردی!» سرم به شدت درد گرفته و جگرم برای مجید آتش گرفته بود و می‌دانستم که عبدالله هم به خاطر من اینطور شعله می‌کشد که دلم برای او هم می‌سوخت. مجید مستقیم به چشمان عبدالله نگاه کرد و با لحنی ساده پاسخ داد: «آره، می‌دونم. ولی دیگه کاری از دست برنمیاد، می‌تونم سلامتی‌اش رو بهش برگردونم؟ می‌تونم زندگی‌اش رو براش درست کنم؟ می‌تونم خونواده‌اش رو بهش برگردونم؟» و دیدم صدایش در بغضی مردانه شکست و زیر لب زمزمه کرد: «می‌تونم حوریه رو برگردونم؟» و شنیدن نام حوریه برای من بس بود تا صدایم به گریه بلند شود و زبان عبدالله را به تازیانه‌ای دیگر دراز کند: «الان نمی‌تونی، اون زمانی که می‌تونستی چرا نکردی؟!؟! چرا قبول نکردی سنی شی و برگردی سرِ خونه زندگی‌ات؟!؟! می‌تونستی قبول کنی فقط اسم اهل سنت رو داشته باشی و به اعتبار همین اسم، راحت با الهه تو اون خونه زندگی کنی!» می‌دیدم از شدت ضعف ساق‌پایش می‌لرزد و باز می‌خواست سرپا بایستد که به چشمان غضبناک عبدالله خیره شد و با صدایی که از عمق اعتقادش قدرت می‌گرفت، سؤال کرد: «واقعاً فکر می‌کنی آگه من سنی شده بودم، همه چی تموم می‌شد؟ مگه الهه سنی نبود؟ پس چرا من جنازه‌اش رو از اون خونه آوردم بیرون؟» که عبدالله بلافاصله جواب داد: «واسه این‌که الهه هم از تو حمایت

می‌کرد!» و مجید با حاضر جوابی، پاسخ داد: «الهی از من حمایت می‌کرد، ابراهیم و محمد چرا جرأت نداشتن حرف بزنی؟ تو چرا نمی‌تونی یک کلمه به بابا اعتراض کنی؟ شماها که شیعه نیستید، شماها که اهل سنت اید، پس شما چرا اینجوری تو مخمصه گیر افتادید؟» و حالا نوبت او بود که با منطقی محکم، عبدالله را پای میز محاکمه بکشاند: «ولی من فکر نمی‌کنم شماها هم بتونید خیلی دووم بیارید! بلاخره یه روزی هم شما یه حرفی می‌زنید که به مذاق بابا و اون دختره خوش نیاید، اونوقت حکم شما هم صادر میشه! مگه برای این تروریست‌هایی که به جون عراق و سوریه افتادن، شیعه و سنی فرق می‌کنه؟! شیعه رو همون اول می‌کُشن، سنی رو هر وقت اعتراض کرد، گردن می‌زنن!» که عبدالله با عصبانیت فریاد کشید: «توداری بابای منو با تروریست‌هایی می‌کنی؟!» و مجید بی‌درنگ دفاع کرد: «نه! من بابا رو با تروریست‌هایی نمی‌کنم! ولی داره از کسی خط می‌گیره که با تروریست‌های تکفیری مونی زنه! روزی که من اومدم تو اون خونه و مستأجر شما شدم، بابا یه مسلمون سنی بود که با من معامله می‌کرد و بعدش رضایت داد تا با دخترش ازدواج کنم! من سر یه سفره با شما غذا می‌خوردم، من و تو با هم می‌رفتیم مسجد اهل سنت و تویه صف نماز جماعت می‌خوندیم، ولی از وقتی پای این دختر وهابی به اون خونه باز شد، من کافر شدم و پول و جون و آبروم برای بابا حلال شد!» سپس نگاهش به خاک غم نشست و با حالتی غریبانه ادامه داد: «من والهه که داشتیم زندگی مون رو می‌کردیم! ما که با هم مشکلی نداشتیم! ما که همه چیزمون سر جاش بود! خونه مون، زندگی مون، بچه مون...» و دیگر نتوانست ادامه دهد که به یاد این همه مصیبتی که در کمتر از سه ماه بر سر زندگی مان آوار شده بود، قامتش از زانو شکست و دوباره خودش را روی صندلی رها کرد. عبدالله هم می‌دانست پدر با هویت انسانی و اسلامی اش چه کرده که بارها به تباهی دنیا و آخرتش گواهی داده بود، ولی حالا از سر درماندگی زبان به اعتراض باز کرده که شاید گمان می‌کرد اگر برابر پدر تسلیم شده بودیم، زندگی راحت‌تری داشتیم، اما من می‌دانستم این راه بن بست است که وقتی چند روز با پدر مدارا کردم و حتی

برای جلب رضایتش تقاضای طلاق دادم، بیشتر به سمتم هجوم آورد که برایم شوهری انتخاب کرد و می خواست طفلم را از بین ببرد! مجید به قدری عصبی شده بود که بند اتصال آتل دستش را از گردنش باز کرد و روی تخت انداخت که انگار از شدت گرما و ناراحتی، تحمل باند پیچی دستش را هم نداشت. عبدالله هم می دانست مجید بیراه نمی گوید که از قله غیظ و غضب به زیر آمد، ابرو در هم کشید و با صدایی که از عمق چاه ناراحتی اش برمی آمد، پاسخ داد: «منم میدونم بابا به شما بد کرد! قبول دارم به خاطر نوریه، به شما ظلم کرد! ولی بعضی وقتا خود آدم هم اشتباه می کنه و اجازه میده بقیه بهش ظلم کنن!» مجید با نگاه بی حالش در تاریکی اتاق، چشم به دهان عبدالله دوخته بود تا طومار به اصطلاح اشتباهاتش را برایش بشمرد: «اشتباه اول تو این بود که اون شب وقتی از پشت در شنیدی نوریه داره به سامرا توهین می کنه، سکوت نکردی و شمشیر رو براش از رو بستنی! اشتباه دومت این بود که قبول نکردی سنی بشی و غائله رو ختم کنی! اشتباه سومت اینه که هنوزم نمی خوای بری از بابا عذر خواهی کنی و به خاطر نجات زندگی ات هم که شده بگی می خوام سنی شی تا شاید یه راهی برات باز شه!» مجید همچنان خیره به عبدالله نگاه می کرد و پلکی هم نمی زد که انگار دیگر نمی دانست در برابر این همه منفعت طلبی چه جوابی بدهد. من از روزی که به عقد مجید درآمده بودم، همه آرزویم هدایت همسرم به مذهب اهل تسنن بود، ولی نه حالا و نه به خاطر نان شب! همیشه می خواستم اسباب تمایل مجید به مذهب اهل سنت را فراهم کنم تا به خدا نزدیک تر شود نه این که سفره دنیایش را چرب تر کنم! حالا دیگر من هم دلم نمی خواست به بهای فراهم شدن هزینه زندگی و درازای هم پیمان شدن با پدری که برای دختر شوهر دارش، شوهری دیگر در نظر می گرفت و دندان به سقط نوه معصوم و بی گنااهش تیز می کرد، مجید از اهل سنت شود که اینطور سنی شدن برای من هم هیچ ارزشی نداشت، ولی عبدالله دست بردار نبود و حرفی زد که نه تنها دل مجید که همه وجود مرا هم در شکست: «مجید! این همه بلایی که داره سرت میاد، بی حکمت نیس! ببین چی کار کردی که خدا داره اینجوری باهات

تصفیه حساب می‌کنه!» و دیدم نه از جای بخیه‌های متعددی که روی دست و پهلویش نقش بسته بود که از زخم زبان‌های عبدالله، همه وجودش آتش گرفت که نفس بلندی کشید و در سکوتی مظلومانه سر به زیر انداخت. دیگر دلم نمی‌خواست به صورت عبدالله نگاه کنم که هرچقدر ناراحت بود و هرچقدر دلش برای من می‌سوخت، حق نداشت اینطور مجیدم را بیازارد و دیگر تیر خلاصش را زده بود که به سمت در رفت و بی‌آن که حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت تا من و مجید باز در تنهایی و تاریکی این زندان تنگ و دلگیر فرو رویم. دیگر جز نغمه نفس‌های نمناک مجید چیزی نمی‌شنیدم که عاشقانه صدایش کردم: «مجید...» و او هم برایم سنگ تمام گذاشت که نگاهم کرد و عاشقانه تراز من، جواب داد: «جانم؟» در تاریکی تنگ غروبِ اتاق که دیگر نور چندانی هم به داخل نمی‌آمد، نگاهش می‌درخشید و به گمانم آینه چشمانش از بارش اشک‌هایش اینچنین برق افتاده بود که عاشقانه شهادت دادم: «مجید من از این زندگی راضی‌ام! نمیگم خوشحالم، نه خوشحال نیستم، ولی راضی‌ام! همین که تو کناری، من راضی‌ام!» و با همه تلخی مذاقش که از جام زهر زخم زبان‌های عبدالله سرریز شده بود، لبخندی شیرین نشانم داد و با چه لحن غریبانه‌ای زمزمه کرد: «می‌دونم الهه جان! ولی... ولی من راضی نیستم! از این که این همه عذابت دادم، از این که زندگی‌ات رو از بین بردم، از این که همه چیزت رو به خاطر من از دست دادی...» در برابر جراحت‌هایش زبانم بند آمد و نمی‌دانستم به چه کلامی آرامش کنم که بدن در هم شکسته‌اش را از روی صندلی بلند کرد. بند اتصال آتل را از روی تخت برداشت و چند لحظه‌ای طول کشید تا توانست با دست چپش دوباره اتصال را به گردش آویزان کند. با قامتی خمیده و قدم‌هایی که هنوز به خاطر جراحت پهلویش می‌لنگید، به سمت در رفت. در اتاق را باز کرد و همین که نور پنجره‌های راهرو به داخل اتاق افتاد، به سمتم چرخید و بالحنی مهربان صدایم کرد: «الهه جان! من میرم براشام یه چیزی بگیرم، زود برمی‌گردم.» و دیگر منتظر جواب من نشد که از اتاق بیرون رفت و در پشت سرش بست. در سکوت سالن مسافرخانه، صدای

قدم‌های خسته‌اش را می‌شنیدم که به کُندی روی زمین راه‌رو کشیده می‌شد و دلِ مرا هم با خودش می‌برد تا در افق قلبم ناپدید شد.

ساعت از هشت شب گذشته و من گرسنه و خسته، هنوز به انتظار بازگشت مجید روی تخت نشسته بودم. از نشستن در این اتاق تاریک می‌ترسیدم و دلم می‌خواست هر چه زودتر مجید برگردد. گاهی سرو صدای دیگر مسافران را در راه‌رو می‌شنیدم و دلم از حسرت دور هم بودن آن‌ها و غریبی خودم، خون می‌شد. هنوز برق وصل نشده و دیگر آفتابی هم نبود که نورش از درز پنجره به داخل بتابد و اتاق در تاریکی کامل فرورفته بود. هر چند شب شده و هوا به گرمای بعد از ظهر نبود، ولی شبِ بندر هم در این فصل سال به قدری گرم و شرجی بود که صورتم خیس آب و عرق شود. از شدت گرما تشنه شده بودم، ولی آخرین قطرات بطری آب معدنی را ساعتی پیش نوشیده و دیگر در اتاق آب هم نداشتم که فقط دعا می‌کردم مجید یادش مانده باشد آب بخرد. دیگر موبایلی هم نداشتم تا با مجید تماس بگیرم که همان روز سارقان موبایلش را هم دزدیده و این روزها موبایل مرا با خودش می‌برد. از این همه نشستن، کمرم از درد خشک شد که گرچه حوریه از دستم رفته بود، ولی یادگاری‌هایش همچنان با من بود که گاهی سردرد و سرگیجه می‌گرفتم و گاهی از شدت حالت تهوع نمی‌توانستم لب به غذا بزنم و هنوز وضعیت جسمی‌ام رو به راه نشده بود. در این روزهای سخت و پس از آن زایمان تلخ که هر زنی به همراهی مادرانه زنی دیگر نیاز داشت، من در این مسافرخانه تنها افتاده بودم، نه مادری کنارم بود که برایم غذایی مقوی تدارک ببیند و نه بانویی که به نسخه‌ای سنتی حالم را بهتر کند و هر روز ضعیف‌تر می‌شدم. به ابراهیم و محمد فکر می‌کردم و از خوش خیالی خودم، اشک در چشمانم حلقه می‌زد که گمان می‌کردم اگر از حال خواهرشان باخبر شوند، به دادم می‌رسند و نمی‌دانستم حرص و طمع نوکری در نخلستان آنچنان دست و پایشان را بسته که مهر خواهر و برادری را هم به حقوق ماهیانه کارگری برای پدر فروخته‌اند. به مجید فکر می‌کردم که بی‌آن‌که به من بگوید، این چند روزه به سراغ پدر می‌رفته و خدا را شکر می‌کردم که پدر به قطر

رفته بوده که نمی‌دانستم اگر بار دیگر چشمش به مجید می‌افتاد، چه بلایی به سرش می‌آورد. به روزهای آینده فکرمی‌کردم که همین ذخیره مالی هم تمام شود و دیگر از عهده پرداخت کرایه همین اتاق هم برنیاییم و دیگر می‌ترسیدم به بعد از آن فکر کنم که ظلمت این اتاق به اندازه کافی ترسناک بود و نمی‌خواستم با تصور آوارگی‌ام بیش از این به ورطه اضطراب بیفتم. ولی حقیقتاً مگر ما چه کرده بودیم که اینچنین مستحق درد و رنج و به قول عبدالله مبتلا به بلای الهی شده بودیم؟ مجید که به دفاع از حرمت حرم سامرا قیام کرد و در برابر زبان شیطنی نوریه، مردانه ایستاد تا مزار فرزندان پیامبر با کلمات جهنمی یک وهابی هتک حرمت نشود، من هم که به حمایت از شوهر و کودکم از آن خانه خارج شدم و باز هم تا جایی که می‌توانستم از جانم هزینه کردم تا این حمایت به بهای قطع رابطه با خانواده‌ام تمام نشود، دست آخر هم که من و مجید به نیت رفع گرفتاری حبیبیه خانم و به حرمت جان جواد الائمه علیه السلام زحمت اسباب‌کشی زود هنگام از آن خانه را به جان خریدیم و به این مصیبت دچار شدیم، در کجای این معامله با خدا عَش کرده بودیم که نه تنها سودی نصیب مان نشد، بلکه همه زندگی مان را هم از دست دادیم تا جایی که حتی زبان برادرم به طعنه دراز شد! شاید قلب من مثل دل مجید برای سامرا پُر پرنمی‌زد و معنای جان جواد الائمه علیه السلام را همچون مجید حس نمی‌کردم و مثل شیعیان اعتقادی عاشقانه در قلبم نبود، ولی باز هم دفاع از مقدسات اسلامی و احترام به خاندان پیامبر کار خیری بود که به عنوان یک مسلمان اهل سنت از دستم برمی‌آمد، پس چرا اینچنین به گرداب مصیبت افتاده و هیچ دستی برای نجات من و همسرم به سمت مان دراز نمی‌شد؟ که دلم از این همه بدبختی به درد آمد و طوری در هم شکست که اشک از چشمانم فواره زد. در گوشه تنهایی و تاریکی این غربت‌کده از اعماق قلب غم‌گینم گریه می‌کردم و خدای خودم را صدا می‌زدم که دیگر به فریادم برسد! که دیگر جانم به لبم رسیده و دنیا با همه وسعتش برایم تنگ شده بود! که دیگر آمیدی به فردا برایم نمانده و هردری را به روی دل تنگم بسته می‌دیدم! که دیگر آسمان و زمین بر سرم خراب شده و توانی برایم نمانده بود تا

اومدم، ولی بازم دیر شد!» موبایل را لب تختم گذاشت تا نور ضعیف چراغ قوه، جمع دو نفره مان را روشن کند که دیدم چیزی با خودش نیاورده و باورم نمی شد دست خالی برگشته باشد که با ناراحتی اعتراض کردم: «مجید! من دارم از تشنگی می میرم! حتی آب هم نگرفتی؟!!!» و دیگر نتوانست جوابم را بدهد که صورتش از درد در هم رفت و لحظه ای ساکت شد. می دیدم با دست چپش پهلویش را فشار می دهد و می دانستم این دویدن، سوزش جراحتش را بیشتر کرده، ولی شورشی در جاننش به پا خاسته بود که تحمل این همه درد را برایش آسان می کرد. دوباره چشمانش را گشود، صورت زرد و خیس از عرقش، گل انداخته و چشمان کشیده و زیبایش پس از مدت ها دوباره می خندید. دیگر تشنگی و گرما را فراموش کرده و به انتظار حرفی که در دلش جانمی شد، تنها نگاهش می کردم تا قدری نفسش جا بیاید. صورتش هر لحظه بیشتر می شکفت و چشمانش نه تنها می خندید که به نشانه شوقی عاشقانه در اشک می غلطید. قلبم از هیجان حالش به تپش افتاده و دیگر نمی توانستم بیش از این منتظر بمانم که با صدایی لرزان از اشتیاق خبر داد: «الهی! بلند شو بریم!» و من فقط توانستم یک کلمه بپرسم: «کجا؟» به آرامی خندید و قطره اشکی روی گونه اش جاری شد تا نشانم دهد به جای آب و غذا، برایم چه مژده بزرگی آورده و پاسخ داد: «نمی دونم کجاس، فقط می دونم از این جا خیلی بهتره!» نمی فهمیدم چه می گوید و او هم نمی دانست چه بگوید و از کجا شروع کند که خودش را روی زمین رها کرد. کف زمین نشست و همچنان زخم پهلویش را با دست گرفته بود، ولی انگار دردش را فراموش کرده بود که در این تاریکی، چشمانش از مهتاب شادی می درخشید. سپس با نگاه عاشقش میهمان چشمان منتظرم شد و با غوغایی که به جاننش افتاده بود، شروع کرد: «از این جا که می رفتم خیلی داغون بودم! دیگه کم آورده بودم! من کم میشه صبرم تموم شه، ولی دیگه صبرم تموم شده بود! به خدا گفتم مگه ما چی کار کردیم که کارمون به این جا کشیده!» و چه احساس عجیبی بود که ما از هم جدا بودیم و با یک زبان به درگاه پرودگارمان شکایت می کردیم که با همان حال خوشش ادامه داد: «دیگه

نمی‌دونستم باید چی کار کنم! به تو حرفی نزد، ولی به خدا تہ جیبم دیگہ پولی نمونده بود! وقتی اومدم دیدم عبدالله این جاس خوشحال شدم، گفتم ازش یکم قرض میگیرم که اونم نشد...» و آنقدر نجیب و باحیا بود که باز هم به رویم نیاورد عبدالله با دلش چه کرده و آنچنان غرق دریای احساس خودش بود که بزرگوارانه از نام عبدالله گذشت و با کلام شیرینش همچنان می‌گفت: «فقط به اندازه شام امشب تو جیبم پول داشتی. دیگہ حتی برای کرایہ فردا شب هم پول نداشتم و نمی‌دونستم فردا صبح جواب مسئول مسافرخونہ رو چی بدم!» از این‌کہ دیگر پولی برایمان نمانده بود، قلبم از جا کنده شد. هرچند لحنش بوی امیدواری می‌داد، ولی باز هم ترسیده بودم کہ میان حرفش پریدم: «یعنی چی؟!» و او با نگاه مهربانش بہ دلم آرامش داد و با متانتی لبریز محبت جواب دلوپسی‌ام را داد: «نترس الهه جان!» و باز صحبتش را از سر گرفت: «همش توراہ فکرمی‌کردم از کی قرض بگیرم، ولی دیگہ فکرم بہ جایی نمی‌رسید! با خودم گفتم حداقل با همین پول برای شام یہ چیزی بگیرم و برگردم کہ اذان گفتن. با این‌کہ خیلی نگران تو بودم و می‌خواستم زودتر برگردم، ولی دلم نیومد از جلودر مسجد رد بشم. گفتم میرم نماز می‌خونم، بعدش میرم یہ چیزی می‌گیرم و برمی‌گردم. وقتی رفتی تو مسجد تازه یادم افتاد امشب چه خبره!» بعد بغضی عاشقانه گلویش را گرفت و با لحن گرم و گیرایش ادامه داد: «تا حالا نشده بود شب شہادت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام یادم بره، چون همیشه عزیزروز شہادت مجلس می‌گرفت. ولی امسال انقدر درگیر بودم کہ حتی یادم رفته بود امشب شب شہادته. در و دیوار مسجد رو پارچه سیاه زده بودن...» و چشمانش طوری از اشک پُر شد کہ از من خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. شاید غرور مردانه‌اش رخصت نمی‌داد تا همه دردهای دلش را نشانم دہد و شاید می‌خواست زمزمہ‌های عاشقانه‌اش را در سینه خودش نگہ دارد کہ برای لحظاتی ساکت شد و هرچند می‌خواست از من پنهان کند ولی می‌دیدم کہ مژگان مشککی‌اش از اشک چکہ می‌کند. هنوز نمی‌دانستم چه شد، ولی لطافت حالش بہ قدری دیدنی بود کہ دل من هم هوایی شدہ و بغضی بهاری

گلویم را گرفته بود. دستش را از روی پهلویش برداشت، با سرانگشتانش رد پای اشک را از روی گونه‌اش پاک کرد و با صدایی که از فوران احساسش به لرزه افتاده بود، زمزمه کرد: «نمی‌دونم چه حالی شده بوم، ولی اونقدر حالم خراب بود که نتونستم برم توصیف و با جماعت نماز بخونم! آخه هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم، از مردم خجالت می‌کشیدم، دلم نمی‌خواست کسی ببینه چقدر به هم ریختم! رفتم یه گوشه مسجد و خودم نماز خوندم، ولی بازم آرام نشدم، می‌خواستم بلند شم برم، ولی نمی‌تونستم، می‌ترسیدم! فکر می‌کردم خُب به فرض با این پول یه چیزی گرفتم و امشب هم گذشت، فردا رو چی کار کنم؟ می‌ترسیدم از مسجد بیام بیرون...» و حالا از این همه درماندگی‌اش دلم به درد آمده و بی‌آن‌که بخواهم، بی‌صدا گریه می‌کردم و او همچنان برایم می‌گفت: «نماز جماعت تموم شد، یخورده هم عزاداری کردن و بعدش همه رفتن. می‌دونستم یواش یواش در مسجد رو هم می‌بندن، ولی نمی‌تونستم بلند شم. هر کاری می‌کردم دلم نمی‌اومد از جلوی پرچم موسی بن جعفر علیه السلام بلند شم! چشمم به پرچم عزای امام کاظم علیه السلام مونده بود...» و دیگر نتوانست در برابر شورش عشقش مقاومت کند که در برابر چشمانم به گریه افتاد. دیگر صدایش را در میان همه‌ها اشک‌های بی‌قرارش می‌شنیدم: «دیگه به حال خودم نبودم، فقط با امام کاظم علیه السلام درد دل می‌کردم، می‌گفتم مگه شما باب الحوائج نیستی، پس چرا من اینجوری تو مخمسه گیر افتادم؟ پس چرا به دادم نمی‌رسی؟... به نظرم کسی تو مسجد نبود، ولی بازم می‌ترسیدم یکی صدام رو بشنوه، برا همین سرم رو گذاشتم رو مُهرتا صدای گریه‌ام بلند نشه، فقط خدا رو قسم می‌دادم که به خاطر امام کاظم علیه السلام یه راهی جلوی پام بذاره...» این چند روز نماز خواندنش را در همین اتاق مسافرخانه دیده بوم و می‌دانستم که با جراحت دست و پهلویش نماز خواندن برایش چه عذابی دارد. می‌دیدم که در هر سجده چقدر زجر می‌کشد که دستش روی زمین فشرده می‌شد و پهلویش در هم فرو می‌رفت و می‌توانستم احساس کنم چقدر قلبش از داغ غم و غصه می‌سوخته که دیگر سوزش زخم‌هایش به چشمش

نمی‌آمده که اینچنین به سجده افتاده و به درگاه خدا استغاثه می‌کرده تا به فریادش برسد. سپس با انگشتان خیس از اشکش لبه تخت را گرفت و همان‌طور که پایین‌تر از من روی زمین نشست و سرش را بالا گرفته بود تا در همین نور ضعیف چشمانم را ببیند، به پای صبوری صادقانه‌ام، شرمندگی نجیبانه‌اش را به نمایش گذاشت: «ازت خجالت می‌کشیدم، به خدا دیگه ازت خجالت می‌کشیدم! به خدا التماس می‌کردم، می‌گفتم خدایا من بد بودم، من اشتباه کردم، تقصیر الهه چیه؟ فقط بهش التماس می‌کردم که تو روز این وضعیت نجات بده...» و دلش به قدری از شراره طعنه‌های عبدالله آتش گرفته بود که اینچنین به درگاه پروردگارش پناه آورده بود: «می‌گفتم خدایا اگه قراره کسی تقاص پس بده، من باید مصیبت بکشم، الهه که گناهی نداره!» از این کلمات مظلومانه‌اش دل من هم آتش گرفت و خواستم پاسخی بدهم که دیدم دلش دیگر در این اتاق و پیش من نیست که کس دیگری پاسخ این راز و نیاز بی‌ریایش را داده بود. سرش را پایین انداخت تا کمتر اشک‌هایش را ببینم و زیر لب زمزمه کرد: «اصلاً فکر نمی‌کردم همون لحظه‌ای که من انقدر درمونده شده بودم، خدا اینطوری جوابم رو بده...» دلم بی‌تاب تماشای پاسخ خدا شده و بی‌صبرانه نگاهش می‌کردم تا عنایت پروردگارم را ببینم که سرش را بالا آورد و به این‌همه انتظارم پایان داد: «سرم رو که از روی مهربانم، دیدم یه آقایی کنارم نشسته. یه روحانی حدوداً شصت ساله. فکر کنم امام جماعت مسجد بود. خیلی خجالت کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست کسی گریه‌هاموشنیده باشه. انقدر ناراحت شدم که بلند شدم برم، ولی تا خواستم برم، دستم رو گرفت و با خنده گفت: "لابد باهات کار دارم که این‌جا نشستم!" اصلاً روم نمی‌شد تو صورتش نگاه کنم. دستم رو کشید و اشاره کرد تا بشینم. وقتی نشستم، با دستش زد رو پام و به شوخی گفت: "با خودت چی کار کردی؟ تریلی از روت زد شده؟" فقط می‌خواستم زودتر برم که یک کلمه جواب دادم: "چیزی نیس حاج آقا!" اونم فهمید نمی‌خوام بهش حرفی بزنم، با یه محبتی نگام کرد و گفت: "امشب شب شهادت موسی بن جعفر علیه السلام! شب شهادت باب الحوائج تو

خونه خدا نشستی، دیگه چی می‌خوای؟!!! چرا تعارف می‌کنی؟!!! وقتی اینجوری گفت بیشتر خجالت کشیدم. فهمیدم همه چی رو شنیده و حالا به حساب خودش می‌خواد برارش درد دل کنم، ولی من هیچ وقت دوست نداشتم راز زندگی‌ام رو برای کسی غیر خدا بگم. نمی‌دونم، شاید به خاطر شرایط زندگی‌ام بود. چون اکثراً تنها بودم و عادت نکردم خیلی واسه کسی درد دل کنم. ولی وقتی اینجوری گفت، دلم شکست. گفتم: "یه هفته پیش تو خیابون چاقو خوردم. همه سرمایه زندگی‌ام رو بردن. تکنیسین پالایشگاه بودم، ولی فعلاً نمی‌تونم کار سنگین انجام بدم. الانم دیگه هیچی ندارم. نه کسی رو دارم که ازش قرض بگیرم، نه با این وضعیتیم دیگه می‌تونم کار کنم. تا الانم باز نم‌تومسافر خونه زندگی می‌کردیم. ولی از فردا پول همین مسافر خونه رو هم ندارم بدم. دیگه نمی‌دونم چی کار کنم." حرفم که تموم شد، پرسید: "مگه دوستی، فامیلی، کسی رو نداری که برید خونه شون؟" گفتم: "نه! من و زنم تو این شهر غریبیم. تو این شهر غیر خدا هیچ کس رو نداریم." دیگه هیچی نپرسید. فقط خندید و گفت: "حکمت خدا رو می‌بینی؟!!! پسر من تا همین دیروز تو خونه ما زندگی می‌کرد. ولی کارش درست شد و همین امروز صبح با خانمش رفتن قم که بقیه درس طلبگی رو اونجا بخونن. این درس هم چند سالی طول می‌کشه. حالا خونه ما خالی افتاده. میای مستأجر خونه من بشی؟" اینو که گفت، خیلی ناراحت شدم، گفتم: "حاج آقا! من آگه پول اجاره خونه داشتم که تو مسافر خونه زندگی نمی‌کردم!" اونم خندید و گفت: "مگه من ازت پول خواستم؟ پسرم رفته، ما تنهایییم. من از پسرم نه پول پیش گرفتم، نه کرایه! حالا تو هم مثل پسرم!" اصلاً باورم نمی‌شد چی میگه. ولی اون خیلی جدی می‌گفت. اصلاً منتظر نشد تا باباش تعارف کنم. آدرس خونه‌اش رو روی یه کاغذ نوشت و گذاشت کف دستم. گفت: "من الان به مناسبت شب شهادت جایی مجلس دارم. ولی تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم خونه. شما هم برو خانمت رو بیار." خشکم زده بود. زبونم بند اومده بود. نمی‌دونستم چی بگم. وقتی هم داشت می‌رفت، گفت: "برای شام منتظرتون هستیم." من دیگه اصلاً حواسم به خودم نبود. اصلاً نمی‌دونم چجوری

خودمورسوندم این جا... حلقه اشک پای چشمم خشک شده و باورم نمی شد چه می گوید که با زبانی که از تعجب به لکنت افتاده بود، پرسیدم: «یعنی... یعنی... یعنی ما الان باید بریم خونه اونا؟!؟!؟!» که چشمانش به نشانه تأیید به رویم خندید و من حیرت زده تر سؤال کردم: «یعنی ازمون هیچ پولی نمی خوان؟!؟!؟!» و باید باور می کردم امشب به بهای شکستن دل من و مجید و به حرمت گریه هایی خالصانه، معجزه ای در زندگی مان رخ داده که مجید با لبخندی لبریز اطمینان پاسخ داد: «حاج آقا گفت تا هروقت که وضع مون رو به راه میشه، می توینم اونجا زندگی کنیم. بدون هیچ پول پیش و کرایه ای!» خیال می کردم خواب می بینم و نمی توانستم باور کنم در دل این جهنم گرم و تاریک، دری از بهشت به رویمان باز شده که دیگر مجبور نبودیم در این اتاق تنگ و دلگیر بمانیم. چادرم را سر کردم، مجید با دست چپش ساک را از روی زمین بلند کرد و دیگر نفهمیدم با چه شتاب و با چه شوق و شوری از اتاق بیرون زدیم و از پله های بلند و طولانی مسافرخانه سرازیر شدیم. به قدری هیجان زده بودیم که فراموش مان شده بود مدارک را از مسئول مسافرخانه بگیریم و خودش صدایمان کرد تا فرم خروج را تکمیل کنیم. مثل این که به یکباره از حبس ابد خلاص شده باشیم، سراسیمه به سمت خیابان اصلی می رفتیم تا هر چه زودتر به بهشت موعودمان برسیم. نه من با کمردردی که داشتم می توانستم راحت قدم بردارم، نه جراح پهلوی مجید اجازه می داد به سرعت راه برود، اما هر دو به قدری خوشحال و هیجان زده بودیم که همه دردهایمان را فراموش کرده و تنها به اشتیاق خانه جدیدمان می رفتیم. حالا پس از چندین ساعت کز کردن در تاریکی محض و گرمای شدید، به هوای تازه و خیابان های نورانی رسیده بودم که با ولعی عجیب، گرمای مطبوع شب بندر را نفس می کشیدم. سر خیابان تا کسی گرفتیم و مجید آدرس را به دست راننده داد تا ما را به مقصد برساند. تا کسی کهنه و فرسوده ای که روی هردست انداز، تکانی می خورد و دل و کمرم را در درد شدیدی فرو می بُرد. هر چه به خانه حاج آقا نزدیک تر می شدیم، اضطرابم بیشتر می شد که می خواستم تا دقایقی دیگر به میهمانی افرادی غریبه رفته و فقط یک میهمانی

ساده نبود که برای اقامتی به نسبت طولانی به این خانه ناآشنا دعوت شده بودم. ولی هر چه بود، از نشستن در گوشه اتاق مسافرخانه بهتر بود که ناگهان چیزی به ذهنم رسید و بند دلم پاره شد. همان طور که روی صندلی عقب تاکسی کنار مجید نشسته بودم، زیر گوشش زمزمه کردم: «مجید! اینا می دونن من سنی ام؟» به ستمم چرخید و با خونسردی جواب داد: «نه عزیزم! من چیزی نگفتم، چطور مگه؟» هر چند ما سالها در این شهر بدون هیچ مشکلی با شیعیان زندگی کرده بودیم، ولی باز هم می ترسیدم که این روحانی شیعه بفهمد میهمان خانه اش یک دختر اهل سنت است و مسبب همه این آوارگی ها، پدر و هابی همین دختر بوده که دعوت سخاوتمندانه اش را پس بگیرد و باز هم سهم ما آوارگی شود که با لحنی معصومانه تمنا کردم: «میشه بهشون حرفی نزنم؟» لبخندی زد و با مهربانی پاسخ داد: «چشم، من حرفی نمی زنم. ولی از چه می ترسی الهه جان؟» سرم را پایین انداختم و آه بلندی کشیدم که خودش فهمید در دلم چه می گذرد. دست های لرزانم را با همان یک دستش گرفت تا قلبم به حمایت مردانه اش گرم شود و با لحنی غیرتمندانه دلم را آرام کرد: «الهه! من کنارتم عزیزم! نگران چی هستی؟ هر اتفاقی بیفته، من پشتت و ایسام!» ولی می دید دل نازکم به لرزه افتاده که با آهنگ دلنشین صدایش دلداری ام می داد: «اون خدایی که جواب گریه های من و تورو داد، بهتر از هر کسی می دونست کارمون رو به کی حواله کنه! پس خیالت راحت باشه!» که راننده، اتومبیل را متوقف کرد و رو به مجید گفت: «بفرما داداش! رسیدیم!» و تازه من و مجید به خودمان آمدم که تاکسی مقابل یک در سفید بزرگ متوقف شده و انتظارمان به سر رسیده بود. مجید کرایه را حساب کرد و از تاکسی پیاده شدیم. شماره پلاک خانه نشان می داد که این در سفید بزرگ و چهار لنگه، همان باب فرجی است که خدا به رویمان گشوده است. خانه ای بزرگ و قدیمی، در یک محله معمولی بندر که در انتهای یک کوچه پهن و کوتاه، انتظارمان را می کشید. طول دیوارهای سیمانی و در بزرگ سفیدش روی هم بیش از بیست متر بود و در تمام این طول بلند، لب در و دیوارها از شاخه های درختان سبز بندری

پوشیدہ شدہ و شاخہ‌های چند نخل تزئینی از آن سوی دیوار سرک می‌کشید. یک چراغ بزرگ بر سر درِ خانه نصب شده و همین نورافشانی، زیبایی ورودیِ خانه را دو چندان می‌کرد تا من و مجید برای چند لحظه فقط محو تماشای این منظره رؤیایی شویم. از شدت کم‌رود دست به کمر گرفته و قدمی عقب‌تراز مجید ایستاده بودم. مجید ساک را کنار دیوار روی زمین گذاشت، با همان دستش زنگ زد و انگار صاحب‌خانه منتظر آمدن ما، در حیاط ایستاده بود که بلافاصله در را باز کرد. روحانی قد بلند و درشت اندامی که عمامه سیاهش، نشانی از سید بودنش بود و به حرمت شهادت امام کاظم علیه السلام عبا و پیراهن مشکی به تن داشت. با رویی خوش با مجید سلام و احوال‌پرسی کرد و همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود تا مستقیم نگاهم نکند، به من هم خوش آمد گفت و با نهایت مهربانی تعارف‌مان کرد تا داخل شویم. مجید خم شد تا ساک را از روی زمین بردارد، ولی می‌دید برداشتن همین ساک کوچک هم برای مجید مشکل است که خودش پیش‌دستی کرد، ساک را از روی زمین برداشت و بی‌توجه به اصرارهای مجید، با گفتن «یا الله!» وارد حیاط شد و اهالی خانه را از آمدن میهمانان باخبر کرد. با احساس ناخوشایندی از خجالت و غریبی، پشت سر مجید قدم به حیاط گذاشتم که پیش چشمانم نگرانم، بهشتی رؤیایی جان گرفت. حیاط زیبا و بزرگی که باغچه سرسبزی در میانش به ناز نشسته و دور تا دورش، نخل‌های تزئینی و کوتاهی صف کشیده بودند و با رقص ملیح شاخه‌هایشان برایم دست تکان می‌دادند. انگار در این حیاط خبری از گرمای این شب‌های بندر نبود که صاحب‌خانه خوش سلیقه، سنگ فرش حیاط را آب و جارو زده بود تا بوی خوش آب و خاک در فضا پیچیده و خنکای لطیفی صورت پژمده‌ام را نوازش دهد. روبرویم در صدر حیاط، ایوان بزرگ و دل‌بازی بود که حیاط را به ساختمان متصل می‌کرد و تنها سه پله کوتاه از سطح حیاط ارتفاع می‌گرفت که آن هم با ردیفی از گلدان‌های کوچک تزئین شده بود. ساختمان در تمام طول ایوان امتداد داشت و به نظرم دو ساختمان کاملاً مشابه بودند که در یک طبقه و در کنار هم ساخته شده بودند. نگاهم از پله‌ها بالا

رفت و چشمم به دو خانم محجبه افتاد که در نهایت حیا و نجابت روی ایوان ایستاده و از همانجا به ما خوش آمد می‌گفتند. حاج آقا ساک کوچک مان را لب ایوان گذاشت و با خنده‌ای که صورتش را پوشانده بود، روبه مجید کرد: «دیر کردی پسر! دیگه داشتیم می‌اومدم سر خیابون دنبالتون. گفتم شاید آدرس رو پیدا نکردید.» و اگر بگویم زبان من و مجید بند آمده بود که حتی نمی‌توانستیم به درستی از او تشکر کنیم، اغراق نکرده‌ام که به معجزه پروردگاران در کمتر از یک ساعت از جهنمی سوزان و ظلمانی به بهشتی خنک و خوش رایحه دعوت شده بودیم. سپس دستش را به سمت خانم‌های ایستاده در ایوان گرفت و معرفی کرد: «حاج خانم و دخترم هستن.» و بلافاصله مرا مخاطب قرار داد: «دخترم! این حاج خانم و دخترما، جای مادر و خواهر خودت هستن!» و شاید از چشمان متحیرم فهمید چقدر احساس غریبگی می‌کنم که با مهربانی بیشتری ادامه داد: «این جا خونه خودته دخترم! منم مثل پدرت می‌مونم! بفرمایید!» و همسر حاج آقا از ایوان پایین آمد و با صدایی سرشار از متانت، پشت تعارف همسرش را گرفت: «خیلی خوش اومدید! بفرمایید!» ولی من و مجید همانجا پای در خشک مان زده و قدم از قدم بر نمی‌داشتیم که پس از ماه‌ها آوارگی و زخم زبان شنیدن، محو این همه خوش خلقی تنها نگاهشان می‌کردیم. حاج آقا فهمیده بود که ما در بُهت این فضای دل‌انگیز فرو رفته‌ایم و می‌خواست به نحوی سر صحبت را باز کند که با لحنی صمیمی شروع کرد: «خدا ما رو خیلی دوست داشت که امروز صبح عروس و پسر رفتن و امشب برامون یه عروس و پسر دیگه فرستاد!» از لحن مهربانش، دلم گرم شد و مجید لبخندی زد تا او باز هم ادامه دهد: «راستش این خونه، خونه پدر بزرگ ما بوده. از قدیم همیشه دو تا خونواده تو این خونه زندگی می‌کردن. دو تا ساختمون هم مثل هم می‌مونن. البته از اول، اینا دو تا خونه مجزا بودن. یعنی حیاطشون از هم جدا بود. ولی پدر مرحومم دیوار وسط حیاط رو خراب کرد و جاش این باغچه رو درست کرد. از وقتی من یادمه یه ساختمون مال پدر بزرگم بود، یه ساختمون مال عموی بزرگم. بعدش که پدر بزرگ و مادر بزرگم به رحمت خدا رفتن، یکی اش مال

پدرم بود و یکی دیگه اش هنوز دست عموم بود.» سپس به آرامی خندید و با شوخ طبعی ادامه داد: «سترون رو درد نیارم! خلاصه این دو تا خونه انقدر دست به دست شدن که الان یکی اش دست منه و اون یکی هم تا دیروز دست پسرم بود و از امشب در اختیار شماس! نمی توانستم باور کنم که این خانه با همه زیبایی و دلبازی اش از امشب در اختیار من و مجید قرار می گیرد و مجید هم مثل من باورش نمی شد که با صدایی که از ته چاه در می آمد، در جواب محبت های بی کران حاج آقا، زبان گشود: «آخه حاج آقا...» و رنگ شرمندگی را در چشمان مجید دید و دلش نمی خواست شاهد خجالت کشیدنش باشد که با حالتی پدرا نه کلام مجید را قطع کرد: «پسر! چرا به من میگی حاج آقا؟! گفتم که تو هم مثل پسرم می مونی! به من بگو بابا!» و نه تنها زبان مجید که نفس من هم از باران محبتی که بی منت بر سرمان می بارید، بند آمده بود که حاج آقا به سمت مجید آمد، هر دو دستش را پشت سر و گردن مجید انداخت و پیشانی اش را بوسید. می دیدم نفس مجیدم به شماره افتاده و دیگر نمی دانست چه بگوید که حاج آقا دست چپ مجید را با هر دو دستش گرفت و با لحنی غرق عشق و محبت، برایش سنگ تمام گذاشت: «پسر! من برای شما کاری نکردم، امشب متعلق به باب الحوائج، حضرت موسی بن جعفر علیه السلام! همه ما امشب مهمون ایشونیم! سند این خونه رو هم امشب خود آقا به اسمت زد. من چی کاره ام؟!» به نیمرخ سیمای مجید نگاه کردم و دیدم آسمان دلش به عشق امامش طوفانی شده که پیشانی بلندش از بارش عرق شرم نم زده و دستانش آشکارا می لرزید. شاید حاج آقا خبر نداشت، ولی من می دانستم که یک سمت پیشانی اش به حمایت از حرمت حرم سامرا شکست و سمت دیگر صورت و بدنش به عشق جان جواد الائمه علیه السلام، غرق زخم و جراحت شده تا امشب چنین ناز شخصت کریمانه ای از دست با برکت اهل بیت پیامبر بگیرد. حاج آقا متوجه شده بود من و مجید همچنان معذب هستیم که به ساک دستی مان نگاهی کرد و به شوخی پرسید: «چرا انقدر سبک بال اومدید؟» مجید کمی خودش را جمع و جور کرد و هنوز از پرده خجالت بیرون نیامده بود که با

صدایی گرفته جواب داد: «این ساک فقط چند دست لباس و وسایل شخصییه. وسایل مون رو گذاشتیم توانبار همون خونه‌ای که قبلاً زندگی می‌کردیم.» و حاج آقا با خوشرویی دنبال حرف مجید را گرفت: «حُب پس امشب مهمون خونه ما باشید! چون اون ساختمون خالیه، فقط یه موکت داره. هر وقت اسباب خودتون رو آوردید، تشریف ببرید اون طرف!» که همسرش با صدایی آهسته تذکر داد: «آسید احمد! چرا این بنده خداها رو انقدر سرپا نگه می‌داری؟» و بعد با خوش‌زبانی رو به من و مجید کرد: «بفرمایید! بفرمایید داخل!» که بلاخره جرأت کردیم تا از میان گلستان این حیاط گذشته و در میان تعارف گرم و بی‌ریای صاحبخانه وارد ساختمان شویم. خانه‌ای با فضایی مطبوع و خنک که عطر بنج و خورشید قرمه سبزی آماده، در همه جایش پیچیده بود و دلم را می‌بُرد. اتاق هال و پذیرایی نسبتاً بزرگی پیش رویمان بود که با فرشی ساده پوشیده شده و دور تا دور اتاق، پستی‌های کوچکی برای نشستن میهمانان تعبیه شده بود. در خانه‌ای به این زیبایی و دل‌انگیزی، خبری از تجمل نبود و همه اسباب اتاق، همین فرش و پستی بود و البته چند قاب بزرگ و کوچک با طرح کعبه و کربلا و اسماء الهی که روی دیوار نصب شده بودند. حاج آقا، مجید را با خودش به ساختمان کناری بُرد تا آنجا را نشان دهد و من در همین ساختمان پیش حاج خانم و دخترش ماندم. دختر جوان با چادر سپیدی که به سر کرده و فقط نیمی از صورتش پیدا بود، به رویم لبخند می‌زد تا دلم به نگاه خواهرانه‌اش خوش شود. حاج خانم هم با خوشرویی تعارف کرد تا بنشینم، ولی همین که نگاهش به صورتم افتاد، عطر لبخند از چهره‌اش پرید و با نگرانی سؤال کرد: «دخترم! حالت خوبه؟ چرا رنگت انقدر پریده؟» سرم را پایین انداختم که حقیقتاً حالم خوب نبود و از شدت ضعف و گرسنگی، دوباره حالت تهوع و سرگیجه گرفته بودم. دستش را از زیر چادر ضخیمش بیرون آورد، با سرانگشتان مهربانش صورتم را بالا آورد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد. در برابر نگاه مادرانه‌اش، پای دلم لرزید و اشک در چشمانم جمع شد که بیشتر نگرانش کردم و با دلوپسی پایپچم شد: «چی مادر جون؟ چرا

دهانم را به غذا خوردن باز کند. می‌دیدم نگاه دریایی مجید به ساحل آرامش رسیده و خیالش قدری راحت شده است که الهه‌اش را به دست بانویی مهربان سپرده بود تا در عوض این همه مدت بی‌کسی، برایم از صمیم قلب مادری کند. می‌دیدم در صورت زرد و رنگ پریده‌اش، دیگر نشانی از نگرانی نمانده که به لطف خدا برای همسرش سرپناهی پیدا کرده بود تا به جای در بی‌آوارگی، در آرامشی بهشتی به ناز نشسته و در کنار خانواده‌ای مهربان، غذایی دلچسب و گوارا نوش جان کنیم. پس از صرف شام، اجازه ندادند من و مجید از جایمان تکانی بخوریم و حاج خانم و دخترش، سفره را جمع کردند. حاج آقا با مجید گرم صحبت شده و تعجب می‌کردم که اصلاً به زندگی خصوصی ما کاری ندارد و حتی یک کلمه از سرگذشت من و مجید نمی‌پرسد. همه زندگی‌شان را در اختیار ما گذاشته و حتی نمی‌خواستند بدانند چه برسو ما آمده که گویی خود را مسئول میزبانی از میهمانان امام کاظم علیه السلام می‌دانستند و دیگر کاری به بقیه ماجرا نداشتند. هر چند هنوز هم درک این پیوند پیچیده با شخصی که قرن‌ها پیش از دنیا رفته و امروز هم کیلومترها با ما فاصله دارد، برایم سخت و باورنکردنی بود، ولی باید می‌پذیرفتم امشب اراده پروردگارم بر آن قرار گرفته تا به احترام فرزند بزرگوار پیامبر پاسخ استغاثه ما را بدهد، گرچه در مصیبت مادرم چنین نشد و توسل‌های عاجزانه‌ام به همه پیشوایان تشیع بی‌پاسخ ماند تا مادرم از دستم برود و من به چنین گرداب بلایی بیفتم.

حاج خانم کارش در آشپزخانه تمام شد و خواست کنارم بنشیند که دید دیگر رمقی برایم نمانده و از شدت خستگی، چشمان من و مجید به خماری می‌رود که رو به شوهرش کرد: «آسید احمد! بچه‌ها خسته‌ان، ای کاش جاشون رو بندازیم استراحت کنن.» که پیش از حاج آقا، مجید به سختی از جایش بلند شد و می‌خواست درد دست و پهلویش را پنهان کند که با شیرین‌زبانی پاسخ داد: «من خودم پهن می‌کنم! تو رو خدا بیشتر از این شرمندهمون نکنین!» ولی او هم رنگ و رویی بهتر از من نداشت که حاج آقا از جایش بلند شد و با محبتی خالصانه

جواب مجید را داد: «شما داری ما رو شرمند می کنی پسر! شما مهمون مایی! تا چند لحظه پیش خانمت بشینی، جاتون رو پهن می کنم.» و دیگر هر چه من و مجید اصرار و ابراز خجالت کردیم، سودی نبخشید و به همراه همسرش برای آماده کردن بساط استراحت به یکی از اتاق ها رفتند. مجید از همان سمت اتاق هال نگاهم کرد و هنوز نگران حالم بود که با صدایی آهسته پرسید: «خوبی الهه جان؟» و من مدت ها بود به این خوبی نبودم که با لبخندی شیرین پاسخ دادم: «خیلی خوبم! خیلی خوب!» و چقدر دلش برای خنده هایم تنگ شده بود که به شکرانه این حال خوشم، چشمانش از شادی درخشید و زیر لب زمزمه کرد: «خدا رو شکر!»

* * *

نسیم خنکی به صورتم دست می کشید و باز دلم نمی آمد از این خواب شیرین صبحگاهی دل بکنم، ولی انگار آفتاب هم می خواست بیدارم کند تا ببینم چه روز زیبایی آغاز شده که پیوسته پلک هایم را نوازش می داد تا سرانجام با ترانه خوش آهنگ پرندگان، چشمانم را گشودم. میان اتاق خواب بزرگ و دلبازی و در بستر نرم و سپیدی که دیشب حاج خانم برای من و مجید تدارک دیده بود، دراز کشیده و احساس خوب یک خواب راحت را خمیازه می کشیدم. دستی به چشمان خواب آلوده ام کشیدم و سرم را روی بالش ت چرخاندم که دیدم جای مجید خالی مانده و در اتاق همچنان بسته است. روی تشک نشستم و گوشه پرده پنجره بزرگ و قدی اتاق را کنار زدم، شاید مجید در حیاط باشد و چه منظره دل انگیزی پیش چشمانم نمایان شد! حالا در روشنی روز و درخشش طلایی آفتاب، زیبایی دل انگیز حیاط این خانه بیشتر خودنمایی می کرد. باغچه میان حیاط با سلیقه گرت بندی شده و در هر قسمت، سبزی مخصوصی کاشته بودند. از همان پشت پنجره با نگاه مشتاقم از ایوان پایین رفتم و پای نخل های کوتاهی که به ترتیب دور حیاط صف کشیده بودند، چرخ می زدم، ولی خبری از مجید نبود. روانداز سبکی را که از خنکای فن کوئل روی خودم کشیده بودم، کنار زدم و خواستم از جایم بلند شوم که کسی آهسته به در زد و با مهربانی صدایم کرد: «الهه خانم! بیداری دخترم؟»

صدای حاج خانم بود که بلافاصله بلند شدم و در را باز کردم. با سینی بزرگی که در دستش بود، برایم صبحانه آورده و با مهربانی آغاز کرد: «ببخشید بیدارت کردم!» سپس قدم به اتاق گذاشت و با لحنی مادرانه ادامه داد: «الان خسته‌ای، همش می‌خوابی. ولی بدنت ضعف می‌کنه. یه چیزی بخور، دوباره استراحت کن!» و من پیش از آنکه از صبحانه لذیذش نوش جان کنم، از طعم شیرین کلامش لذت بردم و دوباره روی تشک نشستم تا باز هم برایم مادری کند. مقابلم روی زمین نشست و سینی را برایم روی تشک گذاشت. در یک طرف سینی کاسه بلوری از کاجی مخصوص پُر کرده و در بشقاب کوچکی تخم مرغ آب‌پز برایم آورده بود. بوی نان تازه و رنگ هوس‌انگیز شربت آلبالو هم حساسی اشتهایم را تحریک کرده بود که لبخندی زدم و از ته دل تشکر کردم: «دست شما درد نکنه حاج خانم!» کاسه کاجی را به سمتم هل داد و با صمیمیتی سرشار از محبت تعارفم کرد: «بخور مادر جون! بخور نوش جونت!» و برای این‌که با خیالی راحت مشغول خوردن شوم، به بهانه کاری از جایش بلند شد و گفت: «ما صبحونه خوردیم، تو بخور عزیزم! من میرم، راحت باش!» ولی دلم پیش مجید بود که نگاهش کردم و پرسیدم: «شما می‌دونید همسرم کجا رفته؟» از لحن عاشقانه و نگرانم، صورتش به لبخندی شیرین گشوده شد و پاسخ داد: «نگران نباش مادر جون! صبح زود با آسید احمد رفتن اسباب بیارن.» سپس به آرامی خندید و گفت: «اتفاقاً اونم خیلی نگران بود! کلی سفارش تورو کرد، بعد دلش راضی شد بره!» از پریشانی قلب عاشق مجید خبر داشتیم، ولی از حاج خانم خجالت کشیدم که سرم را پایین انداختم و خدا می‌داند به همین جدایی کوتاه، چقدر دلم برای مجید تنگ شده و دوباره بی‌تاب دیدنش شده بودم. صبحانه‌ام که تمام شد، بارمقی که حالا پس از روزها با خوردن کاجی گرم و شربت شیرین به بدنم بازگشته بود، از جا بلند شدم و سینی خالی را به آشپزخانه بردم که حاج خانم ناراحت شد و با مهربانی اعتراض کرد: «تو چرا با این حالت بلند شدی دخترم؟ خودم می‌اومدم!» سینی را روی کابینت گذاشتم و با شیرین‌زبانی پاسخ دادم: «حالم خوبه حاج خانم!» دستم را گرفت و وادارم کرد

تا روی صندلی کنار آشپزخانه بنشینم و خودش مقابلم ایستاد تا نصیحتم کند: «مادرجون! تازه یه هفته اس زایمان کردی! باید خوب استراحت کنی! بیخودی هم نباید سبک سنگین کنی!» سپس خم شد، رویم را بوسید و با لحنی مهربانتر ادامه داد: «تو هم مثل دخترم می مونی، نمی خواد به من بگی حاج خانم! دخترم بهم میگه مامان خدیجه! تو هم اگه دوست داری مامان خدیجه صدام کن!» و من در این مدت به قدری بی مهری دیده بودم که از این محبت بی منت، پرده چشمم پاره شد و قطره اشکی روی گونه ام غلطید و نمی خواستم به روی خودم بیارم که اشکم را پاک کردم و در عوض، من هم لبخندی دخترانه تقدیمش کردم، ولی باز هم نمی خواست در زندگی ام کنجکاوی کند که نرسید چرا گریه می کنم و چرا با این که اهل بندرم، در این شهر غریبم و برای این که حال و هوایم را عوض کند، همچنان که مشغول کارهای آشپزخانه بود، برایم از هر دری حرف می زد تا سرگرم کند که صدای زنگ در بلند شد. مجید بود که با کامیون وسایل آمده و به کمک آسید احمد و دو کارگر، اسباب زندگی مان را داخل حیاط می گذاشت. هنوز هم نمی توانستم باور کنم کابوس در به دری و آوارگی مان تمام شده و در چنین خانه بزرگ و زیبایی و کنار خانواده ای به این مهربانی، بار دیگر به آرامش رسیده ایم. آسید احمد، عبا را از تنش درآورده، عمامه را از سرش برداشته و برای کمک به مجید آستین ها را بالا زده بود که مجید هنوز با هر قدمی که برمی داشت، نفسش بند آمده و همه صورتش از درد پُر می شد. با یک دست هم نمی توانست باری بردارد و خجالت می کشید خودش را کنار بکشد که با همان دست چپش هر کاری می توانست، انجام می داد. می دانستم هزینه کرایه کامیون و کارگر را هم نداشته و همین را هم مدیون آسید احمد بودیم. من به خانه خودمان رفته بودم، به توصیه مامان خدیجه کنار اتاق خالی نشسته و دست به سیاه و سفید نمی زدم. حالا زینب سادات هم به کمک مادرش آمده و با هم موکت ها را جارو می کشیدند تا خانه آماده چیدن وسایل جدیدش شود. خوشحال بودم که عروس آسید احمد پرده هایش را باز نکرده و نیازی به خریدن پرده جدید و صرف هزینه سنگین

دیگری نبود. مجید و آسید احمد بسته بندی وسایل را در حیاط باز می کردند و به کمک کارگراها به داخل ساختمان می آوردند و با راهنمایی های مامان خدیجه هر یک را جایی می گذاشتند تا سر فرصت به سلیقه خودم خانه را مرتب کنم. همه لباس عزای امام کاظم علیه السلام را به تن کرده و مجید هم فرصت کرده بود تا لباسش را عوض کرده و پیراهن مشکی بپوشد و همین هیبت عزادارش کافی بود تا به خاطر بیاورم سال گذشته درست در چنین روزی، بین من و مجید چه گذشت؛ سال گذشته در شبی مثل دیشب، مجید شیفت شب بود و من سخت هوایی هدایتش به مذهب اهل تسنن شده بودم که نقشه ای زنانه به سرم زد تا فردا صبح که به خانه باز می گردد، با برپایی یک جشن عاشقانه، دلش را نرم کنم بلکه از سر محبت، حرف هایم را بپذیرد و قدمی هم که شده به سمت مذهب اهل سنت بردارد. چند شاخه گل رُز خریدم، کیک پختم، شربت به لیمو تهیه کردم، میزی شاعرانه چیدم و چقدر حرف برای گفتن آماده کرده بودم و او به عشق امام کاظم علیه السلام چنان غرق دریای ماتم شهادتش شده بود که هیچ کدام راندید و در عوض دلش شکست که صبح شهادت امامش، خانه اش محفل شادی شده و من چقدر در هم شکستم! من اگرچه از اهل سنت بودم، اما روز شهادت فرزند پیامبر برابم روز شادی نبود و بی خبر از همه جا، بساط جشنی دو نفره به پا کرده بودم و چه ساده نقشه هایم نقش بر آب شده بود که تمام عقده هایم را با داد و فریاد و گریه بر سر مجید مهربانم خالی می کردم. آن روز تا شب چقدر با دلش جنگیدم که تبعیت از اولیای خدا، تنها با پیروی از رفتار آن ها تجلی پیدا می کند و سیاه پوشیدن و عزاداری کردن چه ارزشی دارد و او در برابر خطابه هایم، هیچ نمی گفت و شاید هم نمی توانست عطش عشق شیعه را برابم شرح دهد که من هنوز هم معنای این همه دل بستگی را نمی فهمیدم، ولی او اجر عاشقی اش را از کف با کرامت معشوقش گرفته بود که درست در چنین روزی، کشتی متلاطم زندگی مان از دریای طوفانی مصیبت به ساحل آرامش رسید و به آبروی همان امامی که سال گذشته به حرمت عزایش، جشن خانه مان به هم خورد، امسال در اوج ارزش و احترام به چنین خانه زیبایی

که سرش را بالا آورد، سوختن جراحت پهلویش را به جان خرید و با همه دردی که رنگ از صورتش بُرده بود، به سمت چرخید. دست راستش در اتصال آتل بود و دست چپش را نمی‌توانست از روی پهلویش جدا کند که با نرمی نگاه نمناکش، صورتش را نوازش می‌داد و عاشقانه زمزمه می‌کرد: «الهه جان! آروم باش عزیز دلم!» و شاید سوز گریه‌های مظلومانه‌ام بیش از سوختن پارگی پهلویش، دلش را آتش می‌زد که زخمش را رها کرد تا دستش را از قطرات اشکم پُر کند و به پای این همه دلشکستگی‌ام به التماس افتاده بود: «فدات بشم! ای کاش می‌دونستم چی کار کنم تا آروم شی...» و من می‌دیدم نگاه مردانه‌اش به طپش افتاده و سرانگشتانش روی گونه‌ام می‌لرزد که عاشقانه شهادت دادم: «من آرومم! همین که تو کنارمی، آرومم می‌کنه...» و نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم که کسی به در زد. مجید اشک‌هایش را پاک کرد و برای باز کردن دراز جا بلند شد که صدای «یا الله!» آسید احمد مرا هم از جا بلند کرد. با عجله چادرم را سر کردم و آسید احمد با تعارف مجید وارد خانه شد. نگاهی به دور و برش کرد و همچنان که روی مبل می‌نشست، خندید و گفت: «ماشاءالله! چقدر خونه‌تون قشنگه!» و هر بار به بهانه‌ای بر لفظ «خونه‌تون!» تأکید می‌کرد تا خیالمان از هر جهت راحت باشد. من و مجید گرچه به یاد تلخی و سختی این همه مصیبت همچنان غمزده بودیم، اما می‌خواستیم به روی خودمان نیاوریم و با خوشرویی تشکر می‌کردیم که سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته پاسخ داد: «ببینید بچه‌ها! من دیشب هم بهتون گفتم، این جا مال شماس! من که بهتون ندادم، هدیه موسی بی جعفر علیه السلام! پس از من تشکر نکنید! این دو تا خونه هیچ وقت اجاره‌ای و پولی نبوده! تو خونواده دست به دست می‌چرخیده، تا دیروز دست اون پسرم بود، از امروز دست شماس!» سپس به صورت مجید نگاه کرد و با حالتی پدرانانه گفت: «پسرم! من همون دیشب به یه نظر که تورو دیدم، فهمیدم اهل کار و زندگی هستی! خودتم که گفتی تو پالایشگاه کار می‌کردی، ولی فعلاً که با این وضعیت نمی‌تونی برگردی سرکارت...» نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و می‌دیدم مجید هم منتظر نگاهش می‌کند که لبخندی

از او خجالت می‌کشیدم که می‌دانستم رفتار بی‌رحمانه پدر خودم ما را اینچنین محتاج کمک دیگران کرده و شوهر غیرتمندم را عذاب می‌دهد.

نماز مغرب را خواندیم و مهیای رفتن به خانه آسید احمد می‌شدیم که زنگ موبایلم به صدا درآمد. عبدالله بود و لابد حالا بعد از گذشت یک روز از زخم زبان‌هایی که به جانمان زده بود، تماس گرفته بود تا دلجویی کند و خبر نداشت پروردگاران چنان عنایتی به ما کرده که دیگری به دلجویی احدی نیاز نداریم. مجید گوشی را به دستم داد و نمی‌خواست با عبدالله حرف بزند که به بهانه‌ای به اتاق رفت. گوشی را وصل کردم و با صدایی گرفته جواب دادم: «بله؟» که با دل‌نگرانی سؤال کرد: «شماها کجایید؟ او دم مسافرخونه، مسؤلش گفت دیشب رفتید. الان کجایی؟» و من هنوز از دستش دلگیر بودم که با دلخوری طعنه زدم: «تو که دیشب حرفت روزی! مگه نگفتی هر چی سرمون میاد، چوب خداست!!!» پس دیگه چی کار داری؟» صدایش در بغض نشست و با پشیمانی پاسخ داد: «الله جان! من دیشب قاطی کردم! وقتی تورو توارون وضعیت دیدم آتیش گرفتم! جیگرم برات سوخت...» و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم که با صدایی بلند اعتراض کردم: «دلت برای مجید نسوخت؟ گناه مجید چی بود که باهش اونطوری حرف زدی؟ بابا و بقیه کم بهش طعنه زدن، حالا نوبت تو شده که زجرش بدی؟» که مجید از اتاق بیرون آمد و طوری که صدایش به گوش عبدالله نرسد، اشاره کرد: «الله جان! آروم باش!» و عبدالله از آنطرف التماس می‌کرد: «الله! ببخشید! من اشتباه کردم! به خدا نمی‌فهمیدم چی میگم! توفیق بگو کجایید، من خودم میام با مجید صحبت می‌کنم! من خودم میام از دلش در میارم!» باز محبت خواهری‌ام به جوشش افتاده و دلم نمی‌آمد بیش از این تویبخش کنم و مجید هم مدام اشاره می‌کرد تا آرام باشم که عصبانیتم را فرو خوردم و بالحنی نرم تر پاسخ دادم: «نمی‌خواد بیای این‌جا!» ولی دست بردار نبود و با بی‌تابی سؤال کرد: «آخه شما کجا رفتید؟ دیشب چی شد که از این‌جا رفتید؟ اتفاقی افتاده؟» دلم نمی‌خواست برایش توضیح دهم دیشب چه معجزه‌ای برای من و مجید رخ داده

که به زبان قابل گفتن نبود و تنها به یک جمله خیالش را راحت کردم: «دیشب خدا کمکون کرد تا یه جای خوب پیدا کنیم. الانم پیش یه حاج آقا و حاج خانمی هستیم که از پدر و مادر مهربونترن!» سردر نمی آورد چه می گویم و می دانستم آسید احمد و مامان خدیجه منتظرمان هستند که گفتم: «عبدالله! ما حالمون خوبه! جامون هم راحتی! نگران نباش!» و به هر زبانی بود، سعی می کردم راضی اش کنم و راضی نمی شد که اصرار می کرد تا با مجید صحبت کند که خود مجید متوجه شد، گوشی را از دستم گرفت و با مهربانی پاسخ عبدالله را داد: «سلام عبدالله جان! نه، نگران نباش، چیزی نشده! همه چی رو به راهه! الهه خوبه، منم خوبم! حالا سر فرصت برات توضیح میدم! جریانش مفصله! تلفنی نمیشه!» و به نظر عبدالله بابت دیشب عذرخواهی می کرد که به آرامی خندید و گفت: «نه بابا! بی خیال! من خودم همه نگرانیم به خاطر الهه بود، می فهمیدم تو هم نگران الهه ای! هنوزم تو برای من مثل برادری!» و لحظاتی مثل گذشته با هم گپ زدند تا خیال عبدالله راحت شد و ارتباط را قطع کرد. ولی مجید همچنان گرفته بود و می دیدم از لحظه ای که آسید احمد بسته پول را برایش آورده، چقدر در خودش فرو رفته است، تا بعد از شام که در فرصتی آسید احمد را کناری کشید و آنقدر اصرار کرد تا آسید احمد پذیرفت این پول را بابت قرض به ما بدهد و به محض این که مجید توانست کار کند، همه را پس دهد تا بلاخره غیرت مردانه اش قدری قرار گرفت. آخر شب که به خانه خودمان بازگشتیم، آرامش عجیبی همه وجودمان را گرفته بود که پس از مدت ها می خواستیم سرمان را آسوده به بالشت بگذاریم که نه نوریه ای در خانه بود که هر لحظه از فتنه انگیزی های شیطانی اش در هول و هراس باشیم، نه پدری که از ترس اوقات تلخی هایش جرأت نکنیم تکانی بخوریم، نه تشویش تهیه پول پیش و بهای اجاره ماهیانه و نه اضطراب اسباب کشی که امشب می خواستیم در خانه ای که خدا به دست یکی از بندگانش بی هیچ منتی به ما بخشیده بود، به استقبال خوابی عمیق و شیرین برویم که با ذکر «بسم الله الرحمن الرحیم» چشم هایمان را بسته و با خیالی خوش خوابیدیم.

* * *

لب ایوان نشسته و گوش به صدای چه چه پرندگان، دلم را به گرمای تنگ غروب روزهای آخر خرداد ماه سپرده بودم. گرمای به نسبت شدیدی که حالا در خنکای خانه زیبا و خیال مهربان خانواده آسید احمد، برای من و مجید از هر بهاری دلپذیرتر بود. با رسیدن ۲۲ خرداد ماه، بیست روز بود میهمان که نه، به جای عروس و پسر این خانواده، روی چشم آسید احمد و مامان خدیجه، شاهانه زندگی می‌کردیم. هر چند داغ غصه حوریه بردل من و مجید همچنان بی‌قراری می‌کرد، اما در این خانه و در سایه رحمت پروردگاران، آنچنان غرق دریای نعمت و برکت شده بودیم که به امید آینده و تولد کودکی دیگر، با غم حوریه هم کنار آمده و راضی به رضایش بودیم. به لطف نسخه‌های حکیمانه مامان خدیجه و محبت‌های مادرانه اش، وضع جسمی ام هم حساسی رو به راه شده و بار دیگر سلامتی و شادابی ام را باز یافته بودم. مجید هم هر چند هنوز نمی‌توانست با دست راستش کار سنگینی انجام دهد، ولی جراحی پهلویش به نسبت بهتر شده و کمتر درد می‌کشید. حالا یکی دو روزی هم می‌شد که آسید حمد در دفتر مسجد، برایش کار سبکی در نظر گرفته و از صبح تا اذان مغرب مشغول بود تا در انتهای ماه با حقوق اندکی که می‌گیرد بتواند درصدی از قرض آسید احمد را پس داده و ذره‌ای از خجالتش در بیاید که در طول این مدت از همان پول مرحمتی آسید احمد خرج کرده بودیم و به این هم راضی نمی‌شد که هر روز به هر بهانه‌ای برایمان تحفه‌ای می‌آورد تا کم و کسری نداشته باشیم، ولی مجید به دنبال حق خودش بود که مرتب به خانه و نخلستان پدر سر می‌زد بلکه بتواند پول پیش خانه را پس بگیرد، ولی پدر و نوریه هنوز از ماه عسلی که به گفته عبدالله در قطر می‌گذرانند، بازنگشته و تمام امور نخلستان را هم به ابراهیم و محمد سپرده بودند و این دو برادر، باز هم سراغی از تنها خواهرشان نمی‌گرفتند و شاید از فال گوش برادران نوریه می‌ترسیدند که آخرین باری که مجید به دنبال پدر به نخلستان رفته بود، حتی جواب سلامش را هم نداده بودند. در عوض، عبدالله همچنان با من و مجید بود و

وقتی ماجرای معجزہ این خانہ را شنید، چہ حالی شد و نمی توانست باور کند کہ بہ دیدارمان آمد تا بہ چشم خود ببیند کہ ما نہ چوب گناہان مان کہ اجر شکیبایی عاشقانه مان را از خدا گرفتہ ایم و نمی دانست با چہ زبانی از آسید احمد تشکر کند کہ خواہر غریبش را پناہ دادہ و در حقش پدری را تمام کردہ است، ہرچند ہنوز ہم تہ دل من می لرزید کہ آسید احمد و مامان خدیجہ از سرگذشت من و مجید چیزی نمی دانستند و اینچنین بی منت بہ ما محبت می کردند. می ترسیدم بفہمند من از اہل سنت ہستم و پدرم با وہابیون ارتباط دارد کہ بہ ننگ نام پدر وہابی ام، از چشمشان بیفتم و دست محبتشان را از سرم بردارند، ولی مجید مدام دلداری ام می داد و تأکید می کرد خدایی کہ ما را در این خانہ پناہ دادہ و دل اہل خانہ را بہ سمت ما متمایل کردہ، تنہایمان نخواہد گذاشت.

آخرین بستہ میوہ را ہم چیدم کہ مامان خدیجہ کنارم لب ایوان نشست و با مہربانی تشکر کرد: «قربون دستت دخترم! اجرت با آقا امام زمان علیہ السلام!» و من بہ لبخندی شیرین پاسخش را دادم کہ دوبارہ از جایش بلند شد و برای نظارت بر چیدن شیرینی ہا، بہ آن سمت ایوان بہ سراغ دخترش زینب سادات رفت. شب نیمہ شعبان فرارسیدہ و بہ میمنت میلاد امام زمان علیہ السلام، بنا بود امشب در این خانہ جشنی برپا شود و بہ حرمت عظمت این شب کہ بہ گفتہ مامان خدیجہ بعد از شب ہای قدر، شبی بہ فضیلت آن نمی رسد، مراسم دعا و سخنرانی ہم برقرار بود. حالا پس از حدود سہ ہفتہ زندگی در این خانہ، بہ برگزاری جلسہ ہای قرائت قرآن و دعا عادت کردہ بودم کہ علاوہ بر جلسات منظم آموزش قرآن و احکام کہ توسط مامان خدیجہ برای بانوان محلہ برگزار می شد، آسید احمد بہ ہر مناسبتی مراسمی برپا می کرد و اینہا ہمہ غیر از برنامه ہای رسمی مسجد بود. ظاہراً ارادہ پروردگارم بر این قرار گرفتہ بود کہ من اہل سنت، روزگارم را در خانہ ای سپری کنم کہ قلب تپندہ تبلیغ شیعہ بود تا شاید قوت اعتقاد قلبی ام را بیازماید کہ در این فضای تازہ چقدر برای ہدایت ہمسرم بہ سمت مذہب اہل تسنن تلاش می کنم. شبی کہ بہ این خانہ وارد شدم، بہ قدری خستہ و درماندہ بودم کہ نفہمیدم با پای خودم

به خانه یک روحانی شیعه وارد شده و با دست خودم چقدر کار خودم را سخت تر کرده‌ام که مجید در خانه اهل سنت و حتی زیر فشار ترس و تهدید و هابیت، قدمی عقب‌نشینی نکرد و حالا من در جمع یک خانواده مقید شیعه، باید برایش تبلیغ تسنن می‌کردم، هر چند من هم دیگر شور و شعار روزهای اول ازدواج‌مان را از دست داده و دیگر برای سُنی کردن مجید، به هر آب و آتشی نمی‌زدم که انگار از صبوری مجید، دل من هم آرامش گرفته و بیش از این که بخواهم عقیده‌اش را تغییر دهم، از حضور گرم و مهربانش لذت می‌بردم تا سر حوصله و با سعه صدر، دلش را متوجه مذهب اهل سنت کنم. شاید هم تحمل این همه مصیبت در کمتر از یک سال، آنچنان رمقی از من کشیده بود که حالا به همین زندگی آرام و دلنشین، راضی بودم و همین که می‌توانستم در کنار عزیز دلم با خاطری آسوده زندگی کنم، برایم غنیمت بود. با این همه، شرکت در مراسم متعدد جشن و عزاداری شیعیان چندان خوشایندم نبود که هنوز هم فلسفه این همه سینه زدن و گریه کردن و از آن طرف پخش شربت و شیرینی را درک نمی‌کردم و می‌دانستم هر مجلسی که در این خانه برپا می‌شود، مجید را دل‌بسته‌تر می‌کند و کار مرا سخت‌تر! می‌دیدم بعد از هر مراسم، چه شور و حالی پیدا کرده که آینه چشمانش از صفای اشک‌های عاشقی‌اش می‌درخشید و صورتش از هیجان عشق به تشیع، عاشقانه می‌خندید! در هر حال، من هم عضوی از اعضای این خانواده شده و چاره‌ای جز تبعیت از سبک زندگی‌شان نداشتم، حتی اگر می‌دانستند من از اهل سنتم، باز هم دلم نمی‌آمد در برابر این همه محبت‌های بی‌دریغ‌شان کاری نکنم و برای جبران زحماتشان هم که شده، در هر کاری همراهشان می‌شدم. در جلسات صبحگاهی قرآن مامان خدیجه شرکت می‌کردم، در مراسم مولودی و عزاداری، کمک دست‌شان بودم و گاهی همراه مامان خدیجه و زینب سادات، راهی مسجد شیعیان می‌شدم و نمازم را به امامت آسید احمد می‌خواندم. در هنگام ادای نماز در مسجد شیعیان، طوری که کسی متوجه نشود، دستانم را زیر چادر بندری‌ام روی هم می‌گذاشتم و چادرم را روی صورتم می‌انداختم تا در هنگام سجده، بتوانم

کنار مهروری زمین سجده کنم و این بلا را هم وهابیت به سرم آورده بود که از ترس برملا شدن هویت پدر وهابی ام، مجبور بودم سنی بودن خودم را هم پنهان کنم، ولی باز هم همیشه نگران بودم که از روی ناآگاهی حرفی بزنم یا پاسخی بدهم که در جمع شیعیان راز دلم را برملا کند و از روی همین دلواپسی بود که در اکثر جلسات، در سکوتی ساده، گوشه ای می نشستم و بیشتر شنونده بودم. البته این همراهی، چندان هم خالی از لطف نبود که پای درس احکام مامان خدیجه، مسائل جالبی یاد می گرفتیم و نکات بسیار شیرینی از تفسیر آیات قرآن می شنیدیم که تازه متوجه شده بودم مامان خدیجه تحصیلات حوزوی دارد و برای خودش بانویی فاضله و دانشمند است. پای منبر آسید احمد هم حرف های جدیدی از مسائل سیاسی و اعتقادی می شنیدم که گرچه با مواضع علمای اهل سنت هماهنگ بود، ولی از زاویه ای دیگر مطرح می شد و برایم جذابیت دیگری پیدا می کرد. مجید هم که دیگر پای ثابت مسجد شده و علاوه بر این که عضوی از اعضای دفتر مسجد شده بود، تمام نمازهایش را هم به همراه آسید احمد در مسجد می خواند.

من و مامان خدیجه و زینب سادات، از فرصت نبودن آسید احمد و مجید در خانه استفاده کرده و بدون حجاب و با خیالی راحت در حیاط کار می کردیم تا بساط جشن امشب مهیا شود و دقایقی به اذان مغرب مانده بود که همه کارها تمام شد. دیس شیرینی را روی میز فلزی کنار حیاط چیده و بسته های کوچک میوه و شکلات را کف ایوان گذاشته بودیم تا در هنگام ختم مراسم از میهمانان پذیرایی شود. اتاق ها را هم جارو کرده و کارهای سخت تر را به عهده مردها گذاشته بودیم تا بعد از نماز مغرب و عشاء که به خانه باز می گردند، کمک مان کنند. ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که آسید احمد و مجید از مسجد برگشتند و از همانجا مشغول کار شدند. کف حیاط را فرش انداختند تا مردها در حیاط بنشینند و زن ها در ساختمان، روی ایوان هم برای آسید احمد میز و صندلی تعبیه کردند تا هنگام سخنرانی و قرائت دعا، منبر مناسبی داشته باشد. مامان خدیجه هم غذای مختصری تدارک دید و در فرصتی که تا آمدن میهمانان مانده

بود، با عجله شام را خوردیم و من و زینب سادات مشغول شستن ظرف‌ها بودیم که اولین خانواده وارد شد. می‌دیدم زینب سادات دست و پایش را گم کرده که با لحنی صمیمی پیشنهاد دادم: «توبرو کمک مامان خدیجه! من می‌شورم!» و منتظر همین جمله بود که با تشکری شیرین، دست‌هایش را خشک کرد و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. فقط دو سال از من کوچک‌تر بود و در همین مدت به قدری دلبسته مهربانی‌های خالصانه‌اش شده بودم که همچون خواهری که هرگز طعم محبتش را نچشیده بودم، دوستش داشتم و نه فقط زینب سادات، که تمام اعضای این خانواده با چنان محبت و مرحمتی با من و مجید برخورد می‌کردند که غم غربت و بی‌وفایی خانواده‌ام، فراموش مان شده بود. ظرف‌ها را شستم و برای پذیرایی از بانوانی که وارد می‌شدند، مشغول ریختن چای شدم که مراسم با تلاوت قرآن آغاز شد. ظاهراً سیستم بلندگو و میکروفون هم آورده بودند که صدا با کیفیت خوبی پخش می‌شد. من و زینب سادات از خانم‌ها پذیرایی می‌کردیم و مجید و یکی دو جوان دیگر هم در حیاط مشغول کار بودند. همین که سینی چای را دور می‌گرداندم، تصور کردم اگر عبدالله مرا در این وضعیت ببیند چه فکری می‌کند که من به آرزوی هدایت مجید به مذهب اهل تسنن، پیوند زناشویی مان را بستم و حالا برای جشن میلاد امام غایب شیعیان، میهمان‌داری می‌کردم! کسی که به اعتقاد عامه اهل سنت، هنوز متولد نشده و هر زمان مقدمات ظهورش فراهم شود، دیده به جهان خواهد گشود تا آماده قیام آسمانی‌اش شود، ولی خودم می‌دانستم همچنان بر سر عقیده‌ام هستم و هنوز هم به هربهانه‌ای با مجید صحبت می‌کردم بلکه معجزه‌ای دیگر در زندگی‌ام رخ داده و همسر نازنینم به راهی استوارتر هدایت شود. قرائت قرآن که تمام شد، آسید احمد سخنرانی‌اش را شروع کرد و پیش از طرح هریحی، زبانش به شکایت باز شد که هنوز دو روز از سقوط موصل و هجوم وحشیانه تروریست‌های داعش به برخی شهرهای عراق نگذشته و صحنه‌های هولناک کشتار مسلمانان عراقی از ذهن هیچ‌کس پاک نشده بود. حالا چند روزی می‌شد که عراق هم به خاک مصیبت سوریه نشسته و به بلای گروهی به مراتب

که حسابی صحبتش گل کرده و با استناد به حدیثی از امام رضا علیه السلام، امام زمان علیه السلام را پدری دلسوز، برادری وفادار و مادری مهربان نسبت به مسلمانان توصیف می‌کرد و احساس می‌کردم در میان دریایی از بغض حرف‌هایش را به گوش حاضران می‌رساند: «مردم! وقتی ما گناه می‌کنیم، امام زمان علیه السلام غصه می‌خوره، مثل پدری که از اشتباه بچه‌اش خجالت بکشد، امام زمان علیه السلام هم از خدا خجالت می‌کشد! مثل مادری که به خاطر خطای بچه‌اش، عذرخواهی می‌کند، آقا به خاطر گناه ما از خدا طلب مغفرت می‌کند!» که بغض شکست و با گریه‌ای که گلویش را گرفته بود، چه لحن عاشقانه‌ای خرج امامش کرد: «دیدید دو تا داداش چه جوری از هم حمایت می‌کنن؟ دیدید چه جوری یه داداش پشتش به حمایت داداشش گرمه؟ حالا امام زمان علیه السلام هم مثل یه داداش با وفا پشت تک تک شما وایساده! از همه تون حمایت می‌کند!» و می‌دیدم جمع بانوان از شدت اشتیاق، به گریه افتاده و ناله مردها را از حیاط می‌شنیدم و آسید احمد همچنان در این میدان عشق‌بازی یکه تازی می‌کرد: «روایت داریم که آقا به درگاه خدا گریه می‌کنه تا خدا گناه من و تورو ببخشه!» و دیگر کار جمعیت از همه‌گرمه گریه و ناله گذشته بود که در و دیوار خانه از ضجه‌های شوریده این همه شیعه، به لرزه افتاده و بی‌آن که بخوام دل مرا هم تکان می‌داد. یعنی باید در مورد مهدی موعود علیه السلام باور شیعیان را می‌پذیرفتم که او سال‌ها پیش به این دنیا قدم نهاده و هم اکنون حی و حاضر، شاهد من و اعمال من است که اگر چنین نبود، دل این جمعیت این همه بی‌قراری نمی‌کرد! دیگر صدای آسید احمد به سختی شنیده می‌شد که هم خودش گریه می‌کرد و هم صدای مردم به گریه بلند شده بود: «حالا که آقا به خاطر تو گریه می‌کند، حالا که آقا به خاطر تو پیش خدا شرمنده میشه، روت میشه بازم گناه کنی!!! دلت میاد دوباره آقا رو اذیت کنی!!! آخه امام زمان علیه السلام چقدر به خاطر من و تو شرمنده شه!!! چقدر به خاطر گناه من و تو از خدا عذرخواهی کنه!!!» و چه هنرمندانه کشتی سخنرانی‌اش را بر موج عشق و احساسات این دل‌های آماده سیر می‌داد تا به لنگر وعظ و نصیحت، صحبتش را به ساحل توبه و دوری از گناه برساند که

آهسته زمزمه کرد: «بیا از امشب دیگه گناه نکن! بیا به خاطر آقا دیگه گناه نکن! از امشب هروقت خواستی گناه کنی، فکر کن امام زمان علیه السلام بابت این گناه تو، از خدا خجالت می‌کشد! فکر کن آقا باید به خاطر گناه تو کلی گریه کنه تا خدا تو رو ببخشد!» و می‌دیدم که اکسیر محبت با قلب این شیعیان چه می‌کند که به عشق امام خود، دست به دعا بلند کرده و از اعماق قلب شان از درگاه خدا طلب مغفرت می‌کردند و میان گریه‌هایی پُر از پشیمانی، با حضرتش عهد می‌بستند که دیگر دست و دل شان را به گناهی آلوده نکنند! حالا می‌توانستم باور کنم که اگر تنها اثر این شور و شوق و ابراز عشق و علاقه، همین باشد که قلب انسان را به سوی توبه بکشاند، دیگری ارزش نخواهد بود که پلی بین بنده و خدایش می‌شود! آسید احمد با همین حال خوشی که بر فضا حاکم کرده بود، از مردم خواست رو به قبله بنشینند و قرائت دعای کمیل را آغاز کرد که امسال شب نیمه شعبان بر شب جمعه منطبق شده و به گفته خودش از اعمال هر دو شب، خواندن دعای کمیلی است که امام علی علیه السلام به یکی از اصحابش آموخته است. جمعیت با همان حال تضرع و انابه‌ای که به عشق امام زمان علیه السلام دلشان را بُرده بود، با نغمه نیایش‌های امام علی علیه السلام هم نفس شده و همه با هم ذکر استغفار را زمزمه می‌کردند. نام این دعا را بسیار شنیده بودم، ولی یکبار هم توفیق خواندنش را پیدا نکرده و امشب می‌دیدم امام علی علیه السلام در این مناجات عارفانه چه عاشقانه هنرنمایی کرده که در پیچ و خم کلمات دلربایش، دل من هم به تب و تاب افتاده و با بی‌قراری به درگاه خدا گریه می‌کردم تا مرا هم ببخشد و چه شب جمعه‌ای شد آن شب جمعه!!!

ساعت از یازده شب گذشته بود که مراسم تمام شد و جز یکی دو نفر که در حیاط با آسید احمد صحبت می‌کردند و خانمی که گوشه اتاق به انتظار مامان خدیجه ایستاده بود، همه رفتند که مامان خدیجه به سمت آمد و با مهربانی صدایم کرد: «قربونت برم دخترم! امشب خیلی کمک حالم بودی! ان شاء الله اجر زحمتت رواز خود آقا بگیر!» و من هنوز در حضور این آقا تردید داشتم که لبخند کم‌رنگی زدم و با گفتن «ممنونم!» مشغول جمع کردن خُرده‌های دستمال کاغذی

از روی فروش شدم که دستم را گرفت و با حالتی مادرانه مانع شد: «نمی‌خواد زحمت بکشی مادر جون! خیلی خسته شدی، دیگه برو استراحت کن! فردا صبح تمیز می‌کنیم!» و هر چه اصرار کردم تا کمکش کنم، اجازه نداد و تا دم در خانه خودمان بدرقه‌ام کرد و با صمیمیتی شیرین همچنان تشکر می‌کرد که دید مجید با دست چپش جارو برداشته تا حیاط را تمیز کند که با ناراحتی شوهرش را صدا زد: «حاج آقا!» و همین که آسید احمد رویش را به سمت ایوان برگرداند، با دست اشاره کرد تا مانع مجید شود. آسید احمد با عجله به سمت مجید رفت و باز سر شوخی را باز کرد: «بابا جون ما هم هستیم! انقدر ثواب جمع کردی دیگه چیزی به بقیه نمی‌رسه!» رنگ از صورت مجید پریده و به نظرم حسابی خسته شده بود، ولی در برابر آسید احمد با شیرین‌ترین زبانی پاسخ داد: «مگه نگفتید منم مثل پسر تون می‌مونم؟ پس شما برید استراحت کنید، من حیاط رو تمیز می‌کنم!» ولی آسید احمد هم مثل من نگران حالش شده بود که جارو را از دستش گرفت، اشاره‌ای به من کرد و با حاضر جوابی شیطنت‌آمیزی، مجید را تسلیم کرد: «بین خانمت جلو در منتظره! اگه تا چند لحظه دیگه نری، دیگه راهت نمیده!» مجید لبخندی زد و با گفتن «هر چی شما بگید!» خدا حافظی کرد و به سمت من آمد که من هم به مامان خدیجه شب بخیر گفتم و وارد خانه شدم. از چند ساعت پشت سر هم کار کردن، خسته شده بودم و روی مبل نشستم که مجید لبخندی به رویم زد و بالحنی گرم و با محبت، از زحماتم تشکر کرد: «خیلی خسته شدی الهه جان! دستت درد نکنه!» و همان‌طور که روبرویم نشسته بود، با کف دست چپش، بازو و ساعد دست راستش را فشار می‌داد که با دلسوزی نگاهش کردم و پرسیدم: «خیلی درد می‌کنه؟» لبخندی زد و با خونسردی جواب داد: «نه الهه جان! چیزی نیس.» پلک‌های بلندش از بارش بی‌وقفه اشک‌هایش سنگین شده و آینه چشمانش می‌درخشید و می‌دیدم هنوز محبت امام زمان علیه‌السلام در نگاهش می‌جوشد که زیر لب صدایش کردم: «مجید! شما اعتقاد دارید امام زمان علیه‌السلام زنده اس، درسته؟» از سؤال بی‌مقدمه‌ام جا خورد و من با صدایی گرفته اعتراف کردم:

«آخه ما... یعنی اکثریت اهل تسنن اعتقاد دارن که امام زمان علیه السلام هنوز متولد نشده و هر وقت زمان ظهورش برسه، به دنیا میاد.» گمان کرد می‌خواهم دوباره سربحث و مناظره را باز کنم که در آرامشی ناشی از ناچاری، منتظر شد تا حرفم را بزمن، ولی من نه قصد ارشاد داشتم، نه خیال مباحثه و حقیقتاً می‌خواستم به حقیقت حضورش پی ببرم که با صدافتی معصومانه سؤال کردم: «حُب شما چرا فکر می‌کنید الان امام زمان علیه السلام حضور داره؟» سپس مستقیم نگاهش کردم و برای این‌که کتب فقه و اصول شیعه و سُنی را تحویلیم ندهد، با حالتی منطقی توضیح دادم: «حُب حتماً علمای اهل سنت دلائل خودشون رو دارن، علمای شیعه هم برای خودشون دلائلی دارن.» و برای این‌که منصفانه قضاوت کرده باشم، تبصره‌ای هم زدم: «البته از بین علمای اهل سنت هم یه عده اعتقاد دارن که امام زمان علیه السلام الان در قید حیات هستن، ولی اکثریت شون اعتقاد دارن بعداً متولد میشن.» و حالا حرف دل خودم را زدم: «ولی من می‌خوام بدونم تو چرا فکر می‌کنی الان امام زمان علیه السلام حضور داره؟» چشمانش به زیر افتاد، برای لحظاتی طولانی به فکر فرو رفت و من چیزی برای گفتن نداشتم که امشب شمه‌ای از عطر حضورش را احساس کرده و باز نمی‌توانستم باور کنم که عقیده‌ام چیز دیگری بود. سپس آهسته سرش را بالا آورد و با آرامش عجیبی جواب داد: «نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم ایشان الان زنده هستن! حُب یعنی هیچ وقت به این قضیه فکر نکردم! چون اصلاً این قضیه فکر کردنی نیس! یه جورایی احساس کردنی!» و من قانع نشدم که باز سماجت کردم: «حُب چرا هم‌چنین حسی می‌کنی؟» که لبخندی مؤمنانه روی صورتش درخشید و با دلربایی جواب داد: «حُب حس کردم دیگه! نمی‌دونم چه جور، ولی مثلاً همین امشب حس می‌کردم داره نگام می‌کنه!» سپس از روی تأثر احساسش سری تکان داد و زمزمه کرد: «یا مثلاً همون شبی که ما اومدیم تو این خونه، احساس کردم هوامون رو داره!» و به عمق چشمان تشنه‌ام، چشم دوخت تا باور کنم چه می‌گوید: «الهه! از وقتی که خدا آدم رو خلق کرده، همیشه یه کسی بالای سرش بوده تا هواشو داشته باشه! تا یه جورایی واسطه رحمت خدا به

بنده هاش باشه! تا وقتی آدم‌ها دلشون می‌گیره، یکی روی زمین باشه که بوی خدا رو بده و آروم شون کنه! حالا از حضرت آدم که خودش پیغمبر بوده تا بقیه پیامبران الهی. از زمان حضرت محمد هم همیشه بالا سر این امت یه کسی بوده که هوشون رو داشته باشه! اگه قرار باشه امام زمان علیه السلام چند سال قبل از قیام، تازه به دنیا بیاد، از زمان شهادت امام حسن عسکری علیه السلام تا اون زمان، هیچ کسی نیس که واسطه رحمت خدا باشه! نمی‌فهمیدم امت اسلامی چه نیازی به حضور واسطه رحمت خدا دارد و مگر رحمت الهی جز به طریق واسطه به بندگانش نمی‌رسید که بایستی حتماً کسی واسطه این خیر می‌شد و صدای همه‌مه زنی که در حیاط با مامان خدیجه صحبت می‌کرد، تمرکز را بیشتر به هم می‌زد که با کلافگی سؤال کردم: «حُب چرا باید حتماً یه کسی باشه تا واسطه رسیدن نعمت خدا بشه؟» فهمیده بود قصد لجاجت ندارم و تنها برای گرفتن پاسخ سؤالم، صادقانه اصرار می‌کنم که به آرامی خندید و با لحنی متواضعانه پاسخ داد: «الله جان! من که کاره‌ای نیستم که جواب این سؤال‌ها رو بدونم، ولی یه وقت‌هایی می‌رسه که آدم حس می‌کنه انقدر داغونه یا انقدر گناه کرده و وضعش خرابه که دیگه خجالت می‌کشه با خدا حرف بزنه! دنبال یه کسی می‌گرده که براش وساطت کنه، که خدا به احترام اون یه نگاهی هم به تو بندازه...» و حالا صدای زن بلندتر شده و فکر مجید را هم پریشان می‌کرد که دیگر نتوانست ادامه دهد. از این‌که چنین بحث خوب و معقولی با این سرو صدا به هم ریخته بود، ناراحت از جا بلند شدم تا پنجره اتاق را ببندم بلکه صدای شکایت‌های زن کمتر آزارمان بدهد، ولی چیزی شنیدم که همانجا پشت پنجره خشکم زد: «حاج خانم! چرا حرف منو باور نمی‌کنید؟!!! من این دختر رو می‌شناسم! همه کس و کارش رو می‌شناسم! اینا وهابی‌ان! به خدا همه‌شون وهابی شدن!» و نمی‌دانم از شنیدن این کلمات چقدر ترسیدم که مجید سراسیمه به سمت آمد و با نگرانی سؤال کرد: «چی شده الهه؟ چرا رنگت پریده؟» و هنوز کنارم نرسیده بود که او هم صدای زن را شنید: «حاج خانم! به خدا راست میگم! به همین شب عزیز راست میگم! شوهر بدبختم

کارگروشن بود! توانبار خرماى بابای گور به گورش کار می کرد! به جرم این که شوهرم شیعه اس، اخراجش کرد! حتی حقوق اون ماهش هم نداد! تهدیدش کرد که آگه یه دفعه دیگه پاشو بذاره توانبار، خونش رو می ریزه! شوهر بیچاره منم از ترس جونش، دیگه دنبال حقوقش هم نفرت! و مجید احساس کرد پاپیم سُست شده که دستم را گرفت تا زمین نخورم. او هم مثل من مات و متحیر مانده بود که نمی توانست به کلامی آرام کند و هر دو با قلب هایی که به تپش افتاده بود، به شکوائیه زن گوش می کردیم. هر چه مامان خدیجه تذکر می داد تا آرام تر صحبت کند، گوشش بدهکار نبود و طوری جیغ و داد می کرد که صدایش همه حیاط را پُر کرده و به وضوح شنیده می شد: «باباش وهابییه! همه شون با یه عده عرب وهابی ارتباط دارن! الانم یه مدته که باباش غیبتش زده و رفته قطر!» و دیگر نتوانستم سرپا بایستم که همان طور که دستم در دست مجید بود، روی مبل نشستم. سرم به قدری منگ شده بود که نمی فهمیدم مجید چه می گوید و با چه کلماتی می خواهد آرام کند و تنها ناله های زن بیچاره را می شنیدم: «به خدا اینا به ما خیلی ظلم کردن! زندگی مون رو نابود کردن! شوهرم رواز کار بیکار کردن! به خدا تا چند وقت پول نداشتیم کرایه خونه بدیم و آواره خونه فک و فامیل بودیم! فقط شوهر منم نبود، یه کارگر شیعه دیگه داشتن، اونم اخراج کردن! اینا شیعه رو کافر می دونن، اونوقت آخوند شیعه محله، اینا رو تو خونه اش پناه داده ؟!!! این انصافه ؟!!!» و خبر نداشت که نه تنها کارگران شیعه که پدرم حتی به دختر اهل سنت خودش هم رحم نکرد و مرا هم به جرم حمایت از شوهری شیعه، آواره کوچه و خیابان کرد! صدای مامان خدیجه را می شنیدم که به هر زبانی می خواست او را آرام کند و این زن زخم خورده، دلش پُرتر از این حرف ها بود و به قلب شکسته اش حق می دادم که هر چه می خواهد نفرین کند: «الهی خیر از زندگی اش نبینه!!! الهی دودمانش به باد بره!!! حاج خانم اینا به خاطر محبت امام حسین علیه السلام ما رو به خاک سیاه نشوندن، الهی به حق همون امام حسین علیه السلام به خاک سیاه بشینن!» مجید مقابل پاپیم روی زمین نشست و دست های سرد و لرزانم را میان انگشتان گرم و مهربانش فشار می داد تا

کمتر هول کنم و با صدایی آهسته دلداری ام می‌داد: «آروم باش الهه جان! نترس عزیز دلم! من کنارتم!» که صدای آسید احمد هم بلند شد: «چی شده راضیه خانم؟ چرا انقدر داد و بیداد می‌کنی؟» و او با دیدن آسید احمد، مثل این‌که داغ دلش تازه شده باشد، با صدایی بلندتر سر به شکایت گذاشت: «حاج آقا! این خونه حرمت داره! این خونه محل روضه و دعا و قرآنه! این درسته که شما یه مشت وهابی رو تو این خونه پناه دادید؟! که دختره وهابی راست راست تو مجلس امام زمان علیه السلام راه بره و به ریش من بخنده؟! اینا خون شیعه رو حلال می‌دونن و معامله با شیعه رو حروم! به خدا از اول مجلس هی حرص می‌خوردم و نمی‌تونستم هیچی بگم! نمی‌خواستم مجلس امام زمان علیه السلام رو به هم بزمن، وگرنه همون وسط رسواش می‌کردم!» و به قدری خونش به جوش آمده بود که به حرف‌های آسید احمد هم توجهی نمی‌کرد و میان اشک و آهی مظلومانه، همچنان ناله می‌زد. صدای قدم‌های خشمگینش را می‌شنیدم که طول حیاط را طی می‌کرد و آخرین خط و نشان هایش را با گریه‌هایی عاجزانه برای آسید احمد می‌کشید: «به همین شب عزیز قسم می‌خورم! تا وقتی که این وهابی‌ها تو این خونه باشن، دیگه نه پامو تو خونه‌ات می‌ذارم، نه پشت سرت نماز می‌خونم!» و در را آنچنان پشت سرش برهم کوبید که قلبم از جا کنده شد و تمام تن و بدنم به لرزه افتاد. چشمان مهربان مجید به پای حال خرابم، به خون نشسته و انگار می‌خواست بار دیگر روزگار بدبختی و در به دری مان آغاز شود که دوباره روبروی هم عزا گرفته و هیچ کدام جرأت نداشتیم حرفی بزنینم. هر لحظه منتظر بودیم کسی به در اتاق بزند و به جرم گناه نکرده، احضارمان کند که با نگاهی وحشتزده چشم به در دوخته و حتی نفس هم نمی‌کشیدیم، ولی کسی به سراغ مان نیامد و در عوض آسید احمد و مامان خدیجه در سکوتی ساده به خانه خودشان رفتند که صدای در اتاق شان به گوشمان رسید و نفس حبس شده در سینه‌هایمان را بالا آورد. من این زن را نمی‌شناختم، ولی از حرف‌هایش فهمیدم همسریکی از آن دو کارگری است که چند ماه پیش، محمد خبر اخراجشان از انبار رطب را برایم آورد و به استناد همین اقدام پدر، به من و

مجید هشدار داد تا زودتر از خانه پدر برویم، ولی من به هوای خانه و خاطرات مادر، تذکرش را نپذیرفتم تا کارمان به این همه مصیبت کشید و حالا هم هنوز چند قطره آب خوش بیشتر از گلویمان پایین نرفته، باید دوباره رخت آوارگی به تن می‌کردیم. مجید دست‌هایم را محکم میان دستانش گرفته و آنچنان با محبت نگاهم می‌کرد که در برابر بارش بی‌دریغ احساسش، اشکم جاری شد و زیر لب ناله زدم: «مجید! ما که کاری نکردیم! ما که خودمون هرچی مصیبت بود از دست بابا کشیدیم! من که بچه‌ام به خاطر همین در به دری از دستم رفت...» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که پای حوریه به میان آمد و احساس مادری‌ام درهم شکست که همه وجودم غرق اشک و ناله شد و می‌شنیدم مجید با آهنگ دلنشین کلامش، آهسته نجوا می‌کرد: «اللهه جان! آروم باش عزیزم! من خودم همه چی رو برای آسید احمد تعریف می‌کنم! نترس عزیز دل! صبح خودم میرم پیشش و همه چی رو بهش میگم!» و من به قدری ترسیده بودم که نمی‌توانستم این شب تلخ و طولانی را با این همه پریشانی سپری کنم که از جا پریدم. چادرم را از روی چوب لباسی کشیدم و در برابر مجید که مقابلم ایستاده و مدام اصرار می‌کرد تا دست نگه دارم، ضجه زدم: «بذار آگه می‌خوان بیرون مون کنن، همین الان بکنن!» دستم را گرفته و التماس می‌کرد تا آرام باشم و من تحمل آوارگی دیگری را نداشتم که با صدای بلند گریه می‌کردم. می‌دانستم صدای گریه‌های بی‌قرارم تا خانه‌شان می‌رود و مجید هم فهمید دیگر کار از کار گذشته و حتماً صدای ضجه‌هایم را شنیده‌اند که از سر راهم کنار رفت تا با پای خودم به محکمه جدیدم بروم. در اتاق را گشودم و طول ایوان را تا پشت درِ خانه آسید احمد دویدم. مجید هم بی‌تاب این همه بی‌قراری‌ام، پابرنه به دنبالم آمد و می‌دید دستم به شدت می‌لرزد که دستش را جلو آورد، با سرانگشتش آهسته به در زد و صاحبخانه انتظار آمدن ما را می‌کشید که بلافاصله در را گشود. خود آسید احمد بود، با همان چهره خندان و چشمان مهربان. عبا و عمامه‌اش را درآورده و با یک پیراهن سفید و عرقچینی ساده، صمیمی‌تر از همیشه نگاه‌مان می‌کرد. در برابر صورت غرق اشک من و نگاه مضطرب و پریشان مجید، لبخندی

لبریز محبت تقدیم مان کرد و نمی خواست به روی خودش بیاورد که با کمال خون سردی، سر به سر حال خرابمان گذاشت: «شماها مگه خواب ندارید؟ این موقع شب این جا چی کار می کنید؟ برید بخوابید، فردا صبح یه دنیا کار داریم!»

مجید شرمنده سرش را پایین انداخت و من دیگر عنان صبوری ام را از کف داده بودم که عاجزانه التماسش کردم: «حاج آقا! تورو خدا بذارید حرف بزنم! تورو خدا به حرفام گوش کنید!» و هیچگاه مستقیم نگاهم نمی کرد که همان طور که سرش پایین بود، بالحنی پدرا نه تعارفم کرد تا با آسودگی خاطر وارد خانه اش شوم: «بیاتو دخترم! بیاتو باباجون!» که مامان خدیجه هم رسید و با دیدن آشفته حالی ام، شوهرش را کنار زد و آنچنان در آغوشم کشید که غافلگیر شدم. با هر دو دستش، بدن لرزان از ترسم را به سینه اش چسبانده و زیر گوشم زمزمه می کرد: «آروم باش مادر جون! قربونت برم، آروم باش!» و همان طور که در حمایت دست های مهربانش بودم، با قدم هایی بی رمق وارد اتاق شدم. آسید احمد پایین اتاق دم در نشست و اشاره کرد تا مجید هم کنارش بنشیند. مامان خدیجه هم مرا با خودش بالای اتاق بُرد و پهلوی خودش نشانده و سعی می کرد تکیه ام را به پشتی دهد تا نفسم جا بیاید.

آسید احمد سرش را پایین انداخته و با سرانگشتانش با تار و پود فرش بازی می کرد و می دیدم جگر مامان خدیجه برایم آتش گرفته که اینچنین دلسوزانه نگاهم می کند. چشمان مجید از همان سمت اتاق، از صورتم دل نمی کند و از نگرانی حالم پُر پُر می زد که آسید احمد هم تپش های قلب عاشقش را حس کرد و با لبخندی پُر مهر و محبت، دلداریش داد: «نترس باباجون! خانمت یه خورده دلش گرفته! زینب سادات ما هم همینجوره! یه وقتایی دلش میگیره و گریه می کنه!»

هنوز دست مامان خدیجه پشتم بود و با دست دیگرش، دست های لرزانم را از زیر چادر گرفته بود تا از گرمای محبتش آرام شوم و من همچنان بی صدا گریه می کردم و دیگر نفس هایم به شماره افتاده بود که صدا زد: «زینب سادات! مادر یه لیوان آب بیار!» و زینب سادات مثل این که تا آن لحظه جرأت نمی کرد از اتاقش بیرون بیاید، با عجله به سمت آشپزخانه رفت و برایم لیوانی آب آورد. مامان خدیجه لیوان آب

شیرینی گشوده شد و من با بغضی مظلومانه ادامه دادم: «ولی نشد! یه شب نوریه به سامرا اهانت کرد و مجید دیگه نتونست تحمل کنه، همه چی به هم ریخت! آخه شرط ضمن عقد نوریه این بود که بابا با هیچ شیعه‌ای ارتباط نداشته باشه!»

مجید نفس بلندی کشید و من باز گلویم از حجم گریه پُرشد و زیر لب زمزمه کردم: «پدر نوریه واسه بابا حکم کرد که یا باید مجید وهابی شه، یا باید طلاق منواز مجید بگیره، یا منم با مجید برم و برای همیشه از خونواده‌ام طرد شم...» و دیگر نگفتم در این میان پیشانی مجیدم شکست و من که پنج ماهه حامله بودم چقدر از پدرم کتک خوردم و باز هم عاشقانه پای هم ماندیم و نگفتم که پدر بی غیرتم به بهای بی حیایی‌های برادر نوریه، برای من چه خوابی دیده بود که از ترس جان کودکم از آن خانه گریختم که از همه غم‌های دلم فقط خدا باخبر بود و تنها یک جمله گفتم: «ولی من می‌خواستم با مجید باشم که برای همیشه از خونواده‌ام جدا شدم...» و تازه در به دری غریبانه‌مان از این جا آغاز شد که سری تکان دادم و گلایه کردم: «ولی چون بابا معامله با شیعه رو حروم می‌دونست، پول پیش خونه رو پس نداد، نداشت جهیزیه‌ام رو ببرم، حتی اجازه نداد وسایلی که با پول خودمون خریده بودیم، ببریم. با پس اندازی که داشتیم یه خونه دیگه اجاره کردیم، ولی دیگه پول نداشتیم و مجبور شدیم طلاهامو بفروشیم تا بتونیم دوباره وسایل زندگی رو بخریم...» و مجید دلش نمی‌خواست بیش از این از مصیبت‌های زندگی‌مان حرفی بزنم که با صدایی که از اعماق غم‌هایش به سختی بالا می‌آمد، تمنا کرد: «الهی! دیگه بسه!» ولی آسید احمد می‌دید کاسه صبرم سرریز شده و می‌خواهم تک تک جراحات‌های جانم رانشان دهم که به حمایت از من، پاسخ مجید را داد: «بزار بگه، دلش سبک شه!» سپس رو به من کرد و گفت: «بگو بابا جون!» با هر دو دستم پرده اشک را از صورت‌م کنار زدم و بالحنی غمزده، غمناهم‌ام را از سر گرفتم: «هیچکس از ما سراغی نمی‌گرفت! فقط عبدالله که کارش از بابا جدا بود، یه وقتایی بهمون سر می‌زد. ولی دو تا برادر بزرگ‌ترم حتی جواب تلفن منو هم نمی‌دادم. دیگه من و مجید غیر از خدا کسی رو نداشتیم. ولی دلمون به همین

زندگی سادہ خوش بود...» و با این که از اہل سنت بودم، برای جان جواد الائمه علیہ السلام بہ قدری حرمت قائل بودم کہ حرفی از ماجرای حبیبہ خانم بہ میان نیاوردم تا اجر خیرخواہی مان باطل نشود و تنہا بہ آخر قصہ اشارہ کردم: «ولی یہ اتفاقی افتاد کہ مجبور شدیم سرد و ماہ اون خونہ رو تخلیہ کنیم. مجید رفتہ بود بنگاہ کہ قرارداد اجارہ یہ خونہ دیگہ رو امضا کنہ، ولی پولش رو تورہ زدن، پولی کہ ہمہ سرمایہ زندگی مون بود...» و من ہنوز از تصور بلایی کہ می توانست جان عزیزترین کسم را بگیرد، چہارچوب بدنم بہ لرزہ می افتاد کہ بانفس ہایی بُریدہ بہ فدایش رفتم: «ولی ہمہ سرمایہ زندگی مون فدای سرش...» مجید محو چشمان عاشقم شدہ و بی آن کہ پلکی بزند، تنہا نگاہم می کرد کہ پا بہ پای من، ہمہ این روزہا را بہ چشم دیدہ و می فهمید چہ می گویم و من حوریہ را در این فصل از رسالہ رنج ہایم از دست دادہ بودم کہ بغض کهنہام شکست و نالہ زد: «ولی وقتی بہ من خبر دادن، خیلی ترسیدم، ہول کردم، بچہ ام از بین رفت، دخترم از دستم رفت...» و شعلہ مصیبت از دست دادن حوریہ چنان آتشی بہ دلم زد کہ چشمانم را از داغ دوری اش در ہم کشیدم و بعد از مدت ہا بار دیگر از اعماق قلبم ضجہ زد. مجید مثل این کہ دوبارہ جراحات جاننش سرباز کردہ باشد، چشمانش از خونابہ اشک پُر شدہ و نمی توانست برای دل بی قرارم کاری کند کہ تنہا عاشقانہ نگاہم می کرد. مامان خدیجہ با ہر دو دست در آغوشم کشیدہ و ہر چہ ناز و نوازشم می کرد، آرام نمی شدم و ہنوز می خواستم لکہ و ہابیت را از دامنم پاک کنم کہ میان حق حق گریہ، صادقانہ گواہی می دادم: «من وہابی نیستم، من سُنی ام! من خودم بہ خاطر حمایت از شوہر شیعہ ام این ہمہ عذاب کشیدم! من بہ خاطر این کہ پشت مجید و ایسامد، بچہ ام رو از دست دادم! بہ خدا من وہابی نیستم...» مامان خدیجہ بہ سر و صورتم دست می کشید و چقدر بوی مادرم را می داد کہ در میان دستان مہربانش، ہمہ مصیبت های این مدت را زار می زد و او مدام زیر گوشم نجوا می کرد: «آروم باش دخترم! آروم باش عزیز دلم! آروم باش مادر جون! تا سرانجام پزنہ دل بی قرارم دست از پروبال زدن کشید و در آرامش آغوش مادرانہ اش اندکی

آرام شدم که آسید احمد صدایم کرد: «دخترم! آگه تا امروز رو تخم چشم من و حاج خانم جاداشتی، از امشب جات رو سر ماست!» با گوشه چادرم، صورتم را از جای پای اشک‌هایم خشک کردم و دیدم همان‌طور که نگاهش به زمین است، صورتش غرق عطوفت شد و حرفی زد که دلم لرزید: «مگه نشنیدی آیت الله سیستانی، مرجع بزرگوار شیعیان عراق چی گفته؟ ایشون خطاب به شیعیان فرمودن: "نگید برادران ما، اهل سنت! بلکه بگید جان ما اهل سنت!" چون یه وقت برادر با برادرش یه اختلافی پیدا می‌کنه، ولی آدم با جون خودش که مشکلی نداره! اهل سنت نفس ما هستن که با هم هیچ مشکلی نداریم! حتی ایشون سفارش کردن که شیعیان باید از حقوق سیاسی و اجتماعی اهل سنت، قبل از حقوق خودشون دفاع کنن. مقام معظم رهبری هم همیشه تأکید می‌کنن شیعه و سنی با هم مهربونند و مشکلی هم ندارن.» سپس لبخندی زد و نه تنها از سر محبت که از روی عقیده، به دفاع از من قد کشید: «پس از امشب من باید از شما قبل از دختر خودم حمایت کنم، چون شما به عنوان یه عزیز اهل سنت، جان من هستی!» و مامان خدیجه همان‌طور که دستانم را میان دستان با محبتش گرفته بود، پیام عاشقی‌اش را به گوشم رساند: «عزیز بودی، عزیزتر شدی!» سپس به چشمانم دقیق شد و با لحنی عارفانه مقاومت عاشقانه‌ام را ستایش کرد: «توبه خاطر خدا و به حمایت از همسر و زندگی‌ات، این همه سختی کشیدی! خوش به سعادتت!» و باز آسید احمد سر سخن را به دست گرفت و صفحات قرآن را نشانم داد تا دلم به کلام زیبای الهی آرامش بگیرد: «تو قرآن ده‌ها آیه فقط در مورد مهاجرت در راه خدا اومده! بالاخره شما هم به یه شکلی برای خدا مهاجرت کردید و این مدت این همه سختی رو به خاطر خدا تحمل کردید! شک نکنید اجرتون با خداست!» و دلش از قیام غیرتمندانه مجید، حال آمده بود که نگاهش کرد و گفت: «شما می‌تونستی اون شب هیچی نگي تا زندگی‌ات حفظ شه! ولی به خاطر خدا و اهل بیت علیهم‌السلام سکوت نکردی و این همه مصیبت رو به جون خریدی! حتماً شنیدی که پیامبر فرمودن بالاترین جهاد، کلمه حقی است که در برابر یک سلطان ستمگر گفته بشه. پس

شما زن و شوهر هم مجاهدت کردید، هم مهاجرت!« و دوباره رو به من کرد: «شما هم به حمایت از این جهاد، زحمت این مهاجرت سخت رو تحمل کردی! بچه‌ها هم در راه خدا دادی!» و حقیقتاً به این جانبازی من و مجید غبطه می‌خورد که چشمان پیروپُرچین و چروکش از اشک پُر شد و به پای دلدادگی مان حسرت کشید: «شاید کاری که شما دو نفر تو این مدت انجام دادید، من تو این عمر شصت ساله‌ام نتوانستم انجام بدم! خوش به حالتون!» حدس می‌زدم آسید احمد و مامان خدیجه به پشتوانه ایمان محکمی که به خدا دارند، مرا مورد تفقد قرار دهند، اما هرگز تصور نمی‌کردم در برابر من و مجید همچون عزیزترین عزیزان خود، اینچنین ابراز عشق و علاقه کرده و با کلماتی به این عظمت، سرگذشت سخت مان را ستایش کنند. چشمان مجید از شادی مؤمنانه‌ای می‌درخشید و آسید احمد همچنان با من صحبت می‌کرد: «دخترم! این وهابیت بلائی جون اسلام شده! البته نه این‌که چیز تازه‌ای باشه، اینا سالهاست کار خودشون رو شروع کردن و به اسم مبارزه با کفر، مسلمون‌گُشی می‌کنن، ولی حالا چند سالیه که برای خودشون دم و دستگاهی به هم زدن! تا دیروز جبهه النصره و ارتش آزاد تو سوریه قتل و غارت می‌کرد، حال داعش تو عراق سر بلند کرده! تو کشورهای دیگه مثل افغانستان و پاکستان هم که از قدیم طالبان و القاعده بودن و هستن و هنوزم جنایت می‌کنن! شیعه و سُنی هم نمی‌شناسن! هر کس باهاشون هم عقیده نباشه، کافره و خونش حلال!» سپس دستی به محاسن انبوه و سپیدش کشید و مثل این‌که بخواد در همین فرصت سرشار از احساس و عاطفه، یک مسأله فکری راهم با دقت موشکافی کند، با آرامشی منطقی ادامه داد: «البته اینم بگم که این فرقه وهابیت که حالا داره به همه این تروریست‌ها خط می‌ده و با بهانه و بی‌بهانه، جون و مال و آبرو و حتی ناموس مسلمونارو مباح می‌دونه، در واقع یه فرقه من درآورده! وگرنه هیچکدوم از مذاهب اسلامی اعم از شیعه و سُنی، حکم به تکفیریه مذهب دیگه ندادن. سال‌های سال، شیعه و سُنی با هم زندگی می‌کردن، حُب با هم یه اختلاف سلیقه‌هایی هم داشتن، ولی همدیگه رو مسلمون

می‌دونستن. ولی یکی دو نفر از نظریه پردازان مسلمان بودن که به کم تند می‌رفتند و بعضی وقت‌ها به حکم‌های افراطی می‌دادند. این‌ها به هیچ عنوان از فقهای مورد قبول امت اسلامی نبودند و عامه مسلمانان از این‌ها خط نمی‌گرفتند، ولی خُب این‌ها برای خودشون نظرات خاصی داشتند که اتفاقاً تعدادشون هم خیلی کم بود! ولی دنیای استکبار و به خصوص انگلیس اومد انگشت گذاشت روی همین نقطه و از همین جا فتنه وهابیت به شکل امروزش راه افتاد. انگلیسی‌ها اومدن از طریق یه شخصی به اسم محمد بن عبدالوهاب که تا حدودی عقاید افراطی داشت، تفکر تکفیر و تقویت کردن و تا تونسستن آب به آسیابش ریختن تا جایی که تکفیری‌ها به خودشون اجازه میدن به هر دلیلی، مسلمونی رو کافر اعلام کنن؛ اول خونش رو بریزن و بعد اموال و ناموسش رو مصادره کنن! خلاصه با سوءاستفاده از نظریه پردازی یکی دو تا مسلمان افراطی، یه فتنه انگلیسی به اسم وهابیت به پا شد که حالا شده طاعون امت اسلامی! یعنی اساساً انگلیس این فرقه رو به وجود آورد که بدون زحمت و لشکرکشی، امت اسلامی رو از بین ببره! «سپس از روی تأسف سری تکان داد و گفت: «دنیای استکبار از این جریان تکفیری خیلی منفعت می‌بره؛ اولاً این‌ها که به بهانه شیعه و سنی، مسلمانان رو به جون هم میندازن و بدون این‌ها که خودشون یه گلوله حروم کنن، خون مسلمانان رو به دست خودش می‌ریزن! دوماً کشورهای اسلامی رو انقدر درگیر جنگ‌های داخلی و طولانی می‌کنن که اصلاً از پیشرفت جامی مومن. الان شما سوریه رو ببینید! چند ساله همه انرژی‌اش رو گذاشته تا تروریست‌ها رو از بین ببره! خُب طبعاً یه همچین کشوری دیگه نمی‌تونه پیشرفت کنه! سوماً خودشون وحشی‌گری‌های این تکفیری‌ها رو توی تلویزیون هاشون نشون میدن و به همه میگن ببینید مسلمانان چقدر وحشی هستن! خُب وقتی نشون میدن یه تروریست تو سوریه جگر یه سرباز رو از سینه‌اش درمیاره و می‌خوره، میگن ببینید این مسلمانان چقدر وحشی شدن که جگر همدیگه رو می‌خورن! نمی‌گن بابا این اصلاً مسلمان نیست! چهارمی‌اش که از همه مهمتره، این‌ها که این‌ها می‌خوان با برجسته کردن جنایات‌های تروریست‌ها تو عراق و سوریه و

احمد از مجید سؤال کرد: «پدر و مادر شما چگونه؟ باهاشون ارتباط دارید؟» و دلم برای چشمان غمگین مجید آتش گرفت که مظلومانه به زیر افتاد و با صدایی که بوی غم می داد، زمزمه کرد: «پدر و مادرم سال ۶۵ تو بمبارون تهران شهید شدن.» و آسید احمد باور کرد که حقیقتاً من و مجید در این شهر غریب افتاده ایم که نفس بلندی کشید و با گفتن «لا حول و لا قوة الا بالله!» اوج تأثرش را نشان داد و دلش نیامد دل شکسته مجید را به کلمه ای تسلی نهد که به غمخواری قلب صبورش، ادامه داد: «پسر! آگه تو این دنیا هیچ کس رو نداشته باشی، تا خدا رو داری، تنها نیستی!» و نمی دانم از این همه غربت و بی کسی ما، چه حالی شد که با صدایی سرشار از احساس، من و مجید را مخاطب قرار داد: «ببینید چه شبی تو چه مجلسی وارد شدین! این همه دختر و پسر شیعه و سنی تو این شهر بودن، ولی امشب امام زمان علیه السلام اجازه دادن تا شما دو نفر تو مجلس خدمت کنید! پس قدر خودتون رو بدویند!» و دلم را به چه جایی کشید که من همچنان دلم در هوای حضور امام زمان علیه السلام پرمی زد که مامان خدیجه با هوشمندی دنبال حرف شوهرش را گرفت: «دخترم! من می دونم که به اعتقاد اکثریت علمای اهل سنت، امام زمان علیه السلام هنوز متولد نشده و شما عقیده ای به تولد اون حضرت تو همچین شبی ندارید، ولی تو خانمی کردی و امشب همه جوهر زحمت کشیدی! قربون قدمهات عزیز دلم!» و شاید به همین بهانه می خواست از تمام روزهایی که در جلسات روضه و دعا همراهش بودم، تشکر کرده و از امشب از همراهی اش معاف کند، ولی من دیگر دلم نمی آمد دل از چنین نیایش های عارفانه ای بردارم که با لبخندی شیرین، شورش عشقم را به نمایش گذاشتم: «ولی من خودم دوست دارم تو این مراسم ها باشم، امشب هم خیلی لذت بردم!» و نه فقط چشمان مامان خدیجه و آسید احمد که نگاه مجید هم مبهوت فوران احساسم شد و من دیگر نتوانستم تبلور باور تازه ام را پنهان کنم که زیر لب زمزمه کردم: «نمی دونم شاید نظر اون عده از علمای اهل سنت که معتقدن امام زمان علیه السلام الان در قید حیات هستن درست باشه!» نگاه مجید به پای چشمانم به نفس نفس افتاد، آسید احمد در اندیشه ای

عمیق فرورفت و مامان خدیجه به تماشای شهادت عاشقانه ام پلکی هم نمی زد و من با صدایی که هنوز بوی گریه می داد، ادامه دادم: «آخه... آخه امشب من احساس کردم وقتی باهاشون صحبت می کنیم، حقیقتاً حضور دارن، چون آگه ایشون هنوز به دنیا نیومده باشن، دل مردم انقدر باهاشون ارتباط برقرار نمی کنه...» و دیگر چیزی نگفتم که نمی خواستم به اعتبار احساسم، به عقیده ای معتقد شوم و دیگر نفسی برای مباحثه نداشتم که در سکوتی ساده فرورفتم که همین شربت شهد و شکرکی که امشب از جام جمالات آسید احمد در وصف اتحاد شیعه و سنی نوشیده بودم، برای تسلای خاطر بی قرارم کافی بود و با چه حال خوشی به خانه خودمان بازگشتیم که باور کرده بودیم به لطف پروردگار، در سایه حمایت خانواده ای خدایی قرار گرفته و با چه آرامش شیرینی به خواب رفتیم.

* * *

چه افسانه ای بود این منظره تنگ غروب ساحل خلیج فارس در این بعد از ظهر بلند تابستانی که در اوج گرمای آتشینش، عین بهشت بود. امواج دریا همچون معجون عسل، زیر شعله خورشید به جوش آمده و فضای ساحل را آکنده از عطر گرم آب می کرد. چشمم به طنازی خلیج فارس بود و گوشم به آوای زیبای کلام همسرم که حقیقتاً از نغمه مرغان دریایی و پژواک امواج دریا هم شنیدنی تر بود و چه آهنگ عاشقانه ای برایم می زد که زیر گوشم یک نفس زمزمه می کرد: «الله جان! نمی دونی چقدر دوستت دارم! اصلاً نمی تونم بگم چقدر برام عزیزم! نمی دونم چی کار کردم که خدا تورو بهم داد! هرچی فکر می کنم، هیچ ثواب عجیب غریبی تو زندگی ام انجام ندادم که پاداشش، یه زنی مثل تو باشه!» از این همه شکسته نفسی عشقمش به آرامی خندیدم و خواستم به شیطنتی شیرین سربه سرش بگذارم که پاسخ دادم: «انفاقاً منم هرچی فکر می کنم نمی دونم چه گناهی کردم که خدا تورو نصیبم کرد!» و آنچنان با صدای بلند خندید که خانواده ای که چند قدم آنطرف تر نشسته بودند، نگاه مان کردند و من از خجالت سرم را پایین انداختم و او از شرارتم به قدری لذت برده بود که میان خنده تشویقم کرد: «خیلی قشنگ بود!

واقعاً به جا بود! آفرین!» و من می‌خواستم خنده‌ام را از نگاه نامحرومان پنهان کنم که با دست مقابل دهانم را گرفته و آهسته می‌خندیدم، ولی کم نمی‌آورد که به نیم رخ صورتم چشم دوخت و عاجزانه التماس کرد: «پس تورو خدا به وقت استغفار نکنی که خدا اون گناهت رو ببخشه و منوازت بگیره ها! تا می‌تونی اون گناه رو تکرار کن که من همینجوری کنارت بمونم!» و باز صدای شاد و شیرینش در دریای خنده گم شد و من که سعی می‌کردم بی‌صدا بخندم، از شدت خنده، اشک از چشمانم جاری شده و نفسم بند آمده بود که این بار من التماسش کردم: «مجید تو رو خدا بسه! انقدر منونخندون!» و او همان‌طور که از شدت خنده صدایش بُریده بالا می‌آمد، جواب داد: «تو خودت شروع کردی! من که داشتم مثل بچه آدم از عشق و احساسم می‌گفتم!» از لفظ «بچه آدم!» باز خنده‌ام گرفت و به شوخی تمنا کردم: «آخ، آره! خیلی حیف شد! همیشه بازم برام از عشقت بگی؟» و من هنوز صورتم غرق خنده بود که نقش شادی از چشمانم زبایش محو شد، مثل همین لحظات سرخ غروب به رنگ دل‌تنگی در آمد و همان‌طور که محو نگاهم شده بود، به پای خنده‌های پُر نشاطم، حسرت کشید: «اللهه! خیلی دلم برای خنده‌ها تنگ شده بود! خیلی وقت بود ندیده بودم اینطور از ته دلت بخندی!» و به جای خنده، صدایش در بغضی بهاری نشست و زیر لب نجوا کرد: «خدایا شکر!» که حالا بیش از یک ماه بود که بر خوان نعمت پروردگارمان، در خانه مرحمتی آسید احمد و زیر پر و بال محبت‌های مامان خدیجه، آنچنان خوش بودیم که جای جراحات‌های جانمان هم التیام یافته و دیگر در قلب‌مان اثری از غم نبود که من هم نفس بلندی کشیدم و گفتم: «مجید! تا حالا تو زندگی‌ام انقدر شاد و سر حال نبودم!» صورتش دوباره به خنده‌ای لبریز متانت گشوده شد و جواب داد: «منم همینطور! این روزها بهترین روزهای زندگی مونه!» و خدا می‌خواست نعمتش را بر ما تمام کند که حالا با رسیدن ششم تیرماه، حقوق معوقه اردیبهشت‌ماه پالایشگاه هم به حساب مجید واریز شده و توانسته بود تمام قرض آسید احمد را دو دستی تقدیمش کند. چند روزی هم می‌شد که حقوق کار در دفتر مسجد را هم گرفته بود

تا بتوانیم از این به بعد خرج زندگی مان را خودمان بدهیم و به همین بهانه، دیگر باری هم بردوش غرور مردانه اش نبود و حسابی احساس رضایت می کرد. حقوق کار در دفتر مسجد چندان زیاد نبود، ولی می توانست کفاف یک زندگی ساده را بدهد، به خصوص که آسید احمد همچنان حواسش به ما بود و هراز گاهی چه خودش چه مامان خدیجه، برای ما میوه نوبرانه یا وسیله مورد نیازی می آوردند و خیلی اوقات ما را میهمان سفره با برکتشان می کردند تا کمتر تحت فشار خرج زندگی با این حقوق اندک قرار بگیریم. مجید کار خودش در پالایشگاه را بیشتر می پسندید و حقوق بهتری هم می گرفت، ولی از همین کار ساده در مسجد هم راضی بود و خدا را شکر می کرد. با دست راستش هنوز نمی توانست کار زیادی انجام دهد و دیروز دکتر پس از معاینه، وعده داده بود که شاید تا یکی دو ماه دیگر وضعیتش بهتر شده و بتواند به سرکارش در پالایشگاه بازگردد.

خورشید مثل این که از یک روز آتش باری بر سر بندر خسته شده باشد، به روی بستر آبی دریا دراز کشیده و کم کم می خواست بخوابد که نیمی از چشمانش به زیر دریا رفته و با نیم دیگری از نگاه داغ و پُر حرارتش همچنان برای کودکانی که در ساحل می دویدند و بازی می کردند، دست تکان می داد که من و مجید هم از روی نیمکت بلند شدیم تا با این غروب زیبا خدا حافظی کرده و راهی خانه شویم، ولی دل مان نمی آمد از این صحنه رؤیایی دل بکنیم که به جای مسیر منتهی به خیابان، به سمت دریا رفتیم و درست جایی که امواج بر روی ساحل می خزیدند و باز عقب می کشیدند، برای لحظاتی به تماشای غروب پُر ناز و کرشمه خورشید ایستادیم. شانه به شانه هم، رو به دریا ایستاده و در دل وزش باد خوش بوی جنوب، چشم به افق سرخ خلیج فارس سپرده و به قدری دل از دست داده بودیم که بوسه نرم آب بر قدم هایمان را حس نمی کردیم تا لحظه ای که احساس کردم مچ پایم در آب فرورفت که خودم را عقب کشیدم و با صدایی هیجان زده، مجید را صدا زدم: «وای مجید! خیس شدم!» موج آخری حسابی شیطنت کرده و قدم هایمان را تا مچ پا در آب فرو برده بود، ولی مجید که جوراب به پایش نبود، خیزی آب را از زیر

دمپایی‌های لانگشتی‌اش به خوبی حس کرده و به روی خودش نیاورده بود که به آرامی خندید و گفت: «حالا خوبه بندری هستی و انقدر از آب می‌ترسی!» ابرو در هم کشیدم و همان‌طور که پاهایم را تکان می‌دادم تا آب دمپایی‌هایم خارج شود، با لحنی کودکانه گلایه کردم: «نمی‌ترسم! می‌خواستم برم مسجد! حالا جورابم خیس شد!» و دیگر خرسی جوراب از یادم رفت و هر دو به همدیگر خیره شدیم که با آمدن نام مسجد، هر دو به یاد یک موضوع افتاده و من زودتر به زبان آمدم: «حالا چی کار کنیم؟» و مجید دقیقاً می‌دانست چه می‌گویم که با خونسردی پاسخ داد: «حُب میریم همین مسجد اهل سنت که اونطرف خیابونه!» ولی من از روزی که به خانه آسید احمد آمده بودم، نمازهایم را در خانه خوانده یا به همراه مامان خدیجه به مسجد شیعیان محله رفته و به امامت آسید احمد اقامه کرده بودم. حتی پس از آن شب که اهل سنت بودنم بر ملا شد، باز هم چند نوبت با مامان خدیجه و زینب‌سادات به همان مسجد رفته و در بین صفوف شیعیان و بدون پنهان کاری، نمازم را به شیوه اهل سنت خوانده بودم که با ناراحتی گفتم: «آخه آسید احمد ناراحت میشه! می‌فهمه ما سراشان مغرب بیرون بودیم و نرفتیم مسجدشون!» فکری کرد و با آرامشی که از مهربانی آسید احمد آب می‌خورد، پاسخ دل‌نگرانی‌ام را داد: «حُب حالا امشب بغل مسجد اهل سنت هستیم، چه کاری این همه راه تا اونجا بریم؟ حُب همینجا نماز می‌خونیم! مطمئن باش ناراحت نمیشه! مهم نماز اول وقته!» و برای این‌که خیالم را راحت کند، اشاره کرد تا حرکت کنیم. دمپایی‌هایمان حساسی خیس شده و ماسه‌های ساحل را به خودش می‌گرفت و تا وقتی به مسجد رسیدیم، نه فقط دمپایی که جورابم غرق ماسه شده و خجالت می‌کشیدم با این وضعیت داخل مسجد شوم که از مجید جدا شده و یکسر به سالن وضوخانه رفتم. در تمام زمانی که وضو می‌گرفتم، فکرم پی‌مجید بود که می‌توانست امشب هم مثل شب‌های دیگر به مسجد آسید احمد برود و نمازش را به جماعت شیعیان بخواند، ولی خودش پیشنهاد داد تا به مسجد اهل سنت بیاییم و با این‌که حالا عضوی از اعضای مسجد شیعیان شده بود، بی

معجزه‌ای در زندگی مان رخ داد که غرق چنین نعمت و کرامتی شدیم و وقتی جاده افکارم به این جا می‌رسید، درمانده می‌شدم که باز هم حقیقت این شیدایی‌های شیعیان رانمی‌فهمیدم.

سخنان بعد از نماز مغرب امام جماعت، معطوف به ظهور فتنه داعش در عراق بود که همین ده روز پیش، اعضای این لشکر شیطانی هزار و هفتصد نفر از دانشجویان یک دانشکده نظامی را به جرم همکاری با دولت عراق، به طور دسته جمعی اعدام کرده بودند. شیخ محمد به طور قاطع از حکم جهاد آیت الله سیستانی برای مبارزه با داعش حمایت می‌کرد و خبر داد که علمای اهل سنت عراق از جمله رئیس مجمع علمای اهل تسنن عراق هم قاطعانه از این حکم جهاد پشتیبانی کرده و از مردم خواسته‌اند که برای دفاع از هویت ملی خود، قیام کنند و چه تجلی با شکوهی بود که ماشین جنگی داعش به طمع تفرقه بین مسلمانان عراق و متلاشی کردن این کشور به حرکت در آمده و حالا شیعه و سنی، دست در دست هم، برای در هم شکستن این فتنه پیچیده تکفیری به پا خاسته بودند. درست مثل من و مجید که نوریه به اتهام تکفیر، کمر به جدایی ما بسته بود و معجزه عشق کاری کرد که من و مجید بیش از هر زمان دیگری به هم نزدیک شده و کمتر از گذشته به تفاوت‌های مذهبی مان فکر کنیم.

از مسجد که بیرون آمدم، مجید را دیدم که به انتظارم مقابل در ایستاده و مثل همیشه به رویم می‌خندد. کنارش که رسیدم، اشاره‌ای به موبایل در دستش کرد و خبر داد: «عبدالله زنگ زده بود. گفت اومده درِ خونه، منتظره برگردیم!» با هم حرکت کردیم و من هم زمان سؤال را پرسیدم: «کاری داشت؟» شانه بالا انداخت و جواب داد: «نمی‌دونم، حرفی که نزد.» ولی دلش جای دیگری بود که در دنیای خودش غرق شد تا من صدایش زدم: «مجید!» با همان حس و حالی که نگاهش را با خودش بُرده بود، به سمت صورت چرخاند تا سؤال کنم: «به چی فکر می‌کنی؟» و دل بی‌ریای او، صادقانه پاسخ داد: «به تو!» و در برابر نگاه متعجبم، با لبخندی لبریز متانت شروع کرد: «الله جان! داشتم فکر می‌کردم این یک ماهی که اومدیم تو

این خونه، شرایط زندگی تو خیلی عوض شده! حُب شاید قبلاً تو این همه مراسم دعا و جشن و عزاداری شرکت نمی‌کردی، ولی حُب حالا به هر مناسبتی تو این خونه یه مجلسی هست و توهم خواه ناخواه در جریان خیلی چیزها قرار می‌گیری!»

نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و خبر نداشتم حالا او هوایی شده تا بساط تبلیغ تشیع به پا کند که نگاهم کرد و حرف دلش را زد: «حالا نظرت چیه؟» نگاهم را از چشمان مشتاق و منتظرش برداشتم که نمی‌خواستم بفهمد دیگر آنچنان مخالفتی با عشق بازی‌های شیعیانه‌اش ندارم و او مثل این‌که به لرزیدن پای اعتقاد شک کرده باشد، سؤال کرد: «مثلاً تا حالا نشده احساس کنی که دلت می‌خواد با امام حسین علیه السلام درد دل کنی؟» و نمی‌دانم چرا نگاه دلم را به سوی امام حسین علیه السلام کشید و شاید چون همیشه محرم دردهای دلش در کربلا بود، احساس می‌کرد اگر حسی دل‌مرا بده باشد، عشق امام حسین علیه السلام است و من هنوز هم نمی‌توانستم با کسی که هرگز او را ندیده و قرن‌ها پیش از این دنیا رفته و حتی مزارش کیلومترها با من فاصله دارد، ارتباطی قلبی برقرار کنم که با صدایی سرد و بی‌روح، به سؤال سراپا عشق و احساسش دست رد زدم: «نه!» ولی شاید او بهتر از من، حرارت به پا خاسته در جانم را حس کرده بود که سنگینی نگاهش را بر نیمرخ صورتم احساس کردم و صدایش را شنیدم: «پس چرا اونشب که داشتی قضیه تخلیه خونه رو برای آسید احمد و مامان خدیجه تعریف می‌کردی، نگفتی به خاطر این‌که تورو به جان جوادالائمه علیه السلام قسم داده بودن کوتاه اومدی، ولی بعد اونهمه اتفاق بد برامون افتاد؟ اگه دلت پیش امام جواد علیه السلام نبود، چرا شکایت نکردی که به خاطرش ثواب کردی و کباب شدی؟» و چه هنرمندانه به هدف زد و من چه ناشیانه از تیررس سؤالش گریختم که با دستپاچگی پاسخ دادم: «حُب من نمی‌خواستم منت بذارم...» که خندید و بازیرکی عارفانه‌ای زیرپایم را خالی کرد: «سرکی منت بذاری؟ مگه امام جواد علیه السلام اونجا نشسته بود؟» به سمتش برگشتم و در برابر آینه چشمان عاشقش ماندم چه جوابی بدهم که خودش پاسخ داد: «پس حضور امام جواد علیه السلام رو حس کردی! پس احساس کردی داره نگات می‌کنه!» و به جای من، نگاه او در ساحل

احساسی زیباتر شد و دل یک دختر سنی را شاهد عشق پاک تشیع گرفت:

«می بینی الهه؟ حتی آگه تو باهاش درد دل نکنی و حضورش رو قبول نداشته باشی، اون حضور داره! اون کسی که اون روز دل تو رو نرم کرد تا برای حبیبه خانم یه کاری کنی، امام جواد علیه السلام بود! اون کسی هم که اون شب یه جوری ننگات کرد تا روت نشه چیز یه جلوی آسید احمد بگی، خود آقا بود!» پس چرا خدا در برابر این همه پاکبازی ام، چنین سیلی محکمی به صورتم زد که به یاد حوریه بغضی مادرانه گلویم را گرفت و گلایه کردم: «پس چرا اونجوری شد؟ چرا امام جواد علیه السلام یه کاری نکرد حوریه زنده بمونه؟» و حالا داغ حوریه، در آتش زیر خاکستر مصیبت مادر هم دمیده بود که زیر لب ناله زدم: «مثل مامانم، اون روزم بهم گفتمی دعا کن، مامان خوب میشه، ولی نشد!» و بی اختیار کاسه چشمانم از اشک پُر شد و میان گریه زمزمه کردم: «پس چرا جواب منو نمیدن؟ پس چرا من هر وقت بهشون التماس می کنم، عزیزم از دستم میره؟» و دیگر نتوانستم ادامه دهم که سرم را پایین انداختم تا رهگذران متوجه گریه های بی صدایم نشوند. مجید هم خجالت می کشید در برابر چشم مردم، دستم را بگیرد تا به گرمای محبتش آرامش بگیرم و تنها می توانست با لحن دلنشینش دلداری ام دهد: «الهه جان! قربونت برم! گریه نکن عزیز دلم!» نگاهش نمی کردم، ولی از لرزش صدایش پیدا بود، دل او هم هنوز می سوزد: «الهه جان! منم نمی دونم چرا بعضی وقت ها هر چی دعا می کنی، جواب نمی گیری، ولی بلاخره هیچ کار خدا بی حکمت نیس!» من هم می دانستم همه امور عالم بر اراده حکیمانه پروردگار جاری می شود، ولی وقتی زخم دلم سر باز می کرد و داغ قلبم تازه می شد، جز به بارش اشک هایم قرار نمی گرفتم که تا نزدیک خانه گوشم به دلداری های صبورانه مجید بود و بی صدا گریه می کردم. سر کوچ که رسیدیم، اشک هایم را پاک کردم تا عبدالله متوجه حالم نشود که مجید به انتهای کوچه خیره شد و حیرت زده خبر داد: «این که ماشین محمد!» باورم نمی شد چه می گوید که نگاه کردم و پیش از آنکه ماشین محمد را شناسایی کنم، در تاریکی کوچه عبدالله را دیدم که از ماشین پیاده شد و پشت سرش محمد و عطیه که یوسف را

در آغوش کشیده بود، از اتومبیل بیرون آمدند. احساس می‌کردم خواب می‌بینم و نمی‌توانستم باور کنم برادر عزیزم به دیدارم آمده که قدم‌هایم را سرعت بخشیدم و شاید هم به سمت انتهای کوچه می‌دویدم تا زودتر محمد را در آغوش بگیرم. صورتش مثل همیشه شاد و خندان نبود و من چقدر دلتنگش شده بودم که دست دور گردنش انداختم و رویش را بوسیدم و میان گریه‌ای که گلوگیرم شده بود، مدام شکایت می‌کردم: «محمد! دلت اومد چهار ماه نیای سراغ من؟ می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟» و شاید روزی که از خانه پدری طرد شدم، گمان نمی‌کردم دیگر برادرم را ببینم که حالا این همه ذوق زده شده بودم. محمد به قدری خجالت زده بود که حتی نگاهم نمی‌کرد و عطیه فقط گریه می‌کرد که صورتش را بوسیدم و چقدر دلم هوای برادرزاده‌ام را کرده بود که یوسف یک‌ساله را از آغوشش گرفتم و طوری میان دستانم فشارش می‌دادم و صورت کوچک و زیبایش را می‌بوسیدم که انگار می‌خواستم حسرت بوییدن و بوسیدن حوریه را از دلم بیرون کنم. مجید از روزی که برای پیدا کردن پدر به نخلستان رفته و محمد حتی جواب سلامش را هم نداده بود، دلش گرفته و امشب هم نمی‌توانست با رویی خوش پاسخش را بدهد که محمد دستش را گرفت و زیر لب زمزمه زد: «آقا مجید! شرمندم!» و به قدری خالصانه عذرخواهی کرد که مجید هم برادرانه دستش را فشرد و با گفتن «دشمنت شرمنده!» محمد را میان دستانش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید تا کمتر خجالت بکشد. نمی‌دانم چقدر مقابل درِ خانه معطل شدیم تا بلاخره غلیان احساس مان فروکش کرد و تعارف کردیم تا میهمانان وارد خانه شوند. آسید احمد و خانواده‌اش در خانه نبودند که یکسره اتاق خودمان رفتیم و من مشغول پذیرایی از میهمانان عزیزم شدم. محمد از سرگذشت دردناک من و مجید در این چند ماه خبر داشت و نمی‌دانست با چه زبانی از این همه بی‌وفایی‌اش عذرخواهی کند که عطیه با گفتن یک جمله کار شوهرش را راحت کرد: «اللهه جون! من نمی‌دونم چقدر دلت از دست ما شکسته، فقط می‌دونم ما چوب کاری رو که با شما کردیم، خوردیم!» نمی‌دانستم چه بلایی به سرشان آمده که گمان

می‌کنند آتش آه من دامان زندگی‌شان را گرفته، ولی می‌دانستم هرگز لب به نفرین برادرم باز نکرده‌ام که صادقانه شهادت دادم: «قربونت بشم عطیه! به خدا من هیچ وقت بد شما رو نخواستم! لال شم آگه بخوام زندگی داداش و زن داداشم، تلخ شه! من فقط دلم براتون تنگ شده بود!» عبدالله در سکوتی غمگین سرش را پایین انداخته و کلامی حرف نمی‌زد که مجید به تسلائی دل محمد، پاسخ داد: «محمد جان! چرا انقدر ناراحتی؟ بلاخره شما تویه شرایطی بودید که نمی‌تونستید حرفی بزنید. من همون موقع هم شرایط شما رو درک می‌کردم. به جون الهه که از همه دنیا برام عزیزتره، هیچ وقت از تو و ابراهیم هیچ توقعی نداشتم!» ولی محمد می‌دانست با ما چه کرده که در پاسخ بزرگواری نجیبانه مجید، آهی کشید و گفت: «بلاخره منم یه برادر بودم، انقدر چشمم به دست بابا بود که فکر نمی‌کردم چه بلایی داره سر خواهرپا به ما هم میاد...» و شاید دلش بیش از همه برای تلف شدن طفلم می‌سوخت که نگاهم کرد و با صدایی غرق بغض، عذر تقصیر خواست: «الهه! به خدا شرمندم! وقتی عبدالله خبر آورد این بلا سر بچه‌ات اومده، جیگرم برات آتیش گرفت! ولی از ترس بابا جرأت نمی‌کردم حتی اسمت رو بیارم! همون شب خواب مامان رو دیدم! خیلی از دستم ناراحت بود! فقط بهم می‌گفت: "بی غیرت! چرا به داد خواهرت نمی‌رسی؟" ولی من بازم سر غیرت نیومدم!» از این‌که روح مادر مهربانم برای تنهایی من به تب و تاب افتاده بود، اشک در چشمانم جمع شده و نمی‌خواستم محمد و عطیه را بیش از این ناراحت کنم که با لبخندی خواهرانه نگاهش می‌کردم تا قدری قرار بگیرد که نمی‌گرفت و همچنان از بی‌وفایی خودش شکایت می‌کرد: «می‌ترسیدم! آخه بابا خونه رو به اسم نوریه زده بود و همش تهدید می‌کرد که آگه بفهمه با توارتباط داریم، همه نخلستون‌ها رو هم به نام نوریه می‌کنه و از کار هم اخراج می‌شیم!» عطیه همچنان بی‌صدا گریه می‌کرد و محمد از شدت ناراحتی، دستانش می‌لرزید که مجید با لحنی لبریز عذوفت پاسخ شرمندگی‌اش را داد: «حالا که همه چی تموم شده! ما هم که الان جامون راحته! چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی محمد؟» ولی من احساس می‌کردم تمام اندوه

محمد و عطیه برای من نیست که خود عطیه اعتراف کرده بود چوب کارشان را خورده و حالا با همه تهدیدهای پدر به سراغ من آمده بودند که بالدلواپی پرسیدم: «محمد! چیزی شده؟» عبدالله آه بلندی کشید و محمد با پوزخند تلخی جواب داد: «چی می خواستی بشه؟ این همه خفت و خواری رو تحمل کردیم، به خاطرش پشت تو رو خالی کردیم، آخرش خوب گذاشت تو کاسه مون!» من و مجید با نگاهی متحیر چشم به دهان محمد دوخته بودیم و نمی فهمیدیم چه می گوید که عبدالله با لحنی گرفته توضیح داد: «بابا از دو ماه پیش که با نوریه رفتن قطر، برنگشته. این چند وقت هم مسئولیت نخلستون و انبار با ابراهیم و محمد بود. تا همین چند روز پیش که یه آقایی با یه برگه سند میاد و همه روز نخلستون بیرون می کنه!» نفسم بند آمد و سرم منگ شد که محمد دنبالش را گرفت: «من و ابراهیم داشتیم دیوونه می شدیم! سند رو نگاه کردیم، دیدیم سند همه نخلستون ها و خونه اس که از نوریه خریده! یعنی بابا بی خبر از ما نخلستون ها رو هم به اسم نوریه زده بود، اونم همه رو فروخته بود به این یارو!» مجید فقط خیره به محمد نگاه می کرد و من احساس می کردم دیگر نمی فهمم محمد چه می گوید و او همچنان با حالتی عصبی تعریف می کرد: «ابراهیم چوب برداشته بود می خواست طرف رو بزنه! ولی بدبخت گناهی نکرده بود، پول داده بود و همه روز نوریه خریده بود!» نمی توانستم باور کنم تمام سرمایه خانوادگی مان به همین راحتی به تاراج رفته که کاسه سرم از درد پُر شده و قلبم سخت به تپش افتاده بود و محمد همچنان ادامه می داد: «راستش من خیلی ترسیدم! گفتم حتماً نوریه و برادرهاش یه بلایی تو قطر سر بابا آوردن و مال و اموالش رو بالا کشیدن! فوری زنگ زدیم به بابا، دیدم حالش از همیشه بهتره! دیوونه شدم! فقط داد و بیداد می کردم! اونم سرم داد کشید و گفت: "مال خودمه! به شماها هم هیچ ربطی نداره!" من دیگه التماسش می کردم! می گفتم حداقل سهم ما رو بده، خودت هر کاری می خوای بکن! می گفتم من و ابراهیم دستمون به هیچ جا بند نیس! اونم گفت: "دیگه شماها سهمی ندارید! همه چی به اسم نوریه بوده، اونم همه رو فروخته و پولش مال خودشه!" دیگه گریه ام

گرفته بود. بعد که دید خیلی التماس می‌کنم، گفت: "بلند شو بیا قطر!" که مجید حیرت زده تکرار کرد: «قطر؟!!!!» و محمد به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «آره! گفت: "تو و ابراهیم بیاید قطر، این جایه کار خوب براتون سراغ دارم!" و من بلافاصله سؤال کردم: «حالا می‌خوای بری؟» و به جای محمد، عطیه با دستپاچگی جوابم را داد: «نه! برای چی بره؟! زندگی مون رفت به درک، دیگه نمی‌خوام شوهرم رواز دست بدم! مگه تو این مملکت کار نیست که بره قطر؟!!!!» و یوسف را که از صدای بلند مادرش به گریه افتاده بود، محکم در آغوش کشید و به قدری عصبی شده بود که به شدت تکانش می‌داد و همچنان اعتراض می‌کرد: «من دیگه به بابا اعتماد ندارم! اگه اینا رفتن اونجا، چند سال حمالی کردن و باز همه سرمایه شون رو بالا کشید، چی؟!!!! از وقتی من عروس این خانواده شدم، محمد و ابراهیم تونخلستون عرق می‌ریختن و بابا فقط دستور می‌داد، به کجا رسیدن؟!!!!» می‌دیدم مجید دلش برای وضعیت محمد به درد آمده و کاری از دستش بر نمی‌آمد که سنگین سر به زیر انداخته و محمد نگران ابراهیم بود که زیر لب زمزمه کرد: «ولی ابراهیم خرسند و رفت!» و عطیه نمی‌خواست به سرنوشت لعیا دچار شود که باز خروشید: «ابراهیم هم اشتباه کرد! برای همینه که لعیا قهر کرده رفته خونه باباش! میگه یا ابراهیم برگرده یا طلاق می‌گیرم!» از خبری که شنیدم بند دلم پاره شد و وحشتزده پرسیدم: «چی میگی عطیه؟!!!!» یوسف را که کمی آرام شده بود، روی زمین گذاشت و دلش حسابی برای لعیا سوخته بود که با ناراحتی توضیح داد: «لعیا خیلی به ابراهیم اصرار کرد که نره، ولی ابراهیم گوشش بدهکار نبود. می‌گفت میرم اونجا هم حقم رو می‌گیرم، هم کار می‌کنم. حالا لعیا با ساجده رفته خونه باباش. تهدید کرده اگه ابراهیم برنگرده، طلاق می‌گیره! لعیا هم می‌دونه که دیگه نمیشه رو حرف بابا حساب کرد. بابا دیگه هیچ اختیاری از خودش نداره، همه کاره‌اش اون دختره و هابیه!» عبدالله نفس بلندی کشید و با حالتی دردمندانه از این همه بدبختی پدر ابراز تأسف کرد: «بابا همون یه سال پیش که با این جماعت قرارداد بست، همه اختیار خودش رواز دست داد!» تمام شد! آنچه مادر از همان روز اول نگرانش بود،

به وقوع پیوست و پدر همه اعتبار و سرمایه اش را به تاراج داد! دیگر از دست کسی کاری بر نمی آمد که پدر همه هویت اسلامی و انسانی اش را هم به هوای هوس دخترکی از دست داده بود، چه رسد به مال و اموالش که رو به محمد کردم و بادلی که به حال برادرانم آتش گرفته بود، پرسیدم: «حالا تومی خوی چی کار کنی؟» محمد آه سردی کشید و با صدایی که انگار از اعماق چاهی ناپیدا بر می آمد، پاسخ داد: «نمی دونم! داداش عطیه تو اسکله بندر خمیر کار می کنه. قراره با عطیه بریم بندر خمیر، هم زندگی کنیم هم اگه بشه منم برم پیشش کار کنم! امشب هم اومدیم این جا تا هم از تو و آقا مجید حلالیت بگیریم، هم باهاتون خدا حافظی کنیم!» حالا نوبت به ابراهیم و محمد رسیده بود که پس از من و عبدالله به آوارگی و در به دری بیفتند که ابراهیم به دنبال بختی مبهم به قطر رفته بود، لعیا به قهر به خانه پدرش نقل مکان کرده و محمد و عطیه می خواستند زندگی شان را به بندر خمیر منتقل کنند، بلکه بتوانند خرجی روزانه خود را به دست آورند و کار پسران عبدالرحمن به کجا رسیده بود که پس از سال ها امارت بر هکتارها نخلستان و ده ها کارگرو همکاری با تجار بزرگ، بایستی تن به هر کاری می دادند! حق با مجید بود؛ نوریه جزیه هم مسلکان خودش رحم نمی کرد که امشب به روشنی دیدم که اگر مجید سنی شده و ما در آن خانه می ماندیم، طولی نمی کشید که به بهانه ای دیگر آواره می شدیم، همچنان که ابراهیم و محمد به هر خفتی تن می دادند تا کلامی مخالف پدر صحبت نکنند و باز هم سهم شان، در به دری شد! که شمشیر شیطان و هابیت به اهل سنت هم رحم نکرد و گرچه قدری دیرتر از شیعه، ولی سرانجام گردن سنی را هم شکست!

* * *

همچنان که سفره افطار را روی فرش کوچک اتاق هال پهن می کردم، گوشم به اخبار بود که شمار شهدای حملات امروز رژیم صهیونیستی به مردم مظلوم و مقاوم غزه را اعلام می کرد. با رسیدن ۱۸ ماه مبارک رمضان، حدود ده روز از آغاز حملات بی رحمانه اسرائیلی ها به نوار غزه می گذشت و در تمام این مدت، مردم

غزه روزه خود را با خون گلوباز می‌کردند. تلویزیون روشن بود و من همان‌طور که در راه آشپزخانه به اتاق هال مدام می‌رفتم و می‌آمدم و وسایل افطار را در سفره می‌چیدم، به اخبار این حکایت فاجعه بار هم گوش می‌کردم. حالا معنای سخنان آسید احمد را بهتر می‌فهمیدم که وقتی می‌گفت مهمترین منفعت جولان تروریست‌های تکفیری در منطقه، حفظ امنیت رژیم صهیونیستی است یعنی چه که درست در روزهایی که عراق به خاطر پیشروی داعش در برخی شهرها، به شدت ملتهب شده و چشم تمام دنیا به این نقطه از خاورمیانه بود، اسرائیلی‌ها با خیالی آسوده غزه را به خاک و خون کشیده که دوستان وهابی‌شان در عراق و سوریه، حساسی دنیا را سرگرم کرده بودند تا مردم غزه بی سرو صدا قتل عام شوند. حالا امسال حقیقتاً ماه رمضان بوی خون گرفته بود که هر روز در عراق و سوریه و غزه، امت پیامبر ﷺ در دریای خون دست و پا می‌زدند و اینها همه غیر از جنایت‌های پراکنده‌ای بود که در سایر کشورهای اسلامی رخ می‌داد. بشقاب پنیر و خرما، تنگ شربت آب لیمو و سبذ نان را میان سفره گذاشتم که کسی به درزد. حدس می‌زدم مامان خدیجه باشد که هر شب پیش از افطار برایم خوراکی لذیذی می‌آورد تا مبادا احساس غریبی کنم. با رویی گشاده در را باز کردم که دیدم برایم یک بشقاب حلوی مخصوص آورده و با دنیایی از محبت به دستم داد. صورتش مثل همیشه می‌خندید و چشمانش برای زدن حرفی مدام دور صورتم می‌چرخید و آخر نتوانست چیزی بگوید که التماس دعا گفت و رفت. به اتاق بازگشتم و ظرف حلوارا میان سفره گذاشتم و دلم پیش دلش جا مانده بود که دلم می‌خواست اگر کاری دارد برایش انجام دهم، ولی نگفتم و من هم خجالت کشیدم چیزی بپرسم. نماز مغرب را خوانده و همچنان منتظر مجید بودم تا از مسجد برگردد. نماز مغرب و عشاء را با آسید احمد در مسجد می‌خواند و دیگر برای برنامه افطاری مسجد نمی‌ماند و به سرعت به خانه برمی‌گشت تا دور سفره کوچک و عاشقانه مان با هم افطار کنیم. من هم لب به آب نمی‌زدم تا عزیز دلم برگردد و روزه مان را با هم باز کنیم که سرانجام انتظارم به سر رسید و مجید آمد. هر چند امسال مسیر طولانی

دوست نداری بیای، نیا! هیچکس از تو انتظار نداره. برای همین هم مامان خدیجه بهت چیزی نگفته، چون نمی خواسته تورودرواسی بمونی.» نگاهش کردم و او همان طور که به لبه بشقاب خرما انگشت می کشید، ادامه داد: «اتفاقاً الان که داشتم از مسجد می اومدم خونه، آسید احمد تأکید کرد که تورو راحت بذارم تا هر تصمیمی خودت دوست داری بگیری. حالا هر جور خودت راحتی الهه جان!» و من حقیقتاً تمایلی به رفتن نداشتم که بالحن سردی پاسخ دادم: «نه، من نمیام. تو برو.» و دلم نمی خواست در برابر نگاه منتظر و مشتاقش این همه خشک و بی روح باشم که خودم ناراحت تراز او، از سر سفره بلند شدم و به اتاق رفتم تا نماز عشاء را بخوانم. نمازم که تمام شد، صدای جمع کردن ظرف های افطاری را از آشپزخانه می شنیدم که جانمازم را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. مجید در سکوتی ساده، سفره را جمع کرده و مشغول شستن بشقاب ها بود که پرسیدم: «من کار بدی می کنم که امشب نمیام مسجد؟» با صدای من تازه متوجه حضورم شد که به سمتم چرخید و با مهربانی پاسخ داد: «نه الهه جان! توحق داری هر کاری دوست داری انجام بدی!» به چهارچوب در تکیه زدم و دلم می خواست با همسرم درد دل کنم که زیر لب شکایت کردم: «آخه من پارسال هم اومدم، ولی حاجتم رونگرفتم. تازه همه چی بدتر شد!» و او همان طور که نگاهم می کرد، بالحنی قاطعانه پرسید: «فکر می کنی اگه نمی اومدی، بهتر می شد؟» برای یک لحظه نفهمیدم چه می گوید که به چشمانم دقیق شد و باز سؤال کرد: «منظورم اینه که از کجا می دونی سرنوشت چی بود و قرار بود چه اتفاقی بیفته که حالا بدتر شده یا بهتر؟» سپس در برابر نگاه پُر از علامت سؤال، دست از کار کشید، پشتش را به کابینت تکیه داد و بالحنی ملایم آغاز کرد: «بین الهه جان! من می دونم تواز پارسال خیلی عذاب کشیدی! می دونم روزهای خیلی سختی داشتی، ولی شاید قرار بود اتفاق های خیلی بدتر از اینم بیفته و همون دعاهایی که اون شب تو امامزاده کردی، باعث شد خیلی از اون بلاها از سر زندگی مون رفع شه!» و ما در این یک سال کم مصیبت نکشیده بودیم که بالبخند تلخی پرسیدم: «مگه بدتر از اینم می شد؟ دیگه چه بلایی

مشغول عبادت شدم. گاهی قرآن می‌خواندم، گاهی نماز قضا به جا می‌آوردم و گاهی سربه سجده، طلب مغفرت از خدای خودم می‌کردم. هرچند سکوت خانه، خلوت خوشی برای راز و نیاز با پروردگارم فراهم آورده بود، ولی فضای امشب کجا و حال و هوای آن شب نیمه شعبان کجا که به بهانه سخنان لطیف آسید احمد و به یمن یاد امام زمان علیه السلام، چشمانم در دریای اشک دست و پا می‌زد و دلم بی‌پروا به پیشگاه پروردگارم پَر و بال می‌کشید! شاید دست خدا با جماعت بود که آن شب در میان گریه‌های خالصانه مردم، به من هم حال مناجاتی شیرین عنایت شده بود و شاید هم باید می‌پذیرفتم که امام زمان علیه السلام اینک در این دنیا حاضر است که به رایحه حضورش، دل‌ها همه مست شده و جان‌ها به تلاطم افتاده بود! هرچه بود، حسرت بارش بی‌دریغ اشک‌های آن شب به دلم مانده و چقدر دلم می‌خواست امشب هم به چنان حال خوشی دست یابم و هرچه می‌کردم نمی‌شد! می‌ترسیدم امشب سحر شود و دل من همچنان سرد و سخت مانده باشد که نه قلبم شکسته باشد، نه چشمم قطره اشکی مرحمت کند که هراسان از روی سجاده بلند شدم. نگاهی به ساعت کردم و دیدم چیزی تا دوازده شب نمانده و می‌ترسیدم فرصت از دست برود که چادر بندری‌ام را سرکردم و از خانه خارج شدم. حضور دوباره در مراسم شب قدر شیعیان و قرآن به سرگرفتن برایم تلخ بود، ولی تحمل این دل سنگ که به هیچ‌ذکری نرم نمی‌شد، تلخ‌تر بود که طول حیات را به سرعت طی کردم و به امید باب فرجی که شاید در جایی جز این جا به رویم گشوده شود، از در بزرگ حیات بیرون رفتم. می‌دانستم در چنین شب‌هایی خیابان‌ها شلوغ است و هراسی از طی کردن مسیر در نیمه شب نداشتم که مردم مدام در رفت و آمد بودند و من هم به سرعت به سمت مسجد می‌رفتم. دلم نمی‌خواست مجید یا کسی از خانواده آسید احمد مرا ببیند و هوس کرده بودم یک شب را به دور از چشم آشنایی عاشقی کنم! مسیر منتهی به مسجد حسابی شلوغ شده و دو طرف خیابان پُراز موتور و ماشین‌های پارک شده بود. نزدیک در مسجد که رسیدم، صدای آشنای آسید احمد را شنیدم که مشغول سخنرانی بود. ظاهراً داخل مسجد پُر شده بود که

اون مقامی که علی علیه السلام در پیشگاه تودارد، علی علیه السلام رو ببخش!" حضرت علی علیه السلام می پرسه: "یا رسول الله! این چه دعایی بود؟" پیامبر جواب میدن: "مگه گرامی تر از علی علیه السلام کسی هست که به درگاه خدا واسطه کنم؟" یعنی پیامبر خدا رو به حق علی علیه السلام قسم داد تا علی علیه السلام رو ببخشه! یعنی این قسم زد خور نداره! یعنی وقتی خدا رو به حق علی علیه السلام قسم بدی، دیگه خدا ناامیدت نمی کنه! اینو من نمی گم، دانشمند مشهور اهل سنت از قول پیامبر نقل می کنه! یعنی پیغمبر خدا ضمانت کرده این قسم زد خور نداره! یعنی پیامبر می خواسته به من و تو یاد بده که به اسم مبارک علی علیه السلام بریم در خونه خدا تا دست خالی برنگردیم! دیگه گر گدا کاهل بود، تقصیر صاحب خانه چیست؟» و ناله مردم آنچنان به گریه بلند شده بود که صدای آسید احمد به سختی شنیده می شد. مانده بودم که من سال گذشته این همه خدا را به حق امام علی علیه السلام قسم دادم، پس چرا حاجتم روانشد و دیگر امشب جای این بهانه گیری ها نبود که دلم شکسته و چشمانم بی دریغ می بارید و به عقلم فرصت نمی داد تا به کینه شب قدر سال گذشته، از قلبم انتقام بگیرد که با تمام وجود به میدان عشقبازی وارد شده و خدا را نه به نیت حاجتی از حوائج دنیا که تنها به قصد آموزش گناهمانم به حق امام علی علیه السلام قسم می دادم و با صدای بلند گریه می کردم و این طوفان اشک و ناله با من چه می کرد که انگار نقش همه آلودگی ها را از صفحه جانم می شست و می بُرد. حالا دل مردم همه دریایی شده و وقتش رسیده بود تا قرآن ها را به سر بگیریم. قرآنی را که با خودم از خانه آورده بودم، روی سرم گذاشته و با صورتی که از رد پای اشک پُر شده بود، دستانم را به سوی آسمان بلند کرده و گوشم به نوای آسید احمد بود: «حالا این قرآن ها رو روی سرتون بگیرید! یعنی خدایا، دیگه به من نگاه نکن! دیگه به آدم زیر قرآن نگاه نکن! یعنی خدایا به آبروی قرآن به من رحم کن! قرآن روی سرته، محبت علی علیه السلام تودلته، با دو تا یادگار پیامبر اومدی در خونه خدا! پس بسم الله... بِکَ یا اللهُ...» و چه آشوب شیرینی به جانم افتاده و چه جانانه در دیوار دلم راه هم می کوید که خدا را به حق اولیایی که بهترین بندگانش بودند، عاشقانه قسم می دادم: «بِمُحَمَّدٍ...

بِعَلِيٍّ... بِفَاطِمَةَ... بِالْحَسَنِ... بِالْحُسَيْنِ...» همچون سال گذشته، چشم طمع به اجابت دعایی نداشته و دل به تحقق آرزویی نبسته و شبیه شیدایی مجید، از این مناجات عارفانه لذت می‌بردم که چه فلسفه‌اش را می‌فهمیدم چه نمی‌فهمیدم، این ریسمان نورانی از اوج آسمان به اعماق زمین افکنده شده و من دست به همین ریسمان، رسیدن به عرش الهی را باور می‌کردم و از میان این بندگان خوب خدا، امام علی علیه السلام چه دلی از من برده بود که من هم دیگر پدری نداشتم و به پای پدری پُر مهر و محبتش، یتیمانه گریه می‌کردم. هر چند هنوز نمی‌توانستم دردهای دلم را با روح بزرگش در میان بگذارم که به حقیقت این پیوند پیچیده نرسیده و هنوز جرأت نمی‌کردم بی‌واسطه با او سخن بگویم.

ساعت از سه صبح گذشته بود که مراسم پایان یافت و من چه حال خوشی یافته بودم که سبک و سرحال از جا بلند شدم و نمی‌خواستم کسی مرا ببیند که بی سرو صدای از حیاط مسجد خارج شدم، ولی خیالم پیش مجید بود و می‌دانستم اگر بفهمد من به مسجد آمده‌ام، چه حالی می‌شود که دلم نیامد بروم. می‌خواستم شیرینی این حضور شورانگیز را با مجید مهربانم هم تقسیم کنم که کنار زنده‌های حیاط مسجد، منتظر ایستادم تا بیاید. چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که مجید و آسید احمد با هم از ساختمان مسجد خارج شدند و به سمت سالن وضوخانه رفتند که مجید با صدایی آهسته رو به آسید احمد کرد: «اگه اجازه میدید من دیگه برم خونه.» در تاریکی نیمه شب متوجه حضور من پشت زنده‌ها نشده بود و برای بازگشت به خانه بی‌قراری می‌کرد که آسید احمد با تعجب پرسید: «مگه سحری نمی‌خوری؟ الان مسجد سحری میده. تا ببری خونه که دیگه به سحری خوردن نمی‌رسی باباجون!» و مجید دلش پیش من بود که بالبخندی لبریز حیا پاسخ داد: «آخه الهه تنهاس، میرم خونه سحری رو با هم می‌خوریم!» چشمان پیر آسید احمد به خنده‌ای شیرین غرق چین و چروک شد، دستی سرشانه مجید زد و با مهربانی پاسخ داد: «برو باباجون! برو که پیامبر فرمودن هر چی ایمان آدم کامل تر باشه، بیشتر به همسرش اظهار محبت می‌کنه! برو پسر!» و با این جملات دل مجید

را گرم تر کرد و من همچنان پشت نرده‌ها پنهان شده بودم که حالا بیشتر از آسید احمد خجالت می‌کشیدم. مجید با عجله از حیاط خارج شد و من هم به دنبالش به راه افتادم. نزدیکش که رسیدم، آهسته صدایش کردم: «مجید!» شاید باورش نمی‌شد این صدای من باشد که ایستاد و به پشت سرش نگاهی کرد. چشمش که به من افتاد، نگاهش از تعجب به صورتم خیره ماند و پیش از آنکه چیزی بپرسد، خودم اعتراف کردم: «هر چی خواستم تو خونه بمونم، نتونستم! همش دلم این جا بود!» از لحن معصومانه‌ام، صورتش به خنده‌ای شیرین گشوده شد و قدمی به سمتم آمد. نگاهش از شادی حضورم به درخشش افتاده و نمی‌دانست احساسش را چگونه بیان کند که آهسته زمزمه کرد: «قبول باشه الهه جان!» چشم از چشمم برنمی‌داشت و شاید گره گریه را روی تار و پود مژگانم می‌دید که محو حال خوشم شده و پلکی هم نمی‌زد که خودم شهادت دادم: «مجید من امشب گریه نکردم که حاجت بگیرم، فقط گریه می‌کردم که خدا منوبه خاطر امام علی علیه السلام ببخشه! فقط گریه می‌کردم چون از این گریه کردن لذت می‌بردم...»

* * *

هر چند لباس سیاه به تن نکرده و مثل مجید و آسید احمد و بقیه عزادار امام علی علیه السلام نبودم، ولی از شب نوزدهم آنچنان محبتی به دلم افتاده بود که در روز شهادت ایشان، یادش لحظه‌ای از خاطرم جدا نمی‌شد. به خصوص از دیشب که به همراه مامان خدیجه و زینب سادات برای احیاء شب ۲۱ ماه رمضان به مسجد رفته و حالا حسابی هوایی اش شده بودم که از صبح کتاب نهج البلاغه‌ای را که از زینب سادات به امانت گرفته بودم، زمین نگذاشته و در بوستان کلمات قصار امام علی علیه السلام خرامان می‌گشتم. البته پیش از این هم در مقام یک مسلمان اهل سنت، دوستدار خاندان پیامبرم بودم، اما گریه‌های این دو شب قدر، به این محبت صاف و ساده، رنگ و بویی دیگر داده بود، به گونه‌ای که از امروز برای مراسم فردا شب بی‌قراری می‌کردم و دلم می‌خواست هر چه زودتر سفره شب ۲۳ پهن شده و من از جام مناجات‌هایی جانانه سیراب شوم!

و کتاب نهج البلاغه را هم دیده بود که به آرامی خنديد و گفت: «خودتم که ديگه نهج البلاغه می خونی!» و هر چند گمان نمی کرد پاسخ سؤالش مثبت باشد، اما با همان حالت زندانه اش یک دستی زد: «حتماً ازت خواستن که باهاشون مراسم احیاء هم بری، مگه نه؟» و حقیقت چیز دیگری بود که صادفانه شهادت دادم: «نه، اونا نخواستن. من خودم رفتم!» و نمی توانستم برایش بگویم این مراسم چه حال خوشی دارد که شنیدن کی بود مانند دیدن و در برابر نگاه متعجبش تنها یک جمله گفتم: «خیلی خوب بود عبدالله!» لبخندی لبریز متانت نشانم داد و احساسم را تأیید کرد: «خُب مراسم دعا معمولاً حال خوبی داره!» ولی هنوز هم باورش نمی شد با آنهمه شور و شوقی که به سنی کردن مجیدم داشتم، حالا در آرامشی شیرین دل به شیدایی شیعیان سپرده باشم که بالحنی لبریز تعجب ادامه داد: «من موندلم! تو هر کاری می کردی که مجید سنی شه، حتی تا همین چند ماه پیش تا پای طلاق و دادگاه پیش رفتی که مجید بترسه و دست از مذهبش برداره، حالا یہ دفعه چی شده که انقدر بی خیال شدی؟ انگار اصلاً برات مهم نیس!» و می خواست همچنان موضع منصفانه اش را حفظ کند که بالحنی قاطعانه اعلام کرد: «البته من از اول هم با اون همه تلاش تو برای سنی کردن مجید مخالف بودم! می گفتم خُب هر کسی مذهب خودش رو داره! ولی می خوام بدونم تویه دفعه چرا انقدر عوض شدی؟» و این تغییر چندان هم ناگهانی نبود که حاصل یک سال و سه ماه زندگی با یک مرد شیعه بود که می دیدم در مسلمانی اش هیچ نقصی وجود ندارد! که ارمغان بیش از چهل روز حضور در خانه ای بود که مرکز تبلیغ تشیع بود و می دیدم که در همه شور و شعارهای مذهبی شان، تنها نام خدا و پیامبر را از روی محبت و اخلاص زمزمه کرده و از ریسمان محکم محبت آل محمد + به عرش مغفرت الهی می رسند! که حالا می دانستم تفرقه بین مسلمانان، به دشمنان فرصت می دهد تا هر روز به بهانه اختلاف بین شیعه و سنی، حیوان درنده ای را به جان کشورهای اسلامی بیندازند تا خون مسلمانان را کاسه کاسه سرکشیده و به رژیم صهیونیستی فرصت جولان در قلب عالم اسلام را بدهد! که حالا می فهمیدم

به قدری لرز می‌کردم که زیر پتو مچاله می‌شدم و پس از چند دقیقه در میان آتش تب، گرمی گرفتم. آبریزش بینی‌ام هم که دست بردار نبود و همه اتاق از صدای عطسه‌هایم پُر شده بود. خوشحال بودم که امشب مامان خدیجه پیش از افطار برایم چیزی نیاورده که ضعف روزه‌داری این روزهای طولانی هم به ناخوشی‌ام اضافه شده و حتی نمی‌توانستم از جایم تکانی بخورم و همچنان زیر پتو به خودم می‌لرزیدم که صدای اذان مغرب بلند شد. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم مهیای نماز شوم و می‌دانستم که تا دقایقی دیگر مجید هم به خانه باز می‌گردد و ناراحت بودم که حتی برای افطار هم چیزی مهیا نکرده‌ام. شاید از شدت ضعف و تب، در حالتی شبیه خواب و بی‌هوشی بودم که صدای دلواپس مجید، چشمان خمارم را کمی باز کرد. پای تختم روی دوزانو نشسته و با نگاه نگرانش به تماشای حال خرابم نشسته بود. به رویش لبخندی زدم تا کمی از نگرانی در بیاید که با حالتی مضطرب سؤال کرد: «چی شده الهه؟ حالت خوب نیست؟» با دستمالی که به دستم بود، آب بینی‌ام را گرفتم و با صدایی که از شدت گلودرد به سختی بالا می‌آمد، پاسخ دادم: «نمی‌دونم، انگار سرما خوردم...» با کف دستش پیشانی‌ام را لمس کرد و فهمید چقدر تب دارم که زیر لب نجوا کرد: «داری از تب می‌سوزی!» و دیگر منتظر پاسخ من نشد که توان حرف زدن هم نداشتم و با عجله از اتاق بیرون رفت. نمی‌دانستم می‌خواهد چه کند که دیدم با چادرم به اتاق بازگشت. با هر دو دستش کمکم کرد تا از روی تخت بلند شوم و هر چه اصرار می‌کردم که نمی‌خواهم بروم، دست بردار نبود و همان‌طور که چادرم را به سرم می‌انداخت، با خشمی عاشقانه تویبخم می‌کرد: «چرا به من یه زنگ نزدی؟ خُب به مامان خدیجه خبر می‌دادی! لااقل روزه‌ات رو می‌خوردی!» و نمی‌توانستم سرپا بایستم که با دست چپش دور کمرم را گرفته و یاری‌ام می‌کرد تا بدن سُست و سنگینم را به سمت در بکشانم. از در خانه که خارج شدیم، از همان روی ایوان صدا بلند کرد: «حاج خانم!» از لحن مضطرب صدایش، مامان خدیجه با عجله در خانه‌شان را باز کرد و چشمش که به من افتاد، بیشتر هول کرد. مجید دیگر فرصت نداد چیزی بپرسد و خودش

دکتر هم گفت باید آنتی بیوتیک‌ها رو سر ساعت بخوره. فردا نمی‌تونه روزه بگیره.»

مامان خدیجه چند توصیه دیگه هم کرد و بعد به خانه خودش رفت تا من و مجید راحت باشیم. مجید بشقاب شیربرنج را برداشت و کنارم لب تخت نشست تا خودش غذا را بدهد، ولی تبم کمی فروکش کرده بود که بشقاب را از دستش گرفتم و از این همه مهربانی‌اش قدردانی کردم: «ممنون مجید! خودم می‌خورم!»

و می‌دیدم رنگ از صورتش پریده که با دلواپسی عاشقانه‌ای ادامه دادم: «خودتم بخور! ضعف کردی!» خم شد و همچنان که بشقاب دیگر شیربرنج را از روی سفره برمی‌داشت، با مهربانی بی‌نظیری پاسخ داد: «اله جان! من ضعف کردم، ولی نه از گشنگی! من از این حال و روز تو ضعف کردم!» از شیرین زبانی‌اش لذت بردم و رمقی برایم نمانده بود تا پاسخش را بدهم که تنها به رویش خندیدم. هنوز تمام بدنم درد می‌کرد، آبریزش بینی‌ام بند نیامده بود و به امید اندکی بهبودی مشغول خوردن دستپخت خوش‌عطر و طعم مامان خدیجه شدم که همه مزه‌خوبش نه به خاطر هنر آشپزی که از سرانگشتان مادرانه‌اش سرچشمه می‌گرفت. همان‌طور که روی تخت نشسته و تکیه‌ام را به دیوار داده بودم، هر قاشق از شیربرنج را با تحمل گلو درد شدید فرو می‌دادم که نگاهم به ساعت افتاد. چیزی به ساعت نه شب نمانده و مراسم تا ساعتی دیگر آغاز می‌شد که بشقاب را روی تخت گذاشتم و با ترسی کودکانه رو به مجید کردم: «مجید! یه ساعت دیگه مراسم شروع میشه، من هنوز نماز هم نخوندم!» و مجید مصمم بود تا امشب مانع رفتن من به مسجد شود که با قاطعیت پاسخ داد: «اله جان! تو که امشب نمی‌تونی بری مسجد! همین چند قدم تا حیاط هم به زور اومدی! حالا چجوری می‌خوای تا مسجد بیای و چند ساعت اونجا بشینی؟!» از تصور این‌که امشب نتوانم به مسجد بروم و از مراسم احیاء جا بمانم، آنچنان رنگ از صورتم پرید که مجید محو چشمانم شد و من زیر لب زمزمه کردم: «مجید! آسید احمد می‌گفت امشب خیلی مهمه! اگه امشب نتونم پیام...» و حسرت از دست دادن احیاء امشب طوری به سینه‌ام چنگ زد که صدایم در گلو خفه شد. چشمانم را به زیر انداختم و نمی‌توانستم

بپذیرم امشب به مسجد نروم که از این همه کم سعادتی خودم به گریه افتادم. خودم هم می دانستم حال خوشی ندارم که از شدت چرک خوابیده در گلویم، به سختی نفس می کشیدم و مدام عطسه می کردم، ولی شب قدر فقط همین یک شب بود! مجید بشقابش را روی سفره گذاشت، خودش را روی تخت بیشتر به سمت کشید، دستم را گرفت و بالحن گرم و گیرایش صدایم کرد: «اللهه! داری گریه می کنی؟» شاید باورش نمی شد دختر اهل سنتی که تا همین چند شب پیش، پایش برای شرکت در مراسم احیاء پیش نمی رفت، حالا برای جا ماندن از قافله عشاق الهی، اینچنین مظلومانه گریه می کند که با صدای مهربانش به پای دل شکسته ام افتاد: «اللهه جان! قریون اشک هات بشم! غصه نخور عزیزم! تو خونه با هم احیاء می گیریم!» ولی دل من پی شور و حال مسجد و مجلس آسید احمد بود که میان گریه بی صدایم شکایت کردم: «نه! من می خوام برم مسجد...» ولی حقیقتاً توانی برای رفتن نداشتم که سرانجام تسلیم مجید شده و به ماندن در خانه رضایت دادم و چقدر جگرم آتش گرفته بود که مدام گریه می کردم. ده دقیقه ای به ساعت ده مانده بود که مامان خدیجه آمد تا حالی از من بپرسد. او هم می دانست نمی توانم به مسجد بروم که بالحنی جدی رو به مجید کرد: «پسرم! شما برو مسجد، من پیش الهه می مونم!» ولی مجید کسی نبود که مرا با این حال تنها بگذارد، حتی اگر پرستار مهربان و دلسوزی مثل مامان خدیجه بالای سرم باشد که سر به زیر انداخت و با مهربانی نجیبانه ای پاسخ داد: «نه حاج خانم! شما بفرمایید! من خودم پیش الهه می مونم!» و هر چه مامان خدیجه اصرار کرد، نپذیرفت و بادنیایی تشکر و التماس دعا، راهی اش کرد تا با خیال راحت به مسجد برود و من چقدر دلم سوخت که از مراسم احیاء جا ماندم.

به گمانم از اثر آمپول و کپسول و شیر بزنج گرم مامان خدیجه بود که پس از خواندن نماز، همانجا روی تخت به خواب سبکی فرو رفته و همچنان در حالت بدی بین تب و لرز، دست و پا می زدم که صدای زمزمه زیبایی به گوشم رسید. چشمان خواب آلودم را به سختی از هم گشودم و دیدم مجید کنار تختم روی

زمین نشسته و با صدایی آهسته دعا می خواند. حالا پس از چند بار شرکت در مراسم شب قدر شیعیان، کلمات این دعای عارفانه برایم آشنا بود و فهمیدم دعای جوشن کبیر می خواند. کمی روی تخت جا بجا شدم و آهسته صدایش کردم: «مجید...» سرش را بالا آورد و همین که دید بیدار شده ام، با سرانگشتانش اشکش را پاک کرد و پرسید: «بیدار شدی الهه جان؟ بهتری عزیزم؟» کف دستم را روی تشک عصا کردم، به سختی روی تخت نیم خیز شدم و هم زمان پاسخ دادم: «بهترم...» و من همچنان بیتاب شب بیداری امشب بودم که با دل شکستگی اعتراض کردم: «چرا بیدارم نکردی با هم احیاء بگیریم؟» هنوز هم باورش نمی شد یک دختر سنی برای احیای امشب این همه بی قراری کند که برای لحظاتی تنها نگاهم کرد و بعد با مهربانی پاسخ داد: «دیدم حالت خوب نیست، گفتم یه کم استراحت کنی!» و من امشب پی استراحت نبودم که رواندازم را کنار زدم و با لحنی درمانده التماسش کردم: «مجید! کمکم می کنی وضو بگیرم؟» و تنها خدا می داند به چه سختی خودم را از روی تخت بلند کردم و با هر آبی که به دست و صورت می زدم، چقدر لرز می کردم و همه را به عشق مناجات با پروردگارم به جان می خریدم. هنوز سرم منگ بود و نمی دانستم باید چه کنم که مجید با دنیایی شور و حال شیعیانه به یاری ام آمد. سجاده ام را گشود تا رو به قبله بنشینم و با لحن لبریز محبتش دلداری ام داد: «الهه جان! من فقط جوشن کبیر خوندم. اونم به نیت هردومون خوندم.» نمی دانستم چه کنم که من دو شب گذشته با نوای گرم و پُر شور آسید احمد وارد حلقه عشقبازی مراسم شب قدر شده و حالا امشب در کنج تنهایی این خانه نشسته و تمام بدنم از درد ناله می زد. مجید کنار سجاده ام نشست و شاید می خواست پای دلم را در ساحل دریای امشب به آب بزند که با آهنگ دلنشین صدایش آغاز کرد: «الهه جان! ما اعتقاد داریم تو این شب سرنوشت همه معلوم میشه! نه فقط سرنوشت انسان ها، بلکه مقدرات همه موجودات عالم امشب مشخص میشه!» سپس به عشق امام زین العابدین علیه السلام صورتش میان لبخندی آسمانی درخشید و زمزمه کرد: «ما اعتقاد داریم امشب نامه سرنوشت هر کسی به

الان تو این خونه کنار هم نبودیم تا با هم احیاء بگیریم!» و حالا که به بهای یک سال رنج و محنت به چنین بهشت دل‌انگیزی رسیده بودیم، در یغم می‌آمد به بهانه ضعف بیماری و دلخوری گذشته، از کنارش بگذرم که با بدنی که از حرارت تب آتش گرفته بود، قرآن به سر گرفته و گوش به زمزمه‌های خالصانه مجید، خدا را به اولیای نازنینش قسم می‌دادم. مجید می‌دید دست‌انم می‌لرزد و نمی‌توانم قرآن را روی سرم نگه دارم که با دست چپش قرآن را روی سر خودش گرفته بود و با دست راستش که خیلی هم خم نمی‌شد، قرآن را روی سرم نگه داشته و با چه شور و حالی نجوا می‌کرد: «بِکَ یا اللهُ...» تا امشب پرودگارمان برایمان چه تقدیری رقم بزند، تا سحر به درگاهش ناله زدیم و چشم به امضای زیبای امام زمان علیه السلام، یک نفس صدایش می‌زدیم که به پیروی از همه فقهای شیعه و بخشی از علمای اهل سنت، به حضورش معتقد شده و به امامتش معترف بودم و او هم برایمان سنگ تمام گذاشت که بی‌هیچ روضه و مجلس و منبری، چشم‌هایمان تا سحر بارید و دست در حلقه وصالش، چه شب قدری شد آن شب قدر!!!

جان مومنان سنرت

فصل پنجم

ظرف‌های صبحانه را شسته و مشغول مرتب کردن آشپزخانه بودم و چه نسیم خوش رایحه‌ای در این صبح دل‌انگیز پاییزی از پنجره آشپزخانه به درون خانه می‌دوید که روحم را تازه می‌کرد. حالا تعطیلی این روز جمعه فرصت مغتنمی بود تا ۹ آبان ماه سال ۱۳۹۳ را در کنار همسرنازنینم سپری کنم. دو ماهی می‌شد که مجید سلامتی دست راستش را باز یافته و دوباره به سرکارش در پالایشگاه برگشته بود و با حقوق به نسبت خوبی که دریافت می‌کرد، زندگی مان جان تازه‌ای گرفته بود. خیلی به آسید احمد اصرار کردیم تا بابت زندگی در این خانه، اجاره‌ای بدهیم و نمی‌پذیرفت که به قول خودش این خانه هیچگاه اجاره‌ای نبوده و دست آخر راضی شد تا هر ماه مجید هر مبلغی که می‌تواند برای کمک به نیازمندی که از دفتر مسجل قرض می‌گیرند، اختصاص دهد. حالا پس از شش ماه زندگی شاهانه در این خانه بهشتی، نه تنها هزینه‌ای بابت پول پیش پرداخت نکرده که حتی بهای اجاره را هم به دلخواه خودمان صرف امور خیریه می‌کردیم و از همه بهتر، همسایگی با آسید احمد و مامان خدیجه بود که از پدر و مادر مهربانتر بودند و برای من که مدتی می‌شد از همراهی پدر و مادرم محروم شده و برای مجید که از روزهای نخست زندگی لذت حضور پدر و مادر را نچشیده بود، چه نعمت عزیزی بودند که انگار خدا می‌خواست هر چه از دست مان رفته بود، برایمان چند برابر جبران کند. هر چند هنوز پیریشانی جان من به آرامش نرسیده که پس از چند ماه، همچنان از پدر و ابراهیم بی‌خبر بودیم و نمی‌دانستیم در قطره چه سرنوشتی دچار شده‌اند و بیچاره لعیا که نمی‌دانست چه کند و از کجا خبری از شوهرش بگیرد. از آتشی که با آمدن نوریه به جان خانواده‌ام افتاده و هنوز هم دامن گیر پدر و برادرم

بود، آهی کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم که دیدم مجید روبروی تلویزیون روی مبل نشسته و چشم به مراسم عزاداری امام حسین علیه السلام دارد. ششم محرم از راه رسیده و خانه آسید احمد چه حال و هوایی به خودش گرفته بود که همه حیاط را سیاه پوش کرده و حتی داخل خانه خودشان را هم کتیبه زده بودند، ولی به قدری نجابت به خرج می دادند که از این جمع شیعه، هیچکس از من نخواست تا در خانه ام پرچمی بزنم و خودم هم تمایلی به این کار نداشتم که فلسفه این عزاداری‌ها همچنان برایم نامشخص بود. مجید از اول محرم پیراهن سیاه به تن کرده، ولی من هنوز نمی توانستم به مناسبت شهادت امام حسین علیه السلام در چهارده قرن پیش، رخت عزا به تن کنم و به مصیبت از دست دادنش، مثل مجید و بقیه، اشک بریزم که هر چند اهل بیت پیامبر علیهم السلام برایم عزیز و محترم بودند، ولی نمی توانستم در فراق شان گریه کنم که من هرگز ایشان را ندیده بودم تا حالا از دوری شان بی تاب می شدم. مراسمی که از تلویزیون پخش می شد، مربوط به تجمع نوزادان و کودکان شیرخواری بود که همگی به یاد فرزند شیرخوار امام حسین علیه السلام، پیراهن های سبز به تن کرده و در آغوش مادرانشان به ناز نشسته بودند و همین صحنه برای من کافی بود تا داغ دخترم در دلم تازه شده و پرده اشکم دوباره پاره شود. چشمان کشیده مجید هم از اشک پُر شده و نمی دانستم به یاد مظلومیت کودک امام حسین علیه السلام اینچنین دلش آتش گرفته یا او هم مثل من هوای حوریه به سرش زده که دیگر چشم از چشم کودکان بر نمی دارد. شاید هم دل هایمان در آتش یک حسرت می سوخت که این همه نوزاد در این مجلس دست و پا می زدند و کودک عزیز ما چه راحت از دست مان رفت. نمی خواستم خلوت خالصانه مجید را به هم بزنم که با دست مقابل دهانم را گرفته بودم تا مبادا صدای نفس های خیسم را بشنوند و همچنان بی صدا گریه می کردم. مجری مراسم از مادران می خواست کودکان شان را روی دست بلند کرده و همچنان برایشان عزاداری می کرد و این همه نوزاد نازنین، در برابر نگاه حسرت زده ام چه نازی می کردند که مردمک چشمانم غرق اشک شده و نفس هایم به شماره افتاده بود. می ترسیدم که دیگر نتوانم مادر شوم، می ترسیدم

نتوانم بار دیگر باردار شوم و بیش از آن می ترسیدم که نتوانم بارم را به مقصد رسانده و دوباره کودکم از دستم برود. صورت مجید از جای پای اشک هایش پُر شده و قلبش به قدری بی‌قراری می‌کرد که دیگر متوجه حال الهه‌اش نبود. بانویی در صدر مجلس روی صحنه رفته و می‌خواست همنفس با این همه مادر عزادار، عهدی با امام زمان علیه السلام ببندد تا تمام این کودکان به مقام سربازی حضرتش نائل شوند و چه شور و حالی داشتند این شیعیان که هنوز نمی‌دانستند چقدر تا ظهور امام زمان علیه السلام فاصله دارند و از امروز جگر گوشه‌های خودشان را نذر یاری مهدی موعود علیه السلام می‌کردند تا با دست خودشان پاره تنشان را فدای پسر پیامبر کنند. خانمی که روی صحنه بود، شوری عجیب برپا کرده و کودک شیر خوار امام حسین علیه السلام را با عنوانی صدا می‌زد که چهارچوب بدنم را به لرزه افکند: «یا مسیح حسین! یا علی اصغر ادرکنی...» نمی‌فهمیدم چرا او را به این نام می‌خواند و نمی‌خواستم صفای فضای خانه را به هم بزنم که صدایم در نیامد و همچنان به یاد دخترم، گریه‌های تلخم را در گلو خفه می‌کردم تا مجید را از اعماق احساسش بیرون نکشم. دوربین روی صورت تک تک نوزادانی تمرکز می‌کرد که هر کدام یا در خواب نازی فرو رفته و یا از شدت گریه پَر پَر می‌زدند و به یکباره نوزاد زیبایی را نشان داد که پیراهن سبزه تن کرده و سریند «یا حسین» به سرش بسته بودند و با دل من چه کرد که چلچراغ بغضم در هم شکست و آنچنان ضجه زدم که مجید حیرت زده به سمتم چرخید. تازه می‌دید که چشمان من در ریای اشک دست و پا می‌زند و نفسم از شدت گریه به شماره افتاده که سراسیمه به سمتم آمد. بالای سرم ایستاده و همچنان که به سمت صورتم خم شده بود، پریشان حال خرابم التماس می‌کرد: «چیه الهه؟ چی شده عزیزم؟» و از حرارت داغی که به قلب گریه‌هایم افتاده بود، فهمید دوباره جراحی حوریه سر باز کرده که با هر دو دستش سرو صورت خیس از اشکم را در آغوش کشید و با صدایی غرق محبت دل‌داری ام می‌داد: «آروم باش الهه جان! قربونت بشم، آروم باش عزیزم!» و دل خودش هم بی‌تاب دخترش شده بود که با نغمه نفس‌های نمناکش، نجوامی‌کرد:

«منم دلم بر اش تنگ شده! منم دلم می خواست الان این جا بود! به خدا دل منم می سوزه!» ولی من لحظاتی پیش نوزادی را دیدم که درست شبیه حوریه ام بود و هنوز سیمای معصوم و زیبایش در خاطر من مانده بود که میان حق هق گریه ناله زدم: «مجید توندیدی، تو حوریه رو ندیدی! همین شکلی بود، همینجوری آروم خوابیده بود! ولی دیگه نفس نمی کشید...» و دوباره آنچنان غرق ماتم کودک معصوم شده بودم که دیگر مجید هم نمی توانست آرام کند. با هر دو دست صورتم را گرفته و از اعماق قلب مصیبت زده ام ضجه می زدم. ساعتی به بی قراری های مادرانه من و غمخواری های عاشقانه مجید گذشت تا طوفان غم هایم آرام گرفت و دیگر نفسی برایمان نمانده بود که هر دو در سکوتی تلخ و پژمرده رو بروی هم کز کرده و چیزی نمی گفتیم و خیال من همچنان پیش «مسیح حسین (علیه السلام)» جا مانده بود که رو به مجید کردم و با صدایی که هنوز بوی غم می داد، پرسیدم: «مجید چرا به حضرت علی اصغر (علیه السلام) میگفت مسیح حسین (علیه السلام)؟» با سؤال من مثل این که از رؤیایی عمیق پریده باشد، نگاهی به صورتم کرد و من باز پرسیدم: «مگه حضرت علی اصغر (علیه السلام) هم مثل حضرت عیسی (علیه السلام) تو گهواره حرف زده؟» و ناخواسته و ندانسته جواب سؤال خودم را داده بودم که اینبار نه از غصه حوریه که به عشق دردانه امام حسین (علیه السلام)، شبنم اشک پای چشمانش نم زد و زیر لب زمزمه کرد: «تو گهواره حرف نزد، ولی کار بزرگ تری انجام داد! اگه معجزه حضرت عیسی (علیه السلام) این بود که تو گهواره به زبون او آمد تا از پاکی مادرش دفاع کنه، حضرت علی اصغر (علیه السلام) تو گهواره خون داد تا از مظلومیت پدرش حمایت کنه...» و دیگر نتوانست ادامه دهد که صدایش در بغضی عاشقانه شکست و نگاهش را به پای عزای امام حسین (علیه السلام) به زمین انداخت. ماجرای شهادت طفل شیرخوار امام حسین (علیه السلام) را قبلاً هم شنیده بودم، ولی هرگز چنین نگاه عارفانه ای پیدا نکرده بودم که من هم نه به هوای حوریه که به احترام جانبازی حضرت علی اصغر (علیه السلام) دلم شکست و حلقه بی رمق اشکم دوباره جان گرفت. هرچند نتوانسته بودم مادر شوم، اما به همان هشت ماهی که کودکی را در جانم پرورش داده و طعم تلخ مرگ فرزندم را چشیده بودم، بیش از همه

دلم برای مادر حضرت علی اصغر علیه السلام آتش گرفته بود که می دانستم پَر پَر زدن پاره تن یک مادر چه داعی به دلش می گذارد و خوش به سعادت حضرت رباب علیه السلام که این مصیبت سخت و سنگین را در راه خدا صبورانه تحمل کرده بود و شاید همین احساس همدردی ام با این بانوی بزرگوار بود که دلم را به دنیایی دیگر بُرد و آهسته مجیدم را صدا زدم: «مجید! آگه من خدا رو به حق حضرت علی اصغر علیه السلام قسم بدم، دوباره به من بچه میده؟ یعنی میشه من دوباره مادر بشم؟» که باور کرده بودم خدا بندگان عزیزی دارد که به حرمت ایشان، گره از کار ما می گشاید و حالا چشم امیدم به دستان کوچک حضرت علی اصغر علیه السلام بود تا به شفاعت کریمانه اش، دامن مرا بار دیگر به قدم های کودکی سبز کند! در برابر لحن معصومانه و تمنای عاجزانه ام، نگاهش لرزید و بالحنی لبریز ایمان پاسخ داد: «ان شاء الله...» و من دیگر جرأت نکردم قدمی فراتر بروم که شاید هنوز هم نمی توانستم همچون شیعیان، در میدان شفاعت اولیای الهی جانانه یکه تازی کنم که تنها آرزویش از دلم گذشت و دیگر چیزی به زبان نیاوردم.

چیزی به اذان ظهر نمانده و مشغول تهیه نهار بودم که موبایل مجید به صدا در آمد. از پاسخ سلام و احوالپرسی اش فهمیدم عبدالله است و همچنان که پیاز را در روغن تفت می دادم، گوش می کشیدم تا ببینم با مجید چه کاری دارد، ولی صدای مجید هر لحظه آهسته تر می شد و دیگر نمی فهمیدم چه می گوید که با دلواپسی غذا را رها کرده و از آشپزخانه بیرون آمدم. مجید کلافه دور اتاق می چرخید و با کلماتی کوتاه، پاسخ صحبت های طولانی عبدالله را می داد که بالاخره خدا حافظی کرد و من بلافاصله پرسیدم: «چی شده؟» به سمتم که چرخید، رنگ از صورتش پریده بود و لب هایش جرأت تکان خوردن نداشت. قلبم سخت به تپش افتاد و با صدایی بلند، اوج اضطرابم را نشانش دادم: «چی شده مجید؟ چرا حرف نمی زنی؟» موبایلش را روی مبل انداخت و می خواست خونسردی اش را حفظ کند که بالحنی گرفته تکرار کرد: «چیزی نشده...» در برابر نگاه وحشتزده ام روی مبل نشست و با صدایی که از شدت ناراحتی خَش افتاده بود، آغاز کرد: «عبدالله

بود، گفت یکی از بچه‌های نیرو انتظامی که از زمان سربازی باهاش رفیق بوده، یه خبری از ابراهیم بهش داده...» و تا نام ابراهیم را شنیدم، بند دلم پاره شد و پیش از آنکه چیزی پرسیم، خودش خبر داد: «ابراهیم رو موقع ورود به ایران تو مرز ترکیه گرفتن، مثل این‌که می‌خواستند قاچاقی وارد کشور بشه، الانم بازداشتند. عبدالله زنگ زده بود که خبر بده داره میره اونجا، ببینه چه شده.» دیگر نتوانستم سرپا بایستم که روی مبل نشستم و با صدایی که از ترس به لکنت افتاده بود، پرسیدم: «ابراهیم که رفته بود قطر، ترکیه چی کار می‌کرده؟» و مجید هم از چیزی خبر نداشت که نفس بلندی کشید و پاسخ داد: «نمی‌دونم. عبدالله هم گیج بود، تازه برای امشب بلیط گرفته بود که بره اونجا ببینه چه خبره...» و هنوز حرفش به آخر نرسیده، با دستپاچگی سؤال کردم: «حالا چی میشه؟ زندانی اش می‌کنن؟» از روی تأسف سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم الهه جان! بالاخره می‌خواستند غیرقانونی وارد کشور بشه.» و می‌دید رنگ از صورتم پریده و دستانم آشکارا می‌لرزید که مستقیم نگاهم کرد و با حالتی مردانه نهیب زد: «آروم باش الهه! چرا انقدر هول کردی؟ چیزی نشده! خدا رو شکر که بالاخره یه خبری ازش شد. حداقل الان می‌دونیم زنده اس و تو کشور خودمونه!» زبانم بند آمده و نمی‌توانستم چیزی بگویم که از آنچه می‌ترسیدم به سربردارم آمد؛ به طمع پول و به فریب پدر راهی قطر شد و زندگی‌اش را چه ساده تباه کرد و باز دل نگران لعیا و برادرزاده عزیزم بودم که با پریشانی پرسیدم: «لعیا هم خبر داره؟» و مجید با ناراحتی پاسخ داد: «نه! عبدالله هم خیلی تأکید کرد که لعیا چیزی نفهمه تا تکلیف ابراهیم مشخص شه.»

* * *

گوشه اتاق روی زمین چمباته زده و سرم را به دیوار گذاشته بودم که دیگر کاری جز این از دستم بر نمی‌آمد. نه می‌توانستم عزاداری کنم که داشتن چنین پدری مایه شرم بود، نه می‌توانستم روی غلیان غمم سرپوش بگذارم که به هر حال پدرم را از دست داده و حالا حقیقتاً یتیم شده بودم. مات و مبهوت اخبار هولناکی که از میان دو لب خشک و سفید عبدالله شنیده بودم، از صبح لب به چیزی

نزده و حتی قطره اشکی هم نریخته و تنها به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم. در روزگاری که مردم عراق و سوریه برای دفاع از کشورشان در برابر خون‌آشام‌های تکفیری قیام کرده و حتی مسلمانانی از ایران و لبنان و افغانستان به حمایت از مقدسات اسلامی رهسپار مناطق جنگ با داعش و دیگر گروه‌های تروریستی شده بودند، پدر من به هوای هوس عشقی شیطانی و برادرم به طمع روزی صد دلار، عازم سوریه شده و به بهانه مزدوری برای این حیوانات درنده، دنیا و آخرت خودشان را تباه کرده بودند. هر چند نه ابراهیم به دستمزد آدمکشی‌اش رسیده و نه پدر بهره‌ای از این عشوه‌گری‌های نوریه بُرده بود؛ ابراهیم اعتراف کرده بود که نوریه سر به فرمان کثیف جهاد نکاح سپرده و همچنان که در عقد پدر بوده، خودش را در اختیار دیگر تروریست‌ها قرار می‌داده و وقتی پدر پیرم از این همه تن‌فروشی‌اش به ستوه آمده و اعتراض می‌کند، به جرم مخالفت با فتوای مفتی‌های تکفیری، کشته شده و اگر غلط نکنم یکسر به جهنم رفته است. ابراهیم هم که با چشم خودش شاهد این همه جنایات وحشتناک بوده، از اردوگاه تکفیری‌ها می‌گریزد و شاید خدا به لعیا و دختر خردسالش رحم کرده بوده که جان‌ش را نگرفته بودند که خودش اعتراف کرده هر کس قصد خروج از گروه را می‌کرده، اعدام می‌شده و معجزه‌ای می‌شود که برادر من خودش را به ترکیه رسانده و از آنجا قصد بازگشت به وطن را داشته که در مرز بازداشت می‌شود. لعیا هم به گمانم دیگر تمایلی به ادامه زندگی با ابراهیم نداشت که وقتی فهمید شوهرش چه کرده، دیگر حرفی نزد و لابد رفت تا تقاضای طلاقش را بدهد. بیچاره عبدالله به چه حالی از این خونه بیرون رفت که حتی توان دل‌داری دادن به من هم برایش نمانده بود و رفت تا شاید در خلوتی مردانه، این همه درد و مصیبت را فریاد بزند. حالا من مانده بودم و جان پدرم که چه ساده از دستش رفت و زندگی برادرم که چه راحت فنا شد و اینها همه غیر از سرمایه زندگی و یک عمر قناعت ورزی‌های مادرم بود که به چنگ برادران نوریه به تاراج رفت؛ ابراهیم خبر داده بود نوریه تمام پول حاصل از فروش نخلستان‌ها و خانه قدیمی مان را برای قتل عام مسلمانان بی‌گناه سوریه، در جیب تروریست‌ها ریخته

و خرج ریختن خون مُشتی زن و بچه بی دفاع کرده است. دلم می سوخت که پدرم با همه کج خلقی‌ها و خودسری‌هایش، یک مسلمان مقید بود و در هم بستری با زنی شیطان صفت، نه فقط سرمایه سال‌ها زحمت که به همه داشته‌هایش چوب حراج زد و بانگ مسلمان‌گُشی از این دنیا رفت! جگرم آتش می‌گرفت که ابراهیم با همه نیش و کنایه‌های زبان تلخ و دل پُر حرص و طمعش، مرد زندگی بود و در هم کاسه شدن با مزدوران دشمنان اسلام، زندگی و همسر و دخترش را از دست داد و هنوز هم نمی‌دانستم چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشد که تازه باید مکافات جنایت‌هایش را پس می‌داد.

با نوای گرم و مهربان مجید سرم را از روی دیوار برداشتم و نگاهش کردم. او هم از صبح به غمخواری غم‌هایم کنارم نشسته و به قدری نگران حال خرابم بود که پالایشگاه هم نرفته و تنها با آهنگ دلنشین صدایش، دل‌داری‌ام می‌داد: «اللهه جان! نمی‌خواوی با من حرف بزنی؟» و من حرفی برای گفتن نداشتم که دوباره سرم را به دیوار گذاشتم و در عوض اشک برای ریختن بسیار داشتم و پلک‌های پژمورده‌ام یاری نمی‌کرد که چشمانم از حجم غم سنگین شده و نم‌پس نمی‌داد. دستان غریب و غمزده‌ام را با هر دو دستش گرفته بود و می‌دانست دیگر توانی برای درد دل کردن ندارم که خودش شروع کرد: «اللهه! عزیزم! به خدا توکل کن! آروم باش عزیز دلم!» حالا من هم درست مثل خودش یتیم شده و دیگر پدر و مادری نداشتم که آهی کشیدم و زمزمه کردم: «مجید، بابام...» و با همه ظلمی که در حق من و زندگی‌ام کرده و با آواره کردنم، کودکم را کشته بود، ولی باز هم پدرم بود که بغضی غریبانه گلوگیرم شد و در برابر نگاه مهربانش، با صدایی لرزان ناله زدم: «مجید! من همین پارسال مامانم مُرد، حالا بابام...» و ای کاش فقط مرده بود و لااقل دلم را به فاتحه‌ای خوش می‌کردم که می‌دانستم به قعر جهنم سقوط کرده و این طالع نحسش، بیشتر جگرم را آتش می‌زد که باز در مرداب غم فرورفتم. حالا باز هم دلم در برابر گردباد شک و تردید به لرزه افتاده بود که اگر در آن شب‌های قدر امامزاده، حاجتم روا شده و مادرم شفا گرفته بود، پای نوریه هرگز به خانه ما باز نمی‌شد و

شیرازه زندگی مان اینچنین از هم نمی پاشید، هر چند بختک نحس وهابیت خیلی پیش تر از اینها به جان پدرم افتاده بود که چند ماه قبل از فوت مادر، دستش را به شراکتی شوم با برادران نوریه آلوده کرد. ای کاش لااقل چشمانم قدری دست و دل بازی می کردند تا کمی گریه می کردم و جانم قدری سبک می شد که نمی شد و من در بُهت بلایی که به سر پدرم و برادرم آمده بود، تنها به خودم می لرزیدم. مجید پا به پای نفس های مصیبت زده ام، نفس می زد و هر چه می توانست از نگاه نگران و لحن لبریز محبت، خرج می کرد، بلکه قفل قلب سنگ و سنگینم شکسته و بند زبانم باز شود و باز نمی شد. انگار قرار نبود طومار غم هایم به پایان برسد که تا می خواستیم در خنکای لطف و مهربانی آسید احمد و مامان خدیجه، لختی آرام بگیریم باز طوفان مصیبت از سمتی دیگر بر سر زندگی مان آوار شد و اینبار چه مصیبت سهمگینی بود که برادرم به عنوان تروریست بازداشت شده و پدرم در غربت اردوگاه تروریست های تکفیری، با شلیک مستقیم گلوله به سرش اعدام شده بود، صحنه هولناکی که حتی از تصورش رعشه بر اندامم می افتاد. حالا این خلاء پُر از اندوه و حسرت، فرصت خوبی بود تا مرور کنم آنچه در این مدت بر من و خانواده ام گذشت که حدود یک سال و نیم پیش، این طایفه وهابی به بهانه شراکتی آنچنانی با پدر پُر حرص و طمع، رفاقتی شیطانی را آغاز کرده و در این مدت کوتاه کار را به جایی رساندند که پدر و یکی از برادرانم را به وعده متاع دنیا تا سوریه کشانده، جان یکی را گرفتند و بخت با دیگری یار بود که توانست جانش را بردارد و از مهلکه بگریزد که او هم زندگی اش متلاشی شد. حالا می فهمیدم نخلستان و شراکت و وصلت خانوادگی همه بهانه بوده که وهابیت می خواهد با این هیبت خوش خط و خال در میان خانواده ها نفوذ کرده، اموالشان را برای کمک به تروریست ها مصادره کرده و جانشان را به بهای سپر بلای خودشان به مسلخ ببرند، همان کاری که با خانواده من کردند!

ساعتی از اذان مغرب می گذشت و مثل این که سینه آسمان هم مثل دل من سنگین شده باشد، مدام رعد و برق می زد که سرانجام بغضش ترکید و طوری به

تب و تاب افتاد کہ در کمتر از چند دقیقه، زمین بندر را در آب فرو برد. مجید ہم از این ہیبت غمزدہام نفسش بند آمدہ بود کہ ناامید از حال خرابم، کنارم کز کردہ و او ہم دیگر چیزی نمی گفت کہ کسی بہ در خانہ زد. حدس می زدم کسی از خانہ آسید احمد بہ دیدارمان آمدہ و ہرچند ہنوز از فصاحت پدر و برادرم بی خبر بودند، اما من دیگر روی نگاہ کردن در صورتشان را نداشتم کہ نزدیک ترین افراد خانوادہام بہ بہای شہوت و لذتی حرام، خون شیعہ را مباح دانستہ و کمر بہ قتل برادران مسلمان خود بستہ بودند. آسید احمد و مامان خدیجہ آمدہ بودند تا بہ یک شب نشینی صمیمی، میہمان من و مجید باشند. مجید بہتر از من می توانست ظاہرش را حفظ کند کہ دستی بہ موہایش کشید و برای استقبال از میہمانان از اتاق بیرون رفت و من با ہمہ علاقہ ای کہ بہ این پدر و مادر مہربانم داشتم، نمی توانستم از جایم تکانی بخورم کہ بلاخرہ پس از چند دقیقه و چند بار نفس عمیق کشیدن، چادرم را سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. نہ می توانستم لبخندی نشانمان دہم و نہ حتی می توانستم بہ کلامی شیرین، پاسخ احوالپرسی شان را بدہم کہ بلافاصلہ بہ بہانہ مہیا کردن اسباب پذیرایی بہ آشپزخانہ رفتم. صدای آسید احمد را می شنیدم کہ با مجید گرم گرفتہ و با این کہ دو سہ ہفتہ از تاسوعا و عاشورا می گذشت، ہمچنان از زحمات من و مجید در پختن و پخش غذای نذری در حیاط خانہ تشکر می کرد. یاد صفای آن روزها بہ خیر کہ با ہمہ عدم اطمینانی کہ بہ فلسفہ گریہ و سینہ زنی برای امام حسین علیہ السلام داشتم، باز چہ شور و حال خوشی بود کہ از صبح تا غروب گوش بہ نغمہ نوحہ هایی عاشورایی، در رفت و آمد برای تدارک سفرہ پذیرایی از عزاداران بودم و خبر نداشتم بہ این زودی بہ چنین خاک مصیبتی می نشینم! با سینی چای قدم بہ اتاق گذاشتم و مجید دید سینی در دستانم می لرزد کہ از جایش پرید و سینی را از من گرفت تا کمتر عذاب بکشم و من در حالہ ای از غم گوشہ اتاق نشستم کہ مامان خدیجہ صدایم زد: «الہہ جان! چرا ناراحتی عزیزم؟» و ای کاش چیزی نمی پرسید و بہ رویم نمی آورد کہ صورتم بیشتر در سایہ ناراحتی پنهان شد و زیر لب جواب دادم: «نہ، خوبم! چیزی

نیس.» و به قدری آهسته گفتم که به گمانم نشنید، ولی به خوبی شنیده بودند و آسید احمد فهمید نمی‌خواهم حرفی بزنم، که سر شوخی را با مجید باز کرد: «حتماً این مجید یه کاری کرده، خانمش از دستش دلخوره!» صورت گرفته مجید به خنده‌ای تصنعی باز شد و آسید احمد برای دلخوشی من، با شیرین زبانی ادامه داد: «عیب نداره دخترم! منم یه وقتایی این مامان خدیجه رو اذیت می‌کنم! بلاخره بخشش از بزرگ‌تره!» و بعد به آرامی خندید تا به کلی فضا را عوض کرده باشد و به فکرش هم نمی‌رسید چه بلایی به سرم آمده که حتی نمی‌توانستم در پاسخ خوش زبانی‌های پدرانه‌اش، لبخندی بی‌رنگ تحویلش دهم و باز به بهانه آوردن میوه از جایم بلند شدم که مامان خدیجه با مهربانی مانع شد: «دخترم! ما که غریبه نیستیم، بیا بشین عزیز دلم!» و خواستم در برابر تعارفش حرفی بزنم که آسید احمد هم دنبال حرف همسرش را گرفت: «آره باباجون! ما او مدیم یه نیم ساعت بشینیم، خودتون رو بینیم. نمی‌خواد زحمت بکشی!» ولی خجالت می‌کشیدم از میهمانان عزیزم پذیرایی نکنم که اینبار با قطعیتی لبریز محبت، اصرار کرد تا بنشینم: «دخترم! بیا بشین، کارت دارم!» نگاه خیره‌ام به چشمان متعجب مجید افتاد و شاید او هم مثل من ترسیده بود که آسید احمد بویی از ماجرا برده باشد که درست همین امشب به خانه‌مان آمده و انتظارم چندان طولانی نشد که تا سر جایم نشستم، بالحنی ملایم آغاز کرد: «بینید بچه‌ها! شما مثل دختر و پسر خودم هستید! تو این شش ماهی که شما قدم رو تخم چشم من گذاشتید و او مدید تو این خونه، سعی کردم هر کاری برای بچه‌های خودم می‌کردم، برای شما هم انجام بدم! ولی خُب حتماً یه سری کم کاری هایی هم کردم که‌هان شاء الله هم خدا ببخشه، هم شما حلالم کنید!» نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید که با این همه تواضع و فروتنی، اینقدر مقدمه‌چینی می‌کند و فرصت نداد من و مجید زبان به تشکر باز کنیم که با همان نگاه سربه زیر و لحن مهربانش ادامه داد: «خُب پارسال همین موقع پسر و عروسم این جا بودن و ما با اونا عازم شدیم. ولی حالا شما جای عروس و پسر هستین و می‌خوام آگه خدا بخواد و شما هم راضی

باشید، امسال با ہم راہی بشیم.» مجید مستقیم نگاہش می‌کرد و مثل من نمی‌دانست خیال مہربان آسید احمد برایمان چہ خوابی دیدہ کہ مامان خدیجہ بہ کمک ہمسرش آمد: «حدود بیست روز تا اربعین مونده، باید کم کم آمادہ بشیم!» و من و مجید ہمچنان مات و متحیر مانده بودیم کہ آسید احمد در برابر این ہمہ تحیر ما، بہ آرامی خندید و حرف آخر را زد: «بہ لطف خدا و کرم امام حسین علیہ السلام ما چند سالہ کہ تو مراسم پیادہ روی اربعین شرکت می‌کنیم. حالا امشب اومدیم کہ اگہ دوست دارید، با ہم بریم کربلا!» نگاہ مجید از ہیجانی عاشقانہ بہ تپش افتاد و چشم من مبہوت صورت خندان مامان خدیجہ بود کہ با آرامشی مؤمنانہ، پاسخ نگاہ خیرہ ام را داد: «عزیزم! تویہ دختر سنی هستی! عزیز مایی، روسر ما جا داری! حُب شاید تمایلی بہ این سفر نداشته باشی! ما فقط روی علاقہ‌ای کہ بہ شما داشتیم، گفتیم بہتون خبر بدیم کہ اگہ دوست دارید، با ہم ہمسفر بشیم! با ما بیای یا نیای، عزیز دل من می‌مونی!» و دیگر ہر دو ساکت شدند و حالا نوبت من و مجید بود تا حرفی بزنیم و من ہنوز از بُہت مصیبت پدرم خارج نشدہ و نمی‌توانستم بفہمم از من چہ می‌خواهند کہ تنها نگاہشان می‌کردم و مجید با صدایی کہ از اشتیاق وصال کربلا بہ لرزہ افتادہ بود، زمزمہ کرد: «نمی‌دونم چی بگم...» و دلش پیش ہمسراہل سنتش بود کہ لب فرو بست و در عوض چشمانش را بہ سوی من گشود تا ببیند در دلم چہ می‌گذرد و من محدودت نامہ ناخواستہ‌ای شدہ بودم کہ امام حسین علیہ السلام برایم فرستادہ و در جواب جنایات پدر و برادرم در حق شیعیانش، مرا بہ سوی خودش فرا خواندہ بود کہ پیش از مجید بہ سمت حرمش پُر زدم و از سر شوق و اشتیاق، بہ ندای پسر پیامبر لبیک گفتم: «حالا باید چی کار کنم؟ باید چی آمادہ کنم؟ ما کہ گذرنامہ نداریم...» و دیدم چشمان مجید پیش پاکبازی عاشقانہ ام بہ زمین افتاد و پاسخ دل مشتاقم را مامان خدیجہ با روی خوش داد: «ہمین فردا برید دنبال گذرنامہ ہاتون تا ان شاء اللہ زودتر آمادہ شہ. فقط ہم با خودتون یہ دست لباس بردارید، دیگہ ہیچی نمی‌خواد. ہمہ چی اونجا هست.» و آسید احمد از تماشای این ہمہ شور و شوق یک دختر اہل

سنت چه حالی شده بود که نگاهش به زمین بود و می دیدم به شکرانه حال خوشم صورت پیرو پُرچین و چروکش غرق شادی شده و در همان حال توضیح داد: «ما ان شاء الله شنبه صبح، پونزدهم آذر حرکت می کنیم. به امید خدا یکشنبه صبح هم می رسیم مرز شلمچه.» سپس چشمانش درخشید و با حالی خوش زمزمه کرد: «اگه خدا بخواد یکشنبه شب می رسیم نجف، خدمت حضرت علی (علیه السلام)!» و چه سفر دل انگیزی بود که می خواست با میزبانی خلیفه بزرگوار پیامبر آغاز شود؛ همان کسی که در شب های قدر از من اهل سنت دل بُرده و جانم را آنچنان شیفته خودش کرده بود که هنوز هم پس از گذشت چند ماه، هر روز در میان کلمات نهج البلاغه اش تفرج می کردم و حالا می خواستم به زیارت مرقدش بروم! حالا بُهت بهجت انگیز این مسافرت با عظمت هم به فاجعه پدر و برادرم اضافه شده و مرا بیشتر در خودش فرو می بُرد که من با همه تمایلات شیعیانه و اشتیاقی که بیش از پیش به اهل بیت پیامبر (صلی الله علیه و آله) پیدا کرده بودم، باز هم آمادگی زیارت مزار و ملاقات مرقدشان را نداشتم و نمی دانم چه شد که پیش از شوهر شیعه ام، برای قدم زدن در مسیر کربلا سینه سپر کردم و با قلبی که همچنان به مصیبت هلاکت پدر و نگون بختی برادرم، آکنده از درد و غم بود، برای زیارت اربعین بی قراری می کردم. همین که آسید احمد و مامان خدیجه از خانه مان رفتند، مجید مقابل نشست و به گمانم هنوز باورش نمی شد از زبان من چه شنیده که با لحنی لبریز ترس و تردید سؤال کرد: «الهه جان! مطمئن می خواهی بیای؟» و خودم هم نمی دانستم چه شوری در جانم به پا خاسته که دریای دلم به سمت ساحل چشمانش موج زد و مشتاقانه شهادت دادم: «مجید! من می خوام پیام. نمی دونم چرا، ولی دلم می خواد پیام!» شاید هنوز حلاوت بهشتی شب های قدر و مستی قدح محبت امام علی (علیه السلام) در مذاق جانم مانده و دلم نمی آمد به تعارف جامی دیگر از عشق اولیای الهی دست رد بزنم که حالا بیش از هر زمان دیگری در گرداب بلاد دست و پا می زدم و سخت محتاج اینچنین عاشقانه هایی بودم و حقیقتاً چه عاشقانه طلبیده شده بودیم که بی هیچ درد سری گذرنامه گرفته و با

از امن‌ترین مناطق عراقه! و نگاهم کرد تا پشتش به همراهی تمام قدم محکم شود و با خاطری آسوده ادامه دهد: «این همه زائر دارن به عشق امام حسین علیه السلام میرن، من و الهه هم مثل بقیه! خیالت راحت باشه!» ولی خیال عبدالله راحت نمی‌شد که یکی دو ساعت بحث کرد و به هردری زد تا ما را از رفتن منصرف کند و دست آخر نتوانست حریف عزم عاشقانه زن و شوهری شیعه و سنی شود که صورتمان را بوسید و ما را به خدا سپرد و رفت.

* * *

با همه خستگی طی مسافت طولانی بندر تا مرز شلمچه، ازدحام غیر قابل تصور عبور از مرز و پس از ساعت‌ها پیمودن مسیر مرز تا ورودی شهر نجف، باز هم شوری شیرین در تمام رگ‌های بدنم می‌دوید که هنوز مرقد امام علی علیه السلام را ندیده و نمی‌توانستم منظره رؤیایی‌اش را تصور کنم. حالا تا دقایقی دیگر بر کسی میهمان می‌شدم که این روزها با آهنگ کلماتش خو گرفته و با مطالعه مداوم نهج البلاغه‌اش، بیش از پیش شیفته کمالاتش شده بودم. در تمام طول مسیر از مرز تا شهر نجف، روی سر شیعیان میهمان نواز و بی‌ریای عراق قدم می‌گذاشتیم که با ماشین‌های شخصی خودشان، زائران را در طول مسیر منتقل می‌کردند و با همان زبان خودشان و کلماتی که از زبان فارسی آموخته بودند، رهسپاری مان را در مسیر زیارت امام حسین علیه السلام می‌ستودند و مدام خوش آمد می‌گفتند. در هر روستا و کنار هر خانه‌ای بساط پذیرایی برپا کرده تا به استکانی چای عراقی و خرما و یا هر چه در دسترس شان بود، خستگی را از تن مردم به در کنند و خدا می‌داند با چه اخلاص و محبتی از زائران پذیرایی می‌کردند که انگار میزبان عزیزترین عزیزان خود بودند تا جایی که وقتی در کنار یکی از موبک‌ها برای تجدید وضو و اقامه نماز مغرب توقف کردیم، هر کدام از اهل طایفه برای ارائه خدمتی، مشتاقانه به سمت مان آمدند. پیرومرد خانواده به سمت وضوخانه راهنمایی مان می‌کرد و بانوی خانه با تشمت و پودر آمده بود تا لباس هایمان را بشوید و هنوز نمازمان تمام نشده، سفره شام را پهن کرده و بی‌توجه به تعارف‌های ما، با نهایت مهربانی غذای لذیذشان را آوردند و شاید

خدا می خواست اوج خدمت‌گذاری این بندگان مخلصش را به رخ ما بکشد که برق هم رفت تا در تمام طول مدت صرف غذا، پیرمرد خانواده با چراغ قوه بالای سر ما به خدمت بایستد و دست آخر با چه محبتی ما را بدرقه کردند و باز موکب‌های دیگر دست بردار نبودند که هر کدام سرراهمان را می‌گرفتند تا میهمان خانه آن‌ها شویم و هر کدام می‌خواستند افتخار پذیرایی از میهمانان امام حسین علیه السلام را از آن خودشان کنند و ما شرمندہ این همه مہربانی بی‌منت، از کنارشان عبور می‌کردیم. به علت محدودیت‌های امنیتی، از ورود وسایل نقلیہ بہ مرکز شہر نجف جلوگیری می‌شد و مجبور بودیم راہمان را بہ سمت حرم با پای پیادہ طی کنیم. اسید احمد و مجید با کولہ پشتی‌های بہ نسبت سنگینی کہ ہر یک بہ دوش گرفتہ بودند، جلوتر از ما حرکت می‌کردند و من و مامان خدیجہ و زینب سادات پشت سرشان می‌رفتیم. خیابان‌ها مملو از جمعیتی بود کہ خستگی را زیر پا گذاشتہ و در ساعات پایانی نیمہ شب، ہمچنان با شیدایی بہ سمت حرم می‌رفتند. ہر چند ہنوز طعم تلخ ہلاکت پدر پیرو بہ فتن رفتن جوانی برادرم از مذاق جانم نرفتہ بود، اما خنکای مطبوع شبانگاہ شہر نجف، آنچنان روحم را نوازش می‌داد کہ با قدم‌هایی پُرتوان و استوار پیش می‌رفتم و نہ این کہ نخواہم کہ دیگر نمی‌توانستم بہ چیزی جز شور اربعین بیندیشم کہ با چشمان خودم می‌دیدم چہ طوفان عظیمی برای بزرگداشت چہلمین روز شہادت فرزند پیامبر آن ہم پس از چہارہ قرن بہ پا خاستہ کہ مرزهای ایران از ہجوم جمعیت بہ تنگ آمدہ و حتی جادہ شلمچہ بہ سمت مرز عراق از حضور زائران اربعین پُر شدہ بود و حالا ہم می‌دیدم نہ کربلا کہ نجف لبریز از شیعیانی شدہ کہ برای پیمودن مسیری چہار روزہ با پای پیادہ، سراز پا نمی‌شناختند. ہر چہ بہ مرکز شہر نزدیک تر می‌شدیم، ازدحام جمعیت بیشتر شدہ و حرکت مان کُندتر می‌شد کہ اسید احمد قدم‌ہایش را آہستہ کرد، با رسیدن بہ یک خیابان فرعی، بہ سمت راست چرخید، دست بہ سینہ گذاشت و ہمچنان کہ زیر لب چیزی می‌گفت، کمی ہم خم شد کہ بہ دنبال نگاهش، چشمانم چرخید و دیدم در انتہای خیابان خورشیدی در دل شب می‌درخشد و

به رویم لبخند می‌زند! باور می‌کردم یا نمی‌کردم، مقابل مرقد امام علی علیه السلام ایستاده و چشم در چشم حرمش، زبانم بند آمده و محوزیبایی ملکوتی اش، تنها نگاهش می‌کردم که نمی‌دانستم چه کنم! مجید دست به سینه گذاشته و می‌دیدم اشک از چشمانش فواره می‌زند که تا چندی پیش در حصار وهابیت، حق پوشیدن لباس مشکی هم نداشت و امشب غرق شور و عزا، در برابر حرم امامش بی‌پروا گریه می‌کرد. زینب سادات با هر دو دست مقابل صورتش را گرفته بود و بی صدا اشک می‌ریخت و مامان خدیجه می‌دید در برابر عظمت مزار خلیفه پیامبر کم آورده‌ام که دستم را گرفت و با لحنی عاجزانه زیر گوشم زمزمه کرد: «الله جان! اولین باره که چشمت به حرم حضرت علی علیه السلام می‌افته، واسه منم دعا کن!» از تمنایی که یک بانوی فاضله شیعه از دختری سُنی می‌کرد، حیرت زده نگاهش کردم که دیدم اشک در چشمانش جمع شده و با همان حال خوشش، خواهش که نه، التماسم کرد: «دخترم! تو امشب مهمون ویژه آقایی! آقا امشب یه جور دیگه به تونگاه می‌کنه! تورو خدا واسه من دعا کن!» و بعد چشمانش به رنگ آسمان سخاوت درآمد و میان گریه ادامه داد: «برای همه مسلمونا دعا کن! برای آزادی قدس و نابودی اسرائیل دعا کن! برای مردم سوریه و عراق دعا کن! برای نجات همه مستضعفان عالم دعا کن!» و دیگر نتوانست ادامه دهد که گلپوش از گریه پُرشد و صورتش را با چادرش پوشاند تا کسی شاهد مناجات عاشقانه اش نباشد و من ماندم و تصویر زیبای حرم! باز با پرنده نگاهم به سمت گنبد طلایی اش پر کشیدم و نمی‌دانستم چه بگویم که تنها نگاهش می‌کردم تا آسید احمد حرکت کرد و ما هم به دنبالش به راه افتادیم. حالا بایستی خیابان منتهی به حرم را قدم به قدم پیش می‌رفتیم و خدا می‌داند در هر گامی که به حرم نزدیک‌تر می‌شدم، با تمام وجودم احساس می‌کردم در برابر نظاره نورانی و محضر مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفته‌ام. هر چند وقتی مجید می‌گفت با تصویر گنبد ائمه علیهم السلام در تلویزیون درد دل می‌کند، من باور نمی‌کردم و وقتی می‌دیدم کسی در وجودش با اولیای الهی به راز و نیاز می‌نشیند، نمی‌توانستم درکش کنم، ولی حالا باورم شده بود که امام علی علیه السلام

مرا می بیند، صدایم را می شنود و اگر سلام کنم، جوابم را می دهد که میان خیابان و بین سیل جمعیت از حرکت ماندم. تمام بدنم به لرزه افتاده و چشمانم در بُهت عظمت حضور حضرتش، تنها نگاهش می کرد که مامان خدیجه متوجه حالم شد و ایستاد. آسید احمد و مجید هم که چند قدمی پیش رفته بودند، به اشاره مامان خدیجه بازگشتند. مجید به سمتم آمد و می دید تمام تن و بدنم به لرزه افتاده که آهسته صدایم کرد: «الهه...» چشمان خودش از جوشش اشک هایش به خون نشسته و گونه هایش از هیجان عشق می درخشید و باز می خواست دست دل مرا بگیرد تا کمتر بلرزد. زینب سادات و مامان خدیجه خودشان را کمی کنار کشیدند تا حرف مگورا با همسرم بگویم و من همان طور که چشم از حرم بر نمی داشتم، زمزمه کردم: «مجید! من الان چی بگم؟» نیم رخ صورتش به سمت حرم بود و به آرامی چرخید تا تمام قدر رو به مرقد امام علی علیه السلام بایستد و بالحنی لبریز احساس، تکرار کرد: «به آقا سلام کن الهه جان! از حضرت تشکر کن که اجازه داد ما بیایم! خدا رو شکر کن که تا این جا ما رو طلبیده!» و جمله آخرش در اشک غلطید و صدایش را در دریای گریه فرو بُرد، ولی با همه آتش اشتیاقی که به جان من افتاده بود، باز هم اشکی از چشمانم جاری نمی شد که بُهت این زیارت ناخواسته، به این سادگی ها شکستنی نبود و دوباره به سوی حرم به راه افتادم. مدتی طول کشید تا سرانجام به اولین ایستگاه ایست و بازرسی ورودی حرم رسیدیم و تازه متوجه شدیم به علت ازدحام جمعیت، امکان ورود به حرم وجود ندارد که تمام درهای ورودی حرم از فشار جمعیت بسته شده بود. آسید احمد پیشنهاد داد تا از هم جدا شویم و به همراه مجید به سمت ورودی مردانه رفتند و ما هم به انتظار خلوت شدن حرم و باز شدن درها، همانجا روی زمین حرم نشستیم و چه سحری بود این سحرگاه انتظار ورود به حرم امام علی علیه السلام! هر لحظه برانبوه جمعیت افزوده می شد و کمتر از یک ساعت تا اذان صبح مانده بود که مامان خدیجه ناامید از ورود به حرم، همانجا ملحفه ای پهن کرد و به نماز شب ایستاد. من و زینب سادات کنار هم نشسته بودیم و از خستگی دو روز در راه بودن، دیگر نفسی برای عبادت بر ایمان

نمانده بود و در سکوتی سرریز از خستگی و لبریز از احساس، تنها به در و دیوار حرم نگاه می‌کردیم که زینب سادات از کیفش کتاب دعای کوچکی در آورد و رو به من کرد: «اللهه جون! زیارت نامه می‌خونی؟» تا به حال نخوانده و با مفاهیمش آشنا نبودم، ولی حالا که به این سفر آمده بودم بایستی مؤدب به آدابش می‌شدم که بالبخندی پاسخ دادم: «من که خیلی خوب بلد نیستم. توبخون، منم باهات می‌خونم.» و او با صدایی آهسته، طوری که کسی را اذیت نکند، آغاز کرد. گوشم به زمزمه ملایم زیارت نامه بود و با نگاهم ترجمه فارسی عبارات را می‌خواندم که همگی در مدح امام علی علیه السلام و بیان فضائل حضرتش بود که بانگ باشکوه اذان از مأذنه‌های حرم بلند شد. حالا تجمع مردم در مقابل هر یک از درهای ورودی حرم چند برابر شده و هنوز به کسی اجازه ورود نمی‌دادند که ظاهراً داخل صحن جایی برای نشستن باقی نمانده بود که ما هم روی زیرانداز مامان خدیجه به نوبت نماز خوانده و حسرت اقامه نماز جماعت در داخل حرم به دلمان ماند.

هوا رو به روشنی بود که آسید احمد و مجید هم آمدند. صورت مجید پشت پرده‌ای از دل‌تنگی به ماتم نشسته و وقتی فهمید ما هم به زیارت نرفته‌ایم، بالحنی لبریز حسرت رو به من کرد: «ما هم نتونستیم بریم حرم!» که آسید احمد دستی سرِ شانۀ اش زد و با مهربانی پاسخ داد: «عیب نداره بابا جون! می‌شد ما یه زمان خلوتی بیایم حرم و راحت بریم زیارت و کلی هم با آقا حال کنیم! ولی حالا که خدا توفیق داده اربعین زائر امام حسین علیه السلام باشیم، دیگه نباید به لذت خودمون فکر کنیم! باید هر چی پیش میاد راضی باشیم، حتی اگه نتونیم بریم زیارت و حتی چشم مون هم به ضریح حضرت نیفته! باید ببینیم آقا از ما چی می‌خواد، نه این‌که دل خودمون چی می‌خواد!» سپس به خیل جمعیتی که در اطراف حرم دررفت و آمد بودند، اشاره کرد و با حالتی عارفانه ادامه داد: «زمان اربعین این‌جا مثل صحرائی محشر میشه! این همه آدم جمع میشن تا فقط به ندای امام حسین علیه السلام لبیک بگن! زیارت اربعین تکلیفه!» و چه پاسخ عجیبی که نگاه مجید هم محو صورت نورانی آسید احمد شد و من نمی‌توانستم به عمق اعتقادش پی ببرم که در سکوتی ساده

سربه زیر انداختم.

از وارد شدن به حرم ناامید شده و بایستی از همین امروز صبح، حرکتمان را به سمت کربلا آغاز می‌کردیم که با اوج دل‌تنگی با حرم امام علی علیه السلام وداع کرده و با اراده‌ای عاشقانه، به سمت جاده نجف به کربلا به راه افتادیم. موکب‌های پذیرایی از زائران، در تمام کوچه خیابان‌های شهر نجف مستقر شده و هریک به وسیله‌ای به رهگذران خدمت می‌کردند. در مقابل اکثر موکب‌ها هم صندلی‌هایی برای استراحت مردم تعبیه شده بود و حسابی ضعف کرده بودیم که در کنار یکی از موکب‌ها نشستیم و هنوز لحظاتی نگذشته بود که خادمان موکب با استکان‌هایی از شیر داغ و ظرفی پُر از نان شیرین به سمت ما آمدند. ظرف نان را با احترام تعارفمان می‌کردند و با چه مهر و محبتی استکان‌های شیر را به دستمان می‌دادند که انگار از نور چشم خود پذیرایی می‌کردند و در خنکای یک صبح پاییزی، شیر داغ و نان شیرین چه حلاوتی را در مذاق ما ته نشین می‌کرد که جانی تازه گرفته و دوباره به راه افتادیم.

ساعتی تا اذان ظهر مانده و ما همچنان در جاده نجف به کربلا با پای پیاده پیش می‌رفتیم و نه این‌که خودمان برویم که یقیناً جذب‌ه‌ای آسمانی ما را از آن سوی جاده به سمت خودش می‌کشید که طول مسیر را حس نمی‌کردیم و با چشمه عشقی که هر لحظه بیشتر در جانمان می‌جوشید، به سمت کربلا قدم می‌زدیم. سطح مسیر پُر از جمعیت بود و گاهی به حدی شلوغ می‌شد که حتی بین خودمان هم فاصله می‌افتاد و به زحمت به همدیگر می‌رسیدیم. نیروهای امنیتی عراقی از ارتشی و داوطلبین مردمی، به طور گسترده در سرتاسر مسیر حضور داشتند و خودروهای زرهی ارتش مرتب تردد می‌کردند تا حتی خیال حرکتی هم به ذهن تروریست‌های تکفیری نرسد و با چشم خودم می‌دیدم با همه فتنه‌انگیزی‌های داعش در عراق، مسیر نجف تا کربلا به حرمت اولیای الهی و به همت نیروهای نظامی، از چه امنیت بالایی برخوردار است. مسیر جاده، منطقه‌ای نسبتاً خشک و صحرایی بود که نخل‌ها و درخت‌هایی به صورت پراکنده روئیده و کمی دورتر از

جاده، نخلستان‌های محدودی قد کشیده بودند که زیبایی منطقه را دو چندان می‌کرد. دو طرف جاده پوشیده از موکب‌هایی بود که غرق پرچم‌های سرخ و سبزو سیاه و در میان نوای نوحه و مداحی، برای خدمت به میهمانان امام حسین علیه السلام از جان خود هزینه می‌کردند؛ از مادرائی که کودکان خردسالشان را در حاشیه جاده گمارده بودند تا به زائران لیوانی آب مرحمت کرده یا دستمال کاغذی به دستشان بدهند تا پیرمردانی که قهوه مخصوص عراقی را در فنجان‌های کوچک به زائران تعارف می‌کردند و جوانانی که بدن خسته مردان را مشت و مال می‌دادند و حتی نیروهای نظامی و امنیتی که خم شده و قدم‌های زائران را نوازش می‌دادند و چه می‌کردند این شیعیان عراقی در اکرام عزاداران اربعین حسینی که گویی به عشق امام حسین علیه السلام مست شده و در آیین‌ها چشم‌ها را خمارشان جز صورت سید الشهداء علیه السلام چیزی نمی‌دیدند که هریک به هر بضاعتی خدمتی می‌کردند و هر کدام به زبانی اعلام می‌کردند که خدمت به میهمانان پسر پیامبر افتخار دنیا و آخرتشان خواهد بود. آسید احمد گاهی مجید را رها می‌کرد و همراه همسر و دخترش می‌شد تا من و مجید کمی در خلوت خودمان در این جاده شورانگیز قدم بزنیم و ما دیگر چشم‌مان جز عظمت این میهمانی پُربرکت چیزی نمی‌دید. نمی‌توانستم بفهمم امام حسین علیه السلام با دل اینها چه کرده که اینچنین برایش هزینه می‌کنند و می‌خواهند به هر وسیله‌ای از میهمانانش پذیرایی کنند که آهسته با مجید نجوا کردم: «مجید! اینا چرا این همه به خودشون زحمت میدن تا از ما پذیرایی کنن؟» مجید کوله پشتی‌اش را کمی جابجا کرد و همچنان که محو فضای فوق تصور این جاده رؤیایی شده بود، سرمستانه پاسخ داد: «اینها به خودشون زحمت نمیدن! اینا دارن کیف دنیا رو می‌کنن! ببین دارن چه لذتی می‌برن که پای یه زائر رو مشت و مال میدن! اینا الان دارن با امام حسین علیه السلام حال می‌کنن! آسید احمد می‌گفت بعضی هاشون انقدر فقیرن که پول پذیرایی از زوار رو ندارن، برای همین یه سال پس انداز می‌کنن و اربعین که می‌رسه، همه پس اندازشون رو خرج پذیرایی از مردم می‌کنن! یعنی در طول سال فقط کار می‌کنن و پس انداز می‌کنن به عشق اربعین!» و مگر اربعین چه

اعجازی دارد که به انتظار آمدن و اشتیاق برپایی اش، اینچنین خاصه خرجی می‌کنند و من که از فلسفه پوشیدن یک پیراهن سیاه سردر نمی‌آوردم، حالا در این اقیانوس عشق و عاشقی حقیقتاً سرگردان شده و در نهایت درماندگی تنها نگاهشان می‌کردم. نه می‌فهمیدم چرا این همه پُرو بال می‌زنند و نه می‌توانستم شیدایی‌شان را سرزنش کنم که وقتی دختری از اهل تسنن، رهسپار چهار روز پیاده‌روی برای رسیدن به کربلا می‌شود، از شیعیان انتظاری جز این نمی‌رود که برای معشوق‌شان اینچنین برسرو سینه بزنند! مجید به نیم رخ صورتم نگاه کرد و شاید مشتاق بود تا ببیند در دلم چه می‌گذرد که با لحنی لبریز حیاء سؤال کرد: «الهی! تو این جا چی کار می‌کنی؟» به سمتش صورت چرخاندم که به عمق چشمان مات و متحیرم، خیره شد و باز سؤال کرد: «الهی جان! تو این جاده این همه زن و مرد شیعه دارن به عشق امام حسین علیه السلام میرن! ولی تو چی کار کردی که طلبیده شدی؟ تو چی کار کردی که باعث شدی من بعد از ۲۹ سال که از خدا عمر گرفتم، پیام کربلا؟» در میان همه جمعیت و صدای پُرشور مداحی‌های عراقی که از بلندگوهای موکب‌ها پخش می‌شد، صدایش را به سختی می‌شنیدم و به دقت نگاهش می‌کردم تا بفهمم چه می‌گوید که لبخندی زد و در برابر سکوت بی‌ریایم، صادقانه اعتراف کرد: «من کجا و کربلا کجا؟! اگه تونبودی من کی لیاقت داشتم پیام این جا و این مسیر رو پیاده برم؟» در برابر نجابت مؤمنانه‌اش زبانم بند آمده و او همچنان می‌گفت: «الهی! اگه از من بپرسی، این جواب گریه‌های شب قدر امامزاده‌اس! من و تو پارسال تو امامزاده اونهمه خدا رو صدا زدیم تا مامان رو شفا بده! حُب حکمت خدا چیز دیگه‌ای بود و مامان رفت، اون دختره وهابی جاشو گرفت و هر کدوم از ما رویه جوروی عذاب داد! عبدالله رو همون اول از خونه بیرون کرد، من و تورو چند ماه بعد در به در کرد و اونهمه بلا سرمون اومد! بعد هم نوبت محمد شد تا اموالش رو از دست بده و آواره غربت بشه! آینده ابراهیم هم نابود شد و زن و بچه‌اش اونهمه اذیت شدن! همه سرمایه بابا حروم ریختن خون یه مشت زن و بچه بی‌گناه شد و آخر سر به خود بابا هم رحم نکردن!» از حجم

مصیبت‌هایی که در طول یک سال و نیم بر سر خودم و خانواده‌ام آوار شده و مجید همه را در چند جمله پیش چشمانم به خط کرده بود، جانم به لب رسید و او دلش جای دیگری بود که با نگاه بی‌قرارش به انتهای جاده، جایی که به کربلا می‌رسید، پَرکشید و با چه لحن عاشقانه‌ای زمزمه کرد: «شاید قرار بود همه این بدبختی‌ها اتفاق بیفته و اون همه گریه و زاری شب‌های امامزاده نمی‌تونست این سرنوشت رو عوض کنه! ولی... ولی در عوض اون گریه‌ها، خدا به ما این سفر رو هدیه داد! شاید این زیارت اربعین تو سرنوشت ما نبود و اون شب تو امامزاده، به خاطر دل شکسته تو، قسمت شد که من و تو هم کربلایی بشیم!» سپس به سمت صورت چرخاند و با لبخندی لبریز یقین ادامه داد: «الله! من احساس می‌کنم اون شب تو امامزاده، خدا برای من و تو اینجوری تقدیر کرد که بعد از همه اون مصیبت‌ها به خونه آسید احمد برسیم و حالا تو این راه باشیم! شاید این چیزی بود که تو سرنوشت ما نبود و اون شب به ما عنایت شد!» که صدای اذان ظهر از بلندگوهای موکب‌ها بلند شد و مجید در سکوتی عارفانه فرو رفت. هر چند حرف‌هایی که از مجید می‌شنیدم برایم تازه بودند، اما نمی‌توانستم انکارشان کنم که حقیقتاً من کجا و کربلا کجا و شاید معجزه‌ای که برای شفای مادرم از شب‌های قدر امامزاده انتظار می‌کشیدم، بنا بود با یک سال و چند ماه تأخیر در مسیر رسیدن به کربلا محقق شود که حالا من در میان این همه شیعه عاشق به سمت حرم امام حسین علیه السلام قدم می‌زدم، ولی باز هم برایم سخت بود که من در این مدت، کم مصیبت نکشیده و هنوز هم دلم می‌خواست که مادرم زنده می‌ماند و هرگز پای نوریه به خانه ما باز نمی‌شد! از یادآوری خاطرات تلخ گذشته، قفسه سینه‌ام از حجم غم سنگین شده و باز نمی‌توانستم گریه کنم که بعد از شنیدن اخبار هولناک سرنوشت پدر و برادرم، اشک چشمانم هم خشک شده و شاید اقامه نماز، فرصت خوبی برای آرامش قلب بی‌قرارم بود. در سایه خیمه موکبی نماز خوانده و هنوز تعقیبات نماز را تمام نکرده بودیم که برایمان نهار آوردند. خادمان موکب در یک سینی بزرگ، ظروف یکبار مصرفی از دلمه برگ موچیده و به همراه آب معدنی بین زائران پخش می‌کردند.

غذایی که هرگز گمان نمی‌کردم در عراق طبخ شود و چه طعم لذیذی داشت که از خوردنش حسابی سرکیف آمده و بدنم جان گرفت. حالا پس از گذشت دو سه روز از شروع این سفر روحانی، به این طعم گوارا عادت کرده و مطمئن بودم که نه از مواد اولیه خوشمزه و نه از مهارت آشپز که همه دلچسبی این لقمه‌ها از سرانگشتان بی‌ریایی آب می‌خورَد که به عشق امام حسین علیه السلام از جان و مال خود هزینه می‌کنند تا سهمی در خدمت‌گذاری به میهمانان حضرتش داشته باشند و همین بود که پس از صرف نهار، در لحظاتی که روی تکه موکتی کنار موکب و کمی دور از جاده نشسته بودیم و آسید احمد و خانواده‌اش در گوشه‌ای دیگر استراحت می‌کردند، زیرگوش مجید زمزمه کردم: «مجید! این غذاهایی که این‌جا می‌خوریم، مزه همون شله زردی رو میده که توبه نیت من گرفته بودی و آوردی در خونه مون!» از جان گرفتن خاطره آن روز دل‌انگیز در این مسیر رؤیایی، صورتش به خنده‌ای شیرین گشوده شد و مثل این‌که نکته‌ای لطیف به خاطرش رسیده باشد، چشمانش به وجد آمد و گفت: «الهه! اون روز هم اربعین بود!» و نمی‌دانم دریای دلش به چه هوایی طوفانی شد که نگاهش در فضای اربعین گم شد و با صدایی سراپا احساس، سربه زیر انداخت: «اون روز با این‌که دلم برات می‌لرزید و آرزوم بود که باهات ازدواج کنم، ولی باورم نمی‌شد دو سال دیگه تو ایام اربعین، با هم تو جاده کربلا باشیم!» سپس سرش را بالا آورد، نگاهم کرد و چه نگاهی که از شورش احساسش، چشمانم به تپش افتاد و با من که نه، با معشوقش حسین علیه السلام نجوا کرد: «من تو رو هم از امام حسین علیه السلام دارم! اون روز تا شب پای تلویزیون نشسته بودم و فقط با امام حسین علیه السلام درد دل می‌کردم! همش ده روز تا آخر ماه صفر مونده بود، ولی منم حسابی بیتاب شده بودم! بهش می‌گفتم به عشقت این ده روز هم تحمل می‌کنم، تو هم الهه رو برام نگه دار!» و دیگر نتوانست چیزی بگوید که هر دو دستش را از پشت روی زمین عصا کرد، کمرش را کشید تا خستگی سنگینی کوله را در کند و چشم به سیل جمعیتی که در جاده سرازیر بودند، در سکوتی عمیق فرو رفت. نیم‌رخ صورتش زیر آفتاب ملایم بعد از ظهر و حالا بیشتر از تبلور عشقش به

درخشش افتاده بود که از همین برق چشمانش، نکته‌ای دیگر به یاد آمد و با لبخندی ملایم یادآوری کردم: «پارسال شب یلدا که همه اومده بودن خونه ما، تلویزیون داشت مراسم پیاده روی اربعین رو نشون می داد. من همونجا فهمیدم که تو حسابی هوایی شدی!» از هوشمندی ام لبخندی زد و با نگاه مشتاقش منتظر شد تا ادامه دهم، ولی من هم باورم نمی شد که یک سال دیگر نه تنها شوهر شیعه ام که حتی خودم هم در همین مسیر باشم که از روی تحیر سری تکان دادم و در برابر نگاه زیبایش زمزمه کردم: «مجید! باورت میشه؟!!!» و دل مجید در میان گرد و غبار این جاده، مثل شیشه نازک شده بود که به همین یک جمله شکست و با صدایی شکسته تر شهادت داد: «به خدا باورم نمیشه الهه! پارسال وقتی تو تلویزیون می دیدم همه دارن میرن، با خودم می گفتم یعنی میشه من بی سرو پا هم یه روز برم؟!!!» و حالا شده بود و به لطف پروردگار حدود پانزده کیلومتر از مسیر هشتاد کیلومتری نجف تا کربلا را پیموده و هنوز سه روز دیگر راه در پیش داشتیم. گاهی می ترسیدم که خسته شوم و نتوانم باقی مسیر را با پای خودم بروم، ولی وقتی می دیدم چه بیماران بدحال و چه سالخوردگان ناتوانی به هر زحمتی خودشان را می کشند و به عشق امام حسین علیه السلام پیش می روند، دلم گرم می شد و تازه این همه غیر از خیل کثیری از زن و کودک و پیرو جوان‌هایی بودند که از مناطق دورتری مثل بصره آمده و به گفته مامان خدیجه حدود پانزده روز پیاده می آمدند تا به کربلا برسند و چه عشقی بود این عشق کربلا!

خورشید کم کم در حال غروب بود و نمی دانم از عزم عاشقانه زائران شرمنده شده بود که اینچنین سربه زیر انداخته یا می خواست مقدمات استراحت میهمانان پسر پیامبر را فراهم کند که پرده روز را جمع می کرد تا بستر شب آماده شود. در منظره افسانه‌ای غروب سرخ مسیر کربلا، تا چشم کار می کرد در دو طرف جاده، پرچم‌های سرخ و سبز و سیاه بر روی پایه‌های بلندی نصب شده و در این میان پوستره‌های بلندی خودنمایی می کردند. پوسترهایی که بیشتر در محکومیت جنایات داعش و دیگر گروه‌های تکفیری و حمایت آمریکا از این فرقه‌های افراطی

طراحی شده بود و چه هنرمندانه رژیم صهیونیستی را مورد حمله قرار داده و مسبب همه مصیبت های جهان اسلام می دانست. در یکی از پوسترها تصویر با شکوهی از سید حسن نصرالله، دبیر کل حزب الله لبنان نقش بسته و در زیر آن عبارت جالبی از سخنرانی این شخصیت محبوب جهان اسلام نوشته شده بود: «دولت که هیچ، کشور که هیچ، روستا که هیچ، ما حتی طویله ای هم به نام اسرائیل نمی شناسیم!» عبارتی غرورآفرین که لبخندی فاتحانه بر صورتم نشاناند و تشویق کرد تا در همان لحظه نابودی اسرائیل را از خدا طلب کنم که هنوز صحنه های مصیبت بار جنایت های این رژیم در همین ماه رمضان گذشته در غزه را فراموش نکرده و می دانستم جنایت های امروز داعش در عراق و سوریه هم بازی کثیفی برای سرگرم کردن دنیا و به فراموشی سپردن نسل کشی اسرائیلی هاست.

با غروب قرص خورشید، ما هم دل از این مسیر بهشتی گندیم و برای استراحت به یکی از موکب های کنار جاده رفتیم. ساختمانی با دو سالن سیمانی مجزا برای بانوان و آقایان که با سلیقه فرش شده و صاحب موکب با خوش رویی تعارفمان می کرد تا داخل شویم و افتخار میزبانی از زائران امام حسین علیه السلام را به او بدهیم. اسید احمد و مجید، وسایل مربوط به ما را از کوله هایشان خارج کردند و به دستمان دادند که دیگر باید از هم جدا می شدیم و من به همراه مامان خدیجه و زینب سادات به سالن خانم ها رفتم. دور تا دور دیوارهای سالن، تشک و پتو و بالش های نو و تمیزی برای استراحت میهمانان چیده شده و خانم صاحب خانه راضی نمی شد خودمان دست به چیزی بزنیم که خودش تشک ها را برایمان پهن کرد و بالش و پتو هم آورد تا راحت دراز بکشیم که این همه که ما از پذیرایی خالصانه و بی ربای شیعیان عراقی لذت می بردیم، پادشاهان عالم در ناز و تنعم نبودند. زنان عربی که در همان سالن استراحت می کردند، دلشان می خواست به هر زبانی با ما ارتباط برقرار کرده، بدانند از کجا آمدیم و چه حس و حالی داریم و به جای من و زینب سادات که از حرف هایشان چیز زیادی متوجه نمی شدیم، مامان خدیجه با مقدار اندکی که از زبان عربی می دانست، هم صحبت شان شده و همچون کسانی

که سالهاست همدیگر را می‌شناسند، با هم گرم گرفته بودند. گویی محبت امام حسین علیه السلام وجه مشترک تمام کسانی بود که این‌جا حاضر بودند و همین وجه مشترک، نه فقط عراقی و ایرانی که افرادی از کشورهای مختلف را مثل اعضای یک خانواده که نه، مثل یک روح در هزاران بدن، دور هم جمع کرده بود که با چشم خودم پرچم‌هایی از کشورهای مختلف آسیایی و آفریقایی و حتی کشورهای مثل روسیه و نیوزیلند را دیدم و اینها همه غیر از حضور میلیونی زائران ایرانی و افغانی و دیگر کشورهای عربی منطقه بود. مامان خدیجه با خانم عربی که کنارش نشسته بود، هم صحبت شده و من و زینب سادات بیشتر با هم حرف می‌زدیم. مثل دو خواهر، روی تشک کنار هم نشسته و همان‌طور که پاهای خسته‌مان را دراز کرده بودیم، از شور و شوق همین روز اول پیاده‌روی می‌گفتم که من پرسیدم: «به نظرت تا روز اربعین چند نفر وارد کربلا میشن؟» ابروان کشیده‌اش را تکانی داد و با لحنی فاخر پاسخ داد: «نمی‌دونم، ولی پارسال که حدود بیست میلیون اومده بودن!» سپس در برابر نگاه متعجبم، لبخندی زد و سر حوصله برایم توضیح داد: «قبل از این‌که پیام این‌جا، ترجمه یه مقاله از یه روزنامه خارجی رو می‌خوندم؛ نوشته بود مراسم اربعین شیعیان، بزرگ‌ترین حرکت مذهبی تودنیاست! حتی از مراسم حج هم بزرگ‌تره!» و نمی‌توانستم انکار کنم که فقط مرزهای ایران از هجوم جمعیت بسته شده و می‌دیدم که سه ردیف جاده موازی نجف به کربلا، دیگر گنجایش زائران را ندارد و این‌همه در حالی بود که به گفته عبدالله و چند نفر دیگر، داعش زائران اربعین را به عملیات‌های متعدد تروریستی تهدید کرده بود. سپس نگاهی به ظرف‌های شام که هنوز روی زمین مانده بود، کرد و گفت: «بین این‌جا چقدر غذا و میوه و آب پخش می‌کنن! چه کسی می‌تونه بیست میلیون آدم رو سه وعده غذا تو چند روز بده و بازم غذا اضافه بیاد؟! نویسنده همون مقاله نوشته بود که بعد از زلزله هائیتی، سازمان ملل و بعضی کشورها توبوق و کرنا کردن که تونستن حدود پنج میلیون وعده غذایی برای زلزله زده‌ها تهیه کنن. ولی تو مراسم اربعین بیست میلیون آدم، حداقل چهار روز، سه وعده مهمون امام حسین علیه السلام هستن و

بازم کلی غذا اضافه میاد! تازه آگہ جمیعیت چند میلیونی کہ از پوزندہ روز قبل از بصرہ و شہرہای جنوبی عراق راہ می افتن رو حساب کنیم کہ دیگہ فقط خدا می دونه چقدر غذا تو این مدت طبخ میشہ!» و حقیقتاً مقایسہ میہمانداری شیعیان عراق با پخش غذا بین زلزله زدگانی کہ بہ ہر یک غذایی را بہ ہزار منت می دهند، بی انصافی بود کہ می دیدم خادمان موکب ہا بہ زائران التماس می کنند تا میہمان سفرہ آن ہا شوند، کہ می دیدم برای پذیرایی از عزاداران امام حسین علیہ السلام بہ دادن غذا با دست راضی نمی شوند کہ روی زمین زانو می زدند و سینی های غذا را روی سرشان می گذاشتند تا میہمان امام حسین علیہ السلام را برفرق سر خود اکرام کنند، کہ می دیدم پیرمردان سالخورده و محترم ہر طایفہ، با دست خود بہ کودکان رطب تعارف می کنند و با چہ عشقی تعارف می کردند کہ از سرانگشتان شان، عشق و علاقہ چکہ می کرد! ہر چند من ہنوز ہم نمی فہمیدم پسر پیامبر از چہ جامی اینہا را اینچنین مست کردہ کہ او را ندیدہ و پس از گذشت چہارہدہ قرن از شہادتش، برایش اینگونہ سر و جان می دهند! محو حرف های زینب سادات شدہ و نگاہم همچنان میان این زائران عاشق می چرخید کہ ہر یک در گوشہ ای دراز کشیدہ و در اوج خستگی، نشانی از پشیمانی در نگاہشان دیدہ نمی شد کہ چشمم بہ یک زن جوان عراقی افتاد کہ بہ نظرم شش ماہہ باردار بود. آنچنان خیرہ نگاہش می کردم کہ خودش متوجہ شد، بہ چشمان متحیرم لبخندی زد و من باور نمی کردم او در این وضعیت و با این بار سنگین، از رہروان پیادہ روی اربعین باشد کہ دلم را بہ دریا زدم و با مہربانی پرسیدم: «شما سخت نیست با این وضعیت اومدی؟» کہ خودم سختی این دوران را کشیدہ و حتی نمی توانستم تصور کنم کہ زنی با حمل شش ماہہ، این مسیر طولانی را با پای پیادہ بپیامد، ولی متوجہ حرفم نمی شد کہ مامان خدیجہ بہ یاری ام آمد و سؤالم را برایش ترجمہ کرد. صورت زیبا و درخشان این مادر جوان از خندہ پُر شد و با اشارہ دست و بہ کلماتی با لہجہ غلیظ عراقی پاسخم را داد کہ نہ تنها سختش نیست کہ بہ عشق امام حسین علیہ السلام می رود و ظاہراً مسیری طولانی را تا این جا پیمودہ بود کہ پاهایش ورم کردہ و مدام

به ساق پایش دست می کشید تا دردش قدری قرار بگیرد و من همچنان محوایم عزم عاشقانه، تنها نگاهش می کردم که صدای پُرشور و نشاط کودکی، توجهم را جلب کرد. پسر بچه ای سه چهار ساله، دسته ساک به نسبت بزرگی را گرفت و با ذکر «یا علی!» به لهجه عراقی، ساک را بلند کرد و به سمت مادرش آمد و دیدم مادرش همین بانوی باردار است و باور کردم کودکی که از زمان حضورش در جنین، زائر پیاده امام حسین علیه السلام باشد، اینچنین عاشق پرورش می یابد. ساک را کنار مادرش روی زمین گذاشت و ورد زبانش نام امام حسین علیه السلام بود که با قدم های کوچکش مدام این طرف و آن طرف می رفت و تنها یک عبارت را تکرار می کرد: «یا ابوالسجاد ادرکنی!» و گاهی دستش را به نشانه پاسخ به امامش بالا می بُرد و صدا بلند می کرد: «لبیک یا حسین!» ماما خدیجه به نگاه حیرت زده ام خندید و پاسخ این همه علامت سؤال ذهنم را با خوش رویی داد: «عراقی ها بعضی وقت ها امام حسین علیه السلام رو به لقب ابوالسجاد، یعنی پدر امام سجاد علیه السلام صدا می زنن!» و من دلم جای دیگری بود و تازه می فهمیدم چرا مجید به هیچ عشو و تطمیع و تهدیدی از میدان عشقبازی تشیع به در نمی شود که نه به کلام محبت آمیز من پای دلش می لرزید و نه از وحشی گری های پدر و نوریه می ترسید و مرد و مردانه پای عقیده اش می ماند که حالا می دیدم اینها در جنین به عشق امام حسین علیه السلام دست و پا می زنند، در کودکی با ذکر امام حسین علیه السلام شادی می کنند و در جوانی و برومندی و پیری به نام امام حسین علیه السلام افتخار می کنند و گویی پوست و گوشت و خونشان با عشق امام حسین علیه السلام روئیده شده که حاضر بودند، جان بدهند و مهر فرزند پیامبر را از دست ندهند و من از درک این همه عاشقی عاجز بودم که سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم که دستانی قدرتمند شانه هایم را گرفت و به لهجه عربی چیزی می گفت که نمی فهمیدم. زنی میانسال و تنومند، با هر دو دست شانه هایم را گرفته و با صورتی که در اوج مهربانی به رویم می خندید، مدام کلماتی را تکرار می کرد و من تنها نگاهش می کردم که ماما خدیجه با خنده رو به من کرد: «الله جان! میگه بخواب تا مشمت و مالت بده!» و زینب سادات هم

پشتش را گرفت: «الهی جون! خجالت نکش، بخواب! اینا دوست دارن!» و من خجالت می کشیدم دراز بکشم و خانمی که جای مادرم بود، خستگی را از تنم به در کند و او دست بردار نبود که بلاخره تسلیم مهربانی اش شده و دراز کشیدم تا کمتر و شانه هایم را نوازش دهد و زمانی از آفتاب مهر و محبتش آیم کرد که خم شد و به پاهایم دست می کشید و خاک قدم هایم را به چشم و صورتش می مالید. از شدت خجالت سرخ شده و دیگر نمی توانستم تحمل کنم که با اصرار فراوان بلند شدم و به هر زبانی که می توانستم از مهربانی بی ریایش تشکر کردم تا سرانجام خیالش از بابت من راحت شد و به سراغ بانویی دیگر رفت تا نشان افتخار پرستاری از میهمانان امام حسین علیه السلام را به گردن بیاویزد. مامان خدیجه اشکش را پاک کرد و با صدایی که از عمق اعتقادات این شیعیان پاکباخته به لرزه افتاده بود، رو به من کرد: «الهی جان! اینا از خداشونه که بدن خسته و خاکی زائر امام حسین علیه السلام رو مشت و مال بدن! بعدش هم برای تبرک، خاک لباس های زائر رو به صورتشون می مالن تا روز قیامت با خاکی که از پای زائران اربعین به چهره شون مونده، محشور بشن!» و اینها همه در حالی بود که من نماز مغرب را در این موکب با آداب خودم و به سبک اهل سنت خوانده بودم و می دانستم از چشم اهالی موکب مخفی نمانده که من از اهل سنت هستم و می دیدم در اکرام و احترام من با زائری شیعه، هیچ تفاوتی قائل نمی شوند که همه را در مقام میهمان امام حسین علیه السلام همچون نور چشم خود می دانستند.

* * *

روز سوم پیاده روی مان، زیر بارش رحمت و برکت خدا آغاز شد که از نیمه های شب، آسمان هم به پای زائران بی قراری می کرد و با دلتنگی به زمین بوسه می زد. من و زینب سادات، ملحفه های سبکی را روی سرمان کشیده بودیم تا کمتر خیس شویم و مامان خدیجه ملحفه هایش را برای ما ایثار کرده و خودش چیزی نداشت که چادرش حسابی خیس شده بود. آسید احمد و مجید هم روی کوله پشتی هایشان مشما کشیده بودند تا وسایل داخل کوله خیس نشود، ولی با

این همه درد سر، قدم زدن زیر نوازش نرم و مهربان باران در میان خنکای پیش از طلوع آفتاب، صفای دیگری داشت که گمان می‌کردم صورتم نه از قطرات باران که از جای پای فرشتگان نم زده است. کفش هایمان حساسی گلی شده و لکه‌های آب و گل تا ساق پای شلوار مجید پاشیده بود و این جا دیگر کسی به این چیزها اهمیتی نمی‌داد که حالا فهمیده بودم این شیعیان به پاس شکیبایی خانواده امام حسین علیه السلام، همه سختی‌های این مسیر را به جان خریده و به یاد اسارت اهل بیت پیامبر تمام مسیرهای منتهی به کربلا را با پای پیاده می‌پیمایند تا ذره ای از رنج‌های حضرت زینب علیها السلام و دیگر بانوان حرم را به جان بخزند. هوا کم کم روشن می‌شد و آفتاب بار دیگر به رخسار خسته و دلسوخته عزاداران حسینی، عرض ادب می‌کرد که آسید احمد اشاره کرد تا در مقابل موکبی برای استراحت توقف کنیم. سالخورده‌ترین عضو کاروان پنج نفره ما بود و زودتر از دیگران خسته می‌شد که به احترام مقام پدران‌اش، کنار موکبی ایستادیم، ولی از کثرت جمعیت، صندلی‌های موکب‌ها پُر شده و مجبور بودیم سرپا بمانیم و میهمانوازی خالصانه عراقی‌ها اجازه نمی‌داد ما را در این وضعیت ببینند که خادمان موکب به تکاپو افتاده و بلاخره برایمان تعدادی صندلی و چهارپایه تدارک دیدند تا نفسی تازه کنیم و به همین هم راضی نمی‌شدند که بلافاصله برایمان حلیم گندم و عدس آوردند و در این صبح به نسبت سرد و بارانی، چه صبحانه شاهانه و لذیذی بود که انرژی رفته، به تنمان بازگشت و باز به راه افتادیم. امروز هوا سردتر شده و وادارمان کرده بود تا لباس‌های گرمی که با خودمان از بندر آورده بودیم، به تن کنیم. دیگر کفش‌هایمان کاملاً گلی شده و در تراکم انبوه جمعیت که قدم پشت قدم‌های همدیگر می‌گذاشتیم، آب و گل از زیر کفش‌ها به لباس‌ها می‌پاشید و کسی اعتراضی نمی‌کرد که در این مسیر هر چه سختی می‌رسید، عین نعمت و لذت بود. حالا این قسمت از مسیر سرسبزتر شده و تقریباً اطراف جاده از نخلستان‌های پراکنده پُر شده بود. طراوت باران صبحگاهی و نوحه‌های شورانگیزی که با صدای بلندی در فضا می‌پیچید، منظره‌ای افسانه‌ای آفریده و باز به لطف رفتار حکیمانه

غیب برسد که حرفش را نیمه رها کرد و با اشاره دستش نشانم داد: «همین تابلو رو ببین! نوشته آگه از آسمون داعش بیاره، ما بازم میریم زیارت امام حسین علیه السلام! کی غیر از امام حسین علیه السلام همچین دل و جرأتی به اینا میده؟» که به دنبال اشاره انگشتش، نگاهم رفت و تابلویی را دیدم که مقابل موکبی نصب شده و با اینچنین عبارتی، اوج عاشقی اش را به رخ همه کشیده بود که من هم به یاد وهابی خانه و خانواده خودم افتادم و بی اراده لبخند زدم؛ نوریه تاب دیدن لباس عزای محرم و صفر را نداشت، حتی از شنیدن نوای عزاداری اهل بیت پیامبر می ترسید و با چشم خودم دیدم که از هیبت حضور یک شیعه در خانه، چطور به وحشت افتاده بود و حالا کجا بود تا ببیند زمین و زمان به تسخیر عشق تشیع در آمده و تنها نام زیبای امام حسین علیه السلام در این جاده چه می کند و چطور این همه زن و مرد و کودک و پیر و جوان را مجنون دشت و صحرا کرده که در برابر همه چنگ و دندان تیز کردن های داعش، این زیارت به راهپیمایی شکوهمند شیعیان تبدیل شده است و نه تنها شیعیان که دیروز در مقابل یکی از موکب ها چند مرد اهل سنت را دیدم که با دست بسته، مشغول اقامه نماز بودند و چه جای تعجب که زینب سادات برایم تعریف می کرد سال گذشته اسقف های مسیحی در شب اربعین در کربلا حاضر شده و هیئتی از کلیسای واتیکان در این مسیر همراه عاشقان امام حسین علیه السلام شده بودند! حالا پس از چند روز تنفس در هوای قلب تپنده تبلیغ تشیع، فهمیده بودم که قیام غیرتمندانه سید الشهداء علیه السلام به عنوان الگوی تمام حرکت های انقلابی در این دنیا، پس از چهارده قرن همچنان از آزادگان جهان دلبری می کند که شیعه و سنی و حتی مسیحی و دیگرانی که من نمی دانستم، به احترام فداکاری اش به پا می خیزند و جذب کربلایش می شوند، هر چند شرح عشق بازی و پاکبازی شیعه، حدیث دیگری بود!

چیزی تا اذان ظهر نمانده بود که پا درد امان مامان خدیجه را برید و خوشبختانه در فواصلی کوتاه، ایستگاه های هلال احمر عراقی و ایرانی مستقر شده بودند که من و مجید و آسید احمد کنار جاده توقف کردیم و زینب سادات به همراه مادرش به

ایستگاه هلال احمر رفتند تا حداقل قرص مسکنی بگیرند. آسید احمد به چادرهای برزنتی سفید رنگی که آن طرف جاده ردیف شده بودند، اشاره کرد و رو به من و مجید توضیح داد: «این چادرهایی هستن که برای آواره‌های عراقی نصب کردن!» و در برابر نگاه پرسشگر من و مجید، با ناراحتی ادامه داد: «از خرداد ماه که داعش، موصل و چند تا شهر دیگه رو اشغال کرد، این بنده‌های خدا از خونه زندگی خودشون آواره شدن و حالا این جا زندگی می‌کنن. خیلی هاشون هم همه سال رو تو همین موکب‌ها زندگی می‌کنن. فقط این جا هم نیستن، تو خود کربلا و نجف هم خیلی هاشون پناه گرفتن. همه شون هم مسلمون نیستن، خیلی هاشون مسیحی و ایزدی هستن.» نگاهم به چادرها و ساختمان‌های سیمانی موکب‌ها بود و از تصور این که خانواده‌هایی تمام سال را باید در این بیابان زندگی کنند، دلم به درد آمد که شاید این روزها، این منطقه شلوغ شده بود، اما باقی ایام سال باید با تنهایی و غربت این صحرا سر می‌کردند تا تروریست‌های تکفیری برای خوش آمد آمریکا و اسرائیل در کشورهای اسلامی خوش رقصی کرده و خون مسلمانان را اینطور در شیشه کنند و زمانی به اوج رنج نامه این مردم مظلوم پی بردم که شب را در کنار یکی از همین خانواده‌ها سپری کردم. موکبی که در آخرین شب مسیریاده روی به میهمانی‌اش رفته بودیم، در اختیار خانواده‌ای از اهالی موصل بود که حالا بیش از شش ماه بود که از شهر و خانه خود آواره شده و در این ساختمان کوچک زندگی می‌کردند و باز هم به قدری دلبسته امام حسین علیه السلام بودند که در همین وضعیت سخت و دشوار هم از ما پذیرایی می‌کردند. دختران جوان خانواده کنار ما نشستند و می‌خواستند سهم این همه تنهایی و بی‌کسی را با من و زینب سادات تقسیم کنند که به هر زبانی سعی می‌کردند با ما ارتباط برقرار کنند. دخترک عکس خانه‌ای زیبا و ویلایی را در منطقه‌ای سرسبز نشانمان می‌داد و سعی می‌کرد به ما بفهماند که این تصویر خانه‌شان پیش از اشغال موصل توسط تروریست‌های داعش است و طوری چشمانش از اشک پُر شد که جگرم آتش گرفت. غربت و تنهایی طوری به این مردم مظلوم فشار آورده بود که دلشان نمی‌آمد از کنار ما

برخیزند و تا پاسی از شب با ما درد دل می‌کردند و هر چند می‌دانستند چیز زیادی از حرف‌هایشان متوجه نمی‌شویم، ولی با همان زبان علم و اشاره هم که شده، می‌خواستند بار دلشان را سبک کنند و در نهایت ما را مثل عزیزترین خواهرانشان در آغوش فشرده و با وداعی شیرین ما را به خدا سپردند. حالا به وضوح می‌دیدم که تفکر تکفیر، تکلیفی جز آواره کردن مسلمانان ندارد که به اشاره استکبار، آتش به کاشانه مردم می‌زند تا کشورهای اسلامی را از دورن متلاشی کند و این دقیقاً همان جنایتی بود که نوری و برادرانش، در حق خانواده من کردند که به شیعه و سنی رحم نکرده و هریک را به چوبی از خانه اخراج کردند، ولی باز هم از روی این مردم بینوا خجالت می‌کشیدم که نزدیک‌ترین افراد خانواده‌ام نه از روی عقیده که پدرم به هوای هوس دختری فتنه و برادرم به طمع ثروتی باد آورده، راهی سوریه شده بودند تا در نوشیدن خون مسلمانان با تروریست‌های تکفیری هم کاسه شوند. اندیشه تلخ و پریشانی که تا صبح خواب را از چشمانم ربود و اشکی هم برای ریختن نداشتم که تا سحر، تنها به تاریکی فضا خیره بودم. مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شدم و از غصه سرنوشت شوم پدر و ابراهیم خون می‌خوردم که آتش شیطان به جانشان افتاد و آبی شدند بر آسیاب دشمن! حالا در این بد خواب و خیالی این شب طولانی، دیگر بستر گرم و نرم و فضای آکنده از مهر و محبت موکب هم برایم دلپذیر نبود که بار دیگر لشکر مصیبت‌هایم پیش چشمانم رژه می‌رفتند تا لحظه‌ای که صدای اذان صبح بلند شد و مرا هم از جا کند. نماز صبح را خواندم و حتی حال رو در رو شدن با مامان خدیجه و زینب سادات را هم نداشتم که هوای گرفته اتاق را بهانه کردم و با پوشیدن کفش‌هایم، به حیاط موکب رفتم. جایی دور از جمع مردانی که دیشب را در حیاط خوابیده بودند، نشستم و تازه فهمیدم کف پاهایم تاول زده و حالا که دوباره کفش‌هایم را پوشیده بودم، سوزش تاول‌ها سرباز کرده بود، ولی حال من ناخوش‌تر از آنی بود که به این جراحات‌ها خم به ابرو بیاورم و غرق دریای طوفان زده غم‌هایم، خیره به سیاهی شب بودم که صدای سلام مجیدم را شنیدم. کوله‌پشتی‌اش را بسته و آماده حرکت، بالای سرم ایستاده بود و با

چشمان مهربانش نگاهم می‌کرد که به زحمت لبخندی نشانش دادم و فهمیدم حال خوشی ندارم که با دلواپسی سؤال کرد: «چیزی شده الهه جان؟» می‌دیدم چشمانش از شادی این حرکت عاشقانه، هرروز بیشتر از روز پیش می‌درخشد و دلم نمی‌آمد این حال خوشش را خراب کنم که برای دل خوشی‌اش بهانه آوردم: «نه، چیزی نشده.» که دلش خوش نشد و باز پرسید: «خسته‌ای؟» و اگر یک لحظه دیگر اینطور با محبت نگاهم می‌کرد، نمی‌توانستم دردهای مانده بردلم را پنهان کنم که آسید احمد رسید و خلوت‌مان را پُر کرد. به احترامش از جا بلند شدم و جواب سلامش را دادم که مامان خدیجه و زینب سادات هم آمدند و به راه افتادیم. می‌دیدم معجد می‌خواهد از آسید احمد فاصله بگیرد و بیشتر با من قدم بردارد، بلکه از راز دلم با خبر شود و من نمی‌خواستم از بار رنج‌هایم، چیزی بردلش بگذارم که از مامان خدیجه و زینب سادات جدا نمی‌شدم تا دوباره در حصار مهربانی‌اش گرفتار نشوم. حالا درد و سوزش تاول‌های پایم هم بیشتر شده و به وضوح می‌لنگیدم که مامان خدیجه متوجه شد و پرسید: «چی شده مادر جون؟ پات درد می‌کنه؟» لبخندی زد و خواستم پاسخی بدهم که زینب سادات هم سؤال کرد: «کفشت اذیت می‌کنه؟» و من حوصله صحبت کردن هم نداشتم که بالحنی ساده پاسخ دادم: «نه، خوب!» و سرم را پایین انداختم تا دیگر چیزی نپرسند و سعی می‌کردم قدم‌هایم را محکم و مستقیم بردارم تا خیالشان راحت شود. هر لحظه بر انبوه جمعیت در جاده افزوده می‌شد و به قدری مسیر شلوغ شده بود که حرکت به گندی انجام می‌شد و همین قدم زدن‌های آهسته، لنگیدن پایم را پنهان می‌کرد. هرچه به کربلا نزدیک‌تر می‌شدیم، شور و نوای نوحه‌های عزاداری که با صدای بلند از سمت موکب‌ها پخش می‌شد، بیشتر شده و فضای پخش نذری گرم‌تر می‌شد و نه فقط عراقی‌ها که هیئت‌هایی از ایران، افغانستان، لبنان و کویت هم موکبی برپا کرده و هر کدام به تناسب سنت خود، از عزاداران اربعین پذیرایی می‌کردند. کار به جایی رسیده بود که موکب‌داران میهمان نواز عراقی، به میان جاده آمده و با حضور گرم و مهربان خود، مسیر زائران را می‌بستند، بلکه مفتخر به میزبانی از میهمانان

امام حسین علیه السلام شوند و به هرزبانی التماسمان می کردند تا از طعام نذری شان نوش جان کنیم. چه همه‌ای در فضا افتاده بود که باد شدیدی گرفته و پرچم‌های دو طرف جاده را به شدت تکان می داد. غرش غلطیدن پرچم‌ها در دل باد، در نغمه نوحه‌های حسینی پیچیده و با زمزمه زائران یکی می شد و در آسمان بالا می رفت تا نشان مان دهد دیگر چیزی تا کربلا نمانده که بانگ اذان هم قد کشید و فرمان اقامه نماز داد. در بسیاری از موکب‌ها، نماز به جماعت اقامه می شد و دیگر زائران برای رسیدن به کربلا سراز پانمی شناختند که بی آن که در خنکای خیمه‌ای معطل شوند، باز به راه می افتادند که بنا بود امشب سر بر تربت کربلا به زمین بگذاریم. حالا من هم همپای این همه شیعه شیدا، هوایی کربلا شده و برای دیدارش بی قراری می کردم که هر چند همچون شیعیان از جام عشق سید الشهداء علیه السلام سیراب نشده و تنهایی ترک کرده بودم، ولی به همین اندازه هم، به تب و تاب افتاده و به اشتیاق وصالش، پَر پَر می زدم. حالا رمز زمزمه‌های عاشقانه مجید، قفل قلعه مقاومت شیعیانه‌اش و هر آنچه من از زبانش می شنیدم و در نگاهش می دیدم و حتی از حرارت نفس‌هایش احساس می کردم، در انتهای این مسیر، رخ در پرده کشیده و به ناز نشسته بود. هر چند دل من سنگین‌تر از همیشه، زیر خوراری از خاطرات تلخ خزیده و نفسش هم بالا نمی آمد، چه رسد به این که همچون این چشمان عاشق خاصه خرجی کرده و بی دریغ بیارد که از روزی که از عاقبت وحشتناک پدر و برادرم با خبر شده بودم، اشک چشمانم هم خشک شده و جز حس حسرت چیزی در نگاهم نبود. حالا می فهمیدم روزهایی که با همه مصیبت‌هایم بی پروا ضجه می زدم، روز خوشی‌ام بود که این روزها از خشکی چشمانم، صحرای دلم ترک خورده و سخت می سوخت. همه جا در فضا، میان پرچم‌ها و روی لب مردم، نام زیبای حسین علیه السلام می تپید و دل تنگم را با خودش می بُرد و به حال خودم نبودم که تمام انگشتان پایم می سوزد و به شدت می لنگم که مجید به سمتم آمد و با لحنی مضطرب سؤال کرد: «اللهه! چرا اینجوری راه میری؟» و دیگر منتظر پاسخم نشد، دستم را گرفت و از میان سیل جمعیت عبورم

داد تا به کناری رسیدیم. خانواده اسید احمد هم از جاده خارج شدند که مامان خدیجه به زبان آمد و رو به مجید کرد: «هر چی بهش میگم، میگه چیزی نیس.» و مجید دیگر گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود که برایم صندلی آورد و کمکم کرد تا بنشینم. اسید احمد عقب‌تر رفت تا من راحت باشم و مامان خدیجه و زینب سادات بالای سرم ایستاده بودند. هر چه به مجید می‌گفتم اتفاقی نیفتاده، توجهی نمی‌کرد، مقابلم روی زمین زانو زد و خودش کفش‌هایم را درآورد که دیدم سرِ هر دو جورابم خونی شده و اولین اعتراض را مامان خدیجه با لحن مادرانه‌اش کرد: «پس چرا میگی چیزی نشده؟!!!» مجید در سکوتی سنگین فقط به پاهایم نگاه می‌کرد که زیر لب پاسخ دادم: «فکر نمی‌کردم اینجوری شده باشه.» و در برابر نگاه ناراحتش دیگر جرأت نکردم چیزی بگویم که سرش را بالا آورد و طوری که مامان خدیجه و زینب سادات نشنوند، تویخم کرد: «با خودت چی کار کردی؟ چرا زود تر به من نگفتی؟» و دیگر صبر نکرد و با ناراحتی از جایش بلند شد. نگاهش با پریشانی به دنبال چیزی می‌گشت که مامان خدیجه اشاره کرد: «اون پایین ماشین هلال احمر وایساده...» و هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده بود که مجید سراسیمه به راه افتاد. زینب سادات با دلسوزی به پایم نگاه می‌کرد و حالا نوبت مامان خدیجه بود تا دعوایم کند: «آخه مادر جون! چرا حرفی نمی‌زدی؟ هنوز چند ساعت راه تا کربلا مونده!» از این حرفش دلم لرزید و از ترس این‌که نتوانم با پای خودم وارد کربلا شوم، آسمان سنگین چشمانم ملتهب شد، ولی نه باز هم به اندازه‌ای که قطره اشکی پایین بیاید که بادل شکستگی سربه زیر انداختم و چیزی نگفتم. جمعیت عزاداران به سرعت از مقابلمان عبور می‌کردند و خیال این‌که من جا مانده و بقیه را هم معطل خودم کرده‌ام، دلم را آتش می‌زد که مجید با بسته باند و پمادی که از هلال احمر گرفته بود، بازگشت. ظاهراً تمام مسیر را دویده بود که اینچنین نفس می‌زد و پیشانی‌اش خیس عرق بود. چند قدم آنطرف‌تر، به دیوار سیمانی یکی از موکب‌ها، شیرابی وصل بود که کمکم کرد تا آنجا بروم و باز برایم صندلی گذاشت تا بنشینم. اسید احمد چند متر دورتر ایستاده و به جز دو سه نفر از اهالی

موکب کسی اطراف مان نبود که مجید رو به مامان خدیجه کرد: «حاج خانم! میشه چادر بگیرید؟» و مامان خدیجه فکر بهتری به سرش زده بود که از ساک دستی اش ملحفه‌ای درآورد و با کمک زینب سادات، دور پاهایم را پوشاندند تا در دید نامحرم نباشم. مجید کوله پشتی اش را درآورد و به دیوار تکیه داد تا نیفتد. مقابل قدم‌های مجروح روی زمین نشست و با مهربانی همیشگی اش دست به کار شد. از این‌که سه نفر به خدمتم ایستاده و آسید احمد هم معطم شده بود، شرمنده شده و باز دلواپس حجابم بودم که مدام از بالای ملحفه سرک می‌کشیدم تا پاهایم پیدا نباشد. مجید جوراب‌هایم را درآورد، شیرآب را باز کرد و همان‌طور که روی صندلی نشسته بودم، قدم‌هایم را زیرآب می‌شست. از این‌که مقابل مامان خدیجه و زینب سادات، با من این‌همه مهربانی می‌کرد، خجالت می‌کشیدم، ولی به روشنی احساس می‌کردم که نه تنها از روی محبت همسری که این‌بار به عشق امام حسین علیه السلام اینچنین عاشقانه به قدم‌هایم دست می‌کشد تا گرد و غبار از پای زائر کربلا بشوید. حالا معلوم شده بود که علاوه بر زخم انگشتانم، کف پایم هم تاول زده و آب که می‌خورد، بیشتر می‌سوخت و مامان خدیجه زیر گوشم حرفی زد که دلم لرزید: «این پاهایم روز قیامت شفاعت رو می‌کنه!» از نگاه مجید می‌خواندم چقدر از این حال دلش به درد آمده و شاید مثل من از مامان خدیجه خجالت می‌کشید که چیزی به زبان نمی‌آورد و تنها با سرانگشتان مهربانش، خاک و خون را از زخم قدم‌هایم می‌شست. با پماد و بانندی که از هلال احمر گرفته بود، زخم‌های پایم را بست و کف پایم را کاملاً باند پیچی کرد و من دل‌نگران ادامه مسیر بودم که با لحنی معصومانه زمزمه کردم: «مجید! من می‌خوام با پاهای خودم وارد کربلا بشم!» آهسته سرش را بالا آورد و شاید جوشش عشق امام حسین علیه السلام را در نگاهم می‌دید که پرده نازکی از اشک روی چشمانش نشست و با شیرین‌زبانی دل‌داری‌ام داد: «ان‌شاءالله که می‌تونم عزیزم!» ولی خیالش پیش زخم‌هایم بود که نگاهش به نگرانی نشست و چیزی نگفت تا دلم را خالی نکند. جوراب‌هایم دیگر قابل استفاده نبودند که مامان خدیجه برایم جوراب تمیز آورد و پوشیدم. حجابم که

کامل شد، مامان خدیجه ملحفه را جمع کرد و به همراه زینب سادات برای استراحت به سمت آسید احمد رفتند. مجید بی آن که چیزی بگوید، کفش هایم را در کیسه ای پیچید و در برابر نگاه متعجبم توضیح داد: «الهه جان! آگه دوباره این کفش رو بپوشی، پات بدتر میشه!» سپس کیسه کفش را داخل کوله گذاشت و من مانده بودم چه کنم که کفش های اسپرت خودش را درآورد و مقابلم روی زمین جفت کرد. فقط خیره نگاهش می کردم و مطمئن بودم کفش هایش را نمی پوشم تا خودش پابرهنه بیاید و او مطمئن تر بود که این کفش ها را پای من می کند که به آرامی خندید و گفت: «مگه نمی خوای بتونی تا کربلا بیای؟ پس اینا رو بپوش!» سپس خم شد و بی توجه به اصرارهای صادقانه ام، با مشتی دستمال کاغذی و باقی مانده باندهای هلال احمر، داخل کفش را طوری پُر کرد تا تقریباً اندازه پایم شود و اصلاً گوشش به حرف های من نبود که خودش کفش هایش را به پایم کرد و پرسید: «راحته؟» و من قاطعانه پاسخ دادم: «نه! اصلاً راحت نیس! من کفش های خودم رو می خوام!» از لحن کودکانه ام خنده اش گرفت و با مهربانی دستور داد: «یه چند قدم راه برو، ببین پاتونمی زنه؟» و آنقدر درونش دستمال و باند مچاله کرده بود که کاملاً احساس راحتی می کردم و سوزش زخم هایم کمتر شده بود، ولی دلم نمی آمد و باز می خواستم مخالفت کنم که از جایش بلند شد، کوله اش را به دوش انداخت و با گفتن «پس بریم!» با پای برهنه به راه افتاد. آسید احمد کنار خانواده اش روی تکه موکتی نشسته بود و از صورت غمگینم فهمید ناراحت مجید هستم که لبخندی زد و گفت: «دخترم! چرا ناراحتی؟ خیلی ها هستن که این مسیر رو کلاً پا برهنه میرن! به من پیرمرد نگاه نکن!» سپس رو به مجید کرد و مثل همیشه سربه سرش گذاشت: «فکرکنم این مجید هم دوست داشت پا برهنه بره، دنبال یه بهانه بود!» و آنقدر گفت تا به پا برهنه آمدنش رضایت دادم و دوباره به راه افتادیم.

خورشید دوباره سربه غروب گذاشته و کسی تاب توقف و میل استراحت نداشت که دیگر چیزی تا کربلا نمانده بود. نه فقط قدم های مجروح من که پس از

روزها پیاده‌روی، همه خسته شده و باز به عشق کربلا پیش می‌رفتند و شاید هم به سوی حرم امام حسین علیه السلام کشیده می‌شدند. دیگر نگران پای برهنه مجید روی زمین نبودم که می‌دیدم تعداد زیادی از زائران با پای برهنه به خاک وصال کربلا بوسه می‌زنند و می‌روند. کمی جلوتر دو جوان عراقی روی زمین نشستند و با تشتی از آب و دستمال، خاک کفش‌های میهمانان امام حسین علیه السلام را پاک می‌کردند و آنطرف‌تر پیرمردی با ظرفی از گل ایستاده بود تا عزاداران اربعین، سرهایشان را به خاک مصیبت از دست دادن سپریامبر زینت دهند. آسید احمد ایستاد، دست بر کاسه گل بُرد و به روی عمامه مشکی و پیشانی پُرچین و چروکش کشید و دیدم به پهنای صورتش اشک می‌ریزد و پیوسته زبانش به نام حسین علیه السلام می‌چرخد. مجید محوتشت گل شده و سفیدی چشمانش از اندوه معشوقش به خون نشسته بود که پیرمرد عراقی مُشتی گل نرم برفرق سر و روی شانه‌هایش کشید و به سراغ زائر بعدی رفت تا او را هم به نشان عزای سیدالشهدا علیه السلام بیاراید. مامان خدیجه به چادر خودش و زینب سادات خطوطی از گل کشید و به من چیزی نگفت و شاید نمی‌خواست در اعتقاداتم دخالتی کرده باشد، ولی مجید می‌دید که نگاهم به تمنا به سوی کاسه گل کشیده شده که سرانگشتانش را گلی کرد و روی چادرم به فرق سرم کشید و می‌شنیدم زیر لب زمزمه می‌کرد: «یا امام حسین...» و دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گوید که صدایش در گریه می‌غلطید و در گلویش گم می‌شد. حالا زائران با این هیبت گل‌آلود، حال عشاق مصیبت‌زده‌ای را پیدا کرده بودند که با پریشانی به سمت معشوق خود پَر پَر می‌زنند. همه جا در فضا همه‌همه «لبیک یا حسین!» می‌آمد و دیگر کسی به حال خودش نبود که رایحه کربلا در هوا پیچیده و عطر عشق و عطش از همینجا به مشام می‌رسید. فشار جمعیت به حدی شده بود که زائران به طور خودجوش جمع مردان و زنان را از هم جدا کرده بودند تا برخوردی بین نامحرمان پیش نیاید و باز به سختی می‌توانستم حلقه اتصالم را با مامان خدیجه و زینب سادات حفظ کنم که موج جمعیت مرا با خودش به هر سو می‌کشید. بر اثر ورزش به نسبت تند باد و حرکت پُر جوش و خروش

جمعیت، حسابی گرد و خاک به پا شده و روی صورتم را پرده‌ای از تربت زیارت کربلا پوشانده بود. حالا دوباره سوزش زخم‌های پایم هم شروع شده و با هر قدمی که به زمین می‌زدم، کف پایم آتش می‌گرفت و از چشم مجید و بقیه پنهان می‌کردم تا دوباره اسباب زحمت‌شان نشوم. آسمان نیلگون شده و چادر شب را کم کم به سر می‌کشید که به سختی خودمان را از دل جمعیت بیرون کشیدیم و به قصد اقامه نماز مغرب به یکی از موکب‌ها رفتیم. هنوز صدای اذان بلند نشده بود که جوانی از خادمان موکب برایمان فرنی گرم آورد و چه مرهم خوبی بود برای گلوهایی که از گرد و خاک پُر شده و به خَس خَس افتاده بود. نماز مغرب را که خواندم، دیگر توانی برای برخاستن نداشتم که ساق پایم از چهار روز پیاده روی پیوسته به لرزه افتاده و به خاطر ساعت‌های طولانی روی پا بودن، کمر درد هم گرفته بودم، ولی وقتی چشمم به پیرزن‌هایی می‌افتاد که با پاهای ورم کرده به عشق کربلامی رفتند و حتی لب به یک ناله باز نمی‌کردند، خجالت می‌کشیدم از دردهایم شکایتی کنم که عاشقانه قیام کردم و دوباره آماده رفتن شدم. از در موکب که بیرون آمدم، دیدم مجید غافل از این‌که تماشایش می‌کنم، کفش‌هایش را برداشته و بادقت داخلش را بررسی می‌کند تا ببیند دستمال کاغذی و باندها جا به جا نشده باشند. از این‌همه مهربانی‌اش، دلم برایش پرزد و شاید آنچنان بی‌پروا پرید که صدایش به گوش جان مجید رسید و به سمتم برگشت. چشمش که به چشم افتاد، لبخندی زد و با گفتن «بفرمایید!» کفش‌ها را مقابل پایم جفت کرد و به سراغ آسید احمد رفت تا بیش از این شرمنده مهربانی‌اش نشوم. مامان خدیجه و زینب سادات هم آمدند و باز همه به همراه هم به راه افتادیم. حالا در تاریکی شب، جاده اربعین صفای دیگری پیدا کرده و نه تنها عطر کربلا که روشنایی حضور سید الشهداء علیهم‌السلام را هم با تمام وجود احساس می‌کردم. از دور دروازه‌ای فلزی با سقفی شیروانی مانند پیدا بود که مامان خدیجه می‌گفت از این‌جا ورودی شهر کربلا آغاز می‌شود. هنوز فاصله زیادی تا دروازه مانده و جمعیت به حدی گسترده بود که از همین‌جا صف‌های به هم فشرده‌ای تشکیل شده و باز جمعیت زن و مرد از هم جدا شده

بودند. دیگر مجید و آسید احمد را نمی‌دیدم و با مامان خدیجه و زینب سادات هم فاصله زیادی پیدا کرده بودم که مدام خودم را بین جمعیت می‌کشیدم تا حداقل مامان خدیجه را گم نکنم. روبروی مان سالن‌های جداگانه‌ای برای بازرسی خانم‌ها و آقایان تعبیه شده و به منظور جلوگیری از عملیات‌های تروریستی، ساک و کوله‌ها را تفتیش می‌کردند. وارد سالن بانوان شده و در میان ازدحام زنانی که همه چادر مشکی به سر داشتند، دیگر نمی‌توانستم مامان خدیجه و زینب سادات را پیدا کنم. چند باری هم صدایشان زدم، ولی در دل همه‌همه تعداد زیادی زن و کودک، جوابی نشنیدم. خانمی که مسئول بازرسی بود، وقتی دید کیف و ساکی ندارم، اجازه عبور داد و به سراغ نفر بعدی رفت. اختیار قدم‌هایم با خودم نبود و با فشار جمعیت از سالن خارج شدم و تا چند متر بعد از دروازه همچنان میان جمعیت انبوهی از زنان گرفتار شده و هرچه چشم می‌چرخاندم، مامان خدیجه و زینب سادات را نمی‌دیدم. بالاخره به هر زحمتی بود، خودم را از میان جمعیت به کناری کشیدم و دیگر از پیدا کردن مامان خدیجه و زینب سادات ناامید شده بودم که سراسیمه سرک می‌کشیدم تا مجید و آسید احمد را ببینم، ولی در تاریکی شب و زیر نور ضعیف چراغ‌های حاشیه خیابان، چیزی پیدا نبود که مثل بچه‌ای که گم شده باشد، بغض کردم. بال‌هایی که از ترسی کودکانه به لرزه افتاده باشد، فقط آیت‌الکرسی می‌خواندم تا زودتر مجید یا یکی از اعضای خانواده آسید احمد را ببینم و با چشمان هراسانم بین جمعیت می‌گشتم و هیچ کدام را نمی‌دیدم. حالا پهنای جمعیت بیشتر شده و به کناره‌ها هم رسیده بودند که دیگر نمی‌توانستم سر جایم بایستم و سوار بر موج جمعیت، به هر سو کشیده می‌شدم. قدم‌هایم از فشار جمعیت بی‌اختیار رو به جلو می‌رفت و سرم مدام می‌چرخید تا مجیدم را ببینم. می‌دانستم الان سخت‌نگرانم شده و خانواده آسید احمد هم معطل پیدا کردند، اذیت می‌شوند و این بیشتر ناراحتی می‌کرد. هر لحظه بیشتر از دروازه فاصله می‌گرفتم و در میان جمعیتی که هیچ کدامشان را نمی‌شناختم، بیشتر وحشت می‌کردم. حتی نمی‌دانستم باید کجا بروم، می‌ترسیدم دنبال جمعیت حرکت کنم

و مجید همینجا به انتظارم بماند و بدتر همدیگر را گم کنیم که از این همه بلاتکلیفی در این شب تاریک و این آشفتگی جمعیت، به گریه افتادم. حالا پس از روزها که چشمه اشکم خشک شده و پلک‌هایم دل‌به‌باریدن نمی‌دادند، گریه‌ام گرفته و از خود بی‌خود شده بودم که با صدای بلند همسرم را صدا می‌زدم و از پشت پرده اشکم با پریشانی به دنبالش می‌گشتم. گاهی چند قدمی با ناامیدی و تردید به جلو می‌رفتم و باز می‌ترسیدم مجید هنوز همانجا منتظرمانده باشد که سراسیمه برمی‌گشتم. من جایی را در این شهر بلد نبودم و کسی را در میان جمعیت نمی‌شناختم که فقط مظلومانه گریه می‌کردم و با تمام وجود از خدا می‌خواستم تا کمک کند. ساعتی می‌شد که همین چند قدم را با بی‌قراری بالا و پایین می‌رفتم که دیگر خسته و درمانده همانجا روی زمین نشستم، ولی جای نشستن هم نبود که جمعیت مثل سیل سرازیر می‌شد و چند بار نزدیک بود خانم‌ها رویم بیفتند که باز از جا بلند شدم. دیگر درد ساق پا و سوزش تاول‌هایم را فراموش کرده و با تن و بدنی که از ترس به لرزه افتاده بود، خودم را میان جمع بانوانی که به قصد زیارت پیش می‌رفتند، رها کردم تا مرا هم با خودشان ببرند و باز خیالم پیش دلشوره و اضطراب همسر مهربانم بود که نگاهم از میان جمعیت دل نمی‌کند و فقط چشم می‌دواندم تا مجیدم را ببینم. چشمانش را نمی‌دیدم ولی از همین راه دور، تپش تند نفس‌هایش را احساس می‌کردم و می‌توانستم تصور کنم که به همین یک ساعت بی‌خبری از الهه‌اش، چه حالی شده که بیش از ترس و وحشت خودم، برای پریشانی عزیزدلم گریه می‌کردم. دیگر چشمانم جایی را نمی‌دید و هر جا سیل جمعیت مرا با خودش می‌برد، می‌رفتم و فقط مراقب بودم که از میان جمع زن‌ها خارج نشوم و به مردها نخورم. حالا چشمه اشکم به جوش آمده و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت که پیوسته گریه می‌کردم. دیگر همه جا را از پشت پرده چند لایه اشک‌های گرم و بی‌قرارم، تیره و تار می‌دیدم که در انتهای مسیر و در دل سیاهی شب، ماهی آسمانی پیش چشمانم درخشید و آنچنان دلی از من برد که بی‌اختیار زمزمه کردم: «حرم امام حسین علیه السلام اینه؟» و بانویی ایرانی کنارم بود که سؤال مات و

مبهوتم را شنید و با لحنی ملیح پاسخ داد: «نه عزیزم! این حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام! پس ساقی لب تشنگان کربلا و حامل لواء امام حسین علیه السلام که این چند روز در هرموکب و هیئت نامش را شنیده و شنیدایی شیعیان را به پایش دیده بودم، صاحب این گنبد و بارگاه درخشان بود که این همه از من دلبری می کرد و هنوز چشم از مهتاب حرمش بر نداشته بودم که همان بانو میان گریه ای عاشقانه زمزمه کرد: «قربون وفاداری ات بشم عباس!» و با همان حال خوشش روبه من کرد: «شب و روز عاشورا، حضرت ابوالفضل علیه السلام مراقب خیمه های زن و بچه های امام حسین علیه السلام بوده! تو خیمه گاه هم، خیمه آقا جلوتر از همه خیمه ها بوده تا کسی جرأت نکند به بقیه خیمه ها نزدیک شه! هنوزم از هر طرفی وارد کربلا بشی، اول حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام رو می بینی...» و دیگر نشنیدم چه می گوید که بر اثر فشار جمعیت، میان مان فاصله افتاد و حالا فقط نوای نوحه و زمزمه روضه به گوشم می رسید. عرب ها به یک زبان و ایرانی ها به کلامی دیگر به عشق برادر امام حسین علیه السلام می خواندند. مردها با هم یک دم گرفته زن ها به شوری دیگر عزاداری می کردند و می دیدم مست از قدح عشق حضرت ابوالفضل علیه السلام عاشقانه به سرو سینه می زنند و خیابان منتهی به حرمش را می بویند و می بوسند و می روند. گاهی ایرانی ها دم می گرفتند: «ای اهل حرم میرو علمدار نیامد...» و گاهی عراقی ها سر می دادند: «یا عباس جیب المای لسکینه...» و می شنیدم صدای این همه عاشق قد می کشد: «لبیک یا عباس...» که هنوز پس از ۱۴۰۰ سال از شهادت حضرتش، ندای یاری خواهی اش را صادقانه لبیک می گفتند که من هم کاسه صبرم سرریز شد و نمی توانستم با هیچ نوحه ای هم نوا شوم و به نغمه قلب خودم گریه می کردم که نه روضه ای به خاطر من آمد و نه شعری از بر بودم و تنها به ندای نگاهی که از سمت حرم صدایم می کرد، پاسخ داده و عاشقانه گریه می کردم. دیگر مجید و آسید احمد و بقیه را از یاد برده و جدا افتادم را فراموش کرده بودم که من در میان این جمعیت دیگر غریبه نبودم و در محضر فرزند رشید امام علی علیه السلام، آنچنان پرو بالی گشوده بودم که حالا بی نیاز از حرکت جمعیت با قدم هایی که از داغ تاول

آتش گرفته بود، به سمتش می رفتم و اگر غلط نکنم او مرا به سوی خودش می کشید! چه منظره‌ای بود گنبد طلایی اش در میان دو گلدسته رعنا که پیش چشم شبیه دو دست بُریده حضرتش در راه خدا و دفاع از پسر پیامبر می آمد! ولی این خشت و آهن و طلا کجا و دستان ماه بنی هاشم علیهم السلام کجا که شنیده بودم خداوند در عوض دو دست بُریده، به او دو بال عنایت فرموده تا در بهشت پرواز نماید! هر چه به حرم نزدیک ترمی شدیم، فشار جمعیت بیشتر می شد و تنها طنین «لبیک یا عباس!» بود که رعشه به تن زمین و آسمان می زد و دل مرا هم از جا می کند. حالا به نزدیکی حرمش رسیده و دیگر نمی توانستیم قدمی پیش برویم که دور حرم، جمعیت انبوه مردان تجمع کرده و راه بند آمده بود. هنوز دو سه شب به اربعین مانده و تنها به هوای شب جمعه بود که جمعیت اینطور به صحن و سرای کربلا سرازیر شده و برای زیارت اولیای الهی سرازیر نمی شناختند. از این نقطه دیگر گنبد و گلدسته‌ها پیدا نبود که تقریباً پای دیوارهای بلند و پُر نقش و نگار حرم ایستاده و تنها سیل مردم را می دیدم. گاهی جمعیت تکانی می خورد و به سختی قدمی پیش می رفتم و باز در همان نقطه متوقف می شدم که در یکی از همین قدم‌ها، صحنه رؤیایی بین الحرمین پیش چشممان مشتاقم گشوده شد و هنوز طول بین الحرمین را با نگاهم طی نکرده بودم که به پایوسی حرم نازنین سید الشهداء علیهم السلام رسیدم. حالا این خورشیدی که هنوز از داغ خون و عطش شعله می کشید، مزار پاره تن فاطمه علیها السلام و نور دیدگان علی علیه السلام بود که به رویم می خندید و به قدم‌های خسته و مجروحم، خوش آمد می گفت و من کجا و لبخند پسر پیامبر کجا که پیراهن صبوری ام دریده شد و ناله‌ام به هوا رفت. محو حرم بهشتی اش، دل از پرچم عزای روی گنبدش نمی‌کندم و پلکی هم نمی‌زدم تا نگاه مهربانش را لحظه‌ای از دست ندهم که یقین داشتم نگاهم می‌کند! هر دو دستم را به سینه گذاشته و تا جایی که نفسم بر می‌آمد، به عشقش ضجه می‌زدم و از اعماق قلب عاشقم صدایش می‌کردم. بانگ «لبیک یا حسین!» جمعیت را می‌شنیدم و دست‌هایی را که پس از هزاران سال به نشانه یاری پسر پیامبر بالا رفته و رو به گنبدش پرمی‌زد، می‌دیدم و من

سرمایه‌ای برای اینچنین جانبازی‌های عارفانه‌ای نداشتم که تنها عاجزانه گریه می‌کردم و نمی‌دانستم چه بگویم که فقط به زبان بی‌زبانی ناله می‌زدم. دلم می‌خواست تا پای حرمش به روی قدم‌های زخمی‌ام که نه، به روی چشمانم بروم که حالا جام سرریز عشقش در جانم پیمانه شده و می‌دیدم حسین علیه السلام بادل‌ها چه می‌کند و باور کرده بودم هر چه برایش سرو و جان بدهند، کم داده‌اند که چنین معشوق نازنینی شایسته بیش از اینهاست! بنده‌ای که در راه دفاع از دین خدا، همه دارایی‌اش را فدا کرده و در اوج تسلیم و رضایت، نه تنها از جان خود که از دلبستگی به تک‌تک عزیزانش بگذرد و یکی را پس از دیگری در راه خدا عاشقانه به قربانگاه بفرستد و باز به فضای الهی راضی باشد، سزاوار بیش از اینهاست! دیگر بیش از این تاب دوری از حرمش را نداشتم و مرغ پریشان دلم به سمت صحن و سرایش پرمی‌کشید و صد هزار حسرت که پهنه بین‌الحرمین از خیل عشاقش بند آمده و دیگر برای من بی‌سرو و پا مجال رفتن نبود! ولی جان همه عالم به فدای کرمش که از همین راه دور، نگاهم می‌کرد و در پاسخ مویه‌های غریبانه‌ام، چنان دستی به سرم می‌کشید که دلم آرام می‌شد و چه آرامشی که در تمام عمرم تجربه‌اش نکرده و حالا داروی شفابخش همه غم‌هایم ذکر «حسین!» بود و چه شبی بود آن شب جمعه که سر به دیوار حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام، تا سحر میهمان نگاه مهربان امام حسین علیه السلام بودم.

تا اذان صبح چیزی نمانده و هنوز آشوب عاشقانه عشاق حسین علیه السلام به آرامش نرسیده و من بی‌آن‌که لحظه‌ای به خواب رفته باشم، با امام شهیدم، راز و نیاز می‌کردم. حالا در مقام یک مسلمان اهل سنت، نه تنها برایم عزیز و محترم بود که معشوق قلب بی‌قرارم شده و به پیروی از امامتش افتخار می‌کردم که شبی را با حضور بهشتی‌اش سحر کرده و بی‌خیال‌های و هوی دنیا و بی‌خبر از همسرو همراهم، به هم صحبتی کریمانه‌اش خوش بودم. ساعتی می‌شد که آسمان کربلا هم دلتنگ حسین علیه السلام شده و در سوگ شهادت غریبانه‌اش، ناله می‌زد و گریه می‌کرد تا پس از قرن‌ها، زمین کربلا را از خجالت آب کند و روی زمان را شرمندانه که

طفل شیرخوار خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در همین صحرا بالب تشنه به شهادت رسید و ندای «العطش» کودکان حسین علیه السلام همچنان دل آب را آتش می زد و من به پای همین روضه های جگرسوز تا سحر ضجه زدم و عزاداری کردم تا طنین «الله اکبر» در آسمان قد کشید و چه شوری به پا کرد که امام حسین علیه السلام به بهای برپایی نماز، در این سرزمین مظلومانه به شهادت رسید.

نماز صبح را با همان حال خوشی که پرورگارم عنایت کرده بود، خواندم و باز محو تماشای خورشید درخشان کربلا، به دیوار حرم حضرت ابالفضل علیه السلام تکیه دادم و غرق احساس خودم، به حرکت پیوسته زائران نگاه می کردم. حتی بارش شدید باران و هوای به نسبت سرد سحرگاهی هم شور و حرارت این عاشقان کربلا را خنک نمی کرد که در مسیر بین الحرمین پریشان می گشتند و گاهی به هوای این حرم و گاهی به حرمت آن حرم بر سر و سینه می زدند. زیر سقف یکی از کفشداری های زنانه حرم حضرت عباس علیه السلام پناه گرفته بودم تا کمتر خیس شوم، ولی آنجا هم جای نشستن نبود که دوردیف پله و راهروی کفشداری هم مملو از زنان و کودکانی بود که شب را همینجا سحر کرده و حالا از خستگی به خوابی سبک فرورفته بودند. به چهره های پاک و معصومشان نگاه می کردم و دیگر می فهمیدم چرا این همه به خودشان زحمت می دهند تا برای امام حسین علیه السلام عزاداری کنند که پسر فاطمه علیه السلام عزیزتر از این حرف هاست! حالا من هم هوای پیراهن سیاه و رخت عزایش را کرده و دلم می خواست نه فقط در و دیوار خانه ام که همه حریم دلم را به مصیبت شهادت سید الشهداء علیه السلام پرچم عزازده و تا نفس دارم به عشقش عزاداری کنم! حالا ایمان آورده بودم که این شب رؤیایی در این سرزمین بهشتی، اجر کریمانه ای بود که پروردگارم در عوض شفای مادرم، به پاس گریه های شب قدر امامزاده به من عنایت کرده و امام زمان علیه السلام به دست مبارکش امضاء نموده بود تا در چنین شبی بر پسر پیامبر صلی الله علیه و آله وارد شده و میهمان کربلایش باشم و حالا چه خستگی شیرینی بر تنم مانده بود که سرم را به دیوار حرم حضرت ابالفضل علیه السلام نهادم و همچون کودکی که در دامان مادرش به آرامشی عمیق رسیده

باشد، چشم در چشم گنبد حرم امام حسین علیه السلام به خوابی خوش فرورفتم.

از لحن لرزانی که اسسم را آهسته تکرار می کرد، چشمانم را گشودم و هنوز رو به حرم امام حسین علیه السلام بودم که از میان مژگان نیمه بازم، خورشید عشقش درخشید و دلم را غرق محبتش کرد که باز کسی صدایم زد: «اللهه...» همان طور که سرم به دیوار حرم بود، صورتم را چرخاندم و مجیدم را دیدم که پایین پله های کفشداری با پای برهنه، روی زمین خیس ایستاده و چشمان آشفته و بی قرارش به انتظار پاسخی از من، پلکی هم نمی زد. همچنان باران می بارید که صورت و لباسش غرق آب و گِل شده بود، موهای خیسش به سرش چسبیده و هنوز باقی مانده اثر گِل عزای امام حسین علیه السلام روی فرق سرش خودنمایی می کرد. در تاریکی دیشب او را گم کرده و حالا در روشنی طلوع خورشید، برابرم ایستاده و می دیدم با این که الهه اش را پیدا کرده، هنوز همه تن و بدنش می لرزد و نمی دانم چقدر نگاهش به دنبالم پَر پَر زده بود که چشمانش گود افتاده و بر اثر گریه و بی خوابی به خون نشسته بود. کمی خودم را جابجا کردم و نمی خواستم بانوانی که کنارم به خواب رفته بودند، بیدار شوند که زیر لب زمزمه کردم: «جانم...» و مجید هم به خاطر حضور زنان و کودکانی که روی پله ها خوابیده بودند، نمی توانست بالا بیاید که از همانجا سر به شکایتی عاشقانه نهاد: «تو کجا رفتی الهه؟ به خدا هزار بار مُردم و زنده شدم! به خدا تا صبح کل کربلا رو دنبال گشتم! هزار بار این حرم ها رو دور زدم و پیدات نکردم...» و حالا از شوق دیدار دوباره ام، چشمان کشیده اش در اشک دست و پا می زد که با نگاهش به سمت حرم امام حسین علیه السلام پَر کشید تا آتش مانده بر جاننش را با جانانش در میان بگذارد و من با نگاهم به خاک قدم هایش افتادم و جگرم آتش گرفت که با این پای برهنه تا صبح در خیابان ها می دویده و حالا می دیدم انگشتان پای او هم مجروح شده که بالحنی معصومانه پاسخ دادم: «من همون ورودی شهر شماها رو گم کردم! خیلی دنبالتون گشتم، ولی پیداتون نکردم. تا این جا هم با جمعیت اومدم...» و دلم می خواست با محرم اسرار دلم بگویم دیشب بین من و معشوقم چه گذشته که چشمانم از عشقش درخشید و بالحنی لبریز از لذت حضور سید

الشهداء علیهم السلام مژده دادم: «مجید! دیشب خیلی با امام حسین علیه السلام حرف زدم، تو همیشه می‌گفتی باهاش درد دل می‌کنی، ولی من باور نمی‌کردم... ولی دیشب باهاش کلی درد دل کردم...» و مجید مثل این که تلخی و پریشانی این شب سخت و طولانی دوری از من را به حلاوت حضور امام حسین علیه السلام بخشیده باشد، صورتش به خنده‌ای شیرین گشوده شد و دستش را از همان پایین پله‌ها به سمت دراز کرد تا یاری‌ام کند از جا بلند شوم. انگشتانش از بارش باران خیس بود و شاید هنوز از ترس از دست دادنم، می‌لرزید که به قدرت مردانه‌اش بلند شدم و شنیدم تا می‌خواست مرا بلند کند، زیر لب زمزمه می‌کرد: «یا علی!» که من هم زبان به ذکر «یا علی!» گشودم و عاشقانه قد کشیدم. با احتیاط از میان ردیف زنان و کودکانی که روی پله‌ها استراحت می‌کردند، عبور کردم و همچنان که دستم میان دست مجید بود، قدم به زمین خیس کربلانهادم و دیگر نگران گذشتن از میان خیل نامحرمان نبودم که شوهر شیعه‌ام برایم راه باز می‌کرد تا همسر اهل سنتش را به زیارت حرم امام حسین علیه السلام ببرد.

* * *

از ترنم ترانه‌ای لطیف چشمانم را می‌گشایم و دختر نازنیم را می‌بینم که کنارم روی تخت به ناز خوابیده و به نرمی دست و پا می‌زند و لابد هوای آغوش مادرش را کرده که با صدای زیبایش، زمزمه می‌کند تا بیدار شوم. با ذکر «یا علی!» نیم خیز شده و همانجا روی تخت می‌نشینم، هر دو دستم را به سمتش گشوده و بدن سبک و کوچکش را در آغوش می‌کشم. حالا یک ماهی می‌شود که خدا به برکت زیارت اربعین سال گذشته، به من و مجید حوریه‌ای دیگر عطا کرده و ما نام این فرشته بهشتی را به حرمت حوریه خیمه‌گاه حسین علیه السلام، رقیه نهاده و وجودش را نذر نازدانه سید الشهداء علیه السلام کرده‌ایم. رقیه را همچنان در آغوشم نوازش می‌کنم و روی ماهش را می‌بوسم و می‌بویم که مجید وارد اتاق می‌شود و با صورتی که همچون گل به رویم می‌خندد، سلام می‌کند. باز ایام اربعینی دیگر از راه رسیده که شوهر شیعه‌ام لباس سیاه به تن کرده و امسال نه تنها مجید که من اهل سنت هم از

شب اول محرم به عشق امام حسین علیه السلام لباس عزا پوشیده و پا به پای آسید احمد و مامان خدیجه، خانه ام را پرچم عزازده ام که حالا پس از هزاران سال و از پس صدها کیلومتر فاصله، او را ندیده و عاشقش شده ام! که حالا می دانم عشق حسین علیه السلام و عطش عاشورا با قلب سنی همان می کند که با جان شیعه کرده و ایمان دارم این شور به پا خاسته در جان عشاق، جز به شعار عاشقی عیان نشده و ارمانی جز تقرب به خدا و تبعیت از دین خدا ندارد! هر چند به هوای رقیه نمی توانیم در مراسم اربعین امسال، رهسپار کربلا شویم و از قافله عشاق جا مانده ایم، اما قرار است امروز به بهانه بدرقه آسید احمد و خانواده اش تا خروجی بندر برویم و رایحه حرم امام حسین علیه السلام را از همین مسیری که به کربلا می رود، استشمام کنیم. مجید رقیه را از آغوشم می گیرد تا آماده بدرقه عشاق اربعین شوم و با چه شیرین زبانی پدانه ای با دخترش بازی می کند و چه عاشقانه به فدایش می رود که رقیه هم برکت کربلاست...

نشسترسدید

انتشارات بسیج دانشجویی دانشگاه امام صادق



کانال‌های تلگرامی این اثر



جان شیعه، اهل سنت



مؤسسه علمی- فرهنگی سدید